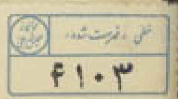

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب شرح مثنوی دفتر اول
مؤلف
موضوع
شماره قفسه ۴۱۰۳
شماره ثبت کتاب
۶۲۹۲۶
۴۵۱۱


۴۱۰۳

مرجع قیام امام را محراب خوانند وهمچنان که در جهاد اصغر بی سر لشکر ظفر
با عادی متصور نیست همچنین در جهاد اکبر بی تحری بنی وفی اتباع وی
ظفر بنفس امّاره دست ندهد ولهذا فرماید قد رجعنا من جهاد الاصغر
بحکم حدیث نبوی از جنگ کوچک بازگشته با نبی اندر جهاد اکبریم پس
لشکر ما بحکم الشیخ فی قومه کالنبی فی امته شیخ است لاجرم ما با نبی اندر جهاد
اکبریم که آن جهاد نفس است قوت از حق خواهم و توفیق ولاف از لا حول
ولا قوة الا بالله تا بسوزند برکنم این کوه قاف که کشتن نفس همچو کندن
قاف است بسوزن نه سهل شیری دانکه صفها را بشکنند که این جهاد اصغر است
شیر آنست آن که خود را بشکند که این جهاد اکبر است آمدن رسول روم تا امیر المؤ
منین عمر رضی الله عنه ودیدن او کرامات عمر را رضی الله عنه
امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه رسول قیصر روم آمد بعمر وکرامات عمر را بدید در بیان
این مثنوی یک قصه در بیان این معنی یعنی شیر آنست که خود را بشکند بشنو یک قصه
تا بری از سر گفته حصه تا از آن سخنم یک حصه بری تا عمر آمد ز قیصر یک رسول
یعنی از پادشاه روم کسی آمد بطریق رسالت در مدینه از بیابان نحول
شرفها الله از بیابان عمیق وراه دور ودر آن گفت کو قصر خلیفه ای حشم
رسول گفت اهل مدینه را قصر خلیفه کجا ای خدمتکاران تا من اسب ورخت را
کشم وبقصر وسرایش نزول کنم قوم گفتندش که او را قصر نیست قوم مدینه
بآن رسول گفتند عمر را قصر ظاهر نیست مر عمر را قصر جان روشنیست قصر
سرای او جان روشن است که او عمارت دل وجان کند نه بنای ظاهر از آنکه از برای
تحقیق معنی خلافت حضرت رسول الله علیه السلام افتخار بافتقار داشت نه
بقصر مشید وبنیان ممهد واو را بحکم طهرا بیتی للطائفین علی ما فهم اهل
چندان اشتغال بطهارت خانه جان ودل هست که پروای تشیید مبانی خانه
آب وگل نیست چون طایفه از تجلیات الهی که طائفه کعبه دل اند از طهارت
این خانه از رذایل اوصاف قدم در طواف نخ نهند اهل الله یک لحظه از عمارت
وطهارت خانه دل غافل نباشند و در باب معرفت از سعت این خانه چنان خبر
می دهند که عرش وهر آن چه در عرش با آنچه در وی است اگر نا گاه در دل عارف آید
در گوشه دل او چنان گم شود که عارف را از آن خبر نباشد بیت در خانه غم

اليقين

بودن از همت دون باشد اندر دل دون همت اسرار تو چون باشد بر هر چه همی لرزی
میدانکه همان ارزی زان روی دل عاشق از عرش فزون باشد و هیچ برهانی قاطع
و دلیلی ساطع در بیان سعت دل واضح تر از حدیث قدسی نیست در شان دل
وارد شده است کما قال النبی صلی الله علیه و سلم یقول الله عز و جل لا یسعنی ارضی
ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی یعنی مرا از غایت عظمت و کبریا گنجایی در ارض و سما
نیست و لیکن جای گنجای این گنج کنج دل بندۀ مؤمن است که دل از همه عالم برداشته باشد
و تعلق ما سوی را از خاطر فرو گذاشته بود و خانۀ یار را از خیال اغیار خالی
ساخته و بقصر قیصر از قصور همت نپرداخته باشد لاجرم عظمت و سعت قصر
عرش خوبی جلالت اوست اما شهر دین لایق ادراک اوست گرچه از میری و روا او ن
ایست اگرچه صیت و صدای نام و نشان او با میری و خلافت پیداست اما بهجو درویشان
همراو را کازه ایست خانۀ مختصر و محقر نیست ازانکه تفاخر بنیاد از اغراط [illegible] است
و از آثار اهل غفلتست حکایت خلیفۀ بغداد سرایی بنیاد کرد و بهلول را آورد
تا ببیند چون بهلول خانۀ مزین و مصنع را بدید گفت رفعت الطین الدین
[illegible] گل را بر آوردی و بلند ساختی اما دین را پست ساختی کردی حکایت پادشاهی
سرائی بنیاد کرد صالحی را آورد تا زیارت کند و ببیند که درین خانه هیچ عیب هست
که این عیب را اصلاح کند آن مرد صالح گفت دو عیب دارد که قابل تدبیر نیست یکی آنست که
عزرائیل باین خانه در آید و دوم آنست که چون صاحبش بمیرد یک روز درین خانه
نگذارند بلکه بزیر خاک برند آورده اند که پادشاه نعره زد و بیفتاد چون بخود آمد
ترک پادشاهی کرد چه جای خانه لاجرم خانۀ ظاهر را اعتبار نیست اعتبار بخانۀ دلست
که مقر حضرت باریست پس ازین آن قوم یعنی اهل مدینه بدان رسول گفتند
ای برادر چون ببینی قصر او و لفظ چون بمعنی کیف چونکه در چشم دلت رستست
مو چشم دل تو معلول است چشم دل از مو و علت پاک آر و تصفیۀ قلب کن
وانگهان دیدار قصرش چشم دار تا که قصر معنوی او را بینی پس ازین حضرت
مولانا علاج مرض چشم دل را بیان کند هر که آهست از هوسها جان پاک یعنی هر که
جان او از محبت جاه و مال و از هوا و هوس پاک شد زود بیند حضرت و ایوان پاک
یعنی قصر را و صاحب قصر را هم ببیند بیت سر بزن هوا تا فوق از سر رایست ° نزاء
هوا فوق پیغامبر نیست ° چون محمد پاک شد زین نار و دود از آتش شهوت و غضب

وکدورة

وکدورت هوا و بشریت هر کجا رو کرد وجه الله بود بحکم فاینما تولوا فثم وجه الله هر کجا که توجه
کرد وجه الله را مشاهده کرد چون رفیقی و سوسۀ بد خواه را چون تو وسوسۀ بد
خواه و آهرمی و بصفات نفسانیه اتصاف داری کی بدانی ثم وجه الله را که این را
صفای خاطر و روشنی دل و گشادگی چشم یقین می باید بیت نه یار هر کسی را دیدار
مینماید نی هر حقیقی دل را رخسار می نماید ° الاحقی ما را الا فقیهی ما ° کز خار میرهاند
گلزار مینماید ° یاری نرهیدن از خار زار ما سوی مشاهدۀ گلزار لقا متصور
نیست ° دیدار باکمال او را دیده باید منور بنور جمال او که لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم صاحب
بصر را در میان کواکب و نجوم و ماه آفتاب همچنانکه روشن و معلوم است صاحب بصیرت
در مجالی و مظاهر حضرت خدا جل و علا همچنان ظاهر است که الموجودات مرایا الحق هر که
باشد از سینه فتح باب یعنی هر که صدرش مفتوح و قلبش مشروح باشد او از هر
ذره ببیند آفتاب یعنی در هر چیز حضرت خدا جل و علا را مشاهده کند ° حق پدید
است از میان دیگران حق ظاهر است و نور پاش و در جانب آن فیاض بخل
و حجاب نیست همچو ماه اندر میان اختران چنانکه ماه در میان اختران روشن
و پیدا است اما کسی که پیش چشم پرده و حجاب نهد ° یا چشم را بپوشد جهان را
کجا بیند چنانکه می فرماید دو سر انگشت بر دو چشم نه و چشم را ببند هیچ بینی
از جهان انصاف ده چشم تو که بسته باشد هیچ جهان را نبینی ازین لازم
نمی آید که جهان معدوم باشد لاجرم تو نبینی از مشاهدۀ خدا را از آن محروم شده
که چشم دلت را انگشت نفس بدبخت پوشیده است ° پس عیب و بخل و قصور
و نقصان در جانب خدا نیست ° عیب جز انگشت نفس شوم نیست لاجرم ای
سالک تو ز چشم انگشت را بردار هین و حجاب را بردار و چشم را بگشا وانگهان
هر چه میخواهی ببین پس مشاهدۀ حق برداشتن پرده می باید ° چون چشم دل را
پاک کنی ° دیدارش مشاهده کنی اما آن کس که سر و روی را در جامها پیچیده
باشد روی ثواب را نمی بیند و کسی که انگشت در گوش می نهد قول ناصح را
نمی شنود چنانکه می فرماید نوح را گفتند امت کو ثواب امت نوح مر انرا
گفتند ثواب کجاست گفت او زان سوی و استغشوا ثیابهم نوح گفت
ثواب از آن سوی است امت جامه را در سر کشیدند روی و سر را پوشیدند
چشم را با پردۀ غفلت و اغماض پوشیدند پس ثواب را ندیدند چنانکه

مطایاهم

گر نبینی این جهان معدوم نیست

من النقی النقی [illegible]

آن بهر نادیدن نوح و ناشنیدن کلام او سرها می پوشیدند چنانکه حضرت خدا
در سورهٔ نوح از زبان او حکایت می کند وانی کلما دعوتهم لتغفر لهم
جعلوا اصابعهم فی آذانهم واستغشوا ثیابهم رووس در جامها پیچیدند
و دیدن را پوشیدند لاجرم با دیدن و نادیدن آید که اثر نظر از شما بدید نمی آید آدمی
دیدست و باقی پوستست پس اعتبار بنظر اعتبارست دید آنست آنک دید
دوستست نه دید ماسوی چونکه دید دوست نبود کور به زیرا نظر برای دوست
دوست کو باقی نباشد دور به زیرا دوست که فانی باشد دوستی را نشاید در بعض
نسخ کو سلیمانست از وی مور به یعنی اگر پادشاهست از وی گدا به زیرا علمی که مشهور
باشد بوصفی او را بمنزلهٔ اسم جنس اطلاق می کنند چنانکه حاتم گویند جواد اراده
کنند و سحبان گویند فصیح مراد کنند لاجرم چون سلیمان بوصف پادشاهی و سلطنت
مشهورست سلیمان گویند پادشاه و سلطان اراده کنند واگرچه قضیهٔ شرطیه فی
حد ذاتها درست است اما آنچه بیان کردیم رعایت ادبست چون رسول روم این الفاظ
از رسول پادشاه روم از قوم این اخبار طرب را و احوال عمر را در سماع آورده شد
مشتاق تر یعنی بشنید اشتیاق او زیاده گشت بدیدار عمر رضی الله عنه دیدن را بر
جستن عمر گماشت نظر را بر جستن عمر حواله کرد رخت را و اسب را ضایع کرد
از اسباب و اسب فارغ شد هر طرف اندر پی آن مرد کار یعنی طالب امیر المؤمنین عمر شد
می شدی پرسان او دیوانه وار لفظ پرسان باضافت است یعنی رسول پرسان شد
عمر را دیوانه وار یعنی در طلب بجهون دیوانه تک و پو کرد یا بترک اضافت است یعنی
پرسان شد آن رسول دیوانه وار کین چنین مردی بود اندر جهان گو بیا استفهام
تقریری است وز جهان مانند جان باشد نهان یعنی چنین مرد جست او را تا شخص
جون بنده بود آن رسول روم عمر را جست تا او را بنده گردد لاجرم جوینده یابنده بود
بموجب من طلب وجد وجد و بحکم من قرع الباب ولج ولج دید اعرابی زنی او را دخیل زنی
از اهل بادیه آن رسول را نو آمده و غریب دید یا آن رسول اعرابی زن را دید که بعمر
رضی الله عنه اختصاص داشت گفت عمر نک بزیر آن نخیل گفت آن زن عمر زیر آن
درخت خرماست زیر خرما بن ز خلقان او جدا عجب من اعتزل عن الخلق نجا آن
عمر از مردمان گشته تنها زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا بحسب السلطان ظل الله یأوی
الیه کل مظلوم آن سایهٔ خدا از بهر قیلوله بخواب رفته بود پس عمر با چندین سلطنت خود را

شکسته

شکسته بود که قصر نداشت و بر زمین می خفت و دلق می پوشید اما با هیبت و
عظمت بود و از هیچ کس نمی ترسید و کلام حق را همی گفت تا رسول الله علیه
الصلوة والسلام در حق او گفته است ما ترک الحق لعمر من صدیق و در روایت
ما ترک الحق صدیقا لعمر چون رسول قیصر خبر امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه
شنید بدان سو دوید یا فتی رسول روم امیر المؤمنین عمر را رضی الله عنه
خفته بزیر درخت که آن زن دلالت کرده بود بر آن آمد او آنجا و از دور ایستاد
آمد آن رسول آنجا که اعرابی زن دلالت کرده بود و از دور ایستاد در عمر را دید و
در لرز او فتاد عمر را آن رسول دید و در لرز افتاد هیبتی زان خفته آمد بر رسول
هیبتی از آن خفته یعنی عمر آمد بر رسول حالتی خوش کرد بر جانش نزول کان
عمر رسید و بد و محبت پیدا کرد مهر و هیبت هست ضد همدگر کسی را محبت و ترس
اجتناب و مهابت در یک کس جمع نمی آید اما این دو ضد را دید جمع اندر جگر
محبت و هیبت را جمع دید آن رسول اندر جگر زیرا عمر رضی الله تعالی عنه بغایت
مهیب بود چنانکه رسول الله علیه السلام فرمود یا ابن الخطاب والذی نفسی
بیده ما لقیک الشیطان سالکا فجا قط الا سلک فجا غیر فجک گفت با خود
من شهان را دیده ام با خود پنهان این سخن را می گفت که من پادشاهان را دیده ام
پیش سلطانان مه بگزیده ام من در نظر شاهان بزرگ و مختارم از شهانم هیبتی
ترسی نبود مرا از پادشاهان هیبت و خوفی نبود هیبت این مرد هوشم را ربود که هیبت
و مهابت این مرد عقلم را ربود که بیهوش شدم و بحیرت افتادم رفته ام در بیشهٔ
شیر و پلنگ در آن بیشه که شیر و پلنگ بود من آنجا رفته ام روی من زیشان نگردانید
رنگ معنی این مصراع بترکی بنم یوزم بنلردن رنگ دونلمدی یعنی متغیر نشد
و نترسیدم بس شده ستم در مصاف و کارزار بسیار در صف جنگ و حرب شده ام
همچو شیران دم که باشد کارزار لفظ شیر یا بمصراع اول متعلق است یا بآخر این مصراع
مصروفست یعنی همچو شیر شده ام در آن وقت که کارزار شد بس که خوردم بس زدم
زخم گران یعنی بسیار زخم ثقیل خوردم از دیگران بسیار زخم زدم بجهان آن
دل قوی تر بوده ام از دیگران دل من قوی تر بود درین دم ها از عیم بی سلاح
این مرد خفته بر زمین این بی سلاح و بر زمین خفته یعنی عمر رضی الله عنه من
بهفت اندام لرزان چیست این یعنی عمر رضی الله عنه بی سلاح و بر زمین است

للصف الموقف فی الحرب والجمع المصاف صحاح

باوجود من بهفت اندام لرزانم از بیم او چیست این حال هیبت حق است این از
خلق نیست چون اسباب مهابت درین شخص ظاهر و پیدا نیست پس این هیبت حق
است هیبت این مرد صاحب دلق نیست یعنی هیبت این مرد درویش صورت نیست حکایت
کنند یک روز جمعه عمر رضی الله بر منبر بود خطبه می خواند در جامهٔ او مردمان هفت جا
شمردند عمر رضی الله عنه گفت نحن قوم اعزنا الله بالاسلام فلا نطلب العزة فی
غیره پس ازین خدمت مولانا ارزن بان ان رسول سبب ترسیدن و مهابت را بیان کند
هرکه ترسید از حق و تقوی گزید بموجب قول رسول علیه السلام من خاف الله
خوف الله الخلق عنه ومن خاف الخلق خوفه الله عن کل خلق من خوف الله
خوف الله من کل شیء ومن لم یخف الله خوفه الله من کل شیء و در روایت دیگر من خاف
الله خافه کل شیء ومن خاف غیر الله خوفه الله من کل شیء یعنی هرکه از خدا بترسد
خداوند تعالی هیبت و ترس او را بر هر چیز مستولی سازد و هرکه از غیر خدا بترسد حضرت
حق جل و علا اورا از هر چیزی ترساند پس هرکه از خدا ترسید ترس او از وی جن و انس و
هر که دید بلکه هرکه او را شنید از این فکرت تحیرت دست بست و بحرمت عمر رضی الله عنه
قیام نمود بعد یک ساعت عمر از خواب جست و بیدار گشت سلام کردن رسول روم با
میر المؤمنین عمر رضی الله عنه چون حضرت عمر بیدار شد ان رسول روم پیش آمد
کرد خدمت مر عمر را و سلام ان رسول قیصر روم عمر را اکرام و خدمت کرد گفت پیغامبر
سلام آنگه کلام قال علیه السلام السلام ثم الکلام پس بموجب این کلام ان رسول تقدیم
سلام کرد پس علیکش گفت او را پیش خواند یعنی عمر علیک السلام گفتش و پیش خویش
خواندش ایمنش کرد و بپیش خود نشاند ان رسول را از بیم ایمن کرد و فلا تخافوا گفت که
بر پای ایستد بلکه پیش خود نشاند یعنی تکلیف جلوس کرد نه بر سبیل رسم جبابره
از دور نشاند لا تخافوا هست نزل خایفان بحکم کلام رب العزة در سورهٔ حم السجده
ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکة الا تخافوا
ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون نحن اولیاؤکم فی الحیوة
الدنیا وفی الآخرة ولکم فیها ما تشتهی انفسکم ولکم فیها ما تدعون
نزلا من غفور رحیم یعنی بدرستی آنان که گفتند پروردگار ما خداست پس از آن
بایستادند فرود آیند برین مؤمنان فرشتگان نزدیک مرگ یا بوقت خروج از
قبر یا در لحد هر سید واندوهگین مباشید از امور آخرت که بر شما آسان خواهد

کذشت

4

کذشت و اندوه مبرید بر آنچه بگذاشته اید از اهل و ولد و شاد شوید بان بهشتی
که در دنیا بوده بدو وعده داده می شدید بر زبان رسول ما دوستان شما
بودیم در زندگانی دنیا شما را از آفات نگاه می داشتیم و الهام راستی می دادیم
و بر خیر دلالت می نمودیم و معاونت می کردیم و دوستان شماییم در آن سرای به
تعظیم و شفاعت و مر شما راست در آخرت آنچه آرزو کنید و خواهد نفسها
شما از لذایذ یا از کرامات و شما راست در آخرت آنچه در خواهید روزی مهیا
شده از خدای آمرزنده مهربان و بخشاینده در لفظ نزل اشعاریست بانکه
آنچه متمنای اهل استقامت است نسبت بانچه عطا خواهند داد ایشان را چون
ماحضریست نسبت بموایدکلیه که بجهت ضیافت ترتیب کنند لاجرم لفظ لا تخافوا
از طعام مختصر ماحضریست که پیش آیند آورند پس عمر از خوان لا تخافوا
نزلی پیش ان رسول آورد هست درخور از برای خایف آن لایق خایف است
آن کلام پس آنان که ترسان باشند از برای ایشان لا تخافوا می گویند چنانکه
می فرماید هرکه نترسد مر ورا ایمن کنند هرکسی که از حق بترسد او را ایمن کنند
مر دل ترسنده را ساکن کنند دل خایف را سکون و قرار دهند در حدیث
قدسی وارد است فو عزتی لا اجمع علی عبد خوفین ولا امنین فمن خافنی
فی الدنیا امنته فی الآخرة ومن امننی فی الدنیا اخفته فی الآخرة و بدانکه خوف
و رجا را چنین تعریف کرده اند الخوف ترک معصیة الله مع مخافة عقاب الله
والرجاء حسن الطاعة طمعا فی نیل الثواب حکایت فضیل قدس سره گفت اگر ترا
گویند از خدای می ترسی از خدای ترسی خاموش شو زیرا اگر گویی نه ترسی کافر شوی
و اگر گویی آری دروغ می گویی یعنی بیم آنست که جوارح را از معاصی منع کند
و آنچه در دل اثر نکند آن حدیث نفس است آنکه خوفش نیست چون گویی مترس
آنکس که خوف او نیست چرا او را می گویی مترس یعنی چون کسی که بیم او نباشد
او را مترس نگویند درس چه دهی نیست او محتاج درس پس کسی که ترسنده نباشد
کلام لا تخافوا را نشاید و محتاج آن نیست لاجرم جهت او این کلام را ضایع میکرد آن
پس کسی که از خدا بترسد که مهای خدا را گفتنی می باید حکایت در خبر وارد است که
حضرت خدا جل و علا داود را علیه السلام وحی کرد که یا داود حببنی الی عبادی داود
گفت ای پروردگار من کیف احببك الی خدای تعالی گفت ذکرهم آلائی عند
عبادك

در روایتی دوازده جا سه

و در این روایت

کل صباح ومسا لاجرم حضرت خدا ما را از کتم عدم بوجود آورد وصحت وقوت ونعمت
داد وبرچندین معاصی مهلت چون ازوی بترسیم و توبه کنیم باز بیامرزد خدمت مولانا
چون باین سه بیت حضه ونصیحت فرمود باز بحکایت رجوع نمود آن دل از جا رفته را
دلشاد کرد آن رسول قیصر که دل او از جا رفته بود از بیم عمر او را دلشاد کرد خاطر ویرانش را
آباد کرد ومعمور ساخت چون خلیفة الله که عمر است خایف را چنین امان
داد ودلشاد کرد لاجرم سلطان السلاطین بنده ترسان را ایمن کند بعد از آن کفتش
سخنهای دقیق عمر آن رسول را کلامهای باریك کفت وز صفات پاك حق نعم
الرفیق وان صفات پاك خدا نیك همراهست یا نیك شفیق است که اجر محسنان را ضایع
نکند ان الله لا یضیع اجر المحسنین وعمل اندك را ثواب بسیار دهد که من جاء بالحسنة
فله عشر امثالها لاجرم حضرت خدا کثیر الاحسانست وز نوازشهای حق ابدال را آن
اعطا واحسان خدا بدلای طریقت را این نیز از مقول قول عمر است تا بداند او مقام
وحال را تا آن رسول حال ومقام اهل طریقت را بداند بدانکه حال بتشدید لام آن
چیزیست که بی اجتلاب واکتساب در دل نزول کند از شادی یا قبض وبسط یا شوق و
ذوق وغیر ایشان ومقام آنست که مرد در وساکن باشد از منازل ومنازل بسیار است
اول اتیان الاوامر وترك المناهی ودیکر معرفت عیوب النفس ودیکر تطهیر
النفس عن العیوب اما عیبهای نفس بسیار است بزرکترین عیبها اعجاب مردست
بآنچه کرده از طاعات پس وصول خدا که مقصد اقصی ومطلب اعلی است اثر
قطع منازل بنیاد باید تا مرد در آنجا برسد وتا بحکم اذا احب الله عبدا لا یضره الذنب
بمقامی رسد که تمکین یابد تا بحدی که کناه او را ضرر نکند یعنی آن بنده در
حفظ خدا باشد واز کناه معصوم باشد وبدانکه سالك را باید که از مقامی
بمقامی صعود نجوید تا استیفای حق مقام اول نکند چه مریض را پیش از
نضج خلط شرب مسهل مفید نیست وخدمت مولانا فرق مقام وحال را علی الاجمال
بیان کند حال چون جلوه است آن زیبا عروس حال چون جلوه است یعنی رفتار عروس
است که بناز وشیوه حرکت پیدا شود از آن عروس زیبا یعنی از حضرت خدا واثر آن
نیست بقا چنانکه کفته اند الحال کالبرق ای لا یبقی بل یزول عن قریب یعنی کویند
حال چون برق خاطف زود زایل شود وباقی نماند والاحدیث نفس باشد واین
مقام آن خلوت آمد با عروس ومقام خلوت صحیحه است با عروس وتمکینی است بخدا

اما حصول مقام ووصول تام هر کس را نشود جلوه بیند شاه وغیر شاه نیز یعنی
جلوه عروس را هر کس بیند وقت خلوت نیست جز شاه عزیز اما خلوت با عروس
شاه را میسر است نه هر کس را جلوه کرد خاص وعامان را عروس حال نیز کسان
بسیار را میسر است خلوت اندر شاه باشد با عروس پس حصول مقام هر کس را
میسر نیست هست بسیار اهل حال از صوفیان خلاصه ونتیجه کلام سابق است
نادر است اهل مقام اندر میان پس از آن عمر آن رسول را از منازلهای جانش یاد داد
از منزلهای اهل مقام یاد داد یعنی تعلیم کرد یا از منازلهای جان آن رسول
یاد داد یعنی تذکیر کرد وز سفرهای روانش یاد داد که از چه جا باین سرا آمده است
وز زمانی کز زمان خالی بدست یعنی جان پیش از تعلق کردن ببدن در عالم
الهی ودر حضرت عندیة الهیه بود که آن زمانیست که از زمان خالیست وز مقام
قدس که اجلالی بدست وز مقام ومکان که جای پاك ومنسوب بتعظیم وجلال بود
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح واز آن هوا خبر داد که سیمرغ جان پیش از این
دیدست پرواز وفتوح پیش از این در آن هوا پرواز وفتوح دیده بود که حضرت
خدا ارواح را در آن زمان بحکم الست بربکم خطاب کرد وجمال با کمال خویش
نمود وتجلی بسیار اظهار کرد هر یکی پروازش از آفاق بیش هر یکی پر آن سیمرغ
روح از آفاق اسمان بیش بود وز امید ونهمت مشتاق بیش وز رجا وحرص مشتاق
بیش بود چون عمر اغیار رو را یار یافت آن رسول که در صورت اغیار بود عمر او را
یار یافت جان او را طالب اسرار یافت ومغز بشر را قابل اسرار الهیه دید شیخ
کامل بود وطالب مشتهی عمر رضی الله عنه که شیخ است کامل بود وآن رسول طالب بود
پر اشتها مرد چابك بود ومرکب درکهی مرد چابك بود ومرکب وحشی نبود حاضر درکاه
بود دید آن مرشد که او ارشاد داد داشت یعنی عمر رضی الله عنه دید که آن رسول قابل
ارشاد است تخم پاك اندر زمین پاك کاشت یعنی تربیت نفس را در آن زمین پاك بکاشت
سؤال کردن رسول روم از امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه چون عمر رضی الله
عنه آن رسول را از منازل جان وسفرهای روان یاد داد آن رسول سؤال کرده
مرد کفتش کای امیر المؤمنین یعنی آن رسول روم کفت عمر را ای امیر مسلمانان
جان ز بالا چون در آمد در زمین جان از مقام اعلی چنانکه کفته چکونه در زمین
آمد میل بسفل کرد مرغ بی اندازه چون شد در قفص جان که مرغ بی اندازه وبزرك

بود چگونه در قفس تن رفت یعنی مرغ عالم افلاکی را با قفس خاکی چه نسبت نشست و آن جوهر
پاک علوی را بدین زندان سرای سفلی چه رغبت حضرت خدا جل و علا در سورهٔ صاد فرمود
وإذ قال ربك للملائكة إني خالق بشرا من طين فإذا سويته ونفخت فيه من روحي

فقعوا له ساجدين

پس قالب انسان از خاکست و روح از عالم افلاک در میان مناسبت نبود از چه رو بدین
تعلق کرد گفت حق بر جان فسون خواند و قصص عمر جواب گفت جان بخودی خود
بقفص تن نیامد بلکه حق بر جان فرمان کرد و سحر و افسون خواند و قصه ها گفت تا
بدان واسطه میل این قفس کرد یکی از آن فسونها این بود که گفت برو که کرم من بدرقهٔ
راه تست و عنایت بی غایت من پشت و پناه تست رفیق شفیق تو در سفر منم و نگاه
دار تو از خطر منم و اگر نظر عالی تر باشد بحکم فاینما تولوا فثم وجه الله نور بی
حجاب خود از نظر دوست خالی نیست • بهر جهت که نهی روی از نشیب و فراز اگر چه
سفر قطعه از سقر است اما آیینهٔ جمال نمای هنر است قطعه ای دل ار چند در سفر خطر است
کسب هنر بی سفر کجا یابد • باز کز آشیان بیرون نپرد • بر شکار ی ظفر کجا یابد • و آنکه چون
سایه گشت خانه نشین • تابش ماه و خور کجا یابد • و آنکه در بحر غوطه نخورد • سلک در و گهر کجا
یابد • اگر چه در سفر ناکامیها • ولیکن دارو ی درد خامیها • و بعضی بهر فرج کنج محنت شوی •
باز بیایی بوطن با خبری پر هنری • فالجمله اگر از عقبات عقبات گذر آوردی بر حذر ی • از فواید
مقاسات شدايد سفر بی خبری قطعه بچم خاک و فلک در نگاه باید کرد که این کجاست ز آرام و آن
کجا ز سفر • درخت اگر متحرک بدی ز جای بجای • نه زخم اره کشیدی • و نه جفاهای تبر نه چاشنی
شراب انفصال لذت زلال وصال نتوان دانست • برو که بهر هر راهی عنایت ما قرار رهنما است
که ان ربك لبالمرصاد بلکه همیشه ناصیهٔ تو بدست قدرت ماست که ما من دابة الا هو آخذ بناصيتها
جان بیچاره بدان سحر و افسون ترک مجالس انس و محاضر قدس گرفته تنگنای قالب گشته
گفته ع خوش مبارک سفری جون تو با هم سفری • اما کیست که عشوهٔ او نخورد و لقمهٔ افسون
او نخورد بر عدمها کان ندارد چشم و گوش عدمها که چشم و گوش نهند آرد جون فسون خواند
همی آید بجوش چون حق بر آن عدمها فسون خواند بجوش و خروش همی آیند چنانکه در
خبر آورده است که کان الله ولم یکن معه شیء لاجرم بحکم کنت کنزا مخفیا فاحببت ان
اعرف فخلقت الخلق لان اعرف آورید تا گرفت پس از فسون او عدمها زود زود
بیان بیت سابق است خوش معلق میزند سوی وجود بموجب انما امره اذا اراد شیئا
ان یقول له کن فیکون عدمها از دیار نیستی بدار هستی می آیند باز بر موجود افسون

چو خواند یعنی ارادهٔ خدا که بمعدوم گشتی موجود متعلق شود زود اسپه
در عدم موجود راند موجود سپاه هستی را در عدم میراند یعنی معدوم می شود
رسول الله علیه السلام فرمود ان الحق سبحانه یمیت جمیع الموجودات حتی الملا
ئکة وملك الموت ایضا ثم یعیدها للفصل والقضاء بینهم پس بحکم فسبحان الذی
بیده ملکوت کل شیء والیه ترجعون گفت در گوش گل و خندانش کرد بگوش
گل سخن گفت او را خندان کرد پس کسانی را فضل الهی از غم دنیا خلاص شد
و بشدت بی آخرت مشغول گشتند گفت با سنگ و عقیق کانش کرد و بسنگ
بی قیمت سخن گفت او را عقیق کان کرد لاجرم اهل کفر و طغیان و اصحاب فسق
و عصیان را بتوفیق ایمان و طاعت گوهر گرانمایه کرد گفت با جسم آیتی تا جان
شد او از جسم یعنی کسانی که همچو جماد از ایشان حیات پیدا نمی شد ایشان را
آیت هدایت فرستاد تا با جان شدند که عبادت و عبودیت کردند گفت با خورشید
تا رخشان شد او بخورشید سخن گفت رخشان شد آن خورشید لاجرم از
کرهٔ خاک تا ایوان افلاك و از حضیض فرش تا اوج عرش باعث جمیع
حرکات و سکون هر ذره از ذرات جهان بوقلمون فریب و افسون اوست
باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف باز بگوش خورشید نکتهٔ مخوف می گوید در دم
خورشید افتد صد کسوف و نورش محو شود لاجرم پس کسان را بنور هدایت
منور سازد و گاهی بقبض و اضلال مکلف کرده اند تا بگوش ابر آن گویا خواند بگوش
ابر آن خدا متکلم چه افسون خواند که چون مشك از دیده خود اشك راند که آن ابر
همچو مشك از دیده اشك براند لاجرم پس کسان را درد عشق و یاد آخرت و خوف
عذاب بیاد آورد تا چشم ایشان گریان شد که آن گریه سبب غفران و باعث
رحمت رحمن شد تا بگوش خاك حق چه خواند است بگوش خاك خدا چه افسون
خوانده است که مراقب گشت و خامش مانده است که از وی عمل پیدا نباشد است
بعض کسان نیز چنین است که در توقف و تردد مانده اند قطعه نیستم همچو شانه
جمله زبان • همچو آیینه ام همه دیده • تا از رهای من نگردد فاش • می زنم نعرهای
پوشیده • اگر بعین عبرت نظر کنی احوال سلوك و طریقت را در جمادات نیز مشا
هده کنی که بعض در توقف و تردد مانده است همچو جبال در تردد هر که او آشفته
است در تردد و توقف هر کس که او آشفته و حیران است حق بگوش او معما گفته

از آن متحیر گشته است لاجرم چنانکه هدایت واضلال از حضرت خداست توقف
حضرت هم ازوست تا کند محبوسش اندر دو کمان تا آنکس را محبوس کند اندر
دو ظن آن کنم که گفت یا خود ضد آن تردد ش اینست که آن کار کنم که حق بحکم
والله یدعوا الی دار السلام و بموجب امنوا استجیبوا لله وللرسول اذا دعاکم
گفته است از طاعت یا ضد آن کنم از فسق و شهوت که مقتضای طبیعت است
و بکرم او اعتماد کنم هم زحق ترجیح یابد یک طرف بحکم یضل به من یشاء
ویهدی من یشاء این تردد ء دو دو یعنی یا هوای نفس را یا فرمان حضرت خدا را
اختیار کند تا آن دو یک را برگزیند تا آن کشف وا از آن پرده که نخواهی در تردد گوش
جان بلکه کار باید تا کن بیند کم فشاد این پنبه اندر گوش جان کم فشرده ء باید پنبه را
در گوش جان از آنکه چون گوش جان از حب دنیا و اخبار مال و اهل ضلال پر شود خبر آخرت
در نمی یابد لاجرم هوش جان در تردد بماند بدانکه این جهان جای کلا نشتی را است ما عند
کم ینفد و ما عند الله لاجرم ترک آن ء باید کرد بیت نا چار به بر ندت بازی باختیار
تا پیش شاه با شدت اعزاز و آب رو و وجوه ملاحظه این معنی فرمائی و بیهوشی بگذاری
و بیخود آئی تا کنی فهم آن معما تاش را گوش تو کشاده ء باید تا معمای حق را فهم کنی
تا کنی ادراک رمز و فاش را تا در یابی اشارت و آشکاره او را لاجرم ء باید بحکم
فریق فی الجنة وفریق فی السعیر حال خود را ملاحظه کنی که آیا من بدین اعمال از کلام
فریق ء شوم پس محل وحی گردد گوش جان چون کشاده شود گوش جان محل
وحی گردد نی گمان وحی چه بود گفتنی از حس نهان وحی مؤمنان الهام
الهیست و اعلام شاهیست از حس ظاهر پنهان گوش جان و چشم جان
جز این حس است گوش جان و چشم جان غیر حس ظاهرست لاجرم ادراک
و مدرک اینان جز ادراک و مدرک حس ظاهرست گوش عقل و گوش حس
زین مفلس است یعنی گوش عقل معاش و گوش حس ظاهر از این ادراک که گوش
جان و چشم جان راست مفلس است لاجرم بحکم یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من
اتی الله بقلب رغبت حطام دنیا نمی باید تا الهام الهی در آید رسول الله علیه
السلام فرموده است لم یدخل الملائکة بیتا فیه کلب او صورة التماثیل جواب
کلام سابق سوالیست تا بجبر دلالت ء کند در اینجا از آن دفع ء کند که ء گوید لفظ جبر جبر
عشق را نی جبر کرد یعنی لفظ جبر را من بر عشق اطلاق ء کنم معنی او اینست که

عشق

عشق را نی جبر کرد یعنی آنکس که در عالم ارواح عاشق خدا شد در اینجا طاعت
او ء کند نه اختیار و آنکه عاشق نیست حبس جبر کرد آنکس که عاشق نیست
معنی بجبر را حبس و منع کرد حکایت رابعهٔ عدویه رضی الله عنها وقتی بیمار
شد پرسیدند که سبب بیماری چیست گفت بهشت را آراسته در نظر من جلوه دا
ناگاه بگوشهٔ چشمی بر او نگاه کردم دوست بر من عتاب نمود این بیماری را فرمت
تقلیست که در مناجات ء گفت خداوندا اگر ترا از ترس دوزخ ء پرستم در دو
زخم بسوز و اگر بامید بهشت ء پرستم بهشت را بر من حرام گردان و اگر از برای
تو ء پرستم جمال باقی تو از من دریغ مدار این معیّت با حق است جبر
آنانکه با خدا معیّت حاصل کرده اند یعنی خود را فانی ساخته و تصرف را
از آن خدا شناخته نه از آن خویش از آن گفته هستکار از آن خداست لاجرم این
جبر نیست این تجلی مه است این ابر نیست ظهور خداست نه ظهور وجود
خویش ور بود این جبر جبر عامه نیست و اگر این جبر بود جبر عوام نیست
جبر آن امارهٔ خود کامه نیست جبر آن نفس امارهٔ خود کام نیست جبر
مذموم آنست که خود را بیند و لیکن منکر اختیار و اقتدار خویش باشد که
نعمتی است فایض از جناب حق و جبر در پیش اهل الله آنکه وجود امکانی
بنسبت با وجود واجبی ابدا مستهلک دانند و خود را در میان نبینند
و هر که مشاهدهٔ وجود خویش نکند چگونه خود را مصدر افعال شنا
دقیقه بدانکه صاحب اختیار و فاعل مختار تحصیل حاصل نمی تواند کرد
بلکه خود را فاعل شناسد بنسبت با چیزی که هنوز نشده است و در مستقبل
خواهد شد و این بنسبت با کسی تواند بود که محبوس طریان زمان باشد
اما کسی که از حبس ملک رسته باشد و از قید زمان جسته و از روی سعت
علم و کمال احاطه ماضی و مستقبل و را حال گشته بود لاجرم هر چه شد
فانی است همه را ابدا کاین بیند و تعلق فعل بدان تحصیل حاصل نماید
پس بحقیقت جبر را ایشان شناسند ای پسر مرهونست که خدا بگشاد شان
در دل بصر که بچشم دل نظر کنند ایشان آینده را در حال بینند هر فعل را
تحصیل حاصل دانند و جبر ء شناسند بدانکه اینجا تفصیلست لطیف
که تحقیق محل بر آن حمل توان کرد تفصیل اینست که آدمی را حق تعالی صفتی

دند

تلبیست

سد

باق

مطلب تحقیق جبر و اختیار

سلیم

داده است انرا قدرت خوانند وآن صفت آنست که بواسطهٔ آن بقدرت خود
رسد تا اگر خواهد فی المثل انگشت ویا زبان خود متحرک کردانند واگر خواهد ساکن
وسبب این صفت که قدرتست اضداد متساوی اند اعنی فعل وترک مثل نبشتن
ودر آدمی صفت دیگرست که انرا ارادت خوانند وقدرت خادم ارادتست تا ارادت فرما
ندهد از قدرت هیچ مقدور بوجود نیاید وهر بدی که رسد از جهل آدمیست
بعواقب کارها واینجا کمینی کاه عظیمست شیاطین را مثلا آدمی زنا از آن کند
که دو چیز در وی بدید آید یکی ازین دو آنست که جماع زن لذیذست ودیگر سعی
کردن که تا بلذتی رسی بهتر واین کمین کاه شیطانست زیرا که چون عاقبت آن
دوزخ سعی کردن بهترست اما احوال آخرت را اکنون خاصان بینند ودر روز
قیامت همه مردم عموما بینند لقد کنت فی غفلة من هذا فکشفنا عنک غطائک
هر آدمی که در وی این علم بود که عاقبت او دوزخست ودوزخ رنجی عظیمست
از زنا دست بدارد اگر در بهر آدمی این علم بودی زنا کردن محال بودی
قال علیه السلام لا یزنی الزانی حین یزنی وهو مؤمن ودر دعا گفت اللهم ارزقنی ایمانا
امیدست که حضرت حق همه اهل ایمانرا این دیده بخشد که از کوری دو جهان
خلاص شوند ومن کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی لاجرم جبر واختیار آنان دانند
که در فعل شر اگر بوقت دیدن عذاب آخرت آن کار را باختیار کنند جبرست
واین فعل معذور خواهد بود واگر در آن حال امتناع کنند اما اکنون چون
عذاب مستورست وایشان مغرور آن کار را کنند اختیارست انرا که
اختیار گفتیم وجه آنست که این غلبهٔ شهوتست غیب واینده بر ایشان
گشت فاش غایب ومستقبل بر ایشان پیدا نشد آنست ذکر ماضی پیش ایشان
گشت فاش کسانی که اینده را دانند ماضی را پیش ایشان اعتبار نباشد
یا انان که بحکم لو کشف الغطاء ما ازددت احوال آخرت را بعین الیقین بینند
در عمل وطاعت بی اختیار شوند عزیزی هر شب بجا مه خواب در آمدی
ونزد وی خاستی زنش گفتی چه شد او گفتی سوزش دوزخ جامه خواب
نمی گذارد که خواب کنم اختیار وجبر ایشان دیگرست اختیار وجبر اهل کشف
مقام دیگرست آنچه که در تقلید الکهو مقرر شد به باشد اگر مغرور بفعل بنده
باشد اختیاری گویند والا جبری گویند قطرها اند صدف اگوهرست تمثیل کند

بدان

بدان معنی که باران وقتی که بیرونست قطراتِ آبست بعضی خرد وبعضی بزرگ چون در
دل صدف قرار گرفت لآلی وگوهر گردد متفاوت در مقدار چنانکه فرمایند هست
بیرون قطرها خرد وبزرگ قطره وقتی که بیرون بود قطره بود بمقدار خود در صدف
آن در خردست وسترگ چون در صدف شد آن قطره در گشت کوچک وبزرگ زیرا که
بمعدن رسید طبع ناف آهوست آن قوم را طبع ناف آهو آنست که چون از عروق
در وی آید مشک گرداند پس انان را که عاشق واهل حال ومقام اند طبع ناف
آهوست زیرا از بیرون خون ودرون ها مشکها از آن که ایشان کان مشک اند تو مگو
کین مایه بیرون خون بود یعنی این ماده در بیرون ناف خون بود چون رود در
ناف مشکی چون شود چون در نافه رود چگونه مشک شود زیرا جواب او ظاهرست
ناف آهو معدن مشک است وطبع او خون را مشک گردانیدن است لاجرم حال
دل اهل حال نیز اخر بینی معنی جبر واختیار را دانستی است تو مگو کین
مس برون بد محتقر مس که در بیرون چیزی حقیر بود در دل اکسیر چون گردید
چگونه متحول گشت وزر شد زیرا هر چند بمعدن خود دگرگون شود اختیار
وجبر در تو بد خیال بلکه امر وهمی بود چون در ایشان رفت شد نور جلال
که ایشان نظر با فعال خدا کنند نان چون در سفره است باشد اجماد یعنی نان
پیش از خوردن جمادست در تن مردم شود او روح شاد چون بخورند قوت
بدن وروح گردد در دل سفره نگردد مستحیل وقتی که نان در میان سفره باشد
متبدل وگوشت نشود مستحیلش جان کند از سلسبیل نان را جان متبدل
کند وسلسبیل آن آبست که بگلو آسان برود ونام چشمه است در بهشت خلاصهٔ
کلام درین مقام اینست که چنانکه باران وقتی که از صدف بیرونست قطرات آبست
بعضی خرد وبعضی بزرگ چون در دل صدف قرار گرفت لآلی وگوهر گردد متفاوت
در مقدار وچنانکه خون در عروق آهو دم است ودر ناف مشک عنبرین شم وحس
در بیرون محقرست ودر دل اکسیر زر وچنانکه نان در سفره جمادست ودر تن
آدمی روح شاد لاجرم اختیار وجبر در تو خیالست ودر اهل الله نور جلال وعشاق
احوال پس ازین این معنی را بیان کند که چون جماد بجان رسد جان حاصل کند
وا زجان اثرها پیدا شود چون بجان جان یعنی بحضرت خدا رسد قیاس کن که چگونه
خواهد بود وتاثیر جان جان بچه وجه است قوت جانست این ای راست خوان جان

جان

ساختنی نان کار قوت جانست ای راست خوان و درست دان ناچه باشد قوت آن جان
یعنی قوت جان جان که خداست بیشتی ازانست کوشت پارهٔ آدمی از زور جان عضو
انسان مثلا دست او بقوت جان می شکافد کوه را بالجمله کاکوه را و دریا را و معدن را
پاره پاره می کند زور جان کوه کن شق بحر قوت جان کوه کن بحر را شق کند زور جان
جان در انشق القمر قوت جان جان بسر انگشت محمدی شق قمر می کند چنانکه
بسبب معاصی عذاب آید و بسبب طاعت ثواب آید پس بحکم الاعمال بالنیات هر کس
بنیت خود ثواب کیرد بعضی مراتب بهشت و بعضی تجلی دیدار و لکل درجات
مما عملوا ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات کانت لهم جنات الفردوس نزلا خالدین فیها
فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة لاجرم طالب دیدار را
می باید که در هر کن ریا نباشد کو کشاید دل سر انبان و رکن یعنی ازین اسرار اگر سخن
کوید جان بسوی عرش سازد نزلت تا آن جان بسوی عرش بدویدن می رود پس
بکشف این اسرار بیش ازین مجال کفتار نیست لاجرم کار بنده بکسب اوست و بخلق
خدا جل و علا اما آدمی را می باید که خطا را از خود بیند نه از خداوند تعالی و بخویش
اسناد کند نه بخداوند جل جلاله اضافت کردن آدم علیه السلام آن زلت را
بخویشتن که ربنا ظلمنا انفسنا و اضافت کردن ابلیس کناه لاجرم آدم موفق شود
و ابلیس مطرود که درخلق و کرده ما که هر دو بیبینی فعل خدا و فعل ما را ببینی
کرده ما را هست دان پیداست این فعل ما را هست دان که ظاهر است این که ربنا شد
فعل خلق الله میان یعنی اگر همه کار با استقلال خدا بودی پس بکو کس را چرا
کردی چنان ازین معلوم شد که آن کار که از ما صادر است بکسب ماست و الا
بنده در کار ناسزا محل عتاب نشدی خلق حق افعال ما را موجد است
ما مباشر اسباب کسب کنیم حق تعالی خلق می کند فعل ما آثار خلق ایزدست
پس فعل ما اثر ایجاد اوست نه آنکه بنده هم کسب کند هم خلق کند و بدانکه خلق
خدا بکسب بنده تابع است از آنکه بنده اول مباشرت اسباب کند پس از آن
خدا خلق کند از آن جهت بنده معاتب و معاقب می شود در فعل شر از آنکه
باعث خلق خدا شده است لاجرم کسب از بنده و خلق از خداست بنده بر هر
دو بر کسب و خلق معا قادر نیست زانکه ناطق حرف بیند یا غرض یعنی یا لفظ
بیند یا معنی را که از لفظ غرض است کی شود یک دم محیط دو غرض یعنی آدمی

ربه احدا

خود را آنجا
که بما اغویتنی

چون

چون در سخن ملاحظهٔ معنی کند از لفظ ذاهل شود و چون متوجه لفظ شود
از معنی غافل کردد که بمعنی رفت شد غافل ز حرف زیرا دو چیز را معا توجه
ممکن نیست پیش و پس یکدم مه نبیند هیچ طرف پیش و پس را بیک وقت
نبیند هیچ چشم آن زمان که پیش بینی آن زمان لفظ آن مرهون نست تو پس خود
کی ببینی این بدان لاجرم چون محیط حرف و معنی نیست جان یعنی چون جان
لفظ و معنی را معا احاطه نمی کند چون بود جان خالق این هر دو آن چگونه بود
بود جان خالق این هر دو عرض جاری که لفظ و معنی است و این عجز در آ
دمیست نه در حق تعالی چنانکه می فرماید حق محیط جمله آمد ای پسر بجمله
اشیا خدا محیط است و ندارد کارش از کار دکر لا یشغله شأن پس خالق
این هر حضرت خداست که محیط همه اشیاست لاجرم با وجود مشاهدهٔ
خلق خدا می باید که در صدور قبایح اعمال و ظهور فضایح افعال در نسبت
جرم با یزد متعال اتباع شیطان نکند چنانکه می فرماید کفت شیطان که
بما اغویتنی ابلیس فعل خود را نسبت کرد چنانکه حضرت خدا در سورهٔ
اعراف حکایت می کند قال فبما اغویتنی لاقعدن لهم صراطک المستقیم الآیة
کرد فعل خود نهان دیو دنی کو بیا از خود دخل نشد لاجرم آدمی را می باید
که آدم صفت کسب و اختیار خویش ملاحظه کند و خود را مجرم دانسته
همچو آدم بکوید چنانکه می فرماید کفت آدم که ظلمنا نفسنا آدم و حوا کناه را
بخود اسناد کردند چنانکه خدا درین سوره حکایت کند قالا ربنا
ظلمنا انفسنا وان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن آدم می ادب رعایت کرد
و الا او ز فعل حق نبد غافل چو ما آن آدم خود می دانست که بخلق و ایجاد
خداست در کناه او از ادب پنهانش کرد در کناه آدم از رعایت ادب
فعل حق را پنهان کرد زان کنه برخود زدن او بر بخورد که سبب مغفرت
شد بعد توبه کفتش ای آدم نه من در بعض روایات وارد است که پس
از توبه کردن آدم حق تعالی او را کفت ای آدم نه من آفریدم در تو آن جرم
و محنت استفهام انکاریست یعنی من آفریده بودم در تو آن جرم و محنت را
نه که تقدیر و قضای من بد آن یعنی بتقدیر و قضای من بود آن چون
بوقت عذر کردی آن نهان چرا در وقت عذر و استغفار تقدیر و قضا

کفتند ای پروردگار ما
بر نفسها خود اگر تو نیامرزی
هر آینه باشیم از زیانکاران

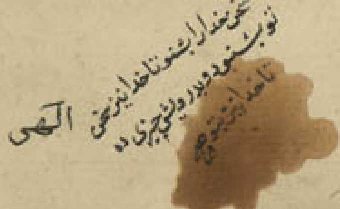
٢٠

که کوش جان دارید
و خاموش باشید
من صمت قلبه علم بصمت بلسانه
فهو ناطق بلسان الحکمة
ساکت من فضول الکلام

نهان کردی و نگفتی بتقدیر و قضای تو شد گفت ترسیدم ادب نگاه داشتم
آدم گفت ترسیدم ادب را ترک نکردم گفت هم من پاس آنت داشتم حق
تعالی گفت هم من رعایت آن ادب از تو داشتم هر که آرد حرمت او حرمت
برد بموجب الناس مجزیون باعمالهم هر که عزت کند عزت یابد هر که آرد قند
لوزینه خورد هر که شکر آرد حلوای بادامی خورد زیرا نیکی کنند را نیکی کنند
طیبات از بهر که للطیبین بحکم آیت سورهٔ نور الطیبات للطیبین پاکان از برای
پاکانست یار را خوش کن برنجان و مبین یعنی یار را خوش کن خوشی ببین
و برنجان بدی ببین بدانکه عاقل را می باید مخالفت نفس و شیطان کند خود
در گناه نیندازد و اگر نتواند باری پنهان کند و روی باستغفار آرد از آنکه
بحکم ان الله یحب التوابین خدای تعالی ناله و زاری بندهٔ عاصی خوش میاید و آن را
سبب مغفرت سازد حکایت در زمان رسول علیه السلام جوانی بود بفسق و
فجور مشهور گشته از ناگاه وفات یافت اقربای او از غایت خجالت حال او شب
دفنش کردند صباح جبرئیل امین آمد رسول الله علیهما السلام اعلام کرد که برو
نماز کن حضرت مصطفی علیه السلام حکمت آن طلب داشت حضرت عزت رفته
باز آمد که حق تعالی می فرماید آن جوان در آخر کلمهٔ اشهد ان لا اله الا الله و
ان محمدا عبده و رسوله بر زبان راند استغفار نمود همان لحظه رحمتش
کردیم و از گناهان او درگذشتیم رسول الله علیه السلام شاد شد بجا آورد و بلا
تکجون از کلام سابق معلوم شد که در افعال اختیاریه بنده را بطریق
کسب دخل و قدرت هست اکنون از بهر تحقیق آن مثالی می آرد یک مثال ای دل
تا فرق بیان این متکلمان نیز در کتابهای کلام می آرند تا بدانی جبر از
اختیار که این مثال بحسب الظاهر فرقیست با هر دست کان لرزان بود
از ارتعاش دست مرد بلغمی که لرزان بود بی اختیار و آنکه دستی را تو لرزانی
ز جاش و آنکه یک دست را تو لرزانی از جای خویش هر دو جنبش آفرید حق
شناس یعنی هر دو جنبش و حرکت با یجاد خدا است لیک نتوان کرد این با آن قیاس
که یکی اضطراری و یکی اختیاری که در حرکت ارتعاش کسب بنده را دخل نیست
خدای تعالی در آن مستقل است بجمع خلق آسمان و زمین و در حرکت ارادیه
کسب بنده را دخل عظیمست که بنده باقتضاء ارادت صفت قدرت را استخدام کند

لاجرم خداوند تعالی صفت حرکت را خلق کند نیز پشیمان که لرزان آید پیش اگر
بلرزیدن دست زیانی رسد تو از پشیمانی از آنکه فعل اختیاری نیست مر
تعشر را کی پشیمان دیدیش که باختیار او نیست لاجرم آن فعل اختیاری
که از تو صادر شود باختیار بصرف قدرت تست نه بروجه ارتعاش
اما حال اهل هوا و ارباب دنیا عجبیست که در کسب مال اختیار نمایند
و در فسق گویند بی اختیار صادر شده است و طاعتی اندک که کنند
در آن دعوی اختیار کنند و ثواب بسیار رجا کنند و گناه بسیار کنند
و در اعتذار گویند که بی اختیار صادر شد بیت چون شتر مرغی شناس
این نفس را نکشد بار و نپرد در هوا چون بپر گویی بگوید اشترم چون
بکش گویی بگوید طایرم بحث عقلست این چه عقل این حیله گر مباحث
متکلمان مبنی بر قواعد عقلست و اهل دل را چندان التفات بحال عقل
نیست اما این بحث عقل راه آورم تا ضعیفی ره برد آنجا مگر تا یک
ضعیف راه برد بعید مگر که الزام عقل معاش کند اما آنان که قوی باشند
بظاهر نظر نکنند بحث عقلی گر در و مرجان بود یعنی کسی که در بحث عقل
در مکنون گوید اگر چه بحث او کمال نفاست دارد آن دگر باشد که بحث
جان بود از آنکه بحث عقلی تعلیم از بشرست و بحث جان تعلم از رحمن است
حکایت نقلست که ابوبکر کتانی بزیارت کعبهٔ معظمه مشرف شده بود و در زیر
ناودان نشسته دید که پیرمردی از باب بنی شیبه در آمد و با شکوه تمام
بنزدیک او آمد و سلام کرد و گفت چرا آنجا نروی که مقام ابراهیم است و آنجا
جماعتی نشسته اند و استماع حدیث نبوی کنند تا تو نیز بشنوی و مستفید
شوی که آنجا پیری آمده است روایات درست و اسانید عالیه دارد ابوبکر
گفت ای خواجه او اسناد در آن دارد و هر چه آنجا باسناد می گوید من
اینجا بی اسناد از استاد می شنوم گفت از که می شنوی گفت حدثنی قلبی
عن ربی گفت بچه دلیل می گویی گفت بآن دلیل که تو خضری خضر گفت
سبحان الله تا این وقت می پنداشتم که مجموع اولیای حق را می دانم
و از من پوشیده نیست یقینم شد که مستوران حق از چشم من نیز
مستور بوده اند و من ایشان را نمی شناسم ایشان مرا می شناسند چنانکه

فرمود **وفوق کل ذی علم علیم** بحث جان اندر مقام دیگرست بلند از بحث
عقل باده جان را قوامی دیگرست و کیفیت آن می دیگرست آن زمان
که بحث عقلی سان بود پیش از اسلام عمر ابن عمر با بوالحکم هم آن بود
و متفق بودند در انکار نبوت چون عمر از عقل آمد سوی جان که هدایت
رسید و شد مسلمان بوالحکم بوجهل شد در بحث آن کنیت ابوجهل اول
ابوالحکم بود لیکن بسبب عناد و جهل او در بحث جان ابوالجهل گفتندش بدانکه
اسم که بر مسمی دلالت میکند سه قسم است یا بلفظ اب و ابن و بنت یا ام
مصدر باشد مثل ابولهب کنیت است و یا بر مدح و ذم دلالت کند مثل حاتم
و بخیل لقب است و یا بر ذات دلالت کند بی اعتبار این دو علم است پس ابوالحکم
و ابوجهل کنیت است و علم او عمرو بود که فرزند هشام است انرا فرعون این
امت گویند سوی حس و سوی عقل او کاملست آن ابوجهل کاملست در ظاهر
حال گرچه خود نسبت بجان او جاهلست و در امر دین و معاد نادانست بحث
عقل و حس اثر دان یا سبب بحث عقل را و بحث حس را اثر بدان زیرا بحث
عقل از آثار بحث حس استدلالست یا سبب بدان از آنکه از سبب بمسبب انتقال
یا از وجود ملزوم بوجود لازم انقلاب حال است بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
یعنی بحث جانی را یا عجب دان یا پدر عجب **حکایت** واعظی بود در بلخ و آن
واعظ از اولیا بود و از خاصان خدا دم بدم در اثنای تذکیر فرمود که چندین
زمانیست که خداوند تعالی با شما سخن می گوید هیچ شما نمی شنوید و این
کار از بندگان مطیع نیست و می گفت که الله الله سخن خدا را می باید شنید
و فرمان بردار کرد آن ناگاه درویشی برخاست و دستاری در خواست
مگر خوجه در کنج مسجد نشسته بود سه بار نیت کرد که دستاری بوی
دهد باز نداد و در میان این تردد آن مرد برخاست گفت مولانا جهک
الله خدا با ما چه سخن گوید بیان فرما تا عیان شود واعظ
گفت از برای دستاری پیش از سه بار سخن بگوید آن مرد نعره
برزد در پای واعظ افتاد و هر چه پوشیده بود بدرویش داد لاجرم
ای مرد دین تو نیز سخن خدا را بشنو تا خدا نیز سخن تو بشنود
و به درویش چیزی ده تا خدا نیز بدهد لاجرم کسی که از نور علم



الهی منور شود عالم غیب و غیب عالم بوی منکشف گردد که محتاج استدلال عقلی نباشد
و محجوب بحث عقل نماند والهامات فرماید ضوء جان آمد نماند ای مستضی طلب کنند
ضیا لازم و ملزوم و نافی مقتضی این همه محو و مضمحل گشت **حکایت** عالمی عاملی گفت این
همه تحصیل کردن و علوم خواندن برای آنست که تا نفس حرون زبون شود چنانکه بوغی را
در کردن گاو برای آن کنند که تا رام شود و با آرام تمام زمین را شیار کند تا آن زمین
دانه پذیرنده شود و بعوض خس و خار و خشک خشک انواع حبوب و ریاحین دهد
و از آن کلها کلها دهد علم آنست که از و نتایج پیدا شود و ترا از ظاهر بباطن برد و ترا
بجان تحقیقت رساند زانکه بینایی که نورش بازغست طلوع کننده است از دلیل
چون عصاکش فارغست در بعض نسخ از عصا و از عصاکش فارغست و در بعض
نسخ از دلیل چون عصا بس فارغست زیرا محتاج عصا و عصاکش نابیناست **تفسیر وهو**
معکم اینما کنتم در سوره حدیدست او با شماست هر کجا که باشید باردیگر ما بقصه
آمدیم در صورت ما از آن قصه برون نخواهیم شد در حقیقت بدانکه خدمت مولانا قصدکرد
بقصه عمر و رسول روم رجوع کند اما پیش از این معیت باحق گفت بود اکنون آنرا
تحقیق کند بتفسیر کلام خدا پس از آن بقصه رجوع کند پس حضرت هویت را با جمیع
مظاهر معیت است لاجرم هر کرا دوست داری او را دوست داشته باشی و بهر چه روی
آوری بدو روی آورده باشی **شعر** وکل منعزی لمحبوب یدین له جمیعهم لك قد دانوا
وما فطنوا گر بجهل آییم آن زندان ماست در بعض نسخ ردیف این بیت لفظ او
واقعست و ربعلم آییم آن ایوان ماست و همچنان ور بخواب آییم مستان وییم
از شراب وحدت او نه خود بیم و ربیدار یم بر دستان وییم یعنی سخن ما حکایت و
قصه آن حضرتست و ربگرییم ابر پر زرق وییم یعنی ابر آب انداز وییم که باران رحمت
و سبب مغفرت باریم ور بخندیم آن زمان برق وییم از آن درخشان میشویم ور
بخشم و جنگ عکس قهر اوست اگر کسی با ما جنگ کند احد انعکاس قهر خداست
ور بصلح و عذر عکس مهر اوست اگر عدوی ما صلح و عذر کند عکس محبت اوست
پس همه تصرف از آن اوست ما کییم اندر جهان پیچ پیچ معنی این مصراع بترکی بن
کیمونم دولاشق و قریشق جهان الحنده چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ الف
که خالی از نقطه و جزم است **سئوال کردن رسول روم از عمر رضی الله از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل جسم** **آزمودن** گفت جان را بجسم خاک تعلق کرد چون زعمر آن رسول

این را شنید عمر که مقام روح را واحوال سلوک را وحال ومقام را بیان کرد واحوال
عالم الهی را عیان کرد ودر آن نزول ارواح را باشباح شرح کرد چون آن رسول
این اسرار الهیه ومعارف یقینیه را وحقایق دقیقه ودقایق انیقه را شنید
روشنی در دلش آمد بدید در بعض نسخه روشنی اندر دلش آمد بدید یعنی چون
رسول قیصر روم حقایق سر مکتوم استماع نمود جذبهٔ عشق الهی اثر ربود چنان
اهل کشف شد که محو شد پیشش سؤال وهم جواب که بعالم استغراق رسید گشت
فارغ از خطا وان صواب چنانک حال مستغرقان اینست اصل را دریافت بگذشت از
فرع یعنی اگرچه واقف بعض اسرار گشت واز اصل خبردار گشت واز فروع درگذشت
ولیکن بهر حکمت کرد در پرسش شروع در پرسش از ابتلای ارواح بدین قالب
اشباح شروع کرد از برای حکمت که حکمت نزول روح پرسید یا اصل واقف شد حاجت
سؤال نماند اما سؤال از بهر حکمتی بود که رندان باده نوش از سر حالت وجوش
گو بدی الا فاسقنی خمرا وقل انها خمر یعنی ای ساقی آب روی چون شراب مشک
بوی در دهی بگوی که شرابست ودر چه زیرا که دیده از دیدن او تمتع دارد ومشام
از روایح شمایم او محظوظ گردد ومذاق از چاشنی او ذوقی یابد باید که گوش نیز
از استماع نام او بهره برگیرد لاجرم اگرچه دل از پرتو آن اسرار منور گشته بود رسول
قیصر میخواست که گوش نیز از سماع مقال روح نصیبی یابد پس ازین روی بعمر کرد گفت
یا عمر چه حکمت بود وچه سر مرهونست حبس آن صافی درین جای کدر روح که صافی ولطیفست
چرا محبوس شد در بدن که خاکیست تیره یعنی فایدهٔ ابتلای ارواح درین وحشت آباد
اشباح چیست آب صافی در گلی پنهان شده روح که همچو آب صافیست در بدن که همچو
گلیست پنهان جان صافی بستهٔ ابدان شده گویا تفسیر مصراع اولست گفت تو بحث
شگرفی میکنی ای امیر المؤمنین عمر گفت این بحثی بغایت شگرفست وقوی اما بدانکه هیچ
شبهه نیست که حبس معنی روحانی لطیف در قید حرف جسمانی کثیف از برای
فایده است چون تو سخنی میگویی معنی را بند حرف میکنی یک معنی را مقید یک لفظ
میکنی حبس کردی معنی آزاد را یعنی وقتیکه سخن میگویی حبس کنی در بند لفظ معنی
آزاد را بند حرف کردهٔ تو باد را معنی که همچو بادست در لفظ وحرف اثر مقید از برای
فایده این کردهٔ معنی را در قید سخن از برای فایده کردهٔ تو که خود از فایده در پرده
تو که از فایده محبوس شد تا جان در تن محجوب شده آنک ازوی فایده زاییده شد

یعنی

یعنی آنکس که فایده ازو زاییده ومولود گشت وآن ام الفواید شد چون نبیند آنچه ما را
دیده شد چرا نمی بیند آن چیزها که ما را امر شد گفت یعنی ما معنی را در سخن از بهر فایده بند
میکنیم کی باشد که خدا ارواح را در اشباح بی فایده حبس کند لاجرم در حبس معنی قایم بارواح
باعرض قایم باشباح چون فواید بی نهایت واسرار بی غایت موجودست هر آینه در قید ار
واح باشباح که منزلهٔ کل واصلست صد هزاران فایده است وهر یکی لفظ هر یکی مرهونست صد
هزاران بیش از یک اندک یعنی در حبس معنی بقید لفظ از آن صد هزار پیش آن یک فایده که
در حبس جان بتن است اندکست آن دم نطقت که جزو جزوهاست مرهونست فایده شد کل کل
خالی چراست یعنی انسان حقیقیست بنسبت باجسام عظام وکلام انسانی حقیقیست بنسبت
باباقی اعمال او پس دم نطق تو که کلام وعمل حقیقی انسان جزویست بی فایده نیست کل کل
که تعلق روحست بتن یا از حضرت خدا کی بی فایده باشد تو که جزوی کار تو با فایده است
تو که حقیری کار تو بی فایده نیست پس چرا در طعن کل آری تو دست چرا از آن بی فایده میگویی
دقیقه چون طایفهٔ از مکیان بتعلیم مدنیان که اهل کتاب بودند از رسول الله علیه السلام از
اصحاب کهف وذو القرنین واز حقیقت روح سؤال کردند از آن اسولهٔ دو سؤال فیها جواب
آمد ودر بیان حقیقت روح ابهام کرده شد ومعرفت آن بر علم الهی حواله کرده آمد چنانک
در سورهٔ بنی اسراییل مذکورست یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی یعنی ای محمد میپرسند ترا که جان
چیست بگوی که جان امر خداوند منست چون هیچگونگی او را خداوند داند لاجرم عمر رضی الله
عنه وحضرت مولانا رحمة الله علیه در بیان روح ودر حکمت تعلق او بقالب از برای اتباع
رسالت پناه ابهام کرده اند وبصریح اثبات فایده وباشارة واجمال اکتفا نموده وبشرح
فواید آن اقدام نکرده اند وبیان اجمالی کردند وبعض تفصیل آن اجمال اینست که یک فایده
اینست که حضرت خدا قالب انسان را از عناصر اربعه ترکیب داد که اضداد اند واین قالب
که مرکب از اضدادست کثیفست وروح که لطیف است با قالب کمال تضاد دارد با وجود این
تضاد بقاء قالب بتعلق این ضدست اگرچه الضدان لا یجتمعان است بلکه ضدی ضد دیگر را فانی کننده است
درینجا بقدرت خدا جل وعلا ضدیکه روح است بقاء ضد را یعنی حیات قالب را سببست است
ویک فایده اینست که روح انسان اقرب چیزست بلکه انسان عین اوست اما کسی را بر آن
اطلاع نیست ویک فایده آنست که اول روح قدر وصال واتصال نمیدانست تا چاشنی
فراق دید از آن دانست ویکی آنست که هر روح را فضل ومقام ودرجات ودرکات یک چیز
نیست پس خدا ارواح را با بدان فرستاد تا در وی بقدر استعداد علم وعمل حاصل کند

و بحسب عمل از خیر و شر درجات و درکات حاصل کنند تا هر یکی را بنسبت حال غیر طعن
خداوند را مجال مقال نباشد و یکی آنست که قالب انسان را همچون زمین استعداد هست
که چون تخم روحانیت بر صفت نفخت فیه من روحی در وی اندازند و بآب عنایت و آفتاب
شریعت پرورش دهند از آن ثمرات قرب و معرفت چندان بر دارند که در وهم و فهم و عقل
هیچ آفریده نگنجد و بیان هیچ گوینده بکنه آن نرسد الا بدین مقدار که فرمود اعددت
لعبادی الصالحین ما لا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر على قلب بشر و باید که
در قابلیت زمین قالب پرورش ثمرات معرفت را منکر نباشی از آنکه زمین دنیا را شایستگی
آن داده اند که انواع حبوبات را بمدد کاری آب و آفتاب و غیر آن از شرایط و اسباب
پرورش کند و بمقام ثمرات رساند و همچنین حقیقت دنیا را نیز استعداد آن داده اند
بحکم الدنیا مزرعة الآخرة پرورش تخم اعمال صالحه کند و باجتماع شرایط از علم و اخلاص
ثمرات انواع نعیم جنات و مشاهده دیدار حضرت رفیع الدرجات باز آرد پس زمین قالب آدمی که
مجموعه جمیع عوالم است اگر قابل پرورش تخم روحانی بود و ثمره معرفت دهد مستبعد نیست
و یکی آنست که و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون حضرت خدا خواست که خود را دانند و خدمت
او را کنند پس ارواح و اشباح را آفرید ارواح را با شباح فرستاد تا روح حضرت خدا را دانند
و طاعت او کنند و یکی آنست که روح را اول معرفت حضوری بود و اگر چه در عالم ارواح از جوار
قرب حق ذوقی یافت و معرفتی مناسب آن عالم داشت و از مکالمه و مکاشفه و مشاهده حق
با بهره بود اما معرفت شهودی و آسطه تن دست نمی داد لاجرم بقالبش متعلق ساختند تا از علم
بعین آمد و از گوش با آغوش و آدمی از سایر موجودات بدین معرفت ممتاز گشت فیا لها
قصة شرحها طول و در معرفت شهودی لذت کسب هست و یکی آنست که بحکم کنت کنزا مخفیا
فاحببت ان اعرف خدا انسان را قابل علم دید و علم و تکلم بدون میسر نیست لاجرم آدم را
آفرید و جان را در تن حبس کرد تا حضرت خدا را داند و شکر او کند آرد و بدانکه این مقدار
تنبیه بر بعضی فواید است حضرت خدا را در هر کار فواید بی شمار است چنانکه ترا در یک
کلام فواید هست حضرت خدا را کی باشد که فواید نباشد گفت را که فایده نبود مگو اگر
سخن را فایده نباشد مگو و سر بود هل اعتراض و شکر چون و اگر فایده بود اعتراض را ترک کن
و شکر چو که موفق شدی بفایده پس کار حضرت خدا حکمتهای بسیار را متضمن است هر را دانستن
مقدور بشر نیست و تحصیل هم کوشیدن جز درد سر نیست عاقل را باید که بعلم خود عامل
باشد سعی او در عمل بیش از علم باشد شکر بزدان طوق هر گردن بود و ز بوسه بدنا بود

حاضر آمدن

و بر ذمت هر کس لازمست که بر دانسته شکر کند نه جدال و روترش کردن بود نه بحث و روی
ترش کردن پس هر کس که بقدر استعداد خود فهم فایده کند بر آن شکر گزاردن باید
و آنرا که فهم نکند از بهر آن ترش روی شدن نمی باید نمی بینی که اویس القرنی چنین نخواند
و ننبشت آن همه دولت از ایمان و طاعت آورد که ترش رو بودن آمد شکر پس اگر ترش
رویی شکر کردن بودی بس چون سرکه شکر گویی نیست کسی همچو سرکه شکر گوی نبودی
چون دانستی که پرورش هیچ تخمی بی شرایط و اسباب میسر نمی شود و معلوم کردی که غرض از
همه تخمها تخم روحانیت است که ثمره او کمال معرفت و مقصود از همه آفرینش این
ثمره است و دنیا و آخرت و بهشت و دوزخ و درجات و درکات و آسمان و زمین و آنچه
درین دو هست و انبیا و رسل و سایر هادیان سبل همه از برای پرورش این تخم
در کارست و همچنان که تا تعهد هیچ تخم بر نهد بی تصرف صاحب ولایتی از تخم روحانی
ثمره حاصل نیاید چنانکه سرکه بی شکر دافع صفرا و قوت جگر نشود و لهذا فرماید سرکه را
گو راه باید در جگر اگر سرکه خواهد که در جگر راه یابد و جا کند گو بشو سرکنگبین او را
شکر در بعضی نسخ گو برو سرکنگبین شو از شکر پس غیر عالم بصحبت عالم چون عامل
باشد کما لات الهیه یابد و چون جمیع این معانی بطریق تصریح از ابیات مستفاد نمی شود
جهت تنبیه و عذر گوید معنی اندر شعر جز با خبط نیست معنی را در شعر گفتن بی
خبط و خطا و بی قصور نباشد چون فلاسنگست اندر ضبط نیست یا خدمت مولانا
در بعضی مواضع خواهد که معنی را تقریر کند اما بقوت طبیعت و بغلبه عشق سخن را
گاه بسیار می گوید و گاه بسوی دگر می راند در آخر کلام چنین اعتذار می کند و چون از کلام
مولانا معلوم شد که مرد را امر شد و اهل تصوف را باید لاجرم در صحبت ایشان رغبت نماید
بایر آید بیان حدیث شریف در معنی انک من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع
اهل التصوف هر که خواهد که با خدا نشیند با اهل تصوف نشیند درین مقام معنی لفظ
نشستن را مقام قرب قبول گفته باید آن رسول از خود بشد زین یک دو جام
آن رسول قیصر روم از خود برفت ازین یک دو جام یعنی کلام پر حال و مقام بی رسالت یاد ماند
پیام همه را فراموش کرد و آگاه از قدر الله شد چون بصحبت عمر با اسرار الهیه وقوف
یافت واله و حیران در قدرت حضرت خدا شد آن رسول اینجا رسید و شاه شد از مرتبه
رسولی بدرجه شاهی رسید رسول پادشاه دنیا بود شاه دین گشت سیل چون آمد بدریا بحر گشت
بحر گشت آن رسول نیز همچو سیل بود بامیر المؤمنین عمر که دریا بود رسید بحر گشت دانه چون آمد بمزرع کشت گشت

همنشینی نوافل تو به باشد

همچنان آن رسول دانا بود چون بعمر رسید که چون بعثت گشت شد چون تعلق یافت
نان بو البشر یعنی با آدم نان مرده زنده گشت و با خبر جزء بدن شد و جان یافت موم وهیکلِ
جوه فلک نان شد و بنان پیوست ذات ظلمانی او انوار شد و منور گشت پس آن رسول یعنی
بمقارنت عمر سال آن و اهل ولایت شد سنگ سرمه چون که شد در دیدگان یعنی آن سنگ را کم
سرمه کردند و بچشم کشیدند گشت بینا شد اینجا دید بآن سنگ که جامد بود نور بصر گشت و دیده
بآن شد ای خنک آن مرغ که خود رسته شد واز خودی خود و نفسانیت خلاص یافت در وجود
زنده پیوسته شد همچو نان که بزنده پیوسته شد و کوشت او گشت و زنده شد وای آن زنده
که با مرده نشست با اهل دنیا و اصحاب هوا پیوست مرده گشت و زندگی از وی بجست زیرا صحبت
مؤثر است **بیت** اگر با مردم دانا نشینی * بعضی از همه با الانشینی * اگر نادان بود هم صحبت تو
همان آن به که تو تنها نشینی * پس سعادة ابدی و دولت سرمدی از خود گذشتی است
و با اهل الله آمیختن که مجالست و مصاحبت اهل الله صحبت رحمن است از آنکه کلام ایشان
تفسیر قرآنست و اگر عهد انبیا منقضی شد و دست تمنی از دامن اقبال وصال ایشان
کوتاه گشت دست اراده در حبل متین کلام الله باید زد که مبین حالهای انبیا و مقربِ
اسرار اصفیا چون تو در قرآن حق بگریختی چون تو از دنیا و اهلاو در قرآن گریختی
با روان انبیا آمیختی بدیا راه بکر اندکه ان که انبیا آمیخته هست قرآن حالها انبیا
و اوصاف ایشان ماهیان بحر پاک کبریا که انبیا ماهیان دریای پاک خدا آن در نحو لیکی
و نه قرآن پذیر قبول و عمل نکنی انبیا و اولیا را دیده کی یعنی تا نبینی رسول الله علیه
السلام فرمود **ما امن بالقرآن من استحل محارمه** و در حدیث دیگر فرمود **رب تال القرآن
والقرآن یلعنه** زیرا در قرآن میخواند **الا لعنة الله علی الظالمین** با وجودیکه او را از
ظالمانست و رسپذیرایی چو بر خوانی قصص و اگر قبول کنند قصه ایشان نخوانند و معنی
قرآن را بدان که مرغ جانت تنگ آید در قفص و خلاص طلبد لاجرم مرد عاقل را باید که
خود را بمیزان قرآن بسنجد و بمحک او بزند تا حال خود را بداند و آنچه در آخرت پیدا
شد بینند اکنون از قرآن معلوم کند پس قراء فاسقان را معیاریست که حال خود بدان
بدانند که حضرت خدا در سورهٔ آل عمران فرمود **والله لا یحب الظالمین** و در سورهٔ حجرات فرمود
ومن لم یتب فاولئک هم الظالمون و تائبان را معیار حضرت خدا در سورهٔ بقره فرمود **ان
الله یحب التوابین ویحب المتطهرین** و پاکان را معیار در عبادت خود نظر کنند و بدانند که
عبادرا از بهر چیزی کنند که حضرت خدا در سورهٔ آل عمران فرمود **منکم من یرید الدنیا ومنکم**

من یرید الآخرة و عابدان را معیار است که جزای عبادت و درجات درجنت بقدر عبادت
باشد که حضرت خدا در سورهٔ انعام فرمود **ولکل درجات مما عملوا** و در سورهٔ کهف فرمود
ان الذین آمنوا وعملوا الصالحات و عاشقان را معیار در سورهٔ کهف فرمود **فمن کان
یرجو لقاء ربه** پس عاشقان را باید که عبادت را بکمال اخلاص کنند و معرضان را
معیار است که در سورهٔ انفال فرمود **استجیبوا لله وللرسول اذا دعاکم** و در سورهٔ
زمر فرمود **وانیبوا الی ربکم** پس کسی که مطیع فرمان خدا و رسول باشد با انبیا و
اولیا و علما محشور شود چنانکه حضرت خدا در سورهٔ نسا فرمود **ومن یطع الله
والرسول فاولئک مع الذین انعم الله** لاجرم کسی که خود را در دنیا عکس آیات قرآنیه
در حبس هوا بیند از وی خلاص جستنی باید و اگر خلاص بجوید از کمال جهالت است
ولهذا فرماید مرغ گو اندر قفص زندانی است و محبوس است و نجوید رستن آن
نادانیست اگر خلاص را طلب نکند از جهل است لاجرم خلاص بترک تعلق است
بیت تعلق حجابست و بی‌حاصلی * چو پیوندها بگسلی واصلی * بدانکه قرآن خطابست
با عقلا چنانکه حضرت خدا در سورهٔ نحل و رعد فرمود **ان فی ذلک لآیة لقوم یعقلون**
روحهای کز قفصها رسته اند آن جانها که خلاص شدند انبیا رهبر شایسته اند
انبیا از وی دلیل شدند که لایق اند از برون آواز شان آید ز دین از برون قفص قرآن
ایشان آید ز دین که ره رستن تو اینست این که نفی وجود کنی چنانکه اکنون گفته
خواهد شد ما بدین رستیم زین تنگین قفص انبیا چنین گوینده که ما بنفی وجود
رستیم از این قفص تنگ جز که این ره نیست چاره این قفص آن چاره که نفی وجود است
بدانکه چون شرف ملاقات شاه شجاع الدین کرمانی و سلطان بایزید بسطامی میسر
نمی‌شود از روشنایی بهره‌ای ندارد و عهد محروم مشو خاقانی فرماید **بیت** سکو شاه و سلطان
اگر مرد ره‌ی زیندان وقت آشنایی طلب کن و اگر صحبت هیچ کدام از این کرام دست
نمی‌دهد متوجه ارواح با صفا انبیا اولیا و اصفیا باش تا آسمان جانت از انوار
فیض ایشان روشن گردد و بوستان روانت از ازهار فضل ایشان گلشن شود
و چون آینه توجه پیش نظر داری آن ارواح مقدسه از پس آینه بر طوطی روح تو طریقه
خلاص از قفص تن و دنیا تلقین کنند و قانون شفای جان بیماران و اسباب و
علامات شکستن بند و طلسم اشتهار تعلیم دهند و گویند خویش را بنجوید سازی
زان که زان راه رستن اینست که خویش را مریض بلکه همچو مرده سازی بموجب **موتوا**

جوینده یابنده بود

شکوفه آوردن درخت و درخشش کردن

قبل ان تموتوا عمل کنی تا ترا بیرون کنند از اشتها که اشتها همچو قفص است
چنانکه می فرماید که اشتها رخلق بند محکم است و همچو قفل آهنین است و رنه این
از بند آهن کی کمست یعنی در ره دین این اشتها رخلق از بند آهن کم نیست که گفته اند
الشهوة آفة قصهٔ بازرگان که طوطی محبوس او او را پیغام داد بطوطیان
هندوستان هنگام رفتن بتجارت که ارمغان او خبر طوطیان هند باشد بود
بازرگان او را طوطی در بعض نسخ تاجری را بود کو یا طوطی یعنی بازرگانی را یک
طوطی متکلم بود در قفص محبوس زیبا طوطی و رعنا مرغی زیبا بزرگی بی آشق چونک
بازرگان سفر را سان کرد واسباب سفر ساخت سوی هندستان شدن آغاز کرد
بنجا هند رفتن ابتدا کرد هر غلام هر کنیزک را زجود وازکرم و سخا گفت بهر توچه
آرم کوی زود یعنی ارمغان چه آورم هر یکی از وی مرادی خواست کرد هر یک از غلامان
وکنیزکان ازخوجه مرادی طلب کرد جمله را وعده بداد آن نیک مرد پس ازین طوطی را
خطاب کرد گفت طوطی را چه خواهی ارمغان ای طوطی هندستان کارمت از خطهٔ هندوستان
که ترا برای تو آرم از حدود و سرحد هند گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان گفت آن طوطی
بخواجه که در هند طوطیان را چون ببینی کن ز حال من بیان بگو بآن طوطیان که فلان
طوطی که مشتاق شماست بموجب الجنس الی الجنس یمیل عاشق و مشتاق شما از قضای
آسمان در حبس ماست محبوس است در نزد ما بر شما کرد او سلام و داد خواست و عدل
طلب کرد شما در صفا و آن در بلاست و ز شما چاره و ره ارشاد خواست از شما چارهٔ
خلاص وطریق ارشاد خواست گفت می شاید که من در اشتیاق استفهام جان دهم و (وایجابیه)
در فراق بمیرم این روا باشد که من در بند سخت در قید محکم باشم که شما بر سبزه گاهی
بر درخت شما گاه بر سبزه و گاه بر درخت باشید درین پندست برای اهل ظاهر که چون
یکی از ایشان ببلایی گرفتار شود ایشان را نشاید که در تخلیص او سعی نکنند
و برای اهل باطن که چون کسی بحبس نفس و قفص شیطان گرفتار شود ایشان را
نشاید که او را بنصیحت و همت از آن حال خلاص نکنند این چنین باشد وفای دوستان
یعنی وفای دوستان چنین نباشد من درین حبس و شما در گلستان اشارتیست چنین باید است
چون مقصود از قصه حصه است پس آن طوطی آزاده کان را خبر فرستاد و را که خلاص بجست
لاجرم خدمت مولانا نیز انتقال بآن کرد ایشان را خطاب کردن و مدد خواستن گرفت
وگفت یاد آرید ای مهان زین مرغ زار یاد بکنید ای بزرگان از بهر این مرغ زار در قفص

گرفتار یک صبوحی در میان مرغزار یک صبوحی مفعول یاد آرید است یعنی ای مشاهده
کنندگان جمال حق بحق صحبت دیرین ما را فراموش مکنید و چون اقداح مالا
مال از صهبای تجلیات جمال بقدح صدق نوش کنید مبادا که ازین گرفتار بادیهٔ
انفصال و لب تشنهٔ زلال وصال فراموش کنید یاد یاران یار را میمون بود
و مبارک باشد خاصه کان لیلی و آن مجنون بود خصوصا آن یار که لیلی و این یار
مجنون او باشد یعنی آن یاد کنند دلبر باشد ای حریفان بت موزون خود ای
آنان که مصاحب محبوب خویش شده اید من قدحها می خورم پرخون خود جای
قدح شراب من قدحها پرخون می خورم یک قدح می نوش کن بر یاد من که گویا
همصحبت شما شوم گر همی خواهم که بدهی داد من یعنی نسبت با ما عدل کنی و داد کنی
یا بیاد این فتاده خاک بیز اول مصرع اول باخر مصرع اخیر مرهونست چونک خوردی
جرعه بر خاک ریز که آن جرعه باین خاک نشینی برسد آگاه باش که سلسلهٔ تحرکت
درآمد چون سر دلبران در حدیث دیگران گفته می باید خدمت مولانا تحکم انی رایت
ربی علی صورة شاب امرد خطاب خدا را در صورت خطاب دلبران درج آورد ای
عجب آن عهد آن سوگند کو که در روز ازل الست بربکم گفته بود وعدهای
آن لب چون قند کو وعدهای آن لب شیرین کو گر فراق بنده از بندگیست یعنی از بدی
من است چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست در میان بد و نیک یعنی فرق چنان
می باید که بد بدی نیک نیک آنرا نیکی کند حکایت در کشاف آورده است که چون قوم
یونس را عذاب نازل شدن گرفت قوم گفتند ان ذنوبنا قد عظمت وجلت وانت اعظم
منها واجل افعل بنا ما انت اهله ولا تفعل بنا ما نحن اهله پس عذاب منکشف شد ای
بدی که تو کنی در خشم و جنگ ای محبوب تو که بدی کنی در قتال و جدال با طربتر از سماع
و بانگ چنگ بمن عاشق خوشتر می آید ای جفای تو ز دولت خوبتر ای محبوب
جفای تو از منصب و دولت خوبترست و انتقام تو ز جان محبوب تر انتقام و
کشتن تو ز جان محبوب تر از آنک در آخرت فضیلت بلا بسیارست نار تو اینست نورت
چون بود نارت که سوزنده است بعشق خوش آید نور تو چون بود ماتم این تا خود که
سورت چون بود ماتم و مصیبت از تو خوش است سور و سرور چون بود درین محل
تنبیه است که عاشق را می باید که رضا را مرآت خود کند بیت یارا آن بود که صبر کند
بر جفای یار ترک رضای خویش کند با رضای یار از حلاوتها که دارد جور تو

پایان

چنین شیرینی دارد و ز لطافت کس نیابد بخور تو پس غور لطافتهای او را کس در نیابد
نالم و ترسم که او باور نکند یعنی نالهٔ کنم و باز می ترسم که آن باور نکند سخن من و نکرم آن
جور را کمتر کند از لطف و کرم خود جور را کمتر کند پس من از جورش محروم بمانم یا لفظ
از کرم بیان جور است یعنی جور که از جملهٔ کرم است ترک کرده شود حکایت سلطان المشایخ
بایزید بسطامی قدس سره می فرماید رضای قضای خدا در من بدان درجه مرتقی شده است
و در آن مرتبه اعتلا یافته اگر مرا جاوید آنجا در دوزخ بدارد راضی تر باشم از آن کس که
بر اعلی علیین است شعر ارید وصاله و یرید هجری فاترک ما ارید لما یرید حقیقت رضا
خروج است از خواست خود و دخول در خواست محبوب باختیار چنانکه برای خروج است
با اضطرار بیت گویند عشق چیست بگو ترک اختیار هر کو ز اختیار نرست اختیار نیست
حکایت ذو النون مصری رحمة الله علیه می فرماید الرضاء سرور القلب بمر القضاء یعنی رضا
شادی دل است بتلخی قضا و این شادی از آن پیدا آید که در بلا و محنت اثر رضای دوست
بیند و داند که این بلا که میرسد از همه ماسوی باز دارد کشان کشان بحضرت دوست آرد
شعر بیاموز از بهر کیمیا که هر چه حق دهد بده رضا یعنی رسول غم اگر آید بر تو کنارش
گیر همچون آشنا ها آن لحظه در جنت گشاید که تو راضی شوی در ابتلا یعنی جفا یعنی که از پس
معشوق آید نثارش کن بشادی همچو جانی چو مرد او قلاوزن وصالست بدان در کش
نخ ببینم دو آیی حکایت دویم رحمة الله علیه گوید الرضاء استقبال الاحکام بالفرح
یعنی رضا آنست که احکام دوست را با فرح و سرور استقبال نمایی که عوام از بلا گریزانند
و خواص بلا را نجات جویانند خدمت مولانا می فرماید غزل بنده همان به که بلا کش بود
عود همان به که در آتش بود جام جفا هست چو نا خوش شکوه آن چو ز دست دوست بود
خوش بود نه همه نوش از قدح کان قدح از کرم و لطف منقش بود در خم چوگان تو سر بود
یکی گوی شو تا که فلک زیر تو مفرش بود رقص کند گوی اگر چه ز زخم در خم چوگانش کشش
سابق میدان بود او لاجرم قبلهٔ هر فارس مهوش بود از رسول الله عم مرویست که خبر
داد که اول ما کتب الله تعالی فی اللوح انی انا الله لا اله الا انا من لم یرض بقضائی
و لم یشکر لنعمائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی پس رضا از خویشتن فانی
شدنست و بدوست باقی گشتن حکایت مجنون را پرسیدند که وفای لیلی دوستتر
داری یا جفای او گفت شعر احب علی یا حالة اساءة لیلی و احسانها پس خوشا
عاشق که ناکامی کام اوست چنانکه درستی حال مجنون در شکست جام اوست بیت که دارد

آزمودن

بشکست

۱۶

بشکست دلبر شادی افزون کن کمال که شکست جام مجنون قصد لیلی دیگرست و از برای
اشارت و تنبیه برین معنی خدمت مولانا می فرماید عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد
یعنی بجد بلیغ و سعی کامل بوالعجب من عاشق این هر دو ضد که چه طلب هر دو ضد
معاً معقول نباشد درین تنبیه است که مرتبهٔ رضا آنست که مصیبت و نعمت در نزد او
یکی باشد والله ار زین خار در بستان روم اگر از خار جفای تو در بستان شوم و ببستان
روم همچون بلبل زین سبب نالان شوم از فراق از خار جفا نالان و گریان شوم این
عجب بلبل که بگشاید دهان نه همچون بلبل ظاهر که از خار نالان باشد تا خورد او خار را با
گلستان لاجرم آن بلبل ناطق و عاشق صادق را خار گل همچون گل است و گلستان از
مأکولات اوست بیت گر هست شراب خوردن آیینی کیش معشوق بجام خوردن آیینی
منست این چه بلبل این نهنگ آتشیست خار را محو کند بلکه خار را و گل را نماید
جمله ناخوشها ز عشق او خوشیست بحکم کل شیء من الملیح ملیح هر چه از دوست
می آید عاشق را خوب می نماید حکایت از عاشق بیخویشی مبتلای دلربایی پرسید که
ای بیچارهٔ ستمکش سیاهی ابروی محبوبه دوست میداری یا سفیدی تن گفت بیت
من آن مردم دیده نادیده ام چو دیده نه مردم پسندیده ام که ای از چنین دیده روشنی سپید
باید سیاهی [illegible] چو آن سر که چهره بیاید در ویست چیزی که خویش بیایدم پس
خدمت مولانا بدین معنی اشارت فرموده اند عاشق کل است و خود کلست او عاشق
که بمعشوق اتحاد کلی حاصل کرده است که خود را فانی کرده و جز دوست نمانده است یا الحکم
المحب لله غیر الله خدا او را از صفات بشریت خالی ساخته و باوصاف خود مالک کرده
او عاشق کلست در صورت و معنی کلست در معنی عاشق خویش است و عشق خویش
جو بدانک خدمت مولانا بمناسبت طوطی و طیران انتقال بطیور عقول کرده صفت جنح
طیور عقول الهی ارواح نورانیهٔ بشریه را که عقولش خوانند پنج مرتبه است روح
حساسی است که تلقی قبول کند آنچه حواس خمس بدو ایراد کنند و این اصل روح خیالیست
و این صبی رضیع را نیز حاصل است دویم روح خیالی است که حفظ کند مورد آن حواس را
تا بروح عقلی که بالاتر از وست عرض کند در وقت حاجت و این صبی رضیع را در بدایت
نشو نیست از آن غایب را زود فراموش کند سیوم روح عقلی است که ادراک کند معانی
را که خارج باشد از حس و خیال چون معارف ضروریهٔ کلیه و این در بهایم و صبیان
نیست چهارم روح فکری است که اخذ کند علوم عقلیهٔ محضه را با [illegible] تالیفا و ازدواجات

سخت کوشیدن

شوم

صلاتی

بر و آوردن

چیزی انگفت کسی و بیش بان شد

۲۰

گوش دارید و خاموش باشید
من صمت قلبه ... بلسانه
مع ... ناطق بلسان الحکمة
ساکت من فضول الکلام

شنیدن

هر که ... کرد

هر که بد کرد او با خود بد ...

منسوب کردن ...

۵

در میان معلوم نخواهد که بدان استفتاح ابواب معارف شریف واستعداد نتیجهٔ قرة بعد اخری لا غیر النهایة توان کرد پنجم روح قدسی نبوی که مخصوص است بانبیا وبعضی اولیا وان منجلی کرده لوایح غیب واسرار وطیور عقول الهی عبارت ازوست وعشق وشوق وفرح وبنیان اجنحهٔ این طیورست که بدین اجنحه طیران در هوای هویت کنند وجولان در فضای احدیت سازند وآشیان بر سر قاف قرب گزینند وکمین جا نزهت ایشان روضات جنان باشد چنانکه در خبر صحیح آمده است که ارواح کاملان امت شب در قنادیل نور باشند معلق از عرش وروز از آن قنادیل در جوف مرغان سبز در آیند وآن مرغان در بهشت جولان کنند ودر ایام عدم مفارقت از بدن اگرچه طیور بصورت مبتلا قفص قالب نماید اما چون اجنحهٔ مذکور حاصل کرده باشند هر ساعت از صحن فرش باوج عرش بر آیند واز حضیض خاک تا بذروهٔ افلاک عروج نمایند ونظارگیان از آن طیران غافل که وتری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب جد ایشان بحکم حدیث موتوا قبل ان تموتوا همچو آن طوطی که حکایتش مثنوی مرد الله ورخت از قفس بیرون برده وبظاهر اگرچه هر یک از آن طیور محبوس قفس تنگ می نماید لیکن سعت باطن او بغایتی است که فلکها با آفتاب وماه وسلیمان با همه سپاه در گوشهٔ دل آن مرغ کم شود وحضرت خدا با همه صفات در خاطر او بگنجد وبدانکه این عقول الهی همچو طیور زند وجناح ایشان خوف ورجاست پس ایشان دانند که در قفس تن محبوس وبحکم الدنیا سجن المؤمن وجنة الکافر در زندان اند این زندان خلاص خواهند واهل زندان از دو حال خالی نیستند یا ایشان را از زندان بسیاستگاه برند یا آزاد کنند لاجرم عاقل را می باید که این معنی یاد آرد که آخر کار اگر از این زندان دنیا عزرائیل البته بیرون آرد وموکلان یا بموضع عقوبت وسیاستگاه دوزخ است آنجا برند یا بفرمان خدا آزاد کنند پس محبوسان قفس وزندان را می باید که همچو آن طوطی خلاص جویند وان مرغان آزاده طریق خلاص بیاموزند قصهٔ طوطی جان زین سان بود یعنی ازین قبل است که محبوس قفس قالب است واسیر زندان جهان کو کسی کو محرم مرغان بود کجا کسی که او محرم مرغان آزاد بود وهم آن انبیا باشد که اشارت ودلالت ایشان دانند بزرگان گفته خلق جهان را که کم کرده اند اگر نه سنت از طلبجیست که من طلب شیئا وجد وجد ومن قرع بابا ولج ولج در اخبار داود علیه السلام وارد است که یا داود انسخ منی دعتنا اقول من طلبنی وجدنی ومن طلب غیری ولم یجدنی کو یکی مرغ ضعیفی بی گناه کجاست یک

جان

جان ضعیف که عاصی نباشد واندرون او سلیمان با سپاه فسحت باطن وسعت اندرون دارد که بحکم لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن التقی النقی الوادع در دل او الله وصفات او بگنجد چون بنالد از بی شکر وکل بحکم ان من عباد الله من لو اقسم علی الله لابره چون زاری کند بی شکر وشکایت افتد اندر هفت گردون غلغله بهفت آسمان غلغله واضطراب افتد هر دمش صد نامه صد پیک از خدا هر دم او را صد کتاب ورسول از خدا یا ربی زو شصت لبیک از خدا یک یا رب از آن جان یعنی او یک بار یا رب گوید از خدا شصت بار ندای لبیک آید حکایت چنانکه کافری در پیش بت شبی با صدق واخلاص یا رب گفت خدای تعالی لبیک جواب داد جبرئیل امین پرسید خدای تعالی جواب داد وعلت گفت او با صدق می گوید اگرچه او را غلط داند اما من خود را دانم وآنرا در که کافری بی کژ آدم زلت او به ز طاعت نزد حق زلت او که قرین ندامت است به از طاعت که با غرورست پیش کفرش جمله ایمانها خلق نزد کفر او انکار وجمله ایمان عوام کهنه است یا رسول آیمانست هر دمی او را یکی معراج خاص هر دم آن جان را یک معراج مخصوص وترقی بجانب جانان بر سر تاجش نهد صد تاج خاص تاج قبول الهی چنانک رسول الله علیه السلام فرموده ما صب الله فی صدری شیئا الا وصببته فی صدر ابی بکر وفرموده لو وزن ایمان ابی بکر بایمان الثقلین لرجح غیر الانبیاء والمرسلین صورتش بر خاک وجان بر لامکان بحکم ان المتقین فی جنات ونهر فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر صورت وتن آن جان بر خاک وخود بر لامکان وبقربت الهیه ودر بعض روایت وارد است که ابدانهم فی الدنیا وقلوبهم فی الآخرة لامکانی فوق وهم سالکان آن لامکانست که وهم سالکان بدان نمی رسد لامکانی نه که در وهم آیدت آن لامکان نیست که بوهم تو آید هر دمی در وی خیالی زایدت این مصراع از تمام مدخول نفی است آن لامکان نیست که هر دم در آن لامکان یک خیال زاید ترا یا تقسیم نفی است وتقدیرا بود یا لیلی فی صیحة لا از داد فیها علماء کنند چرا که در سیر فی الله نهایت نیست بل مکان ولامکان در حکم او بلکه همه در فرمان آن مرغ الهی مجبور در حکم بهشتی چار جو چنانک چار جوی جنت در حکم اهل جنت است حضرت خدا جل وعلا در سورهٔ محمد علیه السلام فرموده مثل الجنة التی وعد المتقون فیها انهار من ماء غیر آسن شرح این کوته کن ورخ زین بتاب شرح این عقل ومراتب آن وتفصیل درجات اولیا کوتاه کن وروی ازین بتاب دم مزن والله اعلم بالصواب

از تفصیل دم مزن خدا داناتر است صواب را بازه کردیم ما ای دوستان رجوع بکنیم
ما از بیان عقول و مرآتبش واز تفصیل احوال اولیاء خدا سوی مرغ و تاجر و هندوستان
سوی طوطی و خوجهٔ او و هندوستان مرد بازرگان پذیرفت این پیام آن مرد تاجر پیام
طوطی را قبول کرد کو رساند سوی جنس از وی سلام و بگوید کلام طوطی را این بود کلام
دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی و حالت
نمودن یکی از طوطیان هند چونکه تا اقصای هندوستان رسید آن خوجه در بیابان طوطی
چندی بدید پس محل رسانیدن پیغام طوطی شد مرکب استانید پس آواز داد یعنی
این مصراع بترکی ایلست بنید کن دورقورودی ان دن صکره چاغردی ان سلام و آن امانت
باز داد چون طوطیان سلام و پیام آن طوطی را شنید ند طوطی از آن طوطیان لرزید
و بس بعد از لرزیدن او فتاد و مرد بگسستش نفس چون خواجه آن طوطی را چنین
دید شد پشیمان خواجه از گفت خبر از جانب طوطی خویش گفت رفتم در هلاک جانوری
که جانور را بیجان کردم این مگر خویش است با آن طوطیک این طوطی به مرد مگر خویش
طوطی ما بود این مگر دو جسم بود و روح یك زیرا طوطیان دیگر مردند از این خبر
این چرا کردم چرا دادم پیام که خطا کردم این طوطی را بکشتم اما پس از گفتن پشیمانی
چه سود شعر القول کاللبن المحلوب لیس له ردٌ فکیف یرد الحالب اللبنا لاجرم سخن
ناگفته به تو آن گفت اما چون گفتی نتوان نهفت بیت نظر کن چو سوفار داری بدست
نه آنگه که پرتاب کردی زشست سوختم بیچاره زین گفت خام پس از این خدمت مولانا
از زبان شکایت می کند این زبان چون سنگ و هم آهن وشست که اگر سنگ و آهن را
برهم زنی آتش بیرون آید و آنچه بجهد از زبان چون آتش است چنانکه شررها بیرون
می آید از سنگ و آهن سنگ و آهن را مزن برهم گزاف یعنی تا تا سخن مگو و خاموشی
کزین که نه زروی نقل و که از روی لاف گاه زروی نقل از غیر که کفی بالمرء کذبا ان یتکلم
بکل ما سمع و گاه از روی لاف از خود و بدانکه گفت آنچه اندیشه اشقر است در بیشه
و سخن نه هیچ شرار است در پنبه زار چنانکه می فرماید زانکه تاریکست هر سو پنبه زار
از آن علت که تاریکست و هر جا پنبه زار است در میان پنبه چون باشد شرار
یعنی ضروری پنبه را که سوزد لاجرم کلام سخنی اعمال و طاعات را ابطال کند و سبب
ضلال الصالحان شود ظالم آن قومی که چشمها دوختند و اغماض عین کردند از سخنها
عالمی را سوختند بسخنها باطل در عالم فتنه و فساد انداختند بموجب الفتنة نائمة

لعن

لعن الله من ایقظها مستحق لعنت گشتند حکایت منقولست که خدمت مولانا با یاران
دعا می کرد می فرمود که خداوند تعالی شما را از شر کسان که هیچ نگاه دارد یاران
سؤال کردند که ایشان چگونه قومند فرمود که قاطعان طریق حق و اهل هوا و بدع
و منکران جاهل عالمی را یك سخن ویران کند یعنی گاه باشد که از یك سخن چندان
فتنه و فساد برخیزد که سبب خرابی عالم شود و مردی اهل هوا سخنی را
گوید عالم وجود سالك را خراب کند رو بهان مرده را شیران کند نفسهای مرده
شیران کنند که در غیرت هیچ شیر می شود با وجود حکایت منقولست که پیوسته
خدمت مولانا دعا کردی یاران را که خدا از قضای اشکالات نگاه دارد یاران
از این معنی سؤال کردند فرمود که قضای آشکار صحبت طاغیان و ناجنس است
الله الله صحبت عزیز نیست لا تصحبوا غیر ابناء الجنس جانها در اصل خود عیسی دمند
یعنی کسانی که اهل دل و صاحب جانند ایشان عیسی نفس اند که مرده را احیا کنند
یعنی عیسی دم یك زمان زخمند و گاه مرهمند یعنی بمقتضای حکمت حرکت می کنند
که مستحق جراحت را زخم می زنند و لایق علاج را مرهم می نهند یا هر جانها از
ابتداء خلقت عیسی دمند گاه جراحت و گاه مرهمند اما سبب حجاب جسمانی و
بشهوات و تلذذ نفسانی محجوب گشته اند و قهر شیطانی را مغلوب شده اند که حجاب
از جانها برخاستی و پرده برفتی گفت هر جانی مسیح آسا ستی سخن هر جان همچو
دم عیسی گشتی که سخن خواهی که گویی چون شکر اگر می خواهی که سخن را همچون شکر
گویی صبر کن از حرص و این حلوا مخور از تلذذات دنیا و از شهوات نفسانیه
و از بسیار خوردن اجتناب کن صبر باشد مشتهای زیرکان نه لذات و شهوات همت
حلوا از روی کودکان پس مرد آنست که از این لذتها احتراز کند هر که صبر آورد گردون
برود بدرجات عالیه رسد هر که حلوا خورد و اپس تر رود که بلذات و شهوات و
بسیار خوردن مشغول شود لاجرم پس رود چون خدمت مولانا از بسیار خوردن
و تلذذ کردن اجتناب و ریاضت فرمود پس از این اثرا فرماید که آن برهر کس لازم نیست
در اخبار وارد است که خدای تعالی بداود علیه السلام فرمود یا داود اسمع منی وحقا اقول
الا انما اولیائی یکفیهم من الطعام ما یکفی الطعام من الملح پس کاملان را کثرت عبادت از برای شکر نعمتست یا از برای سیرة الله است
تقریر قول فرید الدین عطار توصاحب نفسی ای غافل میان خاك خون میخور که صاحب دل
اگر زهری خورد آن انگبین باشد حضرت مولانا تفسیر و تعبیر این بیت می کند که می فرماید

صاحب دل را ندارد آن زیان اهل دل را آن زهر زیان ندارد همچو دیگران که خوردن آن
زهر قاتل را عیان اگر آن صاحب دل زهر قاتل را آشکارا بخورد زانکه صحت یافت از پرهیز
دست پرهیز از برای صحت است بیماری که صحت یابد به پرهیز حاجتش نماند طالب مسکین
میان تب درست سالک مبتدی در میان تب است پس کسی که محموم باشد از حلویات احتراز
و احتما لازمست اما طبیب را اجتناب لازم نیست از آنکه حلوا طبیب را زیان ندارد حکایت عبد
القادر گیلانی را زنی پسرش آورد و گفت دل این پسرم بتو محکم متعلق است این را قبول کن
و ارشاد طریقت کن شیخ او را قبول کرد و مجاهده فرمود روزی مادر بدید آن پسر آمد دیدش
نحیف شده و رنگ رویش متغیر گشته و در نزد او نان جوین هست پس به زیارت برفت شیخ
او را بدید که ماکیان خورده استخوان آن در پیش شیخ ریخته بود گفت ای شیخ تو گوشت ماکیان
میخوری پسر من نان جوین میخورد پس شیخ دست خود را بر آن استخوانها نهاد و گفت
برخیز باذن خدا که یحیی العظام وهی رمیم زنده گشت پس شیخ گفت چون پسر تو بدینجا برسد
هرچه میخواهد بخورد گفت پیغامبر ای طالب چرخ دلیر و رند هان مکن با هیچ مطلوب
مری هیچ با پیر مطلوب و شیخ مقصود جدل و نزاع مکن و همچون او کردن آرزو مکن قال
علیه السلام ثلث مهلکات شح مطاع و هوی متبع و اعجاب المرء عجب بدتر از گناه است
بسیار کس صدقه دهد آن صدقه دادن او را عجب بود که اگر آن صدقه ندادی آن عجب او را
نبودی پس به آن بودی که ندادی لاجرم مریض ضعیف المزاج را که محتاج علاج است طعام
اصحا خوردن نشاید وصف خلت ابراهیم پیدا ناکرده در آتش نمرود رفتن نباید
در تو نمرودیست آتش در مرو چون در تو نمرودی هست در آتش مرو رفت خواهی اول
ابراهیم شو اگر در آتش رفتنی خواهی اول ابراهیم شو چون نه سباح و نه دریایی
چون نه شناوری و نه اهل دریایی در میفکن خویش را از خود رایی خویش را
بدریا میفکن از خودبینی او ز قعر بحر گوهر آورد آن سباح از قعر دریا در آورد در
بعض نسخ بجای این مصراع این مصراع واقع است او ز آتش ورد احمر آورد برین
نسخ اشارت بابراهیم است علیه السلام از زیانها سود بر سر آورد پس شناور شدن
باید بیت شناور باش و از آب بگذر که اندر آب کم میرد شناور از آنکه اگرچه
دریای پر از لالی و گوهر است نیاموخته غواصی در دریا رفتن خطر است رباعی
غواصی کن گرت گهر باید غواصی را چند هنر باید سررشته بدست یار و جان
برکف دست دم نازدن و قدم ز سر باید اداء از تفاوت راه یک فعل از کامل

خوبست

خوبست و از ناقص معیوب دست کامل دست قدرت رحمانست و دست ناقص دست
فرصت شیطانست چنانکه میفرماید کاملی گر خاک گیرد زر شود زیرا او بقدرت خدا کیمیا گرست
ناقص ار زر برد خاکستر شود از آنکه اثر ناقص نقصانست چون قبول حق بود آن
مرد راست چون مقبول خدا بود آن مرد مستقیم دست او در کارها کار خداست
دست آن مرد در کارها قدرت خدا باشد حکایت سفیان ثوری در موضعی نماز گذارده
و نشسته بود خلیفه عصر در آنجا آمد و نماز گذارد و خلیفه در نماز با محاسن
خود بازی میکرد سفیان گفت این چنین نماز را بر روی گذارنده زنند خلیفه گفت
آهسته تر گوی سفیان فرمود اگر تحمل و نرمی برهن ظاهر شود خلیفه آنرا
و بعد از تعدی فرمود که دار بزنند و او را بر دار کشند تا امثال او با خلیفه این
گستاخی نتوانند کرد و درین حال دو بزرگ پیش سفیان حاضر بودند او بقیلوله مشغول
بود این دو بزرگ از اندیشه خلیفه خبردار گشتند با یکدیگر بگفتند دریغ این
مقتدای عصر که در حق او چنین معامله خواهد رفت این میگفتند و میگریستند
سفیان خود میشنید سر برآورد و گفت چیست قصه باز گفتند سفیان آب در چشم
آورد و گفت بار خدایا بگیر ایشان را گرفتنی سخت در حال خلیفه بر تخت بود و ارکان
دولت بر حوالی که طاق در سرای او پیدا شد و خلیفه را با ارکان بزمین فرو
این خبر بسفیان رسید آن دو بزرگ هنوز حاضر بودند گفتند ای شیخ دعایی
بدین مستجاب و بدین زودی سفیان گفت ما آب روی بدین درگاه نریخته ایم
چون ما این کنیم که او فرموده است او نیز آن کند که ما خواهیم دست ناقص دست
شیطانست و دیو همچو دست شیطان و دیو است زانکه اندر دام تکلیفست و ربو نیز آن
ناقص در دام تکلیف شیطانست و در مکر و حیلهاست جهل آید پیش او دانش شود
جهل پیش کامل علم شود جهل شد علمی که در ناقص رود علم که در ناقص رود جهل شود
که بموجب علم و بصدق و اخلاص عمل نمیکند در اخبار وارد است یا علی و یا معاذ اخلص
العمل یجزئک القلیل و حضرت خداوند بموسی ع گفت ما ارید به وجهی فقلیله کثیر و ما ارید به
غیر وجهی فکثیره قلیل هرچه گیرد علتی علت شود هرچه مریض گیرد مرض شود کفر گیرد کاملی
ملت شود کامل اگر کفر و انکار گیرد ملت و دین شود شعر و اذا الحبیب اتی بذنب واحد
جاءت محاسنه بالف شفیع ای مری کرده پیاده با سوار ای آنکس که پیاده جدال
کرده با سوار یعنی ای ناقص که نزاع کرده با کامل سر نخواهی برد اکنون پای دار

خلاص تو میسر نیست حکایت منقولست که روزی در بلخ در مسجد آدینه دانشمندی بنماز
ایستاده بود و ردای خود بر دوش گرفته دست از آستین بیرون نیاورده بنماز
می کرد حضرت بهاء ولد فرمود که دست در آستین کن انگاه بنماز مشغول شو تا خضوع
حاصل شود و او از سر سفاهت و عقلی نباهت بجواب مشغول شد و مری کرد که تا چه
فرمود تا نفس مرده ریگت بمیرد فی الحال بیفتاد و بمرد غریو از خلق آدم برخاست
گویند آن روز چندین هزار آدمی از علما و فقرا و امرا و صلحا بالخلاص تمام مرید شدند
و بکرامت اولیا که مانند معجزات انبیا است ایمان آوردند و بسیار توبه کردند پس پیاده را
تعظیم سوار کرده باید چنانکه ساحران فرعون تعظیم کردند و بیان تعظیم ساحران
موسی را علیه السلام که چه فرمود اول تو و تعظیم ساحران موسی را باعث ایمان ایشان شد
ساحران در عهد فرعون لعین یعنی آن وقت که فرعون ساحران را جمع کرد از برای مقابله
و مجادله کردن با موسی علیه السلام بسحر و افسون چون مرکز کردند با موسی یکی چون
آن ساحران جدل کردند در آن زمان بموسی علیه السلام با انتقام لیک موسی را مقدم داشتند
در نمودن خرق عادت ساحران او را مکرم داشتند ساحران موسی را مکرم داشتند
زانکه گفتند شرکه فرمان آن تست از آنکه ساحران بموسی گفتند که فرمان تراست که هی
خواهی عصا تو فکن نخست بحکم حکایت خدا در سوره طه قالوا یا موسی اما ان تلقی
واما ان نکون اول من القی اگر هی خواهی عصا را تو اول افکن گفت ای اول شما ای ساحران
بحکم قصه خدا در سوره طه قال بل القوا و در سوره شعرا قال لهم موسی القوا
ما انتم ملقون موسی علیه السلام گفت من اول نمی افکنم لفظ اول شما ای ساحران
مهونت افکنید آن مکرها را در میان افکنید آن سحرها را در میان خلق این
قدر تعظیم دیشان را خرید این قدر تعظیم سبب ایمان آوردن ساحران شد
کز مری آن دست و پاهاشان برید اگرچه جدل کردن ایشان با موسی برید شدن
دست و پای ایشان سبب شد لاجرم ساحران چون حق او بشناختند ساحران چون
موسی را شناختند دست و پا دججرم آن در باختند دست و پای جدل در گناه آن مری
باختند و فدا کردند جمیع ضرری و رنجی نیست بر ما از تهدید تو و ما از مرگ نمی ترسیم
بدستی که ما بثواب پروردگار رونده ایم یعنی فرعون دست و پای ایشان را برید دا کرفت
ایشان اخبر انا الی ربنا منقلبون گفتند چون خدمت مولانا در تقریر قول فریدون
شروع کرده بود بمناسبت و سوق کلام معارف بیان فرموده باز بتقریر کلام فریدون

عودت نموده و گفت لقمه و نکته است کامل را حلال لقمه خوردن و لطیفه گفتن مرد کاملرا
حلالست که علمی یافته باشد تو نه کامل مخور می باش لال تو کامل نه لقمه مخور و نکته
مگو جوع و سکوت را اختیار کن نی زبان باش صمت و جوع و سهر و عزلت و ذکر بدوام
ناتمامان جهان را بکند کار تمام چون تو گوشی او زبان نی جنس تو در میان گوش
و زبان جلسیت نیست گوشها را حق بفرمود انصتوا بحکم آیت سوره اعراف واذا قرئ
القرآن فاستمعوا له وانصتوا لعلکم ترحمون سلطان العارفین ابو یزید البسطامی
علیه الرحمة گفتندیم یصل العبد الی الله تع فقال بالخرس والصمم والعمی کودک اول
چون بزاید شیرنوش طفل چون بزاید شیرنوش شود مدتی خاموش بود او جمله
گوش یک زمان خاموش و جمله گوش بود مدتی می بایدش لب دوختن یک مدت طفل را
لب دوختن می باید از سخن تا او سخن آموختن لفظ از سخن متعلق است بدوختن
یعنی مدتی کودک را از سخن لب دوختن و ساکت شدن می باید و از سخن دیگران
سخن آموختن پس سالک مبتدی نیز همچو طفل شیر تربیت خوردن و صامت
و ساکت شدن و پند شیر شنیدن و از و سخن آموختن می باید ور نباشد گوش و تی تی
می کند کودکی که گوش او نشنود سخن نیاموزد لاجرم از خود تی تی و لفظ بی معنی گوید
خویشتن را گنگ گیتی می کند خود را بی زبان جهان می کند و اخرس می شود چنانک
بیان می کند کز اصلی کش نبد ز آغاز گوش کسی که کر اصلی باشد که او را بنود از ابتدا
لال باشد کی کند در نطق جوش چون بی زبان باشد در نطق جوش کی کند پس سالکی
که اول الذی پیر سخن نشنود و احوال طریقت نیاموزد همچون آن کر اصلیست زانکه
اول سمع باید نطق را زیرا اول شنیدن می باید گفتن را سوی منطق از ره سمع
اندرآ بجانب سخن از راه شنیدن بیا ای سالک راه خدا چنانک رب العزه در سوره
بقره فرمود واتوا البیوت من ابوابها وادخلوا الابیات من ابوابها اندر خانها بیایید
از درهاش واطلبوا الاغراض فی اسبابها غرضها را طلب کنید در اسبابها لاجرم راه در
آمدن خانها ابوابست لاجرم عاقلرا می باید که حال خود را بیند که کدام راه را گرفته است
سبب بهشت را یا سبب لقا را ساخته است و می شاید که تدبیر خویش را امروز کند که هر
عملی بکسب میسر است نطق کان موقوف راه سمع نیست آن نطق که موقوف بر راه
شنیدن نیست جز که نطق خالق بی طمع نیست جز نطق خدا نیست که بی طمع است مبدع عست
او تابع استاد نی ایجاد کننده است آن خالق تابع استاد نیست مسند جمله ورا اسناد نی
تکیه گاه

کوش دارید و خاموش باشید

من صمت قلبه ولم یصمت لسانه فهو ناطق بلسان الحکمة ساکت من فضول الکلام

شنیدن

هرکه کند خود و کند کرد

هرکه بد کرد او با خود بلای در

منسوب کردن و حویلت بکسی

غو بیدا آوردن

پادشاه
بفضل الله

سند هم است او را استاد واعتقاد بغیر نیست با فتیان هم در حرفی کم در مقال دیگران
هم در صنعتها هم در سخن تابع استاد و محتاج مثال باستاد تابع و بحث المحتاجست
حضرت مولانا چون سالک مبتدی را آداب سلوک را تعلیم کرد پس از ین کیفیت شروع
و سلوک را بیان می کند زین سخن گر نیستی بیگانه این سخن اگر بیگانه نیستی یا اگر اهل
این سخن و فهم سخن می کنی دلق و الفلک کبود در بر آنه یعنی لباس تقوی بپوش
و با اشک خویش غسل کن و خلوت را اختیار کن از آنکه اندرون ملوث لایق نماز نیست
و جان ملوث در خور نیاز نیست اما شستن تن را مشک می باید و شستن جان را
اشک می باید لاجرم عاقل را می باید که اول خود را بتوبه و انابت و ندامت از سیئات
پاک سازد زانکه آدم زان عتاب از اشک رست از آنکه آدم علیه السلام پس از تلبیس
ابلیس از آن عتاب الهی و عقاب پادشاهی بسبب اشک خلاص شد اشک تر باشد
دم توبه پرست اشک تر باشد وقت و نفس توبه پرست حکایت آدم بفرمان خدا بکوه
سراندیب افتاد آدم دویست سال گریست تا آنکه جبرئیل آمد و گفت یا آدم حضرت خدا
جل و علا توبه ترا قبول کرد و گناه تو عفو کرد و چنان گویند که چون آدم از بهشت بیامد
بالای او چندان بود که سرش اندر آسمان بود کلبی گوید اصل ضلع از انست و ابن عباس
گوید تا ابر رسیدی و بعضی گویند فرشتگان آسمان دنیا از خدا بنالیدند از نالیدن
و گریستن آدم را خدای تعالی جبرئیل را فرستاد تا پر خود بر آدم مالید تا آدم شصت
ارش آمد آنکه گریست تا جهان از آب دیده او پر گشت و گویند که این گیاه خوش بوی
چون سنبل و قرنفیل و غیره که از هندستان می آرند از آب دیده آدم پس آدم گفت یا جبرائیل
چه کنم که حق تعالی از من خشنود شود جبرئیل گفت خدای تعالی گوید برو همانجا که بر تخت
نشسته بودی کعبه را بنا کن و رضا ما طلب کن که ما آن جایگاه را اختیار کرده ایم و بخود
اضافت کرده ایم پس برو آنجا خانه بنا کن تا معبد و تکیه گاه فرزندان تو باشد بهر که به آمد
آدم بر زمین یعنی بحکم قلنا یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة و کلا منها رغدا حیث شئتما ولا تقربا
هذه الشجرة فتکونا من الظالمین روضات جنات را مسکن آدم ساختی و بانواع الطاف
و اصناف اعطاف نواختی و نهی کرده که ازین شجره مخور و بران دا شتی و ابلیس را
بوسوسه و تلبیس گماشتی و سیله پیدا کردن در دو واسطه اشک گرم و سرد بود
پس آدم از بهر که بیرون کرده آمد بر زمین تا بود گریان و نالان و حزین پس فرزندان آدم
نیز ناله و زاری می باید آدم از فرق و سر و از بالای هفت یعنی از بالای هفت آسمان

پای ملچان از برای عذر وقت لفظ پای ملچاه وصف ترکیبیست بترکی ایاق دولشدی
یا ایول ایول یعنی آدم بدنیا از بهر عذر آمد بدانکه چون پس تو از بهر یک گناه بسیار گریست
و توبه می شمار کرد پس بحکم فتلقی آدم من ربه کلمات فتاب علیه خدا توبه او را قبول کرد تو که
فرزند آدمی و گناه بسیار کرده بگریه و زاری توبه بار کن تا ترا نیز مغفرت باشد چنانکه
می فرماید که از پشت آدمی و در طلب او یعنی اگر تو فرزند آدمی در طلب می باش هم در طلب او
در طلب مغفرت می باش هم در گروه او ز آتش دل و آب دیده نقل ساز از آتش قلب و از
آب چشم نقل و غذا ساز تا آتش دل تو همچون خورشید و آب دیده همچون ابر بارنده شود
پس بوستان باطن تو از ین دو تازه گردد چنانکه بوستان از ابر و خورشید ست باز
مفتوح و گشاده و تازه و آماده تو چه دانی ذوق آب دیدگان لذت گریه را اهل حال می دانند
تو چه دانی ذوق آب چشم آن عاشق نانی تو چون نادیدگان بنان عاشقی تو همچون
نادیدگان بترکی کور سغل گبی یعنی همت تو بر کردن معده است لاجرم عاشق آب و نان
دیگر است و طالب صفای دل و جان دیگر و بدانکه انسان از جهت جسمانیت شارک حیوانات
که خوردن و آشامیدن و جماع کردن و خواب کردن و دفع فضلات کردن خواهد و از جهت
روحانیت مشارک ملائکه اند بلکه قابل علم و کمال و محل فضل و افضال و مرآت فیض
ملک متعال و مقر تجلی جمال ذو الجلالیت چون جسمانیت غالب شود روحانیت مغلوب
کردد و بالعکس لاجرم که تو از ین انبان نان خالی کنی یعنی تن را یا معده و شکم را خالی کنی
پر از گوهرهای اجلال کنی پر از جواهر تکریم و گوهرهای تعظیم می کنی که گرسنه محل فیض
الهی و فضل پادشاهی باشد طفل جان از شیر شیطان باز کن یعنی طفل جانت را از شیر
شیطان قطع کن بعد از آنکه بالملک انباز کن پس از آن طفل جان را با فرشته شریک کن
تا تو تاریک و ملول و تیره باقساوت دل و کدورت خاطری دانکه با دیو لعین همشیره
بدانکه با شیطان قرینی و اثر لقمه حرام در دنیا قساوتست و در آخرت حرمان
جنت حکایت ابوبکر را رضی الله عنه غلامی بود هر شب از کسب خود طعام می آورد و ابوبکر
اول می پرسید که این طعام را از چه کسب کرد پس از آن خورد شبی آن غلام طعام آورد
ابوبکر پیش از پرسیدن یک لقمه بخورد غلام گفت عادة تو هر شب پرسیدن بود
چرا امشب نپرسیدی ابوبکر گفت گرسنگی مرا حد بر چنین حال کرد پس بگفت بگو این را
از چه آوردی غلام گفت در زمان جاهلیت مردمان را افسون خوانده بودم مرا وعده
کرده بودند در ایشان مهمانی و سور دیدم آن وعده را گفتم این طعام را بمن دادند

فتح نصیب

او

کن

پس ابوبکر قی کردن خواست نفس خود را مشقت داد تا آن لقمه را بیرون اندازد
چنان زور کرد که تا سرخ و سیاه شد قادر نشد مردمان گفتند آب گرم بخور تا قی
کنی بخورد و بسیار تکلف کرد آخر آن لقمه بیرون انداخت گفتند ابوبکر لقمه این
چه محنت بود گفت من از رسول الله علیه السلام شنیدم که فرمود ان الله تعالی حرم
الجنة علی کل جسد غذی لقمه که نور افزود و کمال لقمه که نور و کمال افزود آن بود آورده
کسب حلال که اثر حلال نور ذوالجلال است روغنی کاید چراغ ما کشد یک روغنی که چراغ را
بکشد یعنی طعامی که دل را مرده کند آب خوانش چون چراغی را کشد آب خوان آن روغن
و چراغ را بکشد پس از این حضرت مولانا ثمره لقمه حلال را بیان کند علم و حکمت
زاید از لقمه حلال چنانکه نور و کمال افزاید همچنین عشق و رقت آید از لقمه
حلال علامت لقمه حلال اینست پس آن لقمه که از وی اینها آید و اینها تو آن دانست
که آن لقمه حلال است چون ز لقمه تو حسد بینی و دام و مکر و حیله جهل و غفلت زاید
آنرا دان حرام یعنی آن لقمه که اثر غش بینی باشد آن لقمه را حرام دان حکایت یکی از
بزرگان دعوت کرد در صباه مرحوم خواجه بوعلی شیرازی بود چون طعام
بخوردند در وقت سماع خواب بر ایشان افتاد خواجه بوعلی صاحب دعوت را
گفت سبب غلبه خواب ما چیست گفت نمیدانم هر چند فکر کردم مگر بادنجان که
از بایع او سوال نکردم که این از کجاست چون بامداد شد بپرسید از آن حال بادنجان فروش
گفت چیزی نداشتم آن بادنجان از فلان موضع بدزدیده بودم که بشما فروختم آن
صاحب دعوت مالک آنرا یافت استحلال کرد لاجرم عاقل را باید که طعام خود را
بداند و احوال خود را می بیند که موجب رحمت یا باعث عذاب خواهد بود نزد الحکم
الدنیا مزرعة الآخرة هر چه کاری آن دروید و لهذا می فرماید هیچ گندم کاری و جو بر دهد
مضمون این مصرع استفهام انکاریست یعنی گندم را که در مزرعه بکاری جو نمی دهد
دیدهٔ اسبی که کره خر دهد هیچ اسبی دیدهٔ که کره اش خر باشد لاجرم هیچ حلال
نیست که اثر او بدی و حرام نیست که اثر او نیکی باشد لقمه تخمست و برش اندیشها
و ملکها لقمه بحر و گوهرش اندیشها نتیجه لقمه فکرهاست چنانکه هر درخت را ثمریست
هر لقمه را اثریست پس کسی که از خوردن وقت حاصل کردن میلش و فکرش بسوی
جماع حرام و فساد باشد پس آن دانست که طعام او حرامست نزاید از لقمه حلال اندر
دهان متولد می شود از لقمه حلال در دهان میل خدمت عزم رفتن آن جهان میل

محکم

خدمت

خدمت عزم رفتن آن جهان میل خدمت باری و عزم بجانب ملکوت بازگفتن با
بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندستان و پند گرفتن آن طوطی کرد بازرگان
تجارت را تمام آن بازرگان که بهندستان رفته بود تجارت را تمام کرد باز آمد
سوی منزل دوستکام و بمراد دوستان در بعض نسخ بجای دوستکام شادکام
واقع است هر غلامی را بیاورد ارمغان آن خواجه کامران از دیار هندوستان بهر یک
غلام آورد ارمغان هر کنیزک را ببخشید او نشان چنانکه وعده کرده بود گفت طوطی
ارمغان بنده کو طوطی از خواجه ارمغان خویش طلب کرد و گفت ارمغان این
بنده کو بگو آنچه دیدی و آنچه گفتی بازگو تا ز آنها که سپاسش کرده ام گفت نی من
خود پشیمانم از آن بازرگان گفت من پشیمانم از خبر تو دست خود خایان و انگشتان
کزان
معنی این مصرع بترکی کند و ام چینیجی بر مقام اصح یعنی در تمام حسرت و حیرتم
من چرا پیغام خامی از گزاف مرهون بنت بردم از نادانشی و ناشتاف معنی این بترکی
بن نیچون خام خبر قلا ینه الندم بلیس لکمدنه و سفاهتمدن گفت ای خواجه پشیمانی
زچیست طوطی گفت بخواجه ای خواجه پشیمانی از چیست چیست آن کین خشم و غم را
مقتضیست
طلبیدن
چیست آن چیزی که این خشم و غم را سبب است گفت گفتم آن شکایتهای تو خواجه گفت
طوطی را شکایتهای تو گفتم با گروهی طوطیان همتای تو یک جماعت را از طوطیان
که مثل و نظیر تو بودند آن یکی طوطی ز دردت بوی برد و درد ترا ادراک کرد زهره اش
مراد و درد زهره بترکی اود
بدرید و لرزید و بمرد مراد او چاک شد و بلرزید و هلاک شد من پشیمان گشتم این
گفتن چه بود لیک چون گفتم پشیمانی چه سود حال دگرگون نمی شود نکته
کان جست ناگاه از زبان و بر آمد از دهان همچو تیری دان که جست آن از کمان که باز
نگردد وا نگردد از ره آن تیر ای پسر آن تیر جست از کمان بند باید کرد سیل را ز سر
پیش از روان شدن لاجرم دهان را بستن می باید تا سیل سخن بیرون نیاید
از آنکه سیل چون از سر مسدود نشود پر می شود چنانکه می فرماید چون گذشت از سر
جهانی را گرفت چیزی سد سیلی نمی شود که جهان ویران کند نبود شگفت و عجب
نباشد حضرت مولانا چون پیش از این گفته بود هر چه کاری آن بروید اکنون تحقیق
آن می کند که می گوید فعل را در غیب اثرها زادنیست جمیع افعال را در غیب اثرها
باشد
وان موالیدش بحکم خلق نیست آن اثرها بایجاد خلق و عبد نیست بی شریک جمله
مخلوق خداست یعنی آن متولدات و آثار را اگر چه نسبت و اضافت بماست لاجرم اگر

در اینجا نیکی کنی خدا از بهر تو نیکی و درجات و در بهشت مقامات بنیاد کند و اگر
در اینجا بدی کنی خدا از برای تو بدی و درکات و در دوزخ مکافات مهیا کند چون
ازین سخن معلوم شد که بنده در دنیا کاری کند خدا در عقبی آثار او آفریند که
آثار مخلوق خداست حالیا این معنی را اثبات می کند که در دنیا کسی دیگری را بتیر
بزند فعل آن کس تیر انداختن است اما درد و وجع که در دیگری پیدا شود
مخلوق خداست گاه باشد که آن تیر انداز بمیرد در آن مرضی بماند و پس از آن مرضی
بمیرد پس آن درد و مرض مخلوق نه مخلوق تیر انداز زید پرانید تیری سوی عمرو
و فعل زید چنانچه پرانیدن تیر است عمرو را بگرفت تیر بشکم و هیچ بهلاک او ل
مجروح کرد مدتی سالی هم زایید در اثر تیر زدن درست درد ها او آفرینش حق نه مرد
درد مخلوق خداست نه مخلوق زید زید الحال دم از مرد از وجل و نفس بین درد ها
بزایید انجا تا اجل درد ها زاید در عمرو تا باجل او در اینجا آن سوال آمد که چون
درد و مرض مخلوق خداست چرا زید را قاتل گویند از او دفع کند از آن مواليد وجع
چون مرد او از آن او جاع زایید چون بمرد عمرو زید را از اول سبب قتال گویند زیرا قتال
کفاتی از آنست که اول او سبب شد این آفریدن مرد را آن وجعها را بدو منسوب دارند
آن اوجاع را بزید منسوب دار بدین اعتبار که چه هست آن جا صنع کرده کار نه مخلوق زید
همچنین کشت و دم و دام و جماع و سایر اعمال تولیدی چنین است آن مواليد است
حق استطاع آن متولدات و آثار مطیع و مصنوع خداست چون معلوم شد که متولدات
افعال خداست و هیچکس را مجال بازگردانیدن و تبدیل و تغییر مواليد نیست
و هیچ احدی بدفع آثار آن قیام نتوانند نمود مگر حضرت پادشاه مطلق یا ولی
قایم بصفات حق اولیا را هست قدرت از آنکه نه از خودی ایشان تیر جسته باز آرند ش
زیرا که تیر رفته را بگردانند از راه و همچنین بسته درهای مواليد از سبب ولی
آثار را از اسبابش باز دارد چون پشیمان شد ولی را آن دست رسی نه از دست
آن ولی بلکه با قدرت خدا گفته تا گفته کند از فتح باب از جانب خدا تا از آن که
سبح سوز دل کباب که بوفق ارادة خدا و بحسب حکمة الهیة و بدعا و طلب ولی
باشد و این قدرت که ظاهر در دست ایشان جاری است عین قدرت حضرت باری است
چه ایشان در مقام فنا علم و حدت برافراشته اند و جمیع امور خویش بحضرت کار
ساز بی نیاز گذاشته اند و می گوید شعر وکلت الی المحبوب امری کله فان شاء احیانی

قبلان

ای مطیعون لله

هر چه اینجا گفته بود که تیر جسته از کمان و آنکه در آنکه از اولیا ... آن قدرت هست که تیر جسته با ...

مطلب در تصرف و قدرت ولی بقدرت و داد باری

وان شاء اتلفنی لا جرم زبان حال ایشان غیر ازین تواند سراید که بیت نسبت فعل
واقف کار بما هم از آن روی گشت گویا شد در حدیث قدسی وارد است که لا یزال العبد
یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه و بصره و لسانه و یده
بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش از همه دلها از آن نکته شنید آن ولی که ساغ الضیوف
و قصد و نیت را که داند آن سخن را که محو و نابدید سخن گفته را ناگفته کند
پس تصرف اولیاء الله در دلها آنچنان باشد که برهان باید و حجت مها اگر ترا دلیل
و حجت باید ای معترضین دعوی که ولی تصرف دل را قادر است باز خوان سر
آیة او ننسها اشارتست بآن آیة که در سورة بقرآنست ما ننسخ من آیة او ننسها
نأت بخیر منها او مثلها هر آنچه منسوخ کنیم از آیتی یا فراموش کردانیم آنرا بیاریم
بهتر از آن یا مانند آن آیت انسوکم ذکری بخوان اشارتست بآن آیت که در
در سورة قد افلح المؤمنون است انه کان فریق من عبادی یقولون ربنا آمنا فاغفر لنا
وارحمنا و انت خیر الراحمین فاتخذتموهم سخریا حتی انسوکم ذکری وکنتم منهم تضحکون
حضرت الهی در مخاطبه مرتکبان مناهی و منغمصان بحار ملاهی فرماید که بدستی که
مرا کرم می بودند از بندگان من که در مقام مناجات از روی رفیع الدرجات گفتند
پروردگارا ایمان آوردیم بر ما ببخشا و از راه بنده نوازی رحمت فرمای که تو بهترین
همه رحم کنندگانی شما ای جاهلان ایشانرا افسوس داشتید و هست بر استهزای
آن اولیا کاشتید تا ایشان از دل شما ذکر مرا محو کردانیدند از غایت ناحاکی
بر ایشان می خندید و ایشان طریق مصابرت پیش گرفته بودند لا جرم من امروز
ایشانرا جزا دادم بدانچه صبر کرده اند بدرستی که فوز و نجاة یافتگان بحقیقت ایشانند
پس حضرت خدا در آیة اولی فراموش کردانیدن را نسبت بذات خود کرده و در آیة ثانیه
نسبت باولیاء خویش کرده لا جرم قدرت نسیان نهاد نشان بدان قدرت نسیان نهادن
ایشان یا قدرت نسیان را در طبیعت ایشان بدان چون بتذکیر و بنسیان قادرند
یعنی اولیاء الله یاد آوردن و فراموش کردانیدن را قادرند بر همه دلها خلقان
قاهرند و نیت و قصد خلق را مانع اند چون بنسیان بست او راه نظر یعنی آن ولی
چون راه نظر کسی را بست بفراموش کردانیده کار نتوان شکود و اگر باشد هنر
کار نتوان کرد آن کس وی را باشد هنرش چون تو انکار کنی آن در حق فقراء مؤمنان
نلنسرا گفتند بشومی طعن از ایمان و یاد خدا محروم شدند و آن فقیر آن

درون قیامت از فاقران شوند و آن توانگران از خاسران شوند پس توانگران را نمی باید که
بمال و قدرت خود مغرور شوند و فقیران را استهزا کنند چنانکه می فرماید خکنتم سخریة
اهل الشوکة کمان برده بسخریکه ای اهل بلندی و توانگران مال و دنیا از بنی خوانید
فانسوکم بنی بضم نون و کسر یا بمعنی قرآنست لاجرم ازین آیت پند بگیرید و فقیران را
بخوری منکرید تا ایشان دل شما را از یاد خدا نگردانند از آنکه تصرف و قدرت ایشان
از پادشاهان بیشتر است صاحب دیه پادشاه جسمها یعنی پادشاه ظاهر را تصرف
در ظواهر است صاحب دل شاه دلهای شماست پادشاه دل پادشاه بواطن است دلها
می گردانند و نیتها را کم دانند حکایت امام محمد غزالی برادر خود احمد را روزی
بطریق عتاب گفت اصناف عباد از اقصای بلاد متوجه این دیار می شوند تا در عقب
دعاگوی دو رکعت نماز بگذارند و آنرا سعادت دنیا و آخرت شمارند و تو با وجود
برادری نمازی در عمری مانمی گذاری و بهیچ وجه رغبت اقتدا نمی نمائی جناب شیخ
احمد در جواب فرمود اگر شما بامامت قیام نمایید و با تمام صلوة بذل مجهود کنید
من هرگز روی از متابعت نمی پیچم امام برادر خود را توقف فرمود تا وقت ظهر در رسید
و بنماز جماعت شروع کردند و شیخ احمد اقتدا کرد در اثنای صلوة بیرون آمد و با
اصحاب خود اعاده صلوة کرد چون امام از نماز فارغ شد شیخ را عتاب کرد شیخ
در جواب گفت ما بر مقتضای شرط خویش عمل بتقدیم رسانیدیم تا خدمت امام
در نماز بودند اقتدا کردیم چون امام رفت تا استر خود را آب دهد ما بی امام نماز نتوانستیم
کرد ازین سخن امام را وقتی دست داد و گفت سبحان الله حضرت خداوند را طائفه از
دوستان بوده اند که جواسیس قلوب اند و مطلع بر اسرار غیوب و مستودعات ضمایر
بر ایشان پیدا و مکنونات سرایر در نظر بصیرت ایشان هویدا بوده است برادرم راست
می گوید که مرا در اثنای نماز بخاطر گذشت که آن استر را آب نداده اند و این خیال در آیینه
ضمیر او منقش شد و ترک اقتدا نمود بعد از آن امام را رغبت سلوک پیدا گشته است
حکایت روزی اصحاب امام محمد غزالی امام را در مواضع معهوده نیافتند مضطرب
شدند زیرا از اصحاب ثلث طائفه قاصد امام بوده اند درین حال از شیخ احمد پرسیدند
که این اخوی یعنی کجاست برادر تو گفت اخی فی الدم یعنی برادرم در خونست اضطراب
اصحاب زیاده گشت و بهر طرفی دویدند و ناگاه در مسجدی در آمدند دیدند که امام در
محراب متوجه قبله نشسته است شاد شدند مجتمع گشتند و با هم بگفتند که هرگز

اندرآمدم امام در فراغ نشسته بودیم مگر که امروز امام پرسید قصه بازگفتند امام بگریست
و گفت برادرم من راست گفته است در مسجد اندر آمدم در خلل مسئله از مسائل حیض نشسته
بودم و خلاصه وجود من مستغرق خون بود فرع دید آمد عمل نه هیچ شک اول
نظر باشد پس از آن عمل شود پس نظر اصل است و عمل فرع لاجرم آنکه اجرت و فضیلت
می بیند علم و طاعت را آسیا کند و آنکه عذاب آخرت را مشاهده کند از معاصی اجتناب
کند چنانکه گفته اند بیم بزرگان انبیا گناه نبود بلکه از ضعف خاطر و روشنی دل
بکمال معرفت احوال آخرت بود پس بنا نشد مردم الا مرحمله مردم نیست الا مردم
چشم اکنون ببینی که اندرون تو عشق دنیا غالب است یا عشق بهشت یا عشق حق تعالی
کفی بنفسک الیوم علیک حسیبا و میدانکه ترا با کلام قوم حشر کنند که من احب قوما
حشر معهم و حال انبیا و اولیا را فکر کن که ایشان بکار دنیا مشغول نبودند و نقد
بچه کار مشغول و انبیا که صد هزار و بیست و چهار هزار کس بودند همه در توحید
باری و احوال آخرت متفق الخبر و متحد الاثر بودند و هر یکی از اولیا چه کوششها
و چندین مراتب حاصل کردند من تمام این بیارم گفت از آنکه من طاقت ندارم که
تمام این سیر را بگویم و احوال اولیا را بیان کنم زیرا منع می آید نه صاحب مرکز آن
منع می آید مرا از خداوند مقامات چون فراموشی خلق و پادشاه چون نسیان
و تذکیر خلق با ولیت او رسد و پادشاهان با ولیت او می رسد فریاد خلق را چون
پیش ازین گفته بود که تصرف ولی بقدرت خداست اکنون تصرف و قدرت خدا را بیان
می کند با لفظ ها و لیست اشارت بحضرت خداست صدها را که نیک و بدل آن بکلی
یعنی ببیا فکر نیک و بدل آن زیبا می کند هر شب زدلها شاه تو می هر شب زدلهای
خلق تهی کند می زدلها را آن بیح کند چون روز شود از آن نیک و بد دلها را
پر کند آن صدفها را پر از دری کند صدفهای دلهای دلها را پر از لالی فکرت کند آن
هم اندیشه پیشانها فکر جلحای پیشین را می شناسند از هدایت خانها خانها
می شناسند از هدایت خدا پیشه و فرهنگ تو آید بتو صنعت و هنر تو بتو آید تا در
اسباب بکشاید بتو بموجب الناس مجزیون باعمالهم در صبح قیامت پیشه و صنعت
تو و عمل و نیت تو بسوی تو می آید چنانکه در دنیا بوقت صبح پس از بیدار شدن
صنعت و عمل تو بتو می آید و باب کسب را برتو می کشاید عمل و صنعت تو غلط نمی کند
و بدیگری نمی رود پیشه زرگر باهنگر نشد یعنی چون زرگر و آهنگر بخواب روند

کردند

عقلا یعنی قطبها

هنر و ادب

صنعت هر یك از او دور شود چون بیدار شوند صنعت زرگر بزرگر آید و صنعت
آهنگر بآهنگر آید صنعت هر دو غلط نکند صنعت زرگر با آهنگر نرود و صنعت آهنگر
بزرگر نرود همچنان در آخرت عمل صلحا و اخیار بسوی فاسقان و اشرار نرود
و بالعکس نشود خوی این خوش خوی بآن منکر نشد کسی که خصایل حمیده دارد
خوی آن بجانب بد نرود پیشها و خلقها همچو تاجهان پیش و خصلتها همچو اسباب
و متاع سوی خصم آینده روز رستخیز بجانب صاحب خود آید روز قیامت پیشها
خلقها از بعد خواب صنعتها و خوئیها که در وقت خواب می روند چون مرد بیدار شود
اینها پس از خواب وا پس آید هم بخصم خود شتاب بصاحب خود رجوع کند باشتاب
پیشها و اندیشها در وقت صبح وقت سحر یا صبح قیامت هم بدانجا شد که بود آن حسن
و قبح یعنی بصاحب خود رود چون کبوترهای پیك از شهرها رجوع پیش و اندیشه
بصاحبش همچو رجوع کبوترهای پیك که از شهرها سوی شهر خویش آید برهها نصیبها
و خبرها شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفص و نوحه
خواجه بروی و بیان حصه از وی چون شنید این مرغ کان طوطی چه کرد چون شنید
آن طوطی خواجه که آن طوطی چه کرد در هندوستان یعنی خواجه حکایت کرد که آن طوطی
در هندوستان چون خبر تو شنید بلرزید و افتاد و مرد چون طوطی از خواجه کار آن طوطی
شنید او نیز همچنان کرد هم بلرزید او فتاد و گشت سرد همچون مرده خواجه چون دیدش فتاده
همچنین خواجه چون آن طوطی را چنین افتاده دید برجهید و زد کله را بر زمین چنانکه
این حال کار ماتم زده کاشت چون بدین رنگ و بدین حالتش بدید آن خواجه طوطی را
چون چنین بدید خواجه برجست و گریبان را درید پس از آن طوطی را خطاب کرد
گفت ای طوطی خوب خوش حنین ای طوطی محبوب و خوش آواز این چه بود تا این
چرا گشتی چنین این حال چه بود ترا چرا چنین گشتی لاجرم ای خوجه جان تو هر دم
مرگ دیگران را می بینی اما از کمال صحت و غرور و غفلت مرگ خود را بیاد نمی آوری
و آنچه عمل آخرت و زاد سفر است نمی سازی اما روزی آید که تن ضعیف و بدن نحیف
و احوال دگرگون و همه اجزا زبون شود و جان عزم رفتن می کند در آن حال ندامت
می کنی و تاسف می خوری اما سود ندارد ای دریغا مرغ خوش آواز من طوطی را کسی
وصف کرد ای دریغا همدم و همراز من و محرم من چون کتاب مثنوی بیان سلوك
می کند مقصود مولانا از بیان و زیاد خواجه بر وفات طوطی تنبیه است برآنکه سالك را

می باید که

فرحت
برك عیشی ...

می باید که بر فوت مراتب و طاعات فریاد کند مثلا گاهی باشد سالك بسبب کلام زبان
از مرتبه ولایت کسبیه افتد و گاه از مرتبه ولایت وهبیه افتد و گاه وقت او فوت
می شود و گاه نور طاعت او ضایع شود و گاه مرشد او فوت شود و گاه قلب جان را
نمی داند و آن را بسبب معصیتی بکشد یعنی بهلاك حقیقی مبتلا کند لاجرم بر هر یکی
از اینها نوحه کردن می باید و در ابیات آینده بهمه این مذکورات اشارت می کند
و این حقیر در بیتی و یا در محل متردد می شوم سوی روح خدمت مولانا توجه
می کنم از طرف روحانیت او تعلیم و فیض می آید پس از کشف معنی این خبر را
می گویند که یك معنی اینست ای دریغا مرغ خوش الحان من حیف آواز من راح روح
و روضه ریحان من راحت روح و بوستان و ریحان من در این تنبیه است که چون
از مطلوب و محبوب کسی دور شود بقدر عزت مطلوب نوحه می کند پس چون خواجه
در مفارقت طوطی چندین نوحه کرد باید که سالك را در مفارقت قرب هادی و
افتادن از مرتبه ولایت کسبیه که بعبادت حاصل کرده است ناله و حنین و نوحه
و انین کند و دیگر غرض از اطناب کلام در نوحه خواجه از فراق طوطی خوش پیام
آنکه هر کسی را در قفص قالب خاکی طوطی شکر گفتار افلاکی محبوس است
و آن طوطی جلوه ساز بلند پرواز که چون از حضیض فرش پرباز کند جز
بر کوشه کنگره عرش ننشیند و شاخ سدرة المنتهی را و قطعه آن در هوای
هویت اوفی اشیان خویش شناسد گاهی در نظر اهل الله جلوهها کند و بگفتار
شکرین از اسرار رب العالمین خبرها دهد و گاهی از روی ناز محتجب شود تا سالك را
در دنیا و نیاز و سوز و گداز زیاده گردد و چنانکه بوستان از گریه ابر و نسیم نضارت
می پذیرد و گلزار محبت از آب دیده مرید صادق و سینه سالك عاشق طراوت
گیرد و سالك از سر نیاز متندی در مخاطبه او گوید بیت طوطی و طوطی بچه قند بصد
ناز خوری از شکرستان ازل لعل باز بری ای طربستان ابد وی شکرستان احد
هم طرب از طرف هم شکر الله شکری تا باز طوطی جان از روی دلنوازی در شکرخایی
و جلوه سازی آید طالب بیچاره گوید بیت مرغ دلم باز پریدن گرفت طوطی جان
قند مزیدن گرفت اگر چه نظاره کنان عالم بالا و کروبیان ملا اعلی بر گرفتاری بلبل
دل و طوطی جان در قفص آب و گل ابدا حسرتها خورند و بر محنت جدائی ایشان
از شکرستان ازلی و بوستان لم یزلی ببخشایند و گویند بیت آه کان طوطی جان

چوق سیلیك

ارفلك ان نقطه که مقابل اوج باشد

تا اوکولر بونلر

سبك شدن دل از نهایت شادی

نی شکرستان چه کند آه کان بلبل دل نی گل و بستان چه کند اما عنایت احدیه وهدایه
صمدیه از گلستان بدن گلستان سازد و از شورستان تن شکرستان پدید آرد باری
چون اولیا را امثال این حالات مشاهده می افتد گاهی انیس همدم ایشان نوحه و زاری
و ناله و بی قراری ست و گاهی جلیس محرم ایشان شکر و آزادی و فرح و شادیست لاجرم خدمت
مولانا در ضمن نوحه تاجر بر طوطی اظهار بعضی حالات خویش می کند بحکم آنکه تقدیم کرده بود
بیت خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران چون این مقدمات محقق
گشت اکثر ابیات که درین سخن است مفهوم گردد و این بنده اگرچه هر یکی را اشارتی می کند
اما همه محتاج تفصیل و بیان نیست مگر بعض ابیات که توجیه او محتاج به بیانست مثل آنکه
می فرماید که سلیمان را چنین معنی بگری اشارتست بآن معنی که بعضی مشایخ صوفیه بر آنند که
ولایت نبی افضل از نبوت اوست زیرا ولایت اشتغالست بحق و اتصال با و خاصه و نبوت
اشتغال بدعوت خلق است و تعلق با و لاجرم اشتغال بحق افضل و اولی است از
اشتغال بخلق و لفظ ولایت نیز مبنی از ولی است بمعنی قرب چنانکه شان خواص
پادشاه و مقربان درگاه است و نبوت مبنی است از انبا بمعنی خبر دادن چنانکه حال برندگان
پیغام و رسانندگان احکام سلطانست بسوی رعایا و لیکن چون نبی را ولایت هست
و جامع فضیلتین است هیچ ولی بدرجه نبی نتواند رسید پس سلیمان را اگرچه ولایت
بود اما از روی نبوت اشتغال بخلق نیز داشت و همت بر ضبط مملکت نیز میداشت
و میگشت و طوطی روح اولیا از روی ولایت همیشه طیران در شکرستان احدیت دست
میداد اگر طایر روح اولیا طیران آن هوای هویت این صفت بودی و بتبلیغ رسالت ناموس
نگشتی که خود او مشغول آن میهمان نشدی هرگز مشغول آن مرغان نشدی لاجرم
ولایت از حکومت خلق بهترست حکایت ابوالحسن عبادانی گفت من و درویشی
ببصره آمدیم شش روز بگذشت چیزی نخوردیم روز هفتم شخصی پس آمد و دو پاره
نان آورد یکی مرا داد و یکی یار مرا داد من آن خود را بوی دادم تا خورد نان آورده نخوردیم
و روی براه نهادیم و بکناره دریا رسیدیم آن دیگر پاره را بملاح دادیم ما را در کشتی
نهاد دو روز در کشتی میرفتیم میدیدیم که درویش بکنجی سر فرو برده چون وقت
نماز شدی نماز بگزاردی و باز سر فرو بردی پیش وی رفتیم و گفتیم ما یاران توییم
اگر چیزی بکار باشد بگو گفت چون بکار باشد بگوییم گفتیم گفت من فردا وقت
نماز پیشین از دنیا بروم شما از ملاح درخواهید که شما را بکناره برد چون بکناره

شوید
روید

بیند

روید شوید درختستانی بینید در زیر درختی که بزرگترست همه سازد و برای من نهاده
کار مرا بسازید و آنجا دفن کنید و این مرقع من ضایع مکنید بر کسی دهید چون بحله
رسید برنائی جوان ظریف و لطیف این مرقع را از شما باز خواهد بوی دهید
دیگر روز نماز پیشین بگذشت مرقع برد چون پیش وی شدیم برفته بود
ملاح را گفتیم کشتی را بکناره برد درختستانی دیدیم در آنجا درختی بزرگ بود آنجا شدیم
گوری دیدیم کنده و همه اسباب نهاده کار وی بساختیم و دفن کردیم و مرقع برگرفتیم
و روی بحله نهادیم برنائی باستقبال ما آمد بر آن نشان که او داده بود ما را گفت آن
ودیعت بیارید گفتیم از بهر خدا با تو سخنی داریم گفت بگویید گفتیم او که بود
و تو کیی و این چه قصه است گفت او درویشی بود میراث داشت وارث طلب کرد مرا
باو نمودند اکنون شما آن میراث وی بمن سپارید و بروید از آن بوی سپردیم آن
مرقع در پوشید و جامه خود پاک بیرون کرد و گفت این از آن شماست و برفت ما در مسجد
حله شدیم و دو روز آنجا بودیم چیزی فتوح نرسید از جمله آن جامه چیزی
بیار خود دادم که طعامی بیار تا بخوریم ساعتی بود دیدیم که یار من می آید و خلقی
عظیم در روی آویخته در آمدند و ما را نیز بگرفتند و می کشیدند گفتم آخر چه بوده است
باز گویید گفتند امروز سه روزست که پسر رئیس حله پیدا نیست و جامه وی
با شما یافتیم ما را بردند تا پیش رئیس حله گفت پسر من کجاست که جامه وی پیش شماست
راست بگویید قصه را از اول تا آخر باز گفتیم وی بگریست و روی باسمان کرد و گفت
الحمد لله که از صلب من چون او پسری که نزد شایست پس در باطن هر آدمی این چنین
مرغ شریف و طوطی لطیف متوطن است و باب ولایت مسدود نیست اما چون این
مرغ در مقدمات طلب و در مقاسات طلب تعب دست داده است هر کسی قدر او
نمی شناسد چنانکه فرماید ای دریغا مرغ کاندر آن یافتم ای دریغا مرغ که او را
از آن یافتم گویا اشارتست بمرتبه ولایت جذبیه که بحکم جذبة من جذبات
الرحمن توازی عمل الثقلین بجذبه و عنایت خدا حاصل شده است زود زود و باز زودی
او بر یافتم دیگر خدمت مولانا تنبیه می کند بر آنکه سبب احتجاب اسرار و اطلاع اغیار بر
دقایق رموز یار و سبب افشای آن زبانست چنانکه خاقانی گوید بیت چون همه آفت
ز گفتن میرسد بر زبان خواهم گزید بر که قفل گوهر خواهم گذاشت قفل از بهر
دهان خواهم گزید و در امثال آمده است که هر چه بر زبان آمد بزیان آمد لاجرم خدمت مولانا

زیان گفتن مرا

شکایت از زبان می کند و سخن صحت نجات را بیان می کند که می گوید ای زبان تو بس
یعنی بسیار چون تو ای گوی با چه گویم من ترا که زیان از گفتن تست ای زبان هم آتش
وهم خرمنی هم بتو خرمن عبادت و طاعت پیدا شود هم عبادت بسیار کم کرده چند
این آتش درین خرمن زنی چنانکه گفته اند بیت احمقا ذکر را همه سوز از زبان خود
لیکن زبان ما همگی از زبان ما در نهان جان از تو افغان می کند از دست تو فریاد می کند
که چه هرچه گو بیش از آن می کند که چه ترا انجا لغت نمی کند ای زبان هم گنج بی پایان توی
که بذکر و تلاوت تو منافع بی نهایت حاصل است ای زبان هم رنج بی درمان توی که بسبب تو
مضرت بی شمار و درد بی درمان پیدا شود که سبب دخول نار بلکه باعث خلود باشد
العیاذ بالله و در خبر وارد است اللسان صغیر الجرم عظیم الجرم هم صفیر و خدعه مرغان
توی بچو مرغان آواز می کنی مرغان ترا همجنس پندارند و مبتلا شوند یعنی
از کلمات صالحان سخن می گویی که مردمان فریفته تو شوند اگرچه تو اهل و خداوند
این سخن نیستی هم انیس وحشت هجران توی یعنی کسی که از خدا دور شده باشد و در وحشت
افتاده بسبب تو انس می گیرد که بذکر و تلاوت انیس او شوی و کسی که از قرب دور افتاده
باشد بذکر و تسبیح و عبادة و بکلام خیر و تلاوة مقرب الحضرة شود چند امانم می دهی ای
زبان امان روز هلاکم کنی ای تو بزه کرده بکین من کاه عاقبت از دست تو بمن نیی رسد
درین تنبیه است که بحکم من سعادة المرء ترکه ما لا یعنیه زبان را در حبس گرفتن
می باید و بی ضرورت سخن گفتن نمی شاید تا باحباط عمل نینجامد و در دین خلل واقع
نشود لاجرم اگرچه مضرت زبان بسیارست چنانکه منافع او بی شمارست اما اعظم
مضرت او کلمه و کفریست که سبب احباط عمل و باعث ابطال دین است نعوذ بالله تلک
پند آینده مرغ مرا ای زبان بیت آینده طوطی مرا و ضایع کرده مرتبه و مقامات مرا
در چه گاه ستم کم کن چرا و ترک ظلم کن که چندین سال است بستم تو مبتلا گشته ام
یا جواب من بگو یا داد ده یا مرا جواب شافی بگو که بتو چه کرده می باید یا عدل کن
یا مرا اسباب شادی یاد ده یا مرا از اسباب شادی تذکیر کن یعنی تا اکنون هرچه از تو
پیدا گشت اسباب غم و جور و ستم است پس ازین آنچه ذکر و تسبیح و عبادت و موجب ثواب
آخرت باشد آن را بگو ای دریغا صبح ظلمت سوز من ای دریغا آن صبح که ظلمت سوز بود
بر رفت اشارتست بفوت وقت شریف شیخ الاسلام گفت صوفی دلیست و وقت اگر از صوفی
وقت و دل برود چه ماند لاجرم کسان بسیار پس از فوت عمر و وقت در زمان احتضار

مطلب در مذمت زبان و کلام

تا شب بی شام خود آمد ای دریغا صبح نور افروز من ای دریغا آن نور که صبح را روشن
کننده بودی اشارتست بفوت عبادت ای دریغا مرغ خوش پرواز من ای دریغا
طوطی من که پرواز آن را خوش کننده بودی اشارتست بفوت مرشد و یار طریق من از انتها
پرید تا آغاز من اشارتست بان حال که بعض سالکان را بعد از وصول بمقامات رجوع است
از برای تکمیل قابلی بیت هذا آغاز سوی آخر آیند من از آخر بیایم سوی آغاز
لاجرم عاقلان می باید که بر فوت این چیزها نوحه و فریاد کنند نه بر فوت دنیا که رنجست
و بلا اما کار نادان بعکس است عاشق رنجست نادان تا ابد زیرا نادان جمال جانان
نمی بیند پس همه ایام در رنج و مشقت است و طالب دنیاست بر فوت او فریاد کند حکایت
شخصی کیسه پر زر یاوه کرده بود و بیخود و گریه دوید و از هرکسی می پرسید از ناگاه بخدمت
مولانا رسید فرمود که مگو که کم کردم بلکه بگو یافتم یافتم که از بلا رهیدی قوله لا اقسم بحق آن
تا فی کبد لا اقسم بهذا البلد و انت حل بهذا البلد و والد و ما ولد لقد خلقنا الانسان فی کبد
سوگند می خورم بدین شهر یعنی مکه و حال آنکه تو فرود آمدی بدین شهر و سوگند بپدر یعنی
آدم یا ابراهیم علیهما السلام بدرستی که ما آفریدیم آدمی را در سختی و رنج که مبتدا او تاریکی
رحم است و تنگی او و منتهی بیشتر مرگ است لاجرم جاهلان که از بهر دنیا و حب ما سوی غم
می خورند و عمر را در طلب او صرف می کنند و قدر عالی و مرتبه نزا تند که ایشان بسبب او
از غم جهان خلاص شوند لا بد در محنت ابد الآباد بمانند از کبد فارغ بدم باروی تو از
تعب و مشقت فارغ بودم بمشاهده جمال تو کسی را که یاری شکر خا باشد بعینه طوطی گویا که
آن را فراغ دنیا و قناعت آموزد از غم و محنت فارغ کند اهل سعادت است وز نبیجات
بدم در جوی تو وز کفک صافی بودم در نعمت تو مرا از حب ما سوی صافی و مجرد کردی این
دریغاها خیال دیدنست و ملاحظه جمالت یعنی کسی که از طرف خدا بهره است آن از
فوت اینها در رنج می برد وز وجود نقد خود بمیرد و اتصال حضرت خدا زیرا بنده
با فرکند نمی خواهد غیرت حق بود و با حق چاره نیست غیرت حق بود این بر یقین و با
جان را مقابل نیست کو دمی که بحکم حق صد پاره نیست نجاست نفسی که از بحکم حق چند یار
غیرت آن باشد که او غیر همه است و مغایر همه موجودات است وز وجود غیر غیرت دارد
لاجرم جمله اشیا شد آنکه افزون از بیان و دمدمه است که قابل بیان و صورت نیست و آن
تفصیل بیرون نست لاجرم سالک و طالب می باید که از کبد و رنج دنیا دل را فارغ کند
دوست جز خود نمی خواهد که در دل عاشق باشد حکایت یکی از مریدان پیش شیبان بن علی آمد

غیبت

دستوری خواست کہ بحج رود بتجرید کفت اول دل خود را مجرد کن از سهو و غفلت و بنفس خود را
از هوا و زبان خود را از لغو اینک تجرید حاصل شد خواه دنیا دار خواه ملا ای دریغا
اشك من دریا بدی یعنی کاشکی اشك من دریا کشتی تا نثار دلبر زیبا بدی تا نثار یار
ے هما بودی من پیش ازین قدراو یار ندانسته روی با غیار کرده بودم اکنون بدانستم
ازبراو کریستی و اعتذار کردن ے خواهم طوطی طوطی من مرغ زیرك سار من طوطی من مرغ
زیرك نشان من ترجمان فکرت واسرار من ترجمان فکرها و رازهای من بدانکه پس ازتاسف
بر مفارقت آن مرغ کہ عالم را زیست و وقت شریف و محل نیاز است اشارت ے کند بآن که
مراد از طوطی روح انسانی است پس بتر نفس ناطقه را بیان ے کند هر چه روزی داد ناداد
آیدم یعنی آن طوطی چنان مرغ بود کہ اکر من اورا روزی بکم یا ندهم بسوی من ے آید یعنی روح
نا طلب و تعب حاصل شد و بی پرورده نمی آید از آن جهت نادان قدر او نمی داند بیت
بی رنج تخین جان را از آن قدرش نمی دانی کہ نادان قدر نشناسد متاع را یکانی را او ز اول
کفت تا یاد آیدم و آن طوطی ندای الست بربکم شنیده است و آن عالم الهی را دیده تا ما از ان خبر
ے دهد چنانکہ ے فرماید طوطی کاید ز وحی آواز او کہ عالم غیب را اطلاع یافته است و خطاب
الهی را شنیده است و بآن عالم دعوت ے کند پیشتر از آغاز وجود آغاز او پیش از بدن است
وجود کہ کفته اند حق تعالی ارواح را پیش از خلق اشباح دو هزار سال آفریده است اندرون
تست آن طوطی نهان کہ نفس ناطقه و روح انسانی است بدانکه اکثر ابطایر تشبیه
کرده اند مثل ورقا و ببغا و طوطی و غیر آن و بطریق استعاره مشبه به را ذکر کردن
و مشبه مراد داشتن در میان علما و حکما و متصوفه شایع است و لهذا شیخ رئیس
ے کوید شعر هبطت الیك من المحل الارفع ورقاء ذات تعزز و تمنع پس باید کہ همت
بر مشاهدهٔ طوطی کماری کہ در باطن پنهان داری و فریفتهٔ عکس او نشوی و در طلب
شکار سایه از صید مرغ باز نمانی اما عجب است کہ عکس او را دیده تو بر این و آن عکس
او را و سایهٔ او را میبینی بر ما هر چه کہ آنرا همچون جان دوست میداری می برد شادیت
تو شاد ازوی یعنی این و آن شادی تو ے برد تو ازو شادی از غفلت می پذیری ظلم را چون
داد ازو این و آن ظلم ے کند ترا تو ظلم قبول ے کنی ای کہ جان را بهر تن ے سوختی بر ای
تن پروری جان را ضایع کردی و شایستهٔ عقاب آخرت و لایق عذاب و نقمت کردی
حکایت کسی از عزیزی پند طلب کرد آن عزیز کفت آن کس را کہ زیاده دوست ے داری جفا
مکن آن کس کفت این چه پندست کی باشد کہ کسی دوست ترین خود را جفا کند آن عزیز

بایدید … با حقیقه الی ایق است باشد یعنی در لباس … اصل

کند
کفت هر کس کہ جان خود دوست ترست پس هر بدی و کناهی کہ می کند جان خود را جفا
زیرا آنرا شایستهٔ عذاب آخرت ے کند سوختی جان را و تن افروختی جان را بآتش
صرف کردی بعمارت تن فانی غذای کرمان قبر خواهد بود حکایت ابو عثمان مکی از قصاب
کفت کوشت فربه دارم ابو عثمان کفت سیم ندارم قصاب کفت مهلت می دهم ابو عثمان
کفت نفس من پیش از تو مهلت می دهد از نفس مهلت خواستن بهترست قصاب
کفت در استخوانهای تو مهلت پیدا است کہ غایت لاغر شده است ابو عثمان کفت این
تن من طعمهٔ کرمان خواهد شد این قدر بکرمان قبر بس نیست چون خدمت مولانا فریفته
کی انسان و ضایع کردن جان را بیان کرد پس ازین در بیان آنرا بیان ے کند و ے کوید
سوختم من سوخته خواهد کسی من در آتش عشق الهی بسوختم اکر کسی سوخته می
خواهد بنزد من آمد نزد من ے باید چنانکہ خواجه کمال کوید غزل ایها العطشان وادی
جوی جوی آن جانب دریا بیا آب را بیشه لبم هر تشنه … قالت الاولی … قلنا قولنا ان
سقاهم ربهم ابریقها تا بلب پیش لب ساقی شفا کرده انعطشی ای نوحچشم پیش
چشمت آب چشمت برکشا لو وجدت الخضر عینا فانه … النون فی عین البقا
ان نسیت للحوت اکر یاد نیست هست … بکاری … شود و از کمال
لم تجد بعده ولیا مرشدا لاجرم هر کرا کہ سوخته می باید می باید کہ بنزد من آید تا سوخته
بکیرد و آتش عشق را استعداد حاصل کند تا … آتش … تا هوا و هوس
و تن پروردن و شهوت را بسوزد سوخته چون … آتش … و استعداد قبول آتش
دارد سوخته بستان کہ آتش کش بود کہ محل آتش … دریغا ای دریغ
خواجه بر فوت طوطی دریغ ے کند اما مراد مولانا تحسر بر نفس ناطقه است کہ آن چنان
ماهی نهان شد زیر میغ در حجب کدورات نفسانی و شهوانی چشم ما پنهان کشت حکایت
شبلی شنید کہ زنی ے کفت آه من فراق ولدی کفت آه من فراق الاحد بدانکه چون
بنای سلوك طریقت را بر محبت نهاده اند هر مرید را باطن کاهی نازنت و کاهی نیاز آن
کاهی وصل چاره ساز است و کاهی هجران کداز … بر حال محبی بنسبت با محبوب بس
مهیج اشواق عشاق است و مذکر حالات جان مشتاق و خدمت مولانا پیش ازین کفته
بود سوز را از من ستاندن ے باید و معلوم است کہ سوز را از وے ستاندن بنطق
کو بیا کسی او را کفت بکو تا از تو سوخته و سوز و آتش بستانیم چون شوق غالب بود
خدمت مولانا بکفت چون زنم دم کہ آتش دل تیز شد … چکونه دم نزنم کہ آتش دل تیز

الهوی

اوست

سوخته قاو کہ … آتش … چقمق … اود … یقارلر

کفت شیر مجرا اشفته وجون زیر اشد پس هر کسی که سخن من بشنود از آتش من بسوزد و شیر مجر
سر مست خویش بریزد آنکه او هشیا خود نشدست و مست آن شیر مجر با کسی که در هشیاری شنددی
عقل باشد چون بود او جون قدح گیرد بدست چگونه بود او وجون قدح بدست گیرد و مست باده شرح
شیر مستی کز صفت بیرون بود یعنی شیر عشق من سنیست که مستی او از وصف بیرون است جون شیر
مستی کرد مستی بیرون از وصف باشد از بسیط غبرا افزون بود جون بغبرا آید مستی او
زیاده شود که مرغزار جای مستی و مجرای جنون است بدانکه از باب شوق و احتیاج او فوق راجون ابواب
معانی کشاده کردد فکر رعایت قافیه در منظوم و اندیشه ایراد سجع در منثور مشوش حال و مانع
لذت مقال باشد و لهذا حضرت مولانا فرماید قافیه اندیشم و دلدار من فکر شعری کنم اما
محبوب من گویدم مندیش جز دیدار من بمن میگوید فکر مکن جز دیدار من لاجرم من بیت
بازکشتم آنچه گفتم زانکه نیست در سخن معنی و در معنی سخن خوش بنشین ای قافیه اندیش من
محبوب من مرا میگوید خوش بنشین در نشیمن خلوت ای شعر اندیش من قافیه دولت تویی در
پیش من دیگر قافیه مشغول شدن نیست مراد ازین سخن منقبت شعر نیست مطلقا زیرا که
حضرت خدا در سوره شعرا فرموده والشعرا یتبعهم الغاوون پس از آن فرموده الا الذین امنوا
وعملوا الصالحات و یکی از افاضل گفت بیت [illegible] اگرچه [illegible] در قرآن خدای هست
از ایشان هم بقرآن ظاهر استثنای من [illegible] مقصود ترجیح [illegible] است و لهذا آن زمان
محبوب میگوید حرف چه بود تا تو اندیشی ازان و صرف و صوت که بود آن حرف جیبور خار
دیوار رزان یعنی لفظ مانند خار باغست و عبادة میوه [illegible] پس از خار دیوار
گذر کردن و میوه و عبادت را رسیدن می باید تا فیض الهی برسد حکایت جنید را
قدس سره پس از وفات او در خواب دیدند و پرسیدند کیف حالک یا ابا القاسم گفت
طاحت تلک الاشارات وبادت تلک العبادات وما ینفعنا الا تسبیحات التی کنا نقولها
بالغدوات ولکنها خالتی [illegible] حرفی و صوت [illegible] نیل احرفی صوت
واسطه بیانست زبان ترجمان جنان و احتیاج بواسطه ترجمان و اقامت دلیل بر اسرار
نهان وقتی است که تعارف ارواح و تشاهد قلوب نباشد اما بعد از صحوح محبت
و وداد و ظهور کمال اتحاد [illegible] و اسرار فؤاد حاجت بوسایط و ترجمان نیست اگر
محبوب را درین معنی شبهه باشد باید درین معنی تامل نماید که جون دو کس را با همدیگر
محرمیت بود و بر احوال و اوضاع یکدیگر مطلع باشند و امور معیشت در میان ایشان تقرر
یافته اگر در حضور مهمانی یکی دیگری را اشارت کند در باب احضار الوان اطعمه یا غیر از رفیق

محرم

محرم بداند اشارت چندان معنی فهم کند که نامحرم بوسایط حرف و صوت ادراک آن نکند
و یقین داند که حصول جمیع معانی در نفوس انسانیه بواسطه تلقین روح قدسی است و در آن
تلقین و تلقن حرف و صوت و ترجمان زبان در میان نیست و آنچه حضرت سبحانی در غوامض
اسرار و معانی القا بر ارواح انسانی میکند که در شرح آن عبارت وافی نیست و در بیان آن
اشارت کافی نه و در آن القا و قبول مجال وسایط نیست و ترجمان زبان و القا سمع و سایر
شرایط نه و بیشتی از حبس آب و گل در عالم جان و دل فهم معانی و حقایق و وقوف بر اسرار
و دقایق بود و گفت و گوی زبان و حرف و صوت در میان نه پس حالی نیز بشوق محبوب
حقیقی میگوید چون زبان قال فرو بندی و در حال دم در کشی حرف و صوت و لفظ را بشکنم
تا که بی این هر سه با تو دم زنم و از طرف دل فیض و فضل کنم ای سالک راه و طالب الله نشئه
و ترک معاصی را و تذکر نکرده و طاعت بسیار نیاورده لاجرم فهم این حدیث قدسی نکرده که
بیان او رفته است لایزال العبد یتقرب الی بالنوافل و فهم این حدیث قدسی نکرده که من
تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا و من تقرب الی ذراعا تقربت الیه باعا و من اتانی یمشی
اتیته هروله و بموجب این دو حدیث شریف عمل نکرده و در نه مشاهده آنها کردی و تجلی
فیض و فضل یافتی چنانکه حضرت مولانا از زبان محبوب حقیقی میگوید آن که از دستش کردم نهان
و پوشیده داشتم حکایت این فقیر از عزیزی شنیدم که گفت حالی مطالعه مثنوی همی کردم
چون بدینجا رسیدم آن عزیز را گفت از اول مثنوی تا اینجا مطالعه کردم هیچ محلی مرا
ثقیل و مشکل نیامد الا این محل ازانکه این محل مفهوم است که یکی از آحاد امت از آدم و خلیل
و از عیسی و جبرئیل علیهم السلام افضل باشد این فقیر آن عزیز را گفتم خدا جل و علا هر
چیزرا بنوعی فیض کرده است که آنرا بدیگری نکرده اما ازان لازم نمی شود که یکی از دیگری
افضل من جمیع الوجوه باشد چنانکه خدا شمع را نوری داده است که آن نور را با فتاب
نداده است اما ازین لازم نمی شود که نور شمع از نور آفتاب بیشتر باشد لاجرم اگر
امعان و تفکر بکنی میدانی که همه موجودات مظاهر اسما و صفات اند و در هر فردی از
افراد موجودات بلکه در هر ذره از ذرات کاینات غلبه اسمی از اسما و سلطان صفتی
از صفات ظاهر است اگرچه هر یکی از وجهی مظهر جمیع اسما و صفاتست پس در هر سری سریست
و در هر سینه سودایی و در هر گوشه آوازیست و در هر کو شخص غوغایی سری که با ذره
در میانست با فتاب نیست و رازی که با آتش هر آهست در آب نیست هر موجودی را شاهدی
جالیست و مطالعه جلالی و حق را با هر یکی افاضه کمالیست و اعطای حالی با وطالب نکی

صورة

عفو مايد لا يتجلى في صورة مرتين ولا يتجلى في صورة الا اثنين يعنی هرگز در يك
دو بار روی ننمايد و در دو آينه بيك صورت پيدا نيايد بيت در هر آينه روی ديگرگون
می‌نمايد جمال او هردم پس دم كه نصيب كدای دليل است باشد پاک جليل در ميان ننهند
بلكه مقاليد كشف آن بدست خليل و جبرئيل ندهند لاجرم محبوب حقيقی گويد آن نفسی كه
از آدم پنهان كردم با تو گويم ای تو اسرار جهان كه زبدهٔ جهان انسان است آن دمی را
كه نگفتم با خليل از سخنان سر وآن غمی را كه ندادم جبرئيل انا موز مخفيه آن دمی كه
وی مسيحا دم در زد از و سخن نگفت حق زغيرت نيز نخواهم زد چون تفصيل كلام را
دانستی تو ا تحقيق مقام حاصل شد وآن عزيز گفت احتمال است كه خطاب درين ابيات تحقيقت
محمد به باشد اين احتمال در حد نفس موجه است اما سوق كلام را مناسب نيست پس تحقيق
آنست كه دانستی حكايت آورده‌اند كه بعضی پرسيدند كه غايت كمال المحبوبيت چيست گفت آنكه اگر
در مجلسی هزار عاشق باشد با هر يكی بنوعی التفات كند كه ديگری خبر دار نشود و هر يكی را
اعتقاد چنان بود كه مقصود دوست از آراستن جمال و عرض او از غنج و دلال و جستی
رضای منست و بيرون دل شيدای من را با او دل با منست نه ديگری را با او و نه او را با ديگری بيت
لاجرم محبوب حقيقی را حسن هر جميلی اثری از جمال اوست با هر ذره تجلی خاص دارد و هر
يكی بحسب قابليت بنوعی با او اختصاص دارد و هر يك را بدانچه يافته بحكم كل حزب بما لديهم
فرحون فرح و شادی و شكر از دست خدمت مولانا چون ما گفت آن توهم آمد كه او دعوی
ما و منی كرده باشد حاليا آن توهم را دفع می‌كند ما چه باشد در لغت اثبات و نفی يعنی لفظ ما
مشتركست در ميان اثبات و نفی من نه اثباتم منم ذات و نفی پس كسی كه از اوصاف لفظ
مبراست و ناكسی و نه چيزی اختيار كرده است در حقيقت كس اوست و با حق مكالمه از صورت
و حرف می‌كند حكايت عزيزی در عالم مكاشفه بديد كه دلال العشق در ميان اهل فنا متاع شوق را
ببيع من يزيد می‌كند و می‌گويد من اين متاع را بكسی می‌فروشم كه او فنا و نيستی دارد و ثمن
اين متاع فنا و نيستی است كسی گفت من فنا و نيستی دارم پس اين متاع را خريدارم
چون اين سخن را گفت باز پشيمان شد گفت دعوی نيستی هستی است من تامل كردم
نيستی من نيز نيست لاجرم فنا انگشت گر دو دعوی نيستی نباشد پس كس آن كس است كه
از آن نيز بگذرد ولهذا خدمت مولانا می‌گويد من كسی در ناكسی دريافتم من كه ناكس وفانی جو
گشتم كس شدم پس كسی در ناكسی دريافتم پس وجود را در فنا صرف كردم بيت گر مراد خويش
خواهی نامرادی پيشه كن من مراد خويش را در نامرادی يافتم لاجرم خدمت مولانا می‌گويد چون

خدارا تنزل

خدارا تنزل و نيستی نمودم و بندگی كردم او را بنده نوازی كرد نيز اجل شاهان بندهٔ بندهٔ خودند
بحكم سيد القوم خادمهم شاهان بندگان بندهٔ خويش اند چون خواجه را بندهٔ باشد كه خدمت
او كند خواجه بندهٔ او شود يعنی تدبير معاش و لباس او كند و مرضش را دوا سازد لاجرم كسی كه
خدا را بندهٔ مخلص باشد خدا مهمات و حوائج او را و اسباب حضور دنيا و آخرتش را
مهيا سازد جمله خلقان مرده مرده خودند جمله مخلوق مست مست خويش اند و هلال هلاك
خودند و عاشق عاشق خويش اند جمله شاهان پست پست خويش را مثلا پادشاهی چون
پادشاه ديگر را تكبر نكند و تنزل كند آن پادشاه نيز او را پستی كند جمله خلقان مست مست
خويش را جمله خلقان و همه مردمان تو عقل تو عقل خودند پس رضا در طلب از رضای مطلوبست
كما قال الله تع رضی الله عنهم و رضوا عنه چنانكه محبت ما نتيجهٔ محبت اوست يحبهم و يحبونه
آری می‌شود صياد مرغان را شكار يعنی در قيد و بند و صيد ايشان شود تا كند ناگاه ايشان را
شكار پس كسی كه طالب و راغب و عاشق صادق باشد در علم حضرت خدا از زمرهٔ عشاق
متفرد باشد نه از طائفهٔ فساق لاجرم در علم الهی و دفتر شاهی از زمرهٔ عاشقان و فرقهٔ
صادقان شدن عظيم سعادتست لاجرم تو هم لا ترا دلبران جستند بجان عاشقان را طالب اند
دلبران بجان و دل جمله معشوقان شكار عاشقان اند و خلاصهٔ عشق اينست حكايت دلبری را
كسی در راه يك سنگ را نمود و گفت اين سنگ عاشق تست آن دلبر هر روز كه از آن راه
گذشتی آن سنگ را بعين عنايت نگريستی بيت هيهی سعادت من بس كه چون تو آيينه
بخاطرت گذرد كه اين گدا اسير منست پس كسی كه عاشق و صادق خدا باشد معشوق سخن
او شود تو نيز اگر عاشق صادق خدا شوی آنگاه دوستی را از خدا مشاهده كنی حكايت
مجنون را كسی گفت آن قدر كه تو ليلی را دوست می‌داری او نيز ترا آن مقدار دوست می‌دارد
اگر شبی تو بكوی او نروی و فرياد نكنی او مضطرب شود مجنون نيز از بهر امتحان پيش
خانهٔ ليلی فرستاد تا يك شب در آنجا مهمان شود آن شب مجنون صبر كرد بكوی ليلی نرفت
آن شب ليلی خواب نكرد بر بالای بام می‌رفت و بطرف كوی می‌داشت آن پيرزن شمرد
در آن شب چهل بار ليلی بالای بام رفت باز آن پيرزن پرسيد كه تو امشب چرا خواب
نكردی و چند بار بالای بام رفتی ليلی گفت مرا دوستی بود هر شب بكوی ما آمدی و ناله
كردی امشب نيامد آواز او را نشنيدم آيا چون شده است انواع جو لاجرم هر كه عاشق
ديديش معشوق دان زيرا معشوق نيز عاشق عاشق خويش است گوی نسبت
هست هم اين و هم آن كه آن عاشق هم معشوق و هم عاشق است به اعتبار تشكان

زن را

کر آب جویند از جهان از آنکه آب دافع عطش تشنه است آب جوید هم بعالم تشنگان نیز آب
قدر آب را تشنه بود آنچو چونکه عاشق اوست تو خاموش باش کاو ترا جوید او چو گوشت
را کشد تو گوش باش تادست دوست بگوشت تو رسد و ترا بسوی خود کشد پس چون بحکم
کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف محبت اولی که قابلیت ظهور بر خوانند اقل از جانب مطلوب
بظهور پیوسته و محبت صفاتی و اسمائی و افعالی و آثاری بواسطه آن محبت ناشی شد
لاجرم چون از دوست کشیدن و جذبات رسانیدن بود از عاشق صبر باید و سر عشق را
نهفتن بند کن جوی سیل سیلانی کند آب را سد کن چون جاری شود ورنه رسوائی و ویرانی
کند اگر آب را بند نکنی خراب کند اگر سر عشق را نگوئی فاش کرده اصحاب ظاهر ترا دیوانه گویند
اما کسی که ویران عشق شود مخزن اسرار الهیه گردد پس عاشق را این حال مطلوبست حکایت
روزی لیلی طعام پخت و بدست خود بدرویشان قسمت میکرد مجنون نیز کاسه در دست گرفته
پیش او آمد لیلی کفچه زد و کاسه مجنون را بشکست مجنون بسماع و رقص آمد مجنون را گفتند
چرا سماع میکنی او دیگران را نعمت داد ترا زد و کاسه ات بشکست مجنون گفت ذوق من از آنست
که مرا همچو دیگران ندید که از غیر ممتاز کردانید بیت کر دلت بشکست دلبر مشنو افزون کمال از
شکست جام مجنون قصد لیلی دیگر بیت من چه غم دارم که ویرانی بود اگر ویران شوم غم ندارم
که ویرانی عمارت تست زیر ویران گنج سلطانی بود پس ویران محل گنج سلطان شود عاشقان
آنرا طالب شوند بیت عقل گفتا خانمانت بازویران ساخت عشق گفتم ای نادان چه ویران
این زمان معمورتست رسول الله علیه السلام فرمود لا یکمل ایمان احدکم حتی یقول الناس
انه مجنون غرق حق باید خواهد که باشد غرق تر کسی که غرق حق باشد غرق تر و مستغرق تر
شدن میخواهد تا از یاد او غافل و خالی نشود کسی که یاد خدا را معتاد باشد هم خصم
ظاهرش ملزم شود حکایت در مجمعی شیخ مجد الدین که در علم حروف ممتاز بود بنزد شیخ
صدر الدین و سایر علما و شیوخ دعوی کرده که امروز درین مجلس هرچه مولانا بگوید
بلا تسلیم منع کنیم تا ملزم شود شیخ صدر الدین فرموده که امتحان کبار در طریقت مذموم است
نشنیدند تا که چون خدمت مولانا از در درآمد فرمود که لا اله الا الله محمد رسول الله یکبارگی
فریاد کردند شیخ مجد الدین بیامد و سر نهاد و مستغفر شد و بسی عذرها خواست و کسی که
یاد خدا را معتاد شود هم در حالت نزع ایمان را از شر شیطان بسلامت برد در قبر
سؤال منکر و نکیر بروی آسان شود که یثبت الله الذین آمنوا بالقول الثابت حکایت
رابعه عدویه را بعد از وفات او بخواب دیدند گفتند حال خود بگوی تا از منکر و نکیر

در ویرانی خو فنا

چون

چون رستخیز گفت چون آن جوان مردان درآمدند و سؤال کردند که من ربک گفتم باز گردید
و خدای تعالی را بگوئید که تو چندین هزار خلق داری ضعیفه را فراموش نکرده من که در دو
جهان بغیر تو ندارم و نام غیر تو ندانم بجا هرگزت فراموش کنم تا کسی می فرستی که خدای تو
کیست بیت هرگز نکنم ترا فراموش ای آنکه مرا همیشه یاری همچو موج بحر جان زیر و زبر
چنانکه بحر جان زیر و زبر است زیر دریا خوشتر آید یا زبر استفهام انکاریست گویا
اشارت میکند زیر دریا خوشتر است از آنکه بحکم ان کل تحت شعرة جنابة زیر هر موی جنابت
هست پس کسی که زیر دریای وحدت و توحید رود از همه تلوث پاک گردد تیر او دلکش تر
آید یا سپر یعنی تیر محبت دلکش تر است لاجرم مصیبت و محنت را رضا دادن می باید
سپر عار را در پیش گرفتن نشاید از آنکه در هر مصیبتی رحمتی هست و در هر فوتی فوت
بلکه از بعد و کم اجر و فضیلت استمرار انکسار دل جستن می باید بیت چون زپیش آید
خدنگش از قضا بندم سپر تا نیاید تیر مشکاتش از آن سوده کند پاره کرده وسوسه
خراب وسوسه شی با ای دل که طرب را باز دانی از بلا که طرب را از تعب فرق کنی لاجرم رضا
بقضا آنست که سود و زیان در نزد بنده یک باشد که مرادت را مذاق شکر است اگر مراد ترا
ذوق و لذت شکر است نی مرادی نی مراد دلبر است استفهام انکاریست یعنی نی مرادی مراد اوست
پس نامرادی را اختیار کردن می باید بیت یار آن بود که صبر کند بر جفای یار ترک
رضای خویش کند با رضای یار حضرت مولانا پیش ازین گفته بود آن چنان ماهی نهان شد
زیر میغ اکنون ستارهای آن ماه را هر ستاره اش خونبهای صد هلال هر ستاره و نور خط
یعنی ذره تجلی آن مولی خونبهای صد هلالت و ثمن متاع و مال بیت حسن مهرویان چه
ماند بروی یار ما پرتوه دیگر و نور تجلی دیگر است خون عالم ریختن او را حلال یعنی خون
ریختن خدا را رواست زیرا می تواند که خونبها دهد ما بها و خونبها را یافتیم عوض جان
ستاندیم از برای آن جانب جان باختن بشتافتیم جان را بدوست خدا ساختیم ای حیات
عاشقان در مردگی کسی که بموجب موتوا قبل ان تموتوا مرده حیات یافت دل نیابی جز که
در دل بردگی تا از دل نبری دل نخواهی یافتن و دلبر نخواهی شدن و صاحب دل نمی شوی من
دلش جستم بصد ناز و دلال من دل آن معشوق جستم اما بصد ناز و غنج او بهانه کرده
با من از ملال و از انفعال گفتم آخر غرق تست این عقل و جان یعنی معشوق را گفتم
غرق و هلاک تست عقل و جان یعنی بحضرت خدا گفتم عقل من در فکر تو و جان من در عشق تو
غرقست گفت رو رو بر من این افسون مخوان معشوق گفت بر من این افسانه و افسون

آخر فی

باشی دلا

بخوان درین تعریض است بدیگران در صورت قصهٔ احوال خود یعنی کسی که دعوی عشق
خدا کند چون از بهر او از شهوات و لذات و از دنیا و مرادات چیزی را ترک نکرده است
و یادش نکند چون دعوی عشق کند خدا سخن او را رد کند مثلا دلبری را گویند
فلان عاشق تست اگر آن دلبر بیند که آن فلان یاد او نکند و دایم در عشرت و صحبت است
و در خواب و غفلت این سخن را باور نمی کند من نداشتم آنچه در اندیشهٔ تو فکر کرده
عالم السر والخفیات صفت منست ای دو دیدهٔ دوست را چون دیدهٔ چگونه دیدهٔ یعنی
دیده و دل متحیر می باید تا دوست را کما هو حقه بینند عاشق صادق آنست که از بهر
دوست غیر را ترک کند و در دو دیدهٔ او و در دل و عقل او غیر دوست نباشد کسی که
دعوی عشق کند و بگوید که من خدا را بندهٔ مخلصم اما بحکم من احب شیئا اکثر
ذکره یاد غیر کند و دل و دیدهٔ او در غیر باشد خدا که عالم السر والخفیات است حال
او داند دعوی دروغ را قبول نکند بمعشوق گویند فلان از عشق تو از خورد
و خفتن و سیر کرده بریده است معشوق را خوش آید و قدر عاشق پیش او بیفزاید
از آن سبب انبیا علیهم السلام ریاضت کشیده و محنت برده اند چنانکه رسول الله
علیه السلام فرمود اشد الناس بلاء الانبیاء ثم الاولیاء ثم الامثل فالامثل ای گران
جان خوار دیدستی و را ای آن کس که سبک روح نهٔ از آن تو خوار دیدی زانکه بس
ارزان خریدستی و را نه مشقت یافتهٔ چنانکه هر که او از آن خرج ارزان دهد و قدر
و قیمت نداند گوهری طفلی بقرصی نان دهد از نادانی نونین؟ بحکم قل متاع الدنیا قلیل
آن گوهر گرانمایه را ارزان بدست آورده و بموجب و ما قدروا الله حق قدره قدرش
نمی دانی از بهر آن بمتاع دنیا میدهی خدمت مولانا چون احوال دنیا را و عاشق با
دعوی و بی معنی را بیان کرد پس از ین احوال خویش را بیان میکند و بر آن معنی
تنبیه کند که بحکم یحبهم و یحبونه و بموجب احببت ان اعرف هر محب غرقهٔ دریای محبت
اولی باشد و لهذا میفرماید غرق عشقی ام که غرقست اندرین عشقهای اولین
و آخرین یعنی غرق دریای محبت اولی ام که در آن دریا غرقست عاشقان صادقان
از اولین و آخرین حکایت عزیزی گفت از مردی فاضل و عالمی عامل پرسیدند که در حق
جلال الدین محمد که صاحب مثنوی است چه میگویی گفت کسی که در علم و عمل از من بیشتر
باشد و در عشق و ترک دنیا بهتر من در حق او چگویم مجملش گفتم نکردم زآن بیان
این کلام را بطریق اجمال گفتم مشروح نکردم ورنه هم افهام سوزد هم زبان یعنی اگرچه

متصدی

متصدی بگفتن آن و متعرض کشف بعض اسرار بیم اما چند آن که زواهر ابکار و جواهر اسرار
که مصون از غیر اهلها است چنانچه ایراد کنیم هر اهل و نا اهل بر آن اطلاع تواند یافت فی
گاهی وصف دلبران را در حکایت دیگر درج کنیم و گاهی مغز حقیقت را بصورت افسانه
خرج کنیم شاهد زیبا و دلبر رعنا را که ابکار افکار و رشک دوشیزگان دار القرار اند
در کسوت و نقاب و ندکله و جلباب در نظر نامحرمان جلوه ندهیم بلکه نفایس معانی را
که عرایس غوانی اند در حلی عبارات و حلل استعارات متبرج نسازیم مادام که صورهای آن
کلمات زلات و کنایات مبنیه بر قراین خفیه بر و نبندیم چون درین کلمات تامل کنی
ان للقرآن ظهرا و بطنا لبطنه بطنا الی سبعة ابطن بر تو منکشف شود پیل را اگرچه
از هندوستان بیاریم اما در خانهٔ تاریک داریم و طالبان نظاره را یکان یکان بدان
خانه رخصت دخول دهیم تا هر یکی بر عضوی دست بساید و بیرون آید تا هر که دست
بر پای او سوده باشد پیل را بستون تشبیه کند و هر که گوش او گرفته بسفره مانند
و هر که خرطوم او گرفته از و ببوق و نفیر تعبیر کند و پیل را اگرچه همه باشد اما پیل
هیچ کدام از ینها نباشد اما ادراک این معنی بگشادن روزن موقوفست چنانکه حقیقة
الحقایق در جمیع مظاهر ظاهر اما ظلال الصور آنرا ساترست کما قیل شعر جمالک فی کل
الحقایق سائر و لیس له الا جلالک ساتر تجلیت للاکوان خلف ستورها فنمت
بما ضمت علیه الستائر لیکن مشاهدهٔ آثار تجلیات و مطالعهٔ طلایع انوار ذات موقوف
باضمحلال الظلال تعینات است پس اسرار نهفتن و بهنگام تفصیل مجمل گفتن واجب است
حکایت شبلی بجنید قدس سرهما گفت آن اسرار که ما در خلوت با اهل سلوک میگفتیم
تو بر سر منبر بعوام را فاش میگویی جنید گفت اگرچه میگوییم اما نازنین بی نظیر را
در لباس کهنه و حقیری می نمائیم آنان که اهل اند در بر کنند قدرش بدانند و آنان که
نا اهل اند نظر در لباس کنند از نازنین محجوب بمانند بارک باید که از نعل باژگونه
غافل نباشی و بصورت افسانه قانع نشوی و بر مفهوم صریح عبارت اکتفا نکنی
زیرا من چو لب گویم لب دریا بود من چون لب گویم مرادم لب دریای وحدتست
نه لب دلبر مجازی من چو لا گویم مراد الا بود من چو لا گویم مرادم نعم است یعنی من
کلمه را در ضد او استعمال میکنم محبوبانه و رندانه که نعم بغمزه بلا می باشد من زشیرینی
نشستم رو ترش من از کمال شیرینی ترش روی نشستم تا کسی را زمن بار نه بیاید و
آشنایی من با آن دلنواز نداند بیت دل و جانم بتو مشغول و نظر در چپ و راست

و جمع غانیة یعنی زنان بی نیاز از زینت

سازد

تا نوا تند رقیبان که تو جانان من زیبا نگی گفتارم خمش کن زبان حال گویاست یا بان
دلبر رگفت و کویم از آن جهت با دیگران خاموشم تا که شیرینی ما از دو جهان مرهونست ور
حجاب رونش باشد نهان تا که شیرینی ما در حجاب خویش روی نهان باشد که عارفان
اسرار دیار را از اغیار نهان دارند تا که هر گوش نآید این سخن تا که نا اهلان نشنوند یکه
همه گویم بصد ستر لدنی که هر کس سر علم لدنی را فهم نمی کند پس خاموش می شوم از انکه خدا غیرت
دارد افشای اسرار و من غیرت دارم از آن جهت ستر او پنهان می کنم و می ترسم بگفتن سر خویش
از و دور شوم زیرا غیورست تقریر قول حکیم سنایی رحمة الله علیه بهر چه از راه وا مانی
چه کفر آن حرف و چه ایمان بهر چه از دوست وا مانی چه زشت آن نقش و چه زیبا و در معنی
قوله علیه السلام ان سعدا لغیور وانا اغیر من سعد والله اغیر منی ومن غیرته حرم
الفواحش ما ظهر منها وما بطن سبب ورود حدیث آنست که چون خداوند تعالی قاذف را
حد فرمود سعد بن معاذ گفت یا رسول الله اگر من در خانهٔ خویش کسی را بینم که با زن من
فجور می کند تا من بروم و گواه آرم او را آبستن کرده باشد و برفته و اگر سخن گویم تازیانه
خورم و اگر خاموش باشم در غم بمیرم والقصة بطولها خدا سعد را معذور داشت و حکم
قذف زوجین امان نهاد و رسول الله علیه السلام در آنجا گفت که سعد غیورست و من
از و باغیرت ترم و خدا از من غیورترست و از روی غیرت است که ظاهر و باطن فواحش را
محرم ساخت یعنی اصل همه غیرتها غیرت اوست هر که را تخلق باخلاق او بیشتر صفت غیرت
در وی کاملتر جملهٔ عالم از آن غیور آمد که حق لفظ حق مرهونست برده در غیرت برین عالم سبق
یعنی بر همه عالم در غیرت غالب شد و همه را تعلیم غیرت کرد پس غیرت هر کس حصهٔ
از غیرت اوست بدانکه بعض اصحاب طریقت و ارباب حقیقت در تفسیر الله نور السموات والارض
می فرمایند که جمیع عوالم از اوج افلاک تا مرکز خاک بمنزلهٔ قالب است سر این قالب آسمان
و مشاعر و حواس او کواکب ثوابت از ثوابت و سیارات و پای این قالب زمین و سایر
اعضای او باقی عناصر و موالید ثلاث و هر یک ذره از ذرات موجودات جزوی از اجزای
این قالب است و ارباب کیاست و اصحاب فراست را تمثیل هر جزوی از اجزای قالب حاجت
به بسط و تطویل و شرح و تفصیل نیست و حضرت الهی جان این قالب همچنانکه قالب آدمی
از جان زنده است و بینایی و گویایی و شنوایی و احساس جمیع حواس و ادراک همه مدرکات
و افعال کل اعضای او از جان است و بمفارقت جان انسانی همه ادراکات و حسن و جمال
و احوال قالب متلاشی گردد و اثری از آن باقی نماند همچنین قیام قالب عالم و روشنی اجرام

علویه و بقای هیاکل سفلیه همه از نور الله است و زنده و قایم از الله و موجود بوجود او
پس اگر روح انسانی بگوید که من نور قالبم که روشنی و تازگی و حسن و جمال و زندگی
و افعال او از منست و چون از قالب جدا شوم از این مذکورات اثری نماند اجزا
متشتت شود و اعضا متفرقه گردد احساس و ادراک زوال پذیرد و موافقت
و آشتی در میان عناصر اربعه که ارکان وجود قالب بود نماند از همدیگر منقطع
شود هر آینه روح انسانی در این اقوال صادق باشد و صدق این کلام بتاویل
محتاج نباشد همچنین اگر حق سبحانه و تعالی فرماید که من که جان عالمم نور
قالب سموات و ارضم و بحکم ثم رش علیهم من نوره همه را زندگی و قیام و تازگی
و دوام بر رشاش نور منست که در ابتدای تخمیر طینت قالب عالم آن رشاش را
جان جهان ساختم چون اجزای نور که عبارت از انواع توجهات ایجادی بحسب
کل ممکن حال ایجاد است و کنایت از ایصال فیض بحسب قابلیت و استعداد ذاتست
بکل خویش که حضرت احدیت الذاتست باز گردد سر این قالب که سموات است انفطار
پذیرد و سر اذا السماء انفطرت ظهور یابد و حواس و مشاعر او که کواکب ثوابت است
انتشار آغاز نهد و حقیقت و اذا الکواکب انتثرت متحقق شود و پای او که ارض است
متزلزل گردد و تبدل و تغیر بدو راه یابد و بر اشارت اذا زلزلت الارض زلزالها و یوم
تبدل الارض غیر الارض اطلاع بحصول پیوندد و وراثت ملک و جودات مالک متعالی
گردد که ولله میراث السموات والارض و چون تعلقات منقطع شود و تعینات متلاشی
گردد و رسوم و اطلال دیار موجودات اندراس یابد و بعود رشاش اشعه بآفتاب
ذات آثار ظهور کاینات انطماس پذیرد و قطرات امطار به بحر زخار پیوندد و بحکم
و برزوا لله الواحد القهار کثرت موهوم انوار در وحدت نور الانوار بسطوات تجلی احدیت
الذات مضمحل گردد مخاطِب و مخاطَب در سؤال و جواب لمن الملک الیوم لله الواحد القهار
هم حضرت پروردگار باشد پس حال قالب عالم بی من که جان عالمم چون حال قالب تن
باشد بی روح هر آینه این قول از حضرت الهی مصدق باشد و محتاج تاویل نبود پس خدمت
مولانا از برای اشارت بدین معنی فرماید او چو جانست و جهان چون کالبد حق همچون
جانست جهان همچون قالب است کالبد از جان پذیرد نیک و بد زیرا قالب را تصرف نیست
و درین مقام مقصود آنست که غیرت هر موجود اثری از آثار غیرت واجب الوجودست
اما باید دانستن که معنی غیرت حق نه چون غیرت آدمیان باشد لکن چون بحکم

شد

محبهم و یحبهم محبتو له و بر موجب قضیهٔ ان الله جمیل یحب الجمال صفت محبت برو ثابت
و محبت بی غیرت نباشد و شک نیست که محبت او حقیقت است که صفت حق حقیقی
باشد و محبت مخلوقات مجازست پس چون محبت مجازی غیرت واجب کند هر آینه در
استلزام غیرت محبت حقیقی اولی بود و شک نیست که حقیقی از مجازی قوی تر باشد
و لهذا رسول الله علیه السلام می فرماید والله اغیر منی پس هر جا که محبت باشد غیرت
باشد و صفت غیور آنست که نخواهد که دوست خود را با هیچ غیر بیند و هر چه
که تواند کردن در نگاه دوست از هر که غیر اوست بتقدیم رساند پس حقیقت غیرت
حمایت واجب کند و تفسیر غیرت حق این باشد که چون بنده را دوست دارد
او را نگاه دارد تا چیزی نکند که آلوده گردد و با کسی صحبت نکند که معیوب شود
پس هر که را دوست دارد با او غیرت پیش کار بندد بلکه نخواهد که هیچ محبی غیر او را
دوست دارد و لهذا چنانک دانستی که جان همه عالم شد که نور و ظهور و حسن و جمال
و لطف و کمال همه او را باشد تا هر که هر چه را دوست دارد در حقیقت او را دوست
داشته باشد و بهر چه محتاج شود او بود بیت غیرتش غیر در جهان نگذاشت
لاجرم عین جمله اشیا شد و چنانک دانستی که جان عالم کبیر خداوند تعالی است هر آینه
دانسته باشی که جان عالم صغیر که قالب انسانی است بدان معنی سابق هم حضرت سبحانی است
بلکه عالم بمنزلهٔ مشکاتست و قالب انسانی بمنزلهٔ زجاجه و دل او بمنزلهٔ مصباح و جان او
بمنزلهٔ زیت و نفس الهی بمنزلهٔ نار و هیچ شک نیست که اتصال و اقتران نار و مجانست او
با زیت بیشترست از مصباح و با مصباح بیشتر از زجاجه و با زجاجه بیشتر از مشکات
و مناسبت زیت با نار تا بحدیست که یکاد زیتها یضیء و لو لم تمسسه نار بلکه تصریح
نمود که زیت نیز از جنس نورست کما قال نور علی نور اما مشاهدهٔ آن نور جز بدان
نور نتوان کرد پس در آیت این اسرار موقوف بهدایت پروردگارست و لهذا می فرماید
یهدی الله لنوره من یشاء پس چون ظهور حق در محبت از همه بیشترست و غیرت محبوب
مقتضی آنکه غیر او دوست داشته نشود و هیچ کس هیچ چیز را چنان دوست ندارد که
خود را و از ینجا بشناخت خویش بینا شود و سر من عرف نفسه فقد عرف ربه بروی
منکشف گردد پس غیرت الهی بر همه محیط است و هیچ احدی غیر او را دوست نمی دارد
اما بعضی نابینا و بعضی بینا اند و بعضی دانا و بعضی نادان هر چه را دوست دارد
و این محب معنی کشای لا یحب الله غیر الله است و اشارت دارد لا یری الله غیر الله و از

غیرت

معنی سمعی و بصری آگاه و امر بیت نقش خود برتراش و او را آباش تا شوی [illegible]
بجان امتثال نموده و زنگ ماسوی بمصقلهٔ نفی وجود از آینهٔ وحدت زدوده بدانا
هر چه را دوست دارد ببوی دوست دوست دارد و در مطالعهٔ محبوب حقیقی گوید
بیت ز عشق روی گل بلبل نکردی ناله و غلغل اگر اندر نهاد گل ندیدی رنگ [illegible]
و محب غیر دانا که از مشاهدهٔ محبوب محجوب است اگر چه هر چه را دوست دارد هم او را
دوست داشته است و بهر چه روی آرد بدو آورده اما ذوق مشاهده ندارد و لذت
دیدار در نیابد پس چون درجات ارباب محبت دانستی هر آینه بر رای عالم آرای تو
مستور نباشد که اگر محب بینا اختیار مرتبهٔ محب دانا کند و بدان مرتبه راضی شود
مغبون باشد و سزاوار آتش غیرت محبوب بیت گردد و همچنین اگر محب دانا بمرتبهٔ
غیر دانا رضا دهد خاسر بود و استحقاق او آتش غیرت را ظاهر چه تحری در صلوة وقتی
جایزست که سمت قبله مشتبه باشد و اکتفا بمعرفت جهت کعبه وقتی رواست که
مصلی در بلاد نائیه بود و کعبه را معاینه نتواند دید اما مکی را در آن سمت قبله کافی
نیست و عارف سمت را در اقاصی بلاد تحری روا نی پس خدمت مولانا بدین حقایق
اشارت می فرماید و می گوید بیت هر که محراب نمازش گشت عین یعنی مکی که قبلهٔ او عین
کعبه است و کسی که ذات الله را مشاهده کرد و تجلی جمال را یافت بحکم حسنات الابرار
سیئات المقربین غیر را التفات کرده اگر چه خوب باشد اثر نی باید سوی ایمان
رفتنش می دان تو شین که عیبهاست این او را تنزل است پس کسی که تقرب حضرت
حاصل کرده باشد بسبب زلتی از آن درجه افتاده از زمرهٔ آحاد مؤمنان شدند
عیب است شیخ کمال خجندی گوید بیت عرفات عشق بازان سر کوی یار باشد
بطواف کعبه زین در نروم که عار باشد • چو سری بر آستانش ز سر صفا نهادی • بصفا
و مروه ای دل دگرت چه کار باشد • هر که شد مر شاه را او جامه دار • هر که مقرب شاه شد
و در خدمت درگاه آنرا هست خسران بهر شاهش اتجار تاجر شاه شدن او را
خسرانست هر که با سلطان شود او همنشین و قرین بر درش بودن بود حیف و
غبین بر باب سلطان نشستن دریغ و غبنست دست بوسش چون رسد از پادشاه
که این نوع تقرب است گر گزیند بوس پا باشد گناه از آنک این دناءت است و از مقام
اول تنزل گر چه سر بر پا نهادن خدمتست یعنی بوسیدن پا این خدمتست پیش آن خدمت
خطا و زلتست یعنی نزد دست بوسیده کم است یا بحضرت پادشاه این خدمت خطاست

شاه را غیرت بود بر هر که او یعنی شاه را غیرت بود بر آنکس که او غیر را اختیار کند
پس از دیدن روی شاه بو گزیند بعد از آنکه دیده رو و بوی را اختیار کند پس از
مشاهدهٔ روی اما غیرت حق اصل غیرتهاست چنانکه می فرماید غیرت حق در
مثل گندم بود چنانکه در خرمن مقصود اصلی گندم است و کاه مقصود بالعرض پس
غیرت حق اصل است کاه خرمن غیرت مردم بود غیرت مردم همچون کاه هست نه گندم
لاجرم ازین معلوم شد که اصل غیرتها غیرت خداست اصل غیرتها بدانید از اله
اصل غیرتهای خلق غیرت خداست آن خلقان فرع حق بی اشتباه آن غیرت که
از آن خلق است فرع غیرت خداست بدانکه همچنانکه محبوب را بر محب غیرتهاست نیز
و دایم نظر او را از تفرقه نگاه میدارد و از روی غیرت بدوستی غیری نگذارد محبان
نیز بر محبوب خویش غیرتهاست تا بحدی که اگر یکدم بر یکی جفا کند برآن رشک برند
و بر زخمی که برجان دیگری آید بر آن حسرت خورند و هر دم بلای آتشین از جفا
بنوشند و دهن بسته و لب خشک چون خم صهبا در آرزوی دریای دیگر بجوشند
از تیر جفای او نگریزند و از درد بلای او نپرهیزند دیده را هدف تیر قضا جفا
سازند و از سینه سپر درد و بلا پردازند بلا را عطا شناسند و در نقصان بلا
از فقدان عطا هراسند و اگرچه هر یکی از محبان مظهر تجلی خاص اند و از کمال
عاشق نوازی محبوب هر یکی می گوید آنچه بمن دارد با دیگری ندارد لاجرم گاهی که
بنظر عقل نگاه کنند او را با هر یکی سری بینند و با هر دلی کاری مشاهده کنند لاجرم
از درد دل بوده او حکایت کنند و بهزار ناله و زاری از تلخی هجر شکایت کنند
و للخدمت مولانا می گوید شرح این بگذارم و گیرم گله شرح این غیرتها از آنم می کنم
و شکایت می کنم از جفای آن نگار ده دله که آن محبوب ده دل و پریشان خاطر جفا را
بغیر کند نه بمن نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش نالم زیرا ناله‌ها خوش آیدش آن نگار را
از دو عالم ناله و غم بایدش بموجب ان الله یحب انین المذنبین ناله می باید او را
چون ننالم تلخ از دستان او چگونه نالهٔ تلخ نکنم از آنکه مرا دستان و رسوای
جهان ساخته چون نیم در حلقهٔ مستان او و از مقربان حضرتش مقصود ازین سخن
تعریض است بدیگران که چرا ناله نمی کنید که دور بید از حضرت او و همچنان چون نباشم
همچو شب بی روز او چگونه نباشم در تیرگی همچون شب بی روز او بی وصال روی روز افروز او
لفظ روز افروز وصفت ترکیبی است بیت اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی اگر بیار رسیدی

چرا

چرا طلب نکنی اما چون معشوق را ناز و عاشق را نیاز صفت لازم است و شیوهٔ معشوق عاشق
کشی و قاعدهٔ عاشق محنت کشی باشد لاجرم عاشقان دل بر جفای دلبر بنهند و دامن رضا جویی
از دست صبر ندهند و گویند ناخوش او خوش بود بر جان من جفای او وفاست جان فدای
یار دل رنجان من اگرچه دل ما را می رنجاند اما جان را فدای او کنم که جفای دوست سبب وفا
و تطهیر ذنوب است عاشقم بر رنج خویش و درد خویش جهت آنکه رنج و درد من خواهد
من عاشق و طالب مطلوب اویم بهر خشنودی شاه فرد خویش که صفت عاشق دل بر جفای
دلبر نهادن و قضا و بلا را رضا دادن است بدانکه حقیقت رضا خروج است از خواست خود
و دخول در خواست محبوب باختیار چنانکه بمرگ خروج است باضطرار یعنی تخلی از ناپرده
و تحلی بلا صورت خدا اعلی خواست از میان برداشتن و بغرض با دوست صحبت داشتن
و مراد مطلوب را مراد خود انگاشتن و بیکبارگی ترک اختیار خویش کردن چنانکه حارث گفت
در بخت جریان حکم سکون او دادن بیت گویند عشق چیست بگو ترک اختیار آنکو ز اختیار نرست
اختیار نیست حکایت شبلی گفت اگر مرا حق مخیر کرداند میان بهشت و دوزخ دوزخ را اختیار
کنم از آنکه دوزخ مراد دوست است و بهشت مراد من و هر که اختیار خود بر اختیار خود
بر اختیار دوست بگزیند محب نباشد جنید را این سخن خبر دادند گفت شبلی کودکی کند
اگر مرا مخیر کند من اختیار نکنم گویم بنده را اختیار نیست هر کجا بری بروم و هر کجا
بداری بباشم من که باشم که مرا اختیار باشد و بدانکه جفای دوست تذکیر است ذکر
خویش و گوشمال تنبیه است و بیدار کردنست پس غم و مصیبت و بلا و محنت و فقر و قلت
و مرض و علت که می رسد کفارت ذنوب و رفع درجات است و بیدار کردن از غفلات
و لهذا می فرماید خاک غم را سرمه سازم بهر چشم تا که دیده ناید بینا شود و تحصیل
روشنا کند تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم تا که از گوهر پر شود دو دریای دیده که هر چه
در غم دوست باشد نتیجهٔ خیر دهد اشک کان از بهر او بارند خلق یعنی ظاهر بینان
قال علیه السلام ما من عبد بکی علی ذنب فی الدنیا حتی یتحدر الدموع علی خدیه الا
حرم الله تعالی وجهه علی النار گوهر است و اشک پندارند خلق لاجرم اشک مانند
گوهر است بلکه از و بهتر حکایت شبلی دید زنی را که می گرید و می گوید یا ویلاه من
فراق ولدی شبلی گریست و گفت یا ویلاه من فراق الاحدی آن زن گفت چرا چنین
می گویی شبلی گفت تو گریه می کنی بر مخلوقی که هر آینه فانی خواهد شد من چرا گریه
نکنم بر فراق خالقی که باقی باشد بیت فرزند و یار چونکه بمیرند عاقبت ای دوست

دل مبند بحی حی لا یموت من زجان جان شکایت می کنم در ظاهر اما در حقیقت من نیم
شاکی روایت می کنم یعنی اگرچه صورت این کلام شکایت باشد در حقیقت شکایت کننده
من نیستم شکایت کننده هم اوست وشکر گذار هم او من چون نایم ونوا در من ازوست وعن
عشق
چون کوهم وبر من صدا ازوست در حقیقت **بیت** اوست عاشق اوست معشوق اوست
کیستم من چون همه یار آمدست آینه اندر بلا بر داشته است تا که بر خود عاشق زار آمدست
و باد لیل رضای خدا از بنده راضی شدن بنده است از قضای او و رضا دادن بکردار کردگار
نشان منازعت است وبنده را با خدا منازعت نرسد رسول الله علیه السلام ازین معنی
خبر داد که اول ما کتب الله تعالی فی اللوح انی انا الله لا اله الا انا من لم یرض بقضائی
ولم یشکر بنعمائی ولم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوایی پس رضا از خویش فانی
شدن و بدوست باقی گشتن و بترک اختیارات ومرادات و نیل حاجات ملاقات گشتن
واین مقام اعلی معارج اعتلا واقصی مدارج ارتقای سالکان مسالک قدم و قاصدان ممالک
جناب اقدمست دلا همی گویید ازو رنجیده ام این سخن را اعتبار نیست ونه نفاق سست
که خندیده ام سخن بنفاق نمی باید این شکایت از آن دل نیست از آن اوست راستی کن
ای تو فخر راستان راستی را ایجاد کن ای آنکس که تو فخر راستانی تا بحکم فاستقم
کما امرت اجزا و اعضا و قلب من راست شود و بقضاء تو رضا دهد ای تو صدر و من
در ترا آستان ای که تو صدری و من در ترا آستانم آستانه و صدر در معنی کجاست
یعنی در معنی میان آستانه و صدر فرق نیست زیرا بدرگاه خدا همه یکیست ما و من کو آن
طرف کان یار ماست ما و من کجاست آن طرف که یار ماست لاجرم این من و تو گفتن دعوی
وجودست اما آنکس که بحکم کمال العشق نسیان العاشق نفسه خود را فراموش کند
وجز دوست نبیند تعدد نماند ای رهیده جان تو از ما و من ای کرجان تو از ما و من
خلاص یافته است **حکایت** جنید گفت روزی بنزد سری رفتم و ازو گفتم کیف اصبحت
گفت لیس عند الله صباح ولا مساء باین اشارت کرد که خود را اطلاع باوقات نیست از آنکه
مستغرق شهود شده است پس کسی که خود را فانی دانسته و بحکم موتوا قبل ان تموتوا
مرده دیده و همه را از آن خدا دانسته او از مصیبت نرنجد و از نعمت مسرور نشود الا آنکه
خود را فانی و مرده دانست ضرر و نفع باو نمی رسد و چون همه از آن خداست خود را افزونی
و کمی نمی بیند و کسی که بتقدیر خدا تصدیق کند و قضای او را رضا دهد بحکم لکیلا تاسوا
علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما آتاکم از سود و زیان نرنجد ای لطیفه روح اندر مرده

وعاشق

وعاشق صادق و محب موافق مرده زنده چون یک شود آن یک تویی دیگر نیست چونکه
یکها محو شد انک تو بی کاف تصغیرست پس بحکم هو الاول والآخر همه تویی **بیت**
چون تو بنودی چه بود جمله خداوند بس چون تو نمانی چه ماند جمله خدای کلا
این من و ما بهر آن بر ساختی وهست کردی تا تو با خود نرد خدمت باختی بموجب
آیت سوره والذاریات وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون اینها را آفریدی
پس این و آن پرداختی و ما و من ساختی آینه اندر برابر داشتی است وهمت
بر مشاهده حسن خویش گماشتی است وانبرای تحقیق مرتبه جمع بعد الفرق
الفرق کما قال تا من و تو ها همه یکسان شوند یعنی عاقبت مستغرق جانان شوند
لاجرم بسا از اولیا خود را فراموش کرده و از خود غافل بوده اند حضرت مولانا پس
ازین مستغرق گشته بشاهد حقیقی خطاب کند که این همه هست و بیا ای امر کن
بدین مصراع تنبیه می کند بر آن سر که ابن فارض می فرماید **شعر** وقد رفعت تاء المخاطب
بیننا وفی رفعها عن فرقة الفرق رفعتی ای منزه از بیا و از سخن من ترا بیا
گفتم و از تو گفت وگو طلب کردم اما تو از آمدن بانتقال از مکانی بمکانی
منزهی و از کلام ناس مبرایی لاجرم بحکم لا تدرکه الابصار وهو یدرک الابصار
وهو اللطیف الخبیر چشم جسمانی نتواند دیدنت یعنی کسی که جسم و جسمانی باشد و چشم جسمانی
دارد نمی تواند دیدنت را در خیال آرد غم و خندیدنت مصراع اول استفهام انکاری و مصراع
ثانی
اخبارست یا این نیز از قبیل اولست دل که او بسته غم و خندیدنست در مضار و منا
دنیا تو مگو کو لایق آن دیدنست تو مگو که آن کس لایق آن دیدنست چون مراد از دیدن
دلست دل که خالی از غم و خنده دنیا باشد لایق دیدنست انکه او بسته غم و خنده بود
هر که بمحنت و بلا غمناک و بمتاع و ملک دنیا خندان بود او بدین دو عاریت زنده بود
انکس باین دو عاریت که غم و خنده دنیاست زنده است عاقل را نمی باید که بعاریتی غمناک
و شادان بود **شعر** وما المال والاهلون الا ودیعة ولا بد یوما ان ترد الودایع **بیت**
چه باشد نازش و نالش باقبالی و ادباری که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی
بیت شاد بلا کم که درین دیر تنگ شادی و غم هر دو ندارد درنگ پس عاقل آنست که از فوت
نعمت آخرت و از هجران دیدار حضرت غمگین شود و از وجود باغ جنت و از مشاهده جمال
خندان گردد که نعمت آخرت را نهایت و غم اخروی را غایت نیست ولهذا ملوک آخرت
و سلاطین دین اغنیا را فقر و فنا کرده اند و روی بجانب کبریا آورده و فقر و مسکنت را

براماریت و سلطنت ترجیح نهاده اند و از سر حال گوش با صفای مقال اهل کمال گشاده حکایت
روی ان داود علیه السلام اتی راهبا فی قلة جبل فصاح به یا راهب من انیسک قال اصعد
فصعد داود فاذا هو بمیت مسجی قال من هذا قال قصته مکتوبة عند رأسه فقرأ داود فقرأ
انا فلان بن فلان ملک الاملاک عشر الف عام و بنیت الف مدینة و هزمت الف عسکر و
احصنت الف امراة وافتضضت الف عذراء فبینا انا فی ملکی اتانی ملک الموت فاخرجنی مما
انا فیه فها انا ذا التراب فراشی والدود [illegible] فخر داود مغشیا علیه لاجرم شادی با آن باغ عبایکه
درو فنا و انتها نباشد باغ سبز عشق کو بی منتهاست کو او نهایت ندارد جز غم و شادی درو بسی میوهاست
بهتر زین دو دو بر ها که مشاهده دیدار یار و تجلی جمال پر درد کانست عاشقی زین هر دو حالت
برترست عاشقی از غم و شادی بالاست بی بهار و بی خزان سبز و تر است بلکه هر دم بهارست خدمت
مولانا با این خطاب بشاهد کند ده زکات روی خوب ای خوب رو زکات حسن لطف و وفاست
وسوی خود کشیده و حال جاه و دل گفتی و شنیده است شرح جان شرحه شرحه باز گو شرح
شرحه شده است از دست جفای او کو کرشمه غمزه غمازه لفظ غمازه مشتق است از غمز که لفظ
عربیست نه از غمزه که لفظ فارسیست بر دلم بنهاد داغ تازه تا از من از روزن غم و هم مصیبت که
از و بمن رسید من آن را نعمت دیدم زیرا عتاب او علامت دوستی است و ترک عتاب دلیل اعراض است
و لهذا گفته اند ترک العتاب علامة الاعراض من حلال الشر کرده ام ار خونم بریخت لیکن او قبول
نمی کند من همی گفتم حلال او همی گریخت از من و مرا جفا نمی کند تا تحمل و وفا شوم پس از قهر لطف کند
چون گریزانی زناله خاکیان چرا گریزانی از ناله خاکیان غم چه ریزی بر دل غمناکیان
چرا غم را بر ریزی بر دل غمناکیان که ایذا و الم رسانیده و چون جفا کردن روا نداری
پس غم و مصیبت بمن رسان و گوش بر افغان من نه ای که تو بالحفظ غافل نیستی ای که
هر صبح کز مشرق بتافت آن صبح همچو چشمه مشرقت در جوشش یافت یعنی ندا همچون آفتاب
در جوشش یافت چونکه تو چنینی چون بهانه دادی این شیدا است را چگونه بهانه دادی ای
دیوانه خود را یعنی چرا غم و محنت نمی رسانی و چرا از وی جفا سخن نمی کنی مبتلا
ای بهانه شکر لبهات را ای که بهای قیمت نیست شکر لبهای ترا ای جهان کهنه را تو
جان نو کر بشنو زنار شود یعنی آنان که در کفر و عصیان و در ضلال و طغیان گشته اند
بهدایت و عنایت تو تازه جان یافته اند از تن بی جان و دل افغان شنو و از فالی
کشته فرهاد بشنو حکایت روزی حضرت مولانا گفت عاشقان نوالا حضرت خدا را
حلاوت محبت ای کشید و اهل دنیا را فرق زدن و فرزند و زن ای کشید چون حق تعالی

این عالم وجود را از عدم محض ساخته است پس عدم ی باید شد تا از تو چیزی سازند
بدانکه ترجمان این اقوال و مبین این احوال عشق و غوامض اسرار عشق بیرون از احاطه
عقل و ادراک و بالاتر از وهم و ادراک است اما چون متصرف در معشوق و عاشق و کار فرمای
در هر دو غیر عشق نیست و شاهد صدق و گواه عدل از جانبین اوست اعتبار قول
او راست چون بعض احوال معشوق از کرشمه و ناز و سوختن عاشق پر نیاز بتقدیم
رسید پس از این احوال عاشق ی گوید شرح گل بگذار از بهر خدا لفظ از بهر خدا از قبیل تنازع
عاملین است شرح بلبل گو که شد از گل جدا یعنی احوال عاشق دور افتاده را بگو و بیان
این معنی کن که هم جوشش و خروش عشاق غم و شادی را امکان نیست و رنج و شادی ایشان
چون سایر خلق بواسطه جور و احسان نه از غم و شادی نباشد جوش ما همچو خلقان بلکه
جوش ما از شوق خداست با خیال و وهم نبود جوش ما بلکه بتوفیق الهیست و جذب شاهی
حکایت ابو سلیمان دارانی گفت ان لله تعالی عبادا لیس یشغلهم عن الله تعالی خوف النار ولا
رجاء الجنة فکیف یشغلهم الدنیا عن الله تعالی عز و جل پس جذب دل فعل حضرت خداست و فعل
او معلل بالاغراض نیست و عاشقان حضرت او همچو عشاق مردم نه حالت دیگر بود
کان نادرست یعنی جوش عشق الهی حالتی دیگر است که نادرست تو هشو منکر که پس حق
بس آن جایزست که عاشقان خدا همچو عشاق مردم نباشند تو قیاس از حالت انسان
مکن یعنی عشق الهی را بعشق آدمی قیاس مکن که جوش و خروش عاشقان خدا از غم
و شادی نباشد منزه اند از جور و احسان مکن که اینها حوادث است چنانکه میفرماید
جور و احسان رنج و شادی حادث است اینها را بحالات خدا نسبت کردن جایز نیست
حادثان میرند و حقشان وارثست چون ظلمات لیل شبهات از این تقریرات مرتفع
شد و هنگام صبح ظهور اسرار گشت باز در مخاطبه عشق می گوید صبح شد ای صبح را
پشت و پناه صبح یقین هویدا گشت ای صبح را نگاه دار آن عذر مخدومی حسام الدین
بخواه عذر سلطان المحققین شیخ حسام الدین بکن که واسطه افاضه و استفاضه
اسرار اوست شیخ حسام الدین در طلب نظم مثنوی مبالغه می نمود شبها نیز خدمت
مولانا بود بیت ما اگر تو ننگ آیدت بپرس از شبها بپرس از رخ زرد و ز خشکی لبها لاجرم حضرت
مولانا از حسب شبی این محل را نظم می کرد چون اینجا رسید صبح طلوع کرد و وقت اشتغال نماز
شد خدمت مولانا از حسب حال را بیان کند و گوید صبح شد ای خدا نگاه دار صبح و مسا
از جانب من عذر مخدوم معظم شیخ حسام الدین بکن عذر خواه عقل کل و جان توی عقل کل

قادرست

مطلب
در تحقیق محله
اندر و حالیت خدمت
مولانا معظم شده است

مستفیض از حضرت تست چون تو تسلیت او کنی جان جان و تابش مرجان تو یی دیگر یان فیاض
عشق و ذکر مستی خویش از شراب منصوری محبت که موجب زوال عقل و هوش و واسطه جوش
و خروش است می کند و چون وقت صباح زمان خوردن صبوحی است صبوحی خود را بیان کند تافت
نور صبح و ما از نور تو ظاهر شد نور صباح اما ما از نور تو در صبوحی بامی منصور تو در خوردن
شراب صباحیم • یا شراب عشق داده تو چون چنین دارد مرا باده که بود کو طرب آرد مرا باده ظاهر
چه چیز است که او شادی آرد مرا پس طرب ما از داده تست نه از باده باده در کوشش گدای جوش ماست
باده از جوش ما گدایی می کند و طلب جوش کند یا جوش ما شاهست او را چرخ در گردش گدای
هوش ماست چرخ گدایی می کند از هوش ما گردش و جولان را یا هوش ما در گردش شاهست چرخ را
باده از ما مست شد نی ما ازو شوق باده از ما ستند شوق ما از باده قالب از ما هست شد نی ما ازو
موجب شرف المکان بالمکان وجود قالب از ماست ما چون زنبوریم و قالب چون موم یعنی خانه خانه
کرده قالب را چو موم چنانکه زنبور موم را خانه خانه می کند و با نکبین پر سازد همچنان ما تن را
بعلم و معرفت و نور عبادت پر می کنیم حکایت شیخ محمد خادم روایت کرده که حضرت مولانا پیوسته
در قلب زمستان شدیکه از غایت شدت سرما مردم جوان با پوستین گران در کنار تنور
و تغاری همی زن سرما یافتندی بر بام مدرسه رفتی و تا سحرگاه با صد هزار ناله و آه تهجد کردی
بعد از آنکه نماز صبح را گذارده ساق مولانا پای مبارک شریف کشیدیم از شکافهای پاشنه اش
قطرات خون روان شدی و اصحاب فریاد می کردند و می گریستند و حضرتش فرمودی که نه
حضرت سلطان ما را همین حال بود بیت گر به آماس ایستادن نغز پای رسول • تا قبا
چاک زنند از سر نغز اهل قبا ذکر مستقبل و ما تقدم گشت مغفور بیت گفت این جوشش عشق است
نه از خوف و رجا بعد از آن وضو تجدید کردی و نماز اشراق را تا ضحی و ضحی را تا قرب ظهر
گذاردی و گفتی بعثت معلما لاجرم بیت آن همه جهد و طلب نه از پی بود ای جفست او ازین تعلیم بود
رجوع حکایت خواجه تاجر حال او با طوطی چه شد پس سر رشته این حدیث خواجه گو بگو
عزیمت بترک قنی یا کافی حجیت بزرگ دی و سوی تاجر شد احوال آن مرد نکو و هر که عاشقت
نکوست حکایت ابو هریره رضی الله عنه که گربه را دوست می داشت رسول الله علیه السلام از وی
استحسان کرد و گفت حب الهرة من الایمان تعشقوا ... لاجرم عشق خصلت
نیک است و بدانکه چون کشف اسرار اهل الله نازک داره و در عهدی ارباب حسد در
قدح و رد این طائفه بوده اند لاجرم در اظهار حقایق و کشف دقایق طریق اسلم آنست
که در افسانه حکایات امثال این مقالات بطریق نقل از زبان هر کسی گفته اید تا در مقال

اصل حال اصحاب جدال را مجال قیل و قال نباشد لاجرم چون بسی اسرار از زبان ناجنس منقول شد
از برای دفع اعتراض از قائل حقیقی بر وفق زعم مخاطب بطریق کلام منصف می گوید
خواجه اندر آتش و درد و حنین ▪ صد حنین با نالها اشتر کرده را که گویند مرا در پیچا فریاد دست
صد پراکنده همی گفت این چنین که حال عاشق چنانست که تناقض گاه ناز و گه نیاز گویا
این بیت بیان پراکنده است گاه سودای حقیقت که مجاز اما سخن خواجه که از محبت بود
معذورست و چون سلوک طریق کلام منصف از برای القای حقیقت از طرف خواجه در پراکنده
گفتن عذر می خواهد که چون خواجه از وی محبت مرغ خویش در مردن او غرقه دریای
محبت گشت بحکم الغریق یتشبث بکل حشیش خواجه بهر طرف دست و پا می زد و بهر چیز
متعلق می شد چنانکه فرماید مرد غرقه گشته جانی می کند بفتح کاف عربی بذر که جان چکشی
دست را بهر گیا می زند و راه خلاص می جوید تا که دامش دست گیرد در خطر تا کدام کس دست او
بگیرد در محل خطر دست و پا می زند از بیم سر و از خوف هلاک شدن لاجرم خواجه جان را
می باید که عاشق جانان باشد و در جست و جوی او پویان و اگر نادانسته پراکنده گوید
معذورست و می باید که در تخلیص خود کوشد چون صحت حضرت خدا مر اوقات و انفاس
و طاعات مفرقست و سبب صحت معلوم نیست می باید که در طاعت را خوار اندک بسیار خوار
کوچک خوار بزرگ بکوشد باشد که یکی از اینها باعث صحت باشد پس عاشق را می باید که
دائما بیدار و در طلب یار باشد دوست دارد یار این آشفتگی معشوق این آشفتگی و دیوانگی
دوست می دارد کوشش بیهوده به از خفتگی لاجرم صاحب انصاف آنست که بداند که در راه
دوست بیهوده آشفتگی بهترست از غفلت و خفتگی خصوصا دوست نخسبد عاشق را
نمی باید که نخسبد حکایت عمر عزیز در جامه خواب نخسبید آنرا گفتند این را بتو شیخ نوارغناه
کرده است گفت در بیت مخصوص کنیزان من شیخ منست گفتند چگونه گفت چون کنیزکم را
خریدم در شب اول آنرا فرمودم که از بهر من جامه خواب بگستر مرا گفت ای خواجه تو خواجه
داری گفتم آری گفت خواجه تو می خسپد گفتم نه گفت پس تو چرا می خسپی و من پیش از تو
نمی خسپم از آنکه ادب نیست که بنده پیش از خواجه بخسپد پس از آن در خواب جامه خفتن را
ترک کردم لاجرم طالب خدا را می باید که بحکم بیت گرچه شهوت آن بدوست ره بردن • شرط یا بیست
در طلب مردن بیت دیگر و طلبش بجست و جو شود آن یافتن ولی • آن به که عمر در سر این
جست و جوی رود • دائما در کوشش طلب باشد و در بیداری شب علی الخصوص در وقت
سحر که در آن وقت بیدار بودن سبب حصول مرام باشد و وصول کام حکایت بزرجمهر

مغلم خسرو بود خانهٔ او از سرای خسرو دور بود و در شبهای تابستان زود بیدار
گشتی و سحرگاه برای خسرو در آمدی و او را بیدار کردی و گفتی سحرخیز شو تا کامیاب باشی
خسرو از بسیاری خواب از این خصوص در تاب بود بعض خدمتکاران خود را فرمود
تا نزد خانهٔ بزرجمهر حاضر شوند چون از دیر گاه در تاریکی از خانه بیرون آید او را
عریان کنند تا خسرو بزرجمهر را الزام کند و آن نیز زود آمدن را ترک کند چون خدمتکاران
چنان کردند بزرجمهر بخانهٔ خود رجوع کرد و جامه پوشید آن روز دیر آمد خسرو گفت
تو مرا گویی سحرخیز شو تا کامیاب باشی تو سحرخیز شدی چرا کامیاب نگشتی بزرجمهر
گفت مردمان پیش از من بیدار شدند کام ایشان حاصل گشت آنکه او شاهست او بیکار نیست
یعنی شاهنشاه و پادشاه مطلق معطل نیست بلکه در عمل و کوشش است تا از وی طرفه
گو بیمار نیست خواجه تا جز خود بیمار بود تا از وی عجب نیست اما کسی که بدنیا مبتلا باشد بدرد
الهی مبتلا نباشد تا از آن کس عجب است بدان این فرمود رحمان ای پسر یعنی آنکه او شاهست
بیکار نیست از این فرمود حضرت سبحان در سورة الرحمن کل یوم هو فی شأن ای پسر خدمت
مولانا اشارت بتفسیر آیت کل یوم هو فی شأن می نماید معنی آیت آنست که حضرت رحمن در هر
وقتی از اوقات و هر حینی از احیان احداث امور و تجدید احوال می کند چنانکه از رسول الله
علیه السلام مرویست که چون این آیت خواند از وی پرسیدند که این شأن کدامست رسول الله علیه
السلام گفت شأن او مغفرت ذنوبست و تفریج کروب و رفع اقوام بعض انام و خفض
درجهٔ بعض اقوام و از ابن عُیَیْنه منقولست که دهر در حضرت الهی دو روزست یکی از آن دو روز
مدت دنیاست و شأن خدای تعالی در دنیا امر و نهی و اماتت و احیا و منع و عطا و دیگر روز دوم
روز قیامت است و شأن رب الارباب در آن روز جزا و حسابست و بعضی می گویند سبب نزول
آیت آنست که یهود گفتند که خداوند تعالی در روز شنبه هیچ شأن و قضایی نکرد لاجرم این
آیت در منع قول ایشان نازل شد و آورده اند که حکایت یکی از ملوک از وزیر خود سوال کرد از
شئون الهی وزیر یک روز مهلت طلبید و غمگین بخانه رفت وزیر غلام سیاهی داشت چون آثار
ملالت در جبین مولای خویش هویدا دید گفت ای خواجه سبب ملالت چیست تا بتدارک آن قیام
نمایم وزیر از آن حال اخبار کرد غلام گفت یا ملک بگو که شأن الهی ایلاج لیل در نهار و ایلاج
نهار در لیل است و اخراج زنده از مرده و اخراج مرده از زنده و شفا دادن سقیم و سقیم ساختن
و ابتلای معافی و عافیت دادن مبتلا و فقیر ساختن اغنیا و غنی گردانیدن فقرا وزیر
بملک رسانید وزیر غلام سیاه را طلبید و خلعت وزارت بدو پوشانید غلام گفت امروز
یکی از شئون الهی اینست که خلعت وزارت بچنین غلام سیاهی ارزانی داشت حکایت

دو روز

مطلع

سلیم

مطلب در تحقیق معنی کل یوم هو فی شأن

حسین

حسین بن الفضل را عبد الله طاهر طلبید و گفت سه آیت بر من مشکلست ترا طلبیدم تا
حل اشکال و کشف شبههٔ من قیام نمایی یکی آنکه در قصهٔ هابیل فرمود فاصبح من النادمین
و قابیل محکوم بتوبه نیست با وجود آنکه توبه ندم است دیگر قول خدا که می گوید کل یوم
هو فی شأن یعنی خداوند تعالی هر روز کاری می کند با وجود آنکه در خبر صحیح آمده است
که آنچه تا قیامت شدنیست قلم نوشت و خشک گشت دیگر قول او عز اسمه للانسان
الا ما سعی یعنی نیست آدمی را مگر جزای عمل او پس اضعاف در جزا چیست حسین گفت
خداوند امت محمد را بخصایص فضل مخصوص ساخته است لاجرم ندم در دین امت
توبه است و در عهد قابیل توبه نبود و بعضی گفته اند ندامت قابیل بر حمل کشته بود
نه بر کشتن اما آنچه فرمود و ان لیس للانسان الا ما سعی معنی آنست که آدمی بطریق عدل
مستحق نیست بیش از جزای خویش اما مر او راست که جزای مضاعف کرد از سر وی
فضل اما آنچه می فرماید که کل یوم هو فی شأن بیان شئونی می کند که خداوند با بدء و اظهار
آن قیام می نماید و آنچه قلم نوشته حکم شئونی است که اظهار او مقدر گفته است عبد الله
بن طاهر برخاست و بر پیشانی حسین بن فضل بوسه داد و فضل و افضال او نهایت در
بارهٔ او مبذول داشت اینست آنچه در کشاف مذکورست و اگر تامل کنی در آنچه بتقدیم رسید که
جان قالب جهان اوست چنانکه نور قلب انسان اوست پس مثل القلب کریشة فی فلاة
یقلبها الریاح ظهرا و بطنا بر تو منکشف شود و دانی که اصل این ریح توانی بود که رسول الله
علیه السلام فرمود لا تسبوا الریح فانها من نفس الرحمن لاجرم او قلب خویش در
انواع شئون اوست و در شئون و افعال قرآن شناخت و بشهود یکتایی و زوال بیگانگی
بر تو روشن شود آنچه جنید می فرماید لون الماء لون انائه اینجا همان رنگ دارد که لون
المحب لون محبوبه ولیکن تا عنایت بادل صاحب سر نگردد طالب ادراک نکند که بحکم
لا یسمع و لا یبصر شاه از روزن چشم و گوش غایب پس اگر مشاهد این انوار و مطالعه
این انوار کنی و تلخیص خویش خواهی اندر بیا روی تراش و مخراش معنی مراد این
مصراع بزرگی اینست بو یولد درش و جالش و دید [illegible] نادم آخر همی
فارغ مباش یا لفظ دم بود و جا بمعنی نفس است یا بمعنی وقت است یا اول بمعنی نفس است
و آخر بمعنی وقت است یا بر عکس یعنی خالی از طاعت مباش و اندازه حقیقی مشمار تا دم
آخر همی آخر بود لفظ دم درین مصراع نیز بهمان وجه اعتبار توان کرد که عنایت باد
صاحب سر بود که عنایت خدا در آن دم قرین تو بود زیرا اعتبار بخاتمه است پس بحکم آیت

سوزد بجز فسبح بحمد ربک وکن من الساجدین واعبد ربک حتی یاتیک الیقین ذکر وتسبیح
وعبادت رب فی نیان کردن می باید هرچه کو شد جاه که در مردوزن است در بعض نسخ موهم
که کو شد اکو مردوزن است کوش وچشم شاه جان بر زور من اوست که سمیع وبصیر است برو دانائی خاتی
مرد تاجر طوطی را از قفس وپریدن طوطی مرده وپریدن تا بجا ازین حال بعد از آنکه او را
قفس بیرون فکند پس از کلمات ماتم طوطی را خواجه از قفس بیرون افکند طوطیک پرید تا شاخ
بلند از زمین پرید تا شاخ بلند وبر بالای او ایستاد طوطی مرده چنان پرواز کرد از زمین
بر بالای شاخ که آفتاب شرق ترکی تاز کرد کویا خورشید ترکی تاز کرد وبا ستعجال تاخت
یعنی جرم شمس که صد وشصت وشش وربع مانند جرم ارض است با چندین بزرگی عقد آس
نعو کفتی بعقدار جرم خود قطع مسافت کند خواجه حیران کشت اندر کار مرغ طوطی طیران آن
کرد وخواجه از آن تحیر آن کشت در کار او بی خبر ناکه بدید اسرار مرغ که خواجه از اسرار وحال او غافل
بود روی بالا کرد وکفت ای عندلیب ای طوطی هند لیب آواز از بیان حال خود مارا ده نصیب
وما را نصیب دان کن او چه کرد انجا که تو اموختی آن طوطی در هندستان چه کرد که تو اموختی ساختی
مکری وما را سوختی درین کار ها که کردی کفت طوطی که بفعلم پند داد این طوطی کفت آنکه
طوطی هندستان از روی فعل مرا نصیحت کرد که رها کن لطف وآواز وکشاد یعنی ترک
کن این خوشی آواز وفتح باب معارف واقبال وقبول خلق را بلکه عمل کن موتوا قبل
ان تموتوا وبدانکه ارشاد دو قسم است یکی قولی ویکی فعلی قولی بزبان پند دادن است فعلی
بعمل نصیحت کردن حکایت سید حسین خوارزمی کفته از نقیب زاده خوارزم سید
ابو طالب شنیدم که می کفت مرا با حضرت مقتدای اهل دردو نیاز وسرو صحیح راه آن باکبار سید
تاج الدین سرهند قدس سره اعتقاد تمام بود در آخر ایام حیات مرا از سمرقند بترمد
طلبید بعد از رسیدن من ایشان را مرض عارض شد بعد از دو سه روز چون تغیر حال
مشاهده کردم نصیحتی وارشادی طلب کردم کفت بابا من ترا از برای نصیحت طلبیده ام
ولی بطریق قول نصیحت کردم خواستم تا بطریق فعل نیز نصیحت کنم تا بمشاهده آخر حال
از سعادة موتوا قبل ان تموتوا غافل نباشی بیت به بند هرچه بما آن میبر تا برهی که طوطی
از چه این مرک شد زبند رها یعنی ای مطرب شده با عام وخاص واظهار کمال کرده بخلق
عالم مرده شو چون من که تا یابی خلاص زیرا نادر بند اظهار هنر مبتلای قید هر خبر
پس ازین حضرت مولانا بعصد قصه اشارت می کند که دانه باشی مرغکانت برچینند وترا می خورند
غنچه باشی کودکانت بر کنند وترا هلاک کنند لاجرم اظهار هنر موجب ضرر شود دانه پنهان کن

بکلی

بکلی دام شو وصید مرغ معنوی کن غنچه پنهان کن کیاه بام شو تا کسی بتو دست نرساند
وتحصیل عبادت کن هر که داد او حسن خود را در مزاد وعرض هنر کرد صد قضای بد
سوی او روان نهاد وبلای بسیار باو توجه کرد چشمها وخشمها ورشکها چشمهای بد وخشمهای
اهل حسد ورشکهای اهل خرد بر سرش ریزد چو آب از مشکها بر سرش فرو آن می آید
دشمنان او را از غیرت میدرند کسی که بسخن کفتن مبتلا شود وخلق را دعوت وارشاد کند
دشمنان عیب وغلطهای او جویند وبر آن قصد باشند که از آن ضرر رسانند دوستان هم روزکارش
می برند ووقتش ضایع کنند که بنزد او آیند تا سخن او بشنوند وبا او صحبت ومصاحبت
کنند حکایت شیخی مریدی را دید که مردمان بکرد او جمع شده اند سخن او بشنوند آن شیخ
مرید را پنهان پند داد وکفت تو هنوز بطالبی کشته وعمر خود را ضایع کرده پس عاقل را
می باید که ترک صحبت خلق کند وبطاعت مشغول شود آنکه غافل بود از کشت وبهار یعنی
مضرت تضییع روزکار آن کسی داند که در روزکار عمل کرده باشد واز درخت عمل بر خورده واز
کشت طاعت کندم برده اما کسی که غافل بود از کشت وعمل واز فضل کار وبهار او چه داند
قیمت این روزکار یعنی او قیمت مایه روزکار وقدر سرمایه عمر نمی داند چون خدمت
مولانا ترغیب سکوت وکم نامی کرد کویا سایلی کفت امر معروف نهی منکر کردن واجب است
چون کسی قصد اسقاط واجب کند دشمنان بر وی هجوم کنند چنانکه کفتی پس چه کرد می باید
جواب میدهد که در پناه حق لطف باید کریخت یعنی چاره آنست که از آتش قهر وآب رشک
اعدا در پناه خدا بکریزی که هزاران لطف بر ارواح ریخت که حق تعالی لطف بی شمار بر ارواح
انبیا واولیا ریخته است وایشان را نکاه داشته تا پناهی یابی آنکه چون پناه وقتی که
در پناه حق یاغی پناهی یابی چکونه پناه آب وآتش مر ترا کرده سپاه آب وآتش لشکر تو
شوند ویاری کنند نوح وموسی را نه دریا یار شد استفهام انکاریست نی با عداشان
شان بکین قهار شد یعنی آب لشکر نوح شد که کافرانرا غرق وهلاک کرد وهمچنان آب نیل
موسی را لشکر کشت که فرعون را با لشکرش غرق کرد آتش ابراهیم را نی قلعه بود این نیز
استفهام انکاریست تا برآورد از دل نمرود دود یعنی آتش ابراهیم را پناه کشت که نمرود
از آن خسته دل شد وآه کرد کوه یحیی را نه سوی خویش خواند یعنی چون کافران قصد
کشتن یحیی کردند کوه او را کفت آو الی یعنی مرا پناه کیر من التجا کن قاصدان او را بزخم
سنک راندند این یحیی را یاری وقاصدانش را قهاریست کفت ای یحیی بیا درمن کریز
ومرا پناه خویش کن تا پناهت باشم از شمشیر تیز وازضرب دشمنان تا خلاص شوی

درین محل تنبیه است که چون کسی بالخلق صحبت کند می باید که از بهر حق نصیحت کند واگر چه در نصیحت خلق مضرت بسیارست اما بر لطف وعصمت حضرت خدا اعتماد باید کرد حضرت مولانا

چون چندین فرمود باز بحکایت عودت نمود **وداع کردن طوطی خواجه را وپریدن پس از پند دادن**

یک دو پندش داد طوطی پر مذاق طوطی پر ذوق خواجه را یک دو پند داد بعد از آن گفتش سلام الفراق بعد از پند خواجه را گفت سلام علیک الفراق بینی وبینک در بعض نسخ این دو بیت واقع است الوداع ای خواجه کردی مرحمت کردی مرا بیرون انداختی از قفس کردی آزادم زقید ومظلمت وازحبس وظلم درین تنبیه است که چون کسی همچو طوطی مرکه نماید خواجه هر دو سرای اورا رحمت کند الوداع ای خواجه رفتم تا وطن یعنی بهندوستان تو شوی آزاد روزی همچو من ازحبس دنیا وتن وزندان شهوات بدن وعذاب آخرت ومحن خواجه گفتش فی امان الله برو خواجه طوطی را گفت برو مرمرا اکنون نمودی راه نو که دلیل من گشتی واز تو راه آموختم درین تنبیه است که چون کسی را فرزندی یا یاری بمیرد ازو پند گرفتن باید خواجه با خود گفت کین پند منست که قفس تن ودرون زندان شهوات گرفتارم باید که از طوطی طیان هندستان یعنی از انبیا واولیا پند پذیرم وکار ایشان کنم راه او گیرم کاین ره روشنست وطریق واضح لاجرم بحکم موتوا قبل ان تموتوا پیش از مردن وکار انبیا کردن واز قفس خلاص شدن می باید جان من کمتر زطوطی کی بود که جان من جان انسانست جان چنین باید که نیکو پی بود ونیکو راست شود رود وتی نیکان کیرد همچو این طوطی که این قفس بود باد رندگی از قفس تن باید پرید وراه غای دیگران شد همچو این طوطی هندستان پس پند فعل بهتر از پند قولیست واگر کسی پند قبول کند خلق اورا تعظیم کنند وان مضرت آن اجتناب لازمست واجتناب آنست که خود را نیک مرد بنپندارد وبریش خند آیند وبر کوی فریفته نشود ولهذا می فرماید **مضرت تعظیم خلق وانگشت نما شدن ومشار الیه بالبنان ومشهور جهان گشتن**

تن قفس شکلست تن شد خار جان یعنی جان که طوطی هندستان عالم ملکوت وگلستان ملک وجبروت بود تن اورا قفس شکل محبس است وخار وخس است در فریب داخلان وخارجان تجنیس است یعنی از عشوه وفریب وخوش آمد داخلان وخارجان یعنی طوطی جان غریب که از گلزار روحانیت دور افتاده ومقاسات شداید خار خار دینی وقفس قالب تن در داده تا از یاد وطن اصل لحظه غافل وفارغ نمی بود اخلد الی الارض واتبع هویه مبتلای بلای نسوانه کرده وبوسوسه داخلان وخارجان قفس تن خارجان شود چه عشوه وفریب ووسوسه

خوش

خوش آمد سبب زیادهٔ هستی وموجب خویشتن پرستی کرده وتدبیر خلاص ازین قفس چنانکه دانستی خلع وجود ونفی شهود ست استیناس واغترار بفریب اهل روزگار منافی آن شیوه چون بیچارهٔ ضعیف الرای را انگشت نمای سازند واز روی فریب اینش گوید من شوم همراز تو یعنی بیچاره از داخلان وخارجان اورا گوید من همراز تو شوم وآنش گوید نی منم انباز تو یعنی دیگری گوید نی آن همراز تست اما من انباز تو اینش گوید نیست چون تو در وجود یکی دیگر خوش آمد گوید که مثل تو نیست در وجود در جمال وفضل ودر احسان وجود لاجرم چنین سخنها اورا غفلت وغرور دهند اینش گوید هر دو عالم آن تست که تو مقصودی از خلق عالم وسلطان دنیا وآخرت جمله جانها مان طفیل جان تست وفروع اوی بتبعیت وشفاعت تو بجنت ورحمت می رسیم در بعض نسخ این بیت واقع است اینش خواند که عیش وخرمی دیگری گوید وقتی عیش وخرمی آنش گوید که نوش ومرهمی وآن دیگر گوید وقتی نوش ومرهمی اما مدح بسیار در موا جهه منهی است وشنیدن سخن مداح غیر مرضی است چنانکه یکی از اصحاب دیگری را در پیش رسول الله علیه السلام مدح بسیار کرد رسول الله علیه السلام فرمود **قطعت عنقه** ورسول الله علیه السلام فرموده است **احثوا فی وجوه المداحین** اما مدحی که ممدوح غرور ندهد رواست ولهذا رسول الله علیه السلام بر بعض اصحاب ثنا کرده تا گفت **لو وزن ایمان ابی بکر بایمان العالمین لرجح** ورسول الله علیه السلام گفت بعمر رضی الله عنه **لو لم ابعث لبعثت یا عمر** ومدح کسی که مغرور شود بمدح روا نیست زیرا او چو بیند خلق را سرمست خویش آن ممدوح خلق را مست وطالب خود بیند وبازین مغرور شود از تکبر رود از دست خویش وخود را ضبط نمی کند پس خلق را کشف وکرامت نماید وخود را بهتر از خلق شمارد وبدین سبب هلاک شود چنانکه گفته اند عقوبة الانبیاء حبس الوحی وعقوبة الاولیاء اظهار الکرامات وعقوبة المؤمنین التقصیر فی الطاعات او نداند که هزاران را چو او آن کس غافل است که نفس شما کسی را همچو او دیوا فکنده است اندر آب جو وهلاک کرده **حکایت** از ابن عباس رضی الله عنه مرویست که راهبی بود اورا برصیصا گفتندی در صومعهٔ خود هفتاد سال عبادت کرده بود وهرگز عاصی نشده وابلیس در اضلال او حیلها کرده وقادر نشده روزی شیاطین را جمع کرد وگفت هیچ کس نیست از شما که مرا کفایت امر برصیصا کند ابیض که شیطانی است به پیغامبران متعرض بود ابلیس را گفت من امر برصیصا را تمام بکنم پس در صومعهٔ راهبی بصومعهٔ برصیصا آمد تدارک کرد برصیصا اورا جواب نداد تا آنکه برصیصا از نماز فارغ شدی وچیزی نخوردی الا ده روز یکبار

آتشش پنهان واقع شده است یعنی آتش آن لقمه پنهان و ذوق آن ظاهر دود او ظاهر شود
پایان کار ظلمت آن آتش پیدا شود در عاقبت کار که مرد را اغترار حاصل شود تا خود را نیک
مرد شمارد لاجرم در عبادت تقصیر کند پس عاقل را باید که با خلق صحبت نکند تا سخن
مدح ایشان نشنود زیرا چون شنود ناچار فریفته گردد چنانکه می‌فرماید تو مگو آن مدح را
من کی خورم تو مگو من مدح مادح را نمی‌خورم و باور نمی‌کنم زیرا از طمع می‌گوید او خطه برم
مدح و خوش آمد او از روی طمع است بدان نمی‌برم و نمی‌خورم پس مدح او سبب افتخار و فریب او
سرمایه اغترار نتواند کرد مادحت گر هجو گوید بر ملا در میان مجمع روزها سوزد دلت زان سوزها
از سخن بد بتو انفعال رسد یعنی خویشتن را در هنگام هجو گفتن مادح بیازمای و انصاف
خود را کار فرمای ببینی که چون طمع مداح از تو منقطع شود و در میان مجمع زبان بهجو گشاید
ترا هیچ آلمی بخاطر می‌آید یا نه چون از قدح او سوزش جان و الم و انفعال در تو عیان می‌شود
حال مدح نیز چنین است پس مدح کنند چون ترا ذم کنند گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن
گرچه می‌دانی که آن مدح کننده از حرمان آن گفت آن هجو را که آن طمع که داشت از تو شد زیان آن
یعنی طمع مادح از تو منقطع شد آن اثر می‌ماند در اندرون آن سوزش و انفعال در دل تو ماند
در مدح این حالت هست ای زبون یعنی مدح مادح نیز چنین اثر کند تجربه کن و مجربست
آن اثر هم روزها باقی بود آن مدح مادح نیز چند روز باقی شود مایه کبر و خداع جان شود
سرمایه کبر بود و فریفتن جان گردد که خود را مرد صالح پندارد پس در عمل و طاعت تقصیر کند
لاجرم چنانکه قدح را تاثیر ست لیک ننماید چو شیرین است مدح یعنی از شیرینی مدح آن اثر را
ادراک نمی‌کنی یا زود منقضی شود از آن غفلت کنی بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح یعنی ذم
تلخ است از آن ترا بد نماید همچو مطبوخست و حب کان را خوری قدح همچو مطبوخ تلخ
و حب صبر است که اثر چون خوری تا بدیری شورش و رنج اندری که شورش آن دیر و ممتد شود
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی یعنی چون شیرین را می‌خوری ذوق او یک نفس باشد
این اثر چون آن نمی‌پاید همی یعنی اثر شیرین چون اثر تلخ نمی‌پاید چون نمی‌پاید همی
پاید نهان یعنی اثر شیرین اگرچه ظاهر نمی‌پاید اما پنهان می‌پاید هر ضدی را تو بضد آن
او بدان که الاشیاء تعرف باضدادها لاجرم اگر حلوا و شکر بیشتر خوری حلاوتش زود
منقضی شود اما دمل و تب که اثر اوست دیر ظاهر گردد چنانکه می‌فرماید چون شکر پاید
نهان تاثیر او چون شکر نهان پاید تاثیر او بعد چندی دنبل آرد نیشش جو پس از زمانی
دمل آید که محتاج نیشتر شود لاجرم از مدح مادحان اجتناب باید و سخن ایشان را

التفات نمی باید کرد والا نفس از بس مدحها و عجب شد و متکبر کرد کن ذلیل النفس هونا
لا تسد تو ذلیل النفس و خورشوید و بزرگ مشو حکایت عزیزی در مجمعی از تواضع
سخن می گفت یکی از اهل مجلس بخاطر آمد که این کس خلق را بتواضع پند می دهد اما خود
در صدر مجلس از همه بالا نشسته است خاطر او بآن عزیز معلوم شد گفت چراغ را بالا
نهادن از بهر چراغ نیست بلکه از بهر آنست که نور او بهمه اهل مجلس برسد و هر کس از روی
منتفع شود تا تو الخ بند شو سلطان مباش کو بیا تفسیر مصراع عربیت زخم کش چون
گوی شو چوگان مباش زخم زن مشو و بفریب اهل غرض مغرور مشو که چون اغراض ایشان
منقطع شود فی الحال اعراض کنند چنانکه می فرماید مرا چون لطفت نماند وین جمال و متغیر
شود احوال از تو آید از حریفان را ملال و از تو روی کرد آنند **بیت** این دغل دوستان که
می بینی مگسانند گرد شیرینی تا حطامی هست می نوشند همچون نبود ز بر تو می جوشند باز
وقتی که ده خراب شود کیسه چون کاسه رباب شود ترک یاری کنند و دلداری معرفت خود
نبود پند آری لاجرم ای ناصح قوطی چون بلعی تو پیش خلقان پیدا شود از جماعت که همه
دادند ریوان جماعت که ترا مکر و ریو آدندی چون ببینند که بگویند که دیو چون جمال تو
غانم ببینند ترا دیو گویند و آنان که ترا نیک مرد پنداشتندی و اعتقاد کردندی چون
بلعی تو ببینند ترا بد مرد گویند و انکار کنند جمله گویندت چو بینند بد چون ترا
بیرون ببینند همه گویند مرده از گور خود برکرده سر بگویند این یک مرده است از قبر بیرون
کرده سر لاجرم واعظ فوقی را باید که از گوچان بد احتراز کند تا پس مملوح و محبوب منفور
و مردود نشود همچو آمرد که خدا نامش کنند چنانکه محبوب ساده روی را خدا و معبود گویند
تا بدین سالوس در آمش کنند و صید کنند چونکه در ید ناگاه آمد ریش او و بزوال آمد
جمال الجمیل او دیو را ننگ آید از تفتیش او شیطان از و عار کند الحکم شیطان بسوی
نیکان آید تا ایشان را اضلال کند پس مرد را باید که بفریب خلق مغرور نشود و بدی
خود فراموش نکند و از بدکردن احتراز کند و بر نفس خود اعتقاد نکند نمی بینی که
ابلیس واعظ فرشتگان بود آخر بسبب غرور بترک یکی سجده مردود گشت دیو
سوی آدمی شد بهر غرور ضرر سوی تو نایدکه از دیوی بتری در بعض کتب مسطور است که
شیطان بسوی فاسقان و کافران نمی آید و ایشان را در کار آگیش وسوسه نمی کند
بلکه بر کار و دین محکم نماید اما مؤمنان و صالحان را می آید ایشان را وسوسه کند زیرا
بحکم **ذلك محض الایمان** دزدی در خانه می آید که در و متاع باشد تا تو بودی آدمی دیو

از پیت لفظ دیو از بیت مرهونت می دوید و می جنبانید او میت سعی کرد تا ترا می جنبانید
چون شدی در خوی دیوی استوار و کشتی از شراره گریزد از تو دیو ای نابکار دیو
و شیطان از تو بگریزد و از بهر وسوسه بسوی تو نمی آید آنکه اندر ما منت آموختند در آن دم که
آدمی بودی چون چنین گشتی ز تو بگریختند لاجرم کسی که ترا نیک مرد انگارد و دست
طلب بدامن تو آویزد چون گناه و بدی تو بیند از تو بگریزد پس ای سالک طریقت
این معارف و نصایح را شنیده از تلبیس ابلیس غافل مباش و بدیهای خود را فراموش
مکن و از بدکردن احتراز کن و از تغریر اهل غرض مغرور مشو اما احتراز از مکر و غرور
مردم آنچو دی خود مقدور نیست لاجرم بر حول و قوت خویش اعتقاد مکن بلکه بحکم **ما شاء الله**
کان مشیت خدا و نصب همة الرجال تقلع الجبال همت اولیاء باید **تفسیر ما شاء الله کان** و بیان
آنکه چیزی بی اراده او بوجود نمی آید این همه گفتیم لیک اندر بسیج این همه پند و معرفت
و اجتناب از غفلت که گفتیم در عزم راه و سلوک بی عنایات خدا هیچیم هیچ بحکم **العصوم**
من عصمه الله بی عصمت خدا اعتبار نیست احتراز از ما دا پس شرایط بجا عن دان الغرور
بتقدیم رسانیدن باید و بمضامین مصرع ما شاء الله کان و ما لم یشا لم یکن بر حول و قوت
خویش اعتماد کردن نشاید بلکه التجا بحضرت خدا و عرض نیاز و دعا بازی باید کرد
و یاری اولیا جستن زیرا بی عنایات حق و خاصان حق یعنی اولیا که ملک باشد سیا هستش ورق
کاغذ آن فرشته سیاهست پس طریق التجا بدرگاه آله فرو مگذار و سعی و اجتهاد خویش در نظر
میار و در آوان عرض بضاعت مزجات دعوات از روی مناجات بحضرت رفیع الدرجات بگوی
در بعض نسخ این بیت واقع است ای خدا ای قدر تو نی چند و چون بحکم **و ما قدروا الله حق قدره**
قدر مقدار تو بیحد و عظمت و جلال تو بی عدست و واقفی بر حال بیرون و درون از تو چیزی
پوشیده نیست ای خدای فضل تو حاجت روا فضل تو روا کننده حاجتست با تو یاد هیچ
کس نبود روا تو جایز که لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم این قدر ارشاد تو بخشیده
و هدایت را عطا کرده تا بدین بس عیب ما پوشیده بحکم **یا من ستر علی الظالم** بسیار
عیبهای ما پوشیده و ما را رسوا نکرده قطره دانش که بخشیده ز پیش و علم جزئی که
داده در اول متصل گردان بدریاهای خویش و برسان بعلوم بی نهایت تو تا ضایع
نشود قطره علمست اندر جان من که علم همه عالم بنسبت علم خدا چون نسبت قطره است
بدریا وا رهانش از هوا و ز خاک تن آن قطره علم را خلاص کن از هوای نفس تا نشف
نکند و از خاک تن تا خسف نکند پیش از آن کین خاکها خسفش کنند یعنی بدریاها

یفضحنی

خویش متصل کرد آن پیش از آنکه این خاکهای تن آن قطره علم را فرو برد پیش از آنکه این بادها
نشفش کنند و پیش از آنکه بادهای نفس و هوا آنرا نشف کنند پس پیش از آنکه خاک بدن
و هوای نفس دامنش قطره را خسف و نشف کنند بدریای زاخر معانی اش متصل کرد آن کرچه
جون نشفش کند تو قادری اکرچه بادها آن قطره علم را نشف کند تو قادری ای خدا کش
از ایشان واستانی و آخری کاین قطره علم را از ایشان بستانی و بحری و خلاص کنی
قطره کو در هوا شد یا که ریخت آن قطره که در هوا رفت یا بریخت بر زمین از خزینه قدرت
تو کی گریخت که در قبضهٔ تصرف تست و قدرت حضرت خدا در آخرت نیز چنین است که ذرات
متفرقهٔ اجسام را جمع کند و روح دهد که در آید در علم یا صد عدم اگر آن قطره در عدم
رود و تمام معدوم شود جون بخوانیش او کند از سر قدم جون آن قطره را بخوانی او زود
بیاید و سر خود را قدم سازد صد هزاران ضد ضد را میکشد بسیار ضد ضد را هلاک و فانی کند
باز شان حکم تو بیرون میکشد بان حکم و فرمان تو این فانی و معدوم شده کانرا بیرون میکشد
و موجود کند از عدمها سوی هستی هر زمان از کتم عدم بصحرای وجود هر زمان هست یا رب
کاروان در کاروان بسیار در آید معدومان در جهان خاصه هر شب جمله افکار و عقول خصوصا
هر شب جمله فکرها و عقلها نیست کرده غرق در بحر نغول آن جمله نیست شود و غرق کرده در بحر عمیق
اگرچه عقول و افکار هر شب در بحر نغار سر انکمه شوند اما باز وقت صبح آن اللهیان
از جمله منسوبات حضرت خدا و مخلوقات خداوند اعلا بر زنند از بحر جون ماهیان از بحر
سر بر زنند و پیدا شوند جون ماهیان یک مثال است این انها را که از جانب عدم بسوی هستی
روند مثال دیگر برگ و شاخ است که در وقت خزان بمیرند و در بهار زنده شوند چنانکه میفرماید
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ در ایام خزان بسیار شاخ و برگ از هزیمت رفته در بحری
مرگ و در انهزام برفته در بحر موت و فنا زاغ پوشیده سیه جون نوحه کن زاغ جامهٔ سیاه
پوشیده است همچو نوحه کنند و مصیبت زده در گلستان نوحه کرده بر خضر در باغ بر سبزها
نوحه کرده چنانکه زنان نایحه بر مرده نوحه کنند باز امر پرده رکار جون نسیم بهار را
در حرکت آرد تعیین چمن حله پوش هوا آتش عنبر فروش کرده چنانکه میفرماید باز فرمان
آید از سالار ده باز حاکم قریه یعنی خدا فرمان کند مر عدم را که آنچه خوردی باز ده عدم را
هانچه خوردی باز ده آنچه خوردی داده ای مرگ سیاه آنچه خوردی و فاکی کردی ای موت
از نبات و دارو و برگ و گیاه نبات و دارو الفاظ مترادفانست درین مثالها آنچه مقصود مولاناست
معلوم است و درین تنبیه است بحشر و قیامت حکایت عزیزی گفت عاقلی را که یک شب و روز

عمر باشد تصدیق قیامت کردن و از بین بان استدلال کردن میباید از آنکه بحکم النوم موت صغیر و الموت نوم کبیر
و بحسب النوم اخ الموت خواب همچو مرگ است چنانک آدمی بمرگ معطل و از ما کلی معزول شود
بخواب نیز چنان کردد و روز قیامت زنده شود سر از زمین بر آرد همچنین از خواب بیدار
شود و سر بر آرد لاجرم ازین بان استدلال کردن می باید و آن عزیز گفت اگر عاقل بخیر تو آنکه
بشب و روز استدلال بوجود قیامت کند میباید که بفصل دی و بهار بان استدلال کند از آنکه
در وقت خزان نباتات بمیرند و در بهار بحکم فانظر الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد
موتها زنده شوند لاجرم مرگ همچو خزان و زنده شدن همچو رسیدن فصل بهار و روییدن
نباتاتست پس عاقل را میباید که غفلت را بگذارد و از آفاق بر خلاق و از احوال دنیا بر احوال
آخرت استدلال کند بلک از نفس خود عبرت گیرد و لهذا میفرماید ای برادر عقل یکدم
با خود آر و فکر صحیح کن دمبدم در تو خزانست و بهار بسط تو بهاریست دلکش و قبض
تو خزانیست ناخوش که گاه نشاط و انبساط و هنگام بسط باغ دل چمن بهشت آیین و
روضه نمود از بزم قبض و خلد برین کردد و در اوان قبض فراغی از فروغ و باغی بی ثمر و چون
و صحن در وغ باشد و چون از روی بسط باغ دل پر شکوفه و ریاحین و حسرت خلد برین
کرد و چون نظر کنی چنان بینی که حضرت مولانا گوید باغ دل را سبز و تر و تازه ببین
در بعض نسخ باغ دل سبز و تر و تازه ببین یعنی در زمان انبساط و بسط پر ز غنچه و
ورد و سرو یاسمین و از ثمرات یقین ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ یعنی چنان پر طراوت
شده که معارف الهیه اصل و فرع دل را پوشیده ز انبهی گل پنهان صحرا و کاخ لاجرم چون
باغ دل چنین پر شود کلمات شریفه و نکات لطیفه که بمنزله نسیم آن گلزار است روی نماید
چنانکه میفرماید این سخنهایی که از عقل کلست یعنی از عقل معاد نه از عقل جزوی که عقل
معاش است بوی آن گلزار و سرو و سنبلست که ثمرات دلست پس کسی را که مواعظ الهیه
و نصایح شریفه اثر کند و از گلستان آن نخزان و شرابهای نخمار بوی و جوش رسد و بوی
او برود با اصل و اصل شود و لهذا میفرماید بوی گل دیدی که آنجا گل نبود در ظاهر جوش مل
دیدی که آنجا مل نبود این بوی و جوش اهل معرفت رهبر روضهٔ جانست چنانکه بوی پیراهن
یوسف نور دیدهٔ پیر کنعانست چنانکه میفرماید بو قلاووز است و رهبر مر ترا بوی رهبر خیر
نیکیست میبرد تا خلد و کوثر مر ترا و همچنانکه بود و آن چشم باشد نور ساز بوی دوا کند چشم
شود نور کننده شد ز بوی دیدهٔ یعقوب باز از بوی پیراهن یوسف دیدهٔ یعقوب
مفلوح شد چون بو را تاثیر است و طبع انسان بوی مایل است بوی نیک را بو بیدن

و پس از بوی بسوی او پوییدن می باید و از بوی بد پرهیز کردن نشاید زیرا بوی بد
مرد را تاریک کند و تاریکی دهد بوی یوسف دیده را یاری کند و نیکی آورد لاجرم کسی از
طرف دنیا و از جانب اهل هوا بوی در یابد و سخن ایشان شنود چشم و تاریک بلکه
کور شود که جانب خدا و آخرت را نمی بیند و کسی که از جانب اهل الله بوی در یابد و سخن ایشان
شنود چشم او نور یابد و بینا گردد لاجرم تو که یوسف نیستی یعقوب باش و تضرع و
نیاز کن همچو او با گریه و آشوب باش یعنی چون مرشد نیستی طالب ارشاد کن و ناز مکن
بلکه نیاز کن در بعض نسخ این بیت واقع است چون تو شیرین نیستی فرهاد باش و همچنان
چون نه لیلی چو مجنون گرد فاش اگر تحقیق این معنی خواهی بشنو این پند از حکیم غزنوی
درین دو بیت چه فرموده است نا بیانی در لگد زد نوی و تلخی دل ناز را رویی ببایدی همچو ورد
کسی که ناز کردن خواهد اول همچون گل روی می باید تا او را غنچه ناز کردن شاید چون نداری
گرد بد خویی مگرد چون روی همچو گل نداری طرف ناز و بد خویی دور مگرد پس نایا فته
از یافتن ملال و لاف و با روی نازیبا ناز مفرمای زیرا زشت باشد روی نازیبا و ناز قبیح است
ناز با روی نازیبا سخت باشد چشم نابینا و گل لاجرم جرعه ناچشیده از مستی مخور این
دو بیت سخن حکیم غزنوی است و پس از این کلام مولوی است پیش یوسف نازش و خوبی مکن
جون حسن یوسف نداری پیش حسن و حسنی ناز و محبوبی منما جز نیاز و آه یعقوبی مکن
زیرا از حکایت طوطی معلوم شد که مردن طوطی اظهار نیاز و نفی وجود بود معنی مردن طوطی
بد نیازی و نیستی نمودن در نیاز و فقر خود را مرده ساز تو نیز باظهار فضل مپرداز و خود را
در پیش عیسی نفس مرده ساز تا حیات ایمان یابی حکایت راهبی دانا در زمان مولانا بشهر
قسطنطنیه آوازه علم و حلم و تواضع مولانا را شنیده بود و عاشق شده مسافرت نمود
بطلب مولانا بقونیه آمد و راهبان شهر او را استقبال کرده راهب صادق التماس زیارت
آن حضرت کرده اتفاقا در راه مقابل رسیده سه کرت تعظیم کرد تا سر فرود آورد چون
هر بار سر برداشت مولانا سر فرو برده دید راهب فریاد کنان جامه ها را چاک زده گفت
ای سلطان دین تا این غایت چه تواضع و تذلل است که همچو منی بیچاره پلیدی می نمایی
فرمود که چون حدیث طوبی لمن رزقه الله مالا و جمالا و شرفا و سلطانا فجاد بماله و عف
فی جماله و تواضع فی شرفه و عدل فی سلطانه فرمود سلطان ماست باید که از حق تواضع چون
نکنیم فی الحال راهب بیچاره با اصحاب خود ایمان آورده مرید شد لاجرم ای سالک ترا نیز در پیش
عیسی نفس مرده شدن باید تا دم عیسی ترا زنده کند تا شیخ حقیقی ترا حیات دهد همچو

خویشتن

سنگ
خویشتن خوب و فرخنده کند او ترا همچون خود خوب و مبارک کند از بهار آن کی شود سرسبز
که سنگ استعداد نازکی ندارد خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ تحصیل استعداد کن بتضرع
و نیاز فروتنی و تواضع سالها تو سنگ بودی دلخراش نی نفع و مضار آزمون را یک زمانی
خاک باش از بهر تجربه زمانی خاک شو تا از تو ثمرات پیدا شود و فنا اختیار کن تا بقا
یابی و نفی نما تا نوا یابی و ترک ساز کن تا کار ساز شوی چنانک پیر چنگی کرد داستان
پیر چنگی در عهد عمر رضی الله عنه از بهر خدا چنگ زد در گورستان از بی نوایی حکایت
دوستان از این داستان تعلیم مقام استغراق فناست و فنا غایت معارج ارتقا
و نهایت مدارج اعتلاست و سرمایه بقا و واسطه لقاست و بیان فنا از زبان امیر
المؤمنین عمر رضی الله عنه در آخر در آخر قصه مذکور خواهد شد ان شاء الله تع و در اثنای
این قصه حصه های دیگر از حقایق و اسرار هست آن شنید سنی که در عهد عمر در زمان
خلافت او بود چنگی مطربی با کر و فر با قوت و رونق بلبل از آواز وی خوش شدی
بفتح خا از برای قافیه یک طرب ز آواز خوبش صد شدی آواز خوبش طرب را چنان
زینت دادی که با یکی صد نمودی مجلس و مجمع و دمش آراستی مجلس و مجمع را دم و نفس او
آراستی و ز نوای او قیامت خاستی چون از حلق او آن بر آمدی از خلق فریاد بر آمدی
همچو اسرافیل کاوازش بفن وضعت مرده را جان برد را در بدن یعنی آوازش همچو اسرافیل
روح عیسی بود یا رسائل بود اسرافیل را یاری کننده بود آن پیر چنگی اسرافیل را یعنی همچو اسرافیل
برانگیخت مرده را زنده ساخت گر سماعش پر برستی فیل را از سماعش فیل بطرب
اضطراب آمدی چنان مضطرب و متزلزل شدی که همچو مرغ پریدن خواستی چون خدمت مولانا
بتقریب مطرب اسرافیل را ذکر کرد بتقریب اسرافیل سر نفخ صور را بیان کند ساز اسرافیل
روزی ناله را و قتی که خدا احیای موتی خواهد جان دهد پوسیده صد ساله را یعنی اسرافیل
روزی ناله سازد و صور را نفس زند تنهای پوسیده کهنه را جان دهد چون خدمت مولانا
زنده کردن نغمه اسرافیل را بیان کرد باین تقریب نغمه انبیا را بیان کند که فرماید انبیا
در درون هم نغمه هاست انبیا را درون همچنان نغمه های جان دهنده است طالبان را که
حیات بی بهاست طالبان حق را از آن نغمه ها حیات بی قیمت هست که انبیا علیهم السلام دعوت
کنند حیاتی بی موت و صحبت بی مرض و دولت بی عزل و نعمت بی زوال و رؤیت ذی الجلال
نشنود آن نغمه ها را گوش حس گوش حس از آن نغمه های انبیا محروم است زیرا که گوش
گوش حس باشد نجس که از ستم کردن بنفس خود و غیر و قساوت دل گوش حس ملوث است

وبا انبیا مناسبت او تمام است تا سخن ایشان دریابد چنانکه نشنود نغمهٔ پری را آدمی
نغمهٔ جن را آدمی نمی شنود کو بود ناسزای پری آن اعجمی که آدمی از اسرار پریان اعجمیست
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست یعنی با وجود آنکه نغمهٔ پری و آدمی از نغمات عالم ظاهرست
نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست نغمهٔ دل و جان برتر از نغمهٔ پری و آدمیست یعنی نغمهٔ انبیا
و اولیا از عالم الهیست و کلام ایشان را سخن شاهی چون خدمت مولانا گفت نغمهٔ پری
آدمی زین عالمست اکنون آنرا بیان میکند که پری و آدمی زندانیند که ایشان زندانیان فرعون اند
و دلهای انبیا و اولیا ساکنان عرش اند هر دو در زندان این نادانیند پری و آدمی در زندان
این جهل محبوس اند که از کمال جهالت تدبیر آخرت نکنند و زاد سفر را مهیا نسازند
و عمر گرانمایه را در تحصیل متاع فانی صرف کنند حضرت مولانا از بهر اثبات مضمون
بیت مذکور میفرماید معشر الجن سورهٔ رحمن نحو آن اشارت فرماید بآن آیت کریمه که در سورهٔ
الرحمن است یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا
تنفذون الا بسلطان یعنی ای گروه جن و انس اگر قادر شوید که بیرون آیید از جوانب آسمانها
و زمینها بیرون آیید اما قادر نمی شوید الا بقوت و قهر پس تستطیعوا تنفذوا را باز دان
لاجرم بدین قیاس دلهای محافل قدس و مجالس انس جز در عالم اسما و صفات نی پس آواز
راز انبیا و نغمهٔ اسرار اولیا را نی گوش دل و جان نتوان شنید نغمهای اندرون اولیا
خدمت مولانا مرتبهٔ اوّل نغمات اولیا را بیان کند که نغمهای اندرون ایشان اوّلا گوید که
ای اجزای لا یعنی نغمهٔ اندرون آنست که اوّلا گوید ای اجزای محروم از مشاهدهٔ دل و جان
یا ای اجزای جهان فانی هین ز لای نفی سرها بر زنید یعنی از لای نفی سر لا اله الا هو
بیت تصویر لا بصورة مقراض بهر چیست یعنی برای قطع تعلق ز ماسواست سرهای
نفس و هوا را بزنید و همه ماسوی را فانی کنید پس اوّل پند انبیا و اولیا اینست
که ازین فانی که دنیا و ماسوای خداست انقطاع می باید تا مشاهدهٔ خدا میسر شود این
خیال و وهم یکسو افکنید جهان را اوهام و خیالات اگرچه در دنیا کشت کرده اید و حاصل
برده اید و فرزندان آورده اید اما الحکم الدنیا مزرعة الآخرة بر اینها اعتماد مکنید جز
از خدا یاری مجوئید بلکه جز او کسی ندانید رباعی تا دل ز بد و نیک جهان آگاهست دستش
ز بد و نیک جهان کوتاهست زین پیش دلی بود و هزار اندیشه اکنون همه لا اله الا اللهست
حکایت عزیزی گفت زمانی می آید که ترا در زیر زمین دفن کنند در آن وقت ترا از مال و
اولاد و از یاران و اعوان مدد نمی رسد در آن محل جز خدا فریادرس نباشد و از غیر او

یاری نشود اگر این فانیان را اکنون فانی بدانی و از همه انقطاع کنی و از خدا یاری جوئی
و خدمت او کنی در دنیا و آخرت یار تو خدا شود که در روز قیامت یوم یفر المرء من اخیه وامه
وابیه وصاحبته وبنیه از خویشان یاری نیست و جز از حضرت خدا دادرسی نی بلکه جزاو
زیاده یاری نه لاجرم آن متاع دنیا که حیات فانیست اهل دنیا عمر را بدان صرف کنند و ایشان
آن نیک می نماید که زین للناس حب الشهوات من النساء والبنین والقناطیر المقنطرة من
الذهب والفضة پس از مردن هر کرا بدین متاع حاجت نماند پس آنچه باقی و مرجع است تدبیر آن
می باید کرد چنانکه حق تعالی در عقب این فرمود والله عنده حسن المآب لاجرم ای همه پوسیده
در کون و فساد ای پوسیده که آن عالم کون و فساد عمر نفیس و شریف را داده بباد جان باقیتان
نرویید و نزاده تخم جان باقی شما در بن آب و گل نروییده و نزاده بنشئات ثانیه و اگر فوت
این فرصت کنی و ترک این خدمت کنی پس از مردن پشیمان شوی پشیمانی که قابل تدارک
نیست و فوت چیزی که هرگز یافتنش میسر نیست گر بگویم شمهٔ زان نغمها از نغمات اولیا
جانها سر برزنند از دخمها از زیر زمین و گورخانه لاجرم بحکم العلماء ورثة الانبیاء و بمقتضی
الشیخ فی قومه کالنبی فی امته گوش را نزدیک کن کان دور نیست کان نغمها از شما دور نیست
لیک نقل آن بتو دستور نیست در شرع عشق سر آن را و سر توحید را فاش گفتن دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا یعنی ای جانهای مرده در گور تن و از غشاوهٔ تعلقات
بو بجهید که این اولیا اسرافیل وقتند مرده را ز ایشان حیاتست و نما در نفس مبارک ایشان
جان را حیات نوست و بالیدن جان هر یک مرده از گور تن یعنی هر کدام جان مرده که استماع
نفس ایشان کند از قبر بدن برجهد ز آوازشان اندر کفن از نغمها آواز ایشان برجهند
اندر کفن یعنی اندر غشاوهٔ تعلقات پس هر کدام جان مرده که استماع نفس و آواز ایشان
کند حیات یابد و بجنبد بنطق آید که گوید این آواز ز آوازها جداست آواز دیگرست
زنده کردن کار آواز خداست نه آواز انسان چون مقصود خدمت مولانا از قصه حضرت است
لاجرم در این قصه پیوستگی اوّلا آواز انبیا را مدح کرد و از آواز او بنغمهٔ اسرافیل انتقال کرد
و سر نفخهٔ اسرافیل را بیان کرد و از آن بنغمهای انبیا انتقال کرد و در آن نصایح گفت
و از آن بنغمهای اولیا انتقال و در آن لطایف گفت بآن اشارت کند که آواز و نغمهای اولیا
بانگ خداست پس ازین سود شنیدن آواز اولیا و حق را بیان کند ما بمردیم و بکلی
کاستیم پیش از مردن بمردیم و جملهٔ وجود را کاستیم و ناقص کلی و محو محض گشتیم
و آنچه پس از مردن حاجت باشد جستیم بانگ حق آمد همه برخاستیم و زنده گشتیم

بدانکه علما کفته اند هرکاه که عضو در وصف الهی ذکر کرده شود غرض نهایت آن عضو
می باشد چنانکه رسول الله علیه السلام فرموده ان ربکم حی کریم یستحیی من عبده اذا رفع
الیه یدیه ان یردهما صفرا پس استحیا که تغییر وانکسارست عرضست ونسبت او بحضرت
الهی روا نیست اما نهایت استحیا از عدم عطا البته عطا کردنست پس غرض ازین غرض که
استحیاست نهایت اوست که اعطاست لاجرم بانک وآواز که بحق نسبت کرده شود مراد ازو سماع کلام
وتفهیم مرامست که نهایت بانک زدن وآواز دادن آنست واین نکته باید که برد کر باشد که در
مواضع بسیار ترا احتیاج بدان خواهد بود لاجرم آنانک ترک ما سوی کنند وکوش هوش
بسوی مولا آرند کلام حضرت خدا را وسخن انبیا واولیا را که فی الحقیقة سخن حضرت
خداست دریابند چنانکه میفرماید بانک حق اندر حجاب وبی حجاب آن دهد که داد مریم را ز جیب
می آید ازین معنا فیه یعنی بانک خدا خواه بواسطهٔ زبان کسی باشد خواه بی واسطه در دل الهام خود
ان دهد که داد مریم را ز جیب یعنی بانک خدا در حجاب وبی حجاب همان اثر دهد که مریم را داد
از جیب که عیسی علیه السلام ازو بزاد پس آواز هر ولی در حقیقت آواز اوست زیرا که ولی
آنست که جمیع امور خویش بحق کذاشته باشد وکار او را پروردکار برخود کرفته ای فنا تا تا
نیست کرده زیر لوست ای آنانکه فنا یعنی دنیا شما را نیست کرده ویوشیده یا ان بغی دور وستون
فانی کرده باز کردید از عدم زا واز دوست رجوع کنید از طریق غی بوصل بسوی حضرت
خدا از کلام او اکرچه بواسطهٔ بشر بود اما آواز خداست زیرا چنانکه کفتیم آواز هر ولی در حقیقت
آواز اوست خاصه آواز رسول الله علیه السلام که او صاحب ... صفه مقام لا یزال العبد
یتقرب الی بالنوافل حتی احبه ومظهر فاذا احببته کنت سمعه وبصره ویده ورجله
ولسانه بی یسمع وبی یبصر وبی یبطش وبی ینطق ومتمکن متکای من کان لله ومشاهد
کان الله له لاجرم مطلق آن آواز خود از شه بود یعنی هرچه رسول الله علیه السلام فرماید که
وما ینطق عن الهوی از خداست یا قرآنکه کلام خداست کرچه از حلقوم عبد الله بود اکرچه ان
کلو منتهی باشد رسول الله است کفت او را من کی زبان وچشم توام بموجب حدیث قدسی که اشاره کرده شد
من حواس ومن رضا وخشم تو خطابست برسول الله است علیه السلام رو که بی یسمع وبی یبصر توی
این نیز از مقول خداست سر توی چه جای صاحب سر توی سر ایجاد خلایق توی محبوب حضرت
خالق تو نیی بلکه جای صاحب سر توی زانکه محرم جلال ما آنست که از مشاهده تو محروست
وصاحب سر در سرا پردهٔ وصال ما آنست که محبوب تو او را محل ست چون شدی من کان
لله از وله زحیرت واستغراق من ترا باشم که کان الله له لاجرم چون ترا از خودی خود فانی

کفتیم

کفتیم واز وجود ومجازی کذشتی واز آن خدا شدی خدا نیز از آن تو شد بلکه تعلق
از میان برخاست تا تو بحقیقت کویم ترا که کاهی صنم که کاهی از برای پوشیدن تو از نظر اغیار کویم
تو دیکری که انک لا تهدی من احببت وفرمایم انک میت وانهم میتون وکاهی از برای تجلی
در چشم صاحبان اسرار برتر وحدت تنبیه کنم که ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی
وکاهی بحقیقت وحدانیت اشارت نمایم که ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله هرچه
کویم آفتاب روشنتر بدانکه از مضمون کلام سابق معلوم شد که کلام انبیا بلکه کلام اولیا چون
دعوتست سوی حضرت خدا کلام اوست که والله یدعوا الی دار السلام ویهدی من یشاء الی
صراط مستقیم وانبیا واولیا نرسیدند از حضرت خدا واعراض از دنیا ورو آوردن بعقبی
فرمایند وترغیب زاد آخرت کنند اینها همه مضمون کلام حضرت خداست چنانک در آخر
سورهٔ حشر فرموده یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ولتنظر نفس ما قدمت لغد الی قوله اصحاب
الجنة هم الفائزون یعنی ای آنانکه کرویده اید بترسید از عذاب حضرت خدا وبدو باز کردید
وباید که بنکرد هر نفس وببیند آن چیزی را که پیش فرستاده است برای فردای قیامت
تا اکر تقدیم خیرات وطاعات کرده باشد شکر کذاری نماید وبیزیادی آن کوشد واکر معاصی
وسیئات فرستاده باشد توبه کند وبپرهیزد واز سطوات الهی تکرار تقوی برای تاکید است
یا اول در اداء واجباتست بقرینهٔ اقتران بعمل وثانی در ترک محارم بدلیل آنکه کوید
ان الله خبیر بما تعملون بدرستی که حق تعالی داناست بآنچه میکنید وای مومنان مباشید مانند
آنانکه بکذاشتند امر خدا را پس حق تعالی فراموش کردانید ایشان را نفسهای ایشان
تا برای آن تقدیم چیزی نکردند یا بوقت کناه حضرت خدا را فراموش کردند خدا نیز
توبه بر ایشان فراموش ساخت آن کروه ایشانند بیرون رفتکان از راه فرمان برد آری
برابر نیستند نزد خدای تعالی اصحاب دوزخ واهل بهشت وایشانند رستکاران جون
از زبان کسی این خبر را شنوی اثر خبر حضرت خدا دان چنانکه میفرماید هرکجا تابم
ز مشکات دمی هرکجا که بتابم از مشکات وچراغ نفسی حل شد آنجا مشکلات عالمی در آن
مشکات یا در آنجا حل شد مشکلات عالم حکایت فضیل بن عیاض که از جملهٔ اولیاست
اول حال او چنان بود که در بیابان بیابان مرو باورد راه زنی همی کرد ودر صحرا بیابان
بود یکشب کاروانی میکذشت در میان آن کاروان کسی سورهٔ حدید میخواند این آیت بکوش
فضیل رسید که الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله آیا وقت نیامد مومنان را
که دلهای ایشان بترسد برای یاد خدا فضیل کفت وقت شد خدایا پس توبه کرد

و می‌گریست و خصمان خود را خشنود می‌کرد حکایت شخصی خوش آواز بفسق مبتلا بود روزی
در مجلس فسق بآواز بلند غزلی می‌خواند صالحی از آنجا می‌گذشت آواز آن شخص را شنید
و گفت چه آواز خوبست کاشکی بدین آواز قرآن خواندی آن شخص شنید هدایت خدا در دل
او پیدا شد از فسق توبه کرد و بخواندن قرآن مشغول شد ظلمت را کافتابی بر داشت
ظلمت دلها کز آفتاب ظاهر زایل نشود از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت یعنی از نفس ما
آن تاریکی نور شمس ضحی شود چنانکه در بعض نسخ واقع است هر کجا تاریکی آمد ناسزا
از گناه و خطا از فروغ ما شود شمس ضحی چون خدمت مولانا بیان کرد که بانگ انبیا و اولیا
آواز خداست باز آن معنی را اثبات می‌کند بوجوه متعدده آدمی را از خویش اسما عوض
از خدا بموجب علّم الاسماء کلها آدم را هم اسما عوض و تعلیم هم کرد و هر چیز را در هر لغت چه نام
گویند آدم را آموخت دیگران از آدم اسما کشود تعلیم آدم بدیگران در حقیقت بتعلیم حق تعالیٰ
خواه از آدم گیر نورش خواه از وی از خدا خواه از خم گیر می خواه از کدو زیرا باده کدو
از خم است پس تفاوت نیست در میان این و آن که این کدو با خم پیوسته است تخت پس
انبیا و اولیا متصل اند بحضرت خدا جل و علا لاجرم کلام ایشان کلام اوست ای چو تو
شاد ان کدوی نیکبخت آن کدوی نیکبخت همچون تو شادی چون خدمت مولانا باین وجه
بیان کرد که گرفتن چیزی از فرع گرفتن آن چیزست از اصل این معنی را بوجه دیگر بیان
و اثبات کند گفت طوبی من رآنی مصطفا رسول الله علیه السلام گفت طوبی لمن رآنی او رآی
من رآنی او رای من رای من رآنی خدمت مولانا حدیث را نقل بالمعنی کند که گوید و الذی
یبصر لمن وجهی رآی پس بحکم خیر القرون القرن الذی انا فیه ثم الذین یلونهم ثم الذین
یلونهم اصحاب خیر امت است پس از آن تابعین پس از آن تبع تابعین لاجرم آنانکه روایت
حدیث می‌کنند زبان ایشان زبان مصطفی است صلی الله علیه و سلم چون چراغی نور شمعی را
کشید یعنی چراغی که از نور شمع فروزند و آن چراغ نور را از آن شمع بگیرد هر که دید
آن را یقینی آن شمع دید هر که آن چراغ را دید بی گمان آن شمع را دید زیرا نور آن چراغ نور
آن شمع است همچنین تا صد چراغ ار نقل شد از شمع اصل دیدن آخر لقای اصل شد
دیدن چراغ آخر دیدن شمع اصل است خواه از نور پسین بستان تو آن نور را هیچ فرقی
نیست خواه از شمع جان ازانکه نور یکیست لاجرم حضرت خدا را و حدیث نبی را علیه السلام خواه
بالذات شنو خواه بالواسطه شنو تفاوت نیست خواه بین نور از چراغ آخرین یعنی پسین
خواه بین نورش ز شمع غابرین اولین پس اختلاف چراغ مانع اتحاد نیست در میان این

بگذشتم

حدیث

حدیث کرانّ لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها معنی آنست که بدرستی پروردگار شما را
در ایام روزگار شما نسایم خوش است پس شما متعرض آن نفحات باشید یعنی همیشه
از گلزار جمال و بوستان وصال نفحات بر لطفی و نسیمات سر پادشاهی که جذبات الطاف
جمالی است و سلاسل شوق انگیز اعطاف سبحانی است مشام جان ارباب شوق و دماغ
دلهای اصحاب ذوق را معطر کرده‌اند باید که علی الدوام متعرض آن نفحات و مستقبل
آن نسیمها باشی و بحکم آنکه می‌گوید بیت بوی نانی که شنیدی بهمان بوی برو • که همان
بوی بگوید که ترا خود نان چیست • دامن آن نفحات از دست جان نگذاری • تا بگلزار وصال
و گلشن اتصال بار یافته تو آنچ گفت بیت از گلستان وصل نسیمی چنین ام • دامن گرفته
بر اثر آن دویده ام • نی بدرقه بگوی وصالش گذشته ام • نی واسطه بحضرت خاصش رسیده ام
اینجا که آشنه پر و بالی که داشتم • آنجا که او سعی هم بپرای پریده ام • در فرستادن آن نفحه منت
نیست و در کمال افاضه آن ضنت نی • اما دیگران آن نفحه را دیده بیدار و دل واقف و جان هشیار
باید بیت هر که بیدار بود دولت بیدار برد • دوست در جلوه ولی عاشق بیدار کجاست •
گفت پیغامبر که نفحتهای حق یعنی خدا را نفحتهاست و آنها اندرین ایام می‌آرد سبق مادهٔ
سباق می‌آرد او را رهان ساخته در سباق گو بشید و بدانکه هبوب آن نفحات در جمیع
اوقات حاصل است اما مردم از نسمات آن نفحات غافل بیت در گرفت تخت اگرت غفلتی
اینجا بجود سهو کنی • در عدم قضا • آن دم غنو که راحت از آن دم شود بدید • اینجا طلب که
حاجت از اینجا شود روا • کسری از این ممالک و صد کسری و قباد • خطوی از این مسالک
صد خطهٔ خطا • گوش و هش دارید این اوقات را و غافل مشوید در ربایید این چنین
نفحات را هر کرا جان آگاهست و دل متعرض این راهست بقدر قابلیات و استعداد در هر
وقتی از اوقات فیض از شمایم آن نفحات تو آنکه دریافت شمایم آن نفحات را انقضا نیست
و متعرضان او را آنها این نفحه آمد مر شما را دید و رفت آن نفحه آمد شما را دید و برفت
و در نک نکرد هر کرا می‌خواست جان بخشید رفت و حیات معنوی داد بحسب استعداد
لاجرم چند بار تفسیر آیات و شرح احادیث و کلمات اولیا و اخبار اتقیا شنیده در یقین
تا فی نکرده باری پس از این غافل مباش نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش که این نفحه را جان
بیدار و دل هشیار باید تا از این هم وا نمانی خواجه تاش تا از این نفحهٔ دیگر محروم نشوی
ای خواجه تاش مرد جان آتش یافت زو آتش کشی یعنی جان کرّ زنده و نورانی بود از
نفحهٔ تصرف معنوی و ترقی یافت یا جان که آتش مزاج و غضب بود آن خوی آتشی را

بادهای سخت

برفت

بگشت جان مرده یافت درخود جنبشی یعنی جان مرده از آن نفخه زنده شد که بحرکت طاعت
آمد و تدبیر سعادت باقیه کردن گرفت جان تازه یافت از وی انطفا گشته شدن مرده
پوشید از بقا کلاه قبا و حلیه صفا اگرچه عالم پر از نفحات گلشن حقایق الهی و آفاق معطر از
نسمات ریاض دقایق پادشاهی است اما شرط دیدار نفحات دیده لاینام است و قابل اشمام آن
نشاد ماغ تیزکام بیت خیز که از ساحت گلزار رب میرسد الحق نفحات ای پسر مرده پوسیده
صد ساله را می دهد آن نفحه حیات ای پسر بحکم الطیبات للطیبین نفحات غیبی را جان متل
از عیب باید تازه و جنبش طوبیست این نه لطافت و حرکت درخت باغ دنیا که فانیست
هیچ جنبشهای خلقان نیست این که پس از مقدمات اندک فانی شود لاجرم عاقل را می باید که
از کلام الهی متاثر شود که درافتد در زمین و آسمان اگر آن نفخه خدا در زمین و آسمان
افتد زهرهاشان آب گردد در زمان از مهابت پس اگر هر موجودی قابل قبول امانت
نفحات بودی در اول آن عرض سموات و ارض ابا از حمل ننمودی خود زبیم این دم نی [منتها]
یعنی از بیم این نفخه نی نهایت جز انسان این را تحمل نکرد اگر این را دلیلی خواهی باز خوان
فابین ان یحملنها اشارتست بآن آیت کریمه که در سوره احزابست انا عرضنا الامانة علی السموات
والارض والجبال فابین ان یحملنها الایه یعنی آسمانها و زمین و کوهها با چنین بزرگی اگر ایشان را
امانت عرض شدی و ایشان را ادراک بودی قبول نکردندی و نرسیدندی و انسان بر داشت
آنرا وفا نکرد و کنه عاقبتش ندانست و امانت را هر طایفه بیک وجه تفسیر کردند چنانکه اهل
ظاهر بطاعت و اهل باطن بمحبت یعنی امانت و درد محبت را که نفخه روضه احدیت و موروث
کمال معرفت جناب صمدیت و واسطه التزام تکالیف شریعت و طریقت و رابطه ترقی باعلی
معارج حقیقت است چنانکه هر طایفه در تفسیر امانت ملاحظه یکی ازین معانی کرده اند
مثلا ما که پروردگار عالمیان و پرورنده آدمیانیم بر سموات و ارض و جبال عرض کردیم
ابا نمودند و بنهایت نرسیدند و قابل قبول این امانت نیامدند اما آدمی که سوخته
آتش محبت بود هرچند او را عقل جزوی می گفت بارها که از حمل آن کل کل عاجز و جزو را مجال
حمل آن نباشد و جزوی که متصدی تحمل گردد بغایت جهول بود و هرچند نفس سرکش
نخطاقتی اظهار می کرد و می گفت بارها که جواهر علویه و هیاکل سفلیه همه از حمل او عاجز
آمدند بر من تحمل کردن از غایت ظلوم است هرگز بدان مقالات التفات ننمود و در مخاطبه
دوست می گفت بیت بار امانت تو زسر کی فرو هلم گر نام من ظلوم نهند و لقب جهول
و تحمل امانت که درد محبت که نفخه روضه احدیت است مبادرت کرد که وحملها الانسان

انّه

انه كان ظلوما جهولا یعنی ظلوم و جهول بدان معنی گفتیم حمل این امانت نمود آن گوید بیت
کار نازک دلان نعمانیست • سنگ زیرین آسیا بودن شیخ اوحد الدین کرمانی قدس سره
می فرماید بیت دل نادان من امانت عشق هم به پشتی آن کرم بر داشت یعنی چون عرض
کننده امانت قادر و حکیم و دانا و کریم است هر آینه عرض او خالی از حکمت نباشد و چون
دانا بر مقدار قوت و طاقت منست از روی کرم مرا قوت حمل بار امانت کرامت فرماید
و حضرت الهی فرماید و لقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر والبحر یعنی بنی آدم را ما عزیز و کریم
ساختیم و از روی کرم بحال و پرداختیم و او را بار بر داشتیم چون او با آن عجز و ضعف
بار ما بر داشت ما با این همه قوت و قدرت او را در زیر بار کی گذاریم بر داشتن این
بار آسان نیست و اشتمام نشایم این دم را یکان فی ورنه خود اشفقن منها چون بدی
اگر زبیم نبودی نرسیدن این امانت چرا بودی گر نه از بیم حق دل که خون بدی
بحکم لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرایته خاشعا متصدعا من خشیة الله دل که خون شدی
اما غفلت انسان عجیبست که کلام حضرت خدا را می شنود و فهم معنا بغیر کما هو حقه
نمی کند و حال خود بمیزان قرآن نمی سنجد و کلام رسول الله م می شنود اما بموجب موتوا
قبل ان تموتوا و بحسب حاسبوا قبل ان تحاسبوا عمل نمی کند که خود را مرده فرض نمی کند
و آنچه پس از مردن پرسند از نماز و روزه و حج و زکات و سایر عبادات و از حقوق
عباد قضا و ادا نمی کند بلکه روز و شب تکثیر معصیت می کند و از مهلت دادن حضرت
خدا مغرور می شود معنی این آیت کریمه که در آخر سوره ملائکه است فهم نمی کند و لو یؤاخذ الله
الناس بما کسبوا ما ترک علی ظهرها من دابة و لکن یؤخرهم الی اجل مسمی پس عاقل را
می باید که تدبیر امور آخرت کند بر وجهی که ظنش چنان باشد که من مصالح آخرت را تمام
ساختم و حضرت خدا عا و لست اجر من احسن ضایع نمی کند مرا برحمت می رساند چنانکه
رسول الله م فرمود لا یموتن احدکم الا و هو یحسن الظن بالله بدانکه عادت خدمت
مولانا در اثنای تالیف کتاب مثنوی این بود که هر حادثه که واقع شدی آنرا بنظم
می آورد و بتقریب آن پندی داد لاجرم شبی بتالیف مشغول بود و ابواب معانی گشاده
گشت اتفاقا طعام آوردند آن طعام نظم کلام را مانع شد خدمت مولانا از آن حکایت
می کند و بمناسبت لفظ لقمه احوال لقمان جان و راه زن طعام را و مانع گفتن پند
انام را بیان می کند و می گوید دو بیت دیگر گوید این می داد دست یعنی در شرح نفحات ربانیه
و تقریر نسمات رحمانیه و شمول فیضان آن نفحات و عموم تاثیر آن نسمات نکات غریبه

واشارة عجیبة دست داد لقمهٔ چندی در آمد رو ببست اما لقمهٔ چند مانع کشف بعض اسرار بطریق معنوی گشت و بواسطهٔ لقمه لقمان جان عاجز و خار خار لقمه خار پای لقمان گشت بهر لقمه گشته لقمانی گرو و محجوب شده از آنکه بسیار خوردن بحکم حدیث نبوی لا تمیتوا قلوبکم بکثرة الاکل دل را میمیراند از کلمات حکمت نزایی وقت لقمانست ای لقمه برو نه وقت و جای تست از برای لقمهٔ این خار خار از بهر لقمات این تا سه و بی آرامی دل یعنی وسواس بیت چه نادان بود مردم مکتسب که از بهر روزی شود مضطرب • ندانند که داد آرهمت آسمان • ویرزقه من حیث لا یحتسب حکایت سبب توبهٔ شقیق بلخی این بود که یک سال در بلخ قحط عظیم شده بود شقیق در راه میرفت غلامی سیاه دید که بازیگری میکرد • و میخندید شقیق او را گفت ای غلام شرم نداری که میخندی نمی بینی که خلایق در غم و اندوه و گرسنگی چگونه اند غلام گفت مرا چه غم خواجهٔ دارم که دهی دارد • و چندین هزار من گندم دارد مرا گرسنه نخواهد داشت • شقیق این سخن خوش وقت شد گفت الهی غلامی بخواجهٔ که انبار غله دارد چنین می نازد تو مالک الملکی و روزی بندگان پذیرفته • ما چرا اندوه خوریم • در حال از شغل دنیا رجوع کرد • روی بخدای تعالی آورد و بدر توکل نشست و بدرجهٔ کمال رسید و میگفت بیت مال و عزی اگر ندارم درست • با فقر بسازم که مرا فقر خوش است • اندیشه چرا کنم نه تدبیر که خویش • گر هیچ ندارم چو تو دارم همه هست • در کف او خار و سایه اش نبی بیست یعنی آنکس که فی الحقیقة لقمان باشد در کف او خار نیست بلکه سایه اش نیز نیست لیکن از حرص آن تمییز نیست لیک شما را از حرص و طمع آن لقمان را تمییز نیست • یا خار را از سایه اش تمییز نیست • خار دان آن را که خرما دیده در نظام صورت ذائقه پس نان کور و پس نادیده زیرا پس حریص بوده از بهر نان پس از ملذت لقمه و حرص کند که مانع حکمتست جان لقمان که گلستان خداست منظر خداست و گلستان معنوی است اول پای جانش خستهٔ خاری چراست پای آن جان لقمان چرا مجروح خارست که برای خلق روزی آمد این وجود خار خوار یعنی این وجود انسانی اشتر خار خوار است مصطفی زادی بر این اشتر سوار جان مصطفی زاده که بحکم حدیث مشهور انا من نور الله و نفس محمدی زاده است برین اشتر سوار است لاجرم اشتر وجود انسانی اگر خار خوار نبودی و طعام نخوردی • از زخم خار آزرده و خوار نبودی • بلکه همچو فرشته بودی حکایت علی بن قادم که در ماهی یکبار نخوردی حجاج او را خشم کرد و در خانه حبس کرد و در آن خانه بقفل محکم ببست پس از پانزده روز در را گشاد بدان اعتقاد که او مرده باشد اتفاق

نماز

نبستم

نماز یافت گفت ای فاسق بی وضو نماز را چرا گذاردی او گفت ای میر من بی وضو از آنکه وضو کرده بودم درینجا چیزی نخوردم که نقض وضو را باعث و مقتضی شود و چنانکه خواب نکردم که ناقض وضو گردد محتاج از ین متعجب شد و آنرا بنواخت لاجرم انسان آنست که چنین باشد آنکه بسیار خوار باشد گاو است در صورت انسان آن اشتر آنک گلی بر پشت تست یعنی ای اشتر وجود انسانی آنک گلی که روح است یا عبادت خدا بار تست کز نسیمش در تو صد گلزار رست که از یاد آن گل در تو بسیار گلزار بر رست اما تو از آن غافلی میل تو سوی مغیلان تست و ریک که خار خوردن و بصحرا رفتن میخواهی تا چه گل چینی ز خار مرده ریک تا چند گل معاش چینی از ین خار مرده ریک یا گل آخرت چینی از ین خوردن خدمت مولانا باز در خطاب بعض جانها از آن تعرض نفحات گلشن ربانی و استشمام نسمات گلزار رحمانی غافل اند فرماید ای بگشته زین طلب از کو بکو ای کسی که بگشته از ین طلب یعنی طلب خار خوردن محله بمحله چند گوئی کین گلستان کو و کو چند میگوئی آن گلستان اخروی کجاست پیش از ین کین پا برون کنی پیش از آن که این خار پای را بیرون نکردی تو را جولان میسر نیست زیرا چشم تاریکست چون جولان کنی لاجرم اول خار از پای بیرون کن یعنی لقمهٔ جسمانی را کمتر خور تا جذبه نفحات بتو رسد و جولان و حرکت میسر گردد آدمی کو میگنجد در جهان که آدم را عالم کبری گفته اند در سر خاری همی گردد نهان در طعام اندک و طمع جزوی محجوب شود لاجرم جان آگاه را اقبال و توجه بسوی خدا چنان می باید که از تن منخلع گردد چنانکه رسول الله علیه السلام در زمان استغراق در مکالمه عایشه انس باین عالم میکرد و مجال قرار نداشت نفحات رب را نیز تحمل می چون آگاه ظهور تاثیر نیست مصطفی آمد که سازد همدمی رسول الله علیه السلام آمد که دعوت امت کند از آن جهت روز مردن میخواست در حالت استغراق وانسلاخ از عایشه کلام میخواست تا جانش در تن قرار گیرد و از آن گفت کلمینی یا حمیرا کلمنی یعنی رسول الله که مقام استغراق غالب آمدی نزدیک شدی که جانش از بدن منخلع گردد عایشه را فرمودی کلمینی یا حمیرا کلمنی سخن گوی یعنی ای سرخک سخن گوی یعنی ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل چون بند بکریزم نعل او بر نعل نویسند و افسون کنند و نعل را در آتش نهند که دل او بسوزد و باز بگردد لاجرم ای عایشه یعنی سخن گوی تا بدین عالم رجوع کنم تا نعل تو شود این کوه لعل تا این کوه عالم یا کوه وجود انسانی لعل شود و دعوت اسلام و تعلیم امت حاصل گردد بحکم الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا کمال دین در رضای رب العالمین متحقق شود خدمت مولانا درینجا از حمیرا و روح را اراده کرده

مطلب در تقریب کرفتن و ریاضت

خارج

نماز دو واسطه یکی با لقمان مادی بند در زمان داود علیه السلام آمده لقمان حکیم است که در زمان علیه السلام است مشهور این لقاست

ذکر لقمان بروده ایدر نازل

پذیرفته

جان
لاجرم عند اطلاق لفظ حمیرا آن را بر روح می‌خواهد که می‌گوید این حمیرا لفظ تانیثست و
یعنی لفظ حمیرا تصغیر حمرا است که صیغهٔ تانیث است از آن بر جان اطلاق کردیم زیرا
جان نام تانیثش نهند این تا زیان یعنی لفظ روح مؤنث سماعیست در لغهٔ
عربان لیک از تانیث جان را باک نیست از تانیث لفظ روح ذات جان را غم نیست
زیرا اعتبار بلفظ روح نیست روح را با مرد و زن اشتراک نیست بلکه از تذکیر و تانیث
منزّه است چنانکه می‌فرماید از مذکر و ز مؤنث برترست یعنی روح در ذات خود از هر دو
بلندست این نه آن جانست کز خشک و ترست این جان که گفتیم نه آن جانست که از رطب
و یابس پرورده باشد یعنی مراد روح انسانیست نه روح حیوانی چنانکه می‌فرماید
این نه آن جانست کافزاید ز نان که بسیری قوی شود یا کهی باشد چنین کاهی چنان
که روح حیوانی بخوردن قوی شود و قصد عصیان کند و بگرسنگی ضعیف شود
و ترک طغیان کند امّا روح انسانی انچنان نیست خوش کنندست و خوش و عین خوشی
این جان اکاه و متعرض نفحات خوش کننده است و خوش است و عین خوشی است نی خوشی
بنود خوشی ای مرتشی اول کسی را خوشی حاصل کردن می‌باید تا دیگری را خوشی دهد
ای مرتشی و طالب دنیا حکایت پادشاهی را پسر محموم شد طبیبان او را از خربزه منع
همی کردند امّا دل او آرزوی خربزه همی کرد و می‌خورد و مرضش زیاده همی شد پادشاه
درین حال حیران بماند آخر پیش بزرگی از مشایخ زمان خود کسی فرستاد و دعا
طلب کرد پسر گفت امسال خربزه نخواهم و دلش از وی سرد شود بزرگ گفت کسی که بترک
چیزی کسی را دعا کردن خواهد اول خود آن چیز را ترک کردن می‌باید تا دعایش مستجاب
شود لاجرم من عهد کردم که امسال خربزه نخورم پس از آن دعا کرد و دعای او بخیر
قبول واقع شد که دل شه زاده از خربزه سرد شد چون تو شیرین از شکر باشی بود
یعنی چون شیرینی از شکر گیری و عین شکر شوی هیچ آن بود کان شکر گاهی ز تو
غایب شود استفهام انکاریست جان انسان که عبادت را ملازمت کند چنانکه
عین عبادت شود عبادت از وی کی دور شود چون شکر گردی ز تاثیر وفا
سؤال و جوابست چگونه شکر شوی از تاثیر وفا شوی بیت زهر محض است آنکه
باشد بی وفا هب لنا یا ربّنا نعم الوفا لاجرم چون در جواب الست بربکم در حضرت
بلی گفتی و اعتراف بعبودیت کردی آن عهد را وفا کن تا متعبّد بلکه عین عبادت
شوی پس شکر کی از شکر باشد جدا زیرا هیچ چیزی از نفس خود جدا نشود

امّا

از عبادت را ملازمت کردن و طاعت را بخود مزاج ساختن بی عشق نباشد پس کسی که
عاشق خداست طالب خدمت اوست عاشق از خود چون غذا یابد رحیق که شراب
عشق بخورد عقل انجا گم شود کم ای رفیق و محو گردد امّا عشق را بتعریف دانستن
دیگرست و عاشق شدن دیگرست و بواسطهٔ تاثیر عشق عین عشق گشتن دیگرست
و تمامی و فرق هستی خود در نوشتن دیگرست عقل جزوی عشق را منکر بود یعنی عقل
معاش عشق را منکرست گرچه بنماید که صاحب سر بود گرچه خود را نماید که صاحب سرّست
بیت فلان که معدن فضل است و مقتدای بشر چون حظ عشق ندارد نگویمش
انسان لاجرم اگر عاقلی و عالمی از عشق الهی غافل باشد از آن قدر نیست زیرا اهل حال
نیست و فکر مال نمی‌کند بلکه فکر مال کند و لهذا می‌فرماید زیرکست و داناست امّا نیست نیست
عقل معاش داناست امّا فانی نیست تا فرشته لا نشد اهرمنیست فرشته که فانی نشد
اهرمنست او بقول و فعل یار ما بود در ظاهر چون بحکم حال آیی لا بود هیچ از وجود حال
اثر هستی پیدا نمی‌شود لا بود چون او نشد از هست نیست یعنی چون از وجود خود فانی
نشد لاشیئ است چونکه طوعاً لا نشد کرهاً بسیست چنانکه با خجل بمرد با اضطرار خواهد
مرد درین تنبیه است که عاقل را می‌باید که پیش از مردن خود را مرده سازد و آنچه پس از مردن
لازم شود احضار کند که زاد آخرت را اماده کند و چون تنبیه کرده شد بر انکه روح را
با جذبهٔ عشق و نفخهٔ رب وظیفهٔ کلیی و طریقهٔ ندی است اکنون صفت حسن ندای او کند
روح افزایی و راحت زایی او را نعت صفاتی که دارد که بیان می‌فرماید جان کمالست
و ندای او کمال یعنی جان چون کمال یابد صورت و صدای او کمال باشد از انکه او از خوب
در خود ذات خود مؤثرست فکیف که او از کامل باشد پس از او از خوب متاثر نا شدن
از نقصان عقل است حکایت خواجه اسماعیل علیه گفت روزی وقت کرم باغ شافعی
رفتم بموضعی رسیدیم که انجا کسی باواز خوش چیزی می‌خواند شافعی گفت بدان
جانب میل کنیم پس گفت ترا ازین اواز خوش هیچ طرب حاصل می‌آید گفتم نه
گفت پس ترا حس سلیم نیست حکایت داود دینوری گفت وقتی در بادیه بودم
بقبیلهٔ از قبایل عرب برسیدم مردی از ایشان مرا مهمان برد جوانی سیاه و غل را
دیدم بند های گران برپای نهاده و شتران مرده دیدم در صحرای خانه افتاده آن
جوان مرا گفت تو امشب مهمانی درین خانه و مهمان بر خواجهٔ من گرامی باشد شفاعتی
بکن در حق من که شفاعت ترا رد نکند من میزبان را گفتم من طعام ترا نخورم

تا این غلام را از بند بیرون نیاری گفت این مرا درویش کرد و مال من تلف کرد گفتم
چه کرد که مال تو تلف شد گفت آواز خوش دارد بار گران بر پشت اشتران نهاده بود
و باواز خوش ایشان را حدا می گفت تا سه روزه ره به یک روز برفتند چون بار از پشت
ایشان گرفتند همه بمردند ولیکن او را بتو بخشیدم بند از پای او برداشت چون بامداد
شد از روی سماع وی مرا بگرفت درخواستم تا آواز او مرا بشنواند غلام را بفرمود
تا حدا آغاز کرد بر اشتری که بر سر چاه آب می خورد آن اشتر چون آن شد و مهار
بگسست و من بیهوش بگشتم و بیفتادم تا غلام را اشارت کرد که خاموش باش تا من
بحال باز آمدم **حکایت** یکی از ملوک عجم وفات کرد پسر طفل را که داشت خواستند تا از جهت
وی بیعت کنند گفتند عقل وی چگونه شناسیم اتفاق کردند بر آنک قوالی بیارند
تا چیزی بخواند چون آن طفل قول بشنید بخندید همه وی را خدمت کردند و دست
ببیعت بهم پیوستند مصطفی گویان ارحنا یا بلال چون آینهٔ جان مصطفای بلال
از پرتو جان مصطفی قبول نور کمال کرده بود ندای او روح افزای و راحت زای بود و لهذا
مصطفی علیه السلام ارحنا یا بلال می گفت یعنی راحت کن ما را یا بلال ای بلال فراز بانگ
سلسلت و بلند ساز آواز تست زان دمی کاندر دمیدم در دلت یعنی نفس زن از آن نفخ
که در جانت دمیده ام و مرا آن دم از نفخات الله رسیده است زان دمی کادم ازان مدهوش گشت
بموجب علم آدم الاسماء کلها از خدا رسید هوش اهل آسمان بیهوش گشت که ملائکه لا علم لنا
الا ما علمتنا گفتند مصطفی بیخود بشد زان خوب صوت یعنی از صوت الهی که از بلال
بود شد نمازش فوت در آن شب تعریس فوت ابو قتاده رضی الله عنه روایت کند که در غزوه
از غزوات با رسول الله علیه السلام تعریس کردیم یعنی در آخر لیل از برای اندک استراحت
فرود آمدیم و چنان بخواب رفتیم که ما را حرارت آفتاب بیدار ساخت پس سوار شدیم
و چون آفتاب بلند بر آمد فرود آمدیم و رسول الله علیه السلام بلال را فرمود تا اذان گفت و نماز
فوت شده را بجماعت قضا کردیم حکمت این فوت را بعضی گفتند آن بود که حکم
قضای نماز بفعل رسول الله علیه السلام مبین شود و سنت قضای نماز و مسائل
چند درین باب معلوم کرده مثلا یکی آنست که چون در جایی نماز فوت شود در آنجا
قضا نکنند بلکه بجای دیگر روند در آنجا قضا کنند و یکی آنست که تا آفتاب بلند نشود
نماز صبح را قضا نکنند و یکی آنست که در قضای نماز نیز اذان و اقامت لازمست
و یکی آنست که قضای نماز را بجماعت گزاردن می باید و بعضی گفتند بر بلال را اعتقاد



کرده بودند تا او بیدار سازد لاجرم ازین جهت که با وجود چنین اینام اعتماد بر بیدار
ساختن بلال کرده شد خواب را بر همه چنان بگماشتند که از آفتاب بر آمدن خبر نداشتند
و این از روی غیرت بود تا حبیب را التجا بغیر محبوب نباشد چنانک یوسف علیه السلام
چون تعبیر رؤیای آن دو کس در زندان کرد و یکی را نجات او گمان برد گفت مرا در
پیش حاکم یاد کنی پس از روی غیرت او را چند هفت سال دیگر در زندان داشتند
و درین باب عتاب مستطاب نیز در رسید چنانکه در دفتر ششم خواهد آمد سبب
غلبهٔ خواب بر چشم رسول الله علیه السلام در شب تعریس و فوت شدن نماز صبح در نزد
بعضی این بود که گفته شد اما آنچه از کلام مولانا درین موضع مفهوم می شود آنست که
جذبهٔ عشق احدیت و نفخهٔ روضهٔ هویت عروض جان رسول الله را علیه السلام چنان در ربوده بود
و جان رسول الله نیز در مشاهدهٔ جمال شاهد عشق چنان مستغرق شده که پروای
پرداختن مجال بکدن نداشت و لهذا خدمت مولانا می فرماید سر زد آن خواب مبارک بر نداشت
که در جذبهٔ ملک متعال و در استغراق مشاهدهٔ جمال بود تا نماز صبحدم آمد بچاشت
نماز صبح بضحی آمد که در آن وقت قضا کردند در شب تعریس پیش آن عروس چون
شب شب عروسی جان رسول الله با شاهد نفخهٔ عشق بود نیز از نسمات آن نفخات که
بمنزلهٔ دستبوس شاهدست مست گشتند یعنی یافت جان پاک ایشان دستبوس
چون خدمت مولانا شاهد نفخهٔ عشق را عروس گفت از بهر اعتذار می فرماید عشق
و جان هر دو نهانند و ستیر معشوق حقیقی که در کنف و حجاب کبریاست و جان که از دیده
نهانند و مستور گر عروسش خواندم عیبی مکن زیرا عروس پنهان باشد هر کس
او را نمی بیند و اینچنین کلام از شورش عشق پیدا شود سخن عاشقان نزد عاقلان
معذورست **حکایت** آورده اند که فراستکی جفت خود را طلب کرد در قبهٔ سلیمان علیه السلام آن
جفت از روی امتناع نمود فراستک گفت امتناع می نمایی اگر من بخواهم قبهٔ سلیمان را
بگردانم سلیمان علیه السلام او را بخواند و گفت چه چنین تو لاف زنی داشت که چنین سخن
گفتی گفت یا رسول الله عاشقان را نگیرند بسخنی که بر ایشان رود سلیمان علیه السلام گفت
راست می گویی از ملوک یا رب خاموشی کردمی از ملالت یار من خاموش بودمی گر همی
مهلت بدادی یکدمی اگرم آن یار یعنی خدا مهلت بدادی یک دمی لیک می گوید بگو
هین عیب نیست بس گفتم بفرمان اوست جز تقاضای قضای غیب نیست
گفتن من جز تقاضای قضای او نیست عیب باشد کو نبیند جز که عیب آنکو جز عیب

کمال

نبیند عین عیب است عیب کی بیند و آن پاک عیب آنکس که صاحب کمال باشد بجهت
نظر کند نه بجهت عیب **حکایت** شیخی با مریدان همی رفت شخصی را مصلوب دید پرسید که
این کیست گفتند دزد بود آویختند شیخ پای آن مصلوب را بوسید و روی بر پایش
مالید مردمان تعجب کردند چون بخانقاه آمد یکی از مریدان گفت ای شیخ امروز کاری کردید که
خلق تعجب کردند شیخ گفت ماچه کردیم که محل تعجب باشد مرید گفت پای دزد را بوسه
دادید و روی بمالید شیخ گفت ما پای صاحب کمال را بوسیدیم از آنکه کمال دزد آنست که
مصلوب شود پس کسی که صنعت خود را بکمال رساند بوسیدن پایش را شاید لاجرم
شیخ بجهت کمال نظر کرده عیب شد نسبت بمخلوق جهول عیب نسبت بما عیب است
نی بنسبت با خداوند قبول زیرا که خدا را در و حکمت و مصلحت باشد کفر هم نسبت بخالق
حکمتست برای مصلحتی آفریده است که کافران مظاهر صفت قهر باشند تا بمظهریت
اهل عصیان از مسلمانان حاجت نباشد چون بما نسبت کنی کفر آفتست و خدا را در خلق
اجسام ضاره نیز حکمتست **حکایت** روزی طالب علمی چند از مولانا سؤال کردند که درین
علم موش بار یک نکته را بیمولانا فرمود که هیچ چیزی در جهان بی حکمت نیست موش بیضهٔ
مار را خویش میخورد و تلف میکند و اگر موش نبودی جهان را مار پر کردی و سکی عیبی
بود ناصحیح اگر در کسی یک عیب بود بسیار هنر و خیرات بر مثال چوب باشد در نبات
که چوب مقبولست بمقارنت نبات یعنی چون مرا سخنان بسیار همچون نبات هست اگر
در میان ایشان سخنی بد واقع شود معذور داشتن و مقبول گرفتن باید همچون
چوب در میان نبات در ترازو هر دو را یکسان کشند یعنی چوب و نبات را از آنکه
آن هر دو چو جسم و جان خوش شد اتصال دارند بیکدیگر درین تنبیه است که بحکم
من تشبه بقوم فهو منهم چون مرد بد بنیکان تشبه نماید و قرین شود همچو ایشان مقبول
گردد مسئلهٔ شرعی چنین است که چون کسی دو بنده را بیک عقد خرد پس از خریدن
یکی را صحیح و یکی را معیوب یابد یا هر دو را قبول کردن و یا هر دو را رد کردن باید
صحیح را قبول کردن و معیوب را رد کردن جایز نیست پس بدان دلی باید که در عقد
نیکان باشد در فروختن خویشتن بخداوند تعالی که خدای کریم نیکان را رد نمی کند
لاجرم بحکم شرع خود بدان نیز مقبول خدا شوند از ابو هریره رضی الله عنه مرویست که
رسول الله علیه السلام فرمود **ان لله ملائکة یطوفون فی الطرق یلتمسون اهل الذکر** فاذا
وجدوا قوما یذکرون الله تنادوا هلموا الی حاجتکم قال فیحفونهم باجنحتهم الی سماء الدنیا

فاذا تفرقوا عرجوا الی السماء قال فیسألهم ربهم وهو اعلم منهم ما یقول عبادی قال یقولون
یسبحونک ویکبرونک ویحمدونک ویمجدونک قال فیقولون هل رأوک قال فیقولون لا والله
ما رأوک قال فیقول وکیف لو رأوک کانوا اشد لک عبادة واشد لک تحمیدا واکثر لک تسبیحا
قال یقول فما یسألونی قال قالوا یسألونک الجنة قال یقول هل رأوها قال یقولون
لا والله یا رب ما رأوها قال یقول فکیف لو انهم رأوها قال یقولون لو انهم رأوها کانوا اشد
علیها حرصا واشد لها طلبا واعظم فیها رغبة قال فمم یتعوذون قال یقولون من النار
قال یقول هل رأوها قال یقولون لا والله ما رأوها قال یقول فکیف لو رأوها قال یقولون
لو رأوها کانوا منها اشد فرارا او اشد لها مخافة قال فیقول فاشهدکم انی قد غفرت لهم
قال یقول ملک من الملائکة فیهم فلان لیس منهم انما جاء لحاجة قال هم الجلساء وفی روایة
هم القوم لا یشقی جلیسهم پس بزرگان این نکفتند از کزاف و بیهوده جسم پاکان عین
جان افتاد صاف مقول اینست یعنی جان پاکان چون نبات و تن ایشان چون ▬ بمقارنت   چوبست
همچو نبات عزیز و شریف گشته است چنانک گفتشان و نفسشان و نقششان یعنی ظاهر
و باطن و جمله احوال شان جمله جان مطلق آمد بی نشان که بمقارنت جان همچو جان لطیف
گشته و از خودی و کثافت رسته جان دشمن دار شان جسمست صرفی جان کسی که
دشمن دار پاکانست جسم محض است در غلظت و کثافت چون زیاد از حد اوست
اسمست صرف زیاد نوعیست از نرد در میان این دو فرق اندکیست یعنی کسی که پاکان را
دشمن است جان و تن او در غلظت و کدورت یکیست در میان این دو فرق اندکیست
آن نمک اندر شد و کل خاک شد آنچان دشمن دار چون بمرد همه خاک و هلاک شد این نمک اند
شد و کل پاک شد این تن پاک که از اند نمکدان افتاده هم پاک گفت آن نمک کز وی محمد املحست
ملاحت را از آن مصطفی الهیه گرفتست زان حدیث با نمک او افصحست از آن حدیث نمکین
و ملیح آن رسول الله صلعم افصح است این نمک باقیست از میراث او این نمک علم باقیست
از میراث محمد که میراث انبیا علم است با تو اندان وارثان او نجو با تو قرین گشته اند   نبیاء
وارثان محمد طلب کن یعنی بموجب **العلماء ورثة الا** وارثان رسول الله عالمانست
حکایت دو کس نزاع کردند یکی گفت علم افضل است دیگری گفت مال افضل است و پیش
عبد الله ابن عباس رضی الله عنهما مردی فرستادند تا بپرسد که علم است یا مال ابن
عباس گفت علم افضل است آن مرد گفت اگر از من دلیل پرسند چه جواب دهم گفت
بگو که علم میراث انبیاست و مال میراث فرعون و شداد و هامانست و علم ترا نگاه میدارد

مطلب در بیان آنکه علم افضلست یا مال

نو مال را نگاه می داری و حرامیان مرد را از بهر علم نمی کشند و از بهر مالش می کشند
و دزد علم را نمی برد و مال را می برد و مال بدادن کم می شود علم بدادن بیشتر گردد و علم را
خدا بکسی دهد که او را دوست دارد و مال را بدوست و دشمن می دهد بلکه بدشمن بیشتر
می دهد و خداوند مال را سؤال هست در آخرت که هر درم را از چه کسب کرد و خداوند علم را
سؤال نیست بلکه بهر حدیث او درجه و مقامست در بهشت پیش تو نشسته ترا خود پیش کو
وارث پیغامبر پیش تو حاضرست اما ترا پیش نیست یعنی از پیش غافلی پیش
هستت جان پیش اندیش کو پیشت هست جان پیش اندیشت نیست اما مقصود
از پیش قرب و تقدم معنویست و از پس دوری و مردودی نه پیش و پس و صوری
لاجرم گر تو خود را پیش و پس داری گمان اگر تو خود را پیش و پس ظن بری آن پیش
و پس صوری صفت جسم است چون تو این صورت را بینی بسته جسمی و محرومی
ز جان زیرا زیر و بالا پیش و پس وصف تنست نه وصف جان بی جهتها ذات جان
روشن است که جان از جهات منزه است برگشا از نور پاک شه نظر یعنی بنور الهی نظر کن
تا نپنداری تو چون کوته نظر تا ظن تو چون کوتاه نظران نباشد لاجرم عاقل را
می باید که نظر محاسبه احوال خود کند که من بدین احوال و اعمال مقبول حضرت خدایم
از آنکه حقوق الله را و حقوق عباد را ادا کرده ام و وجوه خیرات را بوجود آورده ام
پس بدین شاد شود و اگر احوال خود را برخلاف این بیند غمگین شود که غم و شادی
در حقیقت غم و شادی آخرتست که مؤبدست پس خود را مرده اعتبار کردن و پس
از مردن احوال عدل را در خود دیدن می باید و تدبیر آخرت کردن که عز الدنیا بالمال
و عز الآخرة بالاعمال که همینست غم و شادی و بس تو که تو پی موجودی در غم
و شادی که از زیان و مصیبت غمناک می شوی و از نعمت و دولت شاد می شوی اما
چون بحکم موتوا قبل ان تموتوا مُردی و معدوم شوی ترا غم و شادی نباید ای عدم
کو مر عدم را پیش و پس که معدوم از این دو منزه است روز باران گشت می رو تا بشب با این
باران از ره سمان از آنکه این باران باران الهیست چنانکه می فرماید فی از این باران
از آن باران رب یعنی باران الهی مانع راه رفتن نیست که راه سالکان نمی کند با هر روز
باران می بارد از مصیبت و عینی عبرت را می برد و بدلها غفلت آرد درین زمان کوشیده
می باید که معتبر ایمان بالغیب است الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا چون غفلت
رود در آن زمان دانستن سود ندارد قصه سؤال کردن عایشه از مصطفی علیه السلام

که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامهای تو چون تر نیست و جواب
دادن رسول الله صلعم عایشه را رضی الله عنها مصطفی روزی بگورستان برفت رسول الله صلعم
بیرون بمقابر مدینه برفت که نام آن موضع بقیع است با جنازه مردی از یاران برفت
با جنازه شخصی از اصحاب بهر دفن او برفت خاک را در گور او آکندند گرچه خاک را در قبر آن
مرد پر کرد زیر خاک آن دانه اش را زنده گرد کرد آنکه در زیر زمین زنده شود و نشو و نما یابد
لاجرم آن تخم وجود انسان را در زمین نشانند تا در بهار حشر درخت وجود او در
گلزار نشر سر برزند قطعه کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست چرا بدانه
انسانت این گمان باشد کدام دلو فرو شد که پر بیرون نامد ز چاه یوسف جان را
چرا فغان باشد چون بخدمت مولانا احوال دفن و زنده شدن را بیان کرد باز این
استدلال نماید و باسرار حشر اشارت فرماید که درین مرتبه حشر قصه است این
درختان همچون خاکیان درختان و نباتات همچو مدفونانند در خاک دستها
برکرده اند از خاک آن دستها را برگرفته اند از زمین سوی خلقان صد اشارت
می کنند این درختان بهر خلق بسیار اشارت می کند و آنکه گوش شنیدن عبارت
می کند کسی که گوش دارد او را بصراحت گویند چنانکه گفته اند بیت تی گوشان
رمزها را بشنوند غافلان آوازها را نشنوند با زبان سبز و با دست دراز چون
ورق نبات همچو زبان سبزست و درخت و شاخها همچو دست است لاجرم سوسن و باقی
سبزه زبان دراز کرده و چنار دست بر آورده و غنچه دهان گشاده از ضمیر خاک می گویند راز
تنبیه می کنند که شما نیز ای مردمان پس از مردن زنده می شوید و می گویند در اصل و تخم
می شود هرچه می کارید آن درروید بیت درخت و سبزه برآید ز خاک و این گوید که خواجه
هرچه بکاری فراهان درروید همچو بطان سر فرو برده باب در زمستان بزیر زمین رفته بودند
همچون بط که باب فرو می رود گشته طاوسان و بوده همچون غراب در بهار طاوسان گشتند
در زمستان غراب شده بودند و سیاه گشته در زمستان شان اگر محبوس کرد فاعل کرد
خداست که در مصراع ثانی مذکورست آن غرابان را خدا طاوس کرد هر یکی در بهار بانواع برگ
و انهار آراسته شد و بعضی باد جولان کند در زمستان شان اگرچه داد مرگ در زمستان
اگرچه ایشان را یعنی درختان را مرگ داد زنده شان کرد از بهار و داد برگ ایشان را
بحکم آیت سوره روم فانظر الی آثار رحمت الله کیف یحیی الارض بعد موتها زنده کرد از بهار
برگ داد و بهار از احوال حشر نشان دهد منکران گویند خود هست این قدیم آنان که منکر

حشر اجساد هندو گویند این عالم قدیم است این چه بندیم بر رب کریم یعنی بخدا نسبت می
کنند و می گویند جمله پندارند که این خود دایمست و باقی در قدیم این جمله عالم قایمست زایل نیست
کوری ایشان درون دوستان بکوری منکران در دل دوستان حق بروید باغ و
بوستان لفظ درون دوستان ظرف رویانیدن است یعنی حق تعالی بر کوری منکران
که قائل بقدم جهان و سبزه و درختان و بهار تغزا آنند در باطن دوستان گلزار کی عینی
این باغ و بوستان برویانید تا باشد که بوی بهار گلشن جان بمشام منکران رسد هر گلی
که اندرون بویا بود بوی دهنده شود آن گل از اسرار کل گویا بود بر زبان حال بوی
ایشان رغم انف منکران بوی گل درون دوستان از بطن زمین مالیدن بینی منکران کرده
عالم می رود پرده در آن فاعل رود بوی است چنانکه کرامات اولیا مشهورست حکایت شیخ
عمر گفت با جمعی قصد حج داشتم چون بنیشابور رسیدم اصحاب من گفتند که بزیارت ابوبکر
فرامرز که او گوید که با ما در و پدر بگوید بانکر و بد بختی به بپیچید اخر گفتم چیست که کنم
شاید که بانکر دم و برا نیابم بوی شدم و بیک در مسجد نیافتم چون ساعتی بر آمدم و برا
دیدم که از مسجد در آمد شوری در وی و پاره پوستینی در دست او پوست روباه بود
سلام کردم گفت علیک السلام و گفت از کجا آیی تو گفتم از هرات گفت کجا می روی گفتم بسوی
قبله گفت پدر داری گفتم دارم گفت باز گرد و به پدر خود گفتم چنین کنم پیش یاران آمدم
چندانکه بگفتند که در سر رفتن آید مرا تبی عظیم گرفت دیگر نزدیک شیخ ابوبکر رفتم و گفتم
نقضت العهد و گفتم ای شیخ توبه کردم گفت من لم یؤثر الله علی کل شیء لا یصل الی قلبه نور المعرفة
بیحال پس اولیا را چنین آثارست و بوی و اخبار اگر چه آن بوی باطراف عالم می رود اما منکران
همچون جعل از آن بوی گل منکران همچو کرم کور کرد آن از بوی گل نجاست می شنوند بوی گل
نمی بویند یا چون آنکه مغز در بانگ دهل که دماغ ایشان متحمل بانگ دهل نمی کند پس اخبار
اولیا و حکایت کرامات ایشان نشنوند این بیت مرهونست بخویشتن مشغول می سازند و غرق
بکار دنیا تا بوی را در نیابند و صدا را نشنوند چشم می دزدند ازین لمعان و برق یعنی
نظر نمی کنند این لمعان الهی و برق معنوی را چشم می دزدند اینجا چشم نی یعنی آن منکران را
چشم نیست چشم آن باشد که بیند تا منی مکان امن را جویند خدمت مولانا سر دفتر و احوال
حشر را بیان کرد حکایت عودت نمود چون زگورستان پیمبر باز گشت از مقابر رجوع کرده
سوی صدیقه شد همراز گشت عایشه را رضی الله عنها مصاحب شد چشم صدیقه چون بروی او
فتاد یعنی جمال الجمیل رسول الله را دید پیش آمد دست بروی می نهاد یعنی دست بر لباس و بعض

اعضای

اعضای او نهاد چنانکه می فرماید بر عمامه و روی او و موی او و همچنان بر گریبان و
بر و بازوی او بر جیب و صدر و عضد او چون رسول الله صلعم عایشه را دید که چنین می کند
گفت پیغامبر چه می جویی شتاب باستعجال گفت باران آمد امروز از سحاب یعنی وقتی که
شما در گورستان بودید جامه هایت می جویم در طلب تا ببینم که باران تر کرده است
تر نمی بینم زباران ای عجب شما خود بیرون بودید گفت چه بر سر فکنده ای از آن پیغامبر صلعم
عایشه را گفت بر سر چه افکندی در وقت باریدن باران از جنس جامه و پوشش گفت
کردم آن ردای تو خمار عایشه گفت جامه بیوه تو کردم سر پوش گفت بهر آن نمود
ای پاک جیب فاعل نمود خداست که در مصراع ثانی مذکورست چشم پاکت را خدا باران
غیب لفظ باران غیب مفعول نمودست یعنی چون ای عایشه تو امروز ردای من
سر پوش کردی که سرت را بدان پوشیدی چشم ترا حضرت خدا گشاد که آن باران را بتو
نمود که آن باران غیب بود نیست آن باران ازین ابر شما یعنی ابر ظاهر هست ابری دیگر و
دیگر سما یعنی جز این ابر ظاهر و آسمان دایر ابر و آسمان دیگر هست تفسیر بیت حکیم
رضی الله عنه یعنی حکیم سنایی آسمانهاست در ولایت جان بیت حکیم این دو بیت است
کار فرمای آسمان جهان آسمانهای جان فرمان کنند آسمان جهان ست لاجرم عالم غیب
هست که حقایق غایبه است و این عالم مشاهد ظلال و توابع آن عالم غیب است چنانکه
سایه شخص را تابع است در ره روح پست و بالاهاست شیب و فرازست کوههای بلند و
دریاهاست کوههای عالی و دریاهای فراوان هست بدانکه مشایخ عظام علیهم رضوان الله
العلام در کشف بعض وقایع غیبی آورده اند که چون آینه دل بتدریج از تصرف
مصقله لا اله الا الله صقالت پذیرد و زنگار طبیعت و ظلمات صفات بشریه از و
محو شود که ان لکل شیء صقالة و صقالة القلب ذکر الله پدیدار آید انوار غیبی گردد
و سالک بحسب صقالت و ظهور انوار مشاهد انوار شود پس اولا از مشاهده انوار صور و
جبال که صور اجزای بدنیست ترقی کند بمشاهده دریا و باران و ابرهای سپید
شعاع آلوده و هواهای صافی بعد از آن چون مشاهده انوار کرده در بدایت حال
آن انوار بیشتر بر مثال بروق و لوامع و لوایح بدید آید بعد از آن هر چند صقالت
و صفای روحانیت زیادت گردد انوار بیشتر و قوی تر مشاهده افتد چون مشاعل
و آتشهای افروخته تا حدی که مرتقی شود بدرجه مشاهده اجرام علویه چون کواکب
و اقمار و شموس و منشا بعض انوار سابقه نور ذکر و نور وضو و نور تلاوت

و سایر عباد آنست که بقدر صفای دل مشهود شود اما آنچه در صورت علویات بینند
چون کواکب و اقمار و شموس از انوار روحانیت بود که بر آسمان دل بقدر صقالت
آن ظاهر شود چون آینهٔ دل بقدر کوکبی صافی شود نور روح بقدر کوکبی پدید آید و اگر
صفای او زیاده شود نور روح بقدر ماه نماید و چون آینهٔ دل در صفا کمال گیرد و پیرای
نور روح شود بر مثال خورشید مشاهده افتد و چندانکه صفا زیاده گردد نور خورشید
زیاده تر باشد تا وقت بود که هزار بار از خورشید صورت درخشان تر نماید و دیده
از نظر در آید بیت چشمت ضعیف شود از قرص آفتاب صد همچو آفتاب خجل
از لقای او وگاه بود که از پرتو آفتاب روح نفس صفا یابد و مانند آسمانی عظیم
در نظر آید چنانکه آسمان بر آنجا مانند کوکبی یا ماهی پدید آید لاجرم حضرت مولانا
در تفسیر بیت حکیم بدین معانی اشارت فرمودند غیب را ابری و آبی دیگرست جز ابر و
آب ظاهر آسمان و آفتابی دیگرست اما ناید آن الا که بر خاصان پدید پیدا نی ایک آن چیزها
الا بر خاصان پیدا آید که عوام و غیر سالک این مراتب سلوک را نمی بینند باقیانند لبس
من خلق جدید درین مصراع تلمیح است بدان آیت کریمه در سورهٔ قاف افعیینا
بالخلق الاول بل هم فی لبس من خلق جدید یعنی مانده شدیم ما با آفریدن نخستین تا اعادهٔ
قدرة ما نماند است بلکه آنان که بآخرت اعتقاد ندارند ایشان اندر شک اند از آفرینش
اول و درین تلمیح تلویح است بدان معنی که آسمان و آفتاب و ابر و آب و غیر آن
که در عالم غیب اند هیچ شبهه و ریب حقایق ثابته اند و آنچه از اجرام علویه
و هیاکل سفلیه در خارج مشاهده افتد ظلال آن حقایق و همچنانکه ظلال را بقا نیست
و هر زمان نو شود اما بتجدد امثال مستمر نماید جمیع عالم نیز در نظر محقق
همچنین است اما غیر عارف ازین خلق جدید آگاه نیست لاجرم آن خدا که آفریدن این
عالم را قادرست آفریدن عوالم غیب را نیز قادرست بلکه این اصل و آن فرع است
و بدانکه نور همه علویات که در غیب مشاهده می افتد مستفاد از روح است و نور روح
مستفاض از حضرت ملک فیاض پس بحقیقت باقی و مترتب و متصرف در غیب و شهادت
نور حضرت احدیت است دیگر همچنانکه در عالم شهادت باران و باد و آفتاب بهاری
تازه کنندهٔ حیات و پرورش دهندهٔ نباتاتست و باران و باد و آفتاب خزانی
برندهٔ طراوت و زایل کنندهٔ نضارتست در غیب نیز این انواع هست پس حضرت
مولانا این معانی را بیان می کوید هست باران از پی پژمردگی یعنی یک قسم باران هست

بدینچنین باران زابر دیگرست
همه حق در نزولش مضمرست

از برای پرورش است هست باران از پی پژمردگی باران دیگر هست که از برای پژمرده کیست
نفع باران بهاران بو العجب کلفظ مبتدا و بو العجب خبرست یعنی منافع و فواید باران بهاران
بسیارست که سبب حیوة نبات و نمو و شکوفه و نمرات باشد باغ را باران پاییزی چو تب
باغ و بوستان را باران خریف و دی همچون تب است که زرد کند چنانکه می فرماید آن
بهاری نازو پرورش کند باران بهاری باغ را بناز و نعیم پرورد وین خزانی نا
خوش و زردش کند این باران پاییزی باغ را ناخوش و زرد سازد همچنین سرما و باد
و آفتاب مرهونست یعنی حال باران بهار عالم شاهد را دانستی سرما و باد و آفتاب آن
عالم را بر تفاوت دان و سررفته بتاب یا بحرف با و یاست امرست از یافتن یا بحرف
باو تاست امرست از تافتن بعد تقدیم مراد ابتدا سخن کردن و در عمل شدنست همچنین
در غیب انواعست این همچو تفاوت باران و باد و آفتاب ظاهر در غیب انواع هست
در زیان و سود و در ربح و غبین بعضی نافع و بعضی مضر این دم ابدال باشد
زان بهار نفس ابدال آن نحو از آن بهار روحانیست یعنی ثانی انفاس ابدال که بمنزلهٔ
باران و باد آفتاب بهاری اند در دل و جان روید از وی سبزه زاری آثار نهاد از وی
معنی باشد در قابل که بمنزلهٔ درخت سبزست نه در افسرده غافل که بمثابهٔ درخت
خشک است چنانکه باران بهاری چه با درخت تر اثر کند انفاس ابدال حق در کسی
اثر کند که قابل فیض باشد که آنرا تازه گی بخشد اما گر درخت خشک باشد در مکان
اگر نا قابل باشد از ساکنان عیب آن از باد جان افزا مدان عیب آن درخت یعنی قصور
استعداد از مربی مدان بلکه از نا قابلی خویش است باد کار خویش کرد و بروزید که
تربیت مربی یکسانست اما استعداد مختلف آنکه جانی داشت بر جانش گزید لاجرم
پند بزرگان را قبول می باید کرد تا وصول بحضرت خدا میسر شود ابو الخیر مالکی را
گفتند متی یصلح العیش مع المولی گفت اذا رفعت المخالفة بینه و بین العبد
پس اگر جان قابل داری و سبزی جان می خواهی استفاضه از انفاس اهل الله کن
که بمنزلهٔ باد و باران و آفتاب بهارست و از کلمات کرم و سرد و نرم و درشت که در باب
ارشاد گویند میرهیز که رسول الله صلعم می فرماید اغتنموا برد الربیع فانه یعمل
بابدانکم کما یعمل باشجارکم غنیمت دارید سرمای بهار را بدرستی که او عمل کند ببدنهای
شما همچنانکه عمل کند بدرختهای شما در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع را
چنانکه آنرا نشنیدی گفت پیغامبر ز سرمای بهار وانبرودت او تن میوشانید

فعل
مرهو
در
بهاری
اثر کند
انفاس
کنند

یاران زینهار جامه بیا مپوشید و از وی مترسید که سردی بهار غنیمت است و سود مند
زانکه با جان شما آن کند که طراوت و تازگی بخشد که برای طاعت و تفکر فرصت ریاضت
و ثمرات ایمان پیدا شود کان بهار آن با درختان کند که آن سرما در وقت بهار با درختان
کند که با برگ و بار کند لاجرم کلام نفس و هوا و سخن اهل فسق و دنیا دل و جان را
پژمرده و از طاعت مرده و همچو خزان سیاه کند را و بیان این را بظاهر برده اند یعنی ناقلان
اهل ظاهر این حدیث را بظاهر برده و روایت کرده اند هم بدان صورت قناعت کرده اند
اما بموجب حدیث نبوی اوتیت جوامع الکلم این حدیث را معانی دیگر هست که بی خبر
بوده اند از جان آن گروه آن جماعت که اهل ظاهر اند کوه را دیده ندیده کان بکوه کوه را
دیده اند اما در کوه کان و معدن را ندیده آن خزان نزد خدا نفس و هوا است یعنی
نفسی که از نفس و هوا خیزد باد سرد خزانیست عقل و جان عین بهار است و بقا است
یعنی دمی که از عقل و جان روح افزا آید سرمای بهار روحانیست که سبب حیاة باقیه است
و باعث رحمت ابدیه مرتبهٔ عقلیست جزوی در نهان تو اعقل جزوی هست که کاهی
ملاحظهٔ مرگ و تدبیر آخرت و فکر نعمت روحانیه و ابدیه میکنی کامل العقلی بجوی
اندر جهان تا عقل جزوی تو کامل شود چنانکه میفرماید جزو تو از کل او کلی او شود
و کمال یابد عقل کل بر نفس چون غلی شود عقل کل بر نفس همچون بند آهنیی است
که اثر انفساد نمی گذارد جزو کل از کل او کرده بدید و پیدا شود انچنانکه مستی عقل
از نبید چنانکه مستی از نبید و باده پیدا شود پس بتاویل این بود کانفاس پاک
مراد ازین حدیث بتاویل اهل تحقیق آنست که انفاس پاک و کلمات اولیا چون بهار است
و حیات برگ و تاک بز بهار آن تن کی دلک از حدیث اولیا نرم و درخت که ایشان بمقتضا
حکمت کویند تن مپوشان زانکه دینت را ست پشت زیرا دین تو ظهیر و معین است
لاجرم سخن سرد اولیا همچو بهار بسیع است که حیات و نضارت و تکثیر عبادت و قوت
یقین بخشد حکایت بعض مریدان بمولانا گفتند ما بیچاره کانیم گناه کاران تمی تو آییم
بخدمت مولانا آمدن فرمود که شما را لازم ست آمدن که عاصیان و محتاجید لاجرم
این سخن اگرچه سرد ست اما پند ست کرم گوید سرد گوید خوش بگیر هرچه گوید قبول
کن تا ز گرم و سرد بجهی و ز سعیر تا ز گرم نار جحیم و سرد عذاب الیم خلاص یابی
در بعض نسخ و ز زحیر یعنی از مرض بطن و درد شکم وا نرهد الخلاص یابی گرم و
سرد خوش بهار است نرد گیست گرم و سرد حدیث اولیا بهار حیات و تازه گیست مایهٔ

صدق و یقین و بندگیست سرمایهٔ درستی و عبودیت خالصا ست لاجرم آنان که اهل
سعادت اند از سخن اولیا ایمان او محکم و اعتقاد او حری یابد و بتکثیر عبودیت و جهاد
کوشد و باغ جان و دل او روضهٔ قلب نضارت یابد و لهذا میفرماید زانکه ازو بستان
جانها زنده است زیرا حدیث اولیا بوستان جانهای زنده است زین جواهر بحر دل آکنده است
ازین جواهر دریای دل پر ست لاجرم عاقلان باید از جواهر علوم و معارف بهره برگیرد
و ترک معصیت کند و در طاعت کوشد و اگر غلتی و غفلتی پیدا شود ازو نادم و متألم
شود چنانکه میفرماید بر دل عاقل هزاران غم بود و الم پیدا شود گر ز باغ دل خلالی
و چیزی از او ناقص گردد حکایت حاتم را نمازی با جماعت فوت شد بعض یاران
او تعزیتش کردند و خود میگریست و میگفت اگر مرا پسری بمردی نیمهٔ قوم بلخ عزا کردندی
اکنون مصیبت بزرگ شد که نماز را بجماعت فوت کردم همین بعض یاران عزا کردند
پرسیدن صدیقه از مصطفی صلی الله علیه وسلم که سر باران امروزینه چه بود در بعض
نسخ این بیت واقع است پس سؤال کرد صدیقه بصدق از رسول الله پرسید عایشه
بصدق و اخلاص با خشوع و با ادب از جوش عشق بیت قافی ان سؤال را بیان کند
گفت صدیقه که ای زبدهٔ وجود در بعض نسخ کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود حکمت
باران امروزین چه بود و سر آن باران چه بود این ز باران های رحمت بود یا یعنی محض
رحمت بود یا بهر تهدید ست و عدل کبریا از حضرت خدا این از آن لطف بهاریات بود
بجهت لطف تازه کنند بود یا از پاییزی پر آفات بود یا باران قهر الهی بود گفت این
از بهر تسکین غمست رسول الله گفت از برای تسکین غبار غمست که مصیبت بر نژاد
آدمست که غم از مصیبت بر طبیعت آدمست یعنی چون مردمان مشاهدهٔ احتضار بیمار کنند
و نزد مرد معاض باشند یا با جنازه بگورستان روند تا بدفن میت حاضر شوند
دل ایشان فکر آخرت کند که مردن و بقبر رفتن و محشور شدن را فکر و آخرت را ذکر
کنند و تدبیر آخرت بیاد آورده اند لاجرم در گورستان باران غیبی بارد که این افکار
سود را از صحیفهٔ خاطرها بشوید دلها با غفلت پر شوند و آن افکار و اسرار و آخرت
کار را فراموش کنند چون عودت کنند خندیدن گیرند آن سوز و حالت از دل ایشان
رود که بر آن آتش بماندی آدمی از مصیبت انتباه و هشیاری که پیدا شود اگر آن باقی بودی
بس خرابی در فتادی وی کی بحکم خرابی و نقصان در فتادی که هر کس مشغول بآخرت
شدی کار دنیا معطل بماندی این جهان ویران شدی اندر زمان که دنیا خراب گشتی

تازه است چه

کم شود

فالحاصل که هیچ کس بعمارت دنیا مشغول نشدی حرصها بیرون شدی از مردمان اندرون کس حرص
نماندی لاجرم خدا بادان نهادن میرساند تا آتش مصیبت زدکان را بنشاند وغفلت برایشان
میاید تا نظام عالم باقی باشد وانتظام معاش وطاعت میسر شود استن این عالم ای جان غفلتست
ستون وعماد این دنیا غفلتست هوشیاری این جهان را آفتست بموجب لولا الحمقی لخربت
الدنیا هوشیاری سبب خرابی دنیاست از آنکه عاقل بنیاد فانی نکند که درو بقا نباشد
بیت تلک این دار الغرور سالخون دار السرور تلک از دار الفرار سالخون دار القرار
هوشیاری زان جهانست و چو آن لفظ چو آن هوشت غالب آید پست گردد این جهان
وخراب شود که گفته اند الدنیا والآخرة کاللیل والنهار کلما ازداد من احدهما نقص
من الآخر چون هوش آخرت وهوشیاری الهی پیدا شدی مردمان آخرت را عمارت کردندی
ودنیا خراب شدی هوشیاری آفتاب وحرص یخ هوشیاری آفتابست وحرص یخ آن
این را همکداز هوشیاری آب واین عالم وسخ هوشیاری آبست وین جهان چرکهاست
پس آن این را همی کداز نکذ جهان اندک ترشح میرسد از جهان غیب کاهی بمصیبت
ومحنت کاهی بمحض عنایت اندک اثری رسد تا نغرد درجهان حرص وحسد تا نغرو
نزند وحمله نکند یعنی وحرص وحسد وسکون کیرد کر ترشح بیشتر کردد زغیب
وفیض الهی غالب شود چنانکه در انبیا واولیا چنینست که رسول الله علیه السلام گفت انا
اعلمکم بالله واخشاکم نه هنر ماند درین عالم نه عیب هم محو فانی شود پس غفلت
نیز می باید اما نه چندانکه غالب باشد این ندارد حد سوی آغاز رو این معارف الهیه
وحقایق خفیه را حد وغایت نیست پس بجانب اول برو یعنی سوی قصه مرد مطرب بازرو
باول قصه رجوع کن **بیان قصه پیر چنگی وبیان مخلص آن** درحکایت یافتنش
مطربی کزوی جهان شد پر طرب یک مطربی که از وی جهان پر طرب وشادی شد رسته ز آوازش
خیالات عجب از آواز آن مطرب خیالات عجب وآثار عشق رسته بود درین تنبیه است که
در شنیدن آواز الست بربکم وفکر صدای سلام علیکم طبتم فادخلوها خالدین ویاد کلام ومن
احسن قولا ممن دعا الی الله وعمل صالحا می باید از نوایش مرغ جان پران شدی از نوای آن
مطرب مرغ دل طیران کردی درین تنبیه است که از کلام وسماع خوش اولیا آن مرغ دل سوی
بهشت پران شدن می باید وز صدایش هوش جان حیران شدی واز صدای آن مطرب عقل جان
مدهوش کشتی درین تنبیه است که در استماع کلام اصحاب عرفان عقل حیران شدن وفراموش
این جهان کردن می باید چون بر آمد روزگار و پیر شد چون زمان بگذشت وآن مطرب پیر شد

بان خوش: ملاحظه نمای

باز جانش از عجز پشه گیر شد باز جانش شکار را قادر نماند جز پشه درین تنبیه است که در زمان
پیری باز جان از شکار کبک عبادت عاجز شود که طاعت اندک کند ولهذا گفته اند که وقت بازی
جوانی مستی پیری سستی خدا را کی پرستی پشت او خم گشت همچون پشت خم لفظ اول بفتح خا
ولفظ ثانی بضم است ابروان بر چشم همچون پالدم ابروان او بر چشمش خمیده وافتاده بود همچون
پالدم گشت آواز لطیف جان فزاش فاعل گشت زشت است ونزد کس نیرزیدی بلاش لفظ
لاش ولاشه بیک معنیست کسی آوازش را مجانا استماع نکردی وگوش نداشتی آن نوای رشک
زهره آمده زهره که مطرب فلک وسازنده اوست اگرچه آواز طرب دارد اما آواز آن مطرب
چنان خوب بود که آن صدا رشک زهره آمده بود همچو آواز خر پیری شده همچو آواز خر پیری
ناخوش شده بود وحضرت مولانا درین مرتبه از قصه بعضا اشارت میکند خود کدامین خوش که
آن ناخوش نشد درین عالم که محل تغیر است کدامین خوش ناخوش نشد یا کدامین سقف
کان مفرش نشد کدامین سقف خراب نگشت وبر زمین نیفتاد لاجرم آواز آن چنگی نیز
بمرور زمان ناخوش وخراب شد از آنکه آواز خراب میشود غیر آواز عزیزان در صدور
یعنی آواز عزیزان متغیر نشود که انفاس ایشان نفخه خداست که بود از عکسش دمشان نفخ
که عکس دم ایشان نفخ صور اسرافیل است حضرت خدا در سوره حم فرمود ومن احسن
قولا ممن دعا الی الله وعمل صالحا وقال اننی من المسلمین وکیست نیکوتر از جهت سخن از آنکس که
بخواند خلق را به پرستش خدای تعالی وبکند کاری شایسته وگوید بدرستی که من از گردن
نهادگانم حکم خدای را امام ابو اللیث فرموده که مراد علما اند که معالم دین بمردم آموزند وعمل
صالح ایشان آنست که هرچه دانند بدان کار کنند وگفته اند هم مشایخ درین آیت داخل اند
که ایشان از کفر بایمان کشند واز عصیان بطاعت واز دنیا بآخرت واز زخارف دنیا
بتجلی جمال حضرت خدا واز مردگی وغفلت بحیات ابدیه کشند اندرونی کاندرونها مست از وست
اندرون عزیزان یک اندرونست که اندرونها از وست مست است نیستی کین هستهامان هست
یک نیستست که هستی ما از وهست است لهربای فکر وهر آوازاو وهر فکر وهر آواز را جاذبست
که بسوی خدا کشند لذت الهام ووحی وراز او یعنی الهام ووحی ورازست که کلام ایشان
کلام الهی والهام شاهی است چون خدمت مولانا بعضی از حصه بقصه رجوع میکند ومیگوید
چونکه مطرب پیرتر گشت وضعیف چونکه مدت بر آمد آن مطرب قوی ضعیف گشت
وبغایت نحیف شد کسب را هکرز قدرتش نماند شد ز بی کسبی رهین یک رغیف
یعنی عاجز از کسب تغیر شد لاجرم روی نیاز وخطاب سوی حضرت خدا کرد گفت

لفظ جانش بسکون نون خوانده می باید از بحر رمل

گوییا اشارت میکند که چشم مجنون گون مرکب است

مطلب
در بلاغت مولانا که اول حکایت وقول آورده او را بیان
در شرح پیری او را وقت بیان کند بوجه حق

صوت

از وست

از وست

عمر و مهلتم دادی بسی مرا بسیار عمر و مهلت دادی لطفها کردی خدایا باخسی که من عاصی هیچ
یك خس حقیر بودم معصیت ورزیده ام هفتاد سال و ساز زندگی کردم چندین مدت
باز نگرفتی زمن روزی تو آن یك روز عطا و روزی از من دریغ نداشتی الجرم حضرت
خدا چنان کریم و رزاق است که از عاصیان و کافران نیز رزق را دریغ ندارد حکایت
مجوسی از حضرت ابراهیم علیه السلام طعام و مهمانی خواست ابراهیم گفت ترا مهمان دارم بشرطی
که مسلمان میشوی قبول نکرد و برفت ایزد تعالی وحی فرستاد که یا ابراهیم پنجاه
سالست آن مجوسی را نان میدهم با کفر او و اگر تو طعام دادی ترا چه تغییر دین او
خواستی چه بودی ابراهیم علیه السلام براثر وی برفت و از وی عذر خواست مجوسی از وی پرسید که
سبب عذر خواستن چیست ابراهیم علیه السلام حال باز گفت مجوسی را تنبیه افتاد و گفت
خدایی که از بهر دشمن با دوست عتاب کند دین و فرمان او را قبول باید کردن پس اسلام
آورد نیست کسب امروز مهمان توام نیست کسب از مردمان اکنون مهمان تو ای شوم چنگ
بهر تو می‌زنم کان توام که از آن توام چنگ را برداشت شد الله جوی چون بنده حضرت خدا گفت
سوی گورستان یثرب آه گو سوی مقابر مدینه رفت آه گویان درین تنبیه است که
چون کسی حضرت خدا را جوید پیش از مردن و بسوی قبر رفتن یعنی ملاحظه موت کردن
و تدبیر کار آخرت کردن می باید و بحکم بیت هر که آید گو بیا و هر چه گوید گو بگو * کبر و ناز و حاجب
و دربان درین درگاه نیست * که از جانب خدای تعالی رد و منع نیست هر چند که بنده عاصی باشد
چون روی بسوی او آرد آن خداوند کریم بعین عنایت نظر کند بیت شکر که ره یافتیم
در حرم یار خویش * شکر که بگشاد یار پرده ز رخسار خویش * ما و اقامت کنون در حرم یار خوش
ما و نظر بعد ازین بر رخ دلدار خویش * کاله بسیار عیب کز همه آماده بود * چون مدد از بخت
یافت یافت خریدار خویش * گفت خواهم از حق ابریشم بها گفت از حضرت خدا گدایی کنم
بهای ابریشم را از بهر چنگ کو بنیکویی پذیرد قلبها یعنی من اگرچه قلب و ناسره گشتم و آوازم
ناخوش و بی مزه گشته است و چندین سال عصیان ورزیده ام اما حضرت خدا بنیکویی خود
بدها قبول کند الجرم چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد در گورستان بسیار چنگ بزد
و گریان سر نهاد چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد چنگ را بالین کرد و بر قبری افتاد و بخفت
و در آنجا خواب برد و مرغ جانش از حبس رست یعنی مرغ جان چنگی از حبس و چنگ تن
آزاد گشت و خلاص شد چنگ و چنگی را رها کرد و بجست یعنی آن مرغ جان درین تنبیه است که
روزی جان این تن و املاك را بگذارد و طیران کند گشت آزاد از تن و رنج جهان چون
مرغ جان

بخواب

بخواب رفت از قید تن و رنج جهان آزاد گشت در جهان ساده و صحرای جان این مصراع
ظرف لفظ گشت آزاد است درین تنبیه است که چون سالك بعالم مکاشفه و مشاهده رود
یا چون بعمل صالح بمیرد بحکم الموت راحة للمؤمن از تن و رنج جهان آزاد شود و بعالم خوش
رسد جان او آنجا سرایان ما جان جان چنگی در آن جهان ساده سرود گویان بود سراییدن
مناسب حال چنگیست کاندرینجا گر بماندندی مرا یعنی این مصراع بترکی بوراده اگر قویه لردی بنی
یعنی ای کاش ازین عالم رجوع ببدن نبودی و مرا درین عالم گذاشتندی خوش بدی
جانم درین باغ و بهار و گل بی خار مست این صحرای غیبی لاله زار یعنی جانم مست این
صحرای لاله زار غیبی بودی این بیت جزای شرطیست که آن شرط در مصراع ثانی مذکورست
از بیت اول خدمت مولانا اگرچه از زبان چنگی احوال عالم رؤیا بیان میکند اما مقصود او
احوال عالم مشاهده و مکاشفه است و عالم موت و سعت نعمت و راحت بهشت است بی سر
و بی پا سفر کردمی در آن جهان ساده بی لب و دندان شکر میخوردمی و حظ روحانی و معنوی که
گرفتمی عالم خواب چنین است که بی حرکت دست و پا و بی مشقت و عناسیر و صفاست عالم
مکاشفه و بهشت نیز چنانست ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ یعنی ذکر و فکر من در آن جهان
ساده فارغست از رنج دماغ یاد کرد و فکر کردمی بی احتیاج بدماغ و رنجش کردمی با ساکنان
چرخ لاغ با ملائك لطیفه گفتمی و مصاحبت کردمی پس عالم رؤیا و عالم مکاشفه و بهشت جان
فزا چنین است که سفر بی پا و پر است و خوردنی بی دهان و دندان و گفتنی بی رنج دماغ
و زبان و صحبت با فرشتگان چشم بسته عالمی دیدمی چشم بسته عالمی تماشا کردمی
ورد و ریحان بی کفی می چیدمی گل و ریحان را بی دست می چیدمی مرغ آبی غرق دریای عسل
مرغ آبی جان بجای آب غرق دریای عسل شده عینی ایوبی شراب و مغتسل بحکم آیت
سوره صاد ارکض برجلك هذا مغتسل بارد و شراب حضرت خدا چون دعاء ایوب را
اجابت فرموده جبرائیل علیه السلام نزد وی فرستاد بیامد و مر او را گفت ارکض برجلك
یعنی بزن پای خود را بر زمین ایوب علیه السلام چون پای مبارك بر زمین زد دو چشمه از تحت
قدم او جوشید که گرفت یکی گرم و یکی سرد جبرائیل علیه السلام گفت این چشمه گرم جای غسل
کردنست یا آبیست که بدان غسل کنند و این چشمه دیگر آبیست سرد و آشامیدنی پس
ایوب در آن چشمه حاره غسل فرموده جمیع امراض ظاهره از وی محو شد و از آن چشمه
سرد بیاشامید علل باطنه زائل گشت و گفته اند چشمه یکی بود بوقت خوردن سرد بود
و بوقت غسل کردن گرم بود الجرم ارباب مکاشفه و اصحاب مشاهده و بحکم التائب

من الذنب کمن لا ذنب له عاصیان غسل از آن می‌کنند و از شراب آن می‌خورند که ظاهر و باطن ایشان
از امراض پاک شود همچون ایوب عم چنانکه می‌فرماید که بدو ایوب از پا تا بفرق که بدان چشمه
ایوب عم از پا تا بفرق پاک شد از رنجها چون نور حق پاک شد از مرضها و منور گشت
همچون نور آفتاب بدانکه مرا در حکمت دیدن رؤیا و در مشارکت مکاشفه با او شکی بود آخر
از روحانیت مولانا فتح میسر شد که فرموده‌اند دقیقه سبب خواب دیدن اینست که چون
مرد بخواب رود از تدبیر بدن و از مشاغل دنیا منقطع شود و توجه بعالم الهی کند لاجرم
از آن طرف مشاهده احوال کند پس چون کسی که در بیداری از تدبیر تن و از مشاغل
بدن بری شود از او در حالت بیداری مشاهده کند و مکاشفه پیدا کرده و اگر خود نکند
وقت مرگ و نفس آخر انقطاع ضروری پیدا شود و حال خود را مشاهده کند و بدانکه
چنانکه رحم مادر تنگ است با این جهان این جهان نیز تنگ است نسبت بعالم غیب و
چنانکه بخت در شکم همین خوشست اما در جهان کون اکونست نعمت عالم غیب و بهشت از خود
بیرونست و شرح آن مقدور نیست پس از بن خدمت مولانا باین معانی اشارت میکند در مثنوی
در شکم گر بودی جوجه چرخ کتاب مثنوی در جته و مقدار اگر همچون چرخ پهن بودی در نگنجیدی
درون زین نیم برج معنی این مصراع بترکی صغردی بوند اندن یارم پاره که آن عالم وجه
بغایت پهن است کان زمین و آسمان پس فراخ بدین پهنی کرده از تنگی دلم را شاخ شاخ
نسبت بدان عالم چنان تنگ است که از کمال تنگی دلم را پاره پاره ساخت وین جهان که تو
خواب می‌نمود این یک جهان که اندرین خواب ما عنود از گشایش پر و بالم کشود و مرا سیر و
طیر میسر شد این جهان و راهش را پیدا بدی و ظاهر گشتی گر کسی یک لحظه اینجا بدی
یعنی در دنیا بودی چون خدمت مولانا از زبان آن پیر چنگی احوال آن کس را بیان کرد که عمر خود
ضایع کرده باشد آخر پایه انتباه یابد و بسوی عالم مکاشفه توجه و اندکی ذوق
بگیرد و کمال را طالب شود بان آنرا بیان کند که از طرف خدا آنرا چگونه جواب آید
امر آید که ای طامع مشو جان چنگی را فرمان آمد که نومید مشو چون از پایت خار
بیرون شد برو چون از پای تو اعجاز چنگی خار تن و مشاغل دنیا و حب ما سوی
بیرون شد برو مولی معطی می‌زند اینجا آن او انتظار و توقف میکرد در خواب جان چنگی
در فضای رحمت و احسان او در صحرای رحمت و احسان خدا در خواب گفتن هاتف مر عمر
رضی الله عنه که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است آن
مرد این پیر چنگی بود از زمان حق بر عمر خواب گماشت و حواله کرد تا که خویش از خواب

نسبت

نتوانست

نتوانست داشت بی اختیار شد در تعجب افتاد کین معهود نیست عمر تعجب کرد که مرا خواب در این
وقت عادت نبود این زغیب افتاد بی مقصود نیست در بن خواب حکمت الهی هست سر نهاد و
خواب بردش خواب دید خواب دوم بمعنی رؤیاست کامدش از حق ندا جانش شنید جان
عمر آن ندای الهی را شنید آن ندایی که اصل هر بانگ و نواست آن ندای الهی که اصل هر آواز است
خود ندا آنست وین باقی صداست صدا بترکی یانقو حضرت خدا که متکلم است بصفت کلام باین
صفت تجلی کرده در انسان که تکلم ظاهر گشت در ایشان و بحکم و علم آدم الاسماء کلها
جمیع لغات را دانست آدم عم فهم سخن الهی کرده‌اند همه ارواح در آن جهان خطاب الست
بربکم شنیده‌اند و فهمیده‌اند ترک و کرد و پارسی گو و عرب یعنی جمیع طوایف فهم
کرده آن ندا بی گوش و لب نی واسطه حواس ظاهر خود چه جای ترک تا چیکست و ترک
جه محل ترک و محرابیش سیاهست فهم کرده است آن ندا را چوب و سنگ یعنی بلکه آن
ندا را جمادات نیز فهم کرده است هر دمی از وی همی آید الست هر دم از خدا ندای الست بر کلم
می‌آید جوهر و اعراض می‌کردند هست که بلی گو بند گر نمی‌آید بلی زایشان ولی گر از جمادات
بلی گفتن و بزبان جواب دادن نمی‌آید اما آمدنشان از عدم باشد بلی آمده ایشان
از کتم عدم بصحرای وجود بلی گفتن است زانچه گفتم من ز فهم سنگ و چوب از آنچه گفتم
از ادراک کرده جمادات در بیانش قصه هش دار خوب در بیان فهم سنگ و چوب
یک قصه را هوش دار خوب در بعض نسخ آنچه گفتم تا گهی چوب و سنگ و از خبر دادن جمادات
در بیانش قصه بشنو که در نک کان قصه نالیدن ستون است نالیدن ستون حنانه چون
برای پیغامبر عم منبر ساختند که جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارک ترا بهنگام وعظ
نمی‌بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و سؤال و جواب مصطفی عم با ستون صریح
در ابتدای هجرت اهل اسلام اندک بودند رسول الله عم بر ستونی تکیه کرده احکام الهیه گفتی
و وعظ و نصیحت کردی و خطبه خواندی چون بموجب لیظهره علی الدین کله و یدخلون
فی دین الله افواجا اهل ایمان بسیار شدند مجلس از مشاهده جمال رسول الله محروم
و از استماع صوت روح افزای او بی بهره گفتند رسول الله عم سخن ذلک عایشه
انصاریه گفتندی فرمود بفرمای غلام نجار خود را که از بهر من چوب پاسازد تا بر وی
نشینم وقتی که سخن گویم آن غلام که نام او باقوم است منبر ساخت از طرفاء غابه پس
روزی که رسول الله عم بر منبر بنشست از ستون او از حنین آمد چنانکه فرماید استن
حنانه از هجر رسول و از فراق او ناله میزد همچون ارباب عقول چون خداوند عقلها

نام جاریست سوف حجاز

بلغون اغانی

در میان آن مجلس وعظ آنچنان ناله کرد کزوی آگه گشت هم پیر و جوان همه کس واقف شدند
در تحیر ماندند اصحاب رسول در حیرت ماندند اصحاب رضی الله تعالی عنهم کز چه نالد ستون با عرض و
طول امر غریب و خارق عادتست حکایت جابر بن عبد الله گفت ما شنیدیم از ستون
همچو اصوات عشار باردار که نزدیک ولادت باشد حتی رسول الله صلعم از منبر فرود آمد
و دست خود بروی نهاد گفت پیغامبر چه خواهی ای ستون که ناله می کنی گفت جانم از فراقت
گشت خون از فراق تو دل و جانم خون شد یا رسول الله از آن ناله می کنم مسندت من بودم
از من تاختی تکیه گاه تو من بودم از من گریختی و دوم رفتی بر سر منبر تو مسند ساختی
چون رسول الله حنین حنانه را دانست گفت خواهی که ترا نخلی کنند پیغامبر گفت ای
خواهی از حضرت خدا بخواهم که ترا نخلی کنند در دنیا اهل شرق و غرب میوه تو خورند
در بعض نسخ این بیت واقع است کو چه خواهی ساز گفت پر بار نخل درخت خرما
تا بر شرقی و غربی از تو دخل حاصل و میوه یا در آن عالم ترا سروی کنند یا در آخرت
و جنت ترا سروی سازند تا تر و تازه بمانی تا ابد نخل آن با ستن گفت آن خواهم که دائم
شد بقااش یعنی نخل این جهان شدن نخواهم سرو آن جهان گشتن میخواهم بشنو
ای غافل کم از چوبی مباش تو نیز طالب دنیای فانی مشو طالب آخرت باقی شو
آن ستون را دفن کرد اندر زمین رسول الله صلعم آن ستون را در مسجد خود دفن کرد
اندر زمین تا چو مردم حشر گردد یوم دین روز قیامت الجرم چون هدایت خدا و دعوت
مولی یار شد آن ستون از جملهٔ دنیا بیزار شد و طالب آخرت گشت تا بدانی هر کرا
یزدان بخواند و هدایت کرد از همه کار جهان بیکار ماند از جملهٔ معاملات دنیا معطل
شد و طالب یار و دیدار گشت که عاشق را جز از عشق یار فراغت کرده می باید هر کرا
باشد ز یزدان کار و بار عمل و جمل سان کاری و توفیق و راه نمایی یافت بار آنجا و
بیرون شد ز کار راه یافت بسوی آخرت و بیرون شد از عمل دنیا پس سخن گفتن
ستون نیچنان امر خارق عادتست این را آنان تصدیق کنند که اسرار الهی را و قدرت
حضرت خدا را دانند و ایمان کامل دارند نه اهل تقلید و نفاق چنانکه میفرماید آنکه او را
نبود از اسرار داد و عطای خدا کی کند تصدیق او ناله جماد زیرا خلاف عادتست
و آنکس که ایمان بالغیب ندارد و قدرت خدا را نداند و انرا ایمان در ظاهر نیست او
اهل یقین نیست بلکه اهل تقلید و ظن است چون انچنان اهل تقلید را ازین سخن
خبر گوید گوید آری نی ز دل بهر وفاق تصدیق صوری کند از بهر موافقت تا نگویندش که

هست اهل نفاق از طعن احتراز کند درین تنبیه است که آنکس که عقل کامل و فکر
صحیح ندارد معجزات انبیا و کرامات اولیا و قدرت خدا را تصدیق نمی کند گر نبندی
واقفان امر کن یعنی گفتن ستون را واقفان اسرار کن فیکون دانند گر ایشان
نبودندی در جهان رد گشته بودی این سخن گفتن جماد ناله ستون مردود شدی لاجرم
حضرت خدا که فاعل مطلق و قادر محقق است و بحکم اذا اراد الله شیئا ان یقول له کن فیکون
این اجسام عظام و اجرام جسام را آفریده است و زبان که گوشت پاره است در و نطق
نهاده لاجرم آن خدای تواند که در چوب و سنگ نطق آفریند پس هر که در عجایب ملک
و غرایب ملکوت تفکر تامل کند این قدر قدرت و صنعت را از و دور نمی بیند آنکس که
ایمان او تقلیدی است تصدیق بزبان کند اما بموجب وسوسهٔ شیطان و بگمان
نفس بدگمان تکذیب و انکار کند و اخبار موت و قبر و سؤال منکر و نکیر و حساب
جمله حقوق و کراتب و میزان و صراط و دوزخ و بهشت و برزخ را باور نکند چنانکه
میفرماید صد هزاران ز اهل تقلید و نشان خدمت مولانا ذم تقلید و استدلال و قدح
فلاسفه و اهل ضلال و مذمت فرق ضاله میکند که میگوید بسیار کسان از اهل تقلید
و اهل نشان افکند شان نیم وهمی در گمان ایشان را وهم جزوی از وسوسهٔ شیطان
و تلبیس نفس در ظن افکند که بظن تقلید و استدلالشان مرهونست قائمست و جمله
پر و بالشان یعنی بحکم آیت سورهٔ والنجم ان یتبعون الا الظن تقلید و استدلال ایشان
و پر و بال ایشان بظن قائمست شبههٔ انگیزد آن شیطان دون وسوسه افکند در ایشان
در فتند این جمله کوران سرنگون که ایشان همچون کوران سرنگون افتند آنان که اهل
تحقیق و ارباب مشاهده و اصحاب مکاشفه اند ایشان بتشکیک مشکک متغیر نشوند
چنانک بینا پیش خود را معاینه بینند اگر انرا کسی بگوید که پیش تو چاه هست
او باور نمی کند بلک آنرا شک و تردد نمی آید اما اگر نابینا را چنین گوید در شک
و اضطراب افتد چنانک میفرماید پای استدلالیان چوبین بود اگرچه قوی نماید
در ظاهر اما پای چوبین سخت بی تمکین بود محکم نی قرار نیست که در جایی قرار نکند
غیر آن قطب زمان دیده ور واهل بصیرت و بصر کز ثباتش کوه گردد خیره سر
ثبات قطب زمان بحدیست که ثبات کوه کم است نسبت باو ثبات کوه برسه وجه است
یکی آنک باد بر ندارد و سیل نمی برد و آفتاب نمی گدازد لاجرم کسی که ایمان او استوارست
از باد هوا و آب شهوت و سوز شیطان ثبات ایمانه و قرار جان او دگرگون نشود

پای نابینا عصا باشد عصا پای اعمی عصاست یعنی پای اهل ظاهر استدلال عقلی و قیاس
ظنی است تا نیفتند سرنگون او بر عصا سنگ ریزه آن سواری کو سپه را شد ظفر آن یکی
سواری که او سپاه و لشکر را یار و معاون شد یعنی رسول الله عم و قایم مقام او از اولیا اهل
دین را کیست سلطان بصر و پادشاه معنویست دلیل دین لاجرم هر کس که ظفر خواهد با انبیا
اتباع کرده و با اولیا اقتدا کرده باید تا بوسوسه ظفر یابد و وسوسه بد و ظفر نیابد
اما آنان که بعلم و عقل خود اعتماد کنند همچون فلاسفه و اصحاب استدلال ظاهر در ضلالت
افتاده اند پس در حقیقت اهل علم و صاحب عقل آنست که مصنوعات غریبه و عالیه را
بیند از قدرت و قوت و قهر و جلال صانع را داند و با وجود علم و عقل انبیا را اتباع و اولیا را
اقتدا کرده باشد چنانکه می فرماید با عصا کوران اگر ره دیده اند و بمنزل رسیده در پناه
خلق روشن دیده اند در پناه بصیران و اهل نظر آمده اند حکایت بزرگی گفت اگر بچه نارسیده
ترا خبر کند که درین خمره شیر ماری بود و ازین شیر خورده اگرچه نخوری و پرهیز کنی پس
پس انبیا و رسل و علما و اهل ملل ترا از بهشت و دوزخ و شهوات که زهرهای کشنده است
خبر کرده اند چرا اعتقاد تو یقینی حقیقی نشود و پرهیز از معاصی نکنی حضرت خدا در سوره
ملائکه فرموده یا ایها الناس ان وعد الله حق فلا تغرنکم الحیوة الدنیا ولا یغرنکم بالله الغرور
لاجرم شیطان با وجود اصرار معصیت آرزوی مغفرت در دل افکند و اگرچه این ممکن است
اما مشابه تناول زهر است باید دفع طبیعت مر آنرا یا مقاومت با آن بزرگان گفته اند
که یکی از مصاید ابلیس تسویف است در توبه یعنی توبه بنده را در تاخیر افکند که فرصت
با قیمت عشره نقد از دست ملک بیت امشب همه شب یار می و شاهد باش چون روز
شود توبه کن و زاهد باش عاقل باید که ببین فریب از راه نرود و از نکته تمرتی
التسعی غافل نگردد عنقریب باو فردا افکندی عمر فردا را که دید و حضرت خدا درین سوره پس
این آیت کریمه فرموده ان الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا انما یدعوا حزبه لیکونوا من اصحاب
السعیر یعنی از وی حذر کنید در مجامع احوال زنهار و اعتماد منمایید از بزرگی پرسیدند
که چگونه شیطان را دشمن گیریم گفت از نهی آرزوی او مرید و متابع هوای نفس مشوید
و هرچه کنید باید که موافق شرع و مخالف طبع باشد که نه بکنایان بد تدی و شهوات
یعنی انبیا و اولیا جمله کوران مرده اند که در جهان همه اهل ظاهر هلاک شده اند در دنیا
و کوران و غافلان معنی الدنیا مزرعة الاخرة را نفهمیده اند و فهم ان الله اشتری من المؤمنین
انفسهم واموالهم بان لهم الجنة نمی کنند لاجرم زراعت دنیا خیر نیست می دانند و از حاصل

آخرت جوی نمی گیرند و از تجارت و سود عمر و ثواب محروم مانند و سرمایه عمر را تلف کنند
و لهذا فرماید فی زنکوران گفت اید در دره از کوران نه زراعت آید نه حصاد فی عمارت
نی تجارتها و سودی نه بنای کسب و نه فایده آید یعنی ثمرات طاعت و اغراض عبادت از ایشان
نمی آید لاجرم کوران با وجود عصا راه گم کنند چنانکه ارباب بحث و جدال که حضرت
حق ایشان را عصای قیاسات و دلایل داده است تا بدان راه یابند آن طایفه کوران
بطلب سعی نکردند و عصا را آلت جنگ و ایذا کردند و دامن عصاکش که انبیا و اولیا
اهل نظر و صاحب بصرند بگذاشتند و خویش را در راه یقین پنداشتند از هدایت
دور ماندند زیرا عقل را آن قوت نیست که همه چیز را داند مثلا یک مسئله اینست که روز
آخرین رمضان و روز آخرین نخستین شوال دو روزند متصل بیکدیگر و حکم شرع
اینست که روز آخرین رمضان روزه گشادن حرامست مگر عذر باشد و روز نخستین
شوال روزه داشتن حرامست و معرفت این و امثالش بعقل معلوم نشود و دقایق هر شریعت
و حقیقت خود ازین مشکلترست که نکردی رحمت و افضالتان در بعض نسخ افضالشان
واقع است در شکستن چوب استدلالات حضرت مولانا پس ازین عصا را بیان کند ایک
عصا چه بود قیاسات و دلیل باز بیان کند که عصا را که داد پایشان آن عصا که داد شان
بینا جلیل این عصا را پایشان خدای بزرگ و بصیر داد چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
مر هونت آن عصا را خرد بشکن ای ضریر ای نابینا و اهل ظاهر عقل آنست که از آثار مؤثر
استدلال کند و قدرت او را بداند و از قهرش بترسد و فرمانش بپذیرد نه آنکه انکار قدرت
و حشر آخرت و در کلام انبیا و اولیا کند آنچنان عقل را گم کردن می باید و دلیل را او عصا آن
داد تا پیش آمدیت آن بینای جلیل شما را عصا داد تا پیش آمدیت آن عصا از خشم
هم بروی زدیت مثالش اینست که پادشاهی بنده را تیغ ابله احسان کرد آن بنده بدان
تیغ بر شاه حواله شد لاجرم حضرت خدا شما را ای غافلان عقل و قوة استدلال داد
شما پیش آمدید که بدو بحث و جدال کردید و شریعت و فرمان او را و طریقت و سالکان
او را قبول و اتباع نکردید قبول اظهار آثار امرست و اتباع انبیا و اولیا سلوک
براه ایشان نه بقول بزبان لاجرم ای عاقلان احوال خود را به بینید که در چه کارید
و لهذا می فرماید حلقه کوران به چه کار اندرید یعنی ای جماعت نابینایان در چه کارید
یعنی در کار آخرت یا در کار دنیا اید و کار شما موافق شریعت و طریقت و حقیقت است
اگر شما کار خود را نمی بینند دیده بانرا در میانه آورید اهل الله را در میان و پیش آورید

وازو بر سید وا و را قولا وزکنید دامن او کیر کو داد تت عصا دامن انکس بکیر کرا و تراعصا کا
عقل و قیاس وه لیل داد در نکر که ادم چها دید از عصا نظر کن که ادم چه معصیتها دید از
عاصی شدن آدم ع بحکم خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا مصنوع حضرت خلاقست که
نه پدر و مادر آفریده است و بموجب وعلّم آدم الاسماء کلها عالم جمیع اسما بود و بحسب
و قلنا للملائکة اسجدوا لآدم فسجدوا مسجود ملائکه بود و بحکم قلنا یا آدم اسکن انت وزوجک
الجنة فکلا منها رغدا حیث شئتما متمکن بهشت و قرین حواء حور سرشت و متنعم انواع نعم
بود چون بموجب ولا تقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین یک نهی که رعایت نکرد و بیک
معصیت عاصی کشت از تاج عزت و حلهٔ جنت عریان ماند واز جوار رحمن دور افتاد
و بحسب قلنا اهبطوا منها جمیعا بر زمین فرود آمد واز حوا دور افتاد و چندین سال
کریان شد تو که عصیان بی شمار داری با وجود این معاصی جوار رحمن و جنت رضوان
خواهی عقلت با خود آن این کی بیشتر شود معجزهٔ موسی و احمد را نکر یعنی اکر اتباع ملت بمجرد
عقل و استدلال میسر شدی احتیاج بظهور معجزات نبودی و عصا بدست موسی اژدها
نکشتی و ستون حنانه ناله نکردی و کویا نشدی چون عصا شد مار و اسنی باخبر
چکونه عصای موسی اژدها شد و ستون آگاه از دوری کشت و کویا شد از عصا تا زکی
بلکه راستی حنیق از عصای موسی اژدها بود واز ستون ناله از بهر این تا که پنج نوبت
می زنند از بهر دین این عصا و ستون را بچوب نقاره تشبیه کرده است که مراد اینست که
عصا و ستون دعوت دین کنند یعنی حکمت از اظهار معجزه اینست که امت تصدیق کنند
و اتباع او کنند و اتباع آنست که براه او روی و در عمل موافقت کنی زیرا تصدیق
قولی بی موافقت فعلی لغوست چنانک کسی در راه ظاهر مردی را دلیل کیرد و کوید که
ای دلیل من ترا تصدیق می کنم که راه میدانی اما چون براه رود در عقب او آن دلیل را تصدیق
کرده نباشد لاجرم کسی که معجزات نبی را و کرامات ولی را داند و بزبان تصدیق قولی کند
اما چون در عقب ایشان نرود و عمل ایشان نکند اعتبار بدان تصدیق قول نباشد و این دین
که بیان نبی معلوم نمی شود زیرا دین بعقل معقول نیست لاجرم ببیان نبی محتاجست
و تصدیق نبی محتاج بمعجزاتست و لهذا فرماید که نا معقول بودی این مرغ یعنی
دین بعقل معقول نیست که نه غیر معقول بعقل بودی این لاغ و دین کی بدی حاجت
بچنلین معجزه مثلا هیئة مخصوصه که صلوة است عبادتست سایر هیئات عبادت نیست این
بعقل معلوم نیست محتاج است ببیان نبی و نبوت نبی محتاج بمعجزه است و اکر دین بعقل

معلوم

معلوم بودی حاجت بمعجزات نبودی مر انبیا علیهم السلام چنانک از پیغمبر ما معجزات
بسیار صادر شد حکایت رسول الله علیه السلام عباس را رضی الله عنه کفت یا ابا الفضل فردا
در خانه باش تو و فرزندان تو که مرا بشما حاجتست پس صباح رسول الله ع م آمد و ایشانرا
کفت نزدیک شوید جمع شدند و ایشانرا بچادری بپوشید و کفت اللهم هذا عمی وصنو ابی
هؤلاء من اهل بیتی فاسترهم من النار سترا ایاهم چون رسول الله ع م این دعا را بخواند
آستانهٔ در و دیوارهای خانه کفتند آمین آمین حکایت ابن عمر رضی الله عنهما کفت ما
با رسول الله ع م در سفر بودیم اعرابی متوجه شد رسول الله ع م از آن کفت کجا میروی اعرابی
کفت با اهل خود میروم رسول الله ع م او را بدین دعوت کرد و کفت اشهد ان لا اله الا الله
وحده لا شریک له و ان محمدا عبده و رسوله اعرابی کفت ترا کواه هست رسول الله ع م کفت
آری این درخت پس رسول الله ع م آن درخت را در کنار جوی بود دعوت کرد درخت
بشکافتن زمین توجه نمود تا پیش رسول الله ایستاد و بر نبوت او کواهی داد باز
بمنبت خود رفت و اعرابی ایمان آورد و معجزات رسول الله ع م بسیارست این دو را از بهر کواهی
آوردیم هرچه معقولست عقلش بمجرد عقل آن معقول را قبول کند نی بیان معجزه
نه حجت و مثل یعنی نی زیاده و نقصان و نه دلیل و برهان این طریق بکر نا معقول بینی این
طریق بکر که دین است غیر معقول بعقلست بلکه در دل هر مقبلی مقبول بینی این را که هر که مقبلست
مقبول ببیند و هر که مدبرست مردود دارد بدانکه مردم چهار قسمست یکی بی معجزه تصدیق کند
چون ابوبکر رضی الله عنه و یکی تصدیق کند بمعجزه و یکی آنک تصدیق صوری کند از بیم نه از دل
مستقیم آن قسم را باین ابیات آینده اشارت کند چنانک در شرح ابیات بیان کنیم و یکی
آنک هرکز تصدیق نمی کند آن قسم را بقصهٔ ابو جهل بیان کند حالیا قسم سوم را بیان و انزل
تمثیل کند بشیطان و بحیوان وحشی که خود را نهان کنند لاجرم آنان که ایمان صوری
آورده اند ایشان خود را پوشیده اند همچنانکه از بیم آدم دیو و دد چنانک از بیم آدمی شیطان و سبع
در جزایر در رمیده اند از حسد و مختفی شده اند از بیم ضرب هم ز بیم معجزات انبیا
صلوات الله علیهم و سلامه سرکشیده منکران زیرکیا و پوشیده اند خود را یعنی کفر را
پوشیده اند و صورت اسلام نموده اند تا بناموس مسلمانی زیند تا منکران و اهل ریا
بنام و ناموس مسلمانی زندکانی کنند در تلبیس تا ندانی که کیند در تلبیس و ریا نا
ندانی که ایشان کیند مراد از کیا ایمان ضعیف زبانی است یعنی چون ظهور معجزه را بیینند
و مجال انکار نباشد ایمان تقلیدی می کنند و کفر و نفاق و فلسفه و زنادقه را در طی

لسان پنهان کنند چنانکه حضرت خدا در اوایل سورهٔ بقره در حق منافقان فرموده ومن الناس
من یقول آمنّا بالله وبالیوم الآخر وما هم بمؤمنین یخادعون الله والذین آمنوا وما یخدعون
الا انفسهم وما یشعرون باز گفت واذا لقوا الذین آمنوا قالوا آمنّا واذا خلوا الی شیاطینهم قالوا
انا معکم انما نحن مستهزؤن ومراتب نفاق متفاوتست دریا بین از جملهٔ نفاقست لاجرم منکران
وارباب ریا کتمان کفر وضلال واظهار اسلام وکمال کنند همچو قلابان بر این نقد تباه بالطلاء ناسره
نقره می مالند وبنام پادشاه یعنی ظاهر الفاظشان توحید وشرع ظاهر الفاظ منکران وارباب
ریا توحید خدا واتباع شریعت است اما باطن آن همچو درنان تخم صرع بترکی دلیجه یعنی صورت
ایمان مزین وسیرت ایشان خرابست فلسفی را نهره بی بی تا دم زند وانکار کند دم زنگ
دین حقش برهم زند یعنی انکار کند دین حق آن فلسفی را قتل فرماید لاجرم آنان که نطق
جمادات وخارق عادات ومعجزات را انکار کنند این را نمی دانند که زبان واعضای ایشان
اول جماد بود حضرت خدا جان داد بنطق وحرکت آورد پس حضرت خدا قادرست که دیگر
جمادات را حرکت وادراک ونطق دهد وایشان اگرچه اعمال واحوال خود را پوشیده دارند
اما بحکم الیوم نختم علی افواههم وتکلمنا ایدیهم وتشهد ارجلهم بما کانوا یکسبون اجزاو
اعضا ایشان گواهی دهد چنانکه میفرماید دست وپای او جماد بیجان او دست وپای فلسفی
جماد بود اما جان او بفرمان حضرت خدا هرچه گوید آن دو در فرمان او جان هرچه گوید آن
دست وپا مطیع او شود باز بان گرچه که تهمت نهند وانکار میکنند دست وپاهاشان
گواهی میدهند که ما نیز بی جان بودیم همچو ستون وعصا حضرت خدا جان داد بحرکت
او درماند پس قادرست که حرکت ونطق دهد چوب وسنگ را یا دست وپای ایشان
بالحوال پوشیده ایشان گواهی دهند شیخ اکبر در بعض تصانیف خود آورده است
که جمادات وسنگ در نزد ما برخلاف رای مردم ما آنست چنانکه حضرت خدا میفرماید
وان من الحجارة لما یتفجر منه الانهار وان منها لما یشقق فیخرج منه الماء وان منها لما یهبط
من خشیة الله پس سنگ را بخشیت وغیره وصف کرد وگفت لو انزلنا هذا القرآن علی جبل
لرأیته خاشعاً متصدعاً من خشیة الله وگفت انا عرضنا الامانة علی السموات والارض
والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وگفت فقال لها وللارض ائتیا طوعاً
او کرهاً قالتا اتینا طائعین وگفت یا جبال اوبی معه ای رجعی معه التسبیح
وسیری معه وگفت نسخرنا له الریح تجری بامره ورسول الله صم گفت انی لاعرف
حجراً کان یسلم علیّ ودر حق احد گفت هذا جبل یحبنا ونحبه ورسول صم گفت

توبی حجر تو بی حجر پس جمادات نزد ما عالم بخدا وناطق است لاجرم جمادات یک امت است
از امتها لکن بعض امتها بر بعض مفضل ست از انکه مقام نبات عالی تر از مقام غیر نامی است
وعلی هذا القیاس اظهار معجزهٔ پیغامبر صلی الله علیه وسلم بسخن آمدن سنگ ریزه در دست
ابوجهل علیه اللعنة وگواهی دادن سنگ ریزه در حقیقت محمد صم برسالت او این قصه
بیان آگاهی سنگ است سنگها اندر کف بوجهل بود یعنی روزی ابوجهل سنگ ریزه ها
در دست گرفته پیش رسول الله صم آمد گفت ای احمد بگو این چیست زود در کف چه چیزست
پیدا نه وبیان کن که رسولی چیست در مشتم نهان یعنی اگر در دعوی رسالت صادقی بگو که
در دست من چیست پنهان چون خبر داری ز راز آسمان که بتو وحی میرسد از یزدان گفت
چون خواهی بگویم آن چهاست رسول الله صم فرمود آن را بخواهی که بگویم در کف تو چیست
یا بگویند آنکه ما حقیم وراست یا آنچیزها که در دست داری گواهی دهند ما رسول حقیم
وصحیح وصادق گفت بوجهل این دوم نادر ترست واز اول عجب تر گفت آری حق
از آن قادر ترست رسول الله صم گفت خدا از آن اقدرست لاجرم چون در خواست از میان
مشت او هر پاره سنگ در شهادت گفتن آمد نی درنگ نی توقف ونی تأخیر
لا اله گفت والا الله گفت از مشت بوجهل لا اله الا الله گفت هر پاره سنگ گوهر احمد رسول الله سفت
هر هر پاره سنگ گوهر محمد رسول الله سفت یعنی محمد رسول الله گفت چون شنید از سنگها بوجهل این
یعنی شهادت را زد زخشم آن سنگها را بر زمین ومصداق فهی کالحجارة او اشد قسوةً آمد
در بعض نسخ این دو بیت واقع است گفت نبود مثل تو ساحر دگر از آنکه سنگ را ناطق کردی
در مشت من ساحران را سر توی وتاج سر وتا جسر رئیس وتاج وسر وسر رسخاک برفرقش
که بد کور ولعین خاک بر تارک ابوجهل باد که بود کور ولعین چشم او ابلیس آمد خاک بین
چنانکه ابلیس آدم را خاک دید وسجده نکرد وگفت خلقتنی من نار وخلقته من طین ابوجهل
نیز رسول الله را بصورت بشریت دید نه بقوت روحانیت او بقیه قصه مطرب وپیغام
رسانیدن امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه با او آنچه هاتف آواز داد در جواب باز گرد وحال
مطرب گوش دار رجوع کن حال پیر چنگی را بشنو از آنکه عاجز گفت مطرب زانتظار آن را بگویم که
از خدا او را چه احسان رسید چون پیر بدرگاه ملک قدیر آمد وبتضرع وزاری عرض
نیاز بحضرت ملک قادر کرد دریای رحمت بجوش آمد که از سوی خدا بسمع عمر آن
خواب وحی تعلیم خطاب رسید چنانکه میفرماید بانگ آمد مر عمر را کای عمر خواب از
جانب وهاب با ابن الخطاب آمد خطاب بندهٔ ما را زحاجت باز خر واز احتیاج خلاص کن

بندهٔ دارم خاص و محترم در گورستان که حکم من اشاب شیبة فی الاسلام فقد استحی الله
ان یعذبه آن بندهٔ که از خلق محروم گشته روی بسوی ما آورده است در نزد ما خاص و محترمست
بر رسم ست که مالکان نخریرا آزاد کنند بندهٔ پیر سوی گورستان تو رنجه کن قدم درین
تنبیه است که چون کسی از مردمان قطع احتیاج کند و بدرگاه خدا آید خدا نعمت را بدست
بزرگان او را رساند حکایت فقیری را سیصد اقچه وام واقع شد صاحب حق در مطالبهٔ
دین ابرامی پیش گرفت مدیون نامراد فقیر هرچند بازگشت بیاران و معارف خویش و آنقدر
یاری نرسید و نخ بمطلوب دست نداد پس بحکم ضرورت یا مجیب المضطرین گویان بجای تنها
عرض حاجت بر قاضی الحاجات کرده بنالید که خدا وندا فریاد رس تو آگهی که چه بلا مبتلایم
رجا واثق که هیچ یاری من نباشد و مال آنکه خود همچو ایشان مایوس تقربستی پس حضرت
امر نکان کریم جل و علا بعبد الله مبارک در خواب دولت بیداری داده و فرموده که در فلان
ویرانه حالی چنین هست در یاب و بعد دان فقیر مضطر پس عبد الله حمل بر اضغاث و احلام
کرده باز آن عین خواب دید پس بمسارعت هرچه تمامتر سوار نه پیاده که در عجله داخل
باشد بموضع مأمور رسید آن فقیر را در سجده و نیاز یافت و سیصد اقچه را باو داد و گفت
هرگاه که ترا حاجت افتد بدر ابن المبارک بیا آن فقیر گفت درین درگاه آمدم چه عیب دیدم
که بدر تو روم اگر اکنون بدر تو رفته بودمی مرا در بستی گشادی من بدرگاه آمدم که ترا از خواب
بیدار کرده و باین ویرانه فرستاد ای عمر برخیز بیت المال عام ای عمر برخیز از خواب و بگیر
از بیت المال عام هفتصد دینار در کف زر تمام پس از آن پیش او ببر که تو ما را اختیاست
بیش آن بندهٔ خاص ببر و آنرا بگو ای که ما را تو اختیار و مختاری این قدر بستان کنون معذور دار
که اندکست این قدر از بهر ابریشم بهار هر وقت خرج کن چون خرج شد اینجا بیا چون عمر را
در خواب فرمان الهی چنین پس عمر از آن هیبت آواز جست از خواب تا میان را بهر این خدمت
ببست و برخاست از جای خود سوی گورستان عمر بنهاد رو یعنی توجه کرده در بغل همیان
دوان در جست و جوی همیان بزرگی همیان آنچه کرد گورستان دوان شد بس عمر در طلب داشتی
آن بندهٔ خاص الحاق و جوانب مقابر بسیار بدوید غیر آن پیر او ندید آنجا کسی جز آن
پیر چنگی آن عمر ندید در مقابر کسی لاجرم باز خویش سخنی گفتی که رفت گفت این نبود دگر بار دوید
عمر با خود گفت آن بندهٔ خاص این پیر چنگی نیست پس دگر باره بجست و جو دوید ماندهٔ
گشت و غیر آن پیر او ندید عاجز شد جز آن پیر چنگی کسی ندید گفت حق فرموده ما را
بنده ایست پس از لفظ گفت تا تمام بیت مقبول القولست صافی و شایسته و فرخنده

ایست

ایست لاجرم عمر استبعاد کرد و گفت پیر چنگی کی بود مرد خدا که این چنگی را عمر در ضلالت
دیده بود حبذا ای سر پنهان حبذا چه نیکوئی ای سر نهاد چه نیکوئی که بیک لحظه تضرع
و انابت اینچنین عمر را برده بضلالت بحکم بیها آنچه میدهد بیهای نه دهد مقبول حضرت خود
ساخت حکایت بشر حافی در اول حال شوریده و اهل ضلال بود ابتدای توبهٔ او آن بود که
در ایام شوریده حالی روزی مست میرفت در راه کاغذی یافت که در آن کاغذ بسم الله الرحمن
الرحیم نوشته بود برداشت و عطر خرید و آن کاغذ را معطر ساخت و در موضعی پاکیزه
بتعظیم نهان داشت آن شب بزرگی بخواب دید که گفتند برو بشر را بگوی که طیبت اسمنا
فطیبناک و طهرت اسمنا فطهرناک فبعزتی لاطیبن اسمک فی الدنیا و الآخرة آن بزرگ
گفت بشر مردی فاسقست مگر غلط می بینم طهارت و نماز کرد و باز بخواب رفت بار دیگر
همان حال را مشاهده کرد بشر را طلبید در خرابات نشان دادند آمد و خبر را رسانید
و آن از مفتاح غیب بود که قفل در دل بشر بدان گشاده شد و توبه کرد و می گفت بیت قفل کم
در غیب را کریق بجوئی کلید دست برآور بگیر از بر دستار خویش لاجرم چون تو قصد
خیری کنی بحکم ان الله لا یضیع اجر المحسنین خدای تعالی ضایع نکند و بموجب من تقرب
الی شبرا تقربت الیه ذراعا و من تقرب الی ذراعا و من اتانی مشیا اتیته هروله رغبت او
بتوبه آرد بار دیگر گورستان بگشت یعنی عمر تکرار بجست همچو آن شیر شکاری کرد دشت
صحرا چون یقین گشتش که غیر پیر نیست چون عمر محقق دانست که غیر پیر کسی نیست گفت
در ظلمت دل روشن بسیست در ظلمت صورت دل صافی بسیارست و حضرت خدا بصورت نظر نمی کند
لاجرم چون کسی اخلاص نیت کند و بصدق دل توبه و انابت کند فی الحال قبول توبه حضرت
یابد اگر اصلاح صورت نکرده باشد حکایت یوسف را با بنیامین عنایت بود صاع
در بار وی پنهان کرد مصریان بنیامین را دزد گفتند از عنایت خبر نداشتند
همچنین فرشتگان و مردمان بنده را عاصی گویند و بظاهر وی می نگرند و لکن از عنایت
خبر ندارند که خدای تعالی توحید را در دل او پنهان کرده و بتوبه و انابت آورده گناه را
بروی قضا کرده تا بیامرزد و غفاری خود پیدا کند آمد او با صد ادب آنجا نشست
عمر آمد آنجا که پیر خفته بود با صد ادب بنشست زیرا عمر دانست که بندهٔ مقبول ایست و عمر
از سوی خدای تعالی بود رسولت بر عمر عطسه فتاد و پیر جست از صوت عطسه بیدار شد
مر عمر را دید ماند اندر شگفت و عجب عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت از کمال بیم قصد گریختن
کرد از طاقت گریختن نداشت گفت در باطن خدایا از تو داد محتسب اعوذ بعفوک من عقابک

محتسب دادخواست از خدا خوف از اندرون در
واعوذ برضاك من سخطك واعوذ بك منك
بر پیر چنگی فتاد آن پیر چنگی چنان ترسید و شرمنده شد که از آب بیم و شرم در روی او ظاهر
شد چون نظر الله رخ آن پیر کرد چون عمر نظر در روی پیر کرد دید او را شرمسار و روی زرد
چون عمر آن را چنین دید پس عمر گفتش مترس از من مرا مخفی است از رسیدن که بشارتها از حق
آورده ام که ترا از خدا مژدها آورده ام چند بزد آن مدحت خوی تو کرد مقول عمر است که پیر را مژده
میگوید که خدا مدح تو کرد تا عمر را عاشق روی تو کرد پس ای پیر چنگی پیش من بنشین و مهجور
مشو از من دور مشو بلکه بنزدیک من بیا تا بگوشت گویم انا اقبال که از تا بگوش تو از دولت
راز بگویم که تو با چندین گناه چون بدرگاه او آمدی و انابت آوردی و غم گناه خوردی او از کمال
کرم خود خاطر غمگین تو پرسید که بحکم فاولئك یبدل الله سیئاتهم حسنات عنها و سیئات
ترا شادی و حسنات ساخت حق سلامت میکند یعنی پرسیدن خدا ترا سلام میکند و از تو میپرسد
چونی از رنج و غمان بی حد یعنی خدا احوال تو میپرسد مقصود از پرسیدن تسلیت او ست
والا خدا عالم السر والخفیات است نک قراضه چند ابریشم بها اینک خرده زر و سیم از بهر بهای
ابریشم یعنی خدا را مال بی نهایت و خزاین بی غایت هست و این اندک خرج کن این را و باز
اینجا بیا خبر عبرت انظر فی حضرت خدا لاجرم فکر کن که از اول عمر تا بدین وقت هر لحظه
باحسان او مستغرقی که ترا رزق و نعمت و عافیت و سلامت رسانید و تو هر لحظه در
عصیان و کفران بودی او ترا مهلت داد چون بدرگاه او آمدی از معاصی که ذات احسان
فرمود بیت ای دل چه اندیشیده در عذر این تقصیرها • زان سوی او چندین وفا زین
سوی تو چندین جفا • زان سوی او چندین کرم • زین سو خلاف بیش و کم • زان سوی او
چندین نعم • زین سوی تو چندین خطا • زین سوی تو چندین حسد چندین خیال و ظن بد
زان سوی او چندین کشش چندین چشش چندین عطا • پیر چون زان گفت چون این را شنید
از کمال بیم و شرم • دست می خایید و بر خود می طپید • و مضطرب گشت از حیرت پیر که
مستغرق معاصی باشد عمر را در فسق تلف کرده بود چون بسوی خدا انابت کند حضرت
خدا فی الحال اجابت کند و امیر المؤمنین عمر را برسالت او فرستد بانگ میزد کای خدای
بی نظیر فریاد میکرد و بخدا خطاب میکرد بس که از شرم آب شد بیچاره پیر پس پیر چنگی
درین اضطراب و تنگی بسیار بگریست ای مرد سالک کرم خدا را ببین که بیک رجوع و انابت
و توبه و ندامت آن مقبول حضرت گردانید بیت مشو نومید از جرمی که کردی • که در یکی
کرم توبه پذیرست • گناهت میکند تسبیح و طاعت که در توبه پذیری بی نظیرست •

محتسب بر پیر چنگی او وفادار

نظاره بن بطریق شافع فعلین
بیم ... متعلق است منه

چون

چون بسی بگریست و از حد رفت درد و شوق چنگ را زد بر زمین و خرد کرد چون از آن کشش
بهره گرفت و از آن چشش لذت پذیرفت چنگ را بر زمین زد و پاره ساخت و چنگ را
عتاب کرد گفت ای بوده حجابم از اله و پرده شده میان من و آن ای مرا تو راه زن از شاه راه
و از طریق عام و طریق بزرگی که راه خدا و آخرتست درین تنبیه است که هرچه متاع
دنیاست بحکم وما الحیوة الدنیا الا لعب ولهو با زینت و هر معصیت که بر و ملازم باشد
حجاب تست و هر که بجز خدا آن را دل میدهی ره زنست و در میان بنده و خدا حجابست لاجرم
آن را خرد شکستن می باید و محبت او را از دل بردن و ترک معصیت کردن و بر آن ندامت
آوردن که توبه ندامت دلست از معصیت من حیث انها معصیة و در دل هوس گناه
و بر لب توبه در توبه سه رکن است پشیمانی بر کرده و ترک حالی و عزم که بینی نکند که
اگر ازین سه رکن یکی نباشد توبه درست نبود ای نخورده خون من هفتاد سال
و عمر را تلف کرده ای ز تو روی سیه پیش کمال و ملک متعال لاجرم این که عمر گرانمایه را
بلهو و لعب و عصیان صرف کرده بنظر انصاف بنگر که چه سیاه رویها آورده پیش از
رسوایی توبه بحضرت باری و تضرع و زاری کرد باید چون پیر چنگی بشکستن
چنگ دل شکسته را بنواخت همت بر ترک تعلق گماشت و راه زن را از میان برداشت
و در مناجات رفیع الدرجات گفت ای خدای با عطای با وفا ای رحیمی که رحمت بی سابقه
بندگی کار بندگان ساخته که سبقت رحمتی علی غضبی وای کریمی که کرمت دلهای ما
بنوید مغفرت نواخته که لاتقنطوا من رحمة الله بیت ندارم هیچ کون نه توشه راه
بجز لا تقنطوا من رحمة الله • رحم کن بر عمر رفته در جفا و در عصیان و خطا داد حق عمری که
هر روزی از آن سرمایه عمر که خدا داده هر روزی بلکه هر لحظه از آن کس نداند قیمت
آن در جهان قیمت آن عمر را هیچ عقل کسی در نیابد در جهان کسی اگر مالک نعمة جهان
باشد نمی تواند که یک لحظه را از عمر گذشته باز خرد و نخود آورد خرج کردم عمر خود را
دمبدم یعنی آن سرمایه عمر را تلف کردم نفس بنفس که ع هر دم از عمر می رود نفسی در دمیدم
جمله را در زیر و بم پس ازین خدمت مولانا انجا احوال چنگی مناسب است از مقامات و علم
ادوار بان اشارت میکند آه کز یاد ره و پرده عراق آه از یاد راه و طرز پرده عراق که
از جمله مقامات علم ادوار است بیت راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد • شعری بخوان که
با او رطل گران توان زد رفت از یادم دم تلخ فراق از خاطرم برفت دم تلخ اجل
و مرگ وای کز تری زیرا فکند خرد نام مقامیست که کوچک گویند خشک شد کشت

صیان را

دل من دل بره کشت زار دلم خشك کشت و دل من بره لاجرم ای سالك عمر را صرف کرده در مقام
حال خود را ببینی که از بهر لذات و طراوة و شهوات و شهرت کشت زار عمر را خشك کرده
و دل را مرده ساخته و از هوا وقت را ضایع و تلف کرده و آن کار او ازین بیت و جهان
و سر آمیدن بمقامات علم ادوار و سرود بست و جهار شعبه و آواز کاروان بکذشت و بیکه
نقد نهار روز بشب اجل نزدیك کشت خدمت مولانا اکرچه از زبان پیر چنگی میکوید اما هر
کس که بمعصیت و صنعت عمر خود را ضایع کرده باشد و زمان مرك نزدیك شده آنرا باید که
از آن کار ندامت کند و پشیمانی کشد ای خدا فریاد کیر و فریاد خواه داد من از من بستان
چنانك میفرماید داد خواهم نی ز کس زین داد خواه شکایت من از نفس منست یا رب
داد من از دست این ظالم بستان اما داد من جز تو کسی دیگر نمی ستاند اللهم انی اعوذ بك
من شر نفسی داد خود از کس نیابم جز مکر هم او نست زانك او از من بمن نزدیکتر عدلو
داد خود از کس نمی یابم جز از آن کس که بحکم نحن اقرب الیه من حبل الورید از من بمن
نزدیکترست کین منی از وی رسد دم دم مرا این انانیت و وجود از وی رسد هر وقت مرا
پس ورا بینم چو این شد کم مرا یعنی چون منی من وکم شود او را پیدا کرده چنانك
همام کوید بیت درمیان من و محبوب هماست حجاب • وقت آنست که این پرده بیك سو فکنم
بجوی آنکو با تو باشد زین شمر بجوی آن مطرب کسی که او با تو نزد شمر باشد • یعنی زر بدهد
سوی او داری نه سوی او نظر سوی آنکس نظر کن بسوی خود نظر نکنی که چندان
مال و نعمت داری یا بسیار وبال و نقمت داری جای شکر نعمت و تدبیر آخرت نکنی
حکایت فقیری پیش مولانا از قلت مال و منال شکایت میکرد مولانا هر عضو آن فقیر را
قیمت کرد و کفت اکر ترا بمقابلهٔ کوش و بینی و دست و پای و سایر اعضا چندین مال دهند
تا این اعضا را از بدن تو جدا کنند راضی باشی کفت نی فرمود پس چرا دعوی بی نوایی
میکنی پس تو بی نوا نباشی با نوا باشی و چندین قیمتی چیزها که با خود داری چرا قدر آنرا
ندانی که شکر آنرا نکنی و صبر بر فقر راس المال الخیر شازی بجنبیی در کریه فرو بنالد و آن مطرب
شمردی جرم چندین ساله او چون عمر بدید که آن پیر بقیه عمر باد م ناله و شکایت ضایع میکند
آنرا ازین حال بکردانید چنانك میفرماید کردانید عمر رضی الله عنه نظر او را از کریه که
هستیست بمقام استغراق که نیست سخن در اینجا اینست که کسی که طول عمر خود در
فسق و معصیت کذرانید انابت کند حضرت ارحم الراحمین توبه اش قبول کند بلکه بحکم
آیت سورهٔ فرقان فاولئك یبدل الله سیئاتهم حسنات بجای معصیت ثواب و فضیلت

دهد

دهد شایسته آنست که معصیت را بلکه خود را فراموش کند زیرا یاد عصیان در مقابلهٔ
غفران جفا کردنست در عوض وفا و احسان و تضییع وقتست بیاد ماضی و مستقبل و مانده است
از عمل بلکه تدبیر خود کردنست و هستی و فکر نفس است و خود پرستی لاجرم میباید که کناه را
بیاد نیارد و نقد وقت را ضایع نکند و در مقابلهٔ چنین احسان از سوی رحمن فانی
شود و ملازمت عبادت کند چنانك رسول الله م با وجود غفران ذنوب بعبادت
میکوشید و میکفت الا اکون عبداً شکوراً و بدانکه ذکر توبه و افشای حال امتنان بر حضرت
خداست و بر مردمان ریاست که هر دو در راه خدا ناروا است و بالجمله چنانك در توبه
سه رکن معتبرست اخلاص نیز معتبرست و لهذا مولانا از زبان امیر المؤمنین عمر رضی الله
عنه در خطاب پیر چنگی تائب میفرماید پس عمر کفتش که این زاری تو یعنی پشیمانی و
زاری بر عمر کذشته و ماضی هست هم آثار هشیاری تو از آثار هستی و دلیل هشیاریست
پس این فنا نیست که فنا هرچیز را از دل نفی کردنست راه فانی کشته راه دیکرست که
در هستی نباشد زانکه هشیاری کناه دیکرست صوفی را ابن الوقت کویند یعنی بماضی
و مستقبل و بغم وقت مشغول نباشد تا وقت حاضر را ضایع نکند و معطل و بی عمل
غافل از آنکه هشیاری تدبیر خود کردنست و خود پرستی است اما فانی شده خود را
بخدا سپردنست و ماسوا را فراموش کردن و تائب که یاد ماضی کند و توبه را بیاد آورد
این نیز نوع اغتراریست و لهذا حضرت مولانا خدا در سورهٔ حجرات فرمود قل لا تمنوا
علی اسلامکم و در سورهٔ کهف فرمود فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرك
و از رسول الله م مرویست که میکفت اللهم اعوذ بك من الشرك الخفی هست هشیاری زیاد
ما مضی هشیاری و بیداری و پشیمانی و زاری از یاد ماضیست ماضی و مستقبلت
پردهٔ خدا و حجابست لاجرم ای طالب خدا آتش اندر زن بهر دو تا بکی آتش در زن
بماضی و مستقبل و بسوزان تا بکی پر کره باشی ازین هر دو چون معنی این مصراع بترکی بوغونلی
و عوکنلی اولوسن بولکه دنالی کبی حکایت مردی دوست خویش را بیافت و یکشبانروز
با وی نشسته بود یك سخن بتمام نشنود آنست که کفت ای دوستم کفت چرا سخن نمیکویی
کفت اشتغل کلای بکلامك واجد محبتك فی جمیع اعضائی حتی لم یبق السمع والبصر
والکلام رسول الله م فرمود من عرف الحق کل لسانه و علامت وصول سکوتست رباعی
دوش آن بت من دست دلم خوش کرد • بکرفت مرا و حلقه در کوش کرد • کفتم صنما زعشق تو
لب بر لب من نهاد و خاموش کرد • و چون بنده پس از توبه یاد معصیت کند نزد اهل حقیقت

بحکم من احب شیئاً اکثر ذکره موجب ذکر العیش نصف العیش محب معصیت است ولذت معصیت
دارد تا اگر باقی بود هم آن نیست یعنی فانی گشته را خروش نیست و می گفته راجوش و خروش و های
و هوی و هی و کف بر آوردن و جوش بی مانند که بر فی است نی که باکوه باشد هم آن مطرب نباشد همنشین
آفتاب و آواز نیست الجرم استغراق و فنا و ذکر هی و صفاء باید **بیت** فناشو از وجود خود فنا شو
کرنا یابی حیات از رب باقی چون بطوف خود بطوف مر تکی یعنی بطوافی و سیری از طواف رد آی
لباس پوشیدن یعنی طواف رداء تو شد گر گشت و مطاف تا لغرف کرفته هیچ فراغ آن نی یابی کر ساعتی
بخود پردازی چرا که فاعل مختاری و متصل در بند مبادی افعال اختیاری چون بخانه آمدی هم
باخودی سالک را بیخودی می باید یعنی سلوک آنست که فعل اختیاری نباشد که ملاحظه غیر را ایجاب
کند بلکه سلوک بی اختیار را نه او ضاعست حتی سکون نیز در ین سلوک داخلست بلکه حقیقت
این سلوک سکونست و حرکت در ین راه سکون حقیقی را می گویند بالکه مرده در دست غسال **حکایت**
بزرگی در زمان بایزید کسی را پیش او فرستاد تا احوال او داند آنکس بشهر بایزید آمد خانه او را
بیافت و پرسید که بایزید کجاست گفتند در میان خانه خود نشسته است آنکس اندرون رفت
بایزید آنرا دید گفت که میجویی آنکس گفت بایزید را میجویم بایزید گفت چند سالست که من اورا
کم کرده ام میجویم و نمی یابم آنکس پنداشت که بایزید دیوانه است با ز کردید و پیش آن بزرگ رفت
و گفت بایزید مردیست دیوانه و ماجرا الحکایت کرد آن بزرگ دانست که بایزید بنهایت سلوک رسیده
و فنای کلی حاصل کرده **حکایت** ذو النون مصری گفت روزی در رفتم در کوهی آوازها شنیدم
حزین از غاری فرا رفتم چون نگاه کردم چندان هزار بیمار آن دیدم گفتم چه جای شماست گفتند
در ین غار پیری هست هر سال یکبار بیرون می آید چیزی بر خواند و برین بیماران دم درست کردند
بقدرت خدای تعالی اکنون ماه برای او نشسته ایم ذو النون گفت من در اینجا منتظر شدم چون
بیرون آمد او را دیدم سخت با هیبت و شوکت و با وقار و نورانی و چیزی بر خواند و بر آن
بیماران دمید همه درست گشتند و برفتند چون بخواست که باز گردد دامنش بگرفتم گفت
رها کن که حق غیورست چون ترا بیند که بکسی دیگر آویخته از پا یکاهت بیفکند ای بی خبرهات
از خبر ده که خبر و از خدا غفلت و نادانستن آن حضرت و عنایت هدایت توبه تو از گناه
تو بتر از آنکه تو به گناه را فراموش کرده نست و فنا هم چنین را از خاطر محو کردن بدانکه ارباب طریقت
گفته اند که اگر سالک در حالت فنا از فنای خویش خبر دار باشد هنوز شوب و کدورت با او
باقی است بلکه کمال در فنا آنست که از نفس خویش فانی باشی و از مشاهده فنا نیز فانی که
غایت فنا فنا عن الفنا است چون سالک بدین درجه مرتقی شود و حبال روابط بشریت بقراضی

لا اله منقطع کرده سلطان الا الله از تیغ عزت و کبریا بر مقتضای وعده [illegible] اذکرکم
از لباس حرف و صوت مجرد گشته نور عظمت الوهیت ظهور یابد [illegible]
اشکارا کرده پس قلب و ذکر مرتبه [illegible] قرب رود و ذکر بی شرکت ایجی [illegible]
حقیقت [illegible]
گفت ما قال احد الله الا الله [illegible]
[illegible] نیست [illegible]
دائما [illegible]
بنده [illegible]
[illegible]
[illegible]
بود [illegible]
و باشد [illegible]
از [illegible]
علوم [illegible] صاحب [illegible]
او را عقوبت نکند [illegible]
مواظبت کند [illegible] مقام اذکرکم [illegible]
کند [illegible] از ذکر خود [illegible]
بود و حفظ از ذکر [illegible]
سید عالم فرموده است
و این حال را الفناء فی المذکور خوانند [illegible]
دل از ذکر خود بی خبر شود [illegible]
خوانند و حقیقت توحید اینجا حاصل [illegible]
از ین اسرارست هر کس بفهم آن نرسد [illegible]
خود غایب شدن باستیلاء معنی که آن استیلاء حق باشد جواب [illegible]
دنیا که بر دل اهل دنیا استیلا میکند وی را از خود بی خبر کند و از بی خبری خود
بی خبر کند در قرآن قصه زنان دست بریده در مطالعه جمال یوسف مرکه چون هستی
جمال یوسف علیه السلام استیلا کرد بر دل ایشان از خود بی خبر شدند تا دستها
بریدند و از الم و درد خبر نداشتند ای تو از حال گذشته تو بجو این کار [illegible]

ضایع کردنست و یاد ماسوی را اشتغال نمودن کی کنی توبه ازین توبه بکو ازین توبه کی توبه کنی
بکو کاه بانك زیر را قبله کنی یعنی در زمان فسق باواز بلند اعلان فسق کردی اکنون باعلام
توبه و انابت وکریه و زاری و انابت خود غایبی و ریای کنی کاه کریه زار را قبله خود محجوب
سازی و از ذکر خدا غافل شوی هم درین مرتبه بمکر شیطان کرفتار شوی حضرت خدا در سورهٔ
حم زخرف فرموده ومن یعش عن ذکر الرحمن نقیض له شیطانا فهو له قرین وانهم لیصدونهم
عن السبیل ویحسبون انهم مهتدون هرکه چشم بپوشد از یاد کردن خدای تعالی بر کماریم
بروی دیو را پس آن دیو مر او را همنشین و دوستان و مصاحب و همراز بود در دینی و پیوسته
با غوا و وسوسهٔ او اشتغال نماید پس بدرستی که دیوان هر آینه باز میدارند قرینان خود را
از راه حق و می پندارند انکه ایشان راه یافتکانند چونك فاروق اینه اسرار شد جون
بکشف امثال این اسرار را اشتغال نمود و از طریق قال بجوع حال فرموده جان پیر از اندرون
بیدار شد جان پیر چنکی واقف اسرار شد و از خواب خود پرستی بیدار کشت همچو جان بی کریه
بی خنده کشت صفا یافت و فنا کشت جانش رفت و جان دیکر زنده شد سوم فیض حاصل کرد که
شدع
از خودی خود خلاص کشت و از ما سوا منخلع و منقطع شد و در تصرف باری کشت حکایت بزرکی
سه ماه از خودی فارغ شد و خدا او را در طلب و طاعت کرد از طلب خود خالی و بطلب داشتی
باری مالی شد پس از سه ماه بخود آمد و بپرسید که چندین مدت عبادت و طاعت کرده شد کفتند کش
کرد طاعتش هیچ نقصان نشد شکر کرد حیرت آمد درو تشر ازین زمانی که فنای مطلق حاصل کرد
که برون شد از زمین و آسمان هم ماسوی را فراموش کرد در طلب الهی طلب بشریه شد
انجم نیست که ارادت کار دست از بهر رضاء مولی اجل و علا اکر درین ارادت آمیغی باشد چنانکه کسی
صدقه دهد از بهر رضاء مولی و ثنای خلق نیز طلبد یا چیز از بهر غرض نفسانی جون آمیغ
زیاده تر شود عملش معتبر نیست و اکر آمیغ اندک تر باشد در وی خوف بطلان باشد جون
نیت را ازین آمیغ مجرد کند این را اخلاص خوانند و این بنده را مخلص خوانند ابو سلیمان
دارانی کفت طوبی لمن صحت له خطوة لا یرید بها الا الله معروف کرخی بنفس خود خطاب
کرده کی یا نفس اخلصی تتخلصی و کفته اند حقیقت صدق آن بود که فرشته نداند تا
ننویسد و دیو نداند تا تباه نکند ابو القاسم حکیم کفته است که اخلاص کشیدن بآیست و صدق
پوشیده کردن حال جست و جوی از رای جستجوی طلبی که بروح فیض باشد غیر طلب بشری
من نمی دانم توصیفش بکو بدانکه عادت بزرکان حال خود را کتمان و تعریض دیکر آنست
چنانکه مولانا جامی کوید بیت من هیچ و کم از هیچ هم بسیاری از هیچ و کم از هیچ نیاید کاری

هرنیزکی

هر بیز که ناسراز حقیقت کویم زان نبود بجز بیج کفتاری بدانکه چنانکه در حالت خواب
حال و قالت غیر حال و قال ظاهر در عالم مکاشفه نیز حال و قال است دکر کون و لهذا
فرماید حال و قالی از ورای حال و قال در آن پیر بجمال غرق کشته در جمال ذو الجلال که
بدرجهٔ استغراق و فنا رسید غرقهٔ نی که خلاص باشدش از آن غرقه یا بجز دریا کسی
بشناسدش
آن غرقه را در ینجا سؤال آید که چون فنا حال اهل کمال است و قیل قال حال ارباب کمال
اینست این قلم کفت و کو را چکاره کی حضرت جواب میفرماید عقل جزو از کل کویا نیستی
این مشروطست که تقاضا با تقاضا نیستی اکر از عقل کل تقاضا بر تقاضا نبودی عقل جزوی را
از اسرار حقایق کویا نبودی که تقاضا بر تقاضا رسد از سوی عقل کل موج این
دریا بدینجا میرسد پس حقایق از تموج آن دریا بکوشش جنبد که آن اسرار معنوی
در اصداف الفاظ مثنوی میرسد جونك قصه حال پیر اینجا رسید بقیه بیت پیر کی
اکر قصه پیر چنکی
حالش روی در پرده کشید و فنای کلی حاصل کرد جون مرید را استعداد بود و شیخ کامل
و برا ارشاد در یکدم بنهایت سلوك واصل شد پیر دامن را ز کفت و کو فشاند
وساکن شد نیم کفته در دهان ما بماند نیم سخن از کلام او در دهان ما بماند
حقا که از پی چیدن این لالی و چنین عیش و عشرت ساختن صد هزاران جان
کرامی بیکدم توان باختن یعنی عاشق را چنین کرده می باید چنانکه میفرماید
از پی این عیش و عشرت ساختن از بهر قرب الهی و صحبت شاهی یافتن
صد هزاران جان بشاید باختن و فدا کردن در شکار بیشه جان باز باش که
اندر شکار کی همچو خورشید جهان جان باز باش جان را فدا کن و نور پاش چون
زنده کی یا معشوق هست بفدا کردن جان نمیرد آفتاب تابان که از حضرت رحمن مستفیض است
با فاضهٔ انوار تیره کی بپذیرد چنانك فرماید جان فشان افتاد خرشید بلند اکر جه آفتاب
بلند شد جان [illegible] افشاند اما هر دمی تی میشود پر میکنند تهی از نور شود باز
منور میکنند جان فشان ای آفتاب معنوی و سالك دین مر جهان کهنه را بنما نوی
بطاعت و عبادت هر چند که پیری جون در زمان اندك سعی کنی حضرت خدا ثواب
بسیار دهد بیت ای دل شباب رفت و نچیدی کلی ز عیش پیرانه سر بکن هنری
ننك و نام را در وجود آدمی جان و روان و فیض رحمن میرسد از غیب جون آب روان
جاری و نی پایان هر زمان از غیب نو نو میرسد بدل سالك در جهان تن برون
شو میرسد در ظاهر تن پیدا نشود جون خدمت مولانا جان فشاند و جان

بازی کردن را ترغیب کرد اکنون آنرا بیان کند که جان فشاندن در رضای خدای باید نه
در راه هوا و لهذا تفسیر حدیث شریف را می آرد تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز
بر سر بازار منادی میکنند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا
و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نی مسرف راه هوا جان فشاندن و جان
بازی کردن نه آنست که اسراف کنی عمر و مال را بجایی صرف کنی که رضای خدا نباشد تفسیر
حدیث هم باینست که گفت پیغامبر که دایم بهر پند یعنی برای نیکی خواستن مرهونست دو فرشته
خوش منادی میکنند بر که جای بخلق ایلهی کای خدا یا منفقانرا سیر دار تفسیر حاصل معنی است
هر درمشانرا عوض ده صد هزار بلکه عوض بدی نی شمار حضرت خدا در سورهٔ بقره فرمود
مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة
حبة والله یضاعف لمن یشاء و رسول الله علیه السلام فرمود حصنوا اموالکم بالزکوة
وداووا مرضاکم بالصدقة واستقبلوا انواع البلایا بالدعاء ای خدایا ممسکانرا در جهان
مرهونست تو مده الا زیان اند زیان که مال خدا را بعصیان و فسق صرف نکند بلکه بهوای نفس
صرف کند بیت انکو بلا نیجا نبرد باد بر خود دیگر خورد • نو کش نشیی و راست کو آن از چه
باشد از شری • بدانکه حضرت خدا دادن مال را فرض و واجب و نفل کرده است یعنی زکوة
و فطره و اضحیه و صدقهٔ نفل درین حکمتهاست یکی آنکه مال دل را مشغول کند از عبادت
چنانکه کسی از فقر بعبادت نرسد توانکر از مشغولی هم بعبادت نرسد لاجرم می باید که
بدرویش دهد تا درویش بعبادت برسد و توانکر را نیز مشغولی کم شود و حکمت دیکر
آنست که عمر آدمی کار آن جهان راست کند چون بصرف عمر مال کسب کرد در یکار فرض
و واجب و نفل فرمودند تا تدارک کند عمر ضایع کرده را در تحصیل مال و حکمت دیکر آنست که
صاحب مال را کرمها افتاده باشد با مال چون دوستی مال و حرص و امل و غیر آن چون پارهٔ
بدهد آن کرمهاش کشاده شود و حکمت دیکر آنست که درویشان اهل مال را عداوت کنند از
جهت حسد که در جبلت بشریت پس بدادن مال این کسان از عداوت خلق امان یابد و خلق
از رنج حسد و عذاب آخرت خلاص یابند و حکمت دیکر آنست که صاحب مال چون بتمتع
می کند مال را بکسی دهد که بسبب مال آنکس نیز عبادت کند هم صاحب مال عبادت مالیه
کند اما مال بکسی مده که خدمت شیطان کند بخرج دادن مال پسندیده نیست و مطلق
نادادن نکوهیده نیست مدح کسانی راست که در راه خداوند عز و جل خرج کنند که
مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله و همچنین در همه قرآن هر جا مدح فرموده است

بنفقه دادن مال سبیل الله ذکر کرده است یا قرینه بدان بتوان دانست که مراد همین راه
خدای باشد هر جا نکوهش هست بنا دادن ذکر نفقه کرده نست در راه حضرت خداوند
یا قرینه که بهمین معنی باز کرد چنانکه میفرماید ولا ینفقونها فی سبیل الله سر این سخن
آنست که مالها از آن خداوندست و آدمیان را حکم مکاتبانست یا بندکان ماذون چون برضای
مولی خرج نکند خیانت کرده باشد یا در حکم دزدان باشد یا عاصیان بلا غرض
شیطان بوده ای بسا امساک کز انفاق به اگر مال همه عالم در هوا صرف کنی ممسکی
و فرشته در حق تو خواهند تلف است و اگر آب از دریا بتشنه ئی رضای خدا ندهی
با نفاق معروفی و فرشته را دعا در بارهٔ تو ببقای خلف مال حق را جز بامر حق مده
یعنی مال از آن خداست و در دست تو ودیعت است لاجرم مال خدا را بفرمان او بده
رسول الله علیه السلام فرمود ان الدنیا حلوة خضرة وان الله مستخلفکم فیها فناظر
کیف تعملون تا عوض یابی تو گنج نی کرایه از خزانهٔ رحمن تا نباشی از علاد کافران
زیرا ایشان فرمان یزدان را نا شنیدند اشترانرا بی وجه قربان کردند امر حق را بآن
جهل و اصلی و مرد کاملی امر حق را در نیابد هر جلی و هر کس حضرت خدا در سورهٔ بنی
اسرائیل فرمود وآت ذا القربی حقه والمسکین وابن السبیل ولا تبذر تبذیرا
ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین مجاهد گفت اگر برابر کوه زر در وجوه خیر صرف
کنند اسراف نباشد و اگر جوی و حبهٔ در باطل خرج کنند اسراف باشد و در سورهٔ
توبه فرمود انما الصدقات للفقراء والمساکین والعاملین علیها و در سورهٔ آل عمران
فرمود لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون لاجرم ای عاقل تا تانکنی که تو زیوف
و کهنه را از بهر خدا می دهی و نیکو را از برای نفس و هوا صرف می کنی حضرت خدا
در سورهٔ بقره فرمود ولا تیمموا الخبیث منه تنفقون ولستم بآخذیه الا ان تغمضوا فیه
یعنی قصد مکنید بچیزهای ناخوش که از دناءة همت از آنچیز نفقه کنید و حال
آنکه هستید شما فرا کیرندهٔ چنان چیزی اگر بشما دهند در حقوق شما مگر آنکه چشم
فرو خوابانید در گرفتن آن و مساهله و مسامحه کنید در بیع اندر اهل غفلتست در قرآن
نرسانیده اسباب غفلتست کان هر انفاقهاشان حسرتست از آن مال را بهوای نفس
و شیطان صرف کرده اند که کذلک یریهم الله اعمالهم حسرات علیهم و بحسب فسینفقونها
ثم تکون علیهم حسرة بسبب حسرت ایشان کرده و حضرت خدا در سورهٔ انعام فرمود وآتوا
حقه یوم حصاده ولا تسرفوا امام قشیری فرموده که هر چه در حظ نفس خود نفقه کنی

اسرافست واگر همه یک دانه گندم بود وهرچه برای تعالی دهی اسراف نیست اگرچه هزار خزانه
باشد ودر سورهٔ اعراف فرموده کلوا واشربوا ولا تسرفوا انه لا یحب المسرفین شیخ الاسلام
عبد الله الانصاری گفت اگر همه دنیا را لقمهٔ سازی ودر دهان درویش نهی اسراف نباشد
اسراف آن بود که نه برضای حق تعالی صرف کنی لا خیر فی السرف ولا سرف فی الخیر قطعه
یک جو آنرا که خیر دایم داشت * پندی داد آگهی جز دین * کلی پسر خیر نیست در اسراف * گفت اسراف
نیست اندر خیر * حکایت بزرگی گفت اهل دنیا دوزخ را بهای گران میخرند یعنی مجلس
فسق وضلال مال بسیار صرف کنند وبهشت را بهای اندک نمی خرند یعنی بفقیری درمی
ندهند پس از نفاق حسرت وندامتست سرورکان مکه در حرب رسول یعنی رؤسای کفار
قریش در جنگ رسول الله ع م بود شتران قربان بامید قبول تا ایشان بر رسول غالب شوند
چنانک میفرماید کالمتراه قربان همی کردند تا مرهونست چیره گردد تیغشان بر مصطفا
غالب شود تیغ ایشان بر رسول الله ع م حضرت خدا در سورهٔ نحل فرموده وضرب الله مثلا
قریة کانت آمنة مطمئنة یاتیها رزقها رغدا من کل مکان فکفرت بانعم الله فاذاقها الله لباس الجوع
والخوف بما کانوا یصنعون ابن عباس فرموده این مثل برای اهل مکه است کایمن بودند از قتل
وغارت چون بنعمت رسول الله ع م کافر شدند خدای مبدل کرد آنچه فراخی ایشان را بقحط
هفت سال تا جیف خوردند وخون آشامیدند آن بدعای رسول الله بود که اللهم اشدد
وطاتک علی مضر واجعل علیهم سنین کسنی یوسف بدانک انکس که مال را بفسق ومعصیت
وبمقتضای نفس وشیطان صرف کند وبرخلاف رضای خدا خرج کند مثال او چون غلام یاغی
کو عدل کرده مثال آنکس آن غلام یاغی وبر شاه باغی است کر عدل وسخا نمود مال شه بر یاغیان
او بذل کرده پس غلامی که مال شاه را بکار آن دهد تا در قصد شاه مدد کاری کنند منفق
نیست وغلامی که مال شاه از دست دزد آن بجبر بستاند مسکن اگرچه چیزی صرف کردن
انفاق بودی ان الله لا یحب المسرفین نیامدی واگر دادن مطلقا مذموم بودی ولا تبسطها
کل البسط وارد نشدی حکایت روزی بهلول بسرای مامون آمد خلیفه او را استقبال کرد وگفت
مرا پند بده بهلول با انگشت خود انگشت گرفت وبر دیوار سرای نوشت یا مامون رفعت الطین
ووضعت الدین ان کان من مالک فقد اسرفت ان الله لا یحب المسرفین وان کان من مال غیرک فقد
خنت ان الله لا یحب الخائنین لاجرم اگر غلام یاغی که مال شاه را باعدا صرف کند عدل این یاغی
ودادش نزد شاه مرهونست چه فایده دورعه ورو سیاه از آنکه عدل وسخای آن غلام دشمنان
شاه را قوت وآلت دادن وآنان را بر شاه گماشتن وچیرگی دشمنان خواستن است پس کسی که

مال خدا را برخلاف فرمان خدا صرف کند چیره گی عدو الله غالب شدن نفس وشیطان را
خواهد لاجرم مؤمن را باید که از خدا راه راست نمودن خواهد چنانک میفرماید بهر این
مؤمن همی گوید زبیم مؤمن کر مال ظاهر وسرمایه عمر وقوت بدن را برخلاف راه صواب صرف
می کند ومیگوید در نماز اهدنا الصراط المستقیم تا خدا راه راست نماید خدمت مولانا پس
از این اقسام سخا را بیان کرد آن درم دادن سخی را لایقست اما جان سپردن خود
سخای عاشقست ابن فارض رحمة الله علیه میفرماید بیت ومن لم یجد فی حبه نعم نفسه
وان جاد بالدنیا الیه انتهی البخل * فنافس ببذل النفس فیها اخا الهوی * فان قبلتها
منک یا حبذا البذل * حاصل معنی اینست که هر عاشق که در محبت جانان جوانمردی بجان
نکند اگرچه بدادن همه دنیا دست گشاده باشد بغایت امساک معروفست پس اگر عاشق
ببذل نفس خویش در راه دوست مبادرت نماید واگر دوست بکرم قبول این بذل کند
در حقیقت بذل آنست لاجرم بگوید بیت ای با دل شکسته ترا کار آمده * زخم تو مرهم دل
افکار آمده * دیده متاع قلب مرا صد هزار عیب * وانگه زروی لطف خریدار آمده عاشق
آنست که در مشاهده بیکدم جان هزار بیشمرد هد واگر نثار جان او را جانان قبول کند
منت بر جان خویش نهد بلکه عاشقان صاحب همت در مخاطبهٔ خویش گویند بیت
نیم جان که تو دادی ویک نفس که تراست * حدیث پیش کش ویادگار نتوان کرد * برو
بپیش سگان درش فشان جان را * که این متاع برآن رخ نثار نتوان کرد * وچون
جان معیوب در راه محبوب ایثار کنی هر آینه بهتر از آنست عوض دهند نان دهی از طرف
حق نانست دهند اما بحکم من جاء بالحسنة فله عشر امثالها یکی را ده دهند حکایت
بیست کس مهمان رابعه شد اندر خانه دو نان بود وبر درش فقیری آمد آن دو
نان را بآن فقیر صدقه کرد مهمانان رنجیده دل شدند بیکدیگر سر گفتند که این را
دو نان بود آنرا بفقیری بداد پس ما را چه میخورانی پس از زمانی یک غلام نان آورد
وگفت خواجهٔ من بتو فرستاد رابعه شمرد نوزده نان بود از غلام پرسید که یکی
چه شد غلام گفت تو از چه دانستی که نان بیست بود گفت خدای تعالی فرموده است
من جاء بالحسنة فله عشر امثالها پس من دو نان داده بودم بیست آمدن لازم بود
غلام گفت در راه فقیری بخواست یک نان او را دادم جان دهی از بهر حق جانت دهند
جان معیوب دهی جان صحیح یابی که خدا بهتر دهد که بهر بد بر کفهای این چنار فاعل
بین دکر وکارست که در آخر مصالح اخیرست بر کف نی برگیش بخشد کرد کاد بر کفی سازد

سازد

دهد یا یواغ نی ورقی و سان را ه نی نوای او نبخشد خدا که بآن ساز کهنه را نو

کن نماند از جو در دست تو مال و ظاهرا فقیر شوی کی کند فضل الهیت پایمال بلکه

عوض بسیار بخشد چنانکه هرکه کاری کرده از آتش تهی و خالی لیکن انده مزرعه

باشد بطهی و نیکی و آنکه در انبار ماند و صرف نکرده دریغ داشت یعنی نکاشت آتش و

موش بخورد پاک خورد انچه در انبار است آتش و موش بخورد پس چون کسی مال خود را

از بهر حضرت حق تعالی صرف کند بحکم **مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله** الآیة خدا

او را عوض بسیار و ثواب بی شمار دهد اما آنکه دریغ کند **بشر مال البخیل بحادث**

او وارث خود را سود نباشد **بیت** هر کرا مال هست و خوردن نیست ٭ او از آن مال بهره

کی دارد ٭ یا بتاراج حادثات برند ٭ یا بمیراث خواره بگذارد ٭ رسول الله علیه السلام فرمود

یقول ابن آدم مالی مالی وهل لک من مالک الا ما اکلت فافنیت او لبست فابلیت او تصدقت

فامضیت و فی روایة فابقیت مال و صاحب مال بیرون نبود از چهار حال اما بر سه قسم

مفارقت لازمست اول آنست که هر دو فانی شوند فراق لازم دوم آنست که مال نماند صاحب مال

ماند فراق لازم بود سوم آنست که صاحب مال نماند و مال ماند فراق لازمست قسم چهارم

آنست که مال و صاحب هر دو باقی بود و این بصرف خیرست و این نادرست و نفس بمال مایل است

اما عقل را می باید که درین اقسام نظر کند و تنبیه گیرد که حرص را کم کند این جهان نفی است

در اثبات باقی را سعی کن صورتت صفرست در معنیت جو بدانکه این بیت شعر صرف است

اما بصنعت ایهام مقرونست پس معنیت را با لفظ خواندن می باید و معنی این مصراع بترکی

سنک صورتک بوشدر معنیکده ارق و آن معنی ایهامی اینست سنک صورتک بوشدر معنیکده ارق

جان شود تلخ پیش تیغ بر و آنرا فدا کن جان چون دریای شیرین را بخر زیرا فنا موجب بقاست

و نیستی سرمایه ارتقا و ترقی حاصل شدن زین آستان فکر نمی توان جان تلخ شود افشاندن

وصل آن جان شیرین بستاندن بار از معنی کوش کن این داستان که در قصه خلیفه و اعرابی

و آب شور بردن و بزرگ خورد آری از جد یا فانی در اللهم و فقنا لا فنا ناسوتیتنا فی لاهوتیتک

قصه خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طائی گذشته بود و نظیر خود نداشت

در جهان یک خلیفه بود در ایام پیش یعنی یک خلیفه بغداد بود در زمان ماضی کرده حاتم را

غلام جود چه پیش حاتم طائی که باسخا معروف بود آنرا غلام سخای خویش کرده بود مراد

از خلیفه حضرت خداست که حاتم طائی و سایر سخیها را بنده سخای خود کرده که هما عنیا

و اسخیا را مال و نعمت او می دهد و همچو هانسبت بجود او اندکست رایت اکرام و داد افراشته

رایت

رایت اکرام و احسان و رایت داد در زمن آن بر افراشته بود فقر و حاجت از جهان بر داشته

فقر و حاجت را از جهان برگرفته که هر کس را بمقتضای حکمت و قدر حاجت رزق داده

است که **ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض** و هر کس از حرص خود قناعت

نمی کند و الا حضرت خدا تا بوقت مرگ رزق هر کس را مقدر و مقرر کرده است **شعر**

دع الحرص عن الدنیا و فی العیش فلا تطمع ٭ ولا تجمع من المال ٭ اما تدری لمن تجمع

فان الرزق مقسوم ٭ و سوء الظن لا ینفع ٭ فقیر کل ذی حرص ٭ غنی کل من یقنع

بحر و در از بخشش صاف آمده دریا و در از عطای آن خلیفه ساده شده لاجرم

عطاء سخای هر سخی نسبت بعطای او اندکست یا معنی اینست جود او جای بحر

از بحر را از در خالی ساخته بود یعنی هیچ بحر خزینه نماند چه جای در خزینه یا

معنی اینست در در خزینه او بحر خزانه ملوک و در بحر آنقدر ملک نمی کرد که هر دو را

کیرند داد او از قاف تا قاف آمده و سخا و کرم او تمام روی زمین را گرفته و همه

دواب را رزق داده که **وما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها** در جهان خاک ابر و آب

بود درین جهان خاک آن خلیفه پاک چون ابر و آب بود تازگی و برکت دهنده مظهر

بخشایش و وهاب بود مظهر عطای خدای بود درین تنبیه است که سخا و کرم کریمان

از آن خداست ایشان مظهر و مرآت اوست از عطاش بحر و کان در زلزله و اضطراب

سوی جودش قافله بر قافله از هر طرف برای سخای او آمدندی لاجرم بحکم **امن یجیب**

المضطر اذا دعاه هر کس محتاج روی بسوی او آرند چنانکه فرماید قبله حاجت

در و دروازه اش درهای باز کذشته شهرها و رفته در عالم بجود آوازه اش بسخا

و کرم مشهور شده بود هم عجم هم روم هم ترک و عرب یعنی طوایف مختلفه مانده از جود و

سخااش در عجب و تعجب کرده بودند اگر کسی مردمان عالم و حیوانات بر و بحر را بتفصیل

ملاحظه کند که با وجود چندین کثرت همه رزق خدا می خورند می فهمد که او عجب

رزاقست که همه را رزق می رساند آب حیوان بود دریای کرم آن خلیفه زنده گشته

هم عرب زو هم عجم بطوایف بسیار حیات داده بود لاجرم حضرت خدا هم خالق و هم رزق

هم محیی هم ممیت است علی بن الحسین را پرسیدند از توکل فقال **الله الذی خلقکم**

ثم رزقکم ثم یمیتکم ثم یحییکم چون خلیفه بغداد مشهور بسخاوت و داد بود سخای

او را اعرابی زن شنید و از شوی خویش بخواست که بدرگاه آن خلیفه رود پس این

خدمت مولانا انرا بیان کند **قصه اعرابی درویش و ماجرای زن او با او بسبب**

بسخاوت کرم مشهور شده بود

قلت درویشی مراد ازین اعرابی درویش عقل است و مراد از زن او نفس چنانک
در مخلص قصه مصرح خواهد شد و در رابطه از آن جهت تنبیه کردیم تا در ادراک
آنچه از طرفین مذکور خواهد شد صاحب بصیرت باشی که فریب نفس را غایت نیست
و وسوسه او را نهایت نه یک شب اعرابی زنی مر شوی را یعنی اعرابی فقیر بود یک
شب زن اعرابی زن جفت را یعنی آن اعرابی را گفت و از حد برد گفت و گوی را زن
اعرابی بشوهر خویش سخن گفت و گفت و گوی را از حد برد لاجرم نفس چون شب آید
عقل را از فقر شکایت کند و کار خود را گوید نه عبادت مولی کی جوهر فقر و جفا ما می
کشیم یعنی این فقر و جفا را که کشیم چنانست که جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم یعنی بنسبت
بفقر ما جمله عالم در خوشیست لاجرم نفس اهل قناعت نیست ما تحت خود را و تحت
صحبت را نمی بیند بلکه ما فوق را نظر کند و کفران نعمت کند و دیگران را حسد و غبطه
کند که گوید نان ما نی نان خورش مان درد و رشک ما را نان نی و ناخورشی و ادام ما
درد ست و غبطه کوزه مان نی آب مان از دیده اشک کوزه ما نیست از کمال فقر و آب ما
از دیده که بران ما اشک است لاجرم فکر نفس خوردن و آشامیدن و پوشیدن و استراحت
کردنست و سعی او در تنعم عشرتست نه تحصیل ثواب آخرت جامه ما روز تاب آفتاب
جامه ما نیست و در روز تاب و ضیای آفتاب ما را جامه زربفت است شب نهالیکی
و لحاف از ماهتاب در شب فراش و جامه خواب ما از ماهتابست لاجرم نفس حریصاست
و فکر او همت از آن جهت بعین عبرت نظر نمی کند بلکه بهر جا که نظر کند ملاحظه لوت کند
قرص مه را قرص نان پنداشته از کمال فقر غلط می کنیم دست سوی آسمان بر داشته
از نهایت گرسنگی ننگ درویشان زن درویشی ما یعنی درویشان نیز از درویشی ما
عار کنند روز و شب از روزی اندیشی ما روز ما را شب است از تاریکی رزق اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان اسم فاعلست از رمیدن قریب و اجنبی و آشنا و
بیگانه از ما رمان شده است بر مثال سامری از مردمان چنانک سامری یعنی زرگر
بنی اسرائیل بحکم آیة سوره طه فاذهب فان لک فی الحیوة ان تقول لامساس از مردم
می گریخت قصه سامری اینست که حضرت موسی ع پس از غرق فرعون و لشکرش از
بهر طلب کتاب بسوی طور برای مناجات رفته بود و بنی اسرائیل را چهل روز
وعده کرده بود ایشان روز را مستقل و شب را مستقل حساب و اعتبار کردند
چون بیست روز گذشت پنداشتند که موسی ع خلف وعده کرده و نمی آید و بنی

بفتح خا خواندن
ح باید از بهر قافیه

اسرائیل وقتی که از مصر بیرون آمدند از قوم فرعون از بهر سور حلی و زر ایشان را بطریق
عاریت بستانده بودند و سامری مردی بود از بنی اسرائیل و سخت زیرک بود و دانا و خاله
زاده موسی بود و شاگرد موسی بود و در آن وقت که خدای تعالی فرعون را هلاک کرد
جبرائیل آمده بود بر اسبی مادیان نشسته از اسبان بهشت لاجرم سامری آن جمال
و خوبی جبرائیل بدید که نه بشبه آدمی است دانست که جبرائیل است از آنجا که پای اسب
جبرائیل بود مشتی خاک بر گرفت و دانست که این اسب از اسبان بهشتست پس آن خاک را
نگاه داشت تا آن وقت که موسی ع بطور رفت فرصت یافت بنی اسرائیل را گفت آن زرها که
از قبطیان ستده بودید آن شما را حرامست که امثال دیگر که غنیمت حلال نبود و هرچه
بدست آورده ندی از غنیمت کافران همه بایستی سوختن یا در آب غرق کردن پس
سامری بنی اسرائیل را گفت اگر خواهید که خدای را بینید این مالها از خود جدا کنید
که منع دیدار حق است موسی را و بنی کهان را اکنون این مال شومست پیش از آمدن
موسی من خدای را بشما بنمایم و مقصود او آن بود که آن مالها از ایشان بستاند بعضی را
گوساله کند و بعضی را برای خود باز دارد چون بنی اسرائیل این سخن از سامری
بشنیدند آن مالها آوردند گفتند همه مالها فدا کنیم ما بدیدار حضرت خدا جل
و علا پس سامری هرچه گوهر و مروارید بود و زر بسیار از بهر خود باز گرفت و باقی
زر را بگداخت که زرگری آموخته بود و از آن زر گوساله را بساخته میان تهی و آن
خاک که از قدم اسب جبرائیل ستده بود در آن انداخت و آن گوساله چون جانور گشته
چنانک حضرت خدا در سوره اعراف و طه فرموده فاخرج لهم عجلا جسدا له خوار پس
سامری گفت ایشان را که این خدای شماست و از آن موسی کما قال الله تع هذا الهکم واله
موسی و خویشتن را بموسی ننمود اکنون شما ببینید بیشترین بنی اسرائیل را خوانند
قبول کردند و او را سجده کردند بنی اسرائیل که شش صد هزار کس بود گوساله را
عبادت کردند جز دوازده هزار کس چون هارون خبر یافت غمناک شد و دلتنگ
گشت و این قوم که سجده نکردند از اولاد بنیامین و یوسف بودند و باقی از اولاد
دیگر برادران بودند و هارون با این قوم بنی اسرائیل را گفتند که از این باز گردید
که گوساله خدایی را نشاید و پند دادند هیچ سود نداشت و گفتند ما بر این خواهیم
بود تا موسی بیاید پس هارون عاجز گشت حق تعالی لوحها را بموسی داد و گفت
قد فتنا قومک من بعدک واضلهم السامری و موسی غمناک و خشمناک باز گشت

مجون آمد دید که بیشترین قوم گوساله پرست شده چون آنچنان دید خشمش
زیاده گشت و آن لوحها بدست داشت بینداخت بعضی بشکست و بعضی بیشتی باسمان
باز شد و آنچه بماند ده لوح بود از زبرجد اندر آن لوحها پندها بود و ذکر کارهای
نیکو و فضایل محمد علیه الصلوة والسلام و فضل امت او آنکه موسی خشمناک آهنگ
هارون کرد و سر و محاسن او سخت بگرفت و همی کشید آنکه گفت یا هارون تو در میان
ایشان بودی ایشان گمراه شدند گوساله پرستیدند چرا از ایشان جدا نشدی
و این قوم که باقی بودند بر نگرفتی و از میان ایشان نرفتی **والقی الالواح واخذ براس
اخیه یجره الیه** هارون گفت ای پسر مادر من موی و سر و ریش من مگیر که چون از میان
نرفتم از بهر آن نرفتم ترسیدم که گویی که در میان بنی اسرائیل جدایی افکندی و این
قوم مرا هیچ نمی داشتند و ضعیف می شمردند و بیم آن بود که مرا بکشند موسی را رحمت
آمد و گفت **قال رب اغفر لی ولاخی** آنگه روی بقوم کرد و گفت یا قوم چرا چنین کردید
و کافر گشتید من رفته بودم تا شما را خبر آرم چرا چنین کردید ایشان گفتند ما را
سامری بفریفت پس روی بسامری کرد و گفت یا سامری این چرا کردی و این چه
حیله بود که ساختی و سامری گفت من چیزی بدیدم که شما ندیدید من جبرئیل را دیدم
بر اسبی مادیان نشسته پس از قبضه خاک از قدمش بر داشتم و درین گوساله
دمیدم تا بانگ کرد و این قوم را از راه بردم گفت ازین مقصود چیست گفت مراد من
آن بود که تو مهتر گشتی و عز و نان دیدی و بنی اسرائیل بتو بگرویدند من نیز خواستم
که مرا عزی باشد موسی گفت من از تو بیزارم از من دور شو و از میان قوم بیرون
شو سامری گفت نه اندر جهان مرد توی قوم تست من چون از پیش تو برم هر کس مرا دوست
دارند و با من نزدیکی کنند موسی ع گفت بار خدایا او را از میان خلق دور کن و خلق را
از وی نفور کن جبرائیل ع آمد و گفت ایزد تعالی دعاء ترا اجابت کرد همچنانکه تو می خواهی
موسی گفت **فاذهب فان لک فی الحیوة ان تقول لامساس** گفت برو که ترا نکشم و نرنجم و حق
خویش نگاه دارم و لیکن برو ببیابانها که کسی با تو آرام نگیرد و نه تو با کس آرام گیری
پس حق تعالی او را مانند وحشی گردانید که هیچ چیز با او آرام نگرفت و همچنان در
بیابان بود تا هلاک شد که بخواهم از کسی یک مشت عدس مرا گوید خمش کن مرا
مرا گوید خاموش شو موت و مرض مر عرب را لحن غزوست و عطا عرب را فخر غزا و عطا
در عرب تو همچو خطا اندر خطا تو چون خطایی در خط چنانک خط خطا داخل

(حاشیه: بنودم)

کتاب

کتاب نیست تو نیز داخل عرب نیستی چه غزا یا غزا خود کشته ایم و مقتولیم
ما بتیغ فقر بی سر گشته ایم یعنی بی سر شده ایم از جمله مکاید نفس است که ترغیب
عطا و صدقات کند و می گوید که عطا را مال می باید اول جمع بدین واسطه دل را محب
مال مایل کند چه عطا ما بر گدایی به تنیم چه عطا بر گدایی و سوال به تنیم و عالم را
زوبع کنیم هر مگسی را در هوا رگ می زنیم همچون عنکبوت گر کسی مهمان رسد
گر من ستم از فقر و ضرورت نتبخشید دلقش از تن بر کنم دلق و خرقه مهمان
از تنش بر میکنم همچون شیخی مفلس که لباس مریدان را بر کند و ایشان را
عریان کند **مغرور شده مریدان محتاج بمدعیان مزور و کذاب و ایشان را
شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل را و سیم قلب را از نقد و سیم صحیح فرق نا
و بر بسته را نحیا از بر رسته بحقیقت نشناختن** مثل مشهورست بر بسته دگر
باشد و بر رسته دگر بهر این گفتند دانایان بفن یعنی کسی که مهمان فقیر و مفلس شود
از و ضرر بیند ازین جهت عالمان بانواع علوم گفتند میهمان محسنان باید شدن
تا از ایشان فایده ببینی و متمتع شوی نه مهمان مفلسان که جامه ترا بدزدند
قال النبی ع **مثل الجلیس الصالح والسوء کحامل المسک ونافخ الکیر فحامل المسک
اما ان یحذیک واما ان تبتاع واما ان تجد منه رایحة طیبة ونافخ الکیر اما ان
یحرق ثیابک واما ان تجد منه ریحا خبیثة** مثال جلیس صالح همچو حامل مسک است
که صحبت او از راحت خالی نیست چنانک اگر بضاعتی از سماحت داشته باشد
نصیبی بر تو ارزانی دارد و اگر رغبت ابتیاعی کنی بفروشد و اگر هیچ کدام دست
ندهد باری از روایح طیبه او مشامت معطر گردد و مثل جلیس سوء همچو دمنده
کوره آتش است که اگر نزدیک آیی از شرار آتش جامه بباد دهی و اگر دور نشینی
از دود دمش متاذی شوی زیرا از درون عالم افروز عیوان روشنی چه آید و از شب
ظلمت اندوز جز بتر که چه زاید هیچ بصیری فایده از ضریر نبیند و هیچ غنی زکوة
از فقیری نطلبد کار بجد دعوی بر نیاید دعوی را معنی باید تو مریدی و مهمان
آنکسی تو مریدان شیخی و مهمان آن مفلسی گوئی ستاند حاصلت را آن خسی گر ستاند
حاصل از خسی و دون ناهت **بیت** شیخ چون مایل بمال آمد مرید او مباش مال و دینار داد
زیرا مالک دیگر نیست نیست چیزی چون ترا چیزی کند آنکس اهل جان و دل نیست
ترا لجاجه کند نور ندهد مر ترا تیره کند او ترا نور ندهد بلکه ترا تیره کند

(حاشیه: **دانستن**)

(حاشیه: آنکه سخنها مثنوی لفظ نقل با نون اگر با تا یا با غا بو خبث اهمن تقر بود)

چون ورا نوری نبود اندر قرآن چون آن مزوّر را نور نیست لفظ اندر قرآن مرهون تست
نور کی یابند از وی دیگران نور را کی یابند از آن کسی دیگران همچو اعمش کو کند داروی چشم
آنکه نبیند و آب ریزد از چشم و کحالی کند چه کند در چشمها الا که پشم چشمها او همچون
پشم کبود کند در بعض نسخه بجای پشم پشم است ببای عجمی شعر وغیر تقی یامر الناس بالتقی
طبیب یداوی الناس وهو مریض چون خدمت مولانا درین مرتبه از قصه تخصا اشارت
کرد بان حکایت عودت نمود و گفت حال ما اینست در فقر و عنا این از سخنان زنست
هیچ مهمانی مبا مغرور ما هیچ مهمان مباد فریفتهٔ ما که عریان و بی برگ یان شود قحط ده سال
ار ندیدی در صور قحط هفت سال در زمان یوسف شده است و در مصر واقع گشته است
اما قحط ده سال را کس ندید اگر آن را می خواهی که بینی در ظاهر چشمها بگشا اندر ما نگر که
پیانی در قحط و قلت و گرفتار محنت شده ایم زیرا که از جهت حواس خمس ظاهر و حواس
خمس باطن خالی از عمل و فقیر از جهت طاعت باشد مبتلای قحط ده سالیت ظاهر ما
چون درون مدعی این نیز از سخن زن است یعنی ظاهر ما خراب است همچون درون و باطن
مدعی و شیخ ناقص در دل ظلمت زبانش شعشعی که در دل آن مدعی و شیخ ناقص ظلمتست
و زبانش منوّر در نظر از خدا بوئی نه او را لاف آنکه آن مدعی ارشاد و شیخ ناقص را نه
از خدا یک بوی و اش دعویش افزون ز شیث و بو البشر دعوی آن مدعی افزون از شیث
و آدم علیهما السلام است که چنان دعوی کند که طول عمر داشته و بطاعت صرف کرده است
دیو ننموده ورا هم نقش خویش شیطان ننموده آنکس را هم نقش خود او همی گوید که ابدالیم
و بیش ازین لاف و دروغ می زند و گوید که از اهل طریقت و از اهل وصال ان حقیم و از ایشان
بیشتر حرف درویشان بدزدیده بسی اصطلاحات مشایخ و کلمات اهل الله را دزدیده
و آموخته است بسی تا گمان آید که هست او خود کسی گمان آید تا مردمان و مستمعان را هست
او کسی خرده گیرد در سخن بر بایزید آنکس طعنه زند در سخن بر سلطان العارفین
بایزید بسطامی علیه الرحمة ننگ دارد از درون او یزید عار کند از درون خراب او
یزید بی نوا از خوان و نان آسمان بی نصیب است آنکس از مائده و نان الهی پیش او نینداخت
حق یک استخوان یعنی فیض جزوی نرسیده است او را که فیض کلی رسیده باشد
او ندا کرده که خوان بنهاده ام اما آنکس ندا کرده که خوان فیضان الهی نهاده ام نایب حقم
خلیفه زاده ام یعنی چنانکه حضرت خدا بحکم والله یدعوا الی دار السلام ویهدی من یشاء
الی صراط مستقیم دعوت بهشت و بهدایت کرد من نیز چنان دعوت و ارشاد میکنم قایم

بیت ناقص

رباعی
بو خیره مرقع انداخته چند
بگرفته ز طامات الف لامی چند
نارفته ره صدق و صفا گامی چند
بدنام کنندهٔ نکونامی چند

مقام

پیچ یلق و بورق و دلاشق

مقام حقم در دعوت خلق بحق و این مرا موروث است الصلا ساده دلان پیچ پیچ
الصلای صاف قلبان و در عالم گشته حیران تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
تا که خورید از خوان سخای من که حلم پر شوید سالها بی وعده فردا کسان مرهون تست
کردان در گشته فردا نارسان بسوی او جمع شده فردا نارسان بدانکه هر کرا که در
صورت صلاح بینی اتقوا انکار مکن اما بشیخی و ارشاد قبول مکن تا که چند بار
او را تجربه نکنی از آنکه دیر باید تا که سرّ آدمی زمان بسیار باید که سرّ آدم آشکارا
گردد از بیش و کمی معلوم و ظاهر شود از زیاده و نقصان زیر دیوار بدن گنجست یا
زیر دیوار تن گنج پنهانست و لفظ یا مرهونت خانهٔ مارست و مور و اژدها یا
خانهٔ مارست یا خانهٔ مورست یا خانهٔ اژدهاست لاجرم بسیار باشد که کسی را
حسن اعتقاد کنی پس از زمان بسیار معلوم شود که او همچون مار گزنده است
و همچون مور مال و ذخیره را جمع کنند و همچون اژدها مردم را هلاک کلی رسانند
چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود چونکه ظاهر گشت که او چیزی نبود که سود دهد عمر طالب
رفت آگاهی چه سود عمر سالک رفته باشد از آگاهی چه فایده در بیان آنک نادر افتد
که گاهی بنده رت باشد که مریدی یعنی طالب صادق و سالک عاشق از صدق و
خلوص عقیدت در مدعی مزوّر اعتقاد بصدق ببندد که او کسیست یعنی مدعی مزوّر را
شیخ کامل و پیر مکمّل اعتقاد کند و پی روی او بیشتر گیرد و چنانکه شرط طالبست ترک
بیگانه و خویش کرده و بدین اعتقاد یعنی بواسطهٔ کمال ارشاد و حسن اعتقاد بجایی
رسد که شیخش شیخ آن مرید این مقام را در خواب ندیده و آب و آتش گزند نکند
و شیخش را گزند کند آن مرید اهل کرامت شود و شیخش در نقصان بماند و لیکن
بنادر نادر یعنی این نادر باشد چنانکه می فرماید لیک نادر طالب آید کز فروغ کار او و شیخ
و کثرت عبادت و خلوص نیت در حق او نافع آید آن دروغ در حق آن طالب نافع
آید دروغ شیخ اما این نادرست و النادر کالمعدوم او بقصد نیک خود جایی رسد مرید
بقصد نیک خویش بمقامی رسد و نزد حضرت درجه حاصل کند و فیض و فضل و کرامت
یابد گر چه جان پنداشت آن آمد جسد یعنی گرچه شیخش را جان پنداشت آن جسد بود اما
چون اعتقاد صادق داشت بمقام جان رسید حکایت مریدی صادق را شیخی مزوّر گفت
من ثلث لیل را بعبادت صرف کنم مرید نیز بخود گفت چون شیخ ثلث لیل را بعبادت صرف کند
مرا باید که نصف لیل را بعبادت صرف کنم چنان کرد پس از زمانی شیخش گفت من عبادت را

زیاده کردم نیمهٔ شب را بعبادت صرف می کنم مرید ثلثان لیل را بعبادت صرف کرد و بمقام
ولایت رسید که حال شیخش او را معلوم شد که آن اهل طاعت نیست روزی شیخش گفت
من ثلثان را بعبادة صرف می کنم مرید گفت مرا حال تو معلوم شد است که هر کن عبادت شب
می کنی اما مرا دروغ تو نافع شد چون تحری در دل شب قبله را همچون تحری قبله در میان
قبله ها و آن نماز او روا تحری نه اما نماز تحری کنند روا است پس کسی که شیخ متقی را
مرید شود اگرچه آن شیخ قبله را است نیست اما مرید را از جهت اخلاص وصدق و کثرت
عبادة کار درست است متقی للخطا جاه اثم ببرهت این نیز از سخن زشت لیک ما را
مخطنان در ظاهر هست پس فریفتهٔ آرایش ظاهر هر متقی نباید شد و با آلایش صوری
افساد عقیدت نتوان کرد زیرا که گفته اند آنکه دارد می پوشد و هر که ندارد می فروشد
ماجرا چون متقی پنهان کنیم فقر را بهر ناموس رونق جاه کنیم بلای عار فقر جان را
کنیم بترکی جاه چکشو من **صبر فرمود اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر گفتی**
با زن تا زن قناعت اختیار کند شوی گفتش چند جو بی دخل و کشت یعنی اعرابی با آن
زن گفت چند جو بی حاصل و زرع و غله و نفع خود چه ماند از عمر افزون تر که گذشت
لاجرم چون نفس بحکم **اذا شاب ابن آدم یشیب فیه خصلتان الحرص وطول الامل** طلب
مال و نوال عقل را باید که او را گوید بحکم **اکثر اعمار امتی بین الستین والسبعین** بیشتر
از عمر گذشت و اجل نزدیک شد پس عمر باقی را بفقر و قناعت گذرانیدن اولی تر است و مقتضا
عقل است عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد عاقل در زیادتی مال و درکمی او نظر نکند
زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد چون هر دو فانیست پس سعی و همت بباقی صرف کردن مقتضا
کمال عقل است و نمی باید که غم جهان خوری از آنکه او را بقا نیست خواه نعمت و خواه محنت
بیت شاد برآنم که در این دیر تنگ • شادی و غم هر دو ندارد درنگ • و نمی باید که غم روزی
روزی فردا خوری **بیت** غم نا آمده خوردن بنقدم رنجه دارد • همان آن به که با فردا
گذارم کار فردا را • خواه صاف و خواه سیل تیره رو خواه وسعت عیش خواه فقر و
درویشی چون نمی باید دم از زندگی مکو و از آن سخن مکو بلکه باقی را بجو حضرت خدا در
سورهٔ قصص فرموده **وما اوتیتم من شیء فمتاع الحیوة الدنیا وزینتها وما**
عند الله خیر وابقی افلا تعقلون حیف باشد لعل و زر دادن بچنگ • پس کسی فرق
در برابر خاک و سنگ • لاجرم ای عاقل عقل خویش بخود آن طالب فانی مشو و همچون
جانوران توکل کن اندرین عالم هزاران جانور یعنی چندین جانور توکل کنند

بفتح کاف عجمی خوانند ، باید از بهر قافیه

طلب
در نفقهٔ رزق

فخ گفت دکان نخورند و شکر نعمت خدا گویند می زیند خوش عیش فی زیر من بی فی ادنی
واعلی و فی محنت و درد سر شکر می گوید خدا را فاخته بترکی او کیك بر درخت و برای شب
ناساخت بیش از شب سازی شب ناساخت حمد میگوید خدا را عندلیب و هزار کار
عماد رزق بر رشت ای مجیب ای قبول کنندهٔ دعا قال رسول الله علیه السلام **لو انکم**
تتوکلون علی الله حق توکله لرزقکم کما یرزق الطیر تغدو خماصا وتروح بطانا
حکایت چون بچهٔ غراب از تخم مرغ بیرون می آید سفید باشد مادرش از وی گریزد خدا
بروی مگس و مور حواله کند تا که بکرد او می آیند و آن بچه از مگس و مور بگیرد و بخورد
تا اندك اندك بزرك شود و ریش سیاه پیدا کرده مادرش بسوی او آید از اسیا •
همچو خود بیند باز بپرورد پس حضرت خدا مرغ بچه را در آشیان رزق رساند باز
دست شاه را گرده نو یك باز دست شاه را نواله کرده و نو بده گرفته از همه مردان
ببر یك امید چون کسی همچون باز از دنیا که بحکم **الدنیا جیفة وطالبها کلاب** مرد آن است
مستغنی شود و در شکار و خدمت پادشاه حقیقی باشد آن را این پادشاه بدست
قدرت روزی می رساند **حکایت** مالك دینار گفت در بادیه می رفتم بر سر چاهی دیدم
آهوان آمده آب می خورند چون نزدیك آمدم آب فرو رفت تا بقعر چاه دلو و رسن را
انداختم نرسید گفتم الهی جانوران رکوع و سجود نمی کنند تو ایشان را از سر چاه
آب دادی ما بندگان راکع و ساجدیم آب را فرو می بری از هاتف شنیدم که جانوران
بر من توکل می کنند تو بر دلو و رسن اعتماد می کنی همچنین از پشه گیری تا بفیل اگر از
حیوان صغیر مثلا از پشه بگیری تا حیوان کبیر مثلا تا بفیل بحکم **وما من دابة فی الارض**
الا علی الله رزقها شد عیال الله و حق نعم المعیل رزق همه بر خدا است و خدا خوب
رزق دهنده است و پرورنده است **حکایت** چون موسی علیه السلام آن شب که نور را دید
نار پنداشت چون بکوه طور رفت ندای **انی انا الله** شنید در اثنای مناجات گفت
الهی من بتعاهد عیالی حضرت خدا وحی کرد که کوه را با عصا بزن چون بزد سنگی پیدا
شد و آن سنگ دو پاره گشت در میان آن سنگ کرمی بدید آمد که در دهان گیاه تر
می داشت و می خورد حق تعالی گفت یا موسی من این کرم را درین لیلهٔ ظلمانی زیر زمین
میان سنگ رزق فراغ گذارم که گیاه تر خوش رزق می دهم و اگر ترا فراموش نمی کنم
می باشد که عیالت را فراموش نکنم این همه غمها که اند سینهاست این همه رنج و محنت
و غم رزق و اضطراب و آنکه در دل مردم است از بخار و کرم باد و بود ماست از بخار و

جمع خمیص

جمع بطن بمعنی عظیم البطن

غبار چنان باد و چنین بود ماست واز بخار هستی و غبار خود پرستی ماست این غبار بیخ
کن چون داس ماست این عمر که بیخ کننده است وکشته عمر بادر وند داس ماست که
کشت عمر را بدرود اینچنین شد وآنچنان وسواس ماست کار اینچنین شد وآنچنان شد
کفتن و تدبیر کسب کردن وسواس شیطانیه ماست که خود را قادر کسب مال میدانی وپند
و توکل بر رزاق وکریم نمی دانیم که از اسباب عیش وحیات واز دفع مرض وممات چیزی
قادر نیستم دانکه هر بیخ زدن پاره ایست بدانکه هر مرض یک پاره است از موت جزوی
مرک از خود بران از چاره ایست پس آن جزو حواله که مرض است از خود دفع کن
اکر ترا چاره هست چون نجز مرک نتوانی که بکنی چون از پاره مرک رنجست نتوانی
کریختن دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت بدانکه موت کل را بحکم اذا جاء اجلهم
لا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون بر سر تو میریزند چون بر دفع آنک قادر
نیستی بر بسیار هکن قدرت نداری وناچار بمیری جزو مرک ار کشت شیرین مرتبه
یعنی اکر درد والم را که جزو مرکست شیرین توانی انکاشتن شیرینی کل را نیز امیدی
توان داشتن دانک شیرین میکردد کل را خدا در بعض نسخ دانک شیرین کرد بر تو مرک را
درد ها از مرک می آید رسول مرضها از موت رسول وسفیرست از رسولش رو مکردان
ای فضول از رسول مرک اعراض مکن ای متکبر هر که شیرین می زید او تلخ میرد هر که
بلذات جسمانیه وشهوات نفسانیه مشغول باشد وعمر را باین کذارند تلخ
بمیرد وهر که مال ونعمت او بسیار باشد تعلق او بسیار باشد هم در دنیا غم او بسیار
باشد هم قطع تعلق او مشکل آید بیت از پیش جز آن جان وجهان را کذارنند تا خوش
کذارنیم جهان کذران را • هر که او تن را پرستد جان نبرد جان را از عذاب خلاص
نکرد کو سفندان را زصحرا میکشند بفتح کاف آنکه فربه تر ما آنرا میکشند بضم کاف
پس بحکم اهل الجنة کل ضعیف متضعف واهل النار کل کبیر متکبر منعم فربهی تن سبب
لاغری جانست وباعث عذاب ودلیل حرمانست بیت تن مپرور زانکه قربانیست تن
دل بپرور دل بپالا میرود چرب وشیرین کم ده این مرد آر را زانکه تن پرورده رسوا
میرود چرب وشیرین ده زحکمت روح را تا قوی کردد که انجا میرود شب کذشت
وصبح آمد ای عمی نام زن اعلی بیت چند کیری این فسانه تو ز سر قصه مال میکنی
یعنی عقل نفس را میکوید دنیا که همچو شب محل ظلمت وغفلتست کذشت وصبح اجل ودیدن
احوال آخرت بلکه صبح قیامت پیدا کشت تو از اول شب تا باخرش قصه مال را میکوئی هر چند

تمام

تمام میشود بازار پیری کیری تو جوان بودی وقانع تر بودی واکنون پیر تر کشتی بحکم
اذا شاب ابن آدم یشب فیه خصلتان الحرص وطول الامل ودر روایة یهرم ابن آدم ویشب
منه اثنتان الحرص علی المال والحرص علی العمر حریص شدی زر طلب کشتی خود اول زر بدی
اکنون طلب کننده زر کشتی خود اول زر بدی زر بدی پر میوه چون کاسد شدی تو باغ
پر میوه بودی چرا کاسد شدی وقت میوه بخشیدن فاسد شدی وقت تکمیل طاعات و
حصول ثمرات فاسد کشتی یعنی عقل بنفس کوید در وقت جوانی نهادت قوی بود
بر عمل قادر بودی با وجود عوایق وشهوات اکنون پیر شدی زمان اخلاص عبادت
وخلوص نیت کشت تو در طاعت کاهل ودر طلب دنیا چابک کشتی وبدی تو زیاده کشت
این حال علامت سوء خاتمه است نعوذ بالله قال رسول الله صلعم من جاوز الاربعین ولم
یغلب خیره شره فلیتبوء مقعده من النار کسی که چهل سال بکذرد وخیر او بر شرش غالب
نشود در جهنم جای خود را حاضر کردن می باید میوه ات باید که شیرین تر شود اکنون میباید که
ثمرات وطاعت وعبادت تو لذیذ کردد یعنی طاعت تو با صدق واخلاص وبسیار باشد
چون رسن تابان نه واپس تر روید همچون سوی تابان پس تر نروید بلکه هر روز ترقی میباید
قال رسول الله صلعم من استوی یوماه فهو مغبون ومن کان یومه شرا من امسه فهو ملعون
آنکه دو روزش برابر بود آن فریفته است وآنکه امروزش بدتر از دی باشد آن ملعونست
که بیفش شدن عصیان نشان سلب ایمانست العیاذ بالله جفت مایی جفت باید هم صفت
وموافق در خط تا برآید کارها با مصلحت وبا انتظام یعنی عقل بنفس کوید تا تو هم
موافقت نکنی در ترک دنیا وقناعت ودر زیاده ساختن عبادت احوال آخرت منتظم
نشود جفت باید بر مثال همدکر تا کار برآید در دو جفت کفش وموزه در نکر که اکر یک
همدیکر نباشد بکار نیاید چنانکه میفرماید که یکی کفش از دو تنک آید بپا اگر یکی از دو کفش
پای را تنک آید هر دو جفتش بکار نیاید مرترا وقابل انتفاع نباشد جفت در یک حجره
اندیک برتر هیچ این را با انتظام دیدی جفت شیر بیشه دیدی هیچ کرک یعنی جفت
شیر کرک نباشد لاجرم عقل که شیر بیشه طاعت وصیاد صید فضیلت وثواب آخرتست
جفت نفس که کرک صفت ودرنده ودزد کوسفند نشود تا نفس ترک دزدی وبدی
نکند یا سلطان الحیوانات یعنی قرین شیر نکردد راست ناید بر شتر جفت جوال
لفظ فارسیست عنه او جوالق است آن یکی کوچک وآن دیکر کلان در بعض نسخ آن یکی
خالی واین پر مال مال من روم سوی قناعت دل قوی این نبی از سخنان اعلی بیت

توچرا سوی قناعت ره نکنی ومرا در فقر و نام آوری طعنه می زنی مرد قانعم از سر اخلاص
وسوز این سخن خدمت مولانا نشت زین نسق ے گفت بازنه تا بروز بااین اسلوب
سخنها ے گفت در شب تا بروز نصیحت کردن از مرشوی ترک سخن افزون از قدم
واز مقام خود مکن چنانک حضرت خدا در سورهٔ صف فرمود یا ایها الذین آمنوا لم تقولون
ما لا تفعلون یعنی ای مومنان چرا میگویید آنچه نمی کنید نزد علما این آیت عامست
یعنی هر که سخن گوید و نکند درین عتاب داخلست و بآن علمائی که خلق را بعمل خیر
فرمایند وخود ترک کنند اتامرون الناس بالبر وتنسون انفسکم ورسول الله
علیه السلام فرمود در شب معراج دیدم که لبها چنین کسان بمقراض آتشین ے بریدند
بیت از من بگوی عالم تفسیر گوی را • گر در عمل نکوشی نادان مفسری • بار درخت
علم ندانم بجز عمل • با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری • گر این سخنها اگر چه راستست
این مقام توکل ترا نیست ذوالنون گفت توکل خلع اربابست وقطع اسباب والقاء
نفس در عبودیت واخراج او از ربوبیت واین سخن فوق مقام ومعامله خود ترا زبان
دارد کبر مقتا عند الله باشد تمام آیت اینست کبر مقتا عند الله ان تقولوا ما لا تفعلون بزرگست
از روی خشم نزدیک خدای تعالی اگر بگویید آنچه نخواهید کرد زن بروی زد بانگ کای ناموس کیش
زن اعرابی بروی بانگ زد وگفت کای ناموس کیش یعنی ای ناموس را مذهب ودین گرفته من فسون
تو نخواهم خورد بیش یعنی من سحر و افسون ترا نخواهم ترهات از دعوی ودعوت مگو سخن
از کبر و عظمت مگو این سخن گرگو بی حال تو نیست منشا این سخن ودعوی کبر و تعظیم است
لاجرم اتصاف بقناعت دیگرست واز کبر و نخوت دیگر بیت علم و تقوی سر بسر دعویست معنی
دیگرست • مرد معنی دیگر و میدان دعوی دیگرست • چند حرف و طمطراق در کار و بار چند الفاظ
بزرگ گویی وانکار عظیم و تصرف در کار جسیم و تو تب گویی کار و حال خود ببینی و شرم داری
کار و حال خود را بنگر و تجاوز از حد خود مکن شرم دار کبر زشت واز گدایان زشت تر
زیرا کبر از مال و جاهست و آنچه با وجود این دو زشت است و نه این دو زشت تر است قال
رسول الله ع م ثلثة لا یکلمهم الله یوم القیمة ولا ینظر الیهم ولا یزکیهم ولهم عذاب الیم
شیخ زانی وملک کذاب وعایل متکبر یعنی سه مرد بدترند و از کجا که ترا نه وجه وغیره مناسب است
چند دعوی و دم و باد و بروت چند دعوی صبر و قناعت و دم زدن از ریاضت و همچنین
باد وزیدن در کبر و عظمت و تحریک سبلت کردن از غرور و غفلت ای ترا خانه چو بیت
العنکبوت کر ترا هیچ اسباب عظمت نیست ای که مفلس وبینوا ما عظمت نمایی و دعوی

سخن از کبر و از عظمت مگو
رو سخن از کبر و از نخوت مگو

دروغ میکنی از قناعت کی توجان افروختی ور وقتی دل حاصل کردی از قناعتها تو کم
آموختی معنی قناعت داغ داری وصبر کردن نغ توای القناعة هو الاکتفاء بالموجود وزوال
الطمع عن المفقود بعضی گفتند السکون عند عدم المالوفات وبعضی گفتند قناعت
بیرون آمدنست از شهوات نفسانیه وتمتعات حیوانیه چنانک بیک از همه خواهد
بیرون آمد مگر ازانجا که زندگانی بدان منوط وکار عیش انسانی بدان مربوط باشد
که ترک آن در ظاهر شرط نیست اما باید که دل را در قید آن ندارد تا آینه دل که
مرآت جمال نمای حقیقت بزنگار تعلقات غیر تیره نگردد وصبر بیرون آمدن بود
از لذات جسمانیه وحظوظ نفسانیه وحبس کردن نفس در محنت عبادات
وثبوت قدم بر بساط مجاهدات است گفت پیغامبر قناعت چیست گنج که القناعة کنز
لا یفنی گنج را تو وا نهی داری ز رنج تو در رنج فقری نه در گنج قناعت این قناعت نیست
جز گنج روان و گنج جاری تو مزن لاف ای غم و رنج روان و مرض جان تو نخواهم جفت
کمتر زن بعقل و غلظت مکن جفت انصاف نیم جفت دغل ومخیانت چون قدم با میری
با بک ے زنی و با بزرگان دعوی همسری ے کنی چون ملخ را در هوا رگ ے زنی چرا
در گرفتی رزق چابکی باسکان زین استخوان در جالنقی باحریصان جهان از بهر
استخوان دنیا در جنگی چون خف اشکم تهی در نالنی چو خفته تهی شکم در ناله و زاری
سوی من منکر بخواری سست وما حقارت نظر مکن تا نگوییم آنچه در رگهای
تست زیرا جمله احوال ترا من ے دانم یعنی تو این امر معروف و نهی منکر را پند وارشاد را
از بهر خدا نمی کنی حکایت عکرمه روایت ے کند مردی درختی دید که ازا عبادت
کنند برنجید وتبر بگرفت وبرخر سوار شد وبسوی آن درخت برفت تا ازا برزد
ابلیس در صورت بشر پیش او آمد وگفت کجا ے روی آن مرد قصد خود را بیان کرد
ابلیس بنصیحت منع کرد آنکس ممنوع نشد آخر گفت من ترا هر روز چهار درم
بدهم هر صباح در زیر بالین خود بیابی مرد بطمع درم باز گردید وچهار درم را سه
روز در زیر بالین بیافت پس از آن نیافت دلتنگ شد باز تبر را گرفت وسوی
درخت رفت ابلیس پیش او آمد گفت کجا ے روی آنکس قصد را بگفت ابلیس گفت باز گرد
از آنک نمی توانی که آن درخت را ببری اول بار رفتی تو از بهر خدا بود اکنون از بهر
نفس خود وبرای دنیا ے روی اگر یک قدم پیش نهی من گردن تو ے زنم مرد بترسید
وباز بگردید پس امر معروف ونهی منکر از بهر خدا ے باید بیت ای دل تو درو طالب

ورزخوری بدت هیچ پشیمان نشدی صوفی وفقیه وواعظ ودانشمند این جمله شدی
لیک مسلمان نشدی که عقل خود را از من افزون دیدی وبر کمال خود اعتماد کردی مردمِ
کم عقل را چون دیدی که اسرار واحوال تو را دانم و یا نه حکایت عایشه رضی الله عنها
روایت میکند که رسول الله ع‌م گفت تفاضل ناس در آخرت بعقل است من گفتم الیس
یجزون باعمالهم گفت یا عایشه ناس عمل نمی کنند الا بقدر عقل وجزا نمی یابند
الا بقدر عمل همچو کرکه غافل اند ما یجد نفعی است از جهیدن یعنی چون دعوی شیری
میکنی کرکی مکن زیرا نمودن و نابودن از عقل نیست ای زیرک عقل توی عقل به
از این عقل با ناموس نی عقل شدن به است یا از این عقل توعا کردن ونفی عقل شدن
بهتر است که عقل تو منشا مکر و تلبیس وآلت ابلیس شد تمام خرد دو چیز است اول آنکه
خود را بنیکی بخدای تعالی نزدیک کند و بنیکوی خود را بخلق دوست کرد آن نصیب باخرد دست
وگفتار نصیب بی خرد ست خردمند از خادم خویش خرد نیاموزد چونکه عقل تو عقیله
مردم است بحکم العقل عقیلة الرجال عقل تو قید و بند مردم است که مانع راه رفتنی
وسلوک کردن است بیت کر بستهٔ بند غیر صانع باشی ⁕ دل را ز شهود دوست مانع باشی
بیت خنک آنکس که عقل رهبر اوست ⁕ هر دو عالم بطوع چاکر اوست ⁕ عقل کان ره نمای
حلیه نیست ⁕ آن نه عقلست آن عقیله نیست ⁕ آن نه عقلست آنکه مار و کژدم است آن عقل
عقیله نیست بلکه ضرر رسانند است حکایت یکی از ائمه مالش را بزن خود بخشید که
در آخر سال و مال زن را استیهاب کردی از برای اسقاط زکوة این قصه را بامام
اعظم حکایت کردند گفت از فقه اوست یعنی از فقه دنیا است واز عقل معاش اوست
اگر آنرا این علم و عقل نبودی چنین حیله نکردی خصم ظلم و مکر خوالله باد یعنی مرا
ظلم ومکر میکنی خصم تو خدا باد که مرا من نمی دهی از بهر ریا و پند میگویی آن پند حال تو
نیست مکر عقل تو زیرا کو تباه باد که مکر کردن را نتوانی رسول الله ع‌م گفت اتمکم عقلاً
اشدکم تشوقاً واحسنکم فیما امر به ونهی عنه نظراً وان کان اقلکم تطوعاً پس
عقل مکن مؤمن آن عقلیست که مناظرات دارد وتدبیر کار دنیا کند نه عمل آخرت هم
تو مار هم فسونکر این عجب یعنی همچو مار کرفتار شوی هم بمکر وحیله مارکیری مارکیری
مارک ای زیرک عجب مار نفس مال کیرنده وخود کرفتار شوی ای که طایفه عجب
از تو عار دارند یعنی ای عالم و زاهد چون طالب دنیا آیی و وقت و عمر خود ضایع
میکنی علما وصلحا از تو عار کنند که از بهر صید دنیا می شوی درین محل اشارتست

بان

بآن حکایت مارکیری بر سوراخ ماری نشست هر زمان معجونی ساخت وهر نفس افسونی
میخواند ناگهان حضرت عیسی ع‌م انجا گذر کرد مارگیر را گفت عمر من سیصد سالست
این سی سال را افسون کند تا مار از سوراخ بیرون آید عیسی چون دیگر بار بدانجا گذر کرد
آن مرد را گفت مار را چه کردی گفت در سله کردم عیسی بر سر سله آمد گفت ای مار چندان
عجایب داشتی چرا این مرد را گرفتار آن دعوی کردی چرا بجای نیاوردی که بدام افتادی
مار گفت من میتوانستم که او را میکشتم اما او بسیار نام خدا میخواند نام حق مرا در دام کرد
این حکایت حال آنکسی است که از بهر شکار دنیا عزلت کند وعلم معرفت گوید پیش
از شکار کردن مار مار را شکار شود اگرچه دنیا را کیرد آنرا دنیا کند یا وجود که خود
اهل دنیا باشد ولهذا میفرماید زاغ اگر زشتی خود بشناختی قباحت خود را نستی
همچو برف از درد و غم بگداختی وان شرمندگی بمیر کشتی الاجرم اصحاب عصیان وارباب
طغیان واهل ریا و محب دنیا اگر زشتی خویش را نشناختند که از مجرم آخرت محق
شدندی ابو سعید الخدری گفت رسول الله علیه السلام فرمود هر چیزی را ستونیست
وستون مؤمن عقل اوست و بقدر عقلست عبادت او نمی شنید ید قول الله تعالی لو کنا
نسمع او نعقل ماکنا فی اصحاب السعیر مرد افسونگر نخواند چون علتی کسی را افسون
کن باشد اگر افسون نخواند برای مار گرفتن او فسون بر مار و مار افسون بر وی
او افسون بر مار نخواند و مار افسون بر او خواند که او وقت خویش صرف کند بگرفتن
مار حال طالب دنیا واهل نفس وهوا چنین است حکایت عزیزی واعظی را گفت
چنین که ما را میبرم که تو دنیا را دوست داری که بموجب من احب شیئا اکثر ذکره
دنیا را بسیار یاد کنی آن واعظ گفت اگرچه یاد میکنم بمذمت یاد میکنم نه بمدحت
آن عزیز گفت این نیز از حرص وطمع تست که دیگران را تشنه میکنی تا دنیا انبها
بتو بمانند چنانکه کسی محبوب خود را در میان مردمان ذم کند تا کسی دیگر عاشق
وطالب نباشد که نبودی دام او افسونهای اگر افسون مار دام آن مرد افسونگر
نبودی که فسونگر مار را کشتی شکار وصرف عمر کردی بآن کار مرد افسونگر بحرص
کسب دکان وطمع دنیا در دنیا بدان زمان افسون مار فهم نمی کند افسون مار را
مار کوید ای فسونگر هین هین حاضر شو وغافل مباش آن خود دیدی فسون
من ببین که تا چگونه شکار کردم تو بنام حق فریبی مرا وگرفتار سازی
تا کنی رسوای شور و شر مرا که مرا خدمت کنی و بدنام سازی اما ای افسونگر

نام حقم بست فنا آن دای تو چون کرفنا آن نام حقم نه مقید آی تو نام حق را دائم کردی و آلی تو
درین تنبیه است که هر که دعا و مناجات را و نام مولی را و تلاوت قرآن و ارشاد مسلمانان را
و وعظ و نصیحت و علم و معرفت را از بهر دنیا کند دنیا آنرا بر باید حال این سخنها را بکو بد
نام حق بستانند از تو و آدمی که بنام او کرفتی مرا من بنام حق سپردم جان و تن و تفویض
کلی کردم بخدا جل و علا بیت حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی * دام تزویر مکن
چون دکران قرآن را بنخم من رنک جانت برد بضرباست باکه بجوی من برا اندک تب برد
بلغو باست زند از این کو بنخشی گفتارها این سخن از آن حضرت مولاناست یعنی زن
اعراقی ازین نوع غلیظ سخنها خوانند بر خود خود آن طومارها بگفت بر نوع خویش
بارها نصیحت کردن مرد مرده را و آکر در فقیر آن بخود عیب منکر و درکار حق بکار ان کارکر
کرد فقیر آن کردن بعض بندکان حکمت خفیه و طعن زدن در فقر فقیر آن تعینا الحکمات
فی نوادی خویش بسبب این نوع یعنی خود فقیر آن را خوار بینی کفت ای زنان تو زن بی بالطعن
کرانی تو شنا بیند آن شود فقر فخر اند مرا بر سر من زن که رسول الله ص کفت الفقر فخری مراد خلق
قلب النحو دست از و خالیست و مراد از قول رسول الله که فرمود الفقر سواد الوجه فی الدارین
اظهار عدم خلق قلب است از آنچه دست از و خالیست و مراد از قول رسول الله که فرمود کاد
الفقر ان یکون کفرا عدم خلق قلب است از آنچه دست از و خالیست و رضا نادادنست بقضاء
حضرت خدا جل و علا سر آبرو مجوی که کلاه که عیب ظاهر را پوشند کلاه بود کو از کلاه
ساده بیاد و عیب خود را پنهان کند آنکه زلف جعد و رعنا باشدش آنکس که او را زلف
مجعد باشد و هر که سر خوب دارد چون کلاه رفت خوشتر آیدش از آنکه زلف رعنایش
پیدا و سرخ هنایش هویدا شود مرد حق باشد بمانند بصر و عیب دیده پس برهنه به که
پوشیده نظر که چشم چون پوشیده باشد نمی بیند لاجرم شاهد خوب را در معرض بیع عریان
کنند و معیوب را بجامه پوشند چنانکه فرماید وقت عرض کردن از برده فروختن بنده را
وقت عرضه کردن بر بیع آن نخاس بر کند از بنده جامه عیب پوش جامه عیب او بر کند
و بنده خوب را عریان کند بیت جی نادانان مبر صحبت زعریانان پوشیده که مهرویان و
انجم را زبر جوشیده عریانی حکایت صنادید قریش بحضرت رسول الله ص کفتند
هر آنکه در مجلس تو درویشان و غلامانند چون ابن مسعود و مقداد و بلال و عمار
و صهیب و ما تنها اینان رضی الله عنهم این فقیران و بندکان را از مجلس خود دور کن
تا با تو بنشینیم و انقیاد کنیم آیت نازل شد که ولا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداة

مطلب
در مدح فقر و قدح غنا

پس اعتبار

والعشی

پس اعتبار بتحلیه نفس است نه بزینت جسد و بر بود عیبی برهنه شرک کند اکر عیب بود آن
بنده را اکر برهنه کند بل بجامه خدعه با وی کند بلکه آن بنده را بجامه خدعه کند تا عیبش هویدا
نشود کوید این شرمنده است از نیک و بد آن بنده فروش کوید این بنده اهل حجابست از برهنه
کردن او از تو رمد اکر برهنه کنی آن بنده از تو رمد و نفرت کند لاجرم هر که محبوب تر و بی عیب
و خوب تر باشد فخر او بفقر بیشتر پس فقر سریرست که چون بر آن متمکن شوی تاج رضا بر سرت
نهند و خاتم دولت بدستت دهند بیت سریر فقر ترا بر کشد بتاج رضا * تو سر بجیب هوس در
کشیده اینست خطا * بر آن سریر سری سر آن بتاج رسد * تو تاج بی سری از سر فرو نهی عجب سرت نیست
آن تاج اکر سرش در آید من بدین چنین تاج سر بی بها * چون کسی فقیر صابر و صالح باشد بی عیب
ترست که عیب یا از دنیاست یا از فجوری یا از فاسقی فقیر منکر را که ازین عیبها چیزی نباشد
پس محتاج عیب پوش نیست خواجه در عیبست غرقه تا بکوش یعنی خواجه پر عیب و مستغرق است
خواجه را مالست و مالش عیب پوش خواجه را مال هست و مالش عیب پوش اوست پس مال و ملک
دنیا نقش عاریه است و در عاریه دل بستن از عقل نیست زیرا که امانت را بخداوند باید کذاشتن
و بضرورت از عاریت دل باید برداشتن هرچند دل بدان بیشتر بسته باشی وقت مفارقت الم
بیشتر باشد پس عاقل آنست که بحکم فاثروا ما یبقی على ما یفنی دل از فانی بر آرد و همت بر امر آن
باقی بکارد بقبول تو مردم ظاهر بین فریفته و غمکین مباش که خواجه را که هزار عیب باشد بطمع
مال از اهل کمالش خوانند و هر چه کوید صادق المقالش دانند چنانکه فرماید کز طمع چشمش
نبیند طامعی اهل طمع عیب آن خواجه نمی بینند از طمع کفت دلهای طمعها جامع طمع جا
دلهاست و کفتار و رسن راکه واقف اسرار غیب بود و کلام او چون کتاب الحق بری از ریب
باشد قول تو دروغ کویند و سر آمد دروغ شناسند چنانکه فرماید ور کدا کوید سخن چون
زر کان اکر کدا سخن نغز کوید همچون زر معدن ره نیابد کالای او در دکان دکالا و کالا یعنی قماش
است بیت سا صبح که چیزی نداشت کاذب بود * چو قرص زر بکف آورد صادقش خوانند
بیت مرا بتجربه معلوم کشت آخرکار * که قدر مرد بعلمست و نه قدر علم بمال لاجرم بحکم عز الدنیا
بالمال و عز الآخرة بالاعمال عقلا را نمی باید که فریفته دنیا و ناظر اهل آن باشند بلکه باعمال
کوشند بیت توانکری نه بمالست نزد اهل کمال که مال تا لب کورست بعد از آن اعمال حضرت
خدا در سوره طه فرمود ولا تمدن عینیک الى ما متعنا به ازواجا منهم زهرة الحیوة الد
یعنی بسوی آنچیزی که برخوردار کردانیدیم بدان چیز صنفها را داده ایم ایشانرا از زینت
زندکانی دنیا بیان ما بیم ایشانرا در آن با فتنه و بلای ایشان بسازیم یا عذاب کنیم روش

قیامت ایشانرا بسبب آن وروزی داد ن پروردکار توترا درزیر بیه بجهت ازمال عالی فا
نا اعتبار ایشان وپاینده تو لاجرم درویشی نعمت بزرکست کر اکر نعمت بزرک نبودی بر رسول الله
علیه السلام ویاوی نرسیدی واین درویش خود بحقیقت توانکریست چنانک کفته اند حقیقت
فقر نه حاجتست وغنای عدم حاجتست وچون بنکری توانکر محتاج ترست از فقیران بهر آنک توانکری
بمال دنیاست وآن در تحصیل این محتاجست بمحصلان ودر حفظ محتاجست بحافظان وبدفع
قاصدان همکرا ده باغست محتاج ده باغبانست وآنک ویرا یک باغست محتاج یک باغبانست
وبرهمین قیاس رسول الله صلعم فرمود الغنا غناء القلب وحضرت خدا فرمود ووجدک عائلا فاغنی
واین غنی نیازی دل بود نه بی نیازی خواست چه اکر نه نیازی خواسته بودی نزد رسول الله صلعم
بمقداری جو کرو نبودی کار درویشی ورنکی فهم تست فهم تو بآن نمی رسد سوی درویشی بنکر
سست سست چنان لقمانک بفرزند خود کفت یا بنی لا تحقرن احدا الخلقان ثیابه فان ربک
وربه واحد عسی ان یکون هو احب الی الله منک بدانک درویشی برتر همه نعمتهاست چه طبایع
همکران ومنافقان وفاسقان مشغولست بجمع مال ومشفق شدن بطلب توانکری پس دانستیم
که درویشی برتر نعمتهاست زانک درویشی ورنکی ملک ومال یعنی درویشان ازجهت درویشی
ورنک ملک ومال روزی دارند ترسف الذی الجلال رزقی وآنند عیق ازخدا در خبرست الفقر
شقة فی الدنیا مسرة فی الاخرة والغنی مسرة فی الدنیا شقة فی الاخرة رسول الله صلعم فرمود
انکم ستحرصون علی الامارة وانها ستکون ندامة یوم القیمة فضیل بن عیاض کفت اکر آخرت
سفال بودی باقی ودنیا زر فانی سزاوار بودی که رغبت خلق بسفال باقی بودی از زر
فانی دوست بودی فکیف که دنیا نیست الا سفال فانی وآخرت زر خالص وباقی وکفت هیچ
کس را ندادند از دنیا تا آخرت صد چندان کم نکردند اتا اکر دنیا ش کم باشد آخرتش زیاده
شود حق تعالی عادلست وعادلان در دین خود شک نیست خدا عادلست لفظ عادلان محرومست
کی کنند استمکری بر نجلان وضعیفان ان یکی را نعمت وکالا دهند عادلان این عدل کی
کنند که یکی را نعمت وقماش دهند وغنی سازند ودیکری را بر سر آتش نهند بفقر وقلت در
دنیا وآخرت عذاب کنند وازجمال باکمال محروم سازند اتشش سوزان که دارد این کمان
آتشرا دیکر را بسوزد هیچ کس این کمان مآرد یعنی ندارد بر خدا وخالق هردو جهان
وبر ارحم الراحمین پس بعض بندکان را مال وملک وسلطنت وجلال دهد اکر فقیران را صد هزار
ذوق وحال ومشاهده جمال ندهد ظلم کرده باشد حاشا که خدای رحیم ورب کریم چنین
کند بلک فقیرانرا چندان فضیلت دهد که همه شیت وفاقت فراموش کنند چنانک اهل نعمت

وشهوت

وشهوت را چندان محنت رسانند که همه لذات را فراموش کنند رسول الله صلعم فرمود یؤتی
بانعم اهل الدنیا من اهل النار یوم القیمة فیصبغ فی النار صبغة ثم یقال یا ابن آدم هل رایت خیرا
قط هل مر بک نعیم قط فیقول لا والله ویؤتی باشد الناس بؤسا فی الدنیا من اهل الجنة فیقال
له یا ابن آدم هل رایت بؤسا قط هل مر بک شدة قط فیقول لا والله ما مر بی بؤس قط ولا رایت
شدة قط فقر فخری از کثافت ومجاز یعنی الفقر فخری سخن بیهوده نیست ومجاز نیست
بلک صوابست وحقیقتست فی هذا آن عز بتهانست وناز یعنی فقیران را هذا آن عز بتهاوناست
که الفقراء الصبر جلساء الله تعالی یوم القیمة از غضب بر من لقبها راندی وعیبها اسناد کردی
یا نکیرم مار کیر خواندی من دوست کیرم تو مال مارا کیر خواندی پس بکیرم مار دو دندانش کنم
اکر مارا بکیرم دندان او را برکنم یعنی اکر مال بدست من آید حقوق شرعیه او را رعایت کنم
تا خوار نسر کوفتی ایمن کنم در بعض نسخ وکر بکیرم برکنم دندان مار یعنی مال را بخیرات صرف
کنم تا شوار سر کوفتی نبود ضرر تا از مار را از کوفتی سر ضرر نبود یعنی صاحب او معذب
نشود وبا او عذاب نکنند چنانک حضرت خدا در سورة آل عمران فرمود سیطوقون ما بخلوا به
یوم القیمة در حدیث آمده است که هر کرا خدای تعالی مالی عطا فرمود وآنکس از وی بخل زکوة آن ادا
نشود تخییل وتصویر کنند روز قیامت مال او را بصورت ماری بزرک که از بسیاری زهر تند
زهر موی بر سر او غانه باشد دو نقطه سیاه بر بر چشمهای وی آشکارا بود این چنین
حیة خبیث ترین حیات پس آن مار بیاید وطوق کردن او شود هر دو کناره روی ودهن
او را بکیرد وزبان تقریع وتوبیخ کشاده کوید انا مالک وانا کنزک یعنی من آن مالم کنج
توام که در دنیا الی مباهات زدی وطرح مفاخرت براقران فکندی قطعه کنج مار دل بروه
کن مال را بفکن زچشم مال تو مارست در معنی وکنجت اژدهاست وحضرت خدا در سورة توبه
فرمود والذین یکنزون الذهب والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله یعنی لاجرم کنز که وبال او آید
شفرع باشد اعمال صالحاتست پس کر دیکر آن خزینه مال کنند تو ذخیره اعمال کن واکر دیکران
کنوز اعراض فانیه جویند تو حوض اسرار باقیه جوی قطعه یکدم کان دهی بیمه وبیشی بعد
از کنجها مند فرست زانچه داری تمتعی برد آن کان دکر روز کی دکر بست زانکه آن دلان عقد
جاد اوست مالی باضرر انز نهر نداد اوست من علم لم کنم زآن علم دوست این را نه علم
دوست آموخته ام لاجرم عالمی که درست او مال باشد سبب وصول ثواب وحسن حال باشد
بحکم نعم المال الصالح فی ید الرجل الصالح وسیله ثواب آخرت کردد وآن مال مال آخرت رماید
نه ضرر باشد بر ضرر کان کفته اند شال علما واولیا وجهال واغنیا در استعمال دنیا چنانست

کہ عالی حکیم چون نخواهد که تریاق سازد دفع سموم افعی را هم بنفس افعی استعمال کند و چنانک
مقتضای علم و فضل او بود بطریق معین افعی را صید کند و مقداری معین از سر و بن او بیندازد
و بعد از آن بقایای اجزای او را بجوشاند و بحسب قواعد طب تریاقی ترکیب کند که بدان تریاق
مضرت سموم دفع توان کرد و چون نظر جاهل غبی بر احوال این حکیم افتد در حالت قصد افعی تفحص
احوال و کیفیت صید نداند و از غرض و مقصود عالم آگاه نبود و از جاهلی پندارد که مقصود عالم
از صید افعی این علت و تماشای الوان و نقوش جلد اوست بر بود و علی العیاذ دست با افعی دراز کند
بیک لدغ چنان بکشد که روی حیات جسمانی نبیند و از بهر این گفته اند بجز خلق را که اتقوا
الدنیا فانها اسحر من هاروت و ماروت اما کاملان صاحب بصیرت که از ظلمات هوا منسلخ شده باشند
ایشان را از استعمال دنیا بهر طریق که کنند زیان نباشد و یکی از کبار صحابه گفت الفقر و الغناء
مطیتان لست ابالی ایتهما رکبت از طمع هرکه بخوانم من فسون یعنی افسون را از جهت طمع نخوانم
نیز این طمع را کرده ام من سر نکوم من بود اما ... طمع من از خلق نیست بلکه طمع در جای من
از خالق است طمع و جای که از خالق باشد مذموم نیست حکایت موسی کلیم خدا را در مناجات گفت
یارب مرا حاجت واقع میشود از تو شرم دارم که سوال کنم خدا گفت یا موسی سلنی حتی ملح عجینک
و علف شاتک از قناعت در دل من عالیست ... قلب ... تنبیه است که حال درویش عاقل
چنان باشد که روی بمخلوق کند نه بخلق چون چیزی از دنیا پیش او آید از خدا داند نه از ماسوی پیش
بحکم لا ترد و لا تکذ چون خدای تعالی چیزی فرستد از دست خلق قبول کند و از خدا داند اما از
خلق سوال نکند هرچه بخواهد از خدا خواهد و آن مال را نیز ذخیره نکند بلکه بذل کند تا از حضرت
خدا نعم البدل رسانند بر سبیل درویش بینی چنان بر بالای درخت امرود ... کار بینی زاغ
فرود آید تا نماند آن کمان از سبیل درویش ... آن ظن نماند این حکایت امرود بن در جلد چهارم آید
چونک بر کرد ... شوید سر که دان شوی لاجرم خانه را کرده نه بینی تا تو بیش ...
درویش بینی آن حال ... جنید ... هر کسی از آنجا که ... حرکت هرکس از مقام خویش
هرکس را چنبره وجود خود بینند غیر را اندیشه وجود خویش بیند تا به کبود آفتاب را کبود
نماید نه جاج کبود خورشید را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابها از رنگها بیرون آید سپید
شود از همه تابهای دیگر راست کو تر باشد از دیگر آبگینها راست تر گوید و امام همه باشد
دید احمد را ابوجهل و بگفت یعنی رسول الله را صلی الله علیه و سلم ابوجهل لعین بدید و بگفت زشت نقشی
کز بنی هاشم شگفت گفت احمد مر و را که راستی رسول الله صلی الله علیه و سلم ابوجهل را بگفت که راستی
که در صورت خود بینی راست گفتی گرچه کار افزاستی اگر احمد تجاوز کردی دید صد نقش

[حاشیه: قبیح شکلی از قبیله بنی هاشم شگفت]

[حاشیه: ابوبکر ... رسول الله ... / و بگفت ...]

بگفت ای آفتاب نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب و بفر بدر بدانکه نام ابوبکر عبدالله است
و کنیت او ابوبکر است و لقب او صدیق است و نام پدرش عثمان است و کنیت او ابوقحافه است
گفت احمد راست گفتی ای عزیز رسول الله مر ابوبکر را گفت راست گفتی ای شریف ای رهیده
تو ز دنیا نه چیزی ای خلاص شده از دنیای لاشیء بیت بود چندان کرامت و فضلش که اولوا الفضل
خوانده ذوالفضلش حاضران گفتند ای صدر الوری اصحاب رضی الله عنهم رسول الله را علیه الصلوة
و السلام گفتند ای صدر همان راست گو گفتی دو ضد گو را چرا دو گو بینده کلام متناقض را چرا راست
گو گفتی گفت من آینه ام مصقول دست مصنع شده بدست خدا ترک و هندو در من آن بیند که هست سفید
سفیدی بیند و هندو سیاهی بیند زن را شوهر نیز مرآت شده بود از بهر آن شوی او را گفت
ای زن از طمع بینی مرا اعلی زن را بگفت ای زن اگر اهل طمع میبینی مرا زین تحری زنانه
برتر آ اجتهاد و تحری مردانه بکن آن طمع را مانند رحمت بود آن فقر طمع را نیست انا طمع نیست
رحمت است یا قبول مال از فقر طمع را ماند اما رحمت بود که طمع انجا که آن نعمت بود لاجرم
امتحان کن فقر را روزی دو تو و بفقر صبر کن و قناعت را پیشه گیر تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
تا اندر فقر غنای مضاعف بینی حکایت ابراهیم ادهم ترک شاهی کرد و بسلطنت معنوی رسید
گفت ما درویشی خواستیم توانگری یافتیم مردمان توانگری خواهند بدرویشی مبتلا شوند
پس کسی که فقیر باشد غنا و استغنا یابد در دنیا و غنای کلی یابد در عقبی حکایت حق
بصر گفت حضرت خدا موسی را وحی کرد که فلان بنده در حالت نزع است و آن محبوب ترین
بندگان منست او را بیاب و پرس از وی ... تجهیز او بکن و بشوی و دفن کن موسی آن کس را
بجست و در ویرانه بیافت که زیر سرش بالین او خشت بود چون حرکت کردی سرش از آن
خشت افتادی موسی حضرت خدا را مناجات کرد که یارب این کس را محبوب ترین بندگان
گویی اما او را کسی نیست که در حال مردن خدمتش کند و چیزی ندارد که باو منتفع شود
خدا جواب داد که چون بنده من زیاده دوست دارم هم دنیا را از و دور دارم صبر کن
با فقر و بگذار این ملال و تنگ دلی زانکه در فقر است عز ذو الجلال که الفقر شعار الاولیاء
و حلیة الاصفیاء سرکه مفروش و هزاران جان ببین غرق اند از قناعت غرق بحر انگبین
انجا نها بسی دار از جهت قناعت غرق دریای انگبین است یعنی انبیا و اولیا مستغرق
بحر فقر بوده اند باللذات و ذوق که از دنیا کنند حکایت محمد بن علی الکتانی گفت
بنزد من یک ما جوانی بود با جامهای بنما دنیا ملک و محالست نکردی دوستی او در دل من جا
گرفته دویست دینار از حلال مفتوح بود و ببردم بر طرف سجاده او بنهادم و گفتم این

[حاشیه: مکنه]

حلال فتوح بوده است تو در وجه خویش صرف کن بی‌منبال چشم درین نگر بیست وگفت این نشستی
در حضرت باری تعالی بفراغت هفتاد هزار دینار جزیده ام بجز ضیاع و مستغلات تو بخود آهی که
مرا بدین زر بغریبی بر خاست وآن زر را بینداخت تا همه تفرقه شد من آن زرها را از زمین
بر چیدم و هرگز عزتی چون عزتی ندیدم و هیچ ذلی چون ذل خود ندیدم در چیدن آن زر
صد هزار آن جان تلخی کش نگر یعنی جانها بس که تلخی فقر کشیده اند ببین هیچ کلا اغتنه
الله کل شکر تلخی ایشان بشیرین انگبین رحمت آغشته و آمیخته است چون در تراز دنیا و فقر
و در اقبال بر بعطی و صبر فواید بسیار و فواید شنا است انا نفس هر کس این را در نمی یابد و فهم نمی کند
و استماع نمی کند و طالب نمی شود و لهذا در صورت خطاب اعرابی نه خود حضرت مولانا می گوید
ای در بغارت تا کی با بعد اگر در توسعت و فراخی تحمل نصیحت بودی ای بی ناس یعنی ای نفس تا
نجات شرح دل پیدا بدی و ظاهر گشتی که شرح و بیان و کشف و تفسیر را طالب می باید این
سخن غیبیست در بستان جان حکم الحق و اسرار باد شاهی که غیبیست در بستان جان نمی کشند
خویش می کرد در وآن نمی کشند بظهور نمی آید از جمله حکم الهیه است این پند که درویش
بی ملکیست هر کس بر تن خویش ملک نبود و بر دل خویش ملک نبود و بر دست و پای خویش
ملک نبود و بر شهوت خویش ملک نبود درویش بحقیقت وی بود وانکه وی برآن همه بود
توانگر بود اگر دنیاش نبود و حضرت خدا در سوره آل عمران فرمود ولله میراث السموات
والارض یعنی همه اهل آسمان و زمین بمیرند و ملک آسمان و زمین بی تنازع او را مسلم باشد
محققان گفته اند که میراث در حقیقت چیزی را گویند که بملک کسی در آید و پیش از آن که
در ملک او نبوده باشد پس احوال اهل آسمان و زمین را میراث بر وجه مجاز گفت چه عاریت
در دست ایشان و در حقیقت از آن خداوند است و درین اشارتست با آنکه بخیل نفس الامر
مالی نیست و آنچه دارد از آن حقست پس بمال دیگری بخل ورزیدن غایت غباوت و نهایت
شقاوت باشد بیت ای آنکه به بخل کیسه را بند کنی • خود را بوجود مال خرسند کنی • این مال
خداست صرف کن در ره او • از مال کسان بمال دیگری چند کنی • و از جمله حکم الهیات اعتبار بنا
که جای غرورست چنانکه حضرت خدا باز فرمود • وما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور و نیست زندگانی
این جهان مگر بر خوردی از فریبی و ناپایداری • و مراد آنست که زندگانی دنیا مردم را فریب دهد
و اگر بحقیقت دانا گردند معلوم شود که بهیچ نمی ارزد بیت • درین اعتبار خود بیت بر رد
کفتا جلد آبیت • ای عمر منتشی نکرم و سر در شن • مغرور مشو بسیم و زر در شن • و از جمله
حکم الهیات که بموجب عز الدنیا بالمال وعز الآخرة بالاعمال مردم در طلب عزت دنیا می کوشند

دار عز آخرت غافل اند بیت تا کی از دار الغروری ساختن دار السرور • تا کی از دار الفراری ساختن
دار القرار • و از جمله حکم الهیه است که بحکم کل نفس ذائقة الموت و بموجب ان الموت الذی تفرون منه
فانه ملاقیکم البته هر کس بمیرد با وجود تقرر این در عیش مکان فانی بکوشند • و در عیش
مکان باقی غافل اند بیت توانگری نه بمالست نزد اهل کمال • که مال تالب گورست بعد از آن اعمال
و از جمله الهیات است که مردمان از بهر تحصیل مال شب برمی خیزند اما از تحصیل اعمال غافلند
آنچه ترک کردنی است ترک نمی کنند • و آنچه کردنی است ترک کنند لاجرم اینچنین جواهر زواهر
عاشق نمی دانند • زیان کو یا از ین جهت کنند و لال شود بیت بیشکم نعمان چه حاصل وصف
بر آن کمال • مستمع چون تشنه و جوینده شد مستمع چون تشنه و جوینده زلال دقایق
و طالب اسرار حقایق باشد واعظ اگر مرده بود گوینده شد واعظ اگر میت باشد ناطق شود
رسول الله علیه السلام فرمود ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین
مستمع چون تازه آمد نی ملال بر طراوت و بانبساط باشد صد زبان کرد و بگفتن کند
و لال کسی که کند و لال باشد صد زبان کرد و بگفتن و محرم را اسرار گوید اما چونکه نامحرم
در آید از در یعنی ابکار افکار که عرایس معانی اند محرمان حرم کبریا نقاب از جمال
باکمال بر ندارند لاجرم چونکه نامحرم درخانه من آید از درم پرده در پنهان شوند اهل حرم
که از نامحرم پرهیز کنند و پوشیده شوند ور در آید محرمی دور از گزند و بعید از ضرر
برگشایند آن ستیران روی بند و نقاب و حجاب را بر دارند هر چه را خوب و خوش و زیب
کنند هر چیز را که خوب کنند از برای دیده بینا کنند نه برای اعمی لاجرم این حکمتها که
شنیدم بینا باید که ببیند کی بود آواز چنگ و زیر و بم و سازهای پر دم از برای گوش کر
حشر الصم بلکه از برای سامع کنند لاجرم این سخنهای خوب که گفتیم گوش می باید که
بشنود مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد مشک را خط با طل خوش بوی نکرد بهر حس
کرد و نی اخشم نکرد بهر آنکس کرد که قوت شامه ندارد لاجرم بوی آخرت و سوی حضرت
را کسی دریابد که مشام او گشاده تا از آن چیزی ببوید و بدان جانب پوید و در طاعت کوشد
و ترک معصیت کند و لهذا می فرماید حق زمین و آسمان بر مصلحت است و آفریده است در
میان بس نار و نور را فراخته است بلند کرده لاجرم اسباب نار دوزخ که فسق و معصیت
و اسباب نور بهشت که طاعت و عبادت است درین جهان یافته شود و هر کس نار و نور را
از ین جهان برد بطلب و میل خود چنانکه می فرماید این زمین را از برای خاکیان مثل
انسان و سایر حیوانات لاجرم کسی که میل بخاک کند از اهل افلاک نیست آسمان را سکون.

در بیان آنکه نطق معارف
از متکلم بقدر استعداد مستمع
بود

فلکیان همچون ملائکه رحمان لاجرم کسی که طاعت کند جای او همچو ملک فلک است و مرد سفلی
دشمنی بالا بود چنانکه ماهی دشمن خشکی است شتر نیز همچنان بیدا بود لاجرم اهل جنت عمل
و طاعت کنند و اهل نار فسق و معصیت بیت هر کس مناسب گهر خود گرفت بلبل بباغ رفت
و زغن سوی خار زار آن ای ستیزه هیچ تو برخاستی خطاب اعرابیست بزن که میگوید ای مستوره
یعنی ای نفس هیچ تو برخاستی از بهر ساختن کار آخرت خویشتن را بهر کار آراستن خود را برای
گور و قبر زینت کردی کسی که ترا بسوی خدا دعوت کند سخن او از برای تست و آن سخن از آن
خداست والله یدعوکم لیغفر لکم هر روز پیغام همی آید که نماز کن و روزه دار لکن مراد
نه نماز و روزه است این همه بهانه است اگر مراد نماز و روزه بودی در بهشت نیز نماز و روزه
بودی چون بهشت آمدی نماز و روزه نیز برخاست بیت گوشی که بحق باز بود در همه جای ان
هیچ سخن نشنود الا از خدای و آن دیده که نور بدید او را همه ذره بود آینه دوست نمای کی
جهان را پر درر بکنون کنم اگر جهان و دنیا را پر از درهای پوشیده کنم یعنی جمع مال کنم باید
که بیم باشند در ها روزی تو چون نباشد چون کنم که رزق بتقدیر الهی است یا تا غیر بیند
بتقدیر قدیر است چون مراد از اعرابی عقلست و از زن نفس لاجرم نفس با عقل جنگ میکند
و راه او را میزند که از سلوک طریقت و رفتن بسوی آخرت مانع میشود پس عقل را میباید که
نفس را گوید ترک جنگ و ترک ای زن بگو در بعض نسخ ترک جنگ و سرزنش ای زن بگو
و رنه گو بیچ بترک من بگو بحکم قول حضرت خدا یا ایها النبی قل لازواجک ان کنتن تردن
الحیوة الدنیا و زینتها فتعالین امتعکن و اسرحکن سراحا جمیلا ترا طلاق بدهم حکایت ارباب
سیر بر آنند که در سال تاسع از هجرت ازواج رسول الله ع م از آن حضرت نفقه و کسوت
زیاده از مقدور طلبیدند رسول الله ع م ملول گشته از ایشان اعتزال فرمود و بعلیه
در مسجد که خزانه وی بود تشریف بعد از بیست و نه روز که آن ماه بدان عدد تمام شد
جبرئیل این آیت تخییر آورد لاجرم اعرابی من از جنگ و غوغا فارغم بلکه مرا هیچ جای جنگ
نیک و بد فارغت من هان از جنگ نیست کین دلم از جنگهایم میرهد و نفرت کند یعنی از جنگ
نیز فراغت دارم که خود را نیست پنداشته ام جنگ و صلح خود از هستی است و اشتغال و صلح
از کار آخرت عوق کند عاقل را میباید که بحکم الامر عجل منه از هر چیز فراغت کند و بطاعت
اشتغال کند اما والله لو علم الانام لما خلقوا لما اکلوا و ناموا و سیع ظاهر آنست که حرکت نکنی
الا از بهر خدا و سیع باطن آنست که در دل تو در دنیا ندهد جز حضرت خدا که جنس کردی و گر خود آه
کنم اگر خامش شوی خوبست و الا آن میکنم که همین دم ترک و خانمان کنم یعنی ترا طلاق دهم یا ترک

مطلب

دیار کنم بیت تهی پای رفتن به از کفش تنگ بلای سفر به که در خانه جنگ پس نفس را آنندی
و ترک کردن میباید مراعات کرده زن شوهر را و استغفار کرده از گفته خویش چون زن
از شوهر شنید مضمون هذا فراق بینی و بینک بدانست او را رعایت و از گفته خویش ندامت کرد
مقصود مولانا درین مرتبه اینست که چون نفس از فریب عقل عاجز شود بزاری و نیستی فریبد
و الهذا میفرماید زن چو دید او را که تند و توسنست زن چو شوهر را دید که غلیظ و سرکش
است یعنی نفس چون دید که عقل تند است و عنف میکند گفت گریان که بیه خود دام زنست
بگریه آغاز کرد که بیه خود دام زنست که زن بآن دل شوهر آن بگریه شکار کنند گفت از تو کی
چنین پنداشتم یعنی من از تو چنین پنداشتم از تو من امید دیگر داشتم و کان تو معاو فق
تصور من نشد یعنی نفس اماره عقل را گوید تصور من آن بود که تو سخن مرا قبول کنی و از
سخن من تو نجی زن در آمد از طریق نیستی و از تنزل گفت من خاک شمایم نیستی گفت من
خاک پای شمایم نه خاتون جسم و جان و هر چه هستم آن تست همه از آن تست حکم و فرمان
جملگی فرمان تست که من امر ترا اطاعت دارم لاجرم نفس عقل را چنین تنزل میکند تا ببین
مکر و فریب که نزد و یعنی دلم از صبر جست اگر دلم از جهت فقر از صبر برجست بهر خویشم
نیست آن بهر تست این همه جزع و طلب رزق بهر من نیست بهر تست که تا توای عقل بی شوری
و بعت دلیر و من نیز قوی میشوم که نفسک مطیتک فارفق بها ما یاری و دلداری کن تو مرا
در درد ها بودی دوا یعنی در درد های بسیار مرا درمان بودی من نخواهم که باشی بینوا ای حاصل
وی نصیب نفس عقل را گوید تو جان در آمر آن شهامت یاد بودی و بصرف مال مرادات مرا بر
جوده آوردی اکنون چون عاجز و ضعیف گشتی از بهر تو مرا شفقت میکنم و از برای تو قوت
تو میکوشم و کوشش تو میجویم جان تو کز بهر خویشم نیست این زنی بجان شوی میکند
میخورد و میگوید بجان تو این طلب من از بهر خویشم نیست از برای تست این ناله و حنین
از برای تست این فریاد و حنین و زاری و انین خویش من بالله که بهر خویش نیست تو میدهست هر
نفس خواهد که میرد پیش تو خواهش و وجود من خواهد که پیش تو بمیرد و فدای وجود تو
شود یعنی نفس عقل را گوید چون مقصود تو بصبر و قناعت و فقر و قلت و بموجب موتوا
قبل ان تموتوا کشتن منست من از مردن نمی پیچم و گردن بریاضت می نهم کاشی جانت کیش
و وان من فدا لفظ کاشی جانت مضمونست و لفظ کیش و وان من فدا جمله معترضه دعائیه
و لفظ فدا را بکسر دال خوانده میباید از بهر قافیه از ضمیر جان من واقف بدی ای که جان من
ترا فدا باد جان نفس روح حیوانیست و جان عقل روح انسانیست لاجرم نفس عقل را

می‌گوید روح من روح ترا یعنی روح حیوانی روح انسانی را فدا باد که اصلی روح انسانی از فکر
روح حیوانی آگاه بود که فکر روح حیوانی از غذا و مال الحصول قوت شهوت نیست بلکه
حصول قوت طاعت است چون تو با من انچنینی بودی بظن و من بسوء ظن کردی لفظ چون
رهزنست هم زجان بیزار گشتم هم زتن ازین جمله بیزار شدم یعنی نفس عقل را گوید من طلب
مال و قوت روح حیوانی کردم مراد من حصول قوت بدن و مال بود با نصرف آن قوت بود بطاعت
اما تو ظن کردی که مراد من صرف قوت باشد بشهوت پس نفس عقل را بدین شیوه فریبد
خاک را بر سیم و زر کردیم چون لفظ چون رهزنست تو چنین با من ای جان آن سکون خاک را
بر سیم و زر کردیم چون بمن چنینی ای آرام جان لاجرم سکون جان و قرار دل و کار ارکان
عقلست تو که در جان و دل جای کنی یعنی جان و دل من جای تست زین قدر از من تبرا می کنی
ازین مقدار سخن از من فراق جویی و بیزار شدی میگویی این سخن نیز از زبان زن
اعرابیست بشوی خود تا مراد وسوسهٔ نفسانیه و فریفتن نفس است عقل را می گوید ای عقل تو که
قوت جان و دل و سکون تو این دولت من ترا از فقر و قلت شکایت و تحصیل قوت رغبت نمودم
تو بدین قدر سخن از من نفرت کردی و بیزار شدی تو تبرا کن که هستت دستگاه که قدرت
وی داری • و حضرت رحمن در سورهٔ نسا فرموده الرجال قوامون علی النساء یعنی مردان
قایم میشوند بر زنان مانند حاکمان بر رعیت و زبدهٔ مستان حکایت آورده اند که حبیبه
بنت زید زوجهٔ سعد بن ربیع یا جمیله زوجهٔ ثابت بن قیس طریق نشوز پیش گرفته
با شوهر نافرمانی کرد و شوهر از غایت اضطراب طپانچه بر روی وی زد او شکایت
پیش پدر برد و باتفاق بملازمت حضرت پیغمبر ع م رفتند قصهٔ گذشته را بموقف عرض
رسانیده آنحضرت بقصاص شوهر حکم فرموده پدر دختر متوجه طلب قصاص شده
روی بمسجد نهادند جبرئیل آیت آورد که الرجال قوامون علی النساء مردان کارکنند
تسلط یافته بر زنان و قایم بامور معاش ایشان رسول الله ع م پدر دختر را آواز داد که
باز گردید ما کاری خواستیم و خدای کاری خواست والذی اراد الله خیر و مفهوم آیت تفضیل
بر زنان چه مردان ادب کنند و کار فرمایند زنان مانند ای تبرای تو از جهان عذرخواه جان من
از و عذر خواهنده است یعنی نفس عقل را گوید بحکم العقل کالملك ترا قوت قهر هست اگر از من تبرا
کنی و تو آنکه کرمان بودن کنی تحصیل ثواب آخرت نمایی یاد میکن آن زمانی را که من رهزنت چون
صنم بودم تو بودی چون شمن آن زمان را یاد آور که من چو صنم بودم تو مجبوب پرستی بودی
یعنی نفس عقل را گوید بحکم النفس هی الصنم الاکبر دیر گاه هست من معبود تو بودم یکی دو روز چون

تو سلوک طریقت کردی از طاعت و عبادت من سر کشیدی بنده بر وفق تو دل افروخته است دل را آتشی
ساخته هر چه گویی بخت گوید سوخته است این بنده گوید یا این دل گوید ساخته و سوخته است
یعنی نفس عقل را گوید دیرگاه و زمان آن بیست تو از معاصی و شهوات و از طاعات و از عبادات هر
چه خواستی من علی الفور مهیا ساخته بودم و در هر کار با تو بودم من سپاناخ تو باد رنج بریع
و هر هیچ طعام توام یا ترش یا گر شیرین می سزی یا شور یا تلخ یا شیرین که آن تراست
می سزی یعنی نفس عقل را گوید که من با روغن و کار نکار و معین تو بودم خواه در معصیت بودی
خواه در طاعت که طاعت را می سزی و لایقی کفر گفتم نک با یمان آمدم کردی عاشقان بغیر مرادی تحقیق
تمنا بی خطا خطور کردن کفرست چنانک گفته اند شعر فلو خطرت لی فی سواك ارادة • علی خاطری
سهوا قضیت بردتی • پیش حکمت از سرجان آمدم و امتثال کردم لاجرم نفس فریب عقل چنین
نیستی و انقیاد می نماید بدین شیوه او را می رباید خوی بدها از تو انشناختم و جاهلی کردم پیش تو
گستاخ خو کم ساختم و جراتی و فنی اذی کردم چون زعفو تو چرا خو ساختم با آن مغرور گشتم توبه
کردم اعتراض انداختم و سئوال را ترک کردم یعنی نفس عقل را گوید ترا قوت سلطنت کشور تن
و قدرت قاهرهٔ شهوت بدن بود من آن قوت و قدرت را ندانسته جرات کرده بودم چون خوی
ترا دانستم از جهل و جرات خود شرمسار گشته و از بهر اعتذار پیش تو آمدم ای نهم پیش تو
شمشیر و کفن بکشتن تو رضا دادم میکشم پیش تو گردن را بزن پیش تو گردن میکنم تو شمشیر
بزن و مرا بکش لاجرم نفس عقل را از بهر فریب ستاخه و ملاطفت و پیش شمشیر رضا کرده
می نهد خدمت مولانا بتقریب اعتذار بندهٔ اعرابی پیش خویش عذرخواهی کند پیش حضرت باری
از معاصی که میگوید من فراق ترا تحمل ندارم و دوری را طاقت نمی آرم از فراق تلخ میگویی سخن
از فراق و طلاق تلخ سخن میگویی و از مفارقت و افتراق خبر میدهی هر چه خواهی کن و لیکن
این مکن که این را طاقت ندارم بیت • فراق دوستان دیدن نشاید • گفتم از دوزخ معاذ الله •
خطا گفتم که دوزخ را آن نشان باشد • در تو از من عذرخواهی هست سرشته در تو از جانب من
عذرخواهی هست مخفی باتوی من او شفیع مستمر بتو حضور و وجود من شفاعت کننده است
دایم بعد ازین اثر پیدا نکند عذرخواهی در درون نت خلق تست یعنی آن عذرخواه من حسن
خلق تست در اندرون تو از اعتقاد او دل من جرم جست از اعتماد آن خلق دل من جرم طلب کرد
و عاصی شد از رسول الله ع م رویت کرده و فرموده حسن الخلق زمام من رحمة الله فی انف صاحبه
والزمام بید الملك والملك یجره الی الخیر والخیر یجره الی الجنة وسوء الخلق زمام من عذاب الله
فی انف صاحبه والزمام بید الشیطان والشیطان یجره الی الشر والشر یجره الی النار حکایت

بزرگی بنده اشتر را آواز داد و بعضی آورده اند که بنده جواب نداد آن بزرگ از جای خود برخاست و آن
بنده را بجست اثری ندید که بر جا است خوابید در آن شد با وجود که در خواب نبود از آن بنده پرسید که
آواز مرا شنیدی گفت شنیدم گفت پس چرا جواب ندادی و بخدمت قیام ننمودی گفت
حسن خلق تو اعتماد دادم که از قهر تو ایمنم آن بزرگ از بهر شکر این نعمت که عفو بکرم
باشد آن بنده را آزاد کرد مقصود حضرت مولانا اینست که ما ای ارحم الراحمین واکرم الاکرمین
بر اعتقاد کرم تو عصیان کردیم حضرت فرموده یا ایها الانسان ما غرک بربک الکریم جمیع
از علما بر آن اند که این خطاب عامست همه آدمیان را یعنی آنکه ای آدمی چه چیز ترا مغرور
ساخت تا عاصی شدی در حق خدای تعالی و دلیر گشتی در فرمانها حکایت شیخ منصور عمار
فرموده که اگر خدای تعالی از من این سؤال کند گویم غرنی کرمک در معالم التنزیل آورده
که اهل اشارت میگویند از آنکه اسم کریم در چنین محل از همه اسما گویا بجهت تلقین است
بنده را تا گوید فریفته شدم بکرم تو بیت چون تو دادی مژده لا تقنطوا من جاه جرم
زعصیان و عصیان چون توهم اشکسته را سازی درست پس خطاها بر امید عفو تست رحم کن
پنهان ز خود ای خشمگین ای که غضبناک گشتی از برای گناه من ای که خلقت به زصد من انگبین
ای که خلق تو بهتر از صد رطل عسل یعنی ای خداوند قهار و مالک جبار رحمت کن بحق
از کرم خود یک ذره رحمت تو به از بسیار عبادت و لا تطاعتنا علیه الله سن واله همه
کرم تست عدل خود مکن قطره ابر صحبت سراست شستی زشتی گناه ما همه زین شوق
بگفت با لطف و گشاده رو این نوع گفت با کرم و فتح و خوشدلی در میان گریه بروی فتاد
افتاد گریه و زاری بر خویشتن افتاد گریه چون از حد گذشته و های های این مصراع برخواند
بیت های ها و که خنک گریه بد او خود دلربای زن که مطلقا گریه دلربا است شد از راه بار آن
یکی برق بدید از آن بار آن گریه یک برق پیدا گشت زد شراری بر دل مرد وحید از ره رسید
بر دل آن مرد که وحید بود در صبر و قناعت آنکه بنده روی خویش بود مرد آنکس که یعنی زن که
بنده روی خوب اوست مرد چون بود چون بنده کی آغاز کرد حال مرد چگونه بود چون آن زن بنده
آغاز کند آنکه از کبر غرور مثل ترا نه بود یعنی زن که از کبر او دل تو لرزد چون شوی چون
پیش تو گریان شود چگونه شوی چون پیش تو گریه کرد آنکه از ناز غرور جان خون بود
یعنی زن که از ناز او دل و جان خون بود چونکه آید در نیاز او چون بود چونکه او در نیاز
آید حال چگونه بود آنکه در جور و جفاش دل ما ماست یعنی زن که در جور و جفایش دل ما
عذر خواه بود چو او در عذر خواست یعنی عذر خواه چیزی نباشد چو آنکس در عذر خواست

للناس حتی آراسته است اشارتست بآن آیات کریمه که در سوره آل عمران است زین للناس حب الشهوات
من النساء والبنین والقناطیر المقنطرة من الذهب والفضة والخیل المسومة والانعام والحرث یعنی آراسته شد
بآن کرد تزیین خواست چنانکه اکثر مفسرین بر آنند از آنچه حق آراست چون دانند چه آراینده
جمال نسا چون حق تعالی است کدام دل از دام ایشان تواند رست و کدام جان از غم محبت ایشان
تواند جست چنانکه ظریفان در خطاب حسن گفته اند بیت یا رب تو جمال آن مه مهر انگیز آراسته
بسنبل عنبر بیز پس حکم همی کنی که در وی منگر این حکم چنان بود که کژ دار و مریز چون تا یسکن الیها
آفرید اشارتست بآن آیه کریمه که در سوره اعراف است هو الذی خلقکم من نفس واحدة وجعل منها
زوجها لیسکن الیها بدانک خلافست که خدای تعالی حوا را پیش آفرید بدنیا یا بجنت که هم گفتند
و قصص انبیا بجنت بود کی تواند آدم از حوا برید چون مشیت خدا بر اینست لاجرم بموجب
آیت هر کس مایل بزن خودست چنانک فرماید رستم زال بود و زهره بیشی کسی اگر رستم زال
بود و از زهره بیش بود هست در فرمان اسیر زال خویش چنانک امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه
بعد آن با هیبت بود اما تحمل جفای زنان کرد حکایت مردی بسوی عمر رضی الله عنه آمد تا از
زن خود شکایت کند چون بدر رسید از درون خانه شنید که زن عمر با کلثوم زبان
درازی میکند آن مرد بخود گفت من از بهر شکایت زن خود آمده بودم این را مانند بلای من
هست باز گردید عمر آن او بخواند و پرسید که بهر حاجت آمدی گفت من از بهر شکایت از زن خویش
آمده بودم چون از زن تو شنیدم آنچه شنیدم رجوع کردم عمر گفت من عفو میکنم از بهر حقوق
که او را بر منست اول آنکه زن حجاب و پرده است میان من و آتش که باو دل من ساکن شود از حرام
دوم آنکه او خزینه دار و نگاهبان منست چون از خانه بیرون روم سوم آنکه او جامه شوی منست
چهارم آنکه دایه فرزند منست پنجم آنکه نان پز منست و آش پز منست آن مرد گفت اینها در زن
من هست من نیز عفو کنم آنکه عالم است گفتش آمد در بعض نسخ آنکه عالم بنده گفتش بدی
کلمینی یا حمیرا زدی یعنی رسول الله صلعم که عالم است و هم آن سخن شیرین او بود عایشه را
گفت مرا سخن بگوی ای عزیز جان لاجرم بآنهمه انس گرفتی و سخن او جستی حکایت رسول صلی الله
علیه السلام عایشه را رضی الله عنها گفت من میدانم وقتی که تو از من راضی شوی و وقتی
که غضبناک شوی از آنکه چون از من راضیه شوی بحق محمد سوگند خوری گوئی برب محمد
و چون خشمگین شوی میگوئی برب ابراهیم عایشه گفت والله ترا نمی کنم الا نام تو
ترک میکنم یا رسول الله یعنی در همه حال محبت تو در دل من استوار است و مقررست آب غالب
شد بر آتش از نصیب آب کران جهت حیث غالب است بر آتش زآتش او چو شد که باشد حجاب

الفدا یا خود آتون ، باید از بهر قانید یعنی اگر حجاب و آتش غالب است کر آتش را کشد اما
آن آب از آتش بجوشد چون در میان آتش و آب حجاب باشد لاجرم مرد اگرچه همچو آب غالب است
بر زن اما چون در میان حجاب باشد و زن در بستر بود از آن باشد مرد را جوش غالب بلکه
محو و فانی کند چنانکه فرماید چونک دیگی حایل آمد هر دو را یعنی آب و آتش را نیست کرد
آن آب را کردی هوا آن آتش نیست کرد آن آب را و منقلب کرد یعنی ظاهرا برزن چو آب آن
غالبی تو بنین ظاهرا همچو آب برزن اگر غالبی اما باطنا مغلوبی و زن را طالبی چون آدمی
و عاقلی زن را در باطن مغلوبی زیرا اینچنین خاصیت در آدمیست یعنی مغلوب گشتی
بسبب محبت و عقل خاصیت آدمیست حکایت رسول الله علیه السلام روز نوبت حفصه
در خانه وی آمد آن روز حفصه باجازت آنحضرت بدیدن پدر رفته بود ماریه قبطیه را
طلبید و بخدمت خود سرافراز گردانید حفصه بر آن مطلع شد اظهار ملال کرد و رسول
الله صلعم فرمود ای حفصه راضی نیستی کاو را بر خود حرام کردم گفت هستم رسول الله صلعم
فرمود که این سخن نزد تو امانتست باید که با کس نگویی چون رسول الله صلعم از خانه بیرون
آمد فی الحال حفصه این سخن را با عایشه در میان نهاد و فرود آمد سورهٔ تحریم نازل شد که
یا ایها النبی لم تحرم ما احل الله لک تبتغی مرضات ازواجک والله غفور رحیم سر حیوانات را
کمتر آن از کیست محبت حیوانات را ناقص است و آن نقصان آن از ناقصی اوست و لهذا رسول الله
صلعم فرمود انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل لاجرم برزن ترحم کردن باید از جهت
نقصان عقل و دینش و شهادت و ولایتش و شرکت و هیبتش و حرمان نبوتش و خدای تعالی
فرمود و عاشروهن بالمعروف و رسول الله صلعم فرمود من صبر علی سوء خلق امرأته اعطاه الله تعالی
من الاجر مثل ما اعطی ایوب علیه السلام علی بلائه و از رسول الله صلعم سوال کردند ای المؤمنین اکمل
ایمانا گفت احسنهم خلقا مع اهله لاجرم حضرت مولانا شرح حدیث می فرماید که گوید
درباره این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل بدرستی زنان غالب شوند
بر مرد عاقل و ایشان را غالب شود مرد جاهل گفت پیغامبر که زن بر عاقلان لفظ زن
بر عاقلان مرهونست غالب آید سخن بر صاحب دلان زیرا عاقلان و صاحب دلان رقیق
القلب و صاحب مروت باشند تحمل تضرع و گریه نیارند لطف و مروت می نمایند با زن
برزن جاهلان چیره شوند یعنی اما برزن جاهلان غالب شوند زانکه ایشان تند و
پس خیره روند زیرا جاهلان تند و خیره و معوشی و شاندکم بود شان رقت
و لطف و وداد در جاهلان رقت قلب و لطف و طبع محبت ناقص باشد زانکه

حیوانیت غالب بر نهاد زن را حیوانی بر نهاد ایشان غالبست مهر و رقت وصف انسانی بود و محبت
و شفقت وصف انسانی باشد خشم و شهوت وصف حیوانی بود کر این وصفها صفت جاهلانست
چون چشم دل ایشان گشاده نشده است تا پرتو حسن خالق در مرایای مظاهر خلایق مشاهده
توانند کرد و از سر تحقیق توانند گفت پرتو حقست آن معشوق نیست یعنی جمال زن پرتو خداست
نه معشوق خالق است آن گوییا مخلوق نیست گانه خالقست آن معشوق نیست پس هر که
عارفست مشاهده جمال الحق را در جمیع مظاهر خلقیه میکند و این محبت بنسبت با او از قبیل
تجلیات اسم ظاهر باشد و لهذا رسول الله صلعم فرمود حبب الی من دنیاکم ثلث النساء
الطیب و قرة عینی فی الصلوة شعر فکل جمیل حسنه من جمالک معاد له بل حسن کل ملیحة
غزل الا ای کعبهٔ دولت مرا خاک سر کویت • نثار جان من قبله بجز محراب ابرویت • اگر در روی
محبوبی بچشم دل نظر کردم • نکردم جز بدان وجهی که هست آیینه رویت • ز عشق روی گل بلبل اگر که
ناله و غلغل • اگر اندر نهاد گل ندیدی نکهت بویت • دلم وقت گل و سنبل هوادار صبا زان شد
که می آید از و هردم نسیم سنبل مویت • صبا دکان عطاری گشادن کی توانستی • گر او همراه نیستی
هردم کنار جیبی گیسویت • بصورت گه که از روی بسوی غیرت آوردم • ز غیرت روی تا از من
گردانم روی دل سویت • طواف کعبه را من از سر صدق و صفا کردم • که در دنیا نیابم جز او
مثل سر کویت • تسلیم کردن مرد خود را با آنچه التماس زن بود از طلب معیشت و آن اعتراض زن را
اشارت حق دانستن بنزد عقل هر داننده هست معنی این مصراع بترکی هر بلجینک عقلقا اتله
و آن درست کو با گره نه گره داننده هست و معنی این بترکی دو بلجی ایله دو نفرجی و آن در مرد زن آن گفتی
پشیمان شد چنان لفظ چنان مرهونست کز عوانی ساعت مرد زن عوان صرفی یاد لفظ عوانی
مصدریه است یعنی چنانک ظالم پشیمان شود از ظلم کردن در زمان آن مرد در این تنبیه است
هر که برزن ظلم کند از زمرهٔ ظالمان شود و آخر پشیمان گردد گفت خصم جان جان چون آمدم یعنی
زن که جان جان منست من او را چگونه خصم شدم بر سر جان من لگدها چون زدم بر سر جان من
چرا لگد زدم و آنرا چرا رنجانیدم در این تنبیه است که نفس معشوق جانست و جفا بعشق
جفا بجانست چون قضا آید فرو پوشد بصر یعنی مرا نیز در این اثر خاطر رضا نبود اما قضا برآن
داشت و مرا دفع قضا ممکن نبود تا ندانند عقل ما با انس در بعض نسخ گفت اذا جاء القضا
عمی البصر یعنی رسول الله صلعم این حدیث را فرمود چون قضا بگذشت خود را می خورم یعنی
آدمی را قضا نابینا کند که از خیر و خطا صادر شود پس از گذشتن قضا آن آدمی خود را
میخورد و پشیمان شود پرده بدرید که بیان و درد که بیان را چاک کند چون خدمت مولانا

دو هر رتبه حضرت وپند اشارت کند و باز بحکایت عودت کند درین قصه نیز چند بار بحضرت اشارات
کرده و باز بقصه شروع نموده و درین محل نیز چون بر شمّه از حضرت بیان کرده باز بقصه آمده که گفت ای زن
پشیمان شوم یعنی اعرابی زن را گفت ای زن من پشیمان شوم که بدم کافر مسلمان شوم اگر کافر بوده
مسلمان شوم عادت خدمت مولاناست چون حکایت عاشق آورده که او بمعشوق خود نیاز کند
خود که عاشق است و معشوق او خداست بدان انتقال کند لاجرم درین محل بتضرع خدا انتقال
نموده من کنه کار توام رحم بکن و عفو کن سخن کن بر من یکبار کیم از بیخ و بن زیرا کافر پیدا است
پشیمان شود کافر بیک عمر آن خویش در ضلالت گذارد باشد اگر پشیمان شود چونکه عذر
آرد مسلمان شود بیت یارب برهانیم ز حرمان چه شود راهی دهیم بکوی عرفان چه شود بس
کبر که از کرم مسلمان کردی گر رحم کنی بیک مسلمان چه شود حضرت پر رحمت و پر کرم توی ارحم
الراحمین واکرم الاکرمین عاشق او هم جود و هم علم عاشق آن حضرت هر چیز که فرماید عاشق
آن کبریا که طالب تابع و آن کبریای حضرت که هر کرا خواهد توفیق کند و هر کرا خواهد ضلال دهد
جز او یاری نیست حضرت خدا در سورهٔ بنی اسرائیل فرموده ومن یهد الله فهو المهتد ومن یضلل فلن تجد لهم
اولیاء من دونه ونحشرهم یوم القیمة علی وجوههم عمیا وبکما وصما زیرا آیات قدیمه ندیده بودند
و بحق نگفته و نشنیده بودند شرع نقره بنده آن کیمیا خاس و سیم بنده آن کیمیا حضرت است
هیچ نه فرعون و موسی درین بیان که تحقیق فرماید در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت اند
چنانکه زهر و پازهر تریاق وظلمات و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس نشکند معنی
فرعون معنی را رهی موسی و فرعون علیه ما یستحق معنی حقیقی و مقصود اصلی را که خداست بندا اند
ظاهر آن ره دارد و این بی ره [illegible] ره دارد و فرعون نیز ره داشت و از آن جهت که واز آن
جهت که انسان را قابلیت مظهریت جمیع اسما است اگرچه سلطنت اسمی در و ظاهر باشد اما
از تجلی اسما و صفات دیگر نیز نصیب نیست پس مظهر تجلی جمال را جا نیست از غرایب جلال حیفا اند
و محل سطوت جلال را بر تو ای از نور جمال رسانند و لهذا فرماید روز موسی پیش حق
نالان شد یعنی موسی در آشکارا در هر وقت تضرع و نیاز کنند بود نیمشب فرعون هم گریان
شد در خلوت خود فریاد و زاری کنند بود کاین چه غلست ای خدا بر گردنم کراین ضلالت
چه بند است ای خدا بر گردن من ورنه غل باشد که گوید من منم اگر غل نباشد کسی نگوید
که من منم حضرت خدا در سورهٔ رعد فرموده اولئک الذین کفروا بربهم واولئک الاغلال فی اعناقهم
واولئک اصحاب النار هم فیها خالدون آن گروه آنانند که ایشان نگرویدند بخدا و نه بخود و آن
گروه اند که غلها در گردنهای ایشانست یعنی مقید اند با غلال الضلال وایقان را امید خلاص

نیست و آن گروه سلاله اصحاب آتش و دوزخ اند ایشان در آن آتش جاوید آیند زانکه موسی را منور
کرده از آن ارادت و مشیت که موسی را منور کرده مر مرا هم زآن مکلف کرده مرا نیز از آن مکلف که
نور کرده و در سورهٔ ابرهیم فرموده فیضل الله من یشاء ویهدی من یشاء وهو العزیز الحکیم پس گمراه
کرد آن خدای تعالی هر کرا خواهد یعنی فرو گذارد تا گمراه شود و راه نماید هر کرا خواهد یعنی
توفیق دهد تا راه یابد او است در حکم خود غالب راست کار که اضلال و هدایت او بر وجه حکمت
بیت اگر کسی بگوید که خواست و این نیست بلکه خاست از و خاست چون بود این کار اگر خواست
مرا پس چرا آن خواهان کرد که نرم کرد رخم را فراق آن رخسار ارنی وما تشاؤن الا ان یشاء الله
مقررا این معنی یحبهم ویحبونه مثبت این دعوی است بیت محب همیشه ز تقدیر صنع مقدم بود بر محبوب
رخ دلبر از نبستی صد رنگ نبودی رخ عاشقش زرد رنگ اگر دلبر آرزو کی بود ناز نبودی دل نخوا
نیاز کشش گر نبودی ز دلدار ما چه کوشش نمودی دل زار ما زانکه موسی را تو مه رو کرده از آن که
موسی را تو ماه رو و نورانی کرده ماه جان ما سیه رو کرده و منخسف کرده اما عناد و استکبار
فرعون و استعداد فرعون اقتضا کرده بود که مظهر اضلال شود بهتر از ماهی نبود استارام
یعنی ستارهٔ طالع من از ماه تابان روشن تر نیست چون ماه را گاه خسوف است و گاه انجلا
و گاه صعود است و گاه نزول و گاه ظل طلوع است و گاه افول و گاه کمالست و گاه محاق و گاه
مقابله است و گاه احتراق ستارهٔ ما نیز طالع بتقدیر علیم عزیز گاه شرفست و گاه وبال و گاه
وصال اجرام چون خسوف آمد چه باشد چاره ام یعنی دفع آن زانم تو آنم نوبتم گر زنی و سلطان
زنند با این نام و صدا مرا نامدار کنند مه گرفت و خلق بنکاره زنند بر طاس چوب
زنند یعنی چون ماه را خسوف واقع شود خلق طاس را زنند هر کس بدانند که نوعی
دفعه است و سیاه رو گفته من که مخلوق و عاجزم خدا یو دا تمیم شاهم و ارب و سلطان
گفتی هجوم طاس زدن و رسوایی کردن و روسیاهم نموده اند زنند آن طاس
و غوغا کنند یعنی خلق ماه را از آن زخمه رسوا کنند و روسیاهی مرا نمودند
آن طاس و غوغا کنند یعنی خلق ماه را از آن زخمه رسوا کنند و رو سیاه او را می نمایند
من که فرعونم ز شهرت وای من کالشهرة آفة در بعض نسخ ز خلق ای وای من زخم طاس از بغی
الاعلای من یعنی زخم طاس ربی الاعلی گفتن است حضرت خدا در سورهٔ والنازعات حکایت حال
فرعون کند فحشر فنادی فقال انا ربکم الاعلی پس جمع کرد قوم خود را پس ندا کرد
بنفس خود پس گفت منم پروردگار برتر شما انا در خلوت گفت خواجه تاشانیم اما تیشه ات
من و موسی بندهٔ یک خواجه ایم یعنی هر دو بندهٔ تو ایم اما تیشهٔ قدرت تو چه شکافد شاخ ما در

بعینه انت وشق می کند شاخ را در بیشه مکونات بانشاخی را موصله کند یعنی تیشه باغبان قدرت
شاخها را در بیشه می برد وشاخی را بادیگر موصل کرد تا آن یکی را در آتش قهر سوزند وآن یك را از
ان ثمرات رحمت سازند شاخ دیگر را معطل می کند آن تیشه قدرت چنین کند تا آن شاخ معطل
طعمهٔ آتش کنند یعنی چنانك باغبان در درختان تصرف می کند که بعضی را ببعض موصل می کند
تا از و ثمرات پیدا شود وبعضی را می برد وهیزم می کند که در آتش اندازد همچنین باغبان قدرت
وصفت ارادت بکافر وفاسق شاخ ایمان وصلاح موصله کند تا آثار طاعت وثمرات عبادت
بوجود آید وگاهی یکی را مظهر اضلال می کند که از ایمان وطاعت بکفر وضلالت افتد واهل نار
شود شاخ را بر تیشه دستی هست نی سوال وجوابت جه شاخ از دست تیشه جستن پس مرا
نیز از تصرف خدا خلاص نیست ودفع آن بیست حق آن قدرت که از تیشه تر است بحق
آن قدرت که این قدرت ترا حاصل است انکرم کن این کژیها را تو راست وما را اصلاح کن وهدایت
ده این بیت از تتمهٔ کلام سابق واز سخن حضرت مولاناست بان باخود گفت فرعون ای عجب
یعنی فرعون در حال خود تعجب کرد وگفت من نه در یارب یارب بتمام جان شب یعنی این مصراع است
من یارب نیاده دو گلیم دو گلی کیم یعنی مراد استفهام انکاریست یعنی من در هر شب یارب گویم
ومناجات می کنم در نهان خاکی وسوزان می شوم در خلوت اهل تضرع ومقابل قبول حق می شوم چون که
موسی رسم چون می شوم با وجود چندین سکنت وسر افکندگی وتضرع وبندگی در ملاقات موسی
حال من متغیر کرده ومن متکبر می شوم ها تا که موسی محکیست که قلب ناسره را که عیار از وظاهر
رنك زر قلب دو تو می شود یعنی زر که قلب باشد وآن را طلا رنك کرده باشند اگرچه آن رنك
بر آن زر رضا وبها باشد پیش آتش چون سیه رو می شود وقلبی او پیدا شود کرد عوی
ومن نیز زر قلب انده ام موسی آتش است چون من با آن می رسم پیش او قلبی من پیدا شود
او را قبول نمی کنم باز نظر بالا تر می کند می گوید که قلب وقالبم در حکم اوست یعنی این مصراع
بترکیب نمم قلبم داخی قالبم انولی حکمتی دکلیه را استفهام انکاریست یعنی قلب وقالب من در
تصرف وارادت حق است لحظهٔ مغزم کند یك لحظه پوست یك وقت را مغز من می کند وراه
دم قشر وپوست سبز کردم چونکه گوید کشت باش سبز وطری شوم چونکه مرا گوید که زرع باش
یعنی چون ظهور را سم هادی باشد براه راست می شوم زرد کردم چونکه گوید زشت باشی پس زرد
زرد شوم چونك مرا گوید زشت وقبیح باش یعنی ظهور را سم مضل باشد بر ضلالت می شوم لحظه
ماه کند یکدم سیاه یك لحظه ماه کند ومنور سازد ویك لحظه سیاه نه نور خود چه باشد
غیر این کار الله یعنی این عمل کار خداست که تصرف در قلوب مقدور مخلوق نیست ولهذا رسول الله

دم می فرماید اللهم یا مقلب القلوب ثبت قلبی علی دینك لاجرم پیش چوگان حکم کن فکان بیش
چوگان های قضا وقدر وسیف القدر می دویم اندر مکان ولا مکان مجو یا گوییم دوم بحث را پیدا کن
سرّ بی عمل الجهنه فقیه هست آن شبهه اینست که موسی وفرعون چون از یك گوهر آفریده بودند ودر
عالم الغیب متحد بودند چرا در این عالم را اختلاف وخلاف واقع شدند خلعت مولانا این شبهه حل
می کند وبوجه رمز سخن می گوید اما در تحقیق حل شبهه بتفصیل حاجت است لاجرم اول بدانکه
حالیا چون سلطنت اسم ظاهر کثرت پیدا است ووحدت مستور واین یکی نزدیك وآن یکی دور
وطراز خلعت این آیة الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور وداغ پیشانی آن والذین
کفروا اولیاؤهم الطاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات بیت اتفاقی در هدا آن آبگینه
تافته پس رنك هر یکی تا نی عیان انداخته چون صور آبگینها از میان برخیزد نی رنگی ریکا
نگها اصلاً که در نور آفتاب بود بظهور آید تا وجود آبگینها قایم است اتحاد نیست وکثرت
اعداد باقیست زیرا که اگر آن آبگینه بریك رنك باشد اگرچه نور بریك لون نماید اما آبگینها
یکی نشوند ورنك اصلی نور که بی رنگی است ظهور نیابد چنانك انبیا ورسل اگرچه بریك رنك
بر آمده اند اندر مرتبه رسالت که لا نفرق بین احد من رسله اما بحسب اختلاف درجات وقابلیت
قابلیات اسم این بنسبت شریعت آن قیام نماید وآن بنفی طریقه این قائل شود تا از روی استعداد
مراتب ودرجات ایشان بقطعیت بپیوندد کر تلك الرسل فضلنا بعضهم علی بعض چون
سلطنت اسم باطن ظاهر شود وحدت از جلابیب اشکال وصور روی نماید یکی صرف پیدا
آید آبگینهای مختلف از میان برخیزد واختلاف الوان متلاشی شود رنك بی رنگی بنفس ظهور پدید
تقابل صور در اضمحلال یابد موسی با عیسی هر آینه شود موسی وفرعون هم آوا شده گردد چنانکه فرماید
چونکه بی رنگی اسیر رنك شد چونك اطلاق لباس تقیید پوشید وجان با ظروف ابدان حلول
وتعلق کرد موسی با موسی در جنك شد اختلاف پیدا گشت چون به بی رنگی رسی کان داشتی
چون بالاطلاق رسی کر آن داشتی بود موسی وفرعون دارند آشتی صلح واتفاق دارند وترك
خلاف کنند گر ترا آید بدین نکته سوال گر ترا شبهه آید که رنك که خالی بود از قیل وقال یعنی
این مقیدات از صحبت وجدال خالی نیستند این عجب کین رنك از بی رنك خاست سوال اینست
این مقیدات از آن مطلق پیدا است پس چون اصل رنگها بی رنگیست چرا رنگها پیدا شود رنگ
باقی رنك چون در جنك خاست یعنی فرع با اصل چگونه در خلاف شد اصل روغن زآب افزون
می شود یعنی در جواب این شبهه وسؤال بطریق تمثیل معقول بمحسوس می گوییم روغن از آب
حاصل شود عاقبت با آب ضد چون می شود آب با آب چرا ضد کرده لاجرم خلاف باشد برین مثال
مثال

چون که روغن را که آب اسرشته اند و آمیخته اند آب با روغن چرا ضد گشته اند یعنی [illegible]
آب است اند در میان ایشان که تضادست چون که گل از خارست و خار از گل چرا این مثال دیگرست
هر دو در جنگند و اندر ماجرا و در خلاف و نزاع یا نه جنگست این برای حکمت یا نخود گویم
مخالفت فرع ما اصل آن نیست و خلاف امر اعتباریست که بملاحظه آن متضمن حکمتی است
و آن را خدا داند همچو جنگ خر فروشان صنعت است که در صورت جنگ دارند برای مصلحت
نه حقیقت یک حکمت آن باشد که چون حضرت خدا با اسمای متخالفه و صفات متضاده متصف
است مثل الهادی والمضل والغفار والقهار والنافع والضار والاول والآخر والظاهر
وغیر ذلک لاجرم هر اسم و صفت مظهر اقتضا کند تا در آن هر اسم و صفت متحقق و لهذا
اختلافات واقع شد یا نه این نه آنست و نه آن حیرانیست جواب ثالث است می گویم سر این معلوم
نیست از آنکه کار خدا همه حیرت است گنج باید جست این ویرانیست یعنی گنج اسرار وحدت و کنز
مخفی حضرت را در ویرانه حیرت و در خرابی صورت باید جست نه در دست آنچه عقل و وهم که عمرانها
عمارتهاست که گنج نیست در عمارتهای هستی ننگ آن یافت کرمها می خویش خواهی نام آن
بیفکن منزل خویش را در نظر اوی یافتم آنچه تو بخویش توهم می کنی این عالم مشاهد را و فهم
خود را گنج توهم می کنی و طالب او شوی از آن توهم گنج را که می کنی و ضایع کنی لاجرم آنکه عمر
فکر را بدنیا و ما سوی صرف کند و جمع گنج کند آخر این گنج دور شود و از گنج حقیقی محروم
بماند خسر الدنیا والآخرة در حق او متحقق شود چون عمارت دار آن تو وهم و آن جاها و هم و آن بنا
عقل همچنین عمارت در نزد اهل طریقت گنج نبود در عمارت جاها گنج را جای ها در ... نباشد
در عمارت هستی و جنگی بود و خلاف و اختلاف باشد نیست را از هستیها ننگی بود اهل فنا از اهل دنیا
عار دارند که اغلب اهل دنیا و ارباب تحصیل از دو جهان محروم بمانند لاجرم اگر از ایشان عار کنند شاید
که هست از نیستی فریاد کرد یعنی اهل دنیا از اهل فنا فریاد می کند بلکه برعکس است چنانکه
می فرماید بلکه نیست از هست رو واداد کرد معنی این مصراع بزرگی بلکه بعوض اول فکر کند و دون
کم جا بلکه تو مگو که من گریزانم ز نیست و از فنا و از اهل جا بلکه او از تو گریزانست بیت آن
فانی و اهل جا از تو گریزانست بیت بار و بیا که ضد اهل هوی و ارباب دنیا اهل صلاح است
چنانکه حضرت خدا در سوره حج فرمود و بشر المخبتين الذين اذا ذكر الله وجلت قلوبهم الى ينفقون و
بشارت ده ای محمد فروتنان را یعنی کسی از ابو سلیمی رحمة الله علیه فرمود که مرده ده مشتاقان را
بسعادت لقا که ما هیچ مرده این فرح افزای تر نیست پس صفت مخبتین می فرماید آنانکه چون
یاد کرده شود خدای تعالی نزدیک ایشان بترسد دلهای ایشان و دیگر صبر کنندگان بر آنچه برایشان

و رسید و بپای دارندگان نماز را و آنچه عطا دادیم ایشان را انفقه می کنند در وجوه خیر
صرف می نمایند بمصارف بسندیده پس کسی که در محبت خدا و میل انبیا و اولیا باشد علامت
نشست که حضرت خدا او را دوست می دارد و با انبیا و اولیا مناسبتش نیست که یحبهم و یحبونه
والجنس الی الجنس یمیل پس آنکس است مردود خدا و انبیا و اولیا ظاهر اهل خوا آمدند او سوی خود
بفتح خاخوا آمدند می باید و رند و رند می راندند با جوب رد ظاهر اگرچه ترا بسوی خویش خواندند
ولیکن در باطن می رانند نعلهای بازگونه است ای سلیم نعل همچنین منعکس است ای ساده دل اما
آن نعلها را تو را است نهاده پنداری این معنی را سلطان استعمال کرده است بیت از سواسب نفس شاید
یا فنون فتوریمی گفت سلطان نعل این مرکب مکر گونه بسته اند نفرت فرعون می دان از کلیم لفظ از
کلیم حال نفرت است نه صلا میدان مرا آورد نیست که این تنافر در مابین ایشان نعل مکر گونه بستن است
که نفرت از موسی است نه از فرعون سبب حرمان و باعث محرومیت ایشان از دو جهان که خسر الدنیا
والآخرة زیان کرده در دنیا و آخرت را جمع نه مال و نه اعمال نه دنیا و نه دین نه لا امتعه صدقه
از ایمان بقین می دهد و جهان منفعل و خوار می حزین البته زیانی نبود بر تر ازین چون حکیمک
اعتقادی کرده است تصغیر حکیم برای تحقیرست خلاصه کلام درین مقام آنست که ارباب حکمت
و اصحاب هیئات بر آنند که جمیع افلاک کروی شکل اند و کره افلاک خاک در وسط افلاک
معلق است چون نرده در میان بیضه بعضی حکما گفته اند سبب معلق بودن ارض در وسط
آسمان آنست که آسمان از همه جانبی زمین را بسوی خود جذب می کند لاجرم زمین در میان معلق
بماند و بعضی از حکما گویند آسمان با صفا زمین تیره را چگونه با خود کشد بلکه از جمیع اطراف
بر آن دفع کند لاجرم ارض در میان آسمان بماند که آسمان بیضه زمین چون نرده است معنی این
مصراع بزرگی اینست که فلک بمرده ... و سر کسی گفت سائل چون بماند این خاکدان سائل گفت
چگونه بماند این زمین با ثقیلی در میان این محیط آسمان که بجانبی میل نکرده و فرو نرفت همچون قندیلی
معلق در هوا یعنی زمین در آسمان معلق بماند که نه بستون ایستاده و نه بزنجیر بسته است نی
با سفل می رود و نه بر علا بلکه بماند بیک جا آن حکیمش گفت از جذب سما آن حکیم این سائل را جواب
داد که از کشیدن آسمان از جهات شش بماند اندر هوا مثالش چنان باشد که خانه سازند سقف
و فرش و دیوارها همه را از مقناطیس کنند و میان این خانه پاره آهن را بگذارند لاجرم آن آهن
در میان خانه بماند چنانکه فرمایند چون ز مقناطیس قبه ریخته و کره مجوف کرده در میان ماند آهنی
آویخته چنانکه در تمثیل خانه بیان کردیم آن دیگر گفت آسمان با صفا حکیم دیگر گفت آسمان صاف با
چندین صفا که کشد در خود زمین تیره را که ضد ضد را کی کشد بلکه دفعش میکند از شش جهات

[illegible]

مطلب
[illegible]

از آن هست در میان ایشان تضاد صفات زآن بمانند اندر میان عاصفات بادهای سخت یعنی در
هوا پس از دفع خاطر اهل کمال استشهاد واستدلال درین مقام بوجه اخیریت و حضانیت که
آنکسان که میل ارباب کمال و محبت اهل حال ندارند سبب اینست که خاطر شریف اهل کمال دفع کند
چنانکه فرعونیان بمانند الله ضلال و مردود شدند پس از دفع این جهان و آن جهان یعنی دنیا و آخرت
مانده اند این نه رهان نه این و آن که خسر الدنیا والآخرة کشتند پس آنانکه نه ره واهل ضلال
اند هم را بدنیا و هوا صرف می کنند عاقبت از دو دنیا مانند قطعه باو لجو خواهی که جمع مال
بسی رنج برخویش باید کمانت پس از بحلال تا بمانی بجای شب و روز به باید پاس داشت
درین جمله این حال مشکلات است که آخر حسرت بباید کمانت وار ثواب آخرت محروم شود که سرمایه
عمر را ضایع کرده اند من ضیع ایام مهلته ندم وقت حصاده لاجرم سرکشی از بندگان ذو
الجلال یعنی تو پندار که از بندگی بندگان حق یعنی اولیا سر پیچی کشی و عظمت ورزی و حال
آنکه خاطر شریف ایشان ملتفت بجانب تو نیست بلکه دلهای ایشان از طرف تو راه می کنند
چنانکه می فرماید دانکه دارند از وجود تو ملال پس ترا دو کنند که یاد آرند چون پیدا کنند
زانکه بندگان ذو الجلال که یاد آرند چو آن که بار اسپید کنند که هستی ترا نقید کنند
تبن وجود ترا همچو آن که کرد آنند وسوی خود کنند که بار خویش چون پنهان کنند چون
کهربای خود را پنهان کنند بر تو جذب بصو آله نکند و زود تسلیم ترا طغیان کنند که مثل تو
با ایشان نشود حکایت یکی از مریدان شیخ ابو عمرو کوید که روز جمعه همراه شیخ بمسجد جامع رفتم
هیچکس شیخ را التفات ننمود و بروی سلام نکرد با خود گفتم ای عجب روز جمعه با تشویش بسیار
بمسجد رفتیم از ازدحام بیا شیخ هنوز این خاطر تمام نشده بود که شیخ تبسم کنان
بمن نگریست و مردم بسلام روی بشیخ آوردند چنانکه میان من و شیخ حایل شدند با خود گفتم
آن حال بهتر از این حال بود شیخ بمن التفات کرد و گفت این را تو خواستی نه آنست که دلهای
مردمان بدست منست اگر خواهم دلهای ایشان را از خود بگردانم و اگر خواهم روی در خود کنم
لیکن اندر مرتبه حیوانیت یعنی همچنانکه مرتبه حیوانیت که اسپ و سگ به انسان کرد آن مرتبه
حیوانیت اسپ مغلوب درجه انسانیت مرتبه انسان بدست اولیا مرتبه انسانی در خدمت
اولیا سگ به چون حیوان شناسی ای که اسپ همچون حیوان مغلوب شناس آن انسان را ای
بزرگ یعنی عوام الناس مغلوب اولیا که هرگاه خواهند بخود می کشند و هرگاه نخواهند می
کنند اما قبول ایشان علامت قبول حضرت خداست بلکه حاشا که حضرت قبول نمی کنند
مولانا یعقوب گفته اول بار که بصحبت خواجه بزرگ قدس سره رسیدم فرمودند که ما بخود کاری

نمی کنیم اغلب به ببینم اگر او را قبول کنند ما نیز قبول کنیم خدمت مولانا خواجه یعقوب فرموده
الله که هرگز نسبی چو شما ندیده سخن خواجه بزرگ گفته است که در فکر آن بودم که این مرا بقبول بعض
یک اینند یا رد کنند چون بامداد پیش ایشان رفتم فرمودند که قبول کردند اما تو در صحبت
خواجه علاء الدین خواهی بود پس قبول اهل الله علامت قبول الله است و بنده ایشان شدن دلیل
بنده خدا گشتن است بنده خود خواند احمد در رشاد و عمودن را [illegible] جمله عالم را بخوان
قل یا عباد تو این آیت را بخوان تا بدانی و لفظ جمله عالم مفعول لفظ خوان است یعنی رسول الله
دم بامر ملک علام همه خلق عالم را بنده خود خواند چنانکه در سوره زمر فرمود قل یا عبادی
الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله پس هر کس که بنده مخلص خدا باشد خلق
عالم بلکه شاهان او را گدا شوند بیت در سه روزی که بخواهیت را چو شدم غلام [illegible] چاکر بجهان
نماند شاهی که چو چاکرم نیامد حکایت شیخ نظامی گنجه را بقناعت و تقوی و عزلت
و انزوا که ندا آمد هر کز چون سایر شعرا و علما از غلبه حرص و هوا ملازمت ارباب دنیا
نکرد بلکه سلاطین روزگار بروی تبرک می جسته اند چنانکه می گوید بیت چون بعهد جوانی
از بر تو بدر کس نرفتم اند در تو همه را بر درم فرستادی من نمی خواستم تو می دادی چون
بر در کم تو گشتم پیر زانچه ترسید نیست دستم گیر مثنویهای پنج گانه وی که به پنج
گنج اشتهار یافته است انها را باستدعای سلاطین زمان نظم کرده است تا نام ایشان
بواسطه نظم وی بر صفحه روزگار بماند استدعا نموده اند عقل تو همچون شتربان تو
شتر عقل معاد و عقل معاش تو ترا دلیل و کشنده است میکشاند هر طرف در حکم مر چیزی
تلخ یعنی همچنانکه وجود هر انسان بمنزله اشتر است و عقل او اشتربان همچنان جمیع عقلا
بمنزله اشتران اند و اولیا بمنزله اشتربان چنانکه می فرماید عقل عقلند اولیا و عقلها
مرهونست یعنی اولیا عقل و قید عقلند اما دیگر عقلها بر مثال اشتران تا انتها اولیا بود
بسوی شاه راه وصال و طریق عشق ذو الجلال کشند و بدرقه درگاه معبود و قلاوزی
راه مقصد و مقصود کنند انظر ایشان را بنگر اخر ای اعتبار یعنی در انبیا و اولیا بنظر عبرت
بنگر یک قلاوزیست جان صد هزار پیش و یک است و نخست بیا بجه قلاوز و جا افتاد
بیاب هر مرتبه قلاوزی و شتربان بیاب و غافل مباش دیده کان دیده بیند آفتاب
یعنی یک دیده که آفتاب حقیقی را که خدا است دیده باشد مرتبه او چیست یک جهان در شب
بماند میخ دوز بتر که مخالفش منتظر موقوف خورشید است روز یعنی این جهان در ظلمات
کفر و جهل و تقلید و فسق و عناد و سختی بماندست تا که آفتاب حقیقی ظهور نکند

وبا نور هدایت او خود ننماید این جهان ظلمانی نورانی نگردد یعنی دل مردم نور ایمان وصفای عرفان
نیاید آن نور الهی بواسطهٔ مردی پیدا شود که بحکم لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی
قلب عبدی المؤمن التقی النقی الورع در درون او حضرت خدا قرار کرده باشد و بدانکه بعض
انسان کامل از روی ظاهر اگرچه مجموعهٔ مختصریست اما معنی مجموعهٔ عالم است پس از روی صورت
عالم صغیرست واز روی معنی عالم کبیر این خورشید نهان در ذره این ترا اقتابیست در یک ذره
پنهان شده یعنی اهل کمال همچون خورشیدست نهان در یک ذره یا افتاب حقیقی در یک جسم
ضعیف که مانند ذره است پنهان شده است شیر نر در پوستینی بره یا همچون شیر نریست پوشیده
پوستینی یک بره یا حضرت قهار وصاحب جلال در مردی که صورت بشریه پوشیده است پنهان گشته
است یا دریای وحدت خود را در قطره جسم ضعیف انسانی نهان کرده است اینست دریای نهان
در زیر کاه لاجرم پا برین که هین منه با اشتباه یعنی پس باید که در هر ذره بچشم حقارت
نظر نکنی وتیغ کین برهر بره نکشی ودلیرانه پای برسر کاهی ننهی وقدح هر شب سیاه ننمائی
منکر بدانکه ذره بصورت محقرست اما اگر در برابر معنی اقربست که شب بصورت است
سیه هیچ باک نیست چون در پناه بدر معنویست و اختریست دارد هرآنکه بر یک سیاه خویش
خال سیه که بر رخ معشوق دلبرست کر خار خشک نیز بود باش کو جه باک اگر همنشین
گل تازه وترست منکر بدانکه هیئات خویش نیست نا نیکی آن را نگر که هم نفس مشک اذفرست
لاجرم مرد را صورت سبب معنی طلب کاهی باشد که مرد بی نام بلکه بدنام مقبول علام وخیر
الانام باشد یکی ازین طایفه گوید در کوه لکام راه گم کرده ناگاه به پیری رسیدم پوستینی
پوشیده چون مرا دید گفت الله اکبر همانا راه گم کرده گفتم بلی گفت سی سالست تا هیچ آدمی ندیدم
عصا بمن داد وگفت این عصا ترا راه نماید ومرا گفت برو ساعتی برفتم خود را با نطاکیه
یافتم عصا را نهادم تا وضو سازم عصا گم شد با اهل انطاکیه این حکایت گفتم گفتند
آن اسحق جمال بوده است که از خلق عزلت کرده دیوانه وار در کوه وبیابان می باشد افتاب
کمانی در ذره یعنی اگر در آنستی مرد کامل ودر شناختن شخص فاضل در درون طالب
اشتباه وظن واقع شود بد نیست بلکه رحمت حق است بهر مضمون برای تلاوت رشد
یعنی کسی را که از بهر ارشاد وشیخی اختیار خواهی کرد می باید در تفحص حال او اهتمام
کنی لاجرم این اشتباه مذموم نیست مذموم انست که هرکس را بچشم حقارت نظر کنی
پس باید که بحقارت صورت هرکس نظر نکنی وان عظمت او غافل نباشی که در آن یک تن
صد هزاران عالم مندرج است چنانکه فرماید هم بیمبر فرد آمد در جهان یک کس بود در ظاهر

صورت فرد بود

فرد بود وصد جهانش در نهان که موید بود از جانب حق نبی یعنی که نوح هم یک مرد بود اما
چندین کافران را غرق وهلاک عالم کبری بقدرت سحر کرده عالم کبری که انسانست بقدرت کامل
افسون کرده که خود را استر کرده یعنی که خود را در کمین نقشی نورد خود را در نقش صغیری نور دیده
کرده ابلهانش فرد دیدند ضعیف ابلهان جهان انسان کامل را تنها وضعیف دیدندگی
ضعیف آنکه با شه شد یعنی که ضعیف آنکسی که با پادشاه حقیقی که خداست مصاحب باشد
حکایت چون موسی هم بعصا توجه نمود وحی آمد به هارون هم که باستقبال برادر برآ تا این رو آن
شو پس در اثنای طریق ملاقات فرمودند وموسی هم شرح احوال بتمامی باز گفت وبی از آنکه
باتفاقش فرعون می باید رفت واو را بحق دعوت نمود خبر داد هارون گفت ای برادر شوکت
وسطوت فرعون از آنچه تو دیده زیاده شده وبادنی سببی حکم بقطع وقتل وصلب میکند
موسی هم اندیشناک شد وهر دو برادر باتفاق گفتند ای پروردگار ما بدرستی که ما میترسیم
از آنکه فرعون بیفرط برما بعقوبت ونگذارد که بمعجزه بنمائیم یا آنکه زیاده کند طغیان
خود را قال لا تخافا انّنی معکما اسمع وأری لاجرم حضرت خدا چون یار کسی باشد او را
ضرر نباشد ابلهان گفتند هی بیش نیست ابلهان وکافران گفتند بیش از یک مرد نیست
اونیز همچو ما یک بشریست چنانکه خالق خیر وشر در سورهٔ قمر از زبان کافران میگوید فقالوا
ابشرا منا واحدا نتبعه انا اذا لفی ضلال وسعر وای آن کو عاقبت اندیش نیست فکر اخر کار
نکند لاجرم انبیا را حقیر ومنها دیده خطاست وسبب نزول بلاست چنانکه صالح را هم
قوم او حقیر دیدند مبتلای قهر خدا شدند حقیر و بی خصم دیده دیدهای حس صالح
وناقهٔ صالح را هم چون خواهد که حق تیغ لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید
خصمان را وانک اگرچه غالب باشد آن خصم چنانکه حضرت خدا در سورهٔ انفال میفرماید
ویقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا وانک کرجانید شما را نیز یعنی اندک نماید
شما را درچشم دشمنان تا دلیر شدند در کارزار شما وازان حساب بر نداشتند
وتهیهٔ اسباب کما ینبغی نکردند تا حکم کند خدا کاری را که کرده شد در علم او بدانکه
خدمت مولانا درین سخن تفسیر قول حضرت خدا کند که در سورهٔ اعراف فرماید والی ثمود
اخاهم صالحا تا انجا که فاخذتهم الرجفة فاصبحوا فی دارهم جاثمین واین در سورهٔ هود
نیز مذکورست اهل تفسیر آورده اند که چون عاد هلاک شد بلاد عاد را ثمود گرفتند وعمارت
کردند وایشان اعمار طوال ورخاء عیش داشتند بحکم ان الانسان لیطغی آن راه
استغنی کردن از فرمان بپیچیدند وافساد ارض وعبادت صنم کردند خداوند تعالی

صالح پیغامبر علیه السلام بدعوت آن قوم فرستاد وایشان تازی زبان بودند وصالح نیز از
قبیلهٔ ثمود بود بعد از بعث یک مدت بدعوت مشغول بود اندک کسی از ضعیفان این قوم
ایمان آوردند وباقی در تمرد وعناد مبالغه کردند وازو معجزه طلب کردند گفت کدام معجزه
طلبید گفتند فلان روز عید ماست از شهر بیرون آییم تو نیز بیرون آی ما حاجت از آلهه
خود طلبیم یعنی از اصنام حاجت خواهیم اگر حاجت ما روا باشد تو تابع ما باشی و تو نیز
از خدای خود حاجت بخواه اگر اجابت کند ما اتباع تو کنیم وایمان آوریم صالح قبول کرد
چون بیرون آمدند وایشان از اصنام مراد خواستند مستجاب نشد وپیشرو قوم ثمود جندع
ابن عمرو بود اشارت بصخره کرد که در ناحیهٔ کوه منفرد بود. وآنرا کاتبه گفتندی وگفت
دعا کن تا ازین سنگ ناقهٔ بیرون آید بشکل بخت ونزدیک زادن وپیش ما بزاید صالح
دو رکعت نماز گذارد ودعا کرد فرمان آمد که پیش از چهار هزار سال من این ناقه را درین
سنگ آفریده ام بخوان تا برآید صالح گفت یا ناقة الله فی الحال صخره بجنبید حرکت آمد
وبشکافت وناقه بیرون آمد بر آن صفت که طلب کرده بودند پس از آن در نظر ایشان
ولدی مثل خود در بزرگی بزاد جندع وجماعتی از آن قوم ایمان آوردند وباقی در جهالت
وضلالت بماندند وگفتند که این جادوییست وصالح هر چند نصیحت کرد نشنودند
وآن ناقه در میان آن قوم بماند ودر علفهای ایشان چرید وآب چاهها بطریق عجب بود رسید
وصالح وصیت کرد که ناقهٔ خدا که آیتی از آیات اوست میازارید ودر زمین خدا آزادی تو بگذارید
تا آب وعلف خورد وهیچ نوع مزاحمت او را روا مدارید تا شما را عذاب الیم فرو نگیرد کما قال
الله تعالی هذه ناقة الله لکم آیة فذروها تأکل فی ارض الله ولا تمسوها بسوء لاجون توبیخ وتحذیر
بتقدیم رسانید وبا تمام وصیت قیام نمود حوضها وچشمها قسمت کردند کما قال لها شرب ولکم
شرب یوم معلوم یک روز نصیب ایشان بودی ویک روز نصیب ناقه آن روز که نوبت ناقه
بودی آمدی همه آب را بخوردی وعوض آن شیر دادی وروز دیگر که نوبت قوم بود آب حوض
بچهارپایان وزراعت کردی وتابستان آن وجود بر پشتها برآمدی مواشی از وی رمیدندی وبسوی
بطون وادی فرود آمدندی واگر زمستان آن ناقه بجانب وادی روی آوردی مواشی بطرف پشتها
گریختندی چون مدتی برآمد از جهت قلت آب ورمیدن مواشی تنگ عیش شدند کافران
گفتند یا صالح را بکشیم یا ناقه را واندیشه کردند که صالح را چون اقارب وعشایر بسیار
است کار او نتوانیم کرد اتفاق کردند که شب در وثاق او بکشیم وبگوییم که تو با کاروان برسم
سفر بیرون رفتند ودر شب کرده خانهٔ صالح را فرو گرفتند ومر آن تیغها برکشیدند جبرئیل آمد

برفع ناقه صح

با فرشتگان وبر بام صالح بایستادند وهریک را بسنگ هلاک ساختند با زنجله بیعت کردند
تا ناقه را هلاک سازند وبیشتری والت کنند بر قصد ناقه دو زن بودند که ایشان مواشی
بسیار داشتند یکی عنیزه مادر غنم دیگری صدقه بنت مختار عاقبت وردی بود تیرانداز نام او
قدار بن سالف وشخصی بود شمشیر زن نام او مسطع بن دهر بتزویج دختر کابین کار نکاح داد
قدار تیر بر ناقه زد ومسطع شمشیر زد ونحر کرد پس بکشتند وگوشت او را قسمت کردند وآن بچه
ناقه بسوی کوهی گریخت که نام آن کوه قاره بود در پیش از آنکه بکوه در آمد روی واپس کرد وسه بانگ
زد ورفت صالح را از آن حال خبر دادند گفت ادراک فصیل کنید باشد که عذاب از شما رفع
شود ادراک نتوانستند کرد صالح گفت شما را سه روز مهلت بیش نیست فردا روی همهٔ شما
زرد گردد وروز دوم سرخ شود وروز سوم سیاه گردد بعد از آن عذاب در رسد چون
علامات مشاهده کردند دیگر باره قصد کشتن صالح کردند خداوند تعالی او را بارض فلسطین
برد واز ایشان نجات داد در روز چهارم شدند همه حنوط وکفن ساختند ودل از حیات برداشته
ختم کردند ناگاه صیحه از آسمان آمد ودر بعض روایت آن صیحه بانگ جبرئیل بود دلهای ایشان
پاره پاره گشت در زاد المسیر آورده که چون آن روز که وعدهٔ حیات داشتند در خانهای خود
ساکن شدند قبرها کندند ومنتظر عذاب بودند وچون روز چهارم آفتاب طالع شد عذاب
نیامد از منازل بیرون آمدند ویکدیگر را خوش آمدند ناگاه جبرئیل بر صورت اصلی خود
پایش بر زمین وسر بر آسمان پرهای خود نشر کرده از مشرق تا مغرب پای های وی زرد و
لعل سبز ودندانهای سفید وبراق وپیشانی باجلا ونورانی در رخسار برافروخته وموی
سر وی سرخ برنگ مرجان ظاهر شد افق بپوشید وثمود آن حال را مشاهده کرده
وروی بمساکن نهادند جبرئیل نعره زد که موتوا علیکم لعنة الله بیکبار همه مردند وزمین
لرزه در خانها افتاده سقفها بر ایشان فرود آمد وبر روی زانو در افتادند وهلاک گشتند
کما قال الله تعالی فاخذتهم الرجفة فاصبحوا فی دارهم جاثمین الکنوز خدمت مولانا تن صالح
را در هلاک ظالمان بناقهٔ صالح تشبیه کرده وجان ایشان را بصالح ع م وخلاص ایشان
را بکشتن ناقه وفرماید بر آن از جان اولیا وصلحا هیچ کس را دست رس نیست چنانکه
قصد صالح کردند میسر نشد ولیکن آزار تن ایشان همه آزار جان ایشانست وسبب هلاکی
واگر بعد از آزار خاطر ایشان را که بمنزلهٔ فصیلست بدست توانند آورد امکان خلاص
از عذاب الیم هست ناقهٔ صالح بصورت اشتر آن ناقه که تفصیل کردیم در صورت اشتر
بود لکن ببریدند چون جهلاء آن قوم پی آن ناقهٔ صالح را بریدند از جاهلان آن قوم تلخ وبد

اندر اکل آب چون خصمی شدند ازبهر آب چون خصم آن ناقهٔ صالح شدند این قوم مرنان کور
آب کور ایشان بدند لفظ کور در دو جا بکاف عربیست یعنی ایشان نابینای نان و آب بودند کر آنکه
حقیقی و آب حقیقی را که ثواب آخرت و طاعت خداست ندانستند یکان و آب دنیا ایشان را کور
کرده بود اگر لفظ کور در دو جا بکاف فارسی باشد و نان و آب مضاف باشد معنی اینست که
ایشان چون با و آب نداند خود آب و نان قبر شدند ناقة الله آب خورد از جوی و میغ
ناقهٔ صالح که ناقة الله است آب خورد از نهر و سحاب آب حق را داشتند از حق دریغ
آن قوم آب حق را از حق دریغ داشتند ازآنکه از ناقهٔ او دریغ داشتند ناقهٔ
صالح چون جسم صالحان یعنی جسم اهل الله همچو ناقهٔ صالح است شد کمینی در هلاک طالحان
یعنی ناقهٔ صالح سبب هلاک آن قوم شد جسم صالحان نیز سبب هلاک طالحان کرد هرکس
ایشان را برنجانند ضرب بینند تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد واسب اهلاک ناقة الله و سقیا
جکرد بحکم ناقة الله و سقیاها ای اتقوا ناقة الله و شربها از حضرت خدا و آب دادن او چه
کار کرد شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست فاعل جست شحنه و مفعول خونبها و شهرست خو
نبهای اشتری شهری درست لاجرم خونبهای یک اشتر هلاک قوم شهری شد درست روح همچو
صالح و تن ناقه است روح اهل الله همچو صالح است و تنش ناقه است روح اندر وصال و تن درنما ـقه
است روح در وصل و تن در فرقت و نیستی لاجرم روح نگاه داشتنی است و تن بکار آشتنی و روح
نفخهٔ رحمن است و تن آلت آن روح صالح قابل آفات نیست چنانکه آن قوم قصد هلاک صالح
کردند و نتوانستند زخم بر ناقه بود بر ذات نیست بر ذات روح نیست روح صالح قابل آزار
نیست که او نوریزدانیست نوریزدان سغبهٔ کفار نیست و مغلوب ایشان نیست جسم
خاکی را بدف پیوست جان در بعض نسخ حق آزار پیوست با جسم نهان تا بیازارند
بینند امتحان تا ابلهان بیازارند آن جسم خاکی را مانند ناقه است و تجربهٔ الهی آن و انتقام
وی را بینند حکایت بعض مردمان ذوالنون مصری را قصد ضرر کردند و برزورقی سوار شدند
تا پیش ذوالنون آیند و ضرر رسانند ذوالنون ایشان را دید ابلهای خود را جنباید نزدیک
شد که ایشان غرق شوند توبه و تضرع کردند ذوالنون عذر ایشان را قبول کرد هر کسی که
ولی خدا باشد خود انتقام نکند خدای تعالی از بهر او انتقام کند خبر کازار این آزار اوست
چون جسم را اتصال بجانست الا آن هم آن آزار جانست و آزار جان آزار رحمن کما قال علیه
اذا اغضبتهم فقد اغضبت الرحمن زیرا آب این خم متصل با آب جوست آب خم پیوسته
با آب جو یست که مدد جوی از خم کم نمی شود لاجرم روح ولی متصل است بخدا پس ازآنجا دا

ازآن جان او آزار رحمن است زآن تعلق کرد با جسمی آله یعنی تعلق داده حضرت آله روح
ولی را که پرتو نور اوست بجسم از برای ازالت ظلمات و پشت پناه شدن جمیع موجودات است
چنانکه میفرماید تا آنکه گردد جمله عالم را پناه که بقول نصیحت و فعل طاعت ارشاد کند
و بحکم وما کان الله لیعذبهم وانت فیهم از بهر غرق او حضرت خدای خلق را از بلا
نگاه دارد در بعض نسخ این بیت واقع است کس نیابد بر دل ایشان ظفر و غم رساند
ضرب بر صدف آید ضرب نه بر گهر بر صدف تن ضرب آید نه بر گوهر ناقه جسم ولی را بنده
باش و مطیع فرمان او شو تا شوی با روح صالح خواجه تاش همچو او بنده مخلص خدا شوی
لاجرم شنیده پند اولیا او دیده فعل اتقیا سبب صلاح و فلاح شود و باعث طاعت خدا
و اطاعت مولی گردد حضرت مولانا پس از گفتن پند معرفت حکایت کرد گفت صالح
چونکه کرد بدین حسد کز ان بهر آب او را کشتید بعد سه روز از خدا نقمت رسید عقو
بعد سه روز دگر از جان ستان و خدای همه جهان آفت آید که دارد سه نشان پیش از وقوع
نقمت و عذاب چنانکه رب ودود در سورهٔ هود فرمود فعقروها فقال تمتعوا فی دارکم
ثلاثة ایام ذلک وعد غیر مکذوب لاجرم رنگ روی جملتان گردد دگر تغیر شود رنگ
رنگ مختلف اندر نظر و بیش بصر روز اول رویتان چون خفه آن زرد گردد در دوم
رو سرخ همچون ارغوان در دوم روی رویتان ارغوانی رنگ گردد در سوم گردد همه روها
سیاه در سوم روز گردد هم رویهای شما سیاه و صورت تباه در بین رنگها تنبیه است
بر آن که میباید که بود ماه پیش از آنکه علامت مرا پیدا شود توبه کنند و طاعت کو بنده کی فرع
آید که رنگ روی زرد شود از بیماری و سرخ شود از اضطراب الاحتضار و تن سیاه و گردد
کردد بدینه دوزخ و عذاب آن لاجرم ایمان و توبه مقبول نمی شود در آن زمان که قهر و عذاب
آید چنانکه قوم صالح را آمد چنانکه میفرماید بعد از آن اندر رسد قهر آله ان اثنا علی خلاص
انت که گرشان خواهید از من نیز وعید ترسانیده کرهٔ ناقه سوی که دوید پس از آن
رعایت کرهٔ ناقه جانب کوه دوید کر قوم آشتی نیکوش کرفتی چاره هست اگر تو آنید سید
آن کره را چاره خلاص هست ورنه خود مرغ امید از دام جست و الا مرغ امید ببرید کس تا
اندلاه کره رسید هیچ کس قادر نشد بر رسیدن کره رفت در کهسارها شد ناپدید باو دست
کس نرسید کر آن کوه میان کوهی که نام او قاره است ناپدید شد قوم صالح هر چند همچو صیادان
در آن کوه جستند هرگز نیافتند پس از ین حضرت مولانا بیک بیت پند و معرفت میگوید
همچو مرغ پاک کو از ننگ تن آن کره ناقه از ایشان گریخت چون مرغ پاک اهل الله که از جهان

بدنان کریزد جانب رب المنن کریزد بجانب خدا والتجا کند باو لاجرم روح پاک از ناپاکی تن
بسوی حضرت قدس رجوع کند از ناپاکی و ناپاکان خلاص شود خدمت مولانا باز حکایت
عودت کرد گفت دیدیت آن قضا مبرم شدست صالح گفت شما را عیان شد که این قضای الهی
قضا محکم و مقرر شدست صورت اومید را که درست کرده امید را زدوایید را هلاک
کرد بان معرفت گوید که ناقه چه باشد خاطرش خاطر ولی که بجا آید و احسان و برکش
و نیکی که بجا آید لش رسید از آن یعنی از عذاب و حرمان و مرتبه نومید ید و ساعدها که از آن
والانابوس ... آید و دست و ساعد را کزند چون شنیدند این وعید منکر و مکذب
چشم بنهادند و انتظار منتظر و بعذاب ناظر بودند اول روی خود دیدند زرد چون زعفران
زرشند از ناامیدی آه سرد و ناله بارد سرخ شد همه روز دوم چون اغوان نوبت
امید توبه کشت کم نوبت روا شدن توبه ضایع شد شد سیه روز سوم روی همه لاجرم
نشان تمام شد حکم صالح راست شد ... و ... چون همه در ناامیدی
سر زدند در بعضی نسخ زرد شدند همچو مرغان در و زانو آمدند صیحه برآمد که هلاک کردند
در بینی او رح جبریل امین در قرآن جبریل اورد شبح این زانو زدن را جاثمین چنانکه خدا
در سورهٔ اعراف فرمود فاخذتهم الرجفة فاصبحوا فی دارهم جاثمین و در سورهٔ هود فرمود
واخذ الذین ظلموا الصیحة فاصبحوا فی دیارهم جاثمین پس بزین خدمت مولانا ترغیب
کند در مجلس زانو زدن را که گویند زانو آن دم زد که تعلیت کند علم و دین را و زچنین
زانو زدن بیمت کنند و چنین هلاک کشتی در بر زانو نشستن و از آن روز که یوم تزلزل
الاقدام است تزلزل رسانند چو خدمت مولانا بند فرمود با حکایت عودت نمود منتظر گشتند
نجم قهر یا عذاب الهون قهر آمد نیت کرد آن شهر ... هلاک شد ندای که در وجود
علامت مرا بینی چنانکه قوم صالح دیدند زود توبه و انابت کن و طاعت و عبادت والا از مرا
خلاص نیست اینما تکونوا یدرککم الموت لاجرم بحکم کل نفس ذائقة الموت همه کس مرده خواهند
بود صالح از خلوت بسوی شهر رفت صالح از فلسطین بسوی شهر ثمود رفت شهر دید اندر
میان دود و دود گفت که همه مردمان او هلاک شده گویا همه سوخته و بر جا آرت کشته است ای که
البته مرده خواهی شد و بعد از خلاص و راحت هر کس را میسر نیست که بحکم الموت راحة المؤمن
پس از مرگ راحت مؤمن را میسرست و نه کافران را و بعضی عاصیان را عذاب قبر باشد
کجا مرد کافر فریاد کند گوش شنوا فریادش شنود اگرچه جان پیدا نیست و لهذا فرماید
ناله از اخلاق ایشان شنید ناله و فریاد را از اخلاق قوم شنید نوحه پیدا نوحه

یعنی رفت آنها که ستم کردند
و دیگر فریاد عظیم مرده
عجیب ... است پس گشتند
... های خود مردگان ...
... کان ... نفرت ... گان
منه

گویان تا بدید ناله ظاهرا تا ناله کننده کان ناپیدا تا استغفر آنها شاه آن شنید او ناله‌ها
از استغفر آنهای آن قوم و شنید صالح ناله‌ها اشک خون از جان نفشان چون ناله‌ها همچو چشم
و دید حکایت رسول الله صلعم بدو قبر مرور کرد و گفت انهما لیعذبان وما یعذبان فی کبیر
اما احدهما فکان لا یستتر عن البول واما الآخر فکان یمشی بالنمیمة باز شاخ درخت خرما
کرتر بود گرفت و دو پاره کرد هر پاره را در قبری نشاند و گفت لعله ان یخفف عنهما
ما لم ییبسا لاجرم صالح این بشنید و گریه ساز کرد شروع در گریه کرد نوحه بر نوحه
کرد آن آغاز کرد فریاد را بر فریاد کنند کان بنیاد کرد یعنی بر قوم خود نالان و گریان شد
بدانک معنی مرگ انسان را سلب کردنست از مولش بنزع کرده از این عالم بعالم دیگر که
این را مناسبت ندارد چون چنین است در دنیا تعلق بسیار باشد تحسر او زیاده باشد
لاجرم بحکم تموتون کما تعیشون چون تعلق او در حیات بدنیا باشد مرگ او
برآن شود کسی که تعلق او بخدا باشد مرگ او بذکر خدا باشد پس مرد را باید که در حیات
حق باشد نه بباطل و لهذا فرماید گفت ای قوم بباطل زیسته صالح این قوم را خطا کرد
و گفت ای قوم بباطل عیش کرده و زنهار پیش حق بگریسته و شکایت کرده این خطاب از مردن
آن قوم همچون خطاب رسول الله است که پس از کشتن کافران در غزای بدر گفت انا وجدنا
ما وعدنا ربنا حقا فهل وجدتم ما وعد ربکم حقا روایت کنند که چون کفار در جنگ بدر
کشته گشتند و مقتولان در قلیب انداخته شدند رسول الله صلعم آمد و بر ایشان قایم
گشت گفت قد وجدنا ما وعدنا ربنا حقا فهل وجدتم ما وعد ربکم حقا عمر رضی الله عنه
گفت چرا سخن گویی یا رسول الله اجساد را که ارواح ندارند رسول الله صلعم فرمود والذی
نفس محمد بیده ما انتم باسمع لما اقول منهم لکن لا یجیبون این نص است که جان
غیر باقی باشد و بعذاب گرفتار لاجرم چون من شما را عرض حق شکایت کردم حق بگفت
صبر کن بر جور ایشان و از آن آن قوم پند شان ده بس ... اند و ایشان همچنان رسول الله
کافران جفا کردند دعوات ... عذاب صبر کرد و وعده آنست که بحکم لیظهره علی الدین کله
بر ادیان غالب خواهد شد و بعجب یا ایها النبی بلغ ما انزل الیک تبلیغ احکام کرد
و پند داد در پند تنبیه است که هر که امر معروف و نهی منکر کند باید که بر اذا صبر کند از پند
ثواب و کلام پند را بگوید اگرچه سامعان بگوش دل و جان نمی‌شنوند چنانکه حضرت مولانا از
زبان صالح گوید من بگفتم پند شد بند از جفا یعنی من حضرت خدا را گفتم بودم پندم
منعقد شد و مسدود گشت از جفای ایشان غیر پند از همچو شد و نصفا این نصیحت

و در روایتی اللهم اسمع لقد ...
منکم الا انهم لا یقدرون ...
منه

از بحث مستمع وانصفا دل مجروح شد قال عم ان الله يلقن الحكمة على لسان الواعظين بقدر همم
المستمعين پس که کرد از جفا بر جای من لفظ جای مرحم است شیر بند افسرد از رگهای من یعنی من
پستان موعظت شیر نصیحت از شما دریغ نداشته وحق بر هدایت شما گماشته اما از زهر جفای
شما شیر بند در رگهای جان من افسرد زیرا هر چند که من گفتم حق مرا گفتند تو اطفی دهم حق مرا تسلی
کرده بر سر آن زخمها مرهم نهم وباز در سورهٔ انعام فرموده وما تأتيهم من آية من آيات ربهم الا كانوا
عنها معرضين وباز فرموده ولقد استهزئ برسل من قبلك فحاق بالذين سخروا منهم ما كانوا به يستهزئون
ای آنکه آیات ملک قهار واحادیث نبی مختار واخبار جمهور ابرار وآثار واحوال اخیار ترا همی گویند
گوش نمی داری واقبال طاعت ترک معصیت نمی کنی ایا حال تو چون خواهد شد صاف کرده حق دلم را چون
سنگ که زنده کرد دل مرا وبان در سورهٔ انعام فرموده الذين خسروا انفسهم فهم لا يؤمنون لا جرم
آنکس که پند پیر نپذیرد پیر شود اما پیر عقل نشود بلکه پیر خر گردد خسران بخود کرده وقعته
از خاطر چون شما غبار وخار بخس جفای شما لا جرم از روی شفقت در نصیحت من شد یک
دگر یعنی دیگر بار من شما را نصیحت کردم گفته امثال و سخنها چون شکر بحکم وتلك الامثال نضربها
للناس لعلهم يتفكرون من گفته شما را مثلها ومثل شکر سخنهای شیرین شیر تان از شکر آلیخته
شیر تان وار از شکر انگیخته بودم وآیات بینات واحادیث ثقات ونکتهای سادات گفته شیر و
شهد که با سخن آمیخته شیر وانگبین با سخن آمیخته بود حضرت خدا در سورهٔ نسا فرموده
یا ایها الناس قد جاءكم الرسول بالحق من ربكم فآمنوا خيرا لكم ای آنکه ترا بحکم الشيخ في قومه
كالنبي في امته چون پیر پند گوید واخبار آخرت دهد چل تصدیق قول او نعلی نکنی تا ترا آخر
باشد در شما چون زهر گشته آن سخن علت این را بیان کنند از آنکه زهرستان بدیدار سیخ و بن زیرا
شما معده زهر بودید هر چه در افتاد زهر شد چون شوم غمگین که غم شد سرنگون چون اجل [illegible] شوم
چون غم مغلوب شد غم شما بود ای قوم هرچه از شما نفس غم بودید [illegible] ترک چیا موش
هیچ کس بر مرکشم نوحه کرد استفهام انکاریست یعنی هر چون شد کسی موبه کند جراحت را سر چون
برفت وصحت حاصل شد کسی بر صحت مصیبت کند یعنی نکند حضرت خدا در سورهٔ انعام فرموده
فقطع دابر القوم الذين ظلموا و بخود کرد بگفت ای قوم کر صالح بخود توجه کرده و بخود بر خطا
کرد و گفت ای نوحه ورفت یاد کنید نوحه آن را نیز نمی کنند آن قرا این قوم بنوحه تو لایق نیند
لا جرم این که حال امم سابقه را شنوی وحکم قل سيروا في الارض فانظروا كيف كان عاقبة المكذبين
سرگذشت ایشان را ببینی بحال خود نظر نمی کنی که حال تو کدام است وخاتمه تو در یوم فزع چون خواهد
شد و کلام انبیا در اصول دین یکیست وحال دیگران معاین حال تست بوی تطبیق کن در قصه

پیشینیان را همین قصه بدان بلکه از قصه ایشان حصه بر دار وافتراق تو با ایشان در ظلم بینی
پیش از مرگ تدبیر خود بکن و لهذا فرماید کن بخوان ای آنکه خوش [illegible] ای قاری قرآن
بینی کیف اسا خلف قوم ظالمین چنانکه در سورهٔ اعراف فرموده فتولى عنهم وقال يا قوم لقد
ابلغتكم رسالات ربي ونصحت لكم فكيف آسى على قوم كافرين مرا حضرت مولانا اینست
اگر چه این آیت در حق شعیب وقوم اوست وآن آیت که در حق صالح وثمود است اینست فتولى
عنهم وقال يا قوم لقد ابلغتكم رسالة ربي ونصحت لكم ولكن لا تحبون الناصحين
اما لا نفرق بين احد من رسله پیغمبران در دعوت دین یکیست و بموجب فاعتبروا يا اولي الا
بصار از پیشینیان عبرت گیرید واگر چه ایشان از جهت کفر استحقاق عذاب داشتند تو از جهت
ظلم استحقاق آن داری اگر بجای کافرین ظالمین ملاحظه کنی حال خود را مشاهده کنی بان انهم
چشم و دل او که بیابت تو ز اختیار آن رحمت [illegible] دروی بتافت رحمت بی علت و شفقت بمحل
در صالح ظاهر شد قطره بار آید حیاه کشته بود از باریده قطع قطره بی علت از دریای
جود که آنکه در پای جود نفس صالح است عقل او که گفت کین گریه ز چیست عقل صالح گفتش
این گریه از چیست وآن بلاچه سبب است بر چنانه افسوس آنان شاید گریست بر آن سخریه و ستیزه
کنندگان که بر سبقی شاید این نیز استفهام انکاریست هیچ سیکو نبی بکو بر فعلشان آن که
ایشان بد بوده بر سبب آن کینه بد فعل شان کر سبب آن کینه بد فعل بود بر دل ایشان بر زنگار شان
زنگار بر دل پاس برتر زبان زهر چون ما مشان که زبان ایشان را آنکه ندی بر دم دندان سگ
ساز آن شان در لغت حلیمی سگسار را چنین بیان کرد که بر بخلوقت آیت باشلو ایت اغزلو
عفل یونلوچی [illegible] آدلو فیل [illegible] صادق کوده [illegible] چوبیت رنگند
قالوا [illegible] سن اولین بر دهان وچشم کردم خانه شان که دهان وچشم ایشان همچون خانه
کژدم بود بر بستی و تنجه وا افسوسشان بر عناد واستهزا کردن ایشان یعنی دین قوم
زشت وسیماهای کوچه وصفات قبیحه واخلاق ذمیمه وخصائل ردیه واوصاف شنیعه
بود لا جرم ایشان لایق شفقت نیستند شکر کن چون که حق محبوبشان و منکوبشان
دستشان کرد پایشان کور چشم کرد دست ایشان کرد که با حق نمی گیرد پای ایشان کرد که برای
حق نمی رود وچشم ایشان کور که حق را نمی بینند و دهان کرد طمعشان کرد ختم کرد محبت
ایشان کرد که حب في الله نیست وصلح ایشان کرد که برای حق نیست وعداوت ایشان کرد که
بغض في الله نیست از تقلید وز یاد نقل که پیشینیان قوم کافر را تقلید می کنند
پا نهاده بر جهال بی عقل یعنی صالح هم با عقل و عاد بی خرد فی جمله گشته بیم حریفان

خرينه پيوند هم بيخبر شدند از آنكه بپاى چشم وگوش و هم كروا از تقليد واتباع يكديگر كه
چه عقل با نكار كريه بربه خواست وكشف سر كربه ء خواست در جواب كفت كريه براى آنست
كه چندين قابليات واستعدادات را ضايع كرده اند واز وسوسه شيطان ونفس پروا كه
عقل نداشتند پس از آنكه ترك شهوت نكنند و فعل طاعت نيارند و پير شوند اما پند پيران
بكوش نيارند هيچ كنند بتقليد فاسقان كنند و در عقب عقل پاى ننهند بسبب نام وناموس
يكديگر ترك سنت وجماعت كنند و طريق حق را سالك نشوند در خسران ابدى بمانند از بهشت
آور و برون آنند كه يعنى انبيا واوليا وصلحا تا نمايند شان سقر بجز كان لاجرم فعل طاعت
امارت سعادت است وعمل معصيت علامت شقاوت پس نيكان از اين علامت بدان را جدا كنند
اگرچه اكنون اختلاط دارند امتزاج نمى كنند وفردا حكم وامتازوا اليوم ايها المجرمون و بموجب فريق
فى الجنة وفريق فى السعير ممتاز شوند وخلعت مولانا از بهر تحقيق اين معنى فرمايد بمعنى آنكه
مرج البحرين يلتقيان بينهما برزخ لا يبغيان راه داده و فرق كرده است دو دريا را يكى خوش و شيرين و يكى
شور و تلخ تا با هم او بيكديگر رسند يعنى بحر فارس و روم را كه يكى تلخ و يكى شيرين است با يكديگر
تلاقى كرده در محيط و ميان اين دو آب پرده نه رويين ونه سنگين ونه آهنين بلكه بقدرت رب
العالمين در ميان هر دو حاجبيست كه از فرق نمى جهند بر يكديگر يعنى آب تلخ با آب شيرين نياميزد
و همچنين حق تعالى اهل بهشت طائفه برآب تتزج اهل دوزخ بيارد اهل نار و اهل نور با هم ديگر ملاقى
شوند با حجاب معنوى نه حجاب صورى پس معنى آيت مذكوره حسن در بهشت اهل ظاهر يعنى اول آنست
و دوزخ اهل باطن معنى ثانى چنانكه حضرت مولانا فرمايد اهل نار و خلد را بين هم دكان و مقام در
ميانشان برزخ لا يبغيان در ميان ايشان حايل است كه نياميزند لاجرم كسى كه اهل نار است مايل فا
سقان و كفار است نه مايل ابرار بلكه از جهت دل از وى در فرار است و آنكس كه اهل بهشت است
مايل انبيا واوليا واخيار است نه مايل اشرار وفجار اگرچه همسايه ويست بسر حكم انت مع
من احببت يوم القيمة هركس با كسى محشور كرده كه او را دوست ميدارد حكايت حسن بصرى كويد
ترا مغرور نبايد ساخت آن سخن كه المرء مع من احب از آنكه تو با برار لاحق نشوى الا باعمال
ايشان از آنكه يهود ونصارى واهل بدع انبياء خود را دوست دارند اما چون در عمل موافقت
نكنند با ايشان مقارن نشوند اهل نار و اهل نور آميخته بيكديگر صحبت در ميان ايشان كوى
قافى آن كيخت حجاب بزرك در حقيقت چون در ميان ايشان عرق جنسيت نيست در عمل و صحبت
روى منا و موافقت نيست همچو دركان خاك و ازكرد اختلاط و مقارنت در ميان ايشان صد ديبا باشد و در مابل
كار بان يعنى در ميان صالح و طالح و اهل سعادت و شقاوت بسيار مراحل و منازلست از جهت

دل اگرچه صحبت و مصاحبت و موافقت و موافقت دارند بحسب الظاهر همچنانكه عقد در و شبه
چنانكه در قلاده لولو و خرمهره مختلط چون بيوستكيشان بكشته منتظم شده است اما اتصال كلى نيست پس
دنيا كار بازار سرائيست راشبيه است كه چندين مردمان در يكجا بيستند اما هر يك بجانب ديگر
روند لاجرم صالحان هم آهنك كه بسوى بهشت روند وطالحان رفيق اند كه بجانب دوزخ روند دليل هم آنهم
موافقت عملست بحر را نميش شيرين چون شكر تقيه اينست طعم شيرين رنك روشن چون قمر يعنى
كه كدام پس طائفه انبيا واوليا در زرع حلم واتقيا سخن شيرين وكلام الهى كويند و در محبت يكديگر
بويند تا بهشت رسند بيت هركرا در هر غريبود بلبل عاقبت منزلش بود در كل طعم تلخ و رنك مظلم قير
طعمش تلخ و رنكش سياه همچو زفت بكر ناره و جماعت اشقيا و اشرار و فرقه اهل ضلال و فساد
و طغا سخن تلخ وكلام شيطان كويند و هر يكى ديكرى را جويند تا بدوزخ رسند بيت هركرا همره شود
غراب بود عاقبت منزلش خرابكس هر دو بر هم ميزنند از تحت واوج هر دو از اهل نار و واز اهل خلد
بر هم ميزنند از زير و بالا بر مثال آب دريا موج موج چنانكه اين دو دريا موج ميزنند اما
اتصال قلبى و ميل درونى ندارند لاجرم بحكم الجنس الى الجنس يميل صالحان بصالحان ميل دارند
و فاسقان صورت بر هم زدن از جسم تنك يعنى مثال صورت بر هم زدن اين دو بحر صورت بر هم
زدن است از جسم تنك اختلاط جانها در صلح و جنك يعنى صورت بر هم زدن اين دو بحر چو صورت
امواج صلح و جنك است از جسم تنك كه اين دو صفت در يك جان جمع شود وضد يكديگرست پس از اين
موج جنك را بيان كند موج هاى صلح بر هم ميزنند اه كينها از سينها بر ميكنند
كينه و غضب را از سينها محو كند موج هاى صلح بر هم ميزنند شكل ديكر يعنى موج جنك ضد
صلح كند مهرها را كند زير و زبر و خراب و آتش مهر تلخان را بشيرين ميكشد و بر تلخى دلالت
كند زنك اصل مهرها باشد شد اصل بحثها برآورده است رفيق است وآنرا نمودن پس كسانى
كه اهل هوا باشند چون بحث و ميل اصحاب هوى دارند بشيرينى عمل و شيرينى محل رسند
قوم شيرين را بتلخى ببرد و بحق ميرسد تلخ با شيرين كجا اندر خورد و لايق شود كه الضدان
لا يجتمعان پس كسى كه در سيماى صلاح باشد اما چون بحضرت خدا عداوت دارد كه فرمان او را
اطاعت نكند و صالحان را ميل دلش نباشد كه در عمل ايشان را موافقت نكند از ايشان نيست
پس شيرين آنست كه عاقبت او حميد باشد و در آخر كار ندامت نيارد و تلخ آنست كه آخر او بود در آخر
رد باشد تلخ و شيرين زين نظر نايد پديد بحس ظاهر بين پيدا نشود از دريچه عاقبت دانند
ديد پس نظر عاقبت بين ميبايد چشم آخر بين تواند ديد راست آن چشم كه آخر بين باشد آن تواند
راست ديدن چشم آخر بين غرورست وخطا آن چشم كه آخر بين است چشم حيوانيست نظر او غرور

مطلب بیان نفی دولت و ... لذات آخرت که لذات و شهوات است

وخطا پس بلذات نفسانیه وشهوات وزخارف دنیا مغرور نباید بود ای بسا شیرین که چون شکر
بود در ظاهر صورت لیک زهر اندر شکر مضمر بود نه هر بیرونی که بپسندی درونش هم نیکو باشد
بسا ملول نحس که آب و رنگ زهر در میان آن باشد پس عاقل را باید که فریفته لذات وشهوات نباشد بلکه
از واجتناب کند آنکه زیرکتر بود بیفتاد سعش هرکه زیرکتر باشد بیو غنا سد که در نهفت وآن دگر
چون بر لب و دندان نوش دیگر چه بجا جنبی لب و دندان در یابد پس بلکه پیش کند پیش از گلو یعنی
بگلو نه برد که چه نخوره از زند شیطان کلو شیطان تعذیر کند دیگو یک بخور نیکه وشیرین است وآن دگر را
در گلو پیدا کند یعنی دیگری بگلو برد انجا زهر وتلخی پیدا شود وآن دگر را در بدنا رسوا کند
پس از تمام خوردن داند که آن طعام زهرناک بود که اثر او در بدنش ظاهر گردد وآن دگر را در حدث
سوزش دهد دیگری در زمان دفع فضلات داند که مقعد او را می سوزد ذوق آن زخم جگر
دوزش دهد چشیدن آن زخم جگر در زخم دهد در بعض نسخ در سیم زخم جگر دوزش دهد
وآن دگر را بعد ایام شهور در وقت قضا حاجت نیز نداند بلکه پس از مدتی داند که بحالت نزع
رسد وآنگه پشیمان شود وآن دگر را بعد مرگ از قعر گور یعنی دیگری در دنیا هیچ درنیابد
چون بعذاب قبر مبتلا شود در آن محل داند ورهندش مهلت الله تعالی گر عذاب قبر نکند
ور گور نیز نداند لابد آن پیدا شود یوم النفخ یعنی آنکه نداند آن تر در هنگام نشر داند مقصود ازین
سخن اینست که عاقلان وکاملان لذات وشهوات را وهوا ومعصیت را زهر بعد دانند واحتراز کنند
اما آنکه از ایشان در خصم باشند پس از چشیدن زود بدانند واستغفار کنند وآنان که از ایشان
ناقص باشند پس از مدتی دانند والحاصل مراتب انتباه مردم متفاوتست در زمان انابت واستغفار
مراتب بعضی تا در آخر عمر نیابد وانابت کند بار عایت نیز خالی نسود نیست شکل آنست که پیش
مردن وبعذاب مبتلا گشتن در یابد تدبیر خود امروز کن ای خواجه که فردا هرچند که فریاد کنی سود
ندارد بلکه چون قوم صالح بقوم ثمود ندا صالح برایشان از بعثت کرد نا استعداد تاسف کرد
حضرت مولانا بیشتر از احوال ایشان را بیان پس از آن تنبیه کرد که از غفلت وشهوت انتباه واقف
باید کرد ومراتب اشخاص در انتباه متفاوتست بعضی زود متنبه گردد وبمقصد رسد وبعضی
تا بوقت مرگ تاخیر کند کو بیا چنین بند که عمر داند که هر کس را اجل مقررست وسن
معینی پس پیش از آمدن وقت سفر تهیت اسباب بوسعت کرده باید وبعضی را چون مقصد
زود حاصل نشود از کار طریقت کند از آن غم داند هرچه دیر حاصل شود عزیز وشریف است پس ازین حضرت
مولانا بدین معنا آغاز کند وه که چون نبات وشکر ... در جهان در عالم کون وفساد مطلبی بیگانه
در و در زمان زمانی معینست سالها باید که اندر آفتاب ... لعل یابد رنگ رخشان وتاب

مطلب بیان آنکه هر چه دیر رسد عزیز است مطلب ... [illegible] ...

رنگ تابان ولمعان چنانکه گفته اند بیت سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب لعل گردد در بدخشان
یا عقیق اندر یمن بانتره در روایات اندر سد زمان رسید نقش دو در نباشد بان تا سالکی را هم
رسد زمان رسیدن کمال دولت وهرچه دیر رسد عزیز شود بیت خاک شرقی شنیده ام که کنند
در چهل سال کاسه چینی صد بروزی کنند در قلبی آن لاجرم قیمتش همی بینی بهاین فرمود حق
عز وجل مفعول ونبود اول مطلع آخرت سورة الانعام در که اجل هو الذی خلقکم من طین ثم
قضی اجلا واجل مسمی عنده ثم چون زمان آن اجل معلوم نیست بحکم عجلوا بالتوبة قبل الموت در توبه
وانابت ورجوع بحضرت استعجال باید ونا دست واعمال آخرت مهیا ساختن شاید که پس از فوت
وقت پشیمان سود ندارد عمر رضی الله عنه گفت حاسبوا قبل ان تحاسبوا وزنوا قبل ان توزنوا وتجهزوا
للعرض الاکبر علی الله یومئذ تعرضون لا تخفی منکم خافیة این شنیدی موبموی گوش باد
حکمت تقدیر ملک عز وجل در اختلاف رسیدن اجل هرکس هر آینه برمثال پوشیده نخواهد بود
پس باید که هر عضو از اعضای خود در استماع این اسرار گوش سازی آب حیوان است خورد دگی
نوش باد یعنی آب حیات که بکامت رسانیدم نوش سازی آب حیوان خوان مخوان این را سخن زیرا
این سخن آب حیات آخرت دهد واز موت حقیقی که آخرتست برهاند روح نو بین در تن حرف
کهن سخن من اگرچه مجموعه تن کهنه است اما تو روح کهن جان نو ومعنی جدید ببین چون دانستی
که بظاهر شیرینی فریفته نباید شد که شاید زهر تلخی کشد وار تلخی ظاهر تو رمید نباید بود که
شاید ... راه شیرین کشد پس مجبوریم در اول سلوک ترک لذات وفراغ شهوات وعبادت
بسیار وریاضت بی شمار باید نه منتهی را ولهذا فرماید نکته دیگر تو بشنو ای رفیق
اکنون نکته دیگر بشنو ای همراه همچو جان او سخت پیدا ودقیق همچو جان تمام ظاهرست ونهان
زیرا کامل وناقص مساوی نباشند اما سر این نهانست در مقامی هست هم این زهر ومار مرضی
با خر مطلع از تصاریف خلق خوشگوار یعنی آن نکته اینست که در مقام این زهر ومار خوشگوار
از تغییرات وتصرفات خدا یعنی تلذذات تن بتدریج مضرت است کامل را ضرر نکند مثلا
کثرت اکل سالک را در ابتدای حال گناه عظیمست که مورث شهوت باشد ومنتهی را نافع است
که سبب قوت عبادت باشد حکایت اکابر یاران روایت کردند که خواجه معتبر از شهر
تبریز در خانه شکر فروشی نزول کرده بود مگر روزی از خواجگان شهر قونیه یکی در پیش
او از مشایخ وعلما گیا آمدند که بزیارت ایشان مشرف شوم واز معاینه فواید ایشان مستفید
شوم که مقصود عارفان عالم از زحمات اسفار ومطالعه اسفار دریافتن حضور علمای کبار
مشایخ ابرار است نه آنکه محض تجارت واکتساب اسباب کنند گفتند در پیش شهر مشایخ

کرام و علمای عظام بسیارند اما شیخ الاسلام و محدث الانام شیخ صدر الدین است که در جمیع علوم
و طریقت عدیم المثل است خواجگان شهر باو بزیارت شیخ صدر الدین روانه شدند و قریب دویست
دینار ارمغانهای عجیب و تحف غریب با هم بردند چون خواجه تبریزی بر صدر شیخ رسید با خدم
و حشم و حجاب و بواب دید ازین حال انفعال نموده ملول گشت که من بزیارت امیری آمدم یا بدیده فقیر
گفتند شیخ را این معنی زیان نمی‌کند که او نفس کامل دارد چنانکه حلوا طبیب را زیان ندارد [illegible]
[illegible] مزاج را زیان دارد پس با کرم تمام حلم [illegible] و از شیخ همت استدعا کرده و از زیانهای
متواتر خود شکایت کرده و گفت در وقت حوالات حول و حرکات را با ارباب حاجات [illegible] و بوسع
طاقت صدقات میدهم [illegible] اسباب زیان [illegible] داغم [illegible] چندانکه [illegible]
نمود شیخ باو ملتفت نشد همچنان ملول مراجعت کرد تا دوم روز باز از خواجگان سؤال
کرد که عزیزی دیگر نیست که از صحبت او توان برخوردار شدن و بمقصود رسیدن گفتند آن جوان
[illegible] سواری که تو می‌طلبی خدمت مولانا جلال الدین است که ترک لذات ما سوی الله کرده و کونا
[illegible] روز و شب بعبادت الله مشغول گشته است و در تقریر مواعظ و معارف دریای
محیط معانی است خواجه تبریزی بشوق تمام [illegible] عظیم نمود که مرا بخدمت او دلالت کنید که
[illegible] از اسماع حال او در باطن من سروری [illegible] خواجه چند او را بسوی مدرسه مولانا
رهبری کردند و مبلغ پنجاه دینار زر در کنار دستارچه بسته با هم بردند چون بمدرسه مولانا
در آمدند مولانا را در حجره خانه [illegible] تنها یافتند که در مطالعه کتب مستغرق گشته خواجه
سر نهاد و در وجود شدند و خواجه تبریزی از یک نظر مبارکش معدوم و بیعقل گشت بسیار گریست
مولانا فرمود که پنجاه دینار تو در محل قبول افتاد و بعوض آن دویست دینار است که تلف شد
و حق تعالی خواست که برتو آفتی و قضای [illegible] آن قضا را بدین صحبت بخشید و از آن
آفت رهیدی [illegible] نومید نباشی که بعد الیوم دیگر زیان نخواهی و عوضهای آن را خدای
خواجه [illegible] از آن نفس [illegible] چهره گشته شادان شد بعد از آن فرمود سبب زیانهای
تو [illegible] و تکبر تو آن بود که روزی در فرنگستان معروف در محله [illegible] و در وی
در شکل فرنگ از اولیای کبار بر سر چارسوی خفته بود در هنگام که تو برسر وی گذر
[illegible] و ازو نفرت نمودی دل مبارک آن عزیز از تو رنجید پس برو او را خشنود کن
و از وی حلالی بخواه و هم سلام ما بوی برسان خواجه بجان ازین اشارت سراسیمه شد
مولانا فرمود میخواهی که این ساعت او را مشاهده کنی نگاه کن دست مبارک برد بر دیوار زد
در آن دیوار [illegible] گشوده شد خواجه دید آن مرد در فرنگستان در چارسوی خفته بود دست خواجه
در حال جامها را چاک زد و از آن مستی دیوانه وار بیرون [illegible] نمود چون بدانجا رسید

آمده

ودرآن محله

و در آن محله بطلب آن مرد گشت همان جایگاه که بوی نموده بودند او را خفته دید از دور فرود
آمد درویش فرنگ گفت چه کنم که مولانا نمی‌گذارد و الا میخواستم خود را و قدرت خدا را بتو نمایم
اکنون نزدیک بیا خواجه را در کنار گرفت بر دیش بوسها داد گفت نگاه کن تا شیخم و خداوندگارم را
ببینی و مشاهده کنی خواجه نگاه کرد بدید که مولانا مستغرق سماع گشته درین دو بیت ذوقها
میکند بیت [illegible] اول زفت و خوش هر کونه بایدش خواجه عقیق و لعل شو خواجه گلوفر از شاه
شو [illegible] جویید [illegible] شو بیت این کوید و صدیق شو آن کو بر و افرنگ شو و چون
[illegible] آن خواجه باز وصول یافت سلام فرنگ را رسانید در نهایت اسباب با صحاب ایثار کرد و
[illegible] سکن ساخت و از جمله عاشقان مخلص شد لاجرم بعض احوال بموجب علم لدنی بالهام
[illegible] جایز نیست در مقامی نمود در جای دوا در محلی مضر و در محلی نافع در مقامی کفر و
در جایی روا در محلی خطا و در جایی جایز نیست که چه آنجا او کرد نه جای او بود در مقامی آن زهر
جان باشد یعنی در ابتدای حال چون بدینجا در رسد درمان بود چون باین مقام برسد درمان
باشد یعنی در انتهای حال مثلا در ابتدای حال درویش را کلام سخنی خطا و در حق کامل و اهل حال
رواست چنانکه بعض اولیا سخنان نا ادبانه گفتند مقبول حضرت گشت حکایت سلطان [illegible]
روزی حضرت مولانا را گفت بعض اولیا بیشی سخنان گفته‌اند که سبب هلاک ایشان شد
مثلا سبحانی و منصور انا الحق گفت کشتند اما شما سخنان میگویید و سلاطین و امرا و اهل
دنیا طعنه میزنند کسی را از بهر شما بجال مقالی نیست حضرت مولانا جواب فرمود که ایشان عاشقان
خدا بودند معشوق عاشق را هرگونه جفا میکند اما ما معشوق حضرت خداییم پس عاشق معشوق
خود را نگاه میدارد لاجرم حال کاملان برتر از نیست آب در عوض ترش باشد ولیکن آب در عوض در زمان
غوره ترش باشد چون با انگوری رسد شیرین و نیک چون پخته گردد شیرین و خوب باز در خم
او شود تلخ و حرام آن آب غوره و آب انگور در خم و حرمت از آنک باده گشت در مقام سرکه نعم
الادام رسول الله علیه السلام فرمود نعم الادام الخل و روی عنه خیر خلکم خل خمرکم لاجرم حال
[illegible] منتهی نیست در معنی آنکه الخیر [illegible] کامل کند مریدان نعاید [illegible] کرده و همان فعل کرد را
حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرها و برف انگور را زیان ندارد اما غوره را زیان
دارد که در [illegible] که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر نشده است یعنی رسول الله در طریق
بود که او محو دست داد و گاهی سکر و گاهی صحو پس در آن محو از سکر استغفار کرد و در سکر از صحو
کما قال عم انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله کل یوم سبعین مرة و این جمیع احوال پیش از
بقا بعد الفنا و تمکن در مقعد صدق کبریا و وصول خدا اتصال و انفصال حضرت عندیت احتی
که واذا فنوا بقوا فهم ملوک فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر اشارت بدان که بعض اعمال
اگرچه حسنات ابرار است اما سیئات مقربین است لاجرم رسول الله عم از آن استغفار کرد و حق تعالی آگاه
خبر داد که لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر و این تفاوت مقامات و اختلاف درجات پیش
از وصول است اما بعد از وصول و کشف تمام ترجیح مقامی بر مقامی دیگر نشود که از آنک توحید و تحقق

تمام شود که سالک در بدایت از هیچ خلق دیده بود و از آن اعراض کرده و جز حق را در آن تماشا
سازد و قبول کند پس در راه هست بی‌تماشا احتمال از اغیار باید چون واصل شد حبیب گشت اغیار در نظر او
مستهلک باشد و یار متجلی کرده تا گوید سبحانی آنچه در پیش خلق اغیارست در بر عاشق همه یارست
دوست را کو شناسد در احوال تا بقید صور گرفتارست پس چون فتح بیند که اشارتست بمواصلت
اتصال و انفصال بحضرت عندیت لحدیث حاصل شد کنایه مقدم که نظر کردنست بمقامات و درجات عالیه
در عروج و کنایه متاخر که رجوع است از همه آن منازل و مقامات بعالم شهادت بسفر ثالث از بهر تکمیل
نیمه ناقصان و قلاوزی ایشان بحضرت حق در سفر رابع هم مغفور باشد و زیان ندارد
چنانکه زهر مار اگر [illegible] هر که خورد نوشین شود اگر زهر مجرد الکیمی کرده از آنکه کمال یافته و عین
تریاق شده است و مخورد طالب بیهوش شود و قساوت دل دهد چنانکه سلیمان عم کامل بود بار
سلطنت کشیده با قوانت سلطنت او را ضرر نکرد دیگران هیچ را مریدان مبتدی تحمل بار سلطنت
نمی کنند از آن جهت سلیمان با دیگران را برابر ایشان ارزانی ندانست حکایت خواجه علی
با کفت صحبت داشتم با خواجه عبدالله مروزی که پیش از صحبت من در بادیه بی توشه
رفتی چون من با وی پیوستم و عقد صحبت بستم مرا گفت که کدام دوست داری تو امیر باشی یا
گفتم تو امیر باش پس گفت اطاعت بر تو واجب گشت گفتم نعم بر توبره برگرفت و توشه در آنجا
نهاد و برکمر رفت چون من گفتم مرا ده تا بر من برکنم گفت امیر منم بر من بار کشیدن و خدمت
و رعایت رعیت کرده واجب است و بر تو طاعت لاجرم امیر و سلطان را بار دیگران کشیدن لازمست
اما کشیده بار تن مشکل است و للّا سلیمان عم دیگران را از بار کشیده نگاه داشت چنانکه
خدمت مولانا فرماید رب هب لی از سلیمان آمدست که حق تعالی در سوره صاد حکایت کند قال رب
اغفر لی وهب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی که مده غیر مرا این ملک و دست سلطنت و قدرت تو
مکن با غیر من این لطف و جود تفسیر آیت است این حسد نبود این سخن [illegible]
حسد ما نیست بیان تفسیر آیت آنست که حضرت الهی جل ذکره از سلیمان عم
خبر داده که ای پرورده کار من مرا بیامرز و مرا ملکی بده و احسان و کرامت کن که غیر من هیچ احدی را
آن ملک لایق نباشد و آن ملک را غیر من نیابد و در این آیة شبهه وارد می شود که حسد بر انبیا
روا نیست و این قول ظاهر مشابه بحسد است اکنون خدمت مولانا در جواب می گوید ارباب
آیات را واضح جلال الله عده آنند که مملکت پروری و معدلت گستری امر عظیم و خطر جسیم
از آنکه پادشاه تا اول جوارح و اعضا و نفس و دل و حواس ظاهر و باطن را که رعایای
حقیقی اوست در قید فرمان شرع نکشد بحق پادشاهی عالم قیام نتواند نمود چه آن
نیابت و خلافت حق است و تلو نبوت و از آن معظم تر کاری نیست چنانکه رسول الله عم
فرمود ان افضل عباد الله منزلة یوم القیمة امام عادل رفیق یعنی فاضل ترین بندگان در حضرت
باری عز از روی منزلت در روز قیامت سلطان عادل مهربانست و حق تعالی طاعت پادشاه را
با طاعت خویش و رسول الله عم در یک سلک کشیده که اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر

همکنان



همکنان لازم چنانکه رسول الله عم فرموده کلکم راع وکلکم مسؤل عن رعیته یعنی شما شبانان قوم
خویش و نگهبانان رعیت خودید و هر آینه روز قیامت شما را از امور رعیت و صلاح و فساد کار
ایشان سؤال کنند تا حدی که اگر یک تن مجرد باشد که هیچ آفریده در تحت طاعت و قید متابعت
او نبود اعضا و جوارح او رعیت او باشد او را از اعضا و جوارح سؤال کنند که چشم را که از برای
مطالعه آیات کمال و مشاهده غایات جمال ما بود چرا از سر غفلت و شهوت بر اغیار انداختی و فکرش
که درج جواهر گفتار و صدف لالی اسرار ما بود چرا محل استقرار هذیانات ساختی و زبان را که آلت
ثنا و ذکر روح افزای ما بود چرا بما لا یعنی جاری داشتی و دل را که بجای [illegible] ست و فاکهه ساخت و خانه
جان را که جای احد وقف هوای ما ساخت چرا منزل کس هوس بند آنی و نگفتی بیت خانه جان
جای احد وقف غم تو کرده ام خدو فا هین بود تا زنجه چه بری بنگر که محاسبت و معاتبت
یک کس که چه اعضا و جوارح رعیت اند تا چه صعب کاری و چه دشوار حالی خواهد بود اگر بحکم
من نوقش عذب حسابه فقد حضرت خدا یک عضو محاسبه و دقت فرماید معذب گشت مگر
هر چند رعیت بیشتر از عهده بیرون آمدن صعب تر انجا قیاس کن که آنکه عالمی زیر فرمان او باشد
و جهانی در حیز طاعت او بود حال او در رعایت جانب رعایا و جواب او وقت ملاقات خالق باری
چه دشوار خواهد لاجرم سلیمان عم از جهت شاهد کمال صحبت سلطنت داری شفقت و مرحمت
بر دیگران دامن جاه گرفت و این باری که خود برد آنست بر دیگری روا ندانست چنانکه ارباب ذوق
سلیم را لفظ لا ینبغی لاحد من بعدی مبنی بر این معنی است چنانکه می فرماید نکته لا ینبغی میخوان
بجان یعنی اگر کسی را قوت و قدرت و عدل و انصاف من نباشد او را هیچ سلطنت من سلطنت
کلیه من و تسلیط عامل مکن شرمن بعدی نخل او مدا آن زنخل سلیمان ملک آن بلکه مرا
کسی که در قوت سلطنت از من پس باشد و از این سلطنت عاجز باشد او را این سلطنت من حایل
مبتلا نشود بسلم این ملک عظیم را که رعایت حق او خطیر جسیم است بکسی مده که فروتر از من باشد از
جهت کمال عدل و سخا الا کسی که بدین کمال آراسته باشد او را با من معیت است لاجرم حمد سلیمان
از نخل نبود بلکه اندر ملک دید او صد خطر سلیمان عم در ملک صد خطر دید و هر موی ملک جهان
بد بیم سر سلطنت بالکلیه بیم سرست کاندر آنجا هر که خواهد مرده یا پادشاه نمی تواند تنها بود
و لهذا گفته اند فقیری به از توانگری است توانگر را از بیم مال کشته اند هیچ فقیر را از برای فقر
نکشته اند بیم سر با بیم دین در سلطنت بیم سر و جان و ایمانست قال عم انکم ستحرصون
علی الامارة وانها ستکون ندامة یوم القیمة فنعم المرضعة وبئست الفاطمة مخصوص بالمدح
والذم محذوفست یعنی امارت نیک شیر دهنده است که چندین لذات عاجله و مرادات نفسانیه
و بد شیر بازدارنده است که از لذات آخرت و منافع باقیه محروم می کند
ما را مجموع سلطنت و دولت که حقوق او را رعایت کردن و از آن فراغت کردن کاریست مشکل
حکایت روزی سلطان اسلام سلطان عزالدین کیکاوس بزیارت مولانا آمده بود اتفاقا
مولانا چنانکه باید بوی التفاتی ننمود و بمعارف و نصایح مشغول سلطان اسلام

بنده وآن تذلل نمود، گفت حضرت مولانا بمن پندی ده، مولانا فرمود که چه پند دهم تو را شاخ
فرموده الله که بکنم و پاسبانی فرموده الله دزدی کنی رحمت سلطان کرد بسخن شیطان
کار میکنی سلطان بیرون آمد و توبه کرد و گفت خداوندا اگرچه مولانا بمن سخنان سخت فرمود
از بهر تو فرموده من بندهٔ بیچاره این تواضع و تضرع از بهر پادشاهی تو میکنم بحرمت این دو
صادق نظری یا برمن رحمت کن و این بیت را گفت بیت بر آب دو دیدهٔ من غم رحمت کن بر سینهٔ
پر سوزم غم رحمت کن ای رحمت تو بیغمتر از هر بیشی بر من که نه هیچ کمم رحمت کن پس سلیمان
هیچ باید که او سلطنت او را غرور ندهد چنانکه فرماید بگذرد زین همه هر آنکه نداد و دل
که سلیمان هم با وجود چندین سلطنت زنبیل و نان جوین میخورد و با مسکین می‌نشست
و میگفت مسکین جالس مسکین اما این کاری مشکل است که کسان بغرور سلطنت و وفور ملکت
دعوی الوهیت کرده‌اند بلچنان قوت که او را بود هم بلچنان قوت که او را طیور و انعام بود هم مورچه
آن ملکش فربه بت دم مورچه در پای ملک سلیمان نقش او را فربه بت که با وجود علو همت
و کمال قدرت در شاه آهنی صافنات وقت عنان دیگر از دست داده بود و بتفحص حسن
بلقیس در افتاده و در سورهٔ صاد مذکور است که اذ عرض علیه بالعشی الصافنات الجیاد
فقال انی احببت حب الخیر الجوید بر و ننشست از این اندوه کرده چون بر سلیمان این غم غمان
ننشست بر همه شاهان عالم رحم کرده که باری ایشان کرانه نباشد پس عاقی او حسد نبود بلکه
شد شفیع و گفت این ملک و لوا یعنی سلیمان طریق شفاعت پیش گرفت که این ملک عظیم را
که رعایت حق او خطیر جسیم است بکسی مده که فرو تر از من باشد از وی کمال درجهٔ رسالت و جلال
مرتبهٔ جلالت و بکمال قوت عصمت و شرف علو همت که من بعد صفت این چنان کسی است اما
کسی اگر بدین کمالات آراسته باشد او را با من معیت است نه بعدیت پس آنکس را که ملک بدو خواهم
داد با وجود کمالات بشرف تنبیهاتی که ما بدان تشریف ارزانی داشتیم متنبه سازم که یکی از آن
تنبیهات آنست که چون بر زبان من کلام تکبر آمیز جاری گشت که و علمنا منطق الطیر و اوتینا
من کل شیء در آن حالت که من با لشکر عظیم و منبت تمام در حوالی بلاد شام قطع وادی غلمه کردم
شاه آن مورچگان دانست که نام او منذر است و بروایت دیگر طاخیه بر آن داشتی
که قوم خود را گفت بمساکن خود در آیید تا سلیمان و جنود او نادانسته شما را زیر پای
نکوبند و بالهام و تنبیه تو از این سخن و اغاط آمد که مورچه غم رعیت خود تا این غایت
میخورد من که سلطنت بی‌غایت و مملکت بی‌نهایت از فضل تو یافته ام و اگر غم رعیت نخورم
از مورچه کمتر باشم و از قول او خندهٔ حیرت زدم بعد از آن بتوفیق معونات و شکر نعمت طلبیدم
خدایا الهام ده و توفیق خود رفیق من کردان تا شکر نعمتهای تو بگذارم که بر من ارزانی
داشته و هم شکر نعمتهایی بجای آرم که در حق پدر و مادر من فرموده در روزی کن تا کاری کنم
که پسندیدهٔ تو باشد چنانکه خدا باین حالات در سورهٔ نمل اشارت فرمود و ورث سلیمان داود
پس بحکم این مذکور است در سلطنت صد هزار آفت است برای جهت سلیمان هم شفاعت کرد و گفت

این سلطنت و علم را با کمال ده که دادی مرا با ملکی کمالی و صاحب قدرت بلکه آن کمال و قدرت را
بمن دادی حکایت آورده‌اند که سلیمان هم آن مورچه را یافت و گفت ندانستی که لشکر
من ظلم نمی‌کنند گفت آری اما من مهتر این قومم مرا از نصیحت ایشان چاره نیست
و هم لا یشعرون گفتم و مقصود من آنست که بتماشای لشکر تو از ذکر حضرت خدا باز نمانند
و بدیدن کبکبهٔ تو مایل دنیا نشوند حکایت آورده‌اند که مورچه گفت یا نبی الله از عطای
حضرت خدا بتو یکی بمن بگو سلیمان هم گفت باد را مرکب من ساخت گفت دانی که این چه معنی
دارد یعنی هر چه ترا دادم چون بادست که نپاید بیت نه بر باد رفتی سحرگاه و شام سریر سلیمان
علیه السلام گفت ای مورچه تو چرا نمی‌گوئی گفت من ملک ایشان و ملک بر رعیت مهربان باید
و هر وقت بالخصوص را پیش باید داشت حکایت مورچه گفت دیگر چه خواستی گفت انگشتری که همه
ملک در زیر نگین ویست مورچه گفت معنی اینست که ترا از قاف تا بقاف دادم اما آن هر ملک
بان سنگ است تا خلق ندانسته که دنیا را قدر و قیمت بنگر تا بدین مملکت ننازی مورچه گفت
دیگر چه خواستی گفت دیوان و پریان را مسخر من کرد گفت اگر صبر کردی بعوض دیوان پریان
ملائکه را بفرمان تو کردی سلیمان هم چون این سخنها بشنید گفت ای مورچه مرا پندی بده
مورچه گفت هر کرا که خدای تعالی مهتری داده بود باید که بر کهتران خود مشفق بود و گفت تو
هیچ از رعیت خویش آگاه داری گفت نه مورچه گفت هر روز بیرون آیم و عکرم بر کرد
ایشان اگر کسی را از ایشان رنجی رسید باحد بقی خویش آن را مراعات کنم و شب
نخسپم و پاس ایشان دارم و انصاف ایشان دهم پس مورچه گفت که یا سلیمان و این سخن
بی‌معنا بیان کردی بدانکه خدای تعالی مرا داده است سلیمان گفت روا باشد مورچه رفت
و یک پای ملخ آورد پیش سلیمان نهاد سلیمان بخندید و گفت ای مورچه با من لشکر
هست نی اندازه همه را بدین مهمانی خلاص کردن این کار بس بود مورچه گفت ای پیغامبر
خدا باندک سنگ ببرکت حق منگر و در قضا آمده است که حق تعالی آن یک پای ملخ را
چندان برکات داد که آن قدر لشکر را بس شد که نوبت نوبت میخوردند و میبردند
هیچ کم نمی‌شد تا آن همه لشکر و حشم سیر بخوردند هر کرا بدیدی و بگفتی آنکه هر کرا این کمال
و قدرت که دهی و سلیمانست و آنکس هم منم او سلیمانست سلیمان اوست و نباشد
بعد او باشد معنی آنکس که از این کمالات دهی او بعد من نباشد بلکه با من باشد از آنکه
مراد از بعدیت بعدیت زمانیه نیست بلکه بعدیت رتبیه است خود مورچه بود منم که
مدعی معنی چیست بلکه و منم نی خصم از آنکه ادنی عبارت از صفات اوست تا زین کرفت
واسطهٔ آن و بیت در شرح این سخن از آن جهت تفصیل واقع شد که حضرت مولانا قدس سره
این را فرض داشته است چنانکه میفرماید شرح این فرض است گفتی لیک من شرح
کلام سلیمان و بیان احوال سلطنت و امارت فرض است لفظ لیک من برهون است
وبیان آنک سلطنت و امارت و دولت و مکنت در دنیا نیک نماید اما در آخرت حسرت

وندامت از کسی که باین حکومت کرفتار باشد آنرا دو کار لازمست یکی آنک عدل کند
و در رعایت رعیت اهتمام نماید حکایت عمر با علی رضی الله عنهما در زمان خلافتش
در ابطحی بدید که در دوش او پالان اشتر بود باستعجال میرفت کفت یا امیر المؤمنین کجا
میروی عمر جواب داد اشتری از صدقه کریخته است آنرا میجویم علی کفت قدر خلافت را کذاشتی
وخلفا که بعد از تو آیند ذلیل کردی عمر کفت یا ابا الحسن مرا ملامت مکن بخدایی که محمد را بحق
فرستاد اکر یک عناق در کنار فرات ضایع شود عمر روز قیامت از آن مسئول کردد و یکی آنک
بنفس خود اسراف مال کند غیر را محروم بکذارد حکایت عثمان رضی الله عنه در زمان خلافت
خود مردمان را بطعام امیری ونفایس الطعام کردی و خود بخانهٔ خویش در آمدی نان
و زیت خوردی بیت فریدون فرخ فرشته نبود ز مشک و ز عنبر سرشته نبود بداد و
دهش یافت این نیکویی تو داد و دهش کن فریدون توی حضرت مولانا در تفصیل این مقام اقدام
اقلام باز داشت و کفت من باز کردم بقصهٔ مرد وزن رجوع کنم حکایت مرد اعرابی وزن او
خلص ماجرای عرب و جفت او تمام قصهٔ اعرابی وزن او و ماجرای مرد وزن را تخلص و
خلاص ده بیا تش باز بجو یعنی ... مخلص یعنی دل شیخ حسام الدین چو ... سبب تالیف
کتاب مثنوی آن بود بلکه در بدایت داستان تنبیه بتقدیم رسیل بود که عین عبارت
از عقل است و جفت او عبارت از نفس اکنون خدمت مولانا تصریح بآن معنی کند
ماجرای مرد وزن افتاد نقل بطریق حکایت کفته شد آن مثال نفس خود دان و عقل که
حضر قصدا ینست این زن و مردی که نفس است و خرد لازم در خیرست نیک بایستست
بهر نیک و بد همکس را ضرورست این دو بایسته درین خاکی سرا این دو فرع ... که نفس
عقل است در چند آن دنیا و یاد جنم روز و شب در جنک و اندر ماجرا یعنی نفس و عقل
در جنک اند الی اخره پس چنانک آن زن شوهر خود را در خانه شب تقاضا کرد و بطلب مال
و کسب دنیا ترغیب نمود نفس نیز عقل را بترویج دنیا کند و تقاضا نماید در یع
خلقی و خانه افلاکی اما تقاضای نفس شب و روز زیست ... مقصود بیت زن همی خواهد حویج
خانقاه آن حویج را تفسیر کند یعنی آب روی و نان و خوان و جاه یعنی نفس دایم عزت
و جاه و عظمت و دستکاه طلب کند در لفظ خانقاه تنبیه است صوفیان خانقاه نشین
نفس بد ایشان المجنیتی تقاضای کند فکیف که عوام را نکند حکایت شیخ الاسلام کفت
شیخ عمو کفت شیخ شیرو آنی کفت آخر ما یخرج من رؤس الصدیقین حب الجاه شیخ سعید
فرغانی کفته است که مراد ازین سخن جاه عند الله است که تشوق است بحصول مقام شفاعت
نه جاه عند الخلق که وصول باول مقام طریقت موقوف بترک آن جاه باشد ابو هاشم صوفی
کفته لقلع الجبال بالابر ایسر من اخراج الکبر من القلب نفس همچون زن تدبیر کاره کری نفس
همچون زن اعرابی بیچاره کرده و بربکی اتمام مام کاه خاکی کاه جوید سروری کاه
خاکی و چاکری کند وکاه عظمت و سروری جوید یعنی کاه تنزل کند وکاه عنف نماید

بیرنگی ساده دشمن اغلاق

عقل خود زین فکرها آکاه نیست عقل معاد از دنیا و ما فیها فارغ و غافلست در دنیا
جز غم الله نیست در دماغ عقل جز غم خدا نیست که کوید بیت من از دنیا و ما فیها
فراغت داشتم و دایم نکارینی که یک معیشت به از دنیا و ما فیهاست بیت دولتی که نیست
کر با بر و بجهان نیز یکی دولت آنست حقیقت که ترا یافتم کرچه سرقصهٔ این دانه بخت دام
کر جهد قصه وحقیقه قصهٔ المفصل نفس است اما صورت قصه شنو اکنون تمام صورت
قصه را نیز تمام بکوییم کوش دار و المفصل هر چند مراد از ایراد صورت قصهها ایماست
بعضیها اما تمامی قصه باید شنید زیرا صورت را در طریق اظهار معنی اثرهاست
و نتیجه صوصله از حقایق و معانی غرضهاست بیان معنوی وافی نیست چنانک در باب ایمان
تا اقرار و اعمال بجز اعتقاد کافی نیست کر بیان معنوی کافی شدی اکر تصدیق و اعتقاد
قلبی کافی شدی در باب ایمان منحی خلق عالم عاطل و باطل بدی یعنی اقرار و عمل صالح
بجوارح لازم نبودی کر محبت فکر حق و معنیستی همان عمل قلب و اعتقاد بدل کافی بودی
صورت روزه و نماز نیستی این آن لازم نبودی لا جرم چون کسی دعوی محبت حضرت
خدا کند باید که از فرو نشان آن محبت نماید اولا باید رضای حضرت حق جوید و کسی
کند که حضرت حق او برا دوست دارد پس توبه از معاصی باید و کار نیکو کند از انرو که حضرت
خدا فرمود ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین و بان فرمود قل ان کنتم تحبون
الله فاتبعونی یحببکم الله پس اظهار آن از لازمست هدیها دوستان بایکدیکر بحکم تهادوا
تحابوا هدیهای دوستان در ظاهر همچو اعمال جوارح است که این هدیها نیست الا دوستی
الصور آن از معانیها و لیس من ظاهری و معنی را صورتی نیست تا کواهی داده باشد هدیها
شهادت کند آنها بر محبتهای مضمر در قفا بر مهرهای دل و دوستیهای نهان پوشیده ز آنک
احسانها ظاهر شاهد اند بر مهرهای مستتر بر محبتهای سرای آن چنین ای عزیز شعر تعصی الاله و انت
تظهر حبه هذا و ربی فی القیاس بدیع لو کان حبک صادقا لاطعته ان المحب لمن یحب مطیع
پس طاعت و عبادت شاهد محبت خدا است اما کواه کاه راست باشد کاه دروغ چنانک
اظهار مستی کاه از می بود کاه از دوغ شاهد است که راست باشد که دروغ یعنی عمل با
خلاص باشد شاهد صدق است بر محبت خدا و اکر با ریا باشد شاهد دروغ است مست
کاه از می کاه از دوغ انک مست بادهٔ عشق الهی باشد مست حقیقی است انک دوغ
خورد و مستی نماید مست مجازیست پس اظهار مستی از دوغ چون طاعت ریاییست
دوغ خورده مستی پیدا کند خود را مست نماید یعنی اهل ریا خود را مرد صالح و فاضل
نماید های و هوی سر کرانیها کند اقوال و احوال مستان نماید بعض عارفان اهل ریا
عاکیان تشبیه کرده که یک تخم منعم نماید و امرا بنغمه و نغمات مشهور ...
آن مرائی در صیام و در صلوة آن مرائی از عبادتهای صوریست تا کمان آید که او مست
ولاست سرمست عشق خداست حکایت از علی رضی الله عنه پرسیدند از علامت مرائی

اکر

گفت مرائی را چهار علامت است یکی آنکه چون تنها باشد در عبادت کاهلی کند دوم آنکه
چون در میان مردمان باشد در طاعت چابکی نماید و سوم آنکه چون او را مدح کنند عمل را
زیاده کند چهارم آنکه چون او را ذم کنند عمل را کم کنند ابو حفص گفت دروغ مریای بود
یاد خلق و دید خلق بر وی غالب آید از یاد حق و دید حق بدانکه ریا بهر وجهی که
تفسیر کرده شد اخلاص مقابل اوست اما بعضی حکما در تفسیر مخلص کلمه جامعه
گفتند که مخلص آنست که حسنات خود را بپوشد چنانکه سیئات خود را بپوشد ذو النون
مصری گفت اخلاص صحیح را از سه وجه معلوم میشود یکی آنکه راحت را ترک کند دوم از انده
بدهد یعنی با فقیری صدقه کند سوم سقوط منزلت را دوست دارد چهارم محبت و
مذمت در نزد او یک باشد حاصل افعال بر وی دیگر بست آن مقرر نیست که بصدق باشد
تا نقصان باشد بر آنچه حضرت اناتیفی است از دروغ کار مشکل از آن جهت بخل امثال آ
میکنند و می گوید یا رب آن تمییز ده ما را نخواست و مرا در دل تا شناسیم آن نشانه کز زراست
سفیان ثوری گفت لولا ابو هاشم الصوفی ما عرفت دقیق الریا و هروی گوید که من
ندانستم که صوفی چه بود تا ابو هاشم صوفی را ندیدم پس آن حس ینظر بنور الله نیست از
کژی و راستی نشان ظاهر کار نیست و لهذا گوید حس را تمییز دادی چون بخود و چگونه
باشد آنکه محسن ینظر بنور الله بود بحکم حدیث شریف اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر
بنور الله بنور خدا ناظر باشد اگر کسی را دید بنور الهی مجمل بنور استدلال بر محبت از
از اسباب میتوان کرد چنانکه میفرماید و راه نبود سبب هم مظهرست یعنی پیدا کنندۀ
محبت است هیچ خوبی که بمحبت بخرید هیچ قرابت که از محبت خبر دهند است لاجرم از
قرابت استدلال بر محبت توان کرد پس هر کسی که تجرد و صفا و ترک ماسوی و اتحاد با انبیا
و اولیا و انقطاع از هوا باشد مناسبت او بحضرت خدا و جنسیت او با انبیا و اولیا باشد
لاجرم استدلال بر محبت توان کرد نبود آنکه نور عشقش شد امام فاعل نبود غلامات که مطلع
اخبار تمام است اما شر ریا یا سیما را غلام بلکه ناظر است حال از او بیند بالجمله در درون
شعله زند و پیدا شود صفت کرده و نشان فارغ کند عرض شود و از آثار و سبب مستغنی
کند چنانکه اعمال جوارح و طاعات اعضاء خارجه منفا و نیست محبت در درون و عشق قلبی
نیز متفاوتست آنکه ناظر است تفاوت عشق و شوق را بیند لاجرم حاجتش نبود
بی اعلام و اظهار محبت چون محبت نور خود نزد یک [illegible] خود را پیدا کرده حضرت خدا
خود ناظر است پس اصلاح قلب و حب درون باید هست تفصیلات تا کرده تمام بدانکه محبت
میل جمیل حقیقی است عز شانه بجمال خود جمعا و تفصیلا و آن یا از مقام جمع بود بجمع
و آن شهود جمال ذات است در مرآت ذات فی توسط کاینات رباعی معشوق که کس ترجالش
نشناخت در ملک ازل لوای خوبی افراخت فی طاس سپهر بود و نه مهره مهر خود باخود
نرد محبت می باخت و یا از جمع بتفصیل چنانکه آن ذات یگانه در مظاهر تجلی کرد تا مشاهدۀ

این سخن لیکن بجو تو السلام

لمعات جمال خود و مطالعه کمال خود میفرماید رباعی جانان که دمی عشق نرزد با هم کس را
نرسد بدامنش دست هوس مرآت شهود اوست ذرات وجود با صورت خود عشق همی بازد و بس
یا از تفصیل بتفصیل چنانکه اکثر افراد انسانی عکس جمال مطلق را در مرایای تفصیل افاق
مشاهده کنند و ایشان آن جمال مقید را کل مقصود کلی دانند و بلذت وصال خود رسند
و محبت فراق در دمند گردند رباعی ای حسن تو کرده جلوها در پرده صد عاشق و معشوق
پدید آورده هر بوی تو لیلی دل مجنون برده و از شوق تو هم [illegible] و آتش غم عذرا خورده
و یا از تفصیل بجمع چنانکه بعضی از خواص رخت فکر از کارخانۀ افعال و آثار بیرون برده اند
و فرق محب و استار شئون و صفات مبادی افعال و آثار ندیده کرده متعلق همم و قبله گاه
توجهات ایشان جز ذات معنی و صفات رفیع الدرجات او دیگری نیست رباعی بیرون ز حدود
کاینات دل بر تر ز احاطه جهات دل فارغ ز تقابل صفاتست دلم مرآت تجلیات ذاتست دلم
گرچه شد معنی درین صورت پدید یعنی حصه درین صورت قضا پیدا کند صورت از معنی قریب و
بعید یعنی بعضی قریب و بعضی بعید است و در قضا فواید دیگرست لاجرم اگرچه صورت و معنی را با هم نزدیکی
پیوستگی است اما در درجۀ قرب و بعد متفاوت شدند چنانکه نضارت بوستان دلالت بر آب
میکند اگرچه از روی ماهیت بعد دارند و لهذا میفرماید در دلالت همچو آبند و درخت که تازگی
درخت بر آب دلالت میکند همچنانکه بعضی صورتها بر بعضی دلالت میکند از لحوه ماهیت ز هم
دور [illegible] سخت اگر بتأمل نظر کنی هر دو مناسبت ندارند از آنکه درخت نبات و آب جماد و آن
مرکب و این بسیط ترک ماهیات و خاصیات کو از این تفصیل بگذر شرح کن احوال آن دو ماه رو
قصه اعرابی و ریش را بگو دل نهادن عیب بر التماس دلبر خویش و سوگند خوردن که
درین تسلیم و احیلتی و امتحانی نیست دلبر [illegible] تنبیه است که عاشق صادق را باید که دل نهد
و انقیاد کند مراد محبوب حقیقی و رضا دهد بقضای او بیت گر تیغ بارد در کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم لله لاجرم انتقالات از صورت قصها بمعانی و حصها مقدور هر کسی نیست لازم
است که در ابتدا صورت قصه به بینا ری از حصه اشارت کنیم مرد گفت آنکه که بکشم از خلاف
و از مخالفت حکم دارای تیغ برکش از غلاف که اگر قتل بکنی مخالفت نکنم درین تنبیه است که
عقل کامل مطیع نفس نشود تا بقتل او راضی گردد یعنی او را طاعت کند چنانکه بتیغ شهید
کشته شود و لایق عذاب آخرت شود که مراد حقیقی اوست اما حضرت خدا را مخالفت کند
با وجود که منبعث باوه با بیت کرده هیچ گونه من تا فرمان برم و مطیع تو ام در بد و نیک
آمده ام نکرم نظر بنفع و ضرر نکنم درین تنبیه است که عقل کامل مراد نفس را قضی شود
اما قضای حضرت خدا را رضا نمی دهد با وجود که رضا کلی بقضا او بایست کرد حکایت عزیزی
در مناجات گفت که خداوندا من از تو راضی هستم تو از من راضی هستی هاتف رسید که ای کذاب
اگر تو از من راضی بودی رضای من می طلبیدی در وجود تو شوم من منعدم فی وجود [illegible]
حب بعمی و یصم چنانکه گفته اند حبک الشیء یعمی و یصم دوستی تو بچیزی کور و کر کند که عیب را

هم گوئی بینی واگر کسی عیب او را گوید نمی شنوی درین تنبیه است که عقل عاشق نفس است
کالبح باشد در جوانی وجود شود وبدی او را نمی بیند ودعوی عشق حق تعالی کند
اما اقتضای او را رضا نمی دهد تسلیم کلی نمی کند گفت زن آهنگ بزم کرد استفهام است
گفت آیا قصد احسان من کنی در بعض نسخ گفت زن آیا عجب آید سنی یا بجیلت کنی
مکنی ورا تجربه وامتحان کنم تا ضمیر بدانی گفت والله عالم السر والخفی اعادی بسو کند
آغاز کرد وگفت بخدا یعنی که عالم السر والخفیات است کافرید از خاک آدم را صفی که خلق خدا
آفرید از خاک آدم را صفی یعنی آدم صفی را از خاک آفریده است با وجود که خاک تیره است
از آن تیره چنان صاف آفریده است در سه کز قالب که دادش واعفوه معنی این مصراع بترکی
ادم اسمیون قالب ده که آدمه وبردی کوستردی یعنی قالب اندک که آدم را آن خدا داد در آن قالب
خدا عفو هرچه در الواح ودر ارواح بود هرچیز که در الواح ودر ارواح بود ده که علوم دارد
یعنی بحق خدائی که عالم اسرار وخفیات است وازو خلاق تیره آفریننده آدم صفی است وهرچه در الواح
دار ارواح بود در سه کز قالب انسان واعفو دادم را تعلیم اسما کرد وبجمیع الحقایق خلیفه کرد درین
آیت مذکور است واذ قال ربک للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفة چنین بیان کرده که از خلق
است که از موجودات وجمیع مکونات باسرهم خلیفه جز او نمی تواند بود زیرا او مجمع غرایب
ومنبع رغایب غیب وشهادت است خلاصه عوالم جسمانیه وروحانیه با او ست وجامع
حقایق علویه وسفلیه او تا آنکه هرچه بود او بیش بیشتر تا ابد هرچه موجود شود آن
آدم اسما دخواص او را درس کرد از علم الاسما خویش تعلیم کرد علمه الله الاسماء خود
یعنی تعلیم کرد آن علم که حضرت خدا او را تعلیم کرد تا ملک بیخود شد از تدلیس او از درس
دادن آدم قصه دیگر یافت از تقدیس او ملک پاکی دیگر یافت از تقدیس آدم که نقصان خود
دانست ونجکم سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا اعتراف بجز کرد تا آن کشادی شان
که آدم رو نمود یعنی آن کشف وفتح که ملائکه را از آدم رو نمود در نگنجد اسما افلاکی نیز بود
از آنکه دل آدم از اسمانها فراخ بود چنانکه فرماید در فراخی عرصه آن پاک جان یعنی
در وسعت میدان دل وجان انسان تنگ آمد عرصه هفت آسمان آسمانها با چندین عظمت
تنگ آید زیرا وسعت باطن انسان نهایت ندارد گفت پیغامبر که حق فرموده است رسول الله صلی الله علیه وسلم
گفت حضرت خدا فرموده است من نگنجم هیچ در بالا وپست اشارتست بحدیث قدسی که لا یسعنی
ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن النقی التقی الوداع یعنی من در اسمان ودر زمین
نمی گنجم ولیکن در دل بنده مؤمن پرهیزگار ودر پاکیزه وتارک دنیا می گنجم خلعت مولانا نیز شرح
حدیث شریف فرماید در زمین واسمان وعرش نیز مرهونست من نگنجم این یقین دان ای عزیز
اما در دل مؤمن بگنجم این عجب پس ای سالک وطالب که را جوئی در آن دلها طلب لاجرم
هر که اکر بهشت رضای وجنت لقای من باید واجب آید که در میان بندگان درآید تا ظفر بر مطلوب
خویش یابد که بحکم فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی گفت ادخل فی عبادی تلقی لفظ تلتقی

مرهونت جنة من رؤیتی با تقی گفت در آن عرصه میان بندگان من تا ملاقات کنی بهشت
از دیدن من یعنی باغ بهشت برسی که او دیده دیدار دید منت ای پرهیزکار عرش با آن نور
با پهنای خویش عرش با آن نور عریض خود چون بدید از بر فت از جای خویش آن

مطلب در تحقیق فراخی دل

فراخی دل را دید از خود برفت یعنی این بندگان که بواسطه فراخی با سوی بیچون
بندگی حضرت خدا پیوسته اند آن طائفه اند که بحکم انا جلیس من ذکرنی سعادت مجلس
کبریا دریافته اند وازآن قوم اند که هرگز شقاوت کرد سر این مجالست همنشین ایشان
نکرد چنانکه رسول الله صلی الله علیه وسلم فرموده القوم لا یشقی جلیسهم وعرش عظیم نیز وسعت با

طن

ایشان حیرانست خود بزرگی عرش باشد بس مدید وصحت ایلک صورتست کیست جویای معنی
وگذار صورت عرش است واز معنی دل مؤمن یعنی عرش را نهایت هست وقابلیت که پر شود
وجای خلا نماند اما دل مؤمن را نهایت نیست وقابل نیست که پر شود چنانکه دل کسی از علم رو رفت
چنان پر شود که در جای دیگر نماند هر ملک میگفت ما را پیش ازین یعنی در وقت تعلیم اسما
هر ملک گفت آدم را ای آدم پیش ازین ما را الفتی بود در روی زمین از آنکه فتی بود بر زمین
تخم خدمت در زمین می کاشتیم تخم عبادت را در زمین کاشتیم وبدین زمین تعلق کرده بودیم
از آن تعلق ما عجب داشتیم تعجب هم کردیم کین تعلق چیست با این خاک ما آن این تعلق
چیست ما را با این زمین چون سرشت ما بدست از آسمان چون ترکیب ما از آسمان ونور بود
الف ما نور را با ظلمات چیست ما که انوار اسیم الف ما با ظلمات چیست چون تواند نور با ظلمات
زیست که مناسبت ندارند یعنی ملائکه در خطاب آدم م گفتند که پیش از این تخم محبت وخدمت
در زمین کاشتیم وتعلق ذات نورانی خویش را با آن جسم ظلمانی عجیب کاشتیم ای آدم ما
آن الف از بوی تو بود ملائکه گفتند اکنون معلوم شد ای آدم آن الفت که ما را بوی تو بود
زانکه جسمت را زمین بد تار وپود معنی این مصراع بترکی نیز است جسمک اروفی ولع
ایدی جسم خاک را از نیجا بافتند جسم خاک ترا از زمین ترکیب کردند چنانکه در حدیث
قدسی وارد است خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا پس ترکیب آدم از طین است
حکایت درویشی از مولانا سؤال کرد که حضرت خدا تخمیر آدم را چرا در شب نکرده در روز
نساخت فرمود که اگر در شب خمیر کرده مجموع مردمان ظلمانی وگرانی شدندی پس کسی نظر
هدایت نگرفتی ولا این فضل واحسان نبودی واگر در روز ایجاد فرمودی مجموع خلق نورانی
میبودی گفتندی پس کسی نظر صفت جلال وقهر نشدی لاجرم در اوقات صباح ترتیب وترکیب
فرمود تا بعضی ظلمانی وکافر وشقی وعاصی شوند وبعضی دیگر نورانی ومسلمان وسعید ومطیع گردد
تا حکم آیت سوره تغابن هو الذی خلقکم فمنکم کافر ومنکم مؤمن متحقق شود نور حرکت
در نیجا بافتند لا جسم این که جان ما از روح بافتست این نور که جان ما از آن نور یافتست
پیش پیش از خاک آن می تافتست پیش ازین از خاک آن نور لامع شده بود تعلق ما بزمین
این بود اما پیش از این در زمین بودیم وغافل از زمین یعنی غافل از گنجی که در وی بد دفین

نوجوه کنج مدفون بودی در خاک چون سفر فرمود سار آن از آن مقام خدا اتمام تلخ شد ما
از آن محرومی کام یعنی چون حکم القضی رسید که انی جاعل فی الارض خلیفة و ما از بستی خاک
بسطح افلاک انتقال واجب گشت این محبت زمین ما را زین انتقال کام تلخ آمد تا که جتهاهم گفتیم
ما در خطاب حضرت خدا گفتیم اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک
و نقدس لک که بجای ما که آید ای خدا خلاصه تفسیر آیت را بیان میکنی نو این تسبیح و این تهلیل
که ما داریم … فی الارض خلیفة و جنگ و جدال بنی آدم را حکم حق گسترد … بساط فرمان
خلا بسط کرده بر لیقی ما بساط که بگوییم از طریق انبساط یعنی حضرت ملائکه از خود که
بگویید از آن نشاط و کشادگی هرچه آید بر زبان شان تحذیر و نه بیم همچو طفلان یکانه
با پدر حضرت الهی بحکم سبقت رحمتی غضبی بساط رحمت بگسترانید و فرمود از طریق
انبساط هرچه بخاطر شما خطور کند بگویید که حلم ما غالب است چنانکه طفل یکانه با پدر …
در مقام ناز سخن گوید زانکه این دم ها چه گرم الابق است از شما غضب ما رحمت من بر غضب
هم سابق است لاجرم از پی اظهار این سبق ای ملک مهر وفت در نعوتیهم … اشکال
کرده … باعث اشکال و شک و نقص … گفتیم و من نگویم سبق رحمت بر غضب هو ظاهر
خود بدان که درین سخن اشارتیست بجواب آن سؤال که گفته اند ملائکه چرا بر فعل خدا اعتراض
کردند و در جواب این سؤال بعض علما گفته اند که کلام ملائکه اعتراض نبود
بلکه حکمت خلقت آدم پرسیدند تا بگوییم و نگوییم … تا تو سخن … بگوییم و من
بر تو نگویم … علم … حکم من باشد اولی بحال سخن نباشد
صد پد صد سال … حلم ما … پیدا شود
و محو کرده رسول الله … فرمود الله ارحم بعبده من الوالدة المشفقة بولدها پس رحمت
خدا سعت رحمتست حکایت زنی با طفل خویش پیش رسول الله آمد و گفت یا رسول الله
تو میگویی که شفقت حضرت خدا بر بندهٔ خویش بیش از شفقت مادریست بپس رسول الله
گفت این از … چنانکه کسی جامه ناپاک … بزند و … زند اگر
پاک کند … از … و کافر … چنانکه در سوره
بقره فرمود وللکافرین عذاب مهین لاجرم حلم ایشان گفت … حلم بدان … و ساد آن
کف … حلم ما کف رود آید … کف … آید … دریا جاست
دریا … خود چه گوییم پیش … صدق … گوییم …
خلاف این صدف که … نیست الا کف کف کف قال رسول الله … جعل الله الرحمة
مائة جزء فامسك عنده تسعة و تسعين جزءا و انزل فی الارض جزءا واحدا فمن ذلك
الجزء یتراحم الخلق حتی ترفع الفرس حافرها عن ولدها خشیة ان تصیبه
… بزرگی … حق آن کف حق آن دریای صاف … آدم و حضرت خدا کا

مطلب در بیان سعت رحمت حق تعالی

105

کالتهاب نیست این گفت و نه لاف سخن من راست است از سر صدق و صفا است و خضوع یعنی
این مقالات من امتحان نیست حق آن کس که بوده دائم رجوع بتو بود و انابت با بود
و وجلت لاجرم ای زن که بیت امتحان است این هوس این سخن امتحان را امتحان
کن یک نفس یعنی تو نیز مرا امتحان کن و کار و فن های سر پوشان تا بدید آید سرم و آید
خود را بمن گوی تا پیدا کرده … امر کن تو … بموجب امر تو کار کنم
راست کرد دلم را … سر پوشان تا بدید آید دلم پیدا شود انچه در ضمیر منست تا قبول
آدم هر آنچه قابلم است ای زن چون گنج در دست من چه چاره است حکم در دست من چه
قدرت و در بیان هست در تکرار جان من چه کاره است چون زن از شوهر چنین لطف
و موافقت دید تعیین طریق رزق کرد تعیین کردن زن طریق طلب رزق
که خدا … خود را و قبول کردن او و اطاعت شوهر گفت زن یک آفتابی تافته است یعنی
کسی همچون آفتاب تابان و پیدا شده است مراد از و خلیفه بغداد است عالمی زو روشنایی
است عالم از آن آفتاب نور یافته و منور گشته است نایب رحمن خلیفه کرد کار بموجب السلطان
ظل الله یأوی الیه کل مظلوم نایب و قائم مقام خداست شهر بغداد است از وی جوده بهار اعتدال
هر … حاصل کرده و حضرت قضا درین رتبه اینست که جوده … فقیر طاعت با
او را یا بکه با شاه دین و مرشد یقین مصاحبت کند که اول روشنایی دل صفای قلب و طاوه
حقیقت پیدا کرده و او شاه را حضرت شود چنانکه … که … شود …
وصلت و اتصال یابی بدان شاه … شوی زانکه چون … قرین نیک شود نیک گردد
… شاه کند … تا که … بد
و فاسق و … هر … باشد … اتصال و مصاحبت
با اهل الله کند تا … ایشان شاه دین … شود تا که … اهل دنیا و فاسقان
… فرماید همنشین مقبلان چون کیمیا … است مصاحبت
مقبلان همچو کیمیا چون نظر شان کیمیا … همچون نظر ایشان کیمیا … باشد بیت
ای آنکه … انظر کیمیا شد آیا بود که گوشه چشمی بما کنند لاجرم نظر اهل الله …
… چنانکه چشم احمد … ابوبکر … چشم رسول الله … ابوبکر … تصدیق
صدیق … نظر رسول الله … سبب تصدیق شد … ابوبکر … تصدیق صدیق گشت
که اول اهل اسلام … افضل امم است رضی الله عنه چون حضرت رسول …
زن تعیین طریق رزق را بیان کرد … شوهر شروع کرد گفت
من شه را بپذیرم … اعرابی … گفت من شاه … مقبول … سعادت
… بهانه سوی شاه … رو … یا حیلتی … صنعت
هیچ … استفهام انکاریست یعنی هیچ صنعت … نشود
معنی … معلوم است … همچو …

آن مجنون

مجنون عاشق که شنید از کسی که مرض آمد بلیلی اندک لیلی را مرض قلیله جز جمله امکه
کفت او مرا بهانه چون روی مجنون کفت و آوی یالتی سبب چکونه روم از بهانه از عیادت
چون شوم که نادیده او را و نا شناخته احوال او را طاقت ندارم لاجرم بهانه باید
بیت و اکفتی تو باید که خانه باشد بیحال مدد انجا بهانه باشد لیتنی کنت طبیبا
حاذقا کاشکی من طبیب ماهر بودمی کفت اشتهی که لیلی سابقا تا من رفتمی سوی لیلی
بدیدن یا بشیمی یعنی چون نی وسیلت و بهانه بعلک است آنه آن یکانه نی قلت و لیلی
کاشکی طبیب حاذق بودمی تا بی تحاشی او را آن در کاه بیمودمی و سخن مجنون اینست
شعر یقولون لیلی بالعراق مریضة فیا لیتنی کنت طبیبا مداویا قل تعالوا کفت حق سبحانه
بدان نیجانک دراوا ناسوء الکهف فرمود قل یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمة سواء بیننا
وبینکم الا نعبد الا الله ولا نشرک به شیئا ولا یتخذ بعضنا بعضا اربابا من دون الله
و در اواخر سوره انعام فرمود قل تعالوا اتل ما حرم ربکم علیکم الا تشرکوا به شیئا
وبالوالدین احسانا بود شرم اشکنی ما را انشان یعنی حضرت باری از آن جهت قل تعالوا
فرستاد تا خجلت شکستکی ما را نشان بود یا ما را از شرم اشکی جز جهت بهانه باشد همچو
صغا شکن یعنی طعام جز جهت پس چون تعالوا وارد شد ما را رخصت شد که هرکه اخوا آنند
الکرنی وسیلة اید انزل ترا آن شب برات کر نظر والت بدو عا لفظ الت عطف تغیرات
روز شاه جوان و خوش حالت بلف درون شب پر آن را جمال بود عا همچو دیکر مغان لاجرم
شب پره را با آفتاب الت تاب و مناسبت نیست از آن جهت پیش آفتاب نمی آید یعنی غافلان
و فاسقان را اکر نظر بود عا با آفتاب حقیقی که حضرت حق … مناسبت بودی و مسموع او بر بندی
همچو انبیا و اولیا کفت چون شاه کریم میدان رود زن کفت چون پادشاه کریم بمیدان
او در عین هر یک الت شود عین … الت محض الت شود یعنی چون شاه کریم از بهر عطا
بمیدان اید حاجت بالت و بهانه نیست بلکه … الت شود که آن نیستی و فقر فقر و باید
بهدیه رفاق دعوی و هستی است و جود ولت کار … الت و پستی است در تنزل نیستی
کفت که … سود اکنم … دعوی کنم تا … پیدا کنم … اظهار
… ثابت نشود پس کواه با بلام برمفلسی و نیستی تا مرا رحم کند در مفلسی در بعض
نسخ بجای این مصلح و اقعست تا شهر رحم کند یا مونسی یعنی اعا کفت
بسا نی سازی بر و آختن و نیستی و مفلسی را شعار خود ساختن در حضرت کریمان هدیه
هدیه مرغوبست اما دعوی نیستی را بغیر قبیله قال المصدق مقاله باید حضرت مولانا این
نصیحت و معرفت را از طرف اعلی فرماید تو که آهی داده ما غیر کفت و کو و سکه صورتست
و اما تا رحم آرد شاه شاه خوب و دلکش … ابن الخطاب رضی الله عنه منقولست ان من
صلاح توبتک ان تعرف ذنبک وان من صلاح عملک ان ترفض عجبک وان من صلاح شکرک
ان تعرف تقصیرک این کواه کر کفت و زلک بدرنیل این کواه کر از قیله و قال و صورتی حال

او

باشد نزد آن قاضی القضاة آن جمع شد مجروح کشت صدق یعنی آهد کواه حال
و نیستی باید کو احوال مفلس ثابت آید نور او نی قال و حصه قصه درین مرتبه اینست
که از حضرت کدایی کردن چنانه باید که دل تو بر طاعت و عبادت و خیرات و حسنات
معتمد نباشد بلکه هیچ کردی نیست و دانی حکایت عزیزی بعد پس از مرده در
خواب دیدند که مغفور له کشته و مستغرق رحمت و نور شده پرسیدند که سبب مغفرت
تو کدام طاعت کشت طاعت من سبب غفران نشد لاجرم بحضرت خدا کفتم بیت چار
چیز آورده ام یارب بدرکاه تو نیست نیستی و عجز و تقصیر و کناه آورده ام هدیه کرده
عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بلمیر المؤمنین بر بندکی آن کاخ هم
قحط آبست نی خبر از انک اب دجله میان شهر بغداد روانست کفت زن صدق آن بود کن
بود خویش مر هونت پاک بر چیزی توان مجموعه خویش معنی این بیت برکی صدقه او للکه
وار کابن دنی مقدار کردن پاک قالقوب جلس یوق بلس یعنی زن کفت مصدق ترا
بود و نابود کردنت و مصداق حال روی بقبله مقصود آورده چون حضرت مولانا حصه
قصه را درین مرتبه بیان کرد باز حکایت شروع نمود که از زبان زن کوید اکر از هدیه
چاره نیست آب باران است ما را در سبوی سخن زنست ملکت و سرمایه و اسباب او در بعض
نسخ بجا او لفظ تو واقع است با اضافت اسباب با و این سبوی آب را بردار و آن
غوره هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو او مغان بکن و پیش آن سلطان السلاطین
برو و حصه قصه درین مرتبه اینست که نفس انسان عقل را کوید تن تو که محل علم و عقل و
طاعت است هدیه حضرت خدا بسر است کو که ما را غیر این اسباب نیست آن شاهنشاه را
بلکه ما را غیر این چیزی نیست در مغازه هیچ به ازین آب نیست در بیابان و بریه بغیر ازین
آب نیست پس بنده کان علما را پیش آن سلطان السلاطین که حضرت خداست باید برد
و چنین اعتقاد باید کرد که خزینه اش پر متاع فاخرست و در و قماش که اغنیا به چنین
آبش نباشد نادرست مرد و زن از خبر نبود آب دجله غافل بودند عقل و نفس یعنی از آن
غافلند که پیشگاه حضرت خدا عبادات ملائکه و طاعات انبیا و اولیا بسیار است چه اعمال
انسان از شوب عصیان پاک است و طاعات ما مخلوط بسیئات و غفلت است لاجرم عقل
ما تعبیر نفس خواهد که کوزه بلا را با چند قطره از آب شور لرد و الکات و سیئات که
از بیخ تو له … سیخته ایم هدیه بحضرت سلطان کریم بریم چنانکه هم فرماید بیت
آن کوزه تن محسوس ما و جسم محسوس و محدود ما تن را بسبو تشبیه کرده اند چنانکه
شیخ کمال کوید بیت دست نه دیدم عاشق مسکین بکرد تا روز نکار خالی و جود ش
سبو کرده اند و آب حواس خوب ما که این تن را پیش آن شاه کریم بریم و کوییم
ای خداوند این خم و کوزه مرا هدیه نست در پذیر از فضل الله اشتری قبول کن بحکم

ایة سورهٔ توبه کہ ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة اول
عیب ونقصان مارا دانسته وندیدهٔ وبدان همه عیبها خریدهٔ وحکم شریعت هستکہ
بعیبی کہ مشتری ازان داشته باشد رد کردن جایز نیست رباعی تو بعلم ازل
مرا دیدی دیدی آنکه بعیب بخریدی تو بعلم آن ومن بعیب همان رد مکن آنکه
خود پسندیدی کوزهٔ با پنج لولهٔ پنجحس ان کوزه کہ بدست پنج لوله دارد
کہ ان پنج لوله پنج حس است پاک دار این آب را از هر نجس لاجرم حضرت خدا
بموجب آیت سورهٔ روم فطرة الله التی فطر الناس علیها مارا فرموده پاک دار این
آب این کوزه را از هر چه رد پس ایمان وفطرت اسلامیه را از هر چه پاک بایدش داشت
تا شوید زین کوزه منفذ سوی بحر تا این کوزه صحیح باشد سوی بحر الهی پس
شود باید رحمت ووحدت تا بگیرد کوزه من خوی بحر کہ مرد آن را قبول نکند ونا باورا
بشوید تا چه هدیه پیش سلطانش برد تا این کوزه را چو هدیه پیش پادشاه
برد پاک بیند باشد خریدارش مشتری پس تصفیت قلب وتزکیت تن وطهارة
باطن هم باید نی نهایت کہ چه آبش بعد از آن آب آن کوزه بسیار شود بس از آن
پر شود از کوزه من صد حجاه کہ نهایت ندارد آن زمان بحکم یوم لا ینفع مال ولا
بنون الا من اتی الله بقلب سلیم کوزه مرد آبرو شما را بکار نیاید وپادشاه حقیقی را
نشاید لولهای بندو پر آوش زخم لولهای حواس را ببند از خم پر کن گفت
غضوا عن هوا ابصارکم یعنی بپوشانید از هوا وما سوی چشمهای شما را اشارتست
بان آیت کریمه کہ در سورهٔ نور است قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم ویحفظوا فروجهم
ذلک ازکی لهم ان الله خبیر بما یصنعون شبلی گفته بکتابی شده دیده سرها از محارم
ودیدهٔ دلها از ما سوی الله بیت این همه آفت کہ بتن میرسد از نظر توبه شکن میرسد
دیده فرو پوش چو در صدف تا نشوی تیر بلارا هدف ریشا او بر یاد کین هدیه کرامت
یعنی اعرابی مغرور بود وحسن اعتقادش بود با آب وبا خود همی گفت کہ این آب کہ هست
لایق جود او شهر ایلیست را لایق خلیفهٔ بغداد ایلیست درست روایت لاجرم
عقل نسان اعمال نیک را بسیار ولایق حضرت پرورد کار شمارد نمیداند
کہ جا بر کند ودستگاه فکر چه هست جاری دجله هم چه شک در بعض نسخ جوی
جیحون نست شیرین چون شکر لاجرم نفسانی نسانی نمیداند کہ در بارگاه حضرت
خدا علمای پاک بسیارست در میان شهر چو دریا روان آن آب پر از کشتیها ودام
ماهیان حصهٔ قصه درین مرتبه اینست کہ نفس انسان طاعت اندک را بسیاری پندارد
واین متاع فلکی شماره دعقل میگوید رو بر سلطان وکار وبار بیشی بعدازتحقیق
مجاری شیطان وهوا وبربستن لولهای از کلایه ما سوی پیش سلطان حقیقی برو

عظمت کبریا را بنی حیث تجری تحتها الانهار یعنی بحکم آیهٔ سورهٔ توبه ما الذین اتبعهم
باحسان رضی الله عنهم ورضوا عنه واعد لهم جنات تجری تحتها الانهار خالدین فیها ابدا این
بهشت صوری ومعنوی را بینی این چنین جویها وادراکات سلسبیل روشن قطره باشد در انفس
صفات یک قطره را آن جوی حق در عین وجوی خن زه عرب سوی آب باران را و مهر نهادن
بروی از غایت اعتقاد عجب کہ این هدیه بغایت مرغوب است مرد کشت ارای سبو را سر بند هم
اعرابی گفت ارمغان کہ گفتم ان آب سائی تطهیر است بس سبو را سر بندید کہ این هدیه است ما را
سود بکند حصهٔ قصه درین مرتبه اینست کہ عقل بخود نفس دنیه شود عملی خود را سود مند پندارد
وتخم داند کہ در مقابل یک طاعت بسیار بهشت را در عوض دهد تا این کوزه را مداوم سبوست
تا کشاید شب بهدیه روز رو را تا ببین آب بکشاید شاه صوفی خوش مکن چنین الله هم آفاق
بیست چنانکہ تو گفتی جز رحیق ومایهٔ اذواق نیست مگر نظر این آب رحیق بهشت باشد کہ حضرت
خدا در سورهٔ مطففین فرماید یسقون من رحیق مختوم ختامه مسک وفی ذلک فلیتنافس المتنافسون
زهی چنین مغرور بودند لکن اینها نا بیهای تلخ وشور خدمت مولانا سبب غرور آن وحکم
بیان کند ومیگوید زن واعرابی ازین مغرور شدند وهم اهلیها چنین است کہ ایشان ان آبهای تلخ
وشور را کہ آب بهشت انگورینم گویم کہ طاعت خود را بینند نیات را نمی بینند وا تفکر طاعت خود را
نمی بینند بلکہ این را بسیار بهشت پندارند وبسیاری طاعت فرشتگان وابرار را نمی بینند مثال آن
چنان کہ آن انبیست کہ مرغ کہ آب شور باشد کشش ومنعی که جز آب شور ندیده باشد کہ مکان آن مرغ
آب شور با او چه داند کہ جای آب روشن چیست یعنی کہ خبر ندارد از آب زلال نمیداند کہ آب شور
دارد همه سال بس از زیاده درین مرتبه نحصهٔ قصه اشارت میکند ای کہ اندر چشمه شور است
جات جای تو چه دانی شط وجیحون وفرات ای طالب حقایق تا از چشمه شور آب نفس
وشیطان نجات نیابی آن شط وجیحون وفرات اعنی تجلیات اسما وصفات وذات نیابی ای مغرور
نارسته از این فانی رباطها ای کہ تو خلاص نشدهٔ ازین کارها نشناسی کہ هنوز دنیای فانی یعنی از دنیا
قطع تعلق نکردهٔ تو چه دانی محو وسکر وانبساط وقرب دعوی وحدت نیست نقلت از آب وجدت
آن بلکہ از آبا واجداد نقل کن حال نکردهٔ پیش تو این نامها چون ابجدست یعنی چنانکہ
طفلان نام ابجد را آنند ابجد هوز جه فایدهاست وبدیل ابجد هوز حطی سپید ازظاهر است
بر همه طفلان ومعنی بس بعید بر همه کودکان اما معنی را نمیدانند در بعض کتب معنی ابجد هوز چنین
بیان کرده اند ابجد آدم امتناع کرد از طاعت در خوردن گندم هوز از آسمان بر زمین
فرود آمد حطی گناه او کم شد بتوبه کلمن اندر رخت بخورد سعفص خدا آدم را
بهشت داد دو بیرون کرد قرشت آدم بگناه خود اقرار کرد تخذ خدا سوی انعام کرد
بمغفرت ضظغ اظلا از عذاب خلاص محمد لاجرم سلوک تقوا بحث نباشد بلکہ حقیقت
سلوک باید چنانکہ گفت کسی از شهر بغداد برآمد بحج ورو در اثنا باکویکه من بمکہ میروم
آنجا بحث در سینه بنگ حضرت مولانا با نحکایت اعرابی پس سبو برداشت آن مرد عرب

وعزیمت بغداد کرد در سفر بشر کشید شب و روز بسفر رفت و بسوی او کشید در هر وقت برسر
او آن بلا و آفات در هر جا رسید که خبر رسید هم کشیدش از بیابان تا شیخ کشید سیر او از بر به
تا در شهر بغداد لا جرم عاقل را باید که راه بغداد حقیقی بگیرد که جانب حضرت خداست و عمل خود را
اگرچه اندک باشد از بطلان و فساد و از شر شیطان نگاه دارد تا کار بسلامت به درگاه خلیفه حقیقی
و سلطان السلاطین برد و اجر خود شاد گردد و ثواب بسیار بدست آرد و نه خطا بان کرده از زیان اعمالی
در آن کار در وقتی بود در ایمان او و در عاقبت که شداده را باز کرد و غارت کرد و بدعا پرداخته
و رشته ظلم ورد کرد در زمان و گفت که نگاه دار آب ما را از خسران و در دم آن یا رب آن کوه
بلان دریا رسان آن کوه آب را بدان دریای رحمت برسان که چه شوریم آگفت و برفت زن
کو بدکار چه شود هم غافل نیست عالم و ذو فنون و کامل است لیک کوه را اول آن دشمنت ایمان و طاعت را
نیز چنین آفات است از شیطان و نفس و از عجب و کبر و از ناکرده که خود چه باشد که هر آب کوثر یعنی اصل
کوهها قطره ای است از آن آب سبیل لا جرم کوه نفیس ایمان و طاعت نیست که کوه را از آسیب غرور و غفلت
بس نگاه داشتن آن کوه باقی از آن هم بمیقات است که تا بوقت وداع برسد بحضرت باری بسلامت باآلت
و بدان چنانکه حضیه هر روز بمیقات تمام روزه است عمر بمیقات تمام صحت ایمان است اگر کسی قبل غروب
افطار صوم کند صوم او فاسد شود ایمان نیز چنین است ابو اللیث گفت کسی که از سلب لیزهد او
مسلوب الایمان بمیرد و گفته اند که گناهها انها هست که عقوبت آن گناهها سوء خاتمه است نعوذ بالله
من ذلک و گفته اند که آن گناهها دعوی ولایت و کرامت و افترا است از دعاهای زن و در آرزوی او همچنان در
غم بود و کران با وعده او که تحمل بار بیوکرد و نگاه داشت سالم از دزدان و از آسیب سنگ که بسنگ
شکسته نشد برد تا دار الخلافه در نگه وی توقف او نیز معلوم شد که کسی که دعا و نیاز ری
کند حضرت خدا او را یاری کند ایمان و عمل او را نگاه دارد درین تنبیه است که
در حفظ عبادت اعتماد بر آن که کرد دید درگاه بر انا نعامها درگاه حضرت خدا
چنین است اصحاب مکاشفه را اهل حاجت گستردن دلها یعنی هدیها که اسباب حاجت
بتضرع و زاری دام حصول مراد گسترانیده اند در میدم هر سوی صاحب حاجتی بحاجت
یافته زان در عطا و خلعتی یافته از آن باب عظمی در رحمتی بهر کبیر و صغیر و
زنیا و زشت آن خلیفه کریم همچو خورشید و مطبخ چون بهشت همچنین آفتاب و باران
لطفش عام بلکه همچو بهشت بی نهایه و بر انعلم بود دید فقری در منظر آراسته
مقربان حضرت شغل قدم دیگه منتظر بر خاسته و ملازم درگاه عالی و سالک طریق
قبول شده خاص و عام از سلیمان تا عرب یعنی غنی و فقیر زنده گشته چون جهان
از نفخ صور زنده از آن درگاه هست چنانکه در وقت نفخ زنده از نفخ صور سل
قبل است اهل صورت در جاه یافته بثواب و جنت اکتفا کرده اهل معنی جمعی
یافته و بحضرت شاه واصل گفته رباعی در خانه غم بوده از همت دون باشد
الله له دون همت اسرار توجون باشد بر هرچه همی کرد نه دانکه هات از بی زر آن روی
دل عاشق از عشر فرون باشد آنکه نه همت چه با همت شده کسی که خدمت بوده از آن

درگاه بهشت رسید و آنکه با همت چه با نعمت شد کسی که با همت بود بنعمت بی نهایت رسید
لا جرم آنکه از حضرت خدا اجر بهشت و نعمت طلبید او شود در میان آنکه چنانکه
گدا عاشق کرم است و عاشق کریم کرم کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود
کریم برد او آید تا صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان اوست که توقع از بخل او است
است یا آنکه ای طالب بیا که در درگاه ما مانع و حاجب نیست بیت هر که خواهد گو بیا و هر که
چه خواهد گو بگو کبر و ناز و حاجب و دربان در این درگاه نیست حصه قصه در پی مرتبه ابدی
چون کسی بسلوک ریاضت و همیشه عبادت نزدیک حضرت درگاه خدا آید از سوی حضرت خدا
آوازه الهام آید که ای طالب بیا نیز جود محتاج گدایان چنانکه گدا محتاج کرمات
چنانکه گدا محتاج اهل نعمت است فضل و رحمت حضرت خدا مفلسان و علیان را
جود بجوید گدایان و ضعفا و فقرا فقیران و ضعیفان خواهد همچو خوبان که آینه جوینه
صاف چنانکه خوبان آینه خواهند تا جمال خود بینند سخیان نیز گدا خواهند تا جمال
سخاوت خود را کنند روی خوبان از آینه زیبا شود که روی را در آن بینند و روی
احسان از گدا پیدا شود روی احسان را گدا مرآت است پس آنکه نیز فرمود حق در والضحی
در سوره والضحی با آنکه کرم رب اصحاب بجود گدا و اما السائل فلا تنهر چون گدا آینه
جود است هان غافل مباش دم بود بر روی آینه زیان که دم و نفس آینه تیره و خیره
کند پس گدا را بخیدن نمی باید آن که جود سخی گدا را بدید بلکه جود حضرت خدا
گدا پیدا کند تا مرآت سخا شود و آن ذکر بخشد گدایان را نیز جود دیگر گدایان را
منت و یاد کی دهد نه کریم که بد جود کش گدایان بلید سازد و دیگر جود کش
گدایان را عزیز اعیان و عطا نه بید بنما زد عبد الله بن عمر رضی الله عنهما
از رسول الله صلعم روایت کند که گفت ان احب الخلق الى الله الفقراء لانه كان احب
الخلق الى الله الانبياء فابتلاهم بالفقر ويدخل الفقراء قبل الاغنياء بنصف
يوم وهو خمسمائة عام ويدخل سليمان بن داود الجنة بعد دخول الانبياء
اربعين عاما بسبب الملك الذى اعطاه الله پس گدایان آینه جود حق اند کرم
حضرت خدا در ایشان پیدا شود و آنکه با حق آنند جود مطلق انبیا آن گدا را عطا
و رقیب صابر که بحق بسوی است جود مطلق است که الفقیر لا یملک و آن که جز این دوست
او جود مرده است آنکس که غیر کریم و گداست یعنی نه طالب و نه مطلوبست آنکس چون
بیت است او بی بی در بیت نقش پرده است در بعض نسخ این بیت واقع است
لیک در وی نیست که تا غیر خدا و طالب غیر حضرت خدا گفته او حیمه ابله و لا یخبر
چنانکه درین سرحقی بتیم شود فرق میان آنکه در پیش است بخلا و
تفنه خدا و میان آنکه در پیش است از خدا و تشنه غیرت کسی که همچو

واگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید

خواهد

خودبینند احسان را تا جمال

آنکه ای برد سلطان السلاطین ایکی نیست وچنان ، باید که از حضرت او عطاء آخرت ولقاء جوید
نه مال دنیا یعنی کسی که سیماء صلاح ودرویشی اختیار کند ، باید که بهشت و ثواب آخرت وجمال حق
باشد نه مال ومتاع دنیا لاجرم کسی که صوف صورت باشد نه درویش سیرت وتصویریست چنانکه
نان فیض الهی نخورد چنانکه و نمی باید نقش درویشی است ونی اهل نان آن درویش که او تشنه
غیر شد تصویر نقش درویشی است یعنی صورت بیجان است که لایق نان خوردن وشایسته نعمت
الهی وفیض شاهی بودن نقش سگ را تو بینی که تا استخوان آن نقش درویش سگ را آن نان نیست
چنانکه نقش سگ قابل استخوان نه پس فضل حضرت خدا از آن استخوان نیست آنکه لاجرم اخلاص
عمل می باید نه ریا که از آن محبت حلول وثابت شد که وصول بخدا میسر نیست الا بعلم وعبادت
و خلوص نیت ودر خبر است الناس کلهم هلکی الا العالمون والعالمون کلهم هلکی الا العاملون
والعاملون کلهم هلکی الا المخلصون والمخلصون علی خطر عظیم پس حاصل نیت عبادت ونیت
نه اخلاص ریا است واخلاص در تحقیق صدق هم است فی لقمه … نه فقر حق محتاج لقمه است
او نه محتاج حق بیش نقش مرده که نه نطق کرده ، چیزی نخورده لاجرم سالک درویش صورت … موافقت
سیرت هیچ وقت که نعمت فیض الهی بدهند او را ماهی خاکی بود درویشان یعنی درویش آن هیچ وقت
که در شکل ماهی باشد در خشکی شکل ماهی لیکن از دریا رسان … مع خلد است او نه سیر مع هم
از آن لوت نو شد از نو شد از خدا پس خلوص نیت واخلاص عبادت معتبر است نه صورت در خبر این
سعد … کسی که هجرت کرد از بهر … ام قیس نام نهادند در خبر است که روی … بود
کافر جنگ که شهید شد او را قتیل حمار نام نهادند عاشق حضرت او … تشنه … عاشق …
از بهر عطام … شکل از … عاشق حسن جمال وطالب …
طلب او حضرت خدا نیست ونیت او لقا نیست در حدیث … دنیا …
بغض … حسن بصری رحمة الله علیه گفت … اهل دنیا …
… عاشق ذات اگر تصور کند آن تشنه غیر عشق ذات را … اسماء وصفات عشق
ذات نیست بلکه هم اسماء وصفات است وآنکه هم عاشق حادث خویش است وهم مخلوق است و
مولود … پس معشوق او آن هم مخلوق وحادث است نه حق …
… اخلاص حضرت خدا … عاشق …
عاقلان ذوالمنن یعنی آن کسی که عاشق …
خداوند نعمتهاست درین تنبیه است که نعمت را دوست داشتن نمی باید بلکه صاحب نعمت را دوست داشتن
می باید لاجرم عاشق حضرت خدا محکم وتبتل الیه تبتیلا چنانکه آیه هیچ عاشق صادق وطالب
صاحب جمال از فکر وخیال معشوق خالی نباشد بلکه خود را معدوم پندارد ودر وجود کس
جز یار نماند باشد عاشق آن هم اگر صادق بود در مجاز آن مجازش در حقیقت کشد
که المجاز قنطرة الحقیقة معنی این کلام نزد … سه وجه است اول آنکه کسی که صاحب جمالی را
عاشق شود عاقبت او را بعشق خالق رساند دوم آنکه کسی که بهشت ونعمت را عاشق شود او را
از بهر او خدا را عبادت کند عشق آن بهشت بعشق حضرت خدا کشد سوم آنکه کسی که در حقیقت
عاشق حضرت خدا نباشد اما عاشق نماید عاقبت عاشق حضرت خدا گردد که آن مجاز شد باین
حقیقت رسانند ظاهر است که مراد مولانا معنی الخبر است شرح

شرح ، خواهد بیان این سخن درین مقالات اشارت است که لا یحب الله غیر الله زیرا که
چون مخلوق قرین نامخلوق شود آن مخلوق اندر آن نامخلوق متلاشی شود پس
لا یری الله غیر الله ولا یذکر الله الا الله پدید آید لاجرم عاشق صادق آنست که هم او خود را
فراموش کند جز بحضرت خدا نماند وحب اراده او وفکر وسایر تصرفات نماند لیکه
… نافهم گفت … فصلا گفته که … نخل وقاصر … خیال بد
دارد در فکر بکسر فا و فتح کاف جمع فکر بیت وکم من عائب قولا صحیحا وآفته من
الفهم السقیم … هر کس … نیست غالب وقوی نیست لقمه هر …
الخیر نیست الخیر لقمه مرغان … نطفه … کوچک خاص …
… اسم مفعول است … خیال اعمی … باشد
و نابینا … طیف شد نقش ماهی … دریا وچه خال تصویب ماهی …
رنگ هندو را چه صابون وچه زاک … سیاه را خواه بصابون شوید
خواه بزاک تفاوت نیست لاجرم آنانکه نابینا اند از حضرت آخرت غافل اند غم دنیا
می خورند وان درویشی می ترسند اما نمی دانند که غم دنیا نسبت با غم آخرت غم نیست
بلکه نقش است چنانکه نقش … غمگین نگارند بر ورق صورت را اگر غمگین نویسی
در کاغذ او ندارد از غم وشادی سبق اگرچه در ظاهر صورت غمگین واو فارغ از آن
از آنکه جان ندارد صورت خندان واو از آن بی نشان یعنی نقش … خندان نگار
او از شادی بی خبر است وین غم وشادی که اندر لخطیت غم وشادی که از جهت دنیا
در لخطیت نوشته وتصویریست نگاشته پیش آن شادی وغم جز نقش نیست که
بنسبت شادی وغم آخرت جز نقش نیست مثلا چون کسی را بینی که در دنیا غمی
کرده که بموجب او بدست جلاد گرفتار شده وبعقوبت کشتنی است اما عاقبت بعد
خلاص شود که عذاب دنیا برای منتهی گردد از این حال با حوال آخرت انتقال کن
که چون بسبب گناه اهل بهشت ملائکه عذاب گرفتار شوی … عذاب نار باشد
در آن وقت هرگز از عذاب خلاص شدن میسر نیست رسول الله … فرمود نارکم
هذه جزء من سبعین جزءاً من نار جهنم اصحاب گفتند اگر آتش دنیا
بودی پس بودی رسول الله … باز فرمود فضلت علیها بتسعة وستین جزءاً کلهن
مثل حرها … آتش دنیا را … کنند … آتش … خلاص …
هرگز نیست پس میان عذاب دنیا وآخرت تفاوت فاحش است صورت غمگین نقش
… است تا انتقال کنیم از غم دنیا بغم آخرت واحتمال کنیم …
باشد چنانکه … تا که ما را یاد آید … وهمچنان صورت خندان نقش
… است تا از شادی دنیا انتقال کنی بشادی آخرت …
شود چنانکه … تا از آن صورت شود معنی …
بکار آخرت وبحال خود انتقال کند وغم خود خورد حکایت حکیمی مردمان را دید …

کریان شوند و زیادی کنند گفت اگر بر نقشهای خود گریان بودید بهتر از آن بود شما را زیرا
آنکس مرد از سه چیز خلاص نشد یکی دیدن ملک الموت و دوم تلخی مرگ و سوم خوف خاتمه
شما را این سه مصیبت در پیش است و معلوم نیست که چه خواهد شد نقشها که اندرین
گرمابه هاست درین خانه که جهانست از برون جامه کن چو دنیا بهاست لاجرم انعم و شادی جهان
و از زخارف دنیا بیرون آمدند و تدبیر آخرت کرده باید تا برون جامه ها بینی پس بیت
انچه بمرگ جدا خواهی شد آن به که بزندگی جدا باشی از و بخود را چنین پند کرد و از متاع
دنیا بیرون آیی حکایت ابو الدردا رضی الله عنه در شهر حبان بعرفت کسی را و گفت این مرده
کیست ابو الدردا گفت تویی که ترا این ناخوش آمد که منم زیرا حضرت خدا جل و علا رسول الله را
گفت انک میت و انهم میتون پس ای طالب تا ترک ما سوی نکنی ایمن دست نشوی و لا
فرماید جامه بیرون کن در این هم نفس زیرا بزرگی گفت طریق حق همه حمام است چنانکه در وقت
دخول حمام تا از جامه ها مجرد نشوی طهارت ظاهره حاصل نشود و از اوساخ بدن پاک نباشی
همچنان تا از ما سوی الله نشوی بحضرت خدا آشنایی نیابی چنانکه فرماید انک بالجماعه
در که سوران نیست که ما سوا حضرت خدا مانع است تن رنجان جامه زتن اگاه نیست تا مانع
مرتفع نشود وصول بحصول نپیوندد بیت دست بوس دوست خواهی بشوی دست از دو کون
دست آلوده نشاید صحبتی دوست را بدانکه در انسان مراتب است یکی کافر دوم منافق
سوم فاسق چهارم تائب پنجم عابد ششم مرائی هفتم مخلص هشتم عاشق نهم صادق
پس ای طالب حق خود را ملاحظه کن در کدام مرتبه تا از مراتب بیان انتقال نکنی و از ما سوا
عاری نشوی دوست را نبینی رسول الله فرمود الدنیا حرام علی اهل الآخرة و الآخرة حرام
علی اهل الدنیا و کلاهما حرامان علی اهل الله اللهم ارزقنا الاعراض عن سواک و یسر لنا
التوجه الی بابک پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام عاشق و بیم روی
هدیه او و راندن نقیبان و دربانان معلمان شریعت و مرشدان طریقت و ملائکه رحمت است
انا عرابی از بیابان بعید و از صحرای دور راه در آمد بر در دار الخلافه چون رسید چون بر باب سرای سلیمان
برسید پس نقیبان پیش او باز آمدند استقبال کردند همچنانکه متوجهان حضرت رفیع الدرجات پیش
از تجلی ذات بر تو تجلیات اسما و صفات در رسد پس کلاب لطف بر جیش زدند کلاب لطف و احسان بر جبین
و گریبان او زدند پس کسی که از باب سلطان السلاطین دور باشد چون رجوع بدرگاه او کند و بدرگاه آید
معلمان دین و مرشدان بیقین استقبال و اقبال و قبول و اجلال کنند و تعلیم دین و توبه کنند و ملائکه
رحمت الهام ملکی دهند که اینها بمثابه کلاب زدنست حاجب او فهمشان شد که مثال حالت اعرابی مفهوم
معلوم ایشان شد که سخن کرا از بعضی که در آمده است کار ایشان بی عطا پیش از سؤال کار ایشان
احسان بود پیش از که آنکه کرده از آن طریقه معهود را رعایت کرده اند که در پرسش و تعظیم شدند پس بلند
گفتند یا وجه العرب و شریف قوم از کجایی چون از راه و تعب جهد ایشان اعرابی احوال پرسیدند
گفت و جهم که مرا وجه هید اعرابی گفت من وجهم که مرا روی سیاه دهید که چون هر جو در پس پشتم نهید

واکر از من اعراض کنید پس کسی که از کثرت عصیان روی او سیاه باشد همچنان اعرابی و فقیر و بی طاعت بود
چون از بهر قبول توبه و رحمت بیاید و تعظیم و کرم مرشدان اول قبول کنند وجه دارند و ملائکه برفع توبه
سعادت کنند وجه دارند ورنه هیچ وجه ندارد ای که در رو نشان مهتری ای نقیبان که در روی
شماهست نشان بزرگی فرشتگان خوشتر بزرگ جمع شوید قوت و قدرت شاد کردن کار و اتمام صالح
به اندازه خالص است که همت الرجال تقلع الجبال ای که یک دیدار آن دیدارها یکبار دیده کارها
بنیاد دیدارهاست النظر الی وجه العالم عبادة ای نشاندیدن آن دیدارها وقف دین شما مال دنیا
ای همه نیل بنور الله شده ای نقیبان که بنور حضرت خدا ناظر گشته اید از بخشش آمد
از نزد شاه بعطا آمده مرشدان دین چون خلیفه رسول الله اند بحکم و ما ارسلناک الا رحمة
للعالمین از نزد حضرت خدا بعطا آمده اند و ملائکه رحمت نیز نثار رحمت کنند تا نشنیده آن کیمیای
نظر حضرت بر سرهای اشخاص بیش تا سفها کنیده سیم و زر بیت آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمی بما کنند لاجرم کسی که پیش مرشد آید توبه و طریقت بیاموزد و ملائکه
الهام خیر کنند التائب من الذنب کمن لا ذنب له ستر او شود من عیوبهم از بیابان ابلیس در نجا
برامید لطف سلطان اکرم زنبیل بوی لطف او بیاید با نها گرفت و شایع شد شهرها یک
هر جا نها گرفت و هر جا پیدا شد لاجرم مرد فاسق از دوری حضرت خدا برامید قبول توبه
و رحمت آید که حضرت خدا اکرم الاکرمین است و ارحم الراحمین و احسان او شهره جهان گشته است
کر بیهانه دهد بهانه دهد تا بدینجا بهر بنا رامله اما چون کسیم مست دیدبان اسلم چنانکه
بهر نان مخصص سوی نانبا دوید بهر عزیزی نان یکی بجانب خباز رفت داد جان چون حسن
نانبا را بدید بیت یار خبازی که چون سیمش دهی نان دهد عاشق بیجا اش نان کو بلبله جان
دهد بهر وجه شیکی تا گلستان از بهر تفرج کسی بگلشت رفت فرجه او شد جمال باغبان تفرج او
جمال بلقیسان شد که باغبان آن خوب روی بود همچو اعرابی که آب از چه کشید همچو مالک بن وعر
که آب را از چاه کنعان که عبد آب حیوان از رخ یوسف چشید که بیوسف رسید رفت موسی که آتش
آرد او بدست چنانکه حضرت خدا در سوره طه حکایت کند و هل اتیک حدیث موسی اذ رای نارا
فقال لاهله امکثوا انی آنست نارا لعلی و در سوره نمل نیز خبر دهد اذ قال موسی لاهله انی آنست
نارا ساتیکم منها بخبر او آتیکم بشهاب قبس لعلکم و در سوره قصص نیز فرماید فلما قضی موسی
الاجل و سار باهله آنس من جانب الطور نارا لاجل آتش دید او که آن آتش بود نور حق تجلی جمال
دیدگر آن آتش ظاهر خلاصی شد و آن نور او را آگاه کرد جستن عیسی تا دهد از دشمنان از یهودیان
چنانکه حضرت خدا در او اخر سوره نسا اشارت کند و قولهم انا قتلنا المسیح عیسی بن مریم
رسول الله و ما قتلوه و ما صلبوه و لکن شبه لهم چون یهودیان قصد کشتن عیسی کرده اند
حق تعالی جبرئیل را فرستاد و عیسی بجنب جبرئیل او را برداشت و بآسمان برده و دره که
تجسس کرده بخانه در آمد و آن را نیافت خدای تعالی او را بر شبه عیسی کرد و چون بیرون آمد
گفت عیسی را نیافتم یهودیان گفتند تو خود اویی بر دار افسون بدار کردند پس او را

ام آنکس که بیرون رفت از رحیم بیرون ایمن بحکم از چاه بدلو بیرون

بروی آوردند لاجرم عیسی م از بهر خلاص از نقرع شنبان بهشت بر شغل جستی بهشت
ظاهر عبارت معلاناد الات سکنند که عیسی م بر غلالت جهاد یم باشد انا اصح آنست که برغلال
سوم آست جنانک درحل بیشع اج مذکورست دادم آدم خوشه کندم خورد که با آن خوشه کندم
آدم م کرفتار کشت اکرچه آن خوشه سبب شد که آدم از بهشت دور کشت تا وجود شن خوشه
ودم سیوم اصل مردمان دابو البشر و پدر انبیا بانا ید سوی دادم از بهر خوب بان از بهر طعام
ولقمه سوی دادم آید وشکار شود انا ساعد شد یا بعد اقبال الفقر بقبول سلطان شود ودولت و
قوت یابد طفل شد بکتب که بهنر کودک بکتب برود از بهر کسب هنر و کمال برامید و عیالطف
برین امید که پندا ورا لطف کنند مرغ وهره پس بکتب آن که جد و عشق قاضی لشکر کشته ماهکام
داده و بد عشق و بد کامل کننده آمد عسکر [illegible] از بهر کیف دشنام و بدر عباس حرب آمد از بهر انتقام
یعنی [illegible] احد واستیوی دین از بهر قلع و برانکیختن رسول الله م و بهر عباد دین اما خود اسیر شد
ومسلمان کشت حکایت جون رسول الله م از اسیران بعد اختیار الفتح [illegible] از ایشان
بجهت [illegible] فدا خواستند جون نوبت بعباس رسید از و هشتاد وقیه خواستند عباس کفت ای رسول
الله [illegible] رسول الله م فرمود از آن مال بده که ام فضل را دادی تا پنهان کنی آن وقت که برون
آمدی عباس کفت ترا که خبر کرد که آنجا جز من وام فضل کسی دیکر نبود رسول الله م کفت علام الغیوب
مرا علیم وخبیر کرد عباس کفت پس خدا تعالی عالم الغیوب است رسول الله م عباس کفت اکنون
بر من اسلام عرض کن اسلام کرد عباس مسلمان شد کشته دین را تا قیامت پشت [illegible] آن عباس دین را
تا قیامت ظهیر [illegible] شد در خلافت او و فرزندان او و بسی در جهان بسیار باشد که کسی از بهر غرض
بجایی رود در انجا حالت بهتر از آن حاصل کند چنانک حکایت شیخی جمع مال کرد تا بنای رباط
وخانقاه کند طائفه از دزدان [illegible] بهر دیدن مال در صورت صالحان [illegible]
او آمدند وسلاح را پنهان کردند مهمان او شدند مکر آن عزیز را دختری بود بمرضی مبتلا کشته
وصاحب الفراش شده مدت بسیار کذشت علاج پذیر نشد جون طعام [illegible] ایشان دست شستند
آن عزیز [illegible] ایشان را بدختر برد دختر از آن [illegible] در حال شفا و صحت یافت
آن عزیز [illegible] تمام کرد و کفت شما عجب مردان مبارک و صالحان بوده اید [illegible]
بکفت ایشان [illegible] نیت خود پشیمان شدند و کفتند ما بقصد بد آمده بودیم جون حضرت
خدا ما را ببرکت حسن اعتقاد شما کرامت داد و چندین احسان کرد [illegible] رجوع کردیم
پس با اخلاص توبه کردند وان جمله رجال شدند لاجرم حال اعرابی نیز چنین شد که بنقیبا [illegible]
خلیفه کوید من نیز [illegible] امثال آنکه کفتم من [illegible] آمدم اما صدر کشتم جون
بدهلیز آمدم صدر معظم شدم جون [illegible]
باشد که کسی از بهر طلب دنیا عبادت کند و صورت صلاح کیرد اما از حضرت خدا [illegible]
کر بخلاص [illegible] شود [illegible] آدم [illegible]
تا [illegible] نان را [illegible] نان برون راند آدمی را از بهشت نان و کندم آدم را

نان برون راند آدمی را از بهشت نان وکندم آدم را هم از بهشت بیرون کرد نان مرا اندر بهشت درجنت
نان مرا با اهل بهشت خلط وتخیر کرد لاجرم کسی تغییر شکل لاجل الاکل کند و بصورت سلطان شود و [illegible]
اهل بهشت کرده باز حال او از دنیا بخلاص متبدل شود [illegible] از آب و نان همچون سالک و فرشته آید
نان نخورم من نیز جنان کشتم و فرشته [illegible] طعام طاقت کند من نیز چنان مخلص کشتم
بلکه غرض کردم [illegible] درجون فلک غرض طواف میکنم [illegible] فلک [illegible] انا فلالا حرکت
مخصوص [illegible] کرده اند بعجب [illegible] حرکت کنند هیچ [illegible]
غرض نیست که توقف عمل کنند نه از بیم عذاب و رجاء ثواب من نیز چنین مخلص عاشق
ذی غرض نبود بلکه [illegible] جسم و غیر جان عاشقان یعنی هر کسی که در جهان حرکت
وطواف کند از بهر غرض کند اما اجسام و جان عاشقان ذی غرض [illegible] ایشان جز [illegible]
ندانند پس عاقل را باید که عاشق ذی غرض شود یعنی عاشق حضرت خدا شود نه محب دنیا
از آنک دنیا فانی است [illegible] وفانیست ولهذا [illegible] تحقیق [illegible] این معنی [illegible]
در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوار است که بر و تاب آفتاب تافت وجهد
جهاد نکرد تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب است در آسمان
جهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد جون پرتو آفتاب با آفتاب بپیوست که آفتاب غارب شد
او محروم ماند [illegible] وحیل بینهم وبین ما یشتهون اقتباس است از آیتی که در [illegible]
سبا است یعنی پرده [illegible] ایشان و میان آنچه آرزو کنند عاشقان [illegible]
ای عاشقان حضرت خدا [illegible] عاشقان [illegible] آنکه [illegible]
بان ماند [illegible] از حضرت خدا آنکه عاشق [illegible] مخلوق شد [illegible]
امده است که من [illegible] جزوی عاشق جزوی
یعنی [illegible] مخلوق [illegible] عاشق [illegible] معشوق [illegible] مخلوق [illegible]
او [illegible] در امن سلامت نیست وجون
جزو بکل بپیوست کار عاشق [illegible] نیست حکایت [illegible]
وان [illegible] دوستی [illegible] بود بیت
[illegible] بیت [illegible]
[illegible] دوستی [illegible]
[illegible] دوستی [illegible] بیت [illegible]
دل [illegible] بیت [illegible]
لاجرم مخلوق [illegible] مخلوق [illegible] غیر حضرت
خدا [illegible] ضعیف [illegible]
[illegible] حاکم تا
[illegible] مخلوق [illegible] حاکم نیست [illegible] عاشق [illegible] مخلوق [illegible]

عرصات
خود کند یا کار او کار سوای خویش کند یا کار او با آنکه طلب یاری در حالت رنج و در قبر و در عرصه
باشد هرکه محب تو بنده تو در رنج و روح تو آنکه جان تو را ایمان تو نگاه دارد و با تو بقبر درآید
و در حشر او از تو و تو از وی گریزی که یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه لاجرم حضرت خدا کسی نیست که
یاری و مدد کاری کند پس عاقل را باید که عاشق قادر و قوی شود تا از و امداد یابد نه عاشق عاجز ضعیف
مثل عرب اذا زنیت فازن بالحرة واذا سرقت فاسرق الدرة در زبان عرب مثل است این سخن یعنی
اگر زنا کنی بزنی کن که او را رق نسبتی باشد در اصل چون بنده هیچ زنده و روا نیست فازنه بالحرة
نی این شد مثل چون زنا کنی و دوست گزینی بزنی کن که حرة باشد نه بکنیزک این سخن از بهر این شد
مثل فاسرق الدرة یعنی شد منتقل بنده و روا بدل ببین منتقل از عربان شد یعنی چون دزدی و طمع کنی
در آن چیز طمع کن که شریف باشد لاجرم چون کسی را دوست داری خالق و خوجه را دوست دار نه مخلوق
و بنده را از آنکه او از خدمت سوای خویش عاجز باشد او که باشد که کار و خدمت غیر کند پس چه بحضرت
خدا عاشق شد و از خیلا و یاری و مدد خواستی غم باید بیت دل اگر بایکشد با رنگاری یاری
مر کسی یاد گر چون تو یاری یاری بندا سوی خوجه شد او ماند از کسی که بنده و مخلوق را
معشوق کند که او بنده حضرت خدا است چون بسوی خواجه رود و بمیرد عاشق عاجز و زار و خوار
بماند چنانکه بوی گل بعد سوی گل او ماند خار لاجرم او بماند و از مطلوب خویش طالب دنیا
و عاشق ما سوی عاقبت چنین شود سعی ضایع سعی باطل پایمالش سود کور شد و ضایع و محنت
و زحمت او بیهوده باشد که سرمایه عمر تلف کرد و سود ما آنی پس مثال طالب دنیا اینست
مجموعیا در کمی گود سایه اما سایه که گرد سرمایه کسی که مال و املاک و اسباب متاع گرد او مثاله
کسیست که سایه مرغ را گرفته باشد چنانکه فرماید سایه مرغی گرفته مرد سخت سایه را مرغ را
و دی گرفته حکم مرغ حیران گفت بر شاخ درخت که این مرد را غم کجو لاجرم دنیا مانند سایه حضرت
خداست کسی که این را گیرد و از حضرت خدا غافل شود حضرت حق را این عیب آید در اخبار داود است
که حضرت خدا گفت یا داود اگر مرا دوست داری دوستی دنیا از دل بیرون کن کی مستقیم [illegible] بخندد عجب
این خداوند [illegible] و صاحب فکر فاسد یا این فاسد دماغ و احمق بر که بخندد و گرا [illegible] اینست
باطل اینست بوسیله سبب و [illegible] یعنی سبب حقیقی و [illegible] سبب الاسباب را ترک کرد و ولی [illegible]
بوسیله و [illegible] ثبات دل نهاد [illegible] کلیست یعنی اگر تو میگوئی مخلوق بخالق متعلق
دوست گرفتی او دوست گرفتی خالق است لاجرم خار [illegible] مقرون گلست و با و پیوست است
سوال را جواب اینست که جز بیک روئیست پیوسته بکل اگرچه از وجهی جز با کل پیوستگی و خار را
با کل وابستگی است که اثر و یاد اوست و از اثر بمؤثر و از فرع [illegible] استدلال توان کرد اما
جز را با کل و خار را با کل از وجهی یکی بیگانگیست که اگر یگانگی صرف بودی بعثت رسل باطل بودی
چنانکه فرماید و نه خود باطل بودی بعث رسل [illegible] عالم آنرا مطلوب کلی و مقصود اصلی
کنند این را غم دانند که بعضی از حضرت خدا دوری کنند و بعضی [illegible] ساز و انبیا
صلوات الله علیهم اجمعین از بهر بیان فرستاده شدند پس کسی که حضرت خدا دوست دارد او را باید

بحکم قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله اتباع رسول الله صلعم کند هرچه که او دوست
داشتی و نبوده دوست دارد و هر چیزی را او از وی احتراز نمود اجتناب کند زیرا طبیب داند که
بیمار را کدام چیز نافع و کدام چیز مضرست چون رسولان از نبی پیوستگی است و بنده را
بحضرت خدا متصل ساختی پس هیچ پیوند ندارد شان جو یک تنی اگر اتصال از هر جسم
بودی احتیاج بر سالت انبیا نبودی و بعثت رسل تحصیل حاصل گشتی خلاصه کلام اینست
اگر سایه را با مرغ پیوستگی است اما صیاد سایه صیاد مرغ نیست این سخن پایان ندارد
ای غلام که معارف الهیه را نهایت نیست ای سالک روز بیگه شد حکایت کن تمام کرا عاشق
چون بدار الخلافه رسید چه شد سرانجام سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را بغلامان خلیفه
و تسلیم کرده او نهاد مانا آن سبوی آب را در پیش آمت آن اعرابی تخم خدمت را در زمین حضرت
بکاشت تا کرد آنرا احسان بروید و مراد اینست که کسی که عبادت کند بحکم الدنیا مزرعة الآخرة
دانه مغفرت می خواهد و دوست بر عبادت دارد گفت این هدیه بیار سلطان بر بید اعرابی نقیبا
گفت این ارمغان را بخلیفه بر برسا تا کل بندل ز حاجت و آخر بی خلاص کنید که از نقیبا
در مرتبه ملائکه است عبادت عبد را عرض کنند آب شیرین و سبوی سبز و نو آب آید که سبوی
سبز را چه بیست که با کف از جمع آمد بکف از [illegible] یعنی عبادت ملکوت در تن
سبز بود شرعی که قرین توریه نوست و در تجرد خلوت کلام خدا [illegible] ایکه نقیبان را از آن
اینچنین هدیه لایق خلیفه نبود حکایت از بعض مکاشفان منقول است که گفت خدای تعالی را سی سال
عبادت کردم باعمال و جد [illegible] بذل المجهود و استغراق طاعت حتی [illegible] را تن بحضرت
خدای تعالی چیزی بیست دو حال مکاشفه بسی مقامات دیدم بس صنف ملائکه رسید گفتم شانید
گفتند ما محبانیم که سی صد هزار سال است که درینجا عبادت کنیم که هرگز دل [illegible] خدا را
یاد نکرده ایم آنگاه گفت بیاشرم سار شدم از اعمال خود لاجرم هدیه اعرابی شایسته بحضرت
خلیفه نبود لیکن پذیرفته از هیچ جا قبول کرد بدان هدیه را و عزیز گرفت هیچ جان را [illegible]
لطف شاهنشاه باخبر بصرف کرده بود انبه هدیه که آن از حضرت قصه این مرتبه اینست که اجنا
کنیم قصور و نقصان اهل غم دارینم دانرا در بیت بنکرد و دوست را بدید که حضرت خدا بر آستم
و آزاد احسان [illegible] و ملائکه را بر بان حال که گوییم که این را بحضرت خدا عرض بکنیم ملائکه دانند که
این طاعت لایق درگاه حضرت خدا نیست اما لطف شاه لطیف و خبیر را احسان ارحم الراحمین و عالم
و بصیر بعلم فکر ادر که اینست ان طاعت ما را بکیوند هم این قضیه مقرر است که هدیه بمقدار مهدی
باشد شعر جاءت سلیمان یوم العرض قبرة بنصف رجل جراد کان فی فیها ترنمت بفصیح القول
واعتذرت ان الهدایا علی مقدار مهدیها بیت پای ملخی نزد سلیمان بردن عیبست ولیکن
هنریست از مور [illegible] شاهان درخت جا کنند [illegible] ملوکهم [illegible] خالص را
تحض کنند پس علوی و اعلی را سفلی و ادنی [illegible] چون درین محل پادشاهان دانا [illegible]
مذکور شد خدمت مولانا بمناسبت آن در حق پادشاهان نکته فرماید و در حق ارکان دقیقه گوید

شد چو حوضی دان حشم چون اولیا پادشاه همچون حوض است خدمتکاران همچو اولیا الباب الالزام
روان در کوزها بشکل ان عنبر یزکی اکراک که عیب عنبر برابر چونکه ابجل از حوضیست پاک و چو که
آب جل از حوضیست پاک شد هر یکی از ان ده خوش شود و قناة و شبه ده در وران حوض آب شوریست و
بلیده در آن هر یکی اولیا ده هاان آن بلید این از علة دارد و کوید زانکه بپیوستست هر اولیا بحوض
لا جرم آب اولیا حوض است خوض کن در معنی این حرف حوض خورد و در معنی این سخن تا بند بکیری
بیت زهر لفظم روان چون خانه مکتب بهر صفر و در چون تیغ یعنی بحسب کلکم راع و کلکم مسئول
عن رعیته جان دل و عقل تو همچو حوض است و دایم اعضا و حواس تو همچو اولیا اگر از حواس و اعضای تو
نیکی پیدا شود دلیل است که اندرون تو صاف و پاک است و بحکم کل اناء یترشح بما فیه و به عجب
ان فی الجسد لمضغة اذا صلحت صلح الجسد کله و اذا فسدت فسد الجسد کله الا و هی القلب هر چه در درونست
اثر او پیدا در بیرونست چنانکه میفرماید لطف شاهنشاه جان بی وطن مرهونست چون بی جوهر است
یعنی در کل تن بحکم و یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی لطف سلطان السلاطین جان بی مکان
چگونه اثر کرده است ببین در همه بدن یعنی جان بی وطن را در تن چگونه اثرهاست لطف عقل
خوش نهاد خوش نسب مرهونست چون همه تن را دارد در ادب عقل که خوب طبع و خوش اصلست
که چون حضرت حق عقل را آفرید گفتش بیا بیامد و گفتش برو برفت و گفتش برخیز برخاست
و گفتش بنشین بنشست حکایت جبرائیل نزد آن جلیل عقل و ایمان و حیا را با آدم آورده گفت
ای آدم ترا سه چیز آوردهام یکی را از ایشان اختیار کن آدم علیه السلام عقل را اختیار کرد
پس جبرائیل با ایمان و حیا گفت بروید ایشان گفتند ما را فرموده اند که با عقل قرین شویم
لا جرم لطف این عقل خوش اصل چگونه هر بیند دارد اگر چه بجست ادب یعنی عقل خوش طبیعت و خوش
نسب را در آموختن تمیز و ادب چگونه هنرهاست حکایت سه کس از اصحاب پیش رسول الله آمدند
و گفتند یا رسول الله کیست اعلم الناس گفت عاقل و گفتند کیست اعبد الناس گفت عاقل گفتند
کیست افضل الناس گفت عاقل آن نیست که مردی تمام و سخن او فصیح و تدبیر او صحیح و منزلت
او رفیع باشد گفت همه اینها متاع حیات دنیاست عاقل آنست که متقی باشد اگر چه در دنیا
فقیر و پست بود عشق سنگ بی قرار بی سکون مهرونست چون همه تن را صلاح در جنون
چگونه هر بند را اگر چه بدین کی یعنی عشق خوب بی قرار و سکون جمیع اجزاء اعضا را چگونه
در سلسله جنون کشد لطف آب بحر چون کوهرست از دریا که چون کوهرست لطف آن تابی
سنگ ریزه اش چه دارد و کوهرست لطف بحر بیچون را ببین که سنگ ریزه ها را چگونه کوهر درّ
مکنون کند یعنی کسی که بحر علم و عالم متبحرست تابع او و علم جو و طاعت است و صحبت او موروث
سعادت زیرا هر هنر که هست بیان معروف شد هنرها استاد بان مشهورست جاه شاکردان بدانکه
موصوف شد شاکرد دانش آن آموزند چنانکه پیش استاد اصول هر اصل مرهونست خوانندگان
شاکرد جست باد حصول پیش استاد اصول شاکرد چابک و اهل تحصیل خواند اصول پیش استاد
فقیه دان فقه خوان شاکرد فقه خوان فقه خواند و از اصول اندر بیان و همچنان پیش استادی

که او نحوی بود مرهونست جاه شاکردش او نحوی شود نحو آموزد بان استادی که او نحوی است
مرهونست جاه شاکردش او محو شد است که فنا فی الله بیاموزد که علم نافع است زین همه انواع
روشن و پاک مرهونست دانش فقر ست ساز راه و برک او یعنی از همه انواع علوم در یقت مراد او علم
فقر و طاعت نیست الا دو ساز راه بیت ای فلسفی بی دین عمرت گذشت ضایع ای نحوی هم آخر
تا چند جان از ند حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان و حصه قصه از آن آن یکی کشتی نحوی در نشست
آن مرد نحوی که عمر بنحو صرف کرده بود سفر دریا کرد که بکشتی بنشست رو بکشتیبان نهاد آن خود
پرست که بعلم خود مغرور بود گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا نحوی گفت کشتیبان را هیچ نحو
خواندی کشتیبان گفت نحو نخواندم گفت نیم عمر تو شد در فنا نحوی گفت نصف عمر تو ضایع
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب و حرارت لیک آن دم کرد خامش از جواب یعنی ملاح دل شکسته
گشت و لیکن در آن ساعت بغیر خاموشی چاره ندانست باد کشتی را بکردابی فکند یعنی پس از زمانی
باد کشتی را در ورطه و محل هلاک افکند کشتیبان آن محال بمقال یافت گفت کشتیبان بدان نحوی
کشتیبان بصوت اعلی گفت بان دانشمند هیچ دانی آشنا کردن بگو هیچ شنا آوری ای دانای
ای نحوی بگو گفت نی ای خوش جواب و خوب رو نحوی گفت من با علم آشنا نیستم ای عالم آخرت
نحوی جواب خوب و صحیح گفت کل عمرت ای نحوی فنا است کشتیبان گفت کل عمر تو ضایع است زانکه
کشتی غرق این کردابهاست خلاص محتاج شنا آوری بیش نیست بیت ای فقیه از بهر ما علم غرقی
آموز تو زانکه بعد از زوال و حرمت واجبات که محو می باید نه نحو اینجا بدان نیست و فنا آید
در اینجا بدان که تو مجوی نحو خط در آب ران اگر تو محو شده کشتی رانیم در آب بران حصه فقه
اینست که مقصود کلی از علوم علم سلوک و طریقت است و معرفت طریق آخرتست و قتی که کشتی تن
غرق در یای اجل شود در آن محل شنا وری از جانب دنیا بسوی عقبی بشکل فقی میسر شود
بلکه کسیکه فانی مرده شود شنا کردن حاجت نباشد از آنکه دریا خود او را از خطر بر می جهاند
می فرماید آب دریا مرده را بر سر نهد آب دریا را عادت مرده را بر سر نهد و سر بود زنده ز دریا
کی رهد بلکه غرق و هلاک شود چون بمردی تو ز اوصاف بشر بحکم موتوا قبل ان تموتوا
اخلاق ذمیمه را ضد یا بکری بحر اسرارت نهد بر فرق سر دریای اسرار ترا بر سر نهد
و بسوی عقبی و حضرت خدا برد ای که خلقان را تو خر خوانده ای عالم علم ظاهر و از علم آخرت
غافل نعم عالم را از تکبر خر خوانده ای این زمان چون خر برین یخ مانده ای و پای تو بکل دنیا
فرو رفته است بیت ای دل جهان و هر چه در وهست فانی است جاوید ملک بسیح وی نشانی است
هر سلطنت که هست زوال پذیرفتنی است فقر است آنکه سلطنت جاودانی است آنکس که یافت لذت وصل
حبیب خویش بر بوی دوست عادت او جان فشانی است که تو علامه زمانی در جهان یعنی یگانه
زمان و علامه جهان بودن مفید نیست مفید آنست که آخر کار عالم باشد که تو علامه زمانی و فرید
جهانی نک فنای این جهان بین و بین زمان این مسئله را دانستی تمامی علامه کیست و بدانکه
فنای جهان را دانستی اگر ترک کردنست و الا بیت هر که بیند جهان را بود هیچ و فنا او در دل

خود از چه نمی‌آیید شما اتا بزبان فنای دنیا را گفتند و در طلب او بودن فنای ورکها آنستی
نیست خاصه علمای علم ظاهر فنائیه دنیا را دانند و خلق را پند گویند اما در طلب او پویند
شعر عجبت لاهل العلم کیف تغافلوا عن الدین واستغشوا ثیاب المهالک یطوفون حول
الظالمین کانما یطوفون حول البیت وقت المناسک بیت آلوده شد بحرص سم جاد عالمان
این غرایب ذکر آنکه بایشان نمی‌رسد مجلس تمام گشت و بپایان رسید عمر وین حرص مردم را
بپایان نمی‌رسد بیت جهان نه وفایست مردم فریب که اندر دل با بیقراری و شکیب نگر تا جهانش
نگردی اسیر نیفتی نمی‌باشی اندر زخیر که آدم کرمان اقبال آید فراکه نه مالت کدی مستکیری
نه جاه و نحوی را از آن درج و غتیم یعنی قصه و نحوی را درمیان قصه اعرابی ازبهر آن آوردیم
تا شما را نحو محو آموختیم تا شما تعلیم علم فنا و نیستی پس غرض لقا کردیم علم نافع اینست نه علم دنیا
حکایت یکی در خدمت مولانا روایت کرد که فلان دانشمند میگوید که ما بنده و عاشق خداوند
کاریم اما درین حال بتحصیل علوم مشغول گشته‌ایم امید است که بعد از حصول مطلوب بیاییم
در پیش شویم جواب فرمود که حاصل ناکرده نمی‌توانند ترک آن کردن و وقتی که حاصل کنند چون گفتند از قید
فقه رهیدن و بعالم مطلق فقر رسیدن فقه فقر و نحو محو و صرف صرف تکریرات تا کیدات است نه
باضافت است یا باضافت است معرفت فقه و قصد و نوع نحو و تغییر صرف در کجا آمد یا ای
یار سکرف در نقصان خود و تبدیل اخلاق یا ای ما ید بزرگ و قوی زیرا آینهٔ دل را از زنگار
نقش ما سوی نا زدوده سلامت نپذیرد و تا آینهٔ دل سلیم نگردد تحفهٔ پادشاه قدیم را نشاید
که یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم این معنی بر آنه تقدیر است که کاف لفظ کم
یا فتح باشد اگر بضم باشد معنی اینست که این سه علم را در وقت کم کرده خواهی یافت که گفته شود
فلان کم آمد بیانکه علم تن تن علم است و علم جاه جان علم و شایستهٔ حضرت جانانه جان است
نه تن چنانکه خاقانی گفت بیت بشنوای پیر پند خاقانی حال تن این چو آن علم طلب تن علم است
فقه و علم تن است علم جان جوی و جان علم طلب و اگر علم اولین و آخرین بدان حضرت خواهی بردن چون
بسمت قلت معلوم است که وما اوتیتم من العلم الا قلیلا در عرض قبول نخواهد بود و رعینه تحفه
بردن و در سبوی آب را بجناب خلیفه ماند آن سبوی آب دانشهای ما حقه قصه بنیت با علما
دانشها و علوم ماست که اندا هیچون عمل ناقص ما کاله پنداشته‌ایم و هدیه حضرت خدا کنیم
و سبب مغفرت دانیم و آن خلیفه دجلهٔ علم خداست که جمیع علوم عالم کم از یک قطره است
بنسبت با علم خدا سبوها بر دجله بریم علم ما را بدرگاه حضرت خدا اوریم از اسباب مغفرت و لقا
شماریم کرده خود آنیم ما خود را ضیم و اگر خود را خرد و حقیر نمی‌دانیم خرد و احقیم بلکه آنان که
بعلم عمل نکنند بحکم آیت سورهٔ جمعه مثل الذین حملوا التوریة ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا
خرانند بار علم بر خران بدان محقق بود زیرا که حمل غافل و سبو و سبو است آنکسی که علم
است بعلم حضرت خدا که بسیار است اندازه آن سبوی علم خود را بدرگاه حضرت آورده و آنرا و عمل

و باد عمل سبب مغفرت دانستن و بر آن اعتماد کردن بدترین نمی‌آید انا بعد الله خاک مرویست که گفت و یل
یکبار آنرا که نمی‌داند و ده بار آنرا که میداند و عمل نکند لاجرم عالم و عابد را شایسته آنست که
بعلم و عمل مغرور نشوند بلکه بدرگاه حضرت خدا بحر و فنا آرند که دجله با خبر بود و سبوها
اگر آن اعرابی از دجله با خبر بودی چنانکه ما خبر داریم از علم حضرت خدا او نیز دیگر آن سبو را
منزل بمنزل بلکه از دجله جو و اقف اندکی آن اعرابی آن سبو را بر سر سنگی زدی و بشکستی
قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال نیازی از آن هدیه و از آن سبو محض
کمال کرم چنین کرد چون خلیفه دید احوالش شنید احوال اعرابی را از نقیبان شنید
آن سبو را پر از زر کرد و مزید زیادهٔ کرد بر وخلعت و نعمت آن عرب را گردانید تا فقیر خلاص
از فقر برهانید داد بخششها و خلعتها خاص چون چنین احسان کرد پس نقیبان را بفرمود
یعنی خلیفهٔ بغداد آن جهان بخشش و آن بحر داد آن عام عطا و دریای عطا کین سبو پر زر است
بیت او و دهید تسلیم اعرابی کنید چونکه واکردد سوی دجلهٔ بریدش چونکه رجوع کند بجانب دجله
تا برکشتی سوار شود و بجای خویش برود از ره خشک آمده است و از سفر آمده او را برکشتی سوار کنید
تا که از ره دجلش بود نزدیک تر بجای خود چون بکشتی در نشست و دجله دید آن اعرابی سجده
کرد از حیا و می‌خمید بر کی الیلی کاعجب لطف این شه وهاب را با پادشاه بخشنده را
وان عجب‌تر که ستد آن آب را که قبول کرد آن آب سرا چون بپذیرفت از من آن دریای جود چگونه قبول کرد
از من آن دریای کرم چنان نقد دغل را زود زود یعنی بی توقف حضه قصه در بن مرتبا اینست که
ما که طاعت و علم خود را تحفه پنداشته‌ایم و بدرگاه حضرت خدا آدیم و از و احسان رجا کنیم او
تحفه ما را از کمال کرم قبول کند و ما را بهشت و نعمت و ثواب آخرت بخشد با آنکه بعلم و عمل ما
احتیاج ندارد که علم و عمل ما نعمه از علم و خوبی اوست همه آینه دخزائن رحمت در کلید عطت
گشادن و داد و عطا پیش از استحقاق دادن قطره از دریای اشفاق و نشه از مکارم
اخلاق اوست دریای رحمت حق را نهایت نیست و دجلهٔ خوبی او را غایت نی همه عالم را هوا
علویه و اجسام سفلیه و از عرش با فرش و از خاک تا با افلاک که بغیر خوبی و لطافت
آراسته‌اند و بانواع فضل و کمال پیراسته نشه از آثار کمال قدرت و صنعت
اوست چنانکه در سورهٔ سجده فرمود الله احسن کل شیء خلقه کل عالم را سبو دان
الملیس و اسالک کو بودان علم خوبی تا بسر و پر باشد بعلم و هنر قطره از دجله
خوبی اوست یک قطره است از دجلهٔ حسن حضرت خدا که همه سوی عالم را بیک قطرهٔ آب
پر کرده است کان گنج نهان بد زین نعرهٔ پوست از کمال اوست و نهایت که گنجی مخفی بد
زپری چاک کرد بحکم کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف
گنج پنهان بود از بسیاری و فرط پری ترکیبه شد که خود را و انعامش پیدا کرد خاک را
تابان تر از افلاک کرد که آدم را از خاک آفرید و بعقل و علم مزین ساخت که افضل
از ملائکه گردانید گنج مخفی بد ز پری جوش کرد آن حضرت خدا خاک را سلطان اطلس پوش کرد

کر بعکس ولما سهم فیها حرم که آدم خاکی را در بعثت خلیفه پوشانید لاجرم حضرت خدا را علم بکمال قدرت
وجلال ذو جلت آنکس که علم خود را هدیه بنماید که ور بدیدی خافی از جمله خدا اکر فرعمی از جمله خدا آ
بدیدی آن سبو را در تماکی در فنا ریزند اکر دید ندی که هیچ نخوردند آنانکه دیده الله خافی از جمله
خلائق خود آنرا به سبو سنکی زدند بدانکه لب تشنکان بادیه شوق اولا درجات متفاوت بعضی بقطع
حلق و ساغر محسوسات راضی باشند و بعضی به سبوی عوالم مختلفه از کلیات و جزئیات قانع شوند و بعضی
در تمنای تجلیات اسما و صفات در مخاطبه ساقی باقی رسول الله ع‌م از وی خبر دهد که ابیت عند ربی
یطعمنی و یسقینی کوید غزل آن خم کرد می بخت در ساغر ما بارها • بنمای آن خم را که ما داریم با او کارها
ای آنکه کل ما کتبه هر دم بدامن سوی ما • داما ن ما ده کیر و کش هر دم بدان کلزارها • انکس که انا نعام
فهم قطا در و زه دارد طمع • کی شاد کردد خاطرش از بخشش دینارها • سودای آن آرام جان تا کرد جا در دل مکان
از آدم او سود و زیان بیزارم از بازارها • ای ساقی دریا کشان زان می بفشان جرعه‌ای بر سینه شوید
کینها و زسیر دیر بنمای رها • و بعضی هم در دریا بلکه دم در کشند و هنوز با لب تشنه هل من مزید کویند بیت
نه بخم و سبوی سما اولیای ساقی مه وش • کمار نکذار لب لب تشنه حریفان در یاکش بیا بحر غم تنجیم در سایه ...
عالم را کم دیا بم از آن ساقی شراب الحق نو غش • پس هرکه بعلم الیقین دانست که منبع آن آب کجاست و بعین الیقین
مشاهده کرد که جمیع شراب قطرات از کدام دریاست محقق الیقین شناخت که بقای سبوی عالم از آن قطره است و باقی
عوارض در معرض فنا است بدست همت سنک غیرت بر سبوی عالم زده از طلب از نظاره کیان عالم ملکوت و سایه
کنان صوامع جبروت محابه فریاد بر آورده که سنکی و سبوی که بیاشکستی سبو عجزای شکافتن کف دریا که بودم
آب پنهان از و معاینه بود آب سبو در جوی آمیخت وجوی بدریا پیوست و دریا همان دریا بود که بود مصرع
والبحر علی ماکان فی القدم لاجرم سبوی بلند بشکن و در خم عالم ریزد سنک بر خم زن و آب شو بجوی غیب بچلیز
کمال الخجندی کوید بیت ایها العطشان فی وادی الهوی جوی جویان جانب دریا بیا و اکر تحقیق کنی سبو
و خم غرقه در یا اند بشکستن آب نریزد اما بدریا بپیوندد چنانکه فرمایند ای زغیرت بر سبو سنکی
زده و سبو را شکسته این سبو نا شکسته کاملتر شد کوبحق بپیوسته خم شکسته آب از و ناریخته بلکه
صد درستی زین شکست انکیخته چنانکه کفته اند بیت عجب که کاسه شکسته دری نریزد چکونه
ریزد و ما ندکه بر کنار ترام بلکه حوض محاز اقرای شکسته شناخته شنکی دریا کیرد بیت کسی که اند غکسا
او فتده کم کردد اند شد ر حق این دریای پر شور از غلط کفتن بمی دانم الا جرم سبو و خم شکسته وجود موهوم
بدلو جود دریا کشته دریای متلاطم الامواج حکم ثم قبضناه الینا قبضا یسیرا و هضیره را
از اجزای این فلکسکان در کنار کشته از بیکانکی آمده و از آن نواخته هر جزء را بر قص
دارد چنانکه فرمایند جزء جزء بر قص آمد و بحال و در وجدت عقل جزوی را نبوده
این مجال عقل بقعا را این محاله غایبکه من لم یذق لم یعرف اکر شهوات نفسانیه و تلذذات
جسمانیه را ترک کند با در غاد

و رشد و تعلیم استاد و درخلوت عبادت کند در فترت ها آینه بفضل و فیض الهی برسد و اکر بیا ضت را
بنشیند کند بحکم تو هان اصلا و صال انیست و سبب وصول کلی تحصل پیوند دفن سبو بیلا دین و
ذات عالم استعداق و فنا است خورشی بیند و الله اعلم بالصواب بدانکه اعدا ان بدبستکاه خلیفه آمد
با بشر ا بند و بدان ملا بقت که ره آنجا عاجز را فتح باب شد لاجرم ای سالک تو این معانی را
فهم کردن بیشتر شود بطلب در یاضت چنانکه فرماید چون در معنی زنی بازت کنند بجهت
من قرع الباب و لج و لج چون باب معنی را بعد تو فتح کنند بر فکرت زن که تو بها کنند
بحکم المرء یطیر بهمته بر فکرت زن تا ترا شهبا کنند بشرط آنکه پری بالقرار کل خوار کل
الود و کذان نقد بنا بعید انا ای سالک بیا خوار بر فکرت شد کل الود در کنار بزد با لفکر
کنت کل الود کران ذانک کل خوار بخور کل شد چون نان که اکل نا ندر کرچل است در اصل چنانکه
فرماید نان کلست و کوشت کمتر خورد ازین یعنی نان و کوشت کلاست در اصل بیک جز خب
ازین تا نمانی همچو کل اندر زمین تا همچو کل سفلی و ثقیل نشوی و در زمین نمانی که
جنس جنس خود را کند و بحکم الجنس مع الجنس یمیل هر جنس بجنس خود مایل کردد
لاجرم هرکس که در جنس زمین بسیار بخورد بسوی زمین میل کند و بحجاب و غفلت رود
از عجب باز مانی اناما لات عجبست چون کرسنه شوی سبک شوی و بکتف ش نشوی
قند بدیپیوند بمدد ای بیشوی درغبت و بد صحبت رب تعلق شوی چون شد نکر بد
و با ریتقد که بد تحقیق نیست وجیفه کی زیاده شد فی خیز پا جود بیاری شد بحکم جیفه
اللیل و بطال النهار چه جهاد کشیم خواجه ابو سلیمان کفت اکر از طعام خود یک لقمه بکذارم
دوست تر دارم از آن که همه شب قیام کنم بس هیچ روی آرد و بکیرم سنکی ازین دو حاکی نیست
تا بریاضت تبدیل اخلاق نکنی چون کنج در سلک ... نکردی خوش شکی چکونه کنی در طریقت
بعیر آنه دین تکلیف آلت انکار خود در سلک سلوک بعنی آلت انکار تو نفس است کم نکردد
الذا سلک را استخفک تا انکار کند از آنکه سلک چون سیر شد سرکش شود مطیع فرمان
نشود و بیکار نرود که سر معصیت انکار تخمکر در حال نفس این چنین است چون سیر شود
طغیانش و کناه را اقتضا کردنش زیاده تر شود لاجرم اکر بکم خورده در و شنه دانی
رنجور کردن نه باید و لهذا رسول الله ع‌م جوانان را پند داده و کفت من استطاع
منکم الباءة فلیتزوج و من لم یستطع فعلیه بالصوم فانه له وجاء پس نه نواخی
و کرسنکی باعث طلب و نواخت آن عبد را نی تواند بود که خود آن اعانی را کرسنکی کشید
تا بدان دستکاه و ان دولت رسید که بیا رکاه پادشاه و هاب برسید قال رسول الله ع‌م
ان اهل الجوع فی الدنیا هم اهل الشبع فی الاخرة شقیق بلخی کفت عبادت صنعت
دکان او خلوت آلت او کرسنکی است در حکایت کفته اند ابراهیم ادهم شاه چنانکه شنیده
در حق آن فرزند دلبند... واعتذ سبب تو فیق... و ذکر شود تا بدانی
حضرت خدا رسی را جان اسرار بیابی و در دین تنبیه است که هر که از عالم نواده و هیچ

وعلتش نباشد که بدو اعتماد کنند حضرت ارحم الراحمین او را رحمت و مغفرت کند این فقیر نیز
از آنهاست که هیچ وسیله ندارم با و مگر فضل و کرم او که خدای تعالی روز قیامت گناهم ببخشد
از ذره عنایت که در وی نوشته باشد آن رحمتی سبقت غضبی وانا ارحم الراحمین پس از دوزخ
بیرون آرد و در مقعد آن اهل بهشت و در حضرت حضرت خدای تعالی سیف آید روز قیامت بیرون
آید از دوزخ آنکس که ذره از ایمان یاد کرده است و از حسن ترتیب حکایت ابن عباس
رضی الله عنهما این آیت میخواند وکنتم علی شفا حفرة من النار فانقذکم منها مردی اعرابی
شنید و گفت والله بیرون نیاورده که باز بدو سپارد ابن عباس گفت این حکمت را بگیرید از غیر
فقیه لاجرم چنانکه خلیفه بغداد هدیه فرستاد آن فقیر را قبول کرد و مال و خلعت داد
و فقیهان را بدو وی حکم نهاد تا بر کشتی سوار کنند و بسوی وطن خود بزودی برند
ما فقیهان نیز امیدواریم که مثل حضرت اکرم الاکرمین قبول کند و سال مغفرت دهد و خلع
پوشاند و فرشتگان را بر ما مسلط کرده اند تا ما را بر براق سوار کنند و به بهشت که بحکم صاع
من سلک بدم [illegible] جایم بود وطن اصلی ماست بزودی ببرند پس در رضی قضه عبرت
این نیز مند [illegible] زیرا بیان ارباب حقیقت همان قصه نیست بلکه حضرات اگرچه در صورت قصه بود
قصه است حکایت سلطان ولد حکایت روزی شیخ حسام الدین بسخنهای عرفی مشغول
و بعلق حکایت باغ و بوستان [illegible] کرد و من همه را از دهان مبارک او معانی و اسرار شنودم
و آن فقره را شنودم و از آن ذوق حال بحال گشتم و در آن حالت حیرت نمودم و معنی آن
ابیات که پدرم در مثنوی فرموده بود بر من تجلی کرد هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق
لفظ بوی عشق در صورت از دهانش میجهد در کوی عشق بحکم کل اناء یترشح بما فیه
مرد عاشق هر سخن که گوید بوی عشق از دهان او پیدا شود در کوی عشق که این را اعتقاد
در بابند حکایت مولانا فرمود سخن آدمی بوی آدمیت دارد و از بوی نفس او نفس
او را ساند آن معلوم کردن مگر مسام مشام بعلت زکام مسدود گشته باشد لاجرم هر که
مرد عاشق است که بگوید فقه فقه آید اگر از علم ظاهر سخن گوید علم طریقت مفهوم
گردد بوی فقه آید از آن خوش مدرسه و اوانه [illegible] بگوید کفر دارد بوی دین آید اگر لفظ
کفر گوید از و بوی دین آید زیرا در درون او بر از دین است آید از گفت شکش بوی یقین
اگرچه رضا بکفر کفر است اما گاه رسول الله مامور بود بدین که لکم دینکم ولی دین
و گاه این حکم منسوخ بنص اقتلوا المشرکین و اما صورت رضا دادن بر توبیخ و تکذیب
مشتمل است و سلوک طریق مساهله در آن حالت مبنی بر صدها از حکمت اما دیده ظاهر
بین را از مشاهده شر یقین [illegible] بیت ذاکر چه مذهب آنست که هر کسی را جزم بحقیقت
ایمان خود بود انا مؤمن حقا گوید اما سلوک طریق کلام منصف در آیت سوره سبا
وانا او ایاکم لعلی هدی او فی ضلال مبین و وانا مؤمن ان شاء الله گفتن

هزار

هزار مصلحت و قول سبحانی ما اعظم شانی که بایزید گفته است و کلام انا الحق که منصور گفته
است باطل نیست اما مشاهده حق را دیده خدا بین باید پس این کلمات پیش اهل
حقیقت قابل تاویل و پیش نقش کف آب و ظاهر آن هیچ و اصل آن صاف کف کف که بر صدق خاست
اعتبار بکف کف نیست که او فرع و جزو است بلکه اعتبار بدریای صدق است که اصل و کلمات اصل صاف آن
فرع را آراسته است که آن دریای صاف آن کف کف را صاف کند و چون دریا سکون یابد آن کف صاف شود
مراد از بحر صدق مرد مخلص صادق است و از کف کف سخن او که گاه نادرست می نماید آن کفش را صاف و
محقق داند آن کف کف را صاف و سزاوار کرده و آن چونکه اصل او صافست همچو دشنام لب معشوق دان
دشنام اگرچه ناخوش است اما چون از لب محبوب است خوب است لاجرم هر سخن که عاشق گوید از عشق و لطف
خالی نیست بلکه عاشق حضرت خدا بحکم یحبهم ویحبونه معشوق اوست لاجرم کلام او از بوی عشق آکنده
معذور است گفتن آن دشنام نامطلوب او گفته از افعال ناقصه است اسمش آن دشنام است خبرش اقول معراج
اخبراعنی خوش نه بر عارض محبوب لعل اشارتست بمحبوب که بگوید که نماید راستی آن عاشق آنکه که راست
را آراستی ای مبارک کونیکه راست را تزیین کردی و آرایشش را افزودی حکایت عزیزی گفت اعرابی را
فقیر را دیدم در طواف کعبه که گفت شرم نمی داری ای خالق خلق که من عریان تو را مناجات کنم و تو یکی
و بعض زندان خانه زر رزق و خلعت میدهی و مرا پیر و فقیر می گذاری گفتم هان نمی دانی که حضرت خدای
تعالی را بچنین خطاب روا نیست گفت برو که من او را از تو بهتر میدانم از پیش من برفت پس از ساعتی
بیامد که بر وی جبه بود می خرامید چون مرا بدید گفت من ترا نگفته بودم که من او را از تو بهتر میدانم چون
عتاب کردم او مرا جبه داد لاجرم حضرت مولانا میفرماید که سخن من از عشق آکنده است اگرچه در صورت افسانه است
اما چون عاشقانه است معنی و حقیقتش خوب و شیرین است چنانکه از شکر گر شکل نانی می پزی اگرچه صورت نان می نماید
اما طعم قند آید نه نان اگر مردی و می جنبی پس لذت دشنام معشوق را چنانکه عاشق داند قند را در صورت نان هم ذایق
شناسد ع صورت پرست غافل معنی چه داند آخر • عرف من ذاق ومن لم یذق لم یعرف پس حکایات من درین کتاب
اگرچه در صورت گاه از زبان زن و مرد است و گاه از زبان گرگ و روباه اما عاقل جستجو داند که درین قند بیند است
پس بتی که از زر خالص سازند صورت پرستان غافل را سرمایه کفر و ضلالت و عیار شناسان کامل را واسطه
ثروت و مال را آن یک صورت را معبود سازد و این یک صورت بت را در آتش اندازد و نقش عاریت نبرد آزرد
و چون صورت زائل گشت و نقشی که مانع حق بود مرتفع شد زر خالص را در وجوه خیرات صرف کند و بصورت
ناملایم دید از زر خالص ندوزد و از بهر کیکی گلیمی نسوزد چنانکه می فرماید که بیابد مؤمنی زر بین و نیز بت
کی هلد آنرا برای هر شمن بت پرست بلکه گیرد اندر آتش افکند لاجرم صورت عاریتش را بشکند صورت
بتی آن بت زرین را بی کند و فانی کند تا غالب بر ذهب نقش وثنی آنرا بعلت بیان می کند زانکه صورت مانع است
راه زن پس اهل الله صورت بدی را تبدیل کنند و سخن عاشق را تاویل نمایند از صورت قصه بگذرند
و بظاهر صورت منکر معنی حکایتهای آنکه درین قبیله است که چون مرشد بینند که در کسی استعداد طریقت باشد نصیحت
و پند صورت کفر و ضلالت او را بکنند تا ذات زرش هویدا گردد حکایت شیخ چوآنی افوخ را دید که شطرنج
می بازد در برابر او نشست و با او شطرنج باخت مریدان در حیرت بماندند و شیخ [illegible] می بازی آنرا

سخنان حکمت آمیز گفت و آن آیات را آورد و از جمله مریدان شد پس شیخ مریدان را عذر کرد و گفت در مشرب او قابلیت اسلام
و طریقت دیدیم بشطرنج باختن آنرا بخود مایل کردم تا که مسلمان شد و از زمرهٔ مریدان ذات در وی داد زیرا که ثابت است
بحکم ما من مولود الا و قد یولد علی الفطرة ذات زر او عطای آلهیت نقش بت بر نقد او عاریت است لاجرم از
بر صورت معنی را ترک مکن بهر کیکی تو گلیمی را مسوز بلکه کیک را بکش یا بر آن تا گلیم سالم بماند لاجرم صورت قصه را
بکذار حصه را از وی بگیر یعنی صدای هر مکس مکذار روز از بهر آواز مکس و سخن منکر و صدای او و مغز را ترک
و ضایع مکن بلکه استماع پند و حکمت کن اگر چه در صورت حکایت باشد و طعن طاعنان در گوش تو همچو آواز
مکس باید بت پرستی چون بمانی در صور چو نکم در صورت بمانی بت پرستی صورتش بگذار و در معنی نگر پس
از صورت بگذر و بسیرت بنگر مرد حجی همره حاجی طلب اهل طریق را یار شو خواه ترک و خواه هندو یا نوب
لاجرم اعتبار بصورت نیست بلکه بمعنی است منگر اندر نقش و اندر رنگ او اشارتست بظاهر حال
بنگر اندر عزم و در آهنگ او نظر کن بقصد و سیرت او که سیاهست او هم آهنگ تو ست یعنی چونکه هم آهنگ
تست تو سپیدش خوان که همرنگ تو ست از روی معنی این حکایت گفته شد زبر و زبر نه تو تیب مشوش همچو فکر
عاشقان بی پا و سر بی سر و بی پا ای او را بیان کند و می گوید سر ندارد چون ز ازل بوده است پیش از ازلت
او را ابتدا و اول نباشد پس ازل را سر نیست این خود از ازل پیش است که اسرار خدا و کلام مولی است
کجا او را سر باشد پا ندارد با ابد بوده است خویش ابد آنست که او را انتها و آخر نباشد چون این از
او را ابدست نهایت ندارد زیرا اوصاف ملک متعال و احوال ذو الجلال و اخبار اهل حال و آثار
اصحاب کمال و خبر آخرت بی زوالست لاجرم این را نهایت نیست بلکه چون آبست هر قطره از آن از آن
آب هم سر است و پا و هم بی هر دو آن هم سر و پاست هم بی سر و پاست چون دانستی که پیش اهل معنی صورت را
چندان اعتباری نیست بلکه حقیقت شناس را با اختلاف صورت کاری نیست نظر در صور مبانی از برای
معانی است چنانکه صورت مظاهر موجودات بحسب اختلاف طبقات دوال تنوع اسما و صفات الله تعالی و
اسما و صفات واسطهٔ ظهور کمالات ذات و الفاظ غیر مؤتلفه سبب تبیین معانی مختلفه است
همچنین صور حکایات در مقالات ارباب اشارات از برای تنبیه بر لوایح انوار و اشارت
باشمام فوایح اسرار و از برای تطبیق انفس و آفاق و ان بهره یافتن حق در این هر دو بنا هل
آیات خلاقست لاجرم باید که ناظر بچشم بصیرت اقتصار بر فهم صورت قصه نکند و از صورت
هر قصهٔ مثنوی حصهٔ معنوی طلبد و لهذا می فرماید حاش لله این حکایت نیست هین غافل
مباش نقد حال ما و تست این خوش ببین و امعان نظر کن زانکه صوفی با کر و با فر بود یعنی صوفی می باید که
با اقدام و قوت باشد و عمل کوچک خود بزرگ شمارد و عزم درگاه بارگاه کند تا باحسان برسد همچو اعرابی
که بسبوی آب عزم بارگاه شاه کرد بانعام رسید یا معنی این بیت که صوفی می باید که کر و فر داشته باشد که
جمله بر معنایی که کرد باید که بر ظاهر آن نماند و از وفر آن نماید مرآت متعدده تا آنکه عرض
حقیقی را از کلام دریابد هر چه آن ماضیست لا یذکر بود هر چه بگذشت مذکور نشود پس صوفی
معنی با معنی گوید گناهی که کرده استغفار کند و دیگر باره بیاد نیارد و آنرا مانع سلوک پند آرد

یا حکایت ماضیه را

یا حکایت ماضیه را یاد نکنند و بصورت قصه ناظر نشود یعنی الماضی لا یذکر که یکی چو حکایت اعلا
نسیا منسیا کرده بغفران از آن بوست بیارد حکایت جنید گفت روزی سری سقطی رفتم
دیدم که لون او متغیر گشته از آن حال پرسیدم گفت جوانی بنزدیک ما در آمد و مرا از توبه
پرسید گفتم توبه آن باشد که گناه خود را فراموش نکنی مرا جواب داد که بلکه توبه آن باشد که
گناه خود را فراموش کنی جنید گفت من سری را گفتم بنزدیک من همانست که آن جوان گفت
سری گفت چرا بنزدیک تو آنست گفتم زیرا که چون من در حالت جفا باشم و مرا حق تعالی حالت
وفا باز آورده باشد یاد کردن جفا در حالت صفای وفا هم جفا باشد سری خاموش گشت
هر عرب با ما هم سبو ما هم ملک بفتح میم و کسر لام یعنی پادشاه جمله ما یؤفک عنه من افک لفظ
جمله فیه مصراع اولست یعنی از قبیل این مقالکه جمله ماییم که عرب و سبوی و ملک را مخود شا
کنیم باز کرده آینه نمی شود مگر آنکس که در ازل از قبول حق باز داشته شده است بمانک یؤفک
عنه من افک اقتباس است از کلام خالق ارض و سماوات در سورهٔ والذاریات وضیعه راجع است
بقرآن یا برسول یعنی که قرآن را شعر و سحر و اساطیر الاولین گفتند و رسول الله را ساحر و شاعر
و مجنون خواندند و قبول حق نکردند زیرا که ایشان در ازل و در علم قدیم الهی از ساحت صدق
مصروف بودند لاجرم یؤفک عنه باز داشته و مصروف و مطرود و محروم کرده از قرآن یا از رسول
من افک آنکس که در سابق علم مصروف گشته است خواجه عبد الله انصاری قدس سره بدین اشارت کند
که همه از آن ترسند که چه خواهند بود و من از آن ترسم که چه بوده است پس معلوم شد که قبول حق موقوف
بتقدیر ازلی و توفیق و ترفیق حضرت باریست آیات الوهیت و وحدانیت حضرت احدیت را در آفاق
و انفس هر کس مشاهده نمی تواند کرد و هر چه در آفاق موجود است در انفس نمی تواند یافت مگر آنکه
حضرت با عظمت الهی ایشانرا بنماید که سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین انه
الحق یعنی ما خواهیم عنوده ایشانرا نشانهای خویش در آفاق و در انفس تا ایشانرا حق
متبین و ظاهر شود و تا نتماییم هیچ کس اهل این مشاهده نگردد نظر تفکر رفتن از باطل
سوی حق نجات است بدیده حق مطلق اگر یک قطره را دل بر شکافی بیاتی الله صد نحر صافی
حضرت مولانا تنبیه میکند بر تفسیر آنچه گفت عرب و سبو و ملک جمله ماییم و میگوید
عقل را خود دان و زن این نفس و طمع عرب و زن که در قصه مذکور بود معلوم شد که عبارت
از عقل و نفس است و طمع او و نیز گذشته بود که سبوی آب دانشهای ماست و ملک و شاه
ماست که در تصرف مملکت انسانی نایب حضرت خداست این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
این نفس طمع ظلمانی و منکر نعمتهای پیشینی است عقل شمع نظر است که تعقل کند
بر رزاق عالم و خالق امم بدانک حضرت مولانا در تقریر قصهٔ اعرابی چون بدینجا
رسید که اعرابی و جوده بدرگاه خلیفه آمد عاشق دیدار شد حضرت فرموده بود که کاهی
کسی ببهانهٔ غرض دنیا سالک راه حضرت خدا شود اما عشق الهی غالب کرده که عاشق
حضرت خدا شود فی الحقیقه معشوق که فنی او است نه ما سوی و در اینجا گفته بود بیت

عاشقان کلاخ عشاق جز ماند از کلاهی که شد مشتاق جز و دلا تخیا انه زبان سائلی
گفته بود مصلح و تفکر بیهوده بیم سالکت یعنی اگر تو میکوبی مخلوق بخالق متصل است
دوست گرفتن مخلوق دوست گرفتن خالق است در جواب اجمالی گفته بود مصلح
خارج خوب ختار مقرون کلت اکنون بتفصیل آن جواب اشارت فرماید که گوید بفتح اکنون
اصل انکار از جهت آن اشارت کند بجواب آن سؤال که اگر کسی گوید که جمله هم فرع از آن
یک اصلند و همه اجزا منشعب از یک کل خلل انیست و انکار در دوا نیست و اقرار و سایر اختلافات
انکارات ما جواب گوییم که با ذره اشکال را قلع کند تفصیل آن جواب اینست که مخلوقات
و آفاق را جز گفتن و خدا را کل گفتن حقیقی نیست بلکه بحسب اعتبار قریب و انبیاء هم در تحت
علم و قدرت حقیقة الحقایق جز گفته آید و جز بودن هر یک بمعنی مخصوص است بعض فضلا
گفته اند اجزا منقسم است بر سه قسم اجزاء المقولی و اجزاء الوجود و اجزاء الماهیة قسم اول اتحاد
در وجود است قسم ثانی اتحاد در وضع و اتحاد قسم ثالث اتحاد ماهیت و وجود خارجی اگر چه در ذهن
مختلف است و در اول وضع مختلف است و در ثانی وجود مختلف است بس مقصود نفی جزئیه
نیست بلکه اثبات جزئیة است بوجه مخصوص مثلا که کل را گویند که جزو هاست اطلاق کل و جزو بمعانی
مختلف است و وجوه متغایر جز کل هر جزو نسبت بکل جزو کل که ما گوییم نه نسبت جز های حقیقی
است بکل حقیقی فی چو بوی گل که با شد جزو گل که جزا شده بوی گل از گل یعنی دیگر است که بوی افراد
لطف سبزه جزو لطف گل بود لطافت سبزه را جزو لطافت گل که گوییم بمعنی دیگر است بانگ قمری
جزو آن بلبل بود آواز قمری جزو آواز بلبل که گوییم بمعنی دیگر است همچنین قیاس کن انتساب اسما
صفات را بذات نه واسطه و انتساب مظاهر اسما و صفات را بواسطه تجلیات اسما و صفات نیالی قصه
نه شرحها طول گر شوم مشغول اشکال و جواب اگر بتفصیل اشکال و جواب مشغول شوم تشنگان کرام
و آداب وقت نماند که تشنگان طریقت را آب دهم یعنی اینست که نمی توانم که ارواح غلیل کنم اجسام
ارض ارواح غلیل طلبید بدین مقدار اکتفا کنند دیگر میفرماید که تو اشکالی بکلی وضح یعنی اگر تو
محض اشکالی و متفقت سؤالی که راضی نمی شوی الا بحل اشکال جواب اینست که من نمی توانم گفت
صبر کن الصبر مفتاح الفرج یعنی صبر کن تا هر حال کنی این با قال بعضهم نمی رسد و نزهار زنهار طریق
احتما پیش گیر که الحمیة اصل الدوا و عبارة هر چه ما سوای محبوبست مضرت احتما کن از تصریح که
الحمیة رأس کل دوا و المعدة بیت کل داء لا جرم این سر گفتنی نیست احتما کن احتما از اندیشها احتما
کن از افکار فاسده و وساوس شیطانیه یعنی دستغ خواطر سخن کن که سلطان جز در سرای پاک نزول
نمی کند چنانکه در خبر است لا یدخل الملائکة بیتا فیه کلب و صورة تماثیل یا بحکم تفکروا فی آلاء
الله و لا تتفکروا فی ذات الله از افکار که منهی است احتما کن فکر غیر کوره دل را بیشها فکر هیچ شیر
کوریست و دلها بیشهاست یعنی چنانکه در بیشه سیر ناتست در دل

در دل افکار است و فکر بحر هر ناشایسته حالی سفید نشود شو نکند که نفکر در آتش نفثا الله
خیال آب عطش از خیالات مثلک عنبریاده نتوان یا فتن در واح آن آنکه هر کز نخورده
از وی تاب نشود ست از خیال شراب احتما ها برده اها سر ریست احتما و پرهیز اصل علاج
کسی که احتما نکند از دوا فایده نمی کیرد بلکه معنای الحمیة راس دوا اینست احتما نفس و آنست
بهتر از دوای نیست زانکه خاریدن فزونی گرست بکاف فارسی بتر کاوین یعنی قیلو قال
حال زیاده جنگ و جدال است که این سر گفتنی نیست و بگفتن مبین نمی شود لا جرم جنانکه مرض
بواسطه احتما قابل دوا در مطبوخ گردد تو با احتما از اغیار قابل شنیده این سر گردیا نگردد
و الهدای فرماید احتما اصل دوا آمد یقین ان شک احتما کن قوت جانت ببین کسی که در مرض
ظاهر از مخالف احتما کند علاج پذیر شود و قوت بدن حاصل کند و کسی که در مرض باطن
احتما کند از نا موافق نیک کردد و قوت جان حاصل کند یا تفسیر احتما علاج سبب جون
کسی در مرض ظاهر احتما کند صحت یابد بس کسی که در مرض باطن احتما کند قوت جان
حاصل کند و بدانکه سالک را عزلت بیاید و معنی عزلت بیرون آمدن باشد از آمد و شد
خلایق و انقطاع کلی از غیر حضرت خالق مگر از خدمت شیخ کامل که متحمل و باخلوه این
عزلت بمنزله احتما است و احتما اصل جمیع دوا است پس چنانکه مریض مادر ابتلای حال
علاج احتما فرماید بعد از آن مسهلی که دافع سواد فاسد باشد دهند سر پیدا این
در بدایت حال بی عزلت و ذکر جاریه نیست قابل این نکتها شو که عزوار قابل این معانی
الهیه و نکات در خانه شو همچو گوش تا که از زر سازمت من گوشوار از زر حلقة
در گوش به ذکر شوی یعنی این مطلع بتر کی عبوتی ایکی قولاغنه حلقة اولاسن تف بر تلت
یعنی مقبول حضرت خدای شوی معنی دیگر اینست که در گوش زرد ریاه روی حلقة شوی
در بعض نسخ گوشوار چه که ای زرگر شوی گوشوار و کذا بلک معنیست تا بما و بعد تریا
بر شوی تا بدرجات عالیه و بمقامات سامیه برسی لا جرم اگر از ما سوی و اندیشها پرهیز کنند
در خدمت بار دو کوشد مقبول حضرت شود الحکایه آورده اند که پادشاه را سبا روی بنده
نظر عنایت کشاده و میفرمود و پیش شاه از همه مقبول روزی پادشاه از بهر اظهار
فضل او سوار شد و از دور کوهی می نمود که بروی برف بسیار بود کشته پادشاه نظر برید
کوه افکنده الحال آن بنده بطرف کوه تاخت و هیچ کس از خدم بتر این نکته نیافت بعد
از یک لحظه باره برف پیش پادشاه آورد پادشاه گفت جون دانستی که ما را رغبت این شد
گفت نظر مبارک پادشاه بدان طرف و قصد پادشاه بچیزی نظر نکند پادشاه
بخیل و حشم گفت من این را از آن مقرب ساختم که هیچکی از شما بکار مشغولست و کار او

مراقبهٔ احوال و افعالست نظم اگر بر چشم من دشمن فرآرد تیر بر دوزد محالست این کز
رویت زمانی دیده بر دوزم پس پندار که محبت هر چیز محبت خدا باشد زیرا غایهٔ کل یکسانست
اقلا بشنو که خلق مختلف خلایق که مظاهر حضرت خالقند از وجهی متحدند و از وجهی مختلف همچون
حروف مقطعات از با تا الف مختلف جاتند چه یا تا الف یعنی از عالم شهادت تا حضرت احدیت
مختلف اند مانند حروف مقطعات در صور مختلف شوره شکلست اختلاف الوانست گرچه از یک
او نیستا یا یکیست اگرچه از وجهی از سر تا پا متحدست از یکی رو ضد و یک رو متحد از آن
وجه که کافر و مؤمن و مطیع و عاصیست ضد اند و از آن وجه که مصنوعات صفت خدا و آثار
ایجاد او و در خلق ایشان حکمت و مصلحتست متحدند بعض فضلا گفته مراد اینست که
اصل حروف همه نقطه است که ساریست در جمیع حروف با آنکه سریان وحدت در مراتب اعداد
وحدات متکثره است همچنان حروف نیز نقطهٔ متکثره است و چنانچه نزد آنها نقال بیش نیست
همچنان حروف نیز نقطه بیش نیست که صوفیه گویند الحق هو تاله کالاعراض بل العالم کله
[illegible] از یکی رو هزل از یک رو جد لاجرم اگرچه نیک و بد در اینجا مستورست پس
قیامت روز اکبرست یعنی هر کس از بضاعت زرهای خیرات و علوم و طاعات ایمان و اعمال صالح دارد عرض
آنحضرت خواهیم کرد و نقد اعمال خود بر محک امتحان خواهیم زد چنانکه عیب سبوی ابلق در حضرت
خلیفه عرض داشت عرض او خواهد کرد بازیب و فرشت هر که چون هندوی بد سودایست هر که چون هندو
یعنی اهل کفر و عصیانست روز عرض نوبت رسواییست که آن وقت یوم تبلی السرائر یوم
تبیض وجوه و تسود وجوه است در روز فریق فی الجنة و فریق فی السعیر و وقت وامتازوا
الیوم ایها المجرمون است چون ندارد روی همچون آفتاب چون آنکس روشن ندارد او نخواهد
چون شبی همچون نقاب پس هر که نقد عمل در بوتهٔ اخلاص خالص شده باشد از محک
نگریزد و هر که اعمال او از ریا نبود باشد از محک بگریزد از شاهد روز اکبر هرزه
و کسی که روی خوب ندارد رفع حجاب نخواهد شعر خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد برگ بی برگی چون ندارد خار او و انکس که خار او
برگ بیک کل الکار یا معنی این باشد که خار آن چون نازک کل ندارد کو بیا بی برگ کل
خار دستت که در ابتدا نجم کرده شد بهار از خار امتحان شد بهار دشمن امرا
بهار و نفس اسلام است که سوی او ابیات کند که خار ظلمات و آنک سرتا پا کلانست
و سوسنت و کسی که اهل ایمان و طاعت است پس بهار او را دو چشم روشنست آنکس را دروی
قیامت نگه بیز کم در آن روز خیر و منافع او پیدا کرد خار بی سنی خار خواهد خراب
زیرا عیب او مستور شود در آن تا زنده بهار خود با کمال خود تا مفارقت کنند بحمل
ازانکه در ظلمت هر دو اگر چه در کل مساوی اند تا لیف حسن آن و رنگ این تا ظاهر
بپوشد حسن گلستان و خار تا بینی رنگ آن و رنگ این نا بینی رنگ خوب و گلستان
و رنگ زشت خار پس خزان او را بهارست و حیات پس خزان خار را بهار و زنده گیست

یک نماید سنگ و یاقوت زکات سنگ بیابان و یاقوت یک نماید در جهان یک حصه درین مرتبه اینست که چون
اعرابی تحفه که مقدور او بود پیش خلیفه برد نیت و خلعت یافت تو نیز هر چه توانی از خیر آن پیش آر
تا روز عرصات سبب نجات باشد و با حق باوجنت و دائم تجلی حضرت گردد نه آنکه متاع توفیق و عصیان باشد
که سبب روسیاهی شود و بدانکه آن اعرابی بدرگاه خلیفه باختیار خود رفت اما تو پیش آن سلطان آلا یطیق
بی اختیار خواهی رفت و هر چه تو کرده برو مخفی نیست چنانکه در سورهٔ جمعه فرموده قل ان الموت الذی تفرون
منه فانه ملاقیکم ثم تردون الی عالم الغیب و الشهادة فینبئکم بما کنتم تعملون لاجرم مناسب کرد آرجرا
یابی باغبان هم داند آنرا در خزان که او عالم السرایر لاجرم مرتبی و مرشد حال مریدان آرد آنند و نظر او
بر ازنظر اهل جهانست اگرچه اهل جهان نظر دارند لیکن دیدیک به از دید جهان که متبع هوا و طالب
خدا را ناظر آند که ینظر بنور الله بود خود جهان آن یک کسانست او البدانست یعنی جهان منحصر در یک باغبان
نخواهد بود تا بی بهار محل کل را از خالی و محروم توان فرق کرد هر که چنین اعتقاد کرده باشد ابلهست
هوستان بر فلک جز و مدانست بحکم قول رسول الله علیه السلام علماء امتی کالنجوم بها یهتدی فی البر و البحر
علما و مرشد آن جز و رسول الله اند علیه السلام و بموجب الشیخ فی قومه کالنبی فی امته هادیان شریعت
و طریقت خلفاء رسول الله اند علیه السلام پس پرستندهٔ خدا را که بمنزلهٔ گلزارست علامات خزان صورت عین بهارست
و پیروی کنندهٔ هوا را که بمنزلهٔ خارست صورت حیات دنیا که روپوش زشت و زیباست بهار نادان و راحت
خلق الله آن نماید بیت هر که حیاتست حیاتست مرگ عکس نماید نظر کاوژن رسول الله علیه السلام فرمود
تحفة المؤمن الموت و بازفرمود الموت راحة المؤمن چنانکه گلزار و خار در ایام خزان هم باغبان
شناسد متبع هوا را و طالب خدا را پیش از یوم تبلی السرائر آنچنان ناظر دانند که ینظر بنور الله است
و از اسرار باطن هر کس آگاه و رسول الله علیه السلام را چون ربیع الاول اول ربیع ملاقات بود
و آوان شکفتن شکوفه دین و در رسیدن میوه جان من بشرنی بخروج صفر بشرته بدخول الجنة کفت
و حسین منصور که یک از خوشه چینان خرمن اوست از اینجا گفت اقتلونی یا ثقاتی ان فی موتی حیاتا
آنروز آنست که ممات سبب حیات باقیهاست حکایت اعرابی بیمار شد او را گفتند تو بمیری گفت مرا
کجا برند گفتند بخدا گفت غم نمی خورم زیرا که جز نکویی ندیم را آنجا نبینند مگر از وی حکایت روزی
جنازه جوانی باشتق ابریشمین و آرایش تمام می بردند و اهل عزا و مردم نوحه می کردند و جزع می نمودند
ازناگاه شمس الدین تبریزی مقابل افتاد فرمود که این نامراد پر حسرت را کجا برند نامراد آیند
که سالها درین خون جگر می خوردم و آنرا دست نمی رسید قطعه مرگ اگر مرد است آید پیش من
تا کشم خوش در کنارش تنگ تنگ من از و جانی برم بی رنگ و بو او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ
پس همی گویند هر نقش و نگار پس اهل طاعت را خبر مرگ بشارتست که ایشانرا گویند هر نقش
و صورت مژده مژده نک همی آمد بهار قال الله تعالی تتنزل علیهم الملائکة الا تخافوا و لا تحزنوا
و ابشروا بالجنة التی کنتم توعدون لاجرم آنکس که از اسرار باطن خبیرست داند که در بختی

شکوفه‌ئی سبب رسیدن میوه جانست زیرا تا بود تابان شکوفه چون زره و درخت بان پوشیده و متزین باشد
کی کند آن میوه ها پیدا کن و عقده را الآن کشکوفه ناگه پیداست میوه نا هویداست چون شکوفه ریخت میوه سر کند
همچنین چونکه تن بشکست جان سر برزند و غرض آن الهی و فیضان نامتناهی هویدا گردد میوه معنی شکوفه صورتست
در بعضی نسخ صورتست آن شکوفه مژده معنی نعمتش در بعضی نعمتست یعنی میوه حاصل و اثرش چون شکوفه
ریخت میوه شد پدید بدن همچون شکوفه و تفضلات الهیه همچون میوه است چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
چون شکوفه کم شد میوه زیاده گشت وقتی که بدن از میان برود آثار جان هویدا گردد تا که نان نشکسته قوت
کی دهد نان شکسته و خورده باید تا که قوت بدن دهد نا شکسته خوشها انگور کی دهد خوشهای انگور که
شکسته نباشد باده کی دهد تا هلیله نشکند با ادویه ترکیب نشده باشد با ادویه پس از شکستن
کی شود خود صحت افزا ادویه پس اهل طاعت از شکستن و مردن نگریزد زیرا اگرچه این حیات فانیه
می رود اما حیات باقیه بدست آید چنانکه گفته اند تحیی بموت و تموت تحیی پس انسانرا چنان زیستن
می باید که مردنش به از زندگی باشد بیت هیچ دانی که وقت زادن تو همه خندان شدند و تو گریان
آنچنان زی که وقت مردن تو همه گریان شوند و تو خندان لاجرم بی افنای ناسوت در لاهوت هستی
انوار ملکوت و مطالعه اسرار جبروت دست ندهد این را پیر می باید که راه نماید و از طاعت مریدی به
تمام مراد حاصل شود **در صفت پیر و مطاوعت وی** بدانکه چون مرید صادق و طالب عاشق را
دست ارادت بدامن اقتدای کاملی زده باشد از تفویض و تسلیم چاره نیست تا بغایتی که گفته اند مرید باید
مرید در تحت تصرف پیر صاحب کمال مانند میت باشد در دست غسال تا بآب ریاضت و مجاهدت از چرک شرک
تواند شستن و بمقام مشاهدات تواند رسانیدن خدمت مولانا در ابتدای بیان صفت پیر از برای
تنبیه برین معنی دلپذیر جناب شیخ ضیاء الحق حسام الدین را خطاب کند و التماس نماید که در خواستن اسرار
بکشاید و یکدو ورق در صفت پیر بنویسد که در هیچ سعادتی بی کلید رضای تو نمی گشاید و کار هیچ صاحب
ارادتی بی موافقت مراد تو بر نمی آید اگرچه زجاجه جسم لطیفت از نور تجلیات انوار الوهیت مصداق
الزجاجة کأنها کوکب دری گشته و از غایت نازکی و صفا از روی قرب و اتحاد با مصباح که
المصباح فی زجاجة مزاج نازکست چون مصباح طاقت نفس هر کس ندارد اما چون سر رشته دلها
توئی بی تلقین و اعلام و بی تشریف و انعام هیچ کام بر نیاید و لهذا می فرماید ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
شیخ حسام الدین را خطاب می کند که کتاب مثنوی را برای التماس او نظم کرده بود چنانکه در دیباچه
مبین گشت پس مخاطبه و مناجات با اوست که گوید ای حسام الدین بگیر یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
مفعول بگیر یک دو کاغذست عادت مولانا و شیخ حسام الدین این بود که مولانا مثنوی را نظم کردی
و حسام الدین نوشتی یا از قبیل تنبیه فعل با حامل است حاصل معنی اینست که ای حسام الدین یک دو
کاغذ بگیر تا تفصیل کنیم در وصف پیر گرچه جسم نازکت را زور نیست قوت نیست و تکلیف حجت
ایست لیک بی خورشید ما را نور نیست در بعضی نسخ این بیت واقع است گرچه جسمت نازکست و بس نزار

ضعیف

ضعیف بر نمی آید جهان از آبی تو کار حاصل نمی شود اهل جهان از آبی همت تو کار گرچه مصباح و زجاجه گشته ئی
اگرچه همچون مصباح و زجاجه نورانی و نحیف گشته ئی لیک سر خیل دلی سر رشته جماعت دلهای آسری و در شته
لآلی منظوم را آسر و سر رشته کلابه دلها توئی چون تو سر رشته بدست و کام تست رشته ها گر در و درها منظم
گشته است چون سر او در تصرف و حکم تست درهای عقد دل زانعام تست تا تو از سر رشته را آبیرون
نیاری درها پیدا نشود و من طوطی مثال تو را آت منزلی مشاهده مرآت جمال تو طوطی جانم نمی گوید
بر نویس احوال پیر راه دان وصف ترکیب است پیر را بگزین و عین راه دان اختیار پیر عین
طریقتست و بعد از لهما بتفویض و تسلیم در حضرت پیر می فرماید پیر تابستان و خلقان تیر ماه
پیر صیفست و مردمان خریف یعنی درخت روحانیت انسانیه اگرچه قابل میوه دادن کمال معرفت
ربانیه است و این درخت را اصل در ارض ابدان مرکوزست و فرع او تا عرش حضرت رحمن رسیده
اصلها ثابت و فرعها فی السماء اما چنانکه تابش آفتاب تابستان می باید تا بوستان و درختان را
میوه در رسد همچنین میوه کمال معرفت بر درخت روحانیت در هوای تیر ماه بشریت بی تابش آفتاب
همت پیر تابستان صفت پخته نمی شود خلق مانند شب اند و پیر ماه اشارت می کند بدان معنی که
ارباب کمال گفته اند هر چند دیده منور باشد و بر صاحب منظر بود اما ابصار را شرط ابصار وجود
انوارست تا اشعه آفتاب تابان یا انوار ماه و کواکب رخشان یا شعله سراج و غیر آن نباشد
دیده را مجال دیدن نبود کرده ام بخت جوان را نام پیر یعنی کو ز حق پیرست نز ایام پیر
مراد از پیر آنست که بحکم بزرگی بعقلست نه بسال او پیر و کامل باشد نه پیر ایام درین تعریض
است بحال خود که در جوانی پیر بود او چنان پیرست کش آغاز نیست که بحکم الآن علی ما
علیه کان و هو بموجب و الله یقول الحق و هو یهدی السبیل و بسبب الاولیة یوم کلام
قدیمست با چنان دری یتیم انباز نیست با ان در یکدانه شریک نیست اگر پیر هم پیر عقل باشد
هم پیر ایام نور علی نور شود زیرا خود قوی تر می شود خم کهن بسیار مست کند باده کهنه
خاصه آن خمری که باشد من لدن از علم الهی پیر را بگزین که بی پیر این سفر یعنی سفر راه حق
هست بس پر آفت و خوف و خطر لاجرم بحکم الرفیق ثم الطریق و بموجب الدلیل ثم السبیل
که گفته اند فی طریق الحق کم من عقبة سالکان راه حق و طالب مشاهده جمال مطلق را از قلاوز چاره نیست آن رهی که بارها تو
رفته ئی آن راه ظاهر که تو چند بار رفته ئی اگر دیگر بار بروی بی قلاوز اندر آن آشفته ئی و حیران بجای بیرسی و مرد
که ندیدستی تو هیچ که این طریق حق است هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ از قلاوز اعراض مکن و بی رهبر مرو
گر نباشد سایه او بر تو گول اگر سایه آن رهبر بر سر تو نباشد که ابلهی پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
ترا حیران کند آواز غول و از راه راست بیرون آرد غولت از ره افکند اندر گزند لفظ غولت
بستر آنست و با خبر او غول ترا از راه راست در ضرر افکند چنانکه مسافر تنها را غول بیابان از دور
می نماید و راه نمایی می نماید که بفریب و مکر از راه راست دور کرد آنند از تو داهی تر درین ره بس بدند

درها

از تو زیرک ترکسان بودند اما در ضلالت افتادند از نبی برخوان ضلال ره روان بحکم آیت
سورهٔ انعام قل سیروا فی الارض فانظروا کیف کان عاقبة المکذبین از قرآن بخوان ضلال راه روان از امم سابقه
مثل قوم عاد و ثمود که چه شان کرد آن ابلیس بد روان و چه کار کرد ایشان را ابلیس بد جان صد هزاران ساله راه
از جاده دور از راه راست و شاه راه دور این رهزنست بردشان و کردشان ادبار و عود ایشان را برد
و مدبر و عریان کرد استخوانهاشان ببین و مویشان که در راه ظاهر کشتگان ببینی و دانی که راه پر خطرست
از آن اجتناب می کنی لاجرم احوال کشتگان راه باطنی را از قرآن ببین و معلوم کن عبرت گیر و ران
خر سوی شان پس بحکم فاعتبروا یا اولی الالباب یک عبرت بگیر و آن راه که ایشان رفتند آنجا مرو گردن
خو گیر و سوی راه کش یعنی سوی ره بانان و ره دانان خوش معنی این مصراع بترکی یولجیلر و یول بجیلر
جانبه خوش همین مهل خر را و دست از وی مدار آن خر نفس را از جای عنان مکش و از دست مدار
بلکه آنرا دایما بضبط آر زانکه عشق اوست سوی سبزه زار زیرا میل و محبت او سوی سبزه زارست
گر یکدم تو بغفلت واهلیش او یکدم تو بغفلت آن خر را رها و ترک کنی او رود فرسنگها سوی حشیش
آن رود فرسنگهای بسیار بجانب حشیش یعنی اگر نفس را مهلت و وسعت دهی او بجانب شهوات نفسانیه می رود دشمن
راه هست خر مست علف دشمن راه حق است آن خر نفس که مست علف است ای بسی خربنده را کرد او تلف چند اصحاب
نفس را آن نفس هلاک کرده است گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست هر چیز که او را آن خر نفس طلب کرد عکس آن کن
خود بود آن راه راست که عکس آن عیش راست است شاوروهن و آنگه خالفوا بحکم شاوروهن با نفس خویش
مشورت کن و او را مخالفت کن اگر چه این حدیث شریف در حق زنانست اما مردان راه حق نفس را بزنان تشبیه کرده
اند ان من لم یعصهن تالفوا آنکه زنان را عاصی نشود و مخالفت نکند زنان بانکس هالک و فنا شوند با هوا و
آرزو کم باش دولت بلکه با ایشان دشمنی کن چون یضلک عن سبیل الله اوست بحکم آیت سورهٔ صاد و لا تتبع الهوی
فیضلک عن سبیل الله این هوا را شکند اندر جهان هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان پس تابع پیر راه
دان و قرین همرهان باش رسول الله علیه السلام فرمود یا علی اذا تقرب الناس بابواب البر فتقرب انت بعقلک
و در روایت دیگر اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بانواع العقل تسبقهم بالدرجات والزلف عند الناس
فی الدنیا و عند الله فی الآخرة حضرت مولانا در بیان مضمون حدیث شریف این کرکی آورد وصیت کردن رسول الله
صلی الله علیه و سلم علی را کرم الله وجهه که چون کسی بنوع طاعتی تقرب جوید بحق تو تقرب جوی بصحبت عاقل
و بندهٔ خاص از ایشان هم پیش قدم باشی در تقرب گفت پیغامبر علی را کای علی رسول الله علیه السلام
علی را گفت که ای علی شیر حقی پهلوانی پردلی یعنی دلیری لیک بر شیری مکن هم اعتماد اندر آ با خواندن
می باید اندر نجد قافیه اندر آ در سایهٔ نخل امید یعنی در سایهٔ اهل الله اندر آ در سایهٔ آن عاقل و آن بندهٔ خاص
کش نتاند برد از ره ناقلی که آنرا هیچ نقل کننده و فریبنده از راه نبرد ظل او اندر زمین چون کوه قاف
محیط و محکم و ثابت روح او سیمرغ و بس عالی طواف بلند پرواز در عالم الهی گر بگویم تا قیامت نعت او
وصف آن عاقل هیچ آنرا مقطع غایت مجو زانکه وصف او را حد و غایت نیست و شرح رو بانکرده است و نهایت آفتاب

یعنی آن آفتاب بود در حقیقت روی خود را در صورت بشری بپوشید فهم کن والله اعلم بالصواب درین بیت
نکته توجیهاست در بعض نسخ این بیت واقع است آفتاب روح آن نی از فلک آن عاقل آفتاب روح است
نه آفتاب فلک که ز نورش زنده اند انس و ملک نه همین عالم مشاهد یا علی از جملهٔ طاعات راه از همه عبادات
طریق حق برگزین تو سایهٔ خاص اله یعنی ظل حمایت اهل الله هر کسی در طاعتی بگریختند تا که از عذاب
خلاص شوند خویشتن را مخلصی انگیختند و تدبیر مخلص و ملجا کردند تو برو در سایهٔ عاقل گریز
در سایهٔ آن بندهٔ خاص خدا گریز تا رهی زان دشمن پنهان ستیز تا خلاص یابی از آن دشمن که ستیزه را
پنهان کننده است که او شیطانست و نفس اماره از همه طاعات اینت بهترست این طاعت تر آن
همه طاعات بهترست سبق یابی بر هر آن سابق که هست تا از همه سابق سابق شوی چون گرفتت
پیر هین تسلیم شو برو بی اعتراض مکن همچو موسی زیر حکم خضر رو در اختیار پیر چنین گفته اند که
کسی که چون بینی چشم تو آنکه نماید او بتو نمایان شود نه آنکه چشم تو آنکه نماید که گفته اند من لم ینفعك لحظه لم ینفعك
لفظه صبر کن بر کار خضری بی نفاق که صبر از درون دل باشد که گفته اند مرید را باید که پیر خود را خلاف
نکند در هر چه بوی اشارت کند تا نگوید خضر هذا فراق مرید که بر پیر اعتراض کند از و دور شود
اگر چه از روی ظاهر دور نشود اما از روی معنی دور گردد گر چه کشتی بشکند تو دم مزن ور چه طفلی را کشد
تو مو مکن صورت مصیبت پیدا مکن دست او را حق چو دست خویش خواند تا ید الله فوق ایدیهم براند
اشارتست بان آیت کریمه که در سورهٔ فتح است ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم
لاجرم ای سالک پس اعتراض شکستن کشتی مکن که صد درستی در آن شکستن مندرج است دست حق میراندش
زنده اش کند قدرت حق قتل کند طفل را زنده کند او را زنده چه بود جان پاینده اش کند زنده کی حیات جان بخ
دهد لاجرم نفس و فرزند نا خلفاست بگذار تا مرشد او را بکشد تا حیات ابدیه یابد چون حضرت مولانا بیان
کرد که هر که تنها نادر آید این برید کسی که این راه را بی پیر آگاه بندرت برید و قطع مسافت کرد و بمنزل رسید
هم بعون همت پیران رسید همت و دعای اهل الله رسیده است زیرا دست پیر از غایبان کوتاه نیست
از آنکه ایشان را حجاب نباشد دست او جز قبضهٔ الله نیست و حضرت خدا بر هر چیز قادر است غایبان را
چون چنین خلعت دهند و همت کنند حاضر آن از غایبان بی شک بهند پس حاضران را بیشتر همت
کنند غایبان را چون نواله می دهند و لقمه عطا کنند پیش مهمان تا چه نعمتها نهند پس کسی که مهمان ایشان
شود و در حضور ایشان کمر خدمت بندد کو کسی که پیش شان بندد کمر یعنی کسی که پیش ایشان کمر خدمت
بسته باشد دیگو بین تا کسی کو هست بیرون سوی در و آنکه بیرون در نشسته بود چون گزیدی پیر نازک
دل مباش و ریاضت را صبر کن سست و ریزیده چو آب و گل مباش و سریع الانفعال مشو و بهر زخم
تو بر کینه شوی و پر انتقام پس کجا بی صیقل آیینه شوی وجود آدمی آهن است که آیینهٔ جمال رحمان
حضرت بودن را قابل است و آن دلست کبودی زدن قزوینی بر شانگاه صورت شیر و پشیمان
شدن او بسبب زخم سوزن شانگاه بترکی یغرنه این حکایت بشنو از صاحب بیان و از آدمی قصه

در طریق و عادت قزوینیان یعنی طریق و عادت قزوینیان این بود که بر تن و دست و کتفهای کنند
بر سینه و بر ساعد و بازو و شانگاه بی توقف و بی تکلف از سر سوزن کبودیها زنند بسوزن سوراخ
کنند و کبودی زنند سوی دلاکی بشد قزوینی بسوی یک دلاک برفت یک کس از اهل قزوین که کبودم زن
بکن شیرینی مراد از شیرینی یا خوبی باشد یا شیرینی اصطلاحی کرد در اینجا بزرگ شیر نلک گویند گفت چه
صورت زنم ای پهلوان دلاک گفت چه صورت زنم گفت بر زنا صورت شیر ژیان قزوینی گفت بزن نقش
شیر قوی طالع شیرست و نقش شیر زنا که مناسب طالع من باشد جهد کن رنگ کبودی سیر زنا تا تمام نمایان
و ظاهر باشد گفت بر چه موضعت صورت زنم دلاک گفت بر چه موضع تو زنم گفت بر شانه گاهم زن
آن رقم قزوینی گفت بر شانگاهم بزن آن نقش را چونکه او سوزن فرو بردن گرفت و خلیدن را آغاز کرد
درد آن در شانه که مسکن گرفت درد سوزن در شانگاه جا گرفت پهلوان در ناله آمد کای سنی
و روشن مرا کشتی چه صورت می زنی مرا هلاک کردی چه نقش می کنی گفت آخر شیر فرمودی مرا گفت
دلاک شیر فرمودی مرا گفت از چه عضو کردی ابتدا قزوینی گفت از چه عضو ابتدا کردی گفت
از دمگاه آغاز یده ام دلاک گفت از دم شیر ابتدا کردم گفت دم بگذار ای دو دیده ام گوبی دم
باشی از دم دمگاه شیرم دم گرفت نفسم بگرفت دمگه او دمگهم محکم گرفت لفظ اول بفتح دال
لفظ ثانی بضم او شیر بی دم باش گو ای شیر ساز که دم را حاجت نیست که دلم سستی گرفت از زخم
گاز بکاف فارسی بزرگی صندی جانب دیگر گرفت آن شخص زخم زخم را بجانب دیگر زد آن دلاک
بی محابا و مواسایی و رحم بی شفقت و بی معاونت و بی رحمت بانگ کرد او کین چه اندامست از و قزوینی
بانگ زد و گفت که این چه اندامست از شیر گفت این گوشست ای مرد نکو دلاک گفت گوش است گفت
تا گوشش نباشد ای حکیم گوش را نیز حاجت نیست گوش را بگذار و کوته کن گلیم یعنی این پلاس
جانب دیگر خلش آغاز کرد دلاک جانب دیگر خلیدن گرفت باز قزوینی فغان آغاز کرد و از
دلاک پرسیدن گرفت کین سیوم جانب چه اندامست نیز از اعضای شیر گفت اینست اشکم شیر
ای عزیز دلاک گفت شکم شیرست پس آن قزوینی گفت تا اشکم نباشد شیر را زیرا گشت افزون
درد کم زن زخمها درد زیاده شد کم بکن زخمها را خیره شد دلاک و پس حیران بماند از کار قزوینی
تا بدیر انگشت در دندان بماند از تعجب بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد یعنی دلاک
گفت در عالم کسی را این فتاد استفهام انکاریست شیر بی دم و سر و اشکم که دید یعنی کس ندیدست
اینچنین شیری خدا خود نافرید و نیافریند ای برادر صبر کن بر درد نیش و ریاضت تا رهی
از نیش نفس گبر خویش تا خلاص شوی از شر نفس گبر خود کان گروهی که رهیدند از وجود و عقل کردید
مقبول موتوا قبل ان تموتوا چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود ایشان را سجده کنند هر که مرد اندر
تن او نفس گبر رهونست مر ورا فرمان برد خورشید و ابر بلکه جمله اشیا چون دلش آموخت
شمع افروختن مر هونست آفتاب او را نیارد سوختن و هیچ چیز نیارد ضرر رسانیدن

گفت حق در آفتاب منتجم حق تعالی گفت در آفتاب ظاهر و طالع ذکر تزاور کذا عن کهفهم اشارت بآیت سورهٔ
کهف است خارج جمله لطف چون کل مشود مرهونست پیش جزو کل کو سوی کل می رود مراد از جزو فرد انسانست
و از کل حضرت رحمن چیست تعظیم خدا افراشتن یعنی رایت تعظیم خدا را افراشتن خویشتن را خوار و خاک داشتن
و تنزل کردنست چیست توحید خدا آموختن یعنی از توحید خط خویشتن را پیش واحد سوختن و فنا کردن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز وضیا دهی چون نهار هستی همچون شب خود را بسوز وجود ظلمانی خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز یعنی وجودت را در وجود آن وجود پید اکنند همچو مس در کیمیا اندر گداز
و محو فانی ساز در من و ما سخت کردستی تو دست و محکم گرفته من و ما را هست این جمله خرابی از دو هست

این جمله خرابی از اثنینیت است **رفتن گرگ و روبه در خدمت شیر بشکار** شیر و گرگ و روبهی بهر شکار
و از پی صید رفته بودند از طلب در کوهسار از جهت طلب صید رفتند در کوهسار تا بپشت همدگر بر صیدها
یعنی این بزرگی تابی بر پینک یدر دمیله شکار سخت بر بندند و بار قیدها محکم بند کنند بارها هر سه باهم
اندر آن صحرای زرف بزرگ یعنی صیدها گیرند بسیار و شکرف قوی گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود که شیر عظیم
ایشان لیک کرد اکرام و همراهی نمود حضرت خدا جل و علا با چندین بزرگی بحکم نحن اقرب الیه من حبل الورید
و بموجب وهو معکم اینما کنتم با نفس و روح قرینست اینچنین شه را ز لشکر زحمت است لیک همره شد جماعت رحمت است
که الجماعة رحمة اینچنین مه را ز اختر ننگهاست مراد از ماه رسول الله است علیه السلام که ظلمات و کفر و عصیان را
نور آن ساخت و از اختر بحکم اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم اصحاب رسول الله است علیه السلام او میان
اختران بهر سخاست و بجود عطاست امر شاورهم پیمبر را رسید وشاورهم فی الامر گرچه رایی نیست رایش را
ندید بود یعنی نظیر در ترازو جو رفیق زر شدست در وزن نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست لاجرم از
مقارنت مساوات لازم نگردد روح قالب را کنون همره شدست و رفیق گشته مدتی سگ حارس درگه
شدست وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید چونکه رفتند این جماعت سوی کوه شیر و گرگ و روباه در رکاب
شیر با فر و شکوه و با عظمت گاو کوهی و بز و خرگوش زفت مرهونست یافتند و کار ایشان پیش رفت یعنی
این سه حیوان این صید را یافتند هر که باشد در پی شیر حراب و جنگ کنند کم نیاید روز و شب او را کباب
پس کسی که بزرگ را تابع شود کند از برکت و نعمت بزرگی بیابد چون ز کوه در بیشه آوردندشان آن صیدها را
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن این دو را طمع بود در آن شکار که رود قسمت بعدل خسروان قسمت بعدل
میشود از شیر نه برظلم عکس طمع هر دوشان بر شیر زد معلوم شد شیر را شیر دانست آن طمعها را
سند اصل و سبب هر که باشد شیر اسرار و امیر وعلم ما فی الضمیر او بداند هر چه اندیشد ضمیر یعنی
عالم السر والخفیات است هین نگهدار ای دل اندیشه خو که خوی تو اندیشه است دل ز اندیشه بدی در پیش او
دل را پاک دار از اندیشه بد داند و خر را همی راند خموش اظهار نکند در رخ خندد برای روی پوش
برای ستر حال شیر چون دانست آن وسواسشان و سوسه ایشان و آنگفت و داشت آن دم پاسشان
رعایت ایشان کرد لیک با خود گفت بنمایم سزا لایق شما را بنمایم بشما مر شما را ای خسیسان و گدا

صح

بو من اعتقاد نکردید مر شما را پس نیامد رای من کاغ نبود رای من شما را ظنتان اینست در اعطای من
اعطا مرا سود ظن می کنید ای عقول و رایتان از رای من از تدبیر و عطیه من از عطاهای جهان آرای من
احسان جهان آرای من نقش با نقاش چه سگالد که مصنوع با صانع چه ظن کند چون سگالش اوش
بخشید و خبر چون نقش را سگالش و خبر آن نقاش بخشید این چنین ظن خسیسانه بمن مرهونست
مر شما را بود ننگان زمن حضرت خدا گوید چنین ظن دنائت کنید ظانین بالله ظن السوء را اشارتست بان آیت
کریمه که در سوره فتح است قال الله تعالی ویعذب المنافقین والمنافقات والمشرکین والمشرکات الظانین بالله
ظن السوء و این مصراع مرهونست یعنی انانکه سوء ظن کنند باشند گر نبرم سر بود عین خطا سر بریدن باید
وارهانم چرخ را از ننگتان از عار شما تا بماند در جهان این داستان و عبرت گیرند از شما شیر با این
فکرت می زد خنده فاش شیر با این فکر و تدبیر در روی ایشان می خندید بر تبسمهای شیر ایمن مباش از تبسمهای
خدا غافل مباش مال دنیا شد تبسمهای حق که بحسب الظاهر مساعدتست کرد ما را مست و مغرور و خلق
که آن مال دنیا ما را مست و غافل و کهنه و خراب کرد فقر و رنجوری بهستت ای سند فقر و مرض بهترست
ای معظم و معتمد علیه کان تبسم دام خود را بر کند لاجرم دولت و اقبال باعث بعد و غرورست

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ بخش کن صیدها را میان ما گفت شیر
ای گرگ این را بخش کن این صیدها را قسمت کن معدلت را نو کن ای گرگ کهن عدل را تازه کن
ای گرگ پیر نایب من باش در قسمت گری و در قصابی تا پدید آید که تو چه گوهری نیک یا بدی گفت
ای شه گاو وحشی بخش تست که مناسب تست آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست فربه و لطیف
بز مرا که بز میانه است و وسط من نیز میانه ام روبها خرگوش بستان بی غلط ای روباه خرگوش را
تو بستان که او ترا مناسبست گفت شیر ای گرگ چون گفتی بگو یعنی تکرار کن چونکه من باشم تو گویی
ما و تو خود را آیینه مقابل می بینی رسول الله علیه السلام فرمود قال الله تعالی العظمة ازاری والکبریاء
ردائی ومن نازعنی فی واحد منهما القیته فی النار ولا ابالی گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید نفس که
طالب دنیاست بحکم الدنیا جیفة وطالبها کلاب چه سگست که خود را دید پیش چون من شیر بی مثل و ندید
بی مانند گفت پیش آی ای خری کو خود بدید خر را که خود بدید پیش آمد پنجه زد او را درید لاجرم
آن نفس که متکبرست پنجه های الهی او را می زند و می درد و بدوزخ می برد آفتهای پیشین را در دنیا
واقع شد پس مقتضای عقل آنست که ترک انانیت کنی چون ندیدش مغز و تدبیر رشید چون ندید
ندید مغز و نغز و تدبیر راست در سیاست پوستش از سر کشید بدین سیاست گفت چون دیدمت
از خود نبرد چون دیدن من ترا از خود نبرد اینچنین جان را بباید زار مرد هر که وجود موهوم خویش
فدای وجود باقی نسازد و در بساط محبت و چراغ ازلی نقد هستی در نبازد طراز خلعت حیاتش جز فنا نباشد
چون نبودی فانی اندر پیش من و محو نگشتی در نظر پیش مجنون من شدی بی نظیر و بی مانند در مقابله رب الارباب
فرض آمد مر ترا گردن زدن و کشتن تو کل شی هالک جز وجه او یعنی ذات خدا چون نه در وجه او هستی مجو

لاجرم

لاجرم هر که اندر وجه او باشد فنا و نیستی و محو حاصل کرده در ذات ما کل شی هالک نبود جزا که جزا غیر آ
سزاست **بیت** جان قربت دیده را چون نحن اقرب رو نمود * ثم وجه الله گشت و این همه عجزان کجاست * تعلیل
آن معنی کند زانکه در الاست او از لا گذشت پس کسی که در الا وجه باشد از لا گذشته است هر که در الاست
او فانی نگشت لاجرم هر که بر در او من و ما می زند که بر باب حضرت خدا صدای من و ما می زند که در
جواب من کو با یا ما رد بابست او و بر لا می تند پس طالب محبوب را می باید که از خویش گسسته باشد و بدوست
پیوسته و از من و ما گذشته لاجرم عاشق و صادق آنست که در درون خود نماند و جز دوست در درون نگذارد
زیرا چون تو تویی هنوز خامی و در عاشقی ناتمامی چنانکه در این قصه **قصه آنکس که در یاری را بکوفت**
باب دوستی را بزد **از درون گفت کیست آن گفت منم گفت چون تو تویی در نمی گشایم** باب خانه
فتح نمی کنم زیرا **زیرا هیچ کس را از یاران نمی شناسم که من باشد** که نام او من باشد برو ترا در نمی گشایم
آن یکی آمد در یاری بزد که آمد در یاری بکوفت گفت یارش کیستی ای معتمد و مقبول گفت من گفتش
برو هنگام نیست آنکس که گفت منم صاحب خانه گفت وقت نیست هنوز خامی بر چنین خوانی مقام خام
نیست چنین خوان طعام خام نیست لاجرم خام را پزیدن می باید و باب دوستی زدن آموختن خام را جز
آتش هجر و فراق مرهونست که پزد که وا رهاند از نفاق حصه قصه اینست که هر که بدر حضرت خدا
بمنی بیاید خدا او را در نمی گشاید از آنکه خدا را هیچ دوستی نیست از انبیا و اولیا که در و منی باشد
لاجرم نفس کشتن می باید تا من گفتن را ترک کند که اعظم حجاب میان حضرت خداوند نفس متکبرست
رفت آن مسکین سالی در سفر سر کرد آن شد در فراق دوست سوزید از شرر تا خامی او رفت
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت رجوع کرد از سفر بشهر باز گرد خانه همباز گشت و بر درش
آمد با صفای دل و حسن ادب مجلا بود چنانکه خود را از نظر خود گم کرده و نیستی و فنای خود را
مشاهده نموده حلقه زد بر در بصد ترس و ادب بعد از خوف و خشیت و بیخودی و بیوجودی تا بنجهد
بی ادب حرفی زلب خلاف ادب بانگ زد یارش که بر در کیست آن یعنی بر در کیست گفت بر در هم توی
ای دلستان و غیر نیست از تو گفت اکنون چون منی ای من درآ باندرون نیست گنجایی دو من را در سرا
که دو کس درین سرای نگنجد یعنی خانه تنگنای و جای تنگست که درین جا دو کس نگنجد همچو خانه
تن که در و دو نمی گنجد پس دویی نمی باید نیست سوزن را سر رشته دوتا سوزن را سوراخ نیست که
رشته دوتا در آن برود پس چونکه یکتایی درین سوزن درآ که می گنجد رشته را با سوزن آمد ارتباط
بشرط آنکه دو سر نباشد نیست در خورد جمل سم الخیاط لاجرم رشته دو سر را با سوزن ارتباط نیست
و جمل در خور سم الخیاط نی در این بیت اشارتست بان آیه کریمه که در سوره اعراف است **ان الذین
کذبوا بایاتنا واستکبروا عنها لا تفتح لهم ابواب السماء** ولا یدخلون الجنة حتی یلج الجمل فی سم
الخیاط وکذلک نجزی المجرمین * یعنی بدرستی و راستی که آنها که بدروغ داشتن آیتها ما را از قرآن
و دلایل قدرت و سرکشی کرده اند از کبر و بدنها بان فرمان بردار آن آنکه نشود بر آن اعمال ایشان

تا بجهت نزول رحمت برایشان درهای آسمان و در نیانید این مکذبان و متکبران در بهشت تا وقتی که
در آید اشتر در سوراخ سوزن را رسانند یاد آتش این متکبران جزا دهیم با مجرمان مراد حضرت مولانا
اینست که تا نفس باریک نشود یعنی صفات ذمیمهٔ او نرود درهای آسمان فضل الهی و باب کرامات
فیض پادشاهی گشاده نشود و طریق باریک شدن را بیان کند که فرماید کی شود باریک هستی جمل
کی باریک شود همچون سر رشته هستی و منی جمل جز بمقراض ریاضات و عمل یعنی تا هستی جمل جز بمقراض
ریاضات و عمل باریک نشود در چشم سوزن نگنجد پس تا بنده در تبدیل اخلاق نکوشد تخلق با اخلاق
حضرت خدا ممکن نشود اما تبدیل هر خلق کاریست مشکل مثلا تبدیل تکبر علیست صعب لهذا گفته اند
نقلع الجبال ایسر من قلع الکبر عن القلب و باقی اخلاق برین قیاسست لاجرم در تبدیل اخلاق قصد
بنده می باید اما طلب بنده بی توفیق حق سود ندارد و در آخر سورهٔ نصر که حق تعالی فرموده واستغفره
انه کان توابا یعنی آمرزش طلب در آید که اوست توفیق توبه کنندهٔ توبه از مستغفران دست حق باید
مرآنرا ای فلان جمل را باریک ساختن بقدرت خدا باشد که بود بر هر محالی کن فکان که آن حق بحکم
اذا اراد الله شیئا ان یقول له کن فیکون ایجاد کننده است پس قادرست که جمل را باریک سازد تا بسوراخ
سوزن در آید و تبدیل اخلاق کند بعضی حکما گفته اند بنده را علم از معاصی منع کند و توبه را باعث شود
باز بشکند اما چون حق تعالی خیر خواهد که بتوبه توفیق نشکند هر محال از دست او ممکن شود
هر محال عادی از قدرت حق ممکن گردد و نزد بعضی علما حضرت خدا آیتش موقوفست بر محال عقلا هم قادرست
هر حرونی از بیم او ساکن شود هر حیوان سرکش از خوف او مطیع گردد اکمه و ابرص چه باشد
مرده نیز اکمه را بصیر ساختن و ابرص را صحیح ساختن چه چیزست بلکه میت نیز زنده کرد از
فسون آن عزیز یعنی اکمه و ابرص را نجات و مرده را حیات دهد آن خدای قوی قادر و آن عدم که
مرده مرده تر بود عدم که هزار بار از میت میت تر شد در کف ایجاد او مضطر بود در کف تکوین
حضرت حق مضطر و متحیر شود که فرماید کل یوم هو فی شان را بخوان در سورهٔ الرحمن مرور آیی کار و
بی فعل مدان حضرت خدا را بی کار مدان کمترین کاریش هر روز آن بود یعنی حضرت حق بیکار
نیست از آنکه خار و خس و ذرهای جهان بی قدرت و ارادت او نمی جنبد و کمترین کارش آن بود
که سه لشکر را روانه می کند که او سه لشکر را روانه می کند لشکری ز اصلاب سوی امهات لشکری از اصلاب
آبا در ارحام امهات افتد بهر آن تا در رحم روید نبات و حاصل شود اولاد لشکری ز ارحام سوی
خاکدان لشکری از ارحام امهات سوی دنیا می آید که تا ز نر و ماده پر گردد جهان از ذکر و انثی
پر شود جهان خواه از انسان خواه از دیگر حیوان یعنی هر روز و شب چندین هزار اولاد
از ارحام امهات بوجود آید و همچنان لشکری از خاکدان سوی اجل لشکری از جهان بجانب
مرگ می روند تا ببیند هر کسی حسن عمل و جزای کار یعنی هر شب و روز چندین هزار اصلب بآخرت
می روند تا جزای عمل بینند لاجرم حضرت خدا اعلی الدوام بر کارست این سخن پایان ندارد هین بتاز

لفظ بتاز مرهونت سوی آن دو یار پاک بک باز یکی آن کسیست که از من و ما گذشته و بدر یار آمده دیگر آن یار
پاک مفتح الابوابست پشیمان شده آن شخص از گفتن که منم و قبول یافتن او گفت یارش که اندر آی چونکه من
صاحب خانه آن یار را گفت اندر آی ای آنکه تویی جمله من نی مخالف چون گل و خار چمن مخالف نه چون گل و خار رشته
یکتا شد غلط کم شو کنون رشته متحد گشت ای غلط کم شو اکنون یعنی طالب بمطلوب رسید رشته وحدت
یکتا شد چون اعتبار معنی راست صورت رشته اگر دو نماید در حقیقت یکتاست که دو تا بینی حروف کاف و نون را
یعنی اگرچه از روی صورت در دو بودن کاف و نون شک نیست اما در معنی جاذب معدوم بسوی وجود جز یک
نیست چون پیش ازین گفته بود تبدیل اخلاق و وصول بخلاق جز از هدایت او نباشد که او سر چیزها خالق آنست
که چون چیزی را بخواهد که بوجود آرد که کن بگوید آن چیز موجود شود پس چون کشنده یکیست تعدد حروف کن مانع
وحدت نیست لاجرم برین قیاس تعدد راه حضرت خدا مانع وصول بآن ذات واحد نیست حضرت مولانا از بهر
تحقیق این معنی می فرماید کاف و نون را همچون کمند آمد جذوب یعنی لفظ کن کمند کشنده است تا کشاند مر عدم را
در خطوب جمع خطب کارهای بزرگ پس دو تا باید کمند اندر صور گرچه یکتا باشد آن دو در اثر اگر کمند دو تا نباشد چون می گیرد
پس کمند در صورت دوتاست گرچه یکتا باشد آن دو در اثر اگر کمند دو تا نیست که دو پا گرچه یا پاره را
برد انسان و دیگر حیوان بیک راه می روند همچو مقراض دو تا یکتا برد و مقراض اگرچه دو تاست اما
بریدنش یکتاست پس هر کس که از راهی و با حرکت مخصوصه میرود چون منتها یکیست راهها یکیست
ورفیق ماجرا حضرت حق تعالی است یک مسئلهٔ است آن دو عیار ان گازر را ببین دو گازر شریک را ببین
هست در ظاهر خلافی زان و زین خلاف ایشان را بیان کند آن یک کرباس را در آب زد یک گازر کرباس را تر
می کند در آب و آن دگر همباز خشکش می کند در آفتاب باز او آن خشک را تر می کند باز گازر دیگر آن کرباس
خشک را تر می کند گوییا ز استیز ضد بر می تند کار از عناد ضد خلاف او کند لیک این دو ضد استیزه نما
در صورت یک دل و یک کار باشد در رضا که مراد هر یکی سپید کردن کرباس است لاجرم اختلاف طریق
بحسب مشارب خلایق مختلف می باید اما چون مقصد و منتها حضرت خداست جمله یکیست پس طرق مختلفه
و سبل متفرقه آنست که سالک را بمقصد نرسانند و اتباع آنچنان سبل منهی است که **ولا تتبعوا السبل**
فتفرق بکم و اگر صد هزار راه بیک مقصد و یک درگاه رساند در نظر آگاه جز یک راه نیست چنانکه
در خبر آمده است که رسول الله علیه السلام خطی کشید گفت این راه منست و راه انبیا و رسلین که پیش
از من گذشته اند و در دو طرف این خط خطوط متفرقه کشید طرف آن خطوط بخط اول متصل و رؤس
آن خطوط از سمت رأس خط اول بیمین و یسارهٔ او گفت اینها طرق شیاطین و نفس و هوا و بدعت
و ضلالت است که این راهها است بر هر راهی موکلیست که این دیوان میخوانند مردمان را بآن راه قال الله تعالی
وان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه ولا تتبعوا السبل فتفرق بکم عن سبیله ذلکم وصیکم به لعلکم تتقون
و گفت ولا تتبعوا الهوی فیضلک عن سبیل الله و هیچ شبهه نیست که اختلاف در شرایع انبیا موجود
است و مسلک هر یکی بر خلاف دیگریست و نسخ بعض ادیان وارد اما چون همه موصل بدرگاه الهاست

رسول الله علیه السلام از برای همه یک خط کشید تا بر وحدت معنوی تنبیه باشد و حضرت مولانا نیز بدین معنی
اشارت می نماید هر نبی و هر ولی را مسلکیست و طریق لیکن تا حق می برد جمله یکیست تبعجز کلام و تفصیل تمام اینست که
هر که آخرت را با دل خود مشاهده کند بمشاهدهٔ یقین ناچار طالب حرث آخرت شود و بران مشتاق گردد
و دنیا در چشم او حقیر نماید زیرا کسی که باوی مهره باشد و آن کس جوهر بیند و این را داند که مهره را دادن و جوهر را خریدن
بهترست لاجرم مهره را در پیش او قدر نماند پس سعی کند که ترک دنیا و طالب آخرت شود و آنکس که تعریف صحیح و تعیین
درستش نباشد او جوهر آخرت را نداند و سعی او بدان معروف نباشد پس وصال را مانع عدم سلوکست و سلوک را مانع
عدم ارادتست و ارادت را مانع عدم ایمان صحیحات و سبب عدم معاینات و ناشناخت سخن ایشان لاجرم سالک را چهار
شرط ناچارست ترک معصیت و ترک تقلید و ترک حب مال و جاه پس معصیت حجابست که وی را بر غیر آرد الا توبه و خروج از
مظالم و ارضاء خصوم کسی که توبه نکند و معاصی ظاهر را ترک نکند و می خواهد که اسرار دین را بمکاشفه بر اند دیو آن
ماند که اسرار قرآن را و تفسیر وجوه آنرا دانا شود بی خواندن لغت عرب و تقلید را ترک کرده نبدان میسرست که
لا اله الا الله محمد رسول الله را تحقیق کند که ما سوا را از دل بیرون کند و ترک حب مال آنست که چنانکه آنچنانه را
بی حاجت بخاطر نیارد بمال نیز تعلقش چنان باشد و ترک جاه بدان میسرست که از مواضع جاه دور شود و خمول
اختیار کند و آن سخنها که دل را از دنیا تغییر کند آنرا بشنود و اگر اینها را قصد کند او را امامی لازمست که بوی
اقتدا کند که او شیخ و استاد است و چون مرشد گزید بر ریاضت مصابرت می باید کرد و چهار چیز را اختیار کند
خلوت و صمت و جوع و سهر و چون بملازمت این چهار مداومت ذکر کند دل مرآت بجلی شود که جمال حق در و
ظاهر گردد و درینجا آفت دیگر صفات نفسانیست از اخلاق ذمیمه را ترک کردن کاریست مشکل بنده را می باید که
قصد نفی خاطر کند چنانکه شبلی حصری را گفت اگر ازین جمعه تا جمعهٔ دیگر که مرا می آیی چیزی جز حضرت خدا بدل تو آید
حرامست ترا که ذکر در زبان جاری باشد بی جنبیدن او و برین باش تا بحدی که دل همچو زبان ذاکر باشد
و حقیقت معنی در دل حاضر و دل از جمیع ماسوی خالی و از صفات ذمیمه فارغ باشد تا خود را فانی داند
و از فنای خود هم فانی باشد و بمشاهدهٔ حق ملی بود و بصفات الهیه متخلق بود بحکم قول رسول الله علیه
السلام در حق ابی بکر صدیق رضی الله عنه من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی الارض فلینظر
الی ابی بکر فانی باشد لاجرم سالک درینجا که انا الحق گوید این سخن در حقیقت نفی وجود خویش
و اخبار از استیلای صفت باری عز و جل است نه آنکه در ذات یکی شده و این هیچ عاقل نگوید
فکیف که ولی گوید چون معنی مراد را دانستی غلط نمانند بیت عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست اجزای وجود من همه عشق گرفت نامیست ز من بر من و باقی همه اوست
و چنانکه مظاهر بسیارست سبل الی الله نیز بسیارست بهر طریق که سالک شود چون مطلوب تو حضرت خداست
بحکم الطرق الی الله تعالی بعدد انفاس الخلایق همه راهها سوی حضرت خداست رو گردانیدن سخن
از ملالت مستمعان حضرت مولانا در اثنای تالیف کتاب عادت این بود که هر حادثه که واقع شدی
آنرا بنظم آوردی مگر چون در بین محل رسید بعضی مستمعان را بخواب و غفلت رفته دید آنرا بنظم آورد

وهو صفت ذمیمه

و درینجا معارف فرمود یا چون از حقایق شریعت و دقایق طریقت سخن گوید و بر ریاضت عمل کند و مجاهده فرماید
چون مستمعان از فهم آن پست و از ارتکاب عمل تکاسل نمایند ترک کلام کند یا از بهر ارشاد و تفهیم اسرار حکایات
و اخبار آرد آنانکه رموز می دانند فهم مراد می کنند اما آنانکه ظاهربین و غافل اند انکار می آرند و بسوی غفلت
توجه کنند و حکایت شیر و گرگ و روباه را هزل می شمارند و این را نمی دانند که حضرت خدا فرمود و تلک الامثال نضربها
للناس لعلهم یتفکرون از برای تفهیم ناسوات اما بحکم آیت سورهٔ عنکبوت و تلک الامثال نضربها للناس
و ما یعقلها الا العالمون دانایان دانند لاجرم حضرت مولانا فرماید چونکه جمع مستمع را خواب بود
یعنی چونکه جماعت مستمعان را خواب می برد سنگهای آسیا را آب برد پس ازین سنگ آسیاب نصیحت را آب می برد
که آسیاب پند خراب شود و گرد آن نگردد قطعه حرف معنی گران بها گهرست چون بنادان رسی مکو و خموش
قیمت لعل جوهری داند چه نهی در دکان خرده فروش رفتن این آب فوق آسیاست یعنی آب و زبر آسیا کردانیدن
آسیاب بر آسیاب می رود پس صورت اختلاف یعنی حکایات عجیبه و قصههای لطیفه بحسب استعداد بهترش است
چنانکه یک جوی را از قلهٔ کوهی بلند می آرند از برای مصالح آسیاها بهر طرفی روان سازند کاهی نشیب و کاهی فراز و گر
احتیاج بطاحون نباشد آب را متفرق نسازند و هم در جوی اصل خویش رانند رفتنش در آسیا بهر
شماست من که جوی معارف در خاطر دارم اندر هوش شما آب پند را متفرق می کنم چنانکه آب جوی را از بهر گردانیدن
آسیاب متفرق سازند گر شما را حاجت طاحون نماند از پند استغنا حاصل شد که نصیحت را میل ندارید
آب را در جوی اصلی باز رانند من نیز زلال معرفت و ماء حیات نصیحت را بجوی اصلی کرد دلات می رانم لاجرم
هایل مال را از درد عشق و سوز و حال چه خبر و نابینای مادرزاد را از کحل الجواهر ارشد چه سود بیت
ای ذوق را چه مال دنیا چه معرفت ای دیده را چه میل کشی و چه توتیا مزهٔ شهد را دهان تلخ رنجور در نیابد
و حدیث چشم را هیچ کور فهم نکند بیت دلا تو شهد منه در دهان رنجوران حدیث چشم مگو با جماعت کوران
اگرچه از ترک کردن بجنبه نزدیکست خدای دور بود از بر خدا دور آن لاجرم عاقل آن می باید که پند را
بگوش غفلت نشنود و باشنیده عمل کند که گفته اند همة العلماء الروایة و همة السفهاء السماع والحکایة و همة
العقلاء الرعایة پس کسی که حکایت مثنوی را شنود چنان می باید که از و پند گیرد نه آنکه صورت قصه را
بنگرد لذت طعام را گرسنه داند و قدر آب را تشنه شناسد ناطقه سوی دهان تعلیم راست تا ناصحان
سخن گویند و مردمان بشنوند و فهم کنند و علم بیاموزند و بر موجب علم عمل کنند که عامل را بحسب عمل
و ناصح را بحکم الدال علی الخیر کفاعله ثواب حاصل شود لاجرم اگر شما را حاجت طاحون هست
آب پند از زبان و دهان روان گردد و رنه خود آن نطق را جوی جداست سخن را اندرون دل
نهر دیگر هست حکایت واعظی گفت من این پند را از بهر آن گویم میان انام تا شما را و مرا بر خیر
دلالت کنم اگر شما را حاجت نیست در خلوت دل خود را پند می دهم بی گفتن زبان و تکرار کردن
بیان و لهذا حضرت مولانا فرماید می رود بی بانگ و بی تکرارها آن نطق بجوی معنوی می رود
بی صورت و صدا و بی تکرار و غوغا تحتها الانهار تا گلزارها در جنات روحانیه از آنجان را تو بقا آن مقام

خداوندا تو بنما جانها را آن مقام که در وی بی حرف می روید کلام چنانکه مرد نایم در حالت خواب دهان بسته
سخن گوید و چیزها می بیند و اصلان طریقت و کاملان حقیقت را نیز این حالت در حالت بیداری حاصل شود
و حضرت حد این حال را بر همه طالبان متیسر کند تا که سازد جان پاک از سر قدم جان پاک سر را بر آی این
راه قدم کند و برود سوی عرصهٔ دور و پنهان عدم یعنی بعالم الٓهی عرصه یعنی میدانست و دو جمع و آرت
معنی این مصراع بزرگی او لر کی صیدانند یکا و یو قلق کلیکی عرصهٔ بس باکشاد و با فضا میدانی با فتح و
وسعت است یعنی آن عرصهٔ الٓهیه بغایت بی‌پهن است که وین خیال و هست یابد نو نوا خیال با هستی دنیا
از آن عرصه رزق یابد غرض بیان اثبات برتر عوالم است و بیان تحت در ظل حمایت فوق بودن است غرض
بیان تنزلات وجود است **بیت** نور کجا می رسد که نه کجا می رود • کرد و رای نظر عالم الی منتهاست • تنگتر آمد خیالات
از عدم آنرا اثبات می کند زان سبب باشد خیال اسباب غم کو در عدم غم نباشد باز هستی تنگتر بود از خیال
آنرا نیز بیان می کند آن شود در روی قمر همچون هلال یعنی چیزی بزرگ در خیال در وجود کوچک شود
یعنی کسی که چیزی را در خیال تصور کند بزرگ ملاحظه کند چون بوجود آید آن مقدار نباشد باز
هستی و جهان حس و رنگ یعنی عالم شهادت همچون رحم مادر تنگتر آمد که زندانیست تنگ که الدنیا سجن المؤمن
لاجرم این عالم مشاهده تنگ است **بیت** از آن سوی پردهٔ شهد به شکر فست • که عالم از آن جاست یک
ارمغانی • پس از این علت تنگی را بیان می کند علت تنگیست ترکیب و عدد سبب تنگی ترکیب و عدد کشت
جانب ترکیب حسها می کشند حواس ظاهر همچون نوع حیوانیه ظاهر را می بینند **بیت** از کجا آمدی و کی
از حریم حرم سلطانی • یاد کن هیچ بیادت ناید • آن مقامات خوش روحانی • زان سوی حس عالم توحید
دان از سوی عالم حس عالم توحید را بدان صاحب مجاهده فی الله می باید که سر وحدت سبل الله را در این صور
مختلف مشاهده کند چنانکه حضرت خدا فرماید • والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا • و از تنگنای
عالم ظلال جسته می باید و از زندان سرای حس و خیال رسته تا از علت تنگی که ترکیب و عدد است باز
رهد و بعالم توحید که ورای حس است روی نهد که اگر خواهی بدان جانب بران چون خدمت مولانا
گفت ترکیب و عدد علت تنگیست این سؤال آمد که لفظ کن نیز ترکیب است اما در و تنگی نیست این سؤال را
دفع می کند امر کن یک فعل بود و نون کاف یعنی لفظ کن که صیغهٔ اوست یک فعل بود در ترکیب از کاف و نون
و در سخن افتاد و معنی بود صاف یعنی این ترکیب در لفظ است نه در معنی پس این ترکیب علت تنگی نباشد
این سخن پایان ندارد باز گرد رجوع کن بقصهٔ اول تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد و جنگ ادب کرده
شیر گرگ را اگر در قسمت بی ادبی کردی و پند گرفتن روباه از او گرگ را بر کند سر آن سر فراز
یعنی شیر سرفراز و سر بلند سر گرگ را قطع کرد تا نماند دو سری و امتیاز یعنی برای ازالت دو سری
و جدایی و سرکشی و خودرایی چنین کرد فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر اشارتست بان آیت کریمه که
در سورهٔ اعراف فانتقمنا منهم فاغرقناهم فی الیم و در سورهٔ حجرات و ان کان اصحاب الایکة
لظالمین فانتقمنا منهم و در سورهٔ حم زخرفست فانتقمنا منهم فانظر کیف کان عاقبة المکذبین

و در این سوره بار دیگر مذکور است فلما اسفونا انتقمنا منهم فاغرقناهم اجمعین • لاجرم ای گرگ پیر چون نبودی
مرده در پیش امیر و خود را فانی نکردی بعد از آن روشن شیر با روباه کرد یعنی پس از کشتن گرگ شیر روی بار وبا
کرد گفت این را بخش کن از بهر خورد و برای خوردن سجده کرد و گفت کین گاو سمین روباه در پیش شیر
سجده کرد و گفت که این گاو فربه چاشت خوردت باشد ای شاه کزین خوردن چاشت باشد ترا ای شاه
مختار و آن بز از بهر میان روز را بز نیز برای خوردن در میان روز و وقت ظهر یخنی باشد شه پیروز را
یعنی ترا ای شاه مظفر و آن دگر خرگوش بهر شام هم بر آی شب شب چرهٔ این شاه با لطف و کرم شب چرهٔ گرگ
چون گفت ای روبه تو عدل افروختی شیر گفت ای روبه تو عدل را نور و ضیا دادی اینچنین قسمت
زکه آموختی چنین ادب • قسمت از که آموختی از کجا آموختی این ای بزرگ ای روباه بزرگ که مرا داد زو
عقل است گفت ای شاه جهان از حال گرگ که از و عبرت گرفتم گفت چون در عشق ما گشتی گرو شیر گفت
چونکه در محبت ما رهن شدی هر سه را بر گیر و بستان و برو بحکم حدیث قدسی که من شغله ذکری عن مسئلتی
اعطیته افضل ما اعطی السائلین • هر سه ترا باد روبها چون جملگی ما را شدی و از خود فانی گشتی چونت آزاریم
چون تو ما شدی که آزار تو آزار خویش است رسول الله علیه السلام فرمود • من جعل همومه هما واحدا
کفی الله سائر همومه • پس سالک را می باید که در کار مخ حضرت خدا باشد **بیت** چو تو در بند هیچ چیز
خدا را بنده چون باشی • که تو در بند هر چیزی که هستی بندهٔ آنی • ما تو آن جمله املاک آن تو را هم بیدها
بنه تو را رسول الله علیه السلام فرمود من کان لله کان الله له • پای بر گردون هفتم نه برآ برو بر درجات
عالیه که باب را گشادیم چون گرفتی عبرت از گرگ دنی چون از گرگ بست عبرت و اعتبار گرفتی پس تو
روبه نیستی شیر منی در حقیقت عاقل آن باشد که عبرت گیرد از مرگ یاران در بلای محترز
عاقل آنست که بحکم موت الجار کفی بک واعظا مرگ یاران که در بلای محترز واقع گشت عبرت گیرد و از فعل
ایشان اجتناب کند تا از مرگ بلا و از عقوبت با این کس نیز منزل نشود و بزرگان گفته اند عاقل آنست که
چشم او در عبرت و دل او در فکرت و تن او در طاعت باشد **حکایت** مردی تارک الصلوة و شارب
الخمر بود در حالت نزع چون احوال آخرت بوی منکشف گشت و ملائکه عذاب روی نمودند
او میگفت مرا از جهت ترک صلوة و خوردن شراب عذاب میکنند و ندامت می خورد پس عاقل آن
باشد که چنین حال در دیگران ببیند از کار ایشان اجتناب کند روبه آن دم بر زبان صد شکر
راند • بلکه هزار شکر کرد که مرا شیر از پس آن گرگ خواند و الا گر مرا اول بفرمودی که تو اکو شیر
اول من قسمت فرمودی و گفتی که تو بخش کن این را که بردی جان از و من نیز خطا کرده می و مرا
نیز همچو گرگ کشتی پس سپاس او را که ما را در جهان حقه فقد در پی مرتبه ابنست که حضرت خدا
پس از امم سابقه آورد لاجرم سپاس و شکر او را که در دنیا کرد پیدا از پس پیشینیان ما را
پس از امتهای پیشین بوجود آورد تا عبرت گرفتن را قدرت ماند تا شنیدیم آن سیاستهای حق
چنانکه بعضی قوم را بباد هلاک کرد و بعضی را باب غرق کرد و بعضی را بخسف کشت و بعضی را

بصیحه جبرئیل و بعضی را بآتش باریدن بر قرون ماضیه اندر سبق در زمان ماضی که کتاب و حدیث
آنرا بیان کند تا که ما از حال آن گرگان پیش آن امم سابقه همچو روبه پاس خود داریم بیش تا ما خود را
نگاه داریم زیاده و اهتمام کنیم امت مرحومه زآن رو خوانده اند ما را از این جهت امت مرحومه خوانده ما را
آن رسول حق و صادق در بیان رسول الله علیه السلام فرمود امتی امة مرحومة یعنی امت من امت مرحوم
بدآن معنی که بعد امم سالفه و قرون ماضیه بدنیا آمدند و آثار قهر الهی بر گرگان متمرد مشاهده کردند
و از حال ایشان عبرت گرفتند و پند و نصیحت پذیرفتند پس اگرچه بصورت آخرند اما بمعنی سابق باشند
که نحن الآخرون فی الدنیا السابقون فی الآخرة و عاقل را می باید که بحکم امتی من تمسک بسنتی خود را از امت کرده اند
و بموجب التائب من الذنب کمن لا ذنب له پیش از گرفتار شدن از گناه توبه گوید النجوا آن [illegible] آن گرگان
عیان بحکم فسیروا فی الارض فانظروا کیف کان عاقبة المکذبین یعنی آثار امم سابقه را بنگرید و پند گیرید
ای مهان ای بزرگان بحکم و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین این امت را تعجیل عقوبت نباشد
که باخرت تأخیر کنند اما بموجب ان بطش ربک لشدید دیر میگیرد و سخت میگیرد پس لازمست که پیش
از مردن و گرفتار شدن تدبیر آخرت کنی و از آن معصیت که مشارکت امتهای پیشین داری رجوع کنی
تا در روز جزا یار آن و از اهل نیران نشوی عاقل از سر بنهد این دعوی هستی و باد عاقل از سر بنهد این دعوی
وجود و باغرور یعنی این غفلت و غرور را ترک میکند چون شنید انجام فرعونان و عاد که آخر کار ایشان
چه شد و بنهد دیگران از حال او اگر آن عاقل ننهد این هستی و باد را از سر و غرور آبغفلت گذراند
و محل سیاست گردد دیگران از حال آن عاقل عبرتی گیرند از ضلال او و عبرت گیرند از طغیان
آن غافل **حکایت** در خبرست که وحوش و بهایم روز قیامت چون محشور شوند حال کافران و عاصیان
ببینند و سجده کنند فرشتگان ایشان را گویند امروز سجده و عبادت نیست امروز روز ثواب
و عقابست حضرت خدا آشکارا از بهر دیدن فضایح بنی آدم آفرید و وحوش و بهایم گویند این
سجده از ما سجده های شکرست که خدای تعالی ما را از بنی آدم نکرده است **تهدید کردن نوح**
علیه السلام مر قوم را که با من بپیچید که من روی پوشم که حضرت خدا در صورت من خود را
پوشیده است **با خدا بپیچید در میان این بحقیقت ای مخذولان** چون نوح را علیه السلام
خطاب رسید چنانکه حضرت خدا در سوره نوح حکایت میکند **انا ارسلنا نوحا الی قومه ان**
انذر قومک من قبل ان یاتیهم عذاب الیم لاجرم نوح قوم خود را گفت بحکم **و من یطع**
الرسول فقد اطاع الله اطاعت من اطاعت حق و عاصی شدن بر من عصیان خدا است
پس بعبادت حق و اطاعت خویش امر کرد که **یا قوم انی لکم نذیر مبین ان اعبدوا الله**
واتقوه واطیعون که سخن فی الحقیقه از آن حضرت خدا است چنانکه حضرت مولانا فرماید
گفت نوح ای سرکشان من من نیم از اوصاف بشریت منخلع شدم من زجان مردم بجانان می زیم
یعنی چون من از هستی موهوم خود گذشته ام بحکم **تخلقوا باخلاق الله** باوصاف الهیه متخلق

کشته لاجرم

کشته لاجرم بحکم **من کان لله کان الله له** زبان گویای من و گوش شنوای من و دست گیرای من
اوست و آثار من جز آثار او نیست چون بمردم از حواس بو البشر از حواس و از اخلاق آدمیت
حق مرا شد سمع و ادراک و بصر بموجب **کنت سمعه و بصره** هم حواس من حضرت خدا باشد چون
دل بهوای او خالی سازی و بیاد هر چه از تو فوت شد نبرد آری و از همه هستی گذشته و از
عوارض وجود باز رسته خود را همچو قلم بدست کاتب یابی بنایی بسیاری حقیقت کنت له سمعا و
بصرا و یدا و لسانا بی یسمع و بی یبصر و بی یبطش و بی ینطق محقق گردد چونکه من من نیستم این دم ز هوست
نفسم نفس رحمانیت پیش این دم هر که دم زد کافر اوست کسی که پیش این دم نفس انکار زند کافر
شود زیرا رد کلام خدا کند هست اندر نقش این روباه شیر در نقش و جسم روباه بشریت شیر آگاه احدیت روی
پوشیده است سوی این روبه نشاید شد دلیر زانکه در حقیقت شیرست مقابل را می درد که از روی
صورتش می نگرد یا اگر از روی صورت آن روباه را تصدیق نمی کنی یعنی انبیا را در صورت بشریت
می بینی و انکار مظهریت الهیه می کنی غره شیران از و می نشنوی استفهام انکاریست یعنی
نعره و هیبت شیران از آن روباه می شنوی که بیک نفس قهر و هلاک می کنند گر نبودی نوح را از حق
یدی فتق و قدرتی در بعضی نسخ گر نبودی نوح شیر سرمدی پس جهانی را چرا بر هم زدی
چنانکه حضرت خدا حکایت می کند **و قال نوح رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا**
یعنی از کافران بروی زمین مگذار دور کننده صد هزاران شیر بود او در تنی آن نوح صد هزاران
شیر بود از روی قوت اگرچه یک تن بود در صورت او چو آتش بود و عالم خرمنی آن نوح همچون
آتش بود و عالم همچو خرمن بود چونکه خرمن پاس عشر او نداشت چونکه خرمن رعایت عشر آن آتش
نداشت یعنی خلق عالم اطاعت امرش و قبول دعوتش نکردند او چنان شعله بر آن خرمن
گماشت پس نوح چنان شعله بر آن خرمن حواله کرد که همه را بسوخت و هلاک کرد هر که او در پیش
این شیر نهان یعنی حضرت خدا بی ادب چون گرگ بگشاید دهان چنانکه حکایت گذشت همچو گرگ
آن شیر بر درانیدش و پاره کند فانتقمنا منهم بر خوانیدش چنانکه پیش ازین بیان کرده شد
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر و بدست او هلاک شود پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
پیش شیر ابلهست آن کس که او دلیری کند لاجرم فرمان حضرت خدا را مقابله کردن احمقیست
کاشکی آن زخم بر تن آمدی که زخم بر تن سهل است یا بد و یا نیک شود و یا حیات فانیه شود آن
هر چند آن نیز نیست اما ضرر کلی زخم روحانیست که ایمان مسلوب شود و حیات باقیه فوت
گردد تا ابدی کایمان و دل سالم شدی **حکایت** دزدی بخانه شخصی در آمد و متاع او را
برد آن شخص پیش عزیزی برفت و از دزد شکایت کرد و گفت شکر کن که شیطان بخانه
دل تو نیامد و ایمان ترا نبرد قوتم بگسست چون انجا رسید معنی این مصراع بد کی کوچ او زند
چون بورایه ای شدی چون تو آنم کرد این سر را بدید قهر الهی دو قسمت یکی مرگ دوم سلب ایمان

که گاهی بسبب گناهی بمعاصی قهر الهی رسد که کشته گردد و گاهی بسبب گناه خشم پادشاه رسد که مسلوب الا
گردد العیاذ بالله لاجرم عاقل را می باید که ازبیم قهر دوم خالی نباشد و غم این خوردن که نه غم دنیا
اما عجبست که مردمان بزبان خود دعوی توکل و اخلاص می نمایند اما بدل انکار کنند و توکل
و اعتماد بر غیر کنند حضرت خدا که خود عالم السر و الخفیاتست همچو آن روبه کم اشکم کنید تن پرور
مشوید چنانکه آن روباه شکار را طمع نکرد شما نیز همچو او طمع مکنید پیش او روباه بازی کم کنید
و ترک حیله کنید و با ادب شوید حضرت خلاق در سورهٔ طلاق فرمود **ومن یتق الله یجعل له مخرجا**
ویرزقه من حیث لا یحتسب ومن یتوکل علی الله فهو حسبه و هر که بترسد از خدای تعالی و ترک
مناهی نشود بدید آرد خدای تعالی برای او بیرون شدی یعنی خلاص یابد از اندوه دنیا و آخرت
و روزی دهد ویرا آنجا که گمان نبرد و در شمار نیاورد و هر که توکل کند بر خدای تعالی بسنده است
او را در کفایت مهم **سبب نزول آیة** آنست که مشرکان پسر عوف بن مالک را اسیر گرفتند و وی
بنزدیک رسول الله علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله پسرم باسیری گرفتار شد و مادر وی
جزع بسیار می کند و با این همه فقر و فاقه بنهایت رسید و بر آن مبلغ جایست رمقی نتواند
بود و قدرت نیست آن حضرت فرمود که تقوی پیش گیر و شاکر باش و تو و مادر او بسیار بگویید
لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم عوف باز ن خود بقول رسول الله علیه السلام عمل نمود
و اندک فرصتی یافته پسر عوف از قید اهل شرک خلاص شد صد شتر با چهار هزار گوسفند ایشان را
رانده و بسلامت بمدینه آمد جمله ما و من بپیش او نهید و نفی وجود کنید ملک ملک اوست ملک
او دهید ملک از آن اوست ملک را باو بدهید و مگویید که این از آن خدا و آن از آن ما از آنکه ملک
اگر از آن شما بودی با شما بگور برفتی چون فقیر آیید اندر راه راست با حتیاج و نیستی آیید بطریق مستقیم
شیر و صید شیر خود آن شماست چنانکه قصه در میان شیر و روباه چنین واقع شد زانکه او پاکست و نیستی از
وصف اوست از آنکه شیر حقیقی یعنی حضرت خدا پاکست سبحان و صفو صفت اوست و منزه است از مال
و نعمت و از خوردن و از پوشیدن بی نیاز است او از مغز و نغز و پوست مستغنیست آن خدا از پاک و زبده
وقشر و حضرت غفور در سورهٔ نور فرمود **وعد الله الذین آمنوا و عملوا الصالحات لیستخلفنهم**
فی الارض کما استخلف الذین من قبلهم سبب نزول آیة اینست که مهاجران از بیم کافران
اکثر اوقات سلاح با خود داشتندی با یکدیگر گفتندی آیا روزی آید که خود را ایمن و مطمئن
بینم حق تعالی سوگند خورد و وعده کرد که ایشان را خلیفه کرداند در زمین چنانکه بنی اسرائیل را
در زمین مصر و شام هر شکار و هر کراماتی که هست در جهان بحکم **ان العزة لله جمیعا و للمؤمنین**
از برای بندگان آن شه است جمیع شکار و کرامات نثار بندگان آن پاک صفاتست آفرین سعادت
دارین از برای بندهٔ صاحب یقین است آفریننده از آفرینش بی نیاز است حبذا دلی که دیدهٔ خدا
بین او بازست لاجرم در حضرت علام الغیوب که مطلع بر اسرار قلوبست دل از افکار ناشایسته

نگاه

نگاه باید داشت نیست غیر را طمع بهر خلق ساخت برای طمع دنیا فریبست این همه دولت خلق انگونه است
این معنی را دانست انگه دولت آفرید و دوسرا آن خدا که دولت را و دنیا و آخرت را آفرید ملک و دولتها
چه کار آید ور آ زیرا خالق را بمخلوق احتیاج نیست لاجرم بحکم **ما ارید منهم من رزق** او از بندگان
کسب مال نمی خواهد بلکه بموجب **وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون** خدمت می خواهد پس شما
پس نگه دارید دل ای مردمان تا نگردید از کمان بد خجل لاجرم دل را پیش عالم الخفایا نگاه دارید و اعتقاد
بر سبب مکنید و رزق را از جست و جوی خود مدانید پس آنکس که میداند که خدای تعالی هر چیز را آفریده آند
می باید که از خطرات ضمایر و وسواس خو الی التجیا کند و خود را از معاصی نگاه دارد و بسترش
مغرور نشود و از قهرش بترسد **حکایت** مردی صالح گفت من گرسنه بودم چون بشهر ری رسیدم
بدل من آمد که درین شهر آشنایان من هست چون بشهر در آیم مرا ضیافت کنند چون بشهر
در آمدیم امر منکر دیدم از وی نهی کردم مرا زدند در نفس خود گفتم از کجا رسید مرا این زدن از گرسنگی
رسید یا بنهی منکر هاتف رسید که ترا این زدن از بهر این رسید که دل تو در طلب رزق بر آشنایان
اعتماد کرد که او ببیند سر و فکر و جست و جو که آن سبحان می بیند سر و فکر و طلب را زیرا که عالم
الاسرار و الافکار است همچو اندر شیر خالص تار مو چنانکه در این صافی تار مو ظاهر و پیداست
لاجرم رزق را از سبب و کوشش مدانید بلکه از مسبب الاسباب و مفتح الابواب بدانید اما
از این لازم نمی شود که سبب را شکر نکنند بلکه بحکم **من لم یشکر الناس لم یشکر الله** شکر خلق
نیز گذاردن می باید **حکایت** ابو بکر کتانی گفت چند سالست که بدل من ذکر طعام خطور
نکرده است تا که پیش من آورند بخورم از آنکه او بی نقش ساده سینه شد انکس که از این افکار
ساده سینه شد یعنی اهل الله نقشهای غیب را آیینه شد اسرار غیب را مطلع گشت لاجرم
ما فی الضمیر را چنانکه حضرت خدا می داند اهل الله نیز می دانند زیرا که آن صافی شده اند
سر ما را بی گمان موقن شوند و بیقین می دانند زانکه مؤمن آیینهٔ مؤمن شود بموجب
المؤمن مرآة المؤمن مؤمن مؤمن را آیینه است **خواجه** ابو علی دقاق گفت مردی طباخ را
ببصره پیش خواجه سهل عبد الله بولایت وصف کردند یاری از یاران خواجه ببصره آمد بحکم
اشتیاق دکان وی پرسید او را دید که نقابی پیش محاسن فرود آویخته بود بر عادت طباخان
و نان می پخت در دل اندیشید که اگر این مرد از جملهٔ اولیا بودی موی او نسوختی و نان را بی نقاب
بپختی پس با وی سلام گفت و از وی سخنی پرسید مرد گفت در من بچشم خوردی منگر سخنی کن من
ترا سود ندارد با وی هیچ سخن نگفت چون زند او نقد ما را در محک بحکم **اتقوا فراسة**
المؤمن فانه ینظر بنور الله چون ما را امتحان کند پس یقین را باز داند او زنگ صحیح
الاعتقاد و اهل گمان را می داند **حکایت** خواجه ابو الحسن همدانی گفت وقتی که بنزدیک
خواجه جعفر خلدی رفته بودم و در خانه فرموده بودم تا مرغی در تنور نهاده بودند

ودل من بدان متعلق بود خواجه گفت امشب بنزدیک ما باش تعلّل نمودم ویکبار باز گشتم چون مرغ
از تنور بر آوردند و پیش من بنهادند هر کرد در خانه بود غافل شدند سگی بیامد و آن مرغ را در ربود
کنیزک در پس وی دوید تا گرفت پایش بطبق شوربا رسید و طبق نگونسار شد چون ناهار آمدم
بنزدیک خواجه آمدم چون چشم وی بمن افتاد و گفت هر که دل مشایخ نگاه ندارد سگی را بر او گمارند
تا او را برنجاند چنانکه دیدی چون شنود جانش محک نقدها جان آنکس محک نقدها باشد پس بیند
نقد را و قلب را دل صافی را و قلب ناسره را چونکه احوال نوبندگان حضرت خدا را معلومست
صحیح القلب را قبول کنند و قلب ناسره را رد کنند خدا را خود همه احوال نو ظاهر است صافی
دل را بحکم آیه سورهٔ شعرا **یوم لا ینفع مال و لا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم** دوست
دارد لاجرم در حضرت او جز دل صافی سود ندارد روزی که سود نکند و بکار نیاید مال و نه پسران
هیچ احدی را مگر کسی که بیاید بدل خالص و گفته اند سلامت قلب اخلاص است در شهادت لا اله
الا الله محمد رسول الله و قولی آنست که دل سلیم از حب دنیا و گویند از حسد و خیانت و امام قشیری
فرموده دل سلیم آنست که خالی باشد از غیر خدای تعالی سلیم روح الله نوره فرموده نه در روز آفته
دنیا کنج و نه متاع عقبی یا خالی باشد از بدعت و مطمئنه بسنت پس تصفیت قلب کردن می باید

بیان نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمان

تا چشم پادشاهان **بدیشان** بصوفیان عارف **روشن شود** طریق سلاطین کبار
و عادت امرای نامدار آنست که پهلوانان و دلاوران را فرمایند تا در طرف دست چپ بایستند
زیرا که دل در طرف پهلوی چپ باشد و ارباب علم و اصحاب قلم در سوی دست راست باشند
از آنکه خط و ثبت وظیفهٔ این دست است و صوفیان را در مقابل موضع دهند زیرا ایشان
آینهٔ جان هر مقبل و جمال نمای اهل دل اند سالها سینهها را از زنکار کدورت و کینها
صیقل زده اند تا بواسطهٔ صیقل ذکر و فکر آینهٔ دل ایشان پذیرای نقش بکر شده است
و محبوب صاحب جمال را هیچ چیز مطلوب تر از آینه نیست خدمت مولانا این تفصیلها
در نظم می فرماید پادشاهان را چنان عادت بود پادشاهان پیشین را عادت چنین بود
این شنیده باشی ار یادت بود معنی این بیت کی اشتمش سی آولا اگر خاطر کده ایسه دسپ چشمان
پهلوانان ایستند جانب دست چپ پادشاهان پهلوانان قایم شوند زانکه دل پهلوی چپ
باشد ببیند زیرا قلب بجانب یسار باشد در قید پس آنانکه قوت قلب دارند و پهلوانان
اند با آن جانب مناسبند مشرفی و اهل قلم بر دست راست دفتردار و اهل قلم بجانب
یمین پادشاه ایستند زانکه علم خط و ثبت آن دست راست زیرا صنعت کتابت و نوشتن خط
دست راست است صوفیان را پیش رو موضع دهند در مقابله می گیرند کآینهٔ جانند و
ز آینه بهند آینه در مقابله می باید سینه صیقلها زده در ذکر و فکر بحکم **لکل شیء صقالة**

وصقالة القلب

۱۲۹

وصقالة القلب ذکر الله تصفیهٔ قلب و صفای دل حاصل کرده اند تا پذیرد آینهٔ دل
نقش بکر و صورت بی نظیر هر که او از صلب فطرت خوب زاد یعنی خوب مادرزاد وست آینه در پیش
او باید نهاد تا جمال با کمال خود می بیند لاجرم حضرت خدا که محبوب اصلیست و خوب حقیقت آینه را پیش
او نهادن می باید یعنی دل را همچون آینه صافی کردن می باید تا مظهر و منظر حضرت خدا شود و
پادشاه حقیقی آنرا در پیش گیرد عاشق آینه باشد روی خوب که مشاهدهٔ خوبی خویش کند صیقل
جان آمد و تقوی القلوب بحکم **لقاء المحبوب شفاء القلوب** روی خوب صیقل جان و پاکی دلهاست
چون روی خوب طالب آینه است خوبان را ارمغان آینه آوردن می باید چنانکه یوسف را علیه السلام
دوستی بود آینه ارمغان آورد خدمت مولانا درین حکایت آنرا بیان کند

آمدن مهمان به پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف علیه السلام از و تحفه و ارمغان

آمد
از آفاق یار مهربان از آفاق عالم یاری مشفق آمد یوسف صدیق را شد مهمان یوسف را علیه
السلام آن یار مهمان شد که آشنا بودند وقت کودکی یوسف و آن یار آشنا بودند در زمان طفلی بر وساده
آشنایی متکی بر بالش آشنایی متکی و سر نهاده بودند یاد دادش جور اخوان و حسد آن یار یوسف را
یاد داد و پرسید که جور برادران و حسد ایشان گفت کان زنجیر بود و ما اسد یوسف گفت این
از روی حسد زنجیر بودند و ما شیر بحکم **الفاضل محسود** حسد کردن ایشان دال بود بر فضل من
چنانکه زنجیر نهادن دالست بر شیر بر کمال شیر و بر پهلوانی او عار نبود شیر را از سلسله و زنجیر
نیست ما را از قضای حق گله که کار اخوان بتقدیر و قضای خدا بود شیر را بر کردن از زنجیر بود
اگر چه شیر بزنجیر بسته باشد بر همه زنجیرسازان میر بود که شیر را سلطان الحیوانات گویند
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه یعنی باز مهمان از احوال زندان پرسید گفت همچون در محاق و
کاست ماه سه شب ماه را محاق می گویند در محاق ار ماه نو گردد دوتا و ضعیف شود نی در
آخر بدر گردد بر سما استفهام انکاریست لاجرم از زندان اگر چه نقصان بود اما آخر بکمال
رسانید پس از ضعیف و ریاضت و مجاهده و مشقت کمال تقرب و مغفرت است چنانکه گر چه
دردانه بهاون کوفتند در دانه را می کوفتند بی صورت کنند نور چشم و دل شد و بیند بلند
یعنی پس از آن کحل الجواهر شود و نور دیده و بینه گردد گندمی را زیر خاک انداختند همچون
مرده دفن کردند پس ز خاکش خوشها بر ساختند و دانهای بسیار یافتند بار دیگر کوفتندش
ز آسیا آرد کردند و پس از آن نان ساختند قیمتش افزود نان شد جان فزا و قوت بدن
و جان شد باز نان را زیر دندان کوفتند و خاییدند گشت عقل و جان و فهم هوشمند و غذای
انسان و جزء بدن لاجرم هر که در دنیا ناقص شود در آخرت کامل گردد و هر که
بی صورت و ضعیف و محو و فانی گردد با سیرت و قوت و بلند و اهل سعادت شود
چنانکه می فرماید باز از جان چونکه محو عشق گشت بموجب **موتوا قبل ان تموتوا**

فابی کشت بعجب الزراع آمد بعد کشت اشارتست بآن آیهٔ کریمه که در سورهٔ فتح است **کزرع اخرج شطاه**
فازره فاستغلظ فاستوی علی سوقه یعجب الزراع لیغیظ بهم الکفار این مثل است
مثل وی حضرت پیغامبریست علیه السلام و یاران او رضی الله عنهم که باوّل دعوت اسلام ضعیف
بود و هرچند بر آمد قوّت گرفت و سبب تعجّب علی لیان شد همچنین آن که اهل ریاضت و عبادت است
اگرچه اوّلا ضعیف است امّا آخر شریف شود این سخن پایان ندارد باز گرد رجوع کن بجانب
قصّهٔ یوسف و یار او تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد آن یار مهمان بعد قصه گفتنش
گفت ای فلان یوسف علیه السلام آن یار را پس از قصّه گفتنش بگفت ای فلان هین چه آوردی
تو ما را ارمغان که عادت یاران آوردن ارمغانست بر در یار آن تهی دست آمدن چنان
می ماند که هست بی گندم سوی طاحون شدن یعنی که بجانب طاحون بی گندم رود آرد
نمی گیرد پس کسی که بی ارمغان بخانهٔ یار رود ضیافت نمی یابد حق تعالی خلق را گوید
بحشر که اکنون خبر داده است ارمغان کو از برای روز نشر پس از این حضرت مولانا
بیان کند این معنی را باشارت کردن بآن آیهٔ کریمه که در سورهٔ انعامست **ولقد جئتمونا**
فرادی کما خلقناکم اوّل مرّة وترکتم ما خولناکم وراء ظهورکم بدرستی آمدید برای حساب
چو آمدید بسوی ما تنها نه مال با شماست نه فرزند نه خدم و حشم نه یار و نه مددکار نه شما را شفیع
در روز دین و نه شما را ناصر و معین و نه عظمت و جلال و عزّت و اقبال و نه افتخار بخیل و حشم
و نه اغترار باشیاع و خدم و نه حسن اعتقاد باحسان من و نه لطف انقیاد بفرمان
من و آمدید چنانکه شما را آفریده بودیم نخستین بار در رحم مادر سر و پا برهنه و بگذاشتید
آنچه عطا داده بودیم شما را در دنیا یعنی آنچه بدان نازیدید گذاشتید از پس و پشت خود
نه از پیش فرستادید و نه با خود می داشتید جئتمونا و فرادی بی نوا بی رزق و مال و بی
یار و انصار هم بدان سان که خلقناکم کما که بودید تنها هین چه آوردید دست آویز را
برای ارمغانی روز رستاخیز را یوم قیامت را یا امید باز گشتنتان نبود
یا شما را آن امید نبود که باز بمن بیایید وعدهٔ امروز باطلتان نمود یعنی یا امید باز گشتن
نداشتید یا وعده و وعید ما را باطل پنداشتید منکری مهمانیش را از خری چون
ضیافت حضرت خدا را منکری از خری پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری از مطبخ او نعمت
نمی خوری همین خاک و خاکستر بری ور نه منکر چنین دست تهی و بی عمل صالح بود در آن
دوست چون پا می نهی چرا می روی اگر منکر نه اندکی صرفه بکن از خواب و خور اندک کم کن
از خواب و خوردن یعنی بیدار باش و روزه بدار ارمغان بهر ملاقاتش ببر که ارمغانش
عمل صالح است شو قلیل النوم ممّا یهجعون اشارتست بآن آیهٔ کریمه که در سورهٔ والذاریات است
باش در اسحار از یستغفرون یعنی اهتمام تمام بتقدیم رسان تا در سلک آن متقیان منخرط شوی

که حضرت

که حضرت الهی در شان ایشان می فرماید که **انّ المتّقین فی جنّات وعیون آخذین ما آتیهم**
ربّهم انّهم کانوا قبل ذلک محسنین یعنی بدرستی که پرهیزگاران و پاکیزه روزگاران را آرامگاه
و منزل سکون جنّات و عیون است یعنی بوستانها که مشتمل باشد بر آبهای روان در حالتی
گیرنده اند آنچیز را پروردگار ایشان آماده ساخته و برای ایشان آورده است که کنه آنرا
هیچ عقل درنیابد و این شرف و کرامات و الطاف و احسان در بارهٔ ایشان بواسطهٔ آنست
ایشان پیش از دخول جنّت از اهل احسان بوده اند لاجرم سزاوار احسان باشند که
هل جزاء الاحسان الّا الاحسان و تفسیر تقوی و احسان ایشان می کند که **کانوا قلیلا**
من اللیل ما یهجعون بودند در اندکی از شب آنچه خواب کردندی یعنی ایشان آن طائفه
اند که از شب اندک بخواب رفتندی و اکثر شب بعبادت مشغول شدندی **وبالاسحار هم یستغفرون**
بودند که در اسحار باستغفار مشغول شدندی یعنی با وجود خواب اندک و طاعات بسیار
چون طلیعهٔ سحر ظاهر شدی استغفار کردندی بر آن وجه که گوییا شب همه بارتکاب جرایم
اشتغال نموده اند یعنی بعمل خود بعجب نبودندی **وفی اموالهم حقّ للسّائل والمحروم** و در اموال
خویش خواهنده را و بی بهره را که از کسی چیزی نخواهد و مردمان گمان برند که توانگر است
و صدقه بوی ندهند حق لازم الادا دانستندی یعنی به بیداری و شب زنده داری و طاعت
باری مغرور نشدندی و از طلب مغفرت باز نماندندی و با عبادات بدنیه عبادت مالیه قرین
ساختندی تا بدین واسطه آینهٔ دل مجلّی سازند و از برای دیدار دوست ارمغانی که
لایق اوست برند و درین عالم رحم که تنگتر از رحم است بصورت قیام لیل و استغفار اسحار
و صیام نهار و سایر عبادات پروردگار جنبشی کنند و بنشاء ثانیه ازین تنگنا بفضای دلگشای
ملکوت مندرج شوند که لن یلج فی ملکوت السّموات من لم یولد مرّتین و در عرصهٔ واسع که موطن
اقدام انبیا و اولیاست جولان توانند کرد و لهذا می فرماید اندکی جنبش بکن همچون جنین
چون جنین را جان آید و جنبش کند حواس دهند تو نیز جنبش کن تا بخشندت حواس
نوربین تا بتوا حواس بدهند که آن حواس نوربین بلکه نور دین باشد و ز جهانی
چون رحم بیرون روی ازین دنیای تنگ زاده شوی و از رحم او و از شکم طبیعت بشریه
بیرون روی از زمین در عرصهٔ واسع شوی بعالم ملکوت برسی آنکه ارض الله واسع
گفته اند فرهونت عرصهٔ دان که انبیا در رفته اند چنانکه حضرت خدا در سورهٔ
زمر فرماید **للّذین احسنوا فی هذه الدّنیا حسنة وارض الله واسعة انّما یوفّی**
الصّابرون اجرهم بغیر حساب دل نگردد تنگ از آن عرصهٔ فراخ که در آن عرصه
دلتنگی نباشد امّا درین عالم اگرچه فراخ است دلتنگ باشد نخل تر آنجا نگردد خشک
شاخ بلکه دایما پر نضارت و با طراوت باشد **حکایت** نوری نوّر الله مرقده یک ماه در قیام

ووجد بود وخود را نمی دانست اما همه فرایض وواجبات وسنت وآداب را ترک نمی کرد جنید را خبر دادند گفت ارباب المواجید محفوظون بین یدی الله تعالی لا یجری علیهم لسان الذم وفعل مذموم لاجرم چون دامن حق بدهی وقدم صدق در بنا عرصهٔ واسع بنهی حاملی تو مر حواست را اکنون تا اکنون حواس خود را حامل وحمالی کند ومانع می شوی وسر نگونی معنی این مصراع بترک چنکه وی بود تو او لو رسن وباش اشاعه وزبون بعنی تا اکنون حامل حواس بودی بعد ازین محمول کردی چنانکه انموذجی ازین حال در خواب مشاهده می کنی که در حالت بیداری ظاهری که حامل حواس بودی از تعب بجان می آمدی ودر خواب با وجود سفرهای شایع وجولان عرصهای واسع ومشاهدهٔ انواع موجودات ومطالعهٔ اصناف مکنونات از نصب ولغوب فراغت داری واز تعب وکروب بر کناری چنانکه میفرماید چونکه محمولی نه حامل وقت خواب مرهونست ماندگی رفت وشدی بی رنج وتاب بی مشقت وکریمی لاجرم چون بعالم ملکوت می رسی استراحت کنی چنانکه این حالت را در وقت خواب معاینه می بینی واینچنین بیرون آمدن از عالم حواس چاشنی است از حال خواص وانسان بمنزلهٔ اصحاب کهف اند که انواع افعال که معبرست بتقلیب ذات الیمین وذات الشمال از ایشان بظهور می آید وایشان را بواسطهٔ استغراق از آن افعال خبر نیست چنانکه میفرماید چاشنی دان تو حال خواب را وازین قیاس کن بیش محمولی حال اولیا که حامل حواس ومشاغل دنیا نیند بلکه ایشان بعنایت خدا محمول اند حکایت عبد الله تستری گفت سیسال جز حضرت خدا با کسی سخنی نمی گویم خلق پندارد که من با ایشان سخنی میگویم اولیا اصحاب کهف اندای عنود اولیا همچون اصحاب کهف اندای عنادکننده بحکم من لم یذق لم یعرف این حال را ندیدهٔ انکار میکنی ونمی دانی که اولیا همچو اصحاب کهف اند در قیام ودر تقلب هم رقود چنانکه حضرت خدا در سورهٔ کهف فرماید وتحسبهم ایقاظا وهم رقود ونقلبهم ذات الیمین وذات الشمال وپنداری تو ایشانرا بیدار زیرا که چشمهای ایشان باز بود وحال آنکه ایشان خفتگانند ومی گردانیم ایشانرا بدست راست وبدست چپ در کشف الاسرار آورده که این حال نمودار کار اهل طریقت چون بظاهر ایشان بنگری بینی جلوه کنند در میان اعمال وچون سر ایشان دریابی بدانی که از همه فارغند در بوستان لطف ذو الجلال بباطن مست وبظاهر هشیار بمعنی بیکار وبصورت در کار ظاهری با این وآن در ساخته باطنی از جمله وا پرداخته می کشد شان بی تکلف در فعال خدای کشد ایشان را بی مشقت در اعمال بی خبر ذات الیمین ذات الشمال همچو اصحاب کهف چیست آن ذات الیمین فعل حسن

وعمل صالح

وعمل صالح چیست آن ذات الشمال اشغال تن ومصالح معاش میرود این هردو کار از انبیا واقع شود عمل آخرت ودنیا از انبیا بی خبر زین هردو ایشان چون صدا بی خبر اند از این هردو کار انبیا چنانکه صدا بی خبرست که صدا ایشان بشنواند خیر وشر یعنی کوه اگرچه صدای ترا بشنواند از خیر وشر ذات که باشد زهر دو بی خبر ذات کوه از خیر وشر بیخبرست گفتن مهمان یوسف را علیه السلام که آینه آورده ام ارمغان که تا هر باری که در وی نگری روی خوب خویش را بینی مرا یاد کنی در وقت مشاهده گفت یوسف هین بیار ارمغان یوسف علیه السلام آن یار خود را گفت بیاور ارمغان او ز شرم این تقاضا زد فغان آن یار از شرم این طلب فغان زد لاجرم حضرت خدا هم از بندهٔ آینده ارمغان خواهد وبنده را در آن حال حیرت آید وفغان کند گفت من چند ارمغان جستم ترا آن یار مهمان یوسف را گفت بسیار طلب ارمغان کردم ارمغانی در نظر نامد مرا هیچ ارمغانی مقبول نظر من نشد یعنی بسیار تجسس کارخانهٔ هستی شافتم ودر جمیع آفرینش ارمغانی لایق این حضرت نیافتم همه کاینات را با جلالت این درگاه می سنجیدم وچون مناسب آستانهٔ این بارگاه نمی دیدم می گفتم حبه را جانب کان چون برم حبهٔ سیم را بسوی معدن چگونه برم قطره را سوی عمان چون برم قطرهٔ آب را بجانب عمان چگونه برم زیرا من سوی کرمان آورم کمون را بکاشی یعنی بکرمان آورم این مصراع جزاست ومصراع ثانی شرطست یا تقدیم جزا بر شرط جایز نیست شرط مقدم محذوفست علی طریقة شرایط التفسیر که پیش تو دل وجان آورم که دل وجان تحفهٔ محقرات نیست تخمی که اندرین انبار نیست متاعی نیست که درین درگاه نباشد غیر حسن تو که آن را یار نیست جز حسن وجمال تو که او را نظیر نیست لاجرم بنده هرچند که طلب کند هیچ ارمغانی لایق درگاه حضرت خدا نیابد زیرا طاعت ملائکهٔ زمین وآسمان وعبادات انبیاء عظام واولیای کرام در بارگاه حضرت خدا بی حدست وچون عظمت خدا را تامل کنی بنده را کدام عبادت باشد که لایق آن حضرت باشد لایق آن دیدم که من آینه شایسته آن دیدم که یک مرآت را پیش تو آرم چو نور سینه بیشت آورم من نور سینه تا ببینی روی خوب خود در آن در آن آینه تو که چون خورشید شمع آسمان ای که تو چون خورشید شمع آسمانی خلاصهٔ کلام اینست که چون ارمغان را غوایتی می باید تا در محل قبول واقع شود مناسب چنان دیدم که آینهٔ مصفی چون نور سینهٔ اهل صفا بدین جناب کبریا بیارم تا چون در وی نظر کنی وجمال با کمال خویش مشاهده نمایی چیزی در نظرت آید که هرگز نظیر آن ندیده باشی لاجرم ارمغانی مناسب صفای قلب ودل صافی واخلاص نیت است ودر خبر است که اخلص العمل یکفیک القلیل منه بزرگان گفته اند تصفیهٔ قلب آنست که دل سالم باشد از استیلاء شیطان

وهو آنی نفس و پاک باشد از خصائل ذمیمه و مزین باشد باخلاق حمیده و مهذب باشد بمشاهدهٔ
جمال حق و جلال او پس آن دل این دولت که مذکور شد در کلام حضرت خدا یوم لا ینفع
مال ولا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم لاجرم آینه اوردست ای روشنی ای روشن دیده
تا چو بینی روی خود یاد کنی از مرآت یعنی انتقال کنی آینه بیرون کشید و از بغل آینه را
بیرون کرد آن یار از بغل خوب را آینه باشد متنقل محل شغل و نظر هر آینه ارباب بصیرت
را مقرر و معلوم و محقق و مفهوم خواهد بود که هیچ چیز در حضرت اهل حسن آن
قدر ندارد که آینهٔ جمال نمای چنانکه اگر صد هزار جواهر قیمتی داشته باشند در خزینه
و صندوق اندازند و بنفس خود بکمال آن نپردازند و آینه را از پیش نظر دور
نکنند و غباری در روی آینه نپسندند و باطراف اکمام خویش بازالت آن بذات خود
قیام نمایند لاجرم در حضرت ایزد متعال که ان الله جمیل یحب الجمال صفت اوست
هیچ تحفهٔ مقبول تر از آینهٔ تجلی که جمال نمای حضرت کبریا باشد نیست و چون ظهور
هر چیزی بضد اوست لاجرم آینهٔ هستی چه باشد نیستی سؤال و جوابست
آینهٔ وجود حضرت خدا محو و فنای بنده است نیستی برگزین تا ابله نیستی نیستی را بر
اگر تو احمق نیستی در بعض نسخ نیستی بگزین گر ابله نیستی لاجرم عجب عمل و تکبر علم
نمی باید بلعم باعور که از ثری تا بعلی می دید که و اسم اعظم را می دانست و مستجاب
الدعوة بود اما از دید خود مردود گشت که در حق او وارد شد فمثله کمثل الکلب
ان تحمل علیه یلهث او تترکه یلهث و کلب اصحاب کهف در صورت حقیر بود چون پی
نیکان گرفت و کمی خود دانست از جملهٔ اهل بهشت گشت بیت سگ اصحاب
کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد ° و همچنان ابلیس اکبر ملائکه بود و اعلم
و اورع ایشان بود چون عجب و استکبار نمود لعین گشت حکایت ابو الخیر تیناتی صاحب
کرامت بود که شیر با وی مؤانست می کرد او را گفتند شیر با تو چگونه مؤانست کند گفت
الکلاب بعضها یأنس ببعض هستی اندر نیستی بتوان نمود از آنکه نیستی آینهٔ هستی است
مال دار آن بر فقیر آرند جود زیرا آینهٔ توانگری فقر است حکایت بایزید را علیه
الرحمة پس از مرگ بخواب دیدند و گفتند الله تعالی با تو چه کرد گفت مرا گفتند
ای پیر چه آوردی گفتم چون درویشی بدرگاه شاه آید وی را نگویند که چه آوردی
بلکه گویند چه می خواهی حکایت در نیشابور عجوزهٔ بودی اقیه نام پیوسته از درها
سؤال کردی چون از دنیا برفت بخواب دیدند گفتند حال تو چیست گفت مرا گفتند
چه آوردی گفتم آه همه عمر مرا باین در حواله می کردند که خدای دهد اکنون می گویند
چه آوردی حضرت خدا گفت راست می گوید از وی باز شوید لاجرم نیستی و فنا سبب

لطف

رحمت حضرت خدا است و آینه داوست آینهٔ صافی نان خود گرسنه است یعنی نان را آینهٔ صافی گرسنه
است سوخته هم آینهٔ آتش زنه است سوخته بی تکلف آتش زنه بترکی چاقق نیستی و نقص هر جایی که
خاست نیستی و کمی هر جا که پیدا شد آینهٔ خوبی جمله پیشه هاست مثلا کسی که احتیاج بدرزی دارد
آنکس آینهٔ درزی باشد که کمال درزی در وی پیدا گردد و علی هذا القیاس پس کسی که محتاج مغفرت
و موهبت است آینهٔ صفت غفاری و وهابی گردد چونکه جامه جست و دوزنده بود زیبا و تمام و مخیط
باشد مظهر فرهنگ درزی چون شود جای پیدا آشد تا هنر درزی نگردد تا تراشیده هی باید جذوع
شاخها و چوبها تا درودگر اصل سازد یا فروع تا درودگر و نجار اصل عمود سازد یا فروع سقف کند
خواجه اشکسته بند آنجا رود معنی این مصراع بترکی صنق صاریجی جراح اول یره گیدر که
کو در آنجا پای اشکسته بود زانکه درست را حاجت بستن نیست کی شود چون نبت رنجور و نزار
مریض و ضعیف و لنف کی شود مرهون آن جمال صنعت طب آشکار زیرا مرض و مریض حذاقت
طبیب را آینهٔ جمال نماست خوری و دونی مسها بر ملا حقارت و پستی مسها بر جماعت مردمان
کو بنا شد کی نماید کیمیا قدر کیمیا بمس پیدا گشت پس مس بی قدر آینهٔ کمال عزت
کیمیاست لاجرم مرد آمی باید که درد عصیان خود داند و علاج و درمان خود کند که اول مرتبه
توبه و انابت پس از آن اشتغال بعمل و طاعت و مجاهده و ریاضت پس هر که نقصان خود
بیند کمال را مشاهده کند و در تکمیل خویش سعی کند چنانکه می فرماید نقصها آینهٔ
وصف کمال کیمیا آینهٔ صفت کالت یعنی نقصان کمال را آینه است و آن حقارت آینهٔ
عز و جلال حقارت و خواری آینهٔ عزت و جلالست یعنی خواری عظمت و جلال را
آینه است اگر مرد خدا ملاحظه کند که اول او نطفه بود آخر جیفه شود و اکنون
کنیف گردد درونش نجاسات بسیار دارد و چون ساکت خاموش شود و دهان بسته
نشیند دهان او گنده گردد و اگر خوی کند بغلش گنده شود و میان انگشتهای پایش
بد رایحه گیرد پس چون نقص خود بیند جلال حضرت خدا را داند و لهذا رسول الله
علیه السلام فرمود من عرف نفسه فقد عرف ربه یعنی من عرف نفسه بالتذلل
عرف ربه بالتفضل و من عرف نفسه بالتقصیر عرف ربه بالتوفیق و من عرف نفسه
بالحقارة عرف ربه بالجلالة و من عرف نفسه بالفناء عرف ربه بالبقاء و هر که نقصان
خود را از جهت شدة عصیان و کثرة معصیت و قلت عبادة داند کمال تقوی و فضل
عرفان و فضیلت کثرت عبادة را داند و هر که انحطاط منزلت خویش داند ارتفاع
درجات انبیا و اولیا را داند زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین که الاشیاء تعرف
باضدادها زانکه با سرکه پدید است انگبین قدر شیرین بتلخ پیدا شود بدانکه بنده
یا در معصیت است یا در طاعت اگر در معصیت باشد نقصان خود دانستن و باستغفار

تدبیر او کردن می باید و اگر در طاعت باشد کدام طاعت است که لایق حضرت خدا باشد
در آن نیز نقصان خویش دانستن می باید و بآن مغرور شدن نمی شاید بلکه مرد را
می باید که بکمال خود عجب نکند و بافعال خویش دلال نکند و بصفای حال مغرور نشود
زیرا آخر کار و مآل را نمی داند لاجرم تواضع و کمی نمودن و در تحصیل کمال کوشیدن
می باید تا بکمال رسد و لهذا میفرماید هر که نقص خویش را دید و شناخت و خود را
کامل نبیند آنست اندر استکمال خود ده اسپه تاخت در طلب کمال خویش ده اسپه بتاخت و میدان
بود پس نقصان خویش شناختن و آینهٔ هستی مطلق از نیستی پرداختن واسطهٔ نیل کمالات
و رابطهٔ مصادفت تجلیات و در خویشتن کمان بردن کمال سبب دوری از حضرت ذو الجلالست
چنانکه می فرماید زآن نمی پرد بسوی ذو الجلال از آن جهت ترقی بعالم ملکوت نمی کند کو گمانی
می برد خود را کمال آنکس که بر خود گمان کمال برد علتی بدتر ز پندار کمال و هیچ مرض بدتر
از گمان کمال نیست اندر جان تو ای ذو دلال ای اهل غنج و ناز پس ای عاصی تو که خود را کمال
ایمان و کمال احسان می بینی هیچ نمی دانی که چندین هزار عصیان داری و در مقابلهٔ هزاران
عصیان طاعت درست نداری و ای سالک تو خود را کامل و سالک و واصل پنداری اما اگر
در عبادت خود بعین امعان نظر کنی خود را دانی که در طاعت و محبت کم از زنی حکایت
ذو النون را گفتند یا ابا الفیض ما را خبر ده از آنها که دیدهٔ در سیاحت خود گفت وقتی که از
شهر انطاکیه بیرون آمدم عزیمت کوه لکام می داشتم چهار شب و روز رفتم در کوه کسی ندیدم
کار من سخت شد بر سنگی نشستم در کار خود فکر کردم صوت خوانندهٔ بگوشم رسید که میخواند
انا فتحنا لک فتحا مبینا پس برخواستم ناگاه یک صومعه دیدم در میان دیر خراب چون
در آمدم کنیزکی دیدم که برویش مدرعه بود از پشم و روی پوش را بر روی خود دراز
کرده ندا میکند که الهی و سیدی کی باشد که پس از ایمان حلاوت قرآن و تحیت و صوم مفصل
مرا عذاب کنی پس مرا اکرام کن در روز قیام بدیدن جمال جمیل تو چون سخن وی شنیدم
سلامش کردم چون شنید گفت سلام قولا من رب رحیم گفتم او را چند سالست که درین
جایی گفت حضرت خدای تعالی انیس مستوحشان نیست و گفتم چرا در مسکن نمر انیانی
می باشی گفت ای بطال اصلا بردار هیچ کسی می بینی غیر از حضرت خدا در جهان و گفتم تو حکیمهٔ
مرا پندی بده و ارشاد راه کن گفت تقوی را زاد خود ساز و زهد را تجرید خود گردان
و ورع را مرکب خود کن و براه ترسندگان سالک شو تا ترا دری گشاده شود که در آن در
حجاب و دربان نیست و در آن جا خزینه را فرماید که ترا عاصی نشنوند بیت در هر عملی که
تجربه یافت • رویش ز ره قبول برتافت • ای کشته بکار خویش مغرور • وز درگه قرب
گشته مهجور • و بدانکه انسان کامل آنست که او را چهار چیز بکمال باشد اقوال نیکو و افعال

نیکی و اخلاق نیکو و معارف نیک انسان کامل آنست که او را بیشتر چیز از اینها بکمال رسیده باشد
یعنی با وجود این چهار چیز حال او ترک و عزلت و قناعت و خمول باشد هر که این هشت چیز را
بکمال رسانید کامل و آزاد است از دل و از دیده ات بس خون رود بی مجاهده و ریاضت
می باید تا از تو این عجبی بیرون شود تا از تو این تکبر برود چنانکه گفته اند قلع الجبال بالأبر
اسهل من قلع الکبر من القلب مصراع رو توبه کن از خویش که یکباره گناهی حکایت از جنید قدس سره
پرسیدند که بچه سبب باینجا رسیدی گفت بنشستن زیر این درجه سی سال و بگفتن اشارت که دیگر چه
در خانهٔ خود دیگر بزرگان هم بچنین مجاهده رسیده اند بآنچه رسیده اند لاجرم لایق آنست
که بتقصیر خود نظر کنی و نفس را گویی ای نفس توفیق الهی را لیاقت نداری اگر مقامات بزرگان
خواهی براه ایشان سلوک کن علت ابلیس انا خیر بدست مرض ابلیس این بود که آدم را سجده
نکرد و در جواب و خطاب و عتاب خدا گفت أنا خیر منه خلقتنی من نار وخلقته من طین و این مرض
در نفس هر مخلوق هست این علت در نفس هر کس هست گرچه خود را پس شکسته بیند او اگرچه
خود را شکسته انکار دو ناقص نماید اما حال این شکستگی بر بسته در هنگام امتحان بدید آید
آب صافی دان و سرگین زیر جو مثال آنکس آن جوست که آب صافی زبر و سرگین زیر باشد
هر چند صاف نماید بشورانند گل و سرگین آلوده شود چنانکه میفرماید چون بشوراند ترا در امتحان
چون ابلیس بمکر و تلبیس یا کسی دیگر بشوراند ترا در تجربهٔ کاری آب سرگین رنگ گردد در زمان
یعنی اخلاق ذمیمه و خباثت باطن هویدا گردد در تک جو هست سرگین ای فتی در قعر نهر
سرگین هست ای جوان گرچه جو صافی نماید مر ترا پس اخلاق ذمیمه را باخلاق حمیده تبدیل کن
هست پیر راه دان پر فطن مر هوست باغهای نفس کل را جوی کن باغهای نفس طین را جوی کن
و پاک کننده یعنی تا جوی را از گل سیاه پاک کنند صفای حقیقی در آب پیدا نیاید و چون هیچ جوی خویشتن را
پاک نتواند کرد پیر راه دان و با فطن می باید تا جوی نفس و تن را جوی کن باشد و لهذا
گفته اند • الصحبة افضل من الخلوة یعنی استماع کلام و پند شیخ بهتر از خلوت عزلتست و بدانکه عجب
از جملهٔ صفات مهلکه است چنانکه در حدیث شریف آمده است ثلاث مهلکات شح
مطاع و هوی متبع و اعجاب المرء بنفسه لاجرم از و اجتناب می باید بیت مرد عجب ز اهل دین نبود •
هیچ خود بین خدای بین نبود • جوی خود را کی تواند پاک کرد جوی خویشتن را بخودی خود پاک
نمی کند یعنی کسی خود را پاک نمی کند بعلم خویش نافع از علم خدا شد علم مرد علم عالم سودمند از علم
الهی کرده کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را معنی این مصراع بار که تیغ بود نزد کسی قلیچ کند و صابی
رو بجراحی سپار این ریش را پس امراض قلبیه و اخلاق ردیه را پیری بنمای تا علاج بکند لاجرم
در طریق حقیقی شیخ شفیق و مشفق می باید حضرت خدا فرموده یا أیها الذین آمنوا اتقوا الله وابتغوا
إلیه الوسیلة و گفت یا أیها الذین آمنوا اتقوا الله وکونوا مع الصادقین و رسول الله علیه السلام

فرمود اصحابی کالنجوم بایّهم اقتدیتم اهتدیتم لاجرم مقارنت صادقان و مفارقت بدان
از جمله واجبات است بیت از بدان بگریز با نیکان نشین • یار بد زهری بود نی انگبین • بر سر
هر ریش جمع آمد مگس و ریش پوشیده شد تا نبیند قبح ریش خویش کس یعنی ترا از ظلمات احوال
و کدورت اضلال بر هر عضوی هزار ریش بیش است اما چندانکه مگس آمال و اندیشه و خیال
و جاه و مال بر سر هر ریش جمع شده که قباحت آن ریش در پیش نظر نمی‌آید آن مگس اندیشها و آن
مال تو آن مگس افکار فاسده و طول امل و مال تو ریش تو آن ظلمات احوال تو ریش تو تاریکی احوال
و خصال ذمیمهٔ تو که در طول امل و مال قباحت حال خود نمی‌بینی و فکر مآل نمی‌کنی لاجرم ترا ضروری
باید که علاج درد تو کند و می باید که باشد صحت مغرور نشوی زیرا و ار نهد مرهم بر آن ریش تو طبیب
علاج و دوا کند آن زمان ساکن شود درد و نفیر لاجرم کسی که مریض باشد پیش پیر رود
آن پیر این را بیند و تفتیش وقتی کند و تلقین توبه و طاعت کند پس بار صلاح و فلاح و نور صحت
یابد تا گمان نبرد که صحت یافته است آن رنجور پندارد که صحت یافته است پرتو مرهم بر آنجا تافته است
اما تمام صحت نیافته است هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش تا بکمال صحت یابی و آن ز پرتو دان آن مدان
از اصل خویش آن صحت را از قوت مزاج خویش نشناسی و از معالجهٔ پیر استغنا نکنی و بدانکه
اعتراض و انکار مرید تاریکی و کدورت آورد و جدایی اندازد در میان مرید و مراد چنانکه کاتب وحی از پرتو
مغرور شد و مرتد گشت مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر وی زد آن آیه را
پیش از پیغامبر علیه السلام بخواند گفت پس من هم محل وحیم و آن آیه که پیش از رسول
علیه السلام بخواند این آیه است فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ این حکایت که خدمت مولانا
بیان کند در کتب تفاسیر مذکور است در تفسیر سورهٔ انعام در بیان أَوْ قَالَ أُوحِيَ إِلَيَّ وَلَمْ يُوحَ
إِلَيْهِ شَيْءٌ خلاصهٔ قصه اینست که وقتی که سورهٔ مؤمن نازل شد رسول الله علیه السلام می‌خواند
و این کاتب نوشت و این آیه می‌خواند که وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِينٍ ثُمَّ
جَعَلْنَاهُ نُطْفَةً فِي قَرَارٍ مَكِينٍ ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً
فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظَامًا فَكَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْمًا ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ چون بدینجا رسید
آن کاتب وحی پیش از رسول الله علیه السلام گفت فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ رسول الله
علیه السلام گفت هکذا أُنْزِلَ عَلَيَّ فَاكْتُبْ آن کاتب ازین مغرور شد و مرتد گشت و بمکه لاحق شد
و گویند که باز مسلمان شد پیش از فتح مکه اما خدمت مولانا بر وجهی بیان کند که آن کاتب مسلمان
نشده باشد مراد مولانا ارتداد اوست و دخول او در کفر به موت حقیقی بر کفر مقصود ازین قصه
آنست که آن کاتب وحی چون با رسول الله قرین شد پرتو نور نبوت بر وی منعکس شد لاجرم
آیهٔ منزل پیش از خواندن رسول الله علیه السلام بر دل او ظاهر شد بدین مقدار مغرور
گشت که خود را محل وحی پنداشت همچون مسیلمهٔ کذاب و اسود عنسی چون خلاصهٔ قصه و حقه

مطلب [illegible]

معلوم نوشد

معلوم نوشد پس ازین کلام مولانا را بشنو پیش از عثمان یکی نساخ بود پیش از نوشتن عثمان یکی
نویسنده بود کو بنسخ وحی جدی می‌نمود وسعی می‌کرد چون نبی از وحی فرمودی سبق او همان را
وا نوشتی بر ورق لفظ وا زاید است از برای وزن و تحسین لفظ یا از بهر قصد و ارادت مبالغه مستعمل
است پرتو آن وحی بر وی تافتی ~~تا بحدی که~~ پرتو صفای باطن رسول الله علیه السلام بر وی طالع و لامع گشتی
و می زدی او درون خویش حکمت یافتی تا بحدی که پیشتر از خواندن رسول الله علیه السلام این آیه
منزله در دل این کاتب لایح شدی عین آن حکمت بفرمودی رسول چنانکه گفته شد زین قدر گمراه شد آن
بوالفضول بدین مقدار مغرور شد آن نساخ و خود را بی واسطه محل وحی پنداشت و می گفت کانچه
می گوید رسول مستنیر مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر چون آن کاتب چنین اندیشه در ضمیر
می کرد نقش اندیشهٔ ضمیر او در ضمیر رسول الله علیه السلام که آینهٔ اسرار غیوبست پیدا شد چنانکه
می فرماید پرتو اندیشه اش زد بر رسول پرتو فکر آن نساخ بر رسول منعکس گشت قهر حق آورد
بر جانش نزول قهر خدا بر جان آن نساخ نازل شد هم ز نساخی برآمد هم ز دین هم از کاتبی بیرون
آمد هم از دین شد عدو مصطفی و دین بکین پس از آن مصطفی فرمود ای گبر عنود ای کافر عناد کننده
چون سیه گشتی اگر نور از تو بود چرا سیاه شدی اگر نور از تو بود که تو منبع الهی بودی اگر تو چشمهٔ
خدایی و محل وحی شدی اینچنین آب سیه نگشودی لاجرم آن کس را غیرت جاهلیه احاطه کرد تا که ناموس
پیش این و آن مرهونت نشکند بر بست این او را دهان تا که ناموس آن نساخ نشکند در پیش خلق و
در نظر هر کس آن ناموس دهان او را بست یعنی آن کس از ناموس دهان معذرت نگشود و استغفار
و اعتذار نمود بزرگان گفته اند هیچ گناهی بدتر از آن نیست که بنده خود را مقصر و مجرم نداند
و در اصلاح خود نباشد وجودک ذنب لا یقاس به ذنب اندرون می سوختش هم زین سبب
دل آن نساخ می سوخت ازین حادثه اما توبه کردن نمی یارست ای عجب بر توبه کردن قادر نشد
وین عجب آه می کردش نبود دستش آه سود پنهان آه کرد اما آه او را سود نکرد چون در آمد
تیغ و سر را در ربود چون تیغ قهر الهی آمد سر او را برید که عنادش زیاده شد کرده حق
ناموس را صد من حدید حضرت خدا ناموس را مقدار صد من آهن کرده ای بسا بسته ببند ناپدید
بسیار کس هست که بسته است ببند ناپیدا کبر و کفران شان بست آن راه را کبر و کفر آنچنان
بست آن راه توبه به طریق هدایت را که نیارد کرد ظاهر آه را قادر نشد که آشکاره کند آه را گفت
اغلالا فهم به مقمحون چنانکه از حال امثال او حضرت خدا در سورهٔ یس خبر می دهد إِنَّا جَعَلْنَا فِي
أَعْنَاقِهِمْ أَغْلَالًا فَهِيَ إِلَى الْأَذْقَانِ فَهُمْ مُقْمَحُونَ وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ
سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ و ما کردیم از پیش ایشان سدی و از پس ایشان سدی
و بپوشیدیم ما ایشان را پس ایشان نمی بینند یعنی حق را نمی بینند یا آن سد را نمی بینند میل خدمت
مولانا با خیریت بیت آن اغلال بر ما از برون و از ظاهر خلفهم سدا فاغشیناهم با شباع ضم میم

خواندن می باید می نبیند بند را پیش و پس او چون درین آیت ست اصحاب ضلال را بیان
کرد پس ازین بیان می کند آن ضلال چگونه است رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست آن سد که
حجاب حق است سبز و پر طراوت و لطیف و با نضارت می نماید که زین للناس حب الشهوات
من النساء والبنین والقناطیر المقنطرة من الذهب والفضة و رسول الله علیه السلام فرمود
الدنیا حلوة خضرة او نمی داند که آن سد قضات آنکس نمی داند که آن رنگ صحرا و زخارف
دنیا سد قضات و حجاب فضای خدا است شاهد تو سد روی شاهد ست محبوب ظاهری و مجازی تو
سد روی شاهد حقیقی است مرشد تو سد گفت مرشد ست راه غای باطل تو سد سخن مرشد حق و حجاب
دلیل راه حضرت خدا است مصداق این کلام کلام ملک علام است در سورهٔ ملائکه یا ایها الناس ان
وعد الله حق فلا تغرنکم الحیوة الدنیا ولا یغرنکم بالله الغرور حکایت سلمة بن سلامه
بن وقش می گوید مارا همسایهٔ یهودی بود در بنی اشهل روزی از خانهٔ خود بیرون آمد و در میان
بنی عبد الاشهل بایستاد و بنصایح و مواعظ زبان بگشاد و ذکر قیامت و بعث و حساب و میزان
و بهشت و دوزخ و عقاب بعبارات مستطابهٔ شریفه و کلمات مستعذبهٔ لطیفه بتقدیم
رسانید و در مخاطبهٔ آن طایفه که اهل شرک و اصحاب اوثان بودند و بقیامت و بعث اعتراف
نمی نمودند ببشارت جنات نعیم و انذار نار جحیم قیام نمود گفتند ای فلان علامت و آیت صدق
مقال تو چیست گفت آنکه رسولی مبعوث گردد ازین طرف و بصوب مکه و یمن اشارت کرد
گفتند بعث او کی خواهد بود سلمه می گوید بطرف من نظر کرد و من از همه اهل مجمع خردتر بودم
و جامهٔ بردی پوشیده و در فنای اهل خویش تکیه زده و گفت گمان می برم که اگر این پسر بقدر معهود
عمر یابد آن رسول را ادراک کند و اندک روزگار گذشت که خبر بعث رسول الله علیه السلام منتشر شد
و در آن خبر
و آن خبر یهودی در حیات بود و ما همه ایمان آوردیم و آن یهودی از جهت بغی و حسد
انکار حضرت رسالت پناه کرد اما از وی پرسیدیم که آخر نه تو همان کسی که از بعث این رسول
خبری دادی و بر ایمان تحریص می نمودی اکنون چونست که ما همه ایمان آوردیم
و اعتراف کردیم و تو در کفر و ضلالت و انکار و جهالت متمادی گشتی گفت از آنکه طائفهٔ
پیش از من ایمان آوردند و قدر ایشان پیش از من خواهد بود فالنار ولا العار پس حضرت
مولانا بدین معنی اشارت می نماید و می گوید ای بسا کفار را سودای دین بسیار کافر از آ
سودای دین هست بند شان ناموس و کبر آن و این بند و حجاب ایشان عار و ناموس و تکبر
آن و این است بر بن قیاس بسیار کس را سودای سلوک و تقوی و آرزوی سیمای صوفیان
و اهل هدی هست اما غیرت اقران و اعتبار اهل زمان حجاب شود بند پنهان آن
لیک از آهن بتر زیرا بند آهن را کند پاره تبر این بیت را بیت ثانی تفسیر می کند بند
آهن را توان کردن جدا از خویشتن و خلاص شدن از وی بند غیبی را نداند کس دوا بند

مطلب در بیان مانع بودن کبر و ناموس از دین و در راه حق و طریقت

تا بدید را کسی نمی تواند کرد و اکنون حکایت ابن اسحاق از عاصم بن عمر بن قتاده روایت می کند که
گفت بعض رجال از قوم ما حکایت کردند که بعد از همه آیت باری تعالی و رحمت و عنایت او
سبب دخول ما در حرز اسلام آن بود که ما از اصحاب شرک و اهل اوثان بودیم و طایفهٔ
از یهود با ما مقاتله می کردند و در استفتاح یعنی در طلب فتح و نصرت بر ما می گفتند اللهم انصرنا
بالنبی المبعوث فی آخر الزمان الذی نعته و صفته فی التوریة یعنی بار خدایا ما را نصرت ده
تا بدین مشرکان ظفر یابیم بحق پیغمبر آخر الزمان که نعت و صفت او در توریة مذکور است
و در مخاطبهٔ ما می گفتند نزدیک شد بیرون آمدن و مبعوث شدن رسول بکتابی که مصدق
مقال ما باشد و ما بمظاهرت و معاونت او شمارا همچو عاد و ارم که هلاک خواهیم کرد
چون حضرت رسول علیه السلام مبعوث شد و ما را بسوی اسلام دعوت کرد ما بدعوت
او اجابت کردیم و قبول ایمان اقدام نمودیم و ایشان از روی حسد و کبر و افتخار برد
و استکبار برخاستند و حضرت الهی بر شأن ما و ایشان وحی فرستاد که در سورهٔ بقره
مذکور است ولما جاءهم کتاب من عند الله مصدق لما معهم وکانوا من قبل
یستفتحون علی الذین کفروا معنی آنست که چون آمد برین اهل کتاب از حضرت
الهی کتابی که مصدق احکام حق است که هست یا مصدق کتابی است که با ایشانست و حال آنکه
ایشان پیش ببرکت این رسول نصرت بر دشمنان دین می طلبیدند فلما جاءهم ما عرفوا
کفروا به فلعنة الله علی الکافرین پس چون آمد ایشان را آنچه می شناختندش انکار کردند
و کافر شدند پس لعنت خدا بر کافران باد که ناموس و حمیت جاهلیت سد راه ایشان
شد و حسد و طلب ریاست اغلال و رقاب ایشان گشت و بند آن حمال غشاوهٔ بصر بصیرت
ایشان آمد لاجرم از دید حق دیده بر دوختند و در آتش حرمان ابدی بسوختند
پس کبر و ناموس حجاب ایشان شد نتوانستند که آن را دفع و رفع کنند لاجرم هر که
عاقل است نام و ناموس را بیک سو نهد و آخر کار را ببیند که هر آینه مرگ آمدنیست
و بگور رفتنی است و روی منکر و نکیر دیدنیست و باز زنده شدنیست و بعرصهٔ
عرصات ایستادنیست پس عاقل نمی باید که معالج خود را می بیند و در دفع آن سعی کند
اما جاهل ترک خود بینی و تعصب نمی کند آخر بغفلت و ضلالت بمیرد مرد را زنبور اگر
نیش زند و جراحتی پیدا کند طبع او آن لحظه بر دفعی تند طبیعت او بر دفع
آن جراحت سعی کند زخم نیش اما چو از هستی تست آن غم که از وجود و کبر تست
غم قوی باشد نگردد درد سست یعنی چون کسی را الم جنگی و زخم بدنی واقع شود
بعلاج او مبادرت و مسارعت کنند اما بسیار مرض دینی و درد انانیت و نفسانیت
رسد که مرض معصیت و فسق و ضلالت است تدبیر آن نکنند و از حق تعالی نمی ترسد

حکایت پیغمبری را از پیغمبران سابق در راه پیش آمد آن پیغمبر بوی طپانچه زد آن پیغمبر طپانچه زدش وآن پیغمبر گفت ای بارخدا این سکرنیست ومن پیغمبرتوام وحی آمد که والبادی اظلم لاجرم خودبینی وخویش را بزرگ پنداشتن گناه عظیم است وگناه که نزد مردمان کوچک باشد نزد حضرت حق اعظم است بهرحال از حضرت حق ترسیدن می باید حکایت ابو سلیمان دارانی در حالت نزع بود اصحاب گفتندش بشارت باد ترا که پیش خداوند غفور می شوی گفت چرا نگویید که پیش خداوندی روی که صغیره را حساب کند وکبیره را عذاب کند شرح این از سینه بیرون می جهد غفلت مردمان وتوغل عصیان وبسیاری سیئات وقلت طاعات را شرح کردن از دل من بیرون می جهد وبیان آن از دل من می خواهد لیکن من ترسم که نومیدی دهد وشنودگان مایوس شوند نی مشو ونومیدی خود را شاد کن نی نی بی امید ومایوس مشو بلکه شاد شو پیش آن فریادرس فریاد کن که عنایت خدا ترا هدایت کند ومعاصی را بمغفرت بپوشد کای محب عفو از ما عفو کن اللهم انك عفو تحب العفو فاعف عنا ای طبیب رنج ناسور کهن ای شفا کننده امراض قلبیه ومعالجه جرح قدیم بیت پندار وجود ما گناهیست عظیم لطفی کن واین گناه ز ما در گذر آن عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد عکس وحی آن کاتب را ضایع کرد خودبینی تا بر نیارد از تو گرد خودبین مشو تا نیارد از تو غبار را یعنی آن کاتب وحی از پرتو رسول الله علیه السلام پاره نور یافت وبآن مغرور گشت وخود را محل وحی پنداشت تو نیز چون با اهل الله مصاحبت کنی پارهٔ ضیا ونورانیت وانجلا وروحانیت حاصل کنی آن حالت عکس اوست بآن مغرور مشو وخودبینی مکن ای برادر بر تو حکمت جاریست یعنی بعد از توجه بحضرت باری ومعارفت باری فیض وحکمت بر تو روانست اما آن نابدالست بر تو عاریه است پس بکمال استعار فریفته وبصحه مباشی که چه در خودخانه نوری یافته است سالک مبتدی که در دل خود نور وصفا یافته است آن از همسایه منور تافته است آن نور از همسایه نور آن لمعان کرده است شکر کن غره مشو بینی مکن یعنی متکبری مکن گوش دار وهیچ خودبینی مکن پند بشنو هرگز خودبینی مکن صد دریغ ودرد کین عاریتی وحکمت بی تمکین امتان را دور کرد از امتی یا مصدریه است لاجرم بحکم واعبد ربك حتی یاتیك الیقین پیوسته در عبادت ودر اتباع شریعت باش وخود را مبتدی وناقص پندار ودر تحصیل کمال بکوش حکایت یکی از علماء شام عبدالله نام گفته است که در طلب علم ببغداد رفتم وابن سقا در آن وقت رفیق من می بود ودر نظامیه بغداد بعزیزی بعبادة مشغول می بودیم وزیارت صالحان می کردیم ودر آن وقت در بغداد غوثی بود گفتند که وی قطب است ونیز می گفتند

که هر وقت می خواهد پیدا می شود وهرگاه که خواهد پنهان می شود پس من وابن سقا وشیخ عبدالقادر ووی هنوز جوان بود بزیارت آن غوث رفتیم ابن سقا در راه گفت من از وی مسئله خواهم پرسید که نداند ومن گفتم مسئله خواهم پرسید که تا ببینم چه می گوید شیخ عبدالقادر گفت معاذالله که از وی چیزی بپرسم من پیش وی می روم وبرکات وی می جویم پس بروی در آمدیم وی را بجای خود ندیدیم یک ساعت منتظر بودیم دیدیم که بر جای خود نشسته است پس از سر خشم در ابن سقا نگریست وگفت وای ابن سقا بر تو مسئله از من می پرسی که جواب آن نمی دانم آن مسئله اینست وجواب آن این ومی بینم که نار کفر در تو زبانه می زند بعد از آن بمن نگریست وگفت ای عبدالله از من مسئله می پرسی ومی گویی که چه میگویم آن مسئله اینست وجواب آن این هر آینه دنیا ترا فرو گیرد ووی را بخود نزدیک نشاند وگرامی داشت وگفت ای عبدالقادر خدای تعالی ورسول خدای را خوشنود ساختی باوی که نگاه داشتی گویا می بینم که در بغداد بمنبر در آمدی ومی گویی قدمی هذه علی رقبة کل ولی الله ومی بینم اولیای وقت همه گردن نهاده اند از برای اجلال واکرام تو پس در همان ساعت غایب شد ویرا هرگز ندیدیم وهرچه نسبت شیخ عبدالقادر گفت واقع شد وابن سقا بتحصیل علوم اشتغال بلیغ نمود وبر اقران خود فایق شد خلیفه ویرا برسالت بملک روم فرستاد وملک روم علماء ونصرانیان را با وی مناظره فرموده همه را الزام نمود در نظر ملک بسیار بزرگ شد ملک را دختری بود خوب روی بوی مفتون گشت ویرا از ملک بخواست ملک گفت بشرط آنکه نصرانی شوی اجابت کرد ودختر را بوی داد ابن سقا کلام آن غوث را یاد کرد ودانست که آنچه بوی رسید بسبب وی رسید واما من چون بدمشق رفتم نورالدین شهید مرا بر تولیت اوقاف آگاه کرد ودو دینار وی بمن نهاد وسخنی که از غوث در حق من گفته بود راست شد من غلام آنکه او در هر رباط منزلگاه خویش را واصل نداند بر بساط بر خوان پس متوجه حجاز باید که بتفرج هر رباط از کعبه باز نماند یعنی کسی که از خانه خود قصد کعبه کند آنرا می باید که منزل بمنزل رباط برباط قطع مسافت کند تا بکعبه برسد اگر کسی در منزلی ورباطی قرار گیرد بمقصد نرسد لاجرم مقصود حقیقی که حضرت خداست برسیدن او بسیار منازل ومراتب قطع می باید کرد پس سالک راه خدا را می باید که بمقامی از مقامات وبمنزلی از درجات قرار نکند وهمواره در سلوک باید تا بمقصد اصلی ومقصود حقیقی برسد چنانکه فرماید بس رباطی که بباید ترک کرد بسیار منازل وکاروانسرای را گذشتن وقطع مسافه می باید کرد تا بکسی در رسد یک روز مرد تا بکعبهٔ حقیقت رسد روزی سالک لاجرم پیش از رسیدن بمقصد اصلی وآفتاب حقیقی بلمعه فریفته گشتن وعارضی را اصلی پنداشتن نمی باید که چه آهی سرخ

در ذات خود بر توعاریت آتش زینت از و بعاریت کسب کرده است بلکه از آتش حاصل
شده است که شود پر نور روزن یا سرا اگر روزن و یا خانه منور شود تو مدان روشن مگر
خورشید را تو روزن و خانه را پر نور مدان بلکه خورشید را متوجه بدان هر در و دیوار
گوید روشنم یعنی هر در و دیوار مغرور می شود بنور عاریتی و می گوید من روشنم پر تو غیری
ندارم این ملم از خود پر نورم پس بگوید آفتاب ای نارشید و بواه رات نارفته و بمقصد
نارسیده چونکه من غایب شوم آید بدید بیدا شود که نور از ذات تو نیست حکایت
روزی شیخ مجد الدین با جمعی درویشان سکری بر وی غالب شد و گفت ما بیضه بط
بودیم بر کنار دریا و شیخ ما شیخ نجم الدین مرغ بود بال تربیت بر ما فرو د آورد تا از بیضه
بیرون آمدیم ما چون بچه بودیم در دریا رفتیم و شیخ ما چون مرغ خانه بر کنار ماند
شیخ بنور کرامت دریافت بر زبان ایشان گذشت که در دریا بمیر شیخ مجد الدین آنرا شنید
بترسید پیش شیخ سعد الدین رفت و تضرع بسیار کرد که روزیکه حضرت شیخ را وقت
خوش باشد مرا خبر کن تا بحضرت وی آیم و عذر بخواهم وقتی شیخ را در سماع حال خوش
شد شیخ سعد الدین شیخ مجد الدین را خبر کرد و شیخ مجد الدین پای برهنه بیامد و بجای کفش گاه
بایستاد شیخ بوی نظر کرد و فرمود که چون بطریق درویشان عذر سخن پریشان می خواهی
ایمان و دین بسلامت بردی اما سرت برود و در دریا میری و ما نیز در سر تو شویم
و عالم خراب کرد و شیخ مجد الدین در قدم شیخ افتاد و باندک فرصتی سخن شیخ بظهور آمد شیخ
مجد الدین در خوارزم وعظ می گفت و مادر سلطان محمد عورتی بغایت جمیله بود بوعظ
شیخ مجد الدین می آمد و گاه گاهی بزیارت وی می رفت مدعیان فرصت جستند تا شبی که سلطان محمد
بغایت مست بود عرضه داشتند که مادر تو بنکاح شیخ مجد الدین درآمده است سلطان محمد
بسیار رنجه شد فرمود که شیخ مجد الدین را در دجله انداختند خبر بشیخ نجم الدین
رسید متغیر گشت و گفت انا لله و انا الیه راجعون فرزند مجد الدین را در آب انداختند و بمرد
پس سر بسجده نهاد زمانی نیک در سجده بود پس سر از سجده برآورد و گفت
از حضرت عزت درخواستم تا بخون بهای فرزندم مجد الدین ملک از سلطان محمد باز
ستاند اجابت فرمود و سلطان محمد را از آن خبر دادند بغایت پشیمان گشت پیاده
بحضرت شیخ نجم الدین آمد و طشتی پر زر بیاورد و شمشیر و کفن بر آن نهاد و سر برهنه
کرده در صف نعال بایستاد و گفت اگر دیت می باید اینک زر و اگر قصاص می شاید
اینک سر و شمشیر شیخ در جواب فرمود که کان ذلک فی الکتاب مسطورا دیت او جمله ملک
تست و سر تو برود و سر بسی خلق و سلطان محمد نومید باز گشت و بازگشت و عن
قریب چنگیز خان خروج کرده رفت آنچه رفت لا جرم عز و رسید همچو غرور

در و دیوارت از عکس نور آفتاب و همچنان سبزها گویند مظهر از خودیم و طراوت از ذات
ماست شاد و خندانیم و پس زیبا خدیم شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم در بعض نسخ بس عالی
قدیم فصل تابستان بگوید کای امم فصل صیف و ایام بهار گوید ای جماعتهای سبزه خویشرا
ببینید چون من بلدم که پس از گذشتن من زرد و پژمرده می شوید تن همی نازد بخوبی و
جمال و قوت و کمال روح پنهان کرده فر و پر و بال روح قوت و پر و بال خویش پنهان
کرده است گویدش ای مزبله تو کیستی روح تن را می گوید که ای مزبله تو کیستی
یک دو روز از پر تو من زیستی و سبب حیات تو منم غنج و ناز تو می نگنجد در جهان که بسیار
نازمی کنی باش تا که من شوم از تو جهان بفتح جیم یعنی صبر کن و ببین که از تو غایب شوم و از
نزد تو برویم گرم داران تو گوری کنند آنان که ترا شوق و حرارت دارند و ترا دوست
گویند از بهر تو قبر کنند طعمه ماران و موران کنند ترا لقمه حشرات ارض کنند
در بعض نسخ کش کشانت در تنگ گوری کنند این قضیه که خدمت مولانا فرماید ار ظاهرت
اگر چه انسان از و غافلست پس هر کسی که ترا از بهر او چند محنت می کشی چون بمیری او ترا گوید
مار و مور کند بینی از گند تو گیرد آنکسی بینی را از بوی بد تو بگیرد آن دوست تو که پیش
تو همی مردی بسی که او در پیش تو جان دادی و دوستی نمودی پر تو روحست نطق و چشم و گوش
هم اثر اوست چنانکه پر تو آتش بود در آب جوش از حرارت آتش است در آب جوشیدن

حکایت شیخ صدقه بزیارت شیخ عبد القادر آمد دید که مشایخ و سایر مردم در انتظار
شیخ نشسته اند تا بیرون آید و سخن گوید چون شیخ بیرون آمد بمنبر بالا رفت هیچ
سخن نگفت و قاری را هم نگفت که چیزی برخواند اما مردمان را وجد عظیم دریافت
و حالت قوی فرو گرفت و شیخ صدقه گفت در نفس خود شیخ چیزی نگفته و قاری
هم نخوانده این وجد از چیست شیخ عبد القادر روی بوی کرد و گفت یا هذا
یکی از مریدان من از بیت المقدس بیک خطوه آمده است و بر دست من توبه
کرده است امروز حاضران در مهمانی ویند شیخ صدقه با خود گفت کسی که
از بیت المقدس بیک گام ببغداد آید ویرا از توبه چه باید کرد و شیخ چه حاجت
دارد عبد القادر روی بوی کرد و گفت یا هذا وی توبه می کند از آنکه دیگر در
نرود و حاجت وی بمن آنست که ویرا محبت خدا راه نمایم آنچنانکه پر تو جان بر تنست
چنانکه حیات تن بجانست و احساس و ادراک تن خاکی از پرتو انوار روح افلاکی است
پر تو ابدال بر جان منست حیات جان و ذوق و انوار او از پر تو نور اهل الله است
که بمنزله جان جان اند و لهذا می فرماید جان جان چون واکشد پا را ز جان جان جان
یعنی اهل الله چون پای را از جان واکشد و باز دارد چنانکه گفته اند تن را اعتبار نیست

مطلب در بیان حالت تن از مفارقت جان

مطلب در بیان آنکه تن با جان ... با آنکه ... جان ...

بی جان وجان را اعتبار نیست بی عقل وعقل را اعتبار نیست بی علم وعلم را اعتبار نیست بی عمل
وعمل را اعتبار نیست بی اخلاص واخلاص را اعتبار نیست بی صحبت وهمت اهل الله واهل اخلاص
از آنکه چون ایشان پاک شدند جان چنان کردد که بی جان تن بدان جان چون مرده شود خوب میدان
لاجرم صحبت اهل الله موجب سعادت دنیا وآخرتست که ایشان امدکر رحمت وعقوبتست
واین معنی را یاد دهند چنانکه حضرت خدا غفارست وذو الجمال الحنان قهارست وذو الجلال
واکرچه بیهانه رحمت کند مجناه بصغیره عقاب کند وچنانکه ناطق را کواه سازد صامت را
نیز ناطق وکواه کرداند اما ازین اسرار نهانی حکیمان یونانی را خبر نیست چون بحکم
تحدث اخبارها زمین از اخبار خویش اخبارها کند واز اطاعت مطیع وعصیان
عاصی هر پاره زمین که محل فعل چنین واقع شده باشد خبر دهد وباداء شهادت قیام
نماید فلسفی را که از حواس اولیا بیگانه است خجالت ولو ترى اذ المجرمون ناكسوا رؤسهم خجالت
پیش آید ومعترف نطق جمادات شود ولکن حصول این معنی ایشان را بعد از زالت غشاوه
بقای تن وکشف غطای بدن باشد کما قال الله تعالی فكشفنا عنك غطاءك فبصرك
اليوم حديد اما امروز آن دیده وآن دید ندارد بخلاف اولیا که پیش از قیامت قیامتها
دیده اند وبجان عالم محسوسات رسیده اند سر از آن روی نهم من بر زمین سرم را
من از آن روی بر زمین می نهم ونماز می کذارم تا کواه من بود در یوم دین تا شاهد من
بود زمین در یوم دین که موضع عبادت شاهدست در قیامت ولهذا در بعض
کتب فقیه کفته اند سنن ونوافل وفرایض را بیک جای نکذارند بلکه از بهر تکثیر شهود
تبدیل مکان می باید کرد یوم دین که زلزلت زلزالها بحکم اذا زلزلت الارض زلزالها
در روز قیامت که زمین بجنبد بجنبیدن این زمین باشد کواه حالها که خبر طاعت مطیع
وعصیان عاصی می کوید کو تحدث جهره اخبارها که این زمین بموجب يومئذ تحدث
اخبارها خبر دهد آشکارا از خیر وشر در سخن آید زمین وخارها زمین وخار
وکیاه همه می شوند کواه تمام تفسیر سوره اینست که چون جنبانیده شود جنبانیدن
وی که مقدرست وبیرون آرد زمین بارهای کران خود را که اجساد اموات ودفاین
کنوزاست وکوید انسان کیست زمین را که پوسیدهای خویش آشکارا می کند آن روز
سخن کوید زمین خبرهای خود را وسبب آنکه پروردکار تو امر کند مراو را که خبر ده
از عملهای مردمان که بر تو واقع بود آن روز باز کردند مردمان از موقف حساب
پراکندکان یعنی کروه کروه بعضی بدست راست وجمعی بدست چپ تا نموده میشوند
جزای کردارهای خود را پس هر که عمل کند همسنک مورچه کوچک نیکی ببیند پاداش او را
هر که بکند بوزن ذره صغیره بدی بیابد مکافات آن را درسبب نزول آورده اندکه

دو تن بودند یکی سائل را بلقمه وکسوه وکسی نمی نواخت وکفت این اندک است چیزی
بسیار بچیزی باید کرد تا بدان مزد دهند ودیکری کناه را خرد میدانست ومیکفت ما را
بنظره وخطره مواخذه نخواهد بود بلکه بکبائر عذاب خواهند کرد چون کسی دانست که
در آن عرصه کبری از ذره وحبه بخواهند پرسید وهیچ کونه فرو کذاشتن نخواهد بود
هر آینه امروز بحساب خود باید پرداخت ونکته حاسبوا قبل ان تحاسبوا نصب عین
خاطر باید ساخت قطعه حساب کار خود امروز کن که فرصت هست • زخیر وشر بنکر تا چه هاست
حاصل تو • اکر بنقد نکوئی توانکری خوش باش • ورت بغیر بدی نیست وای بر دل تو •
فلسفی منکر شود در فکر وظن در فکر باطل وظن فاسد کو برو سر را بر آن دیوار زن
فلسفی بکو تو برو سرت را بر هر دیوار که خواهی بزن نطق آب ونطق خاک ونطق کل
[illegible] هست محسوس حواس اهل دل یعنی نطق جمادات اهل الله را محسوس
ومشاهد چشمهاست در دنیا فلسفی کو منکر حنانه است حکیم که منکر ستون پیغامبرست که ناله
کننده بود چنانکه حکایت او کذشت از حواس اولیا بیکانه است از این ادراک واحساس
بی خبرست کوید او که پرتو سودای خلق کوید فلسفی که پرتو سودا وفکر خلق بس
خیالات آورد در رای خلق بسیار اوهام وخیالات باطل آرد در رای ودل خلق
خدمت مولانا در جواب می کوید بلکه عکس آن فساد وفکر او بلکه تحقیق آنست که عکس
فساد وکفر فلسفی این خیال منکری را زد بر او خیال منکری را بر او زده است فلسفی مر
دیو را منکر شود جن را انکار کند در همان دم مسخره دیوی بود که محقق را انکار کند بانی
انکار مسخره شیطان شود ووجود جن بدلیل ثابت شده است وبعضی کسان بجن مصاحبت
کرده اند حکایت بعض اهل تفسیر در تفسیر این آیت قل اوحی الی انه استمع نفر من الجن
آورده اند که کروهی از جن در بطن نخله بملازمت رسول الله علیه السلام رسید
واستماع قرآن نموده ایمان آورده اند ماوردی کوید که آن حضرت سوره اقراء
میخواند وایشان شش تن بودند یا هفت تن سه از اهل حران وچهار از نصیبین
وصاحب کشاف آورده که از بنی حیان بودند وایشان اعظم واکثر قبائل جن اند
وعامه لشکر ابلیس علیه اللعنه از ایشانند وآن کروهی که ایمان آوردند بمیان
قوم خود رفته انواع سخنان کفتند که حق تعالی درین سوره جن خبر می دهد
حکایت ابن قتیبه از مردی صالح شنیدم حکایت می کرد مردی صالح بود او را
یحیی فقیه کفتندی در دهی ساکن بود وآن حکایت می کرد که روزی بر خر خود
سوار شده از ده بباغ می رفت جماعتی در راه پیش او آمدند ودختری
آوردند وآن را کفتند این دختر را بتو نکاح می کنیم او نیز قبول کرد نکاح کردند

وهو دور آنجا نه خالی بردند خلوت وصحبت واقع شد بازاو را اجازت دادند
وتوبش را پر درم کردند او بباغ رفت وانکور چید وبخانهٔ خود آمد در مهار آ
پنهان کرد پس از آن آثار توانکری نمود خلق درحال او حیران بودند پس از سالی
باز بباغ می رفت در راه آن جماعت را دید آن زنان را با فرزندی بیاوردند واین را
کفتند ما تو از بهر صلاح تو دوست همی داشتیم وبخواستیم که از تو فرزندی شود این فرزند
از آن تست اما جنی را با انس انسی نیست پس این زن را طلاق بده آن نیز طلاق داد باز
توبهٔ او را پر درم کردند آن یحیی فقیه پس از این صاحب ملک ومال شد این راز را کسی واقف
نشد چون وقت وفاتش نزدیک شد این سرکذشت را بیار آنش حکایت کرد کرندیده
دیو را خود را ببین بکو فلسفی را کر ندیدی دیو را خود را ببین بی جنون نبود کبودی
بر جبین بی دیوانکی نباشد اثر کبودی در پیشانی چون در تو انکار نصوص
وخصلت دیو هست پس تو دیوی خود را ببین هر کرا در دل شک وبی جانی است
آنکس که در دل او شک وکژی هست که اعتقادش درست نیست در جهان او فلسفی
پنهانی است آنکس در جهان فلسفی پنهانی است می نماید اعتقادی کاه کاه آنکس
کاه کاه اعتقادی نماید آن رک فلسفی کند رویش سیاه رک فلسفی روی آنکس را
سیاه کند الحذر ای مؤمنان کان در شماست احتراز کنید از وسواس شیطانیه
در شما پس عالم بی منتهاست که انسان را عالم کبری کفته اند در کتابی دیدم
نوشته که الانسان نسخة جامعة ودر شرح این کفته عقل همچون فلک محیط است
وچشمها همچون شمس وقمر روشنی رسانند ودیکر حواس چون کواکب نور دهند
وعناصر اربع چهار خلط است که صفرا وبلغم وسودا ودم است وجویها خونهاست
غم ومحنت وفرح وعشرت همچون فصول اربعه است وموها همچون جمنهاست واستخوانها
کوههاست وروح همچون ملائکه ونفس اماره همچون شیاطین است وشهوات
همچون بهایم وغضبها همچون سباعست پس برین قیاس اکر فکر کنی همه چیز را
در ذات انسان می باید جمله هفتاد ودو ملت در توست خواطر رحمانیه وملکیه و
وساوس شیطانیه هم در توست در وقت حیات رسول الله علیه السلام فرمود
ان الشیطان یجری من ابن آدم مجری الدم وه که روزی آن بر آرد از تو دست ورده
می شوی هر که او را برکات ایمان بود هر کرا برک وساز ایمان کامل باشد همچو برک
از بیم دین لرزان بود همچو برک در باد از بیم ایمان لرزان شود واز زوال ایمان
بترسد حکایت یحیی بن معاذ می کفت اللهم ان اکثر سروری فیما اکرمتنی بالایمان واخاف
ان تنزعه منی وما دام هذا الخوف معی ارجوا ان لا تنزعه منی حکایت حسن بصری

روایت کرد

روایت کرد که کسی را هزار سال در دوزخ عذاب کنند تا بیرون آرند وبهشت برند
حسن بصری پس از این روایت می کفت کاشکی آنکس من بودمی حسن بصری این سخن را
از بهر آن می کفت که از عاقبت کار می ترسید لاجرم بیش از ممات بو حذر باشید که ناکاه

١٣٩

سال
کفر وزندقه از کریبان عقیدهٔ شما سر بر زند وابلیس که دشمن قدیم است وچندین
تو بروی خندهٔ ناکاه مجال خنده بیابد وزر اندود تو بر محک امتحان فضیحتی بازنیارد ودر
ظلمت شب قلب با ذهب همسری مینماید اما زر خالص با زبان حال می کوید که ای مزور
حاضر باش تا از روشنی آفتاب اسرار هر یک فاش کردد حضرت مولانا این معانی بیان
میکند ومیکوید بر بلیس ودیو زان خندیدهٔ چند سالست که ابلیس را خندهٔ میکنی
که تو خود را نیک مردم دیدهٔ غافل مباش از آنکه ابلیس بر تو خندد حضرت رب علیم
در سورهٔ ابراهیم فرمود وَقَالَ الشَّيْطَانُ لَمَّا قُضِيَ الْأَمْرُ إِنَّ اللَّهَ وَعَدَكُمْ وَعْدَ الْحَقِّ
وَوَعَدْتُكُمْ فَأَخْلَفْتُكُمْ وَمَا كَانَ لِيَ عَلَيْكُمْ مِنْ سُلْطَانٍ إِلَّا أَنْ دَعَوْتُكُمْ فَاسْتَجَبْتُمْ لِي فَلَا
تَلُومُونِي وَلُومُوا أَنْفُسَكُمْ چون کند جان باز کونه پوستین که تن مرده شود چند واویلا بر آید
ز اهل دین چند حیف ودریغ کویند کسانی که اهل دین بودند در صورت ظاهر حضرت خدا
در سورهٔ مجادله فرمود وَأُولَئِكَ أَصْحَابُ النَّارِ هُمْ فِيهَا خَالِدُونَ يَوْمَ يَبْعَثُهُمُ اللَّهُ جَمِيعًا فَيَحْلِفُونَ لَهُ
كَمَا يَحْلِفُونَ لَكُمْ وَيَحْسَبُونَ أَنَّهُمْ عَلَى شَيْءٍ أَلَا إِنَّهُمْ هُمُ الْكَاذِبُونَ اسْتَحْوَذَ عَلَيْهِمُ الشَّيْطَانُ
فَأَنْسَاهُمْ ذِكْرَ اللَّهِ أُولَئِكَ حِزْبُ الشَّيْطَانِ أَلَا إِنَّ حِزْبَ الشَّيْطَانِ هُمُ الْخَاسِرُونَ بر دکان
هر زر نما خندان شده است کین که مس دارد وبزر طلی کرده است وآنرا زر نماید
بر دکان خنده آنست زانکه بس که امتحان پنهان شده است حضرت خالق در سورهٔ طارق فرمود
يَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ فَمَا لَهُ مِنْ قُوَّةٍ وَلَا نَاصِرٍ لاجرم بیت کو پرده وروی کارها بر دارند آن کیست که
رسوای دو عالم نشود حضرت مولانا پس از این بتضرع باری کوید پرده ای ستار از ما بر مکیر
یعنی بحکم من نوقش الحساب عذب در حساب مادقت بسیار مکن بلکه مسامحه کن وپرده را
بو مدار وما را رسوای مکن باش اندر امتحان ما را مجیر نکاهبان وفریاد رسی قلب
پهلو می زند با زر شب وناسی با زر مقابله می کند ومقارن می شود انتظار روز می دارد
ذهب که چون روز شود دغل از زر معلوم شود با زبان حال زر کوید که باش وصبر کن
ای مزور تا بر آید روز فاش تا روز فاش شود که در آخرت متقیان را چه عزت وشرف
پدید آید واشقیا را چه نکبت وعقوبت هویدا کردد چنانکه حضرت خدا در ختم
زخرف فرمود يَا عِبَادِ لَا خَوْفٌ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ وَلَا أَنْتُمْ تَحْزَنُونَ الَّذِينَ آمَنُوا بِآيَاتِنَا وَكَانُوا
مُسْلِمِينَ ادْخُلُوا الْجَنَّةَ أَنْتُمْ وَأَزْوَاجُكُمْ تُحْبَرُونَ يُطَافُ عَلَيْهِمْ بِصِحَافٍ مِنْ ذَهَبٍ وَأَكْوَابٍ
وَفِيهَا مَا تَشْتَهِيهِ الْأَنْفُسُ وَتَلَذُّ الْأَعْيُنُ وَأَنْتُمْ فِيهَا خَالِدُونَ ودر ختم دخان فرمود

اِنَّ شَجَرَةَ الزَّقُّومِ طَعَامُ الْأَثِيمِ كَالْمُهْلِ يَغْلِي فِي الْبُطُونِ كَغَلْيِ الْحَمِيمِ خُذُوهُ فَاعْتِلُوهُ إِلَى سَوَاءِ الْجَحِيمِ ثُمَّ صُبُّوا فَوْقَ رَأْسِهِ مِنْ عَذَابِ الْحَمِيمِ ذُقْ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَزِيزُ الْكَرِيمُ إِنَّ هَذَا مَا كُنْتُمْ بِهِ تَمْتَرُونَ لاجرم صد هزار ساله ابلیس لعین پیش از مردود شدن بود ذا ابدال و امیر المؤمنین و در زمرهٔ ملائکهٔ مقربین پس بعلم و عمل مغرور شدن نمی شاید بلکه اعتماد بر حضرت خدا می باید کرد از آنکه ابلیس لعین پنجه زد با آدم از نازی که داشت چنانکه گفت انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت که بوی بدش پیدا گشت در گرمی آفتاب بوقت ضحی لاجرم هر کس را حد خود دانستن و اندازه نگاه داشتن می باید پس همچون بلعم باعور با موسی پنجه زدن نمی شاید

دعا کردن بلعم باعور که موسی را علیه السلام و قومش را از بن تیه که حصار داده اند بی مراد باز گردان و مستجاب شدن دعای او اکثر ارباب تفسیر آنند که حق تعالی درین آیه از سورهٔ اعراف می فرماید وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانْسَلَخَ مِنْهَا فَأَتْبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ الْغَاوِينَ بیان قصهٔ بلعم باعور می کند و معنی آیه مذکوره آنست که فرو خوان ای محمد بر یهود قصهٔ آنکس را که ما او را دیدیم بروایت خود درایعنی روزی کردانیم او را تا بیاموخت علم بعضی کتب الٰهیه را چون صحف ابراهیم علیه السلام و غیر آن بواسطهٔ معرفت کتب الٰهی و آموخت نام بزرگ حضرت خداوندی چون سر بر آوردی عرش مشاهده کردی و چون سر فرو کردی تا تحت الثری معاینه دیدی و هر چه طلبیدی اجابت شدی پس اینچنین عالم منسلخ شد از آن آیات چنانکه مار از پوست بیرون می آید و شیطان در پی او افتاد و آنرا دریافت پس از گمراهان گشت تفصیل قصه اینست که بلعم بن باعور از علمای بنی اسرائیل بود و بعضی گویند از کنعانیین بود و در میان باریحا و در عامقام داشت و ثعلبی در عرایس آورده است که از قوم جبارین بود و مقتدای ایشان چون بعد از هلاک فرعون علیه ما یستحق موسی را علیه السلام فرمان رسید که با آن قوم محاربه کند با شوکتی عظیم متوجه دیار آن قوم شد و در قرب مملکت ایشان در دامن کوهی فرود آمدند چون آن طایفه از آمدن موسی علیه السلام خبر یافتند بر طریق معهود بسوی بلعم شتافتند و گفتند دعا کن تا موسی بی مراد باز گردد بلعم گفت رخصت نیامد و در خواب چنان دید که چگونه دعای بد میکنی در حق پیغامبری که چندین ملائکه بمددکاری او آمده اند صورت حال با قوم باز گفت و دعا نکرد و بلعم باعور فقیر بود در پیری باز رو سیم بسیار زنش را بفریفتند رباعی خوشیهای جهان از زر و سیم است • نشاط مردمان از زر و سیم است • رسی بر بام مقصود ای ولد زود • تو گر نردبان از زر و سیم است

پس بلم بسخن زن فریفته شد بحکم هوای نفس بر موسی دعا کرد آن دعای بد بدو فرود آمد کما روی فی الخبر اذا تلاعن اثنان رجعت اللعنة الی المستحق لها و ان لم یکن احدهما مستحقا رجعت الی الیهود پس حق تعالی از یاد او اسم اعظم را ببرد و ایمان بوی نماند و آنکه بسبب دعای او در حق موسی مستجاب شد و در تیه محبوس گشت و موسی خبردار شد و از حضرت عزت در خواست که عزیزترین چیزی از وی بستان خداوند ایمان از وی بستاند خطاست زیرا که هیچ پیغامبر بزوال ایمان دعا نکند و هیچ کافر را دعا در حق پیغمبر مستجاب نشود اما تفصیل قصه بر آن نهج که در عرایس ثعلبی مذکورست آنست که چون زن بلعم با سیم و زر فریفته شد با بلعم گفت یکبار دیگر مؤامره کن چه باشد که رخصت دعا باشد که این قوم چندین وقت انقیاد تو کرده اند و طریقهٔ خدمتکاری مسلوک داشته و حالیا مبتلای بلای عظیم گشته اند و چندان فریب داد که بلعم بآن نیت کرد و از برای مؤامره بخواب رفت هیچ خواب نیامد زن گفت چون منع کرده نشد رخصت دعاست بلعم بر مرکب سوار شد و همه قوم در رکاب او روان گشتند و عزم آن کوه کردند موسی علیه السلام در دامن او فرود آمده بود چون نزدیک رسیدند بدان موضع که دعا کنند مرکب او در روی افتادن آغاز کرد بلعم مرکب را می راند بفرمان باری تعالی مرکب بزبان آمد و گفت ای بلعم شرم نمی داری که مرا بجایی می رانی که دعای بد کنی بر پیغامبری که چندین هزار فرشته بمعاونت او آمده اند و مرا فرشتگان رد می کنند و در روی می اندازند بلعم گفت چون ایمان رفت باری دعای بد کنم تا کار دنیا بر آمده باشد زبان او بر دعا جاری نشد و در حالت دعای بد قوم خود را ذکر می کرد باز گشت و گفت شما را عذری بیاموزم که شاید بدان واسطه قوم موسی هلاک شوند آن قوم زنان خوب صورت داشتند فرمود که این زنان غله بار کنند و از موسی امان طلبند و بفروختن غله در میان لشکر در آیند و اگر کسی میل این زنان کند امتناع نکنند اگر زنا کنند من در کتب الٰهی دانسته ام که بلایی بر ایشان نازل گردد بر موجب فرمودهٔ او عمل بتقدیم رسانیدند بزرگترین این قوم را زنی بود کسبی نام بغایت حسن و شلوی نام یکی را از مبارزان لشکر موسی علیه السلام میل کسبی شد دست او گرفته پیش موسی علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله جان خویش از تو دریغ نمی دارم و نقش فرمان تو بر صحیفهٔ جان می نگارم و سینه را سپر تیغ و تیر اعادی می سازم و با علاء کلمة الله می پردازم اما ازین صورت زیبا شکیب ندارم و دامن این دلبر رعنا از دست نمی گذارم موسی علیه السلام منع فرمود و در تحذیر و توبیخ مبالغه نمود ممتنع نشد زمری را که از فرزندان لوط علیه السلام بود و قوی هیکل و غیور و سر لشکر بود طلبید تا شلوی را از زنا باز دارد در آن

غایب بود یافت نشد فی الحال در لشکرگاه موسی طاعون پیدا شد و مردم می مردند بعد
از ساعتی زمری آمد دید که مردم بمبتلای قهر الهی شده اند پیش موسی علیه السلام
آمد و گفت یا موسی سبب قهر الهی چیست حکایت شلوی و کسبی بگفت زمری حربه بدست
گرفته رفت هنوز سینه بر سینه داشتند که حربه بر پشت یکی زد از پشت دیگری گذشت
هر دو را بیک دست بر دار آشته کرد و لشکرگاه بر آمد و می گفت هر که مخالفت امر خدای
و رسول خدا کند جزای او اینست چون کرد لشکر بر آمد مردن منقطع شد حساب
کردند درین اندک فرصت بشومی یک زنا هفتاد هزار کس بطاعون مرده بود چنانکه
خدمت مولانا بیش ازین گفته بود ح از زنا افتد وبا اندر جهات و در سبب کفر بلعم اقوال
در کتب تفاسیر مذکورست اما درین اتفاق است که سرمایهٔ هلاک او با موسی همسری کردن
و خود را همچو او پنداشتن و با کاملان از خود مخاصمه کردن بود چنانکه ابلیس از جهت
معارضهٔ آدم علیه السلام و تفضیل کردن خویشتن برو مبتلای بلای شقاوت ابدی گشت
خدمت مولانا این تفصیل را اجمال بیان می کند و میفرماید بلعم باعور را خلق جهان
در آن زمان که او بود سغبه شد مانند عیسی زمان مسخره شده بودند چنانکه
عیسی را اهل زمان خود مسخره شده بودند که بدعا علاج ایشان کردی سجده ناوردند
کس را دون او و جز او سر نیاوردندی صحت رنجور بود افسون او و دعای او مستجاب
بود در صحت بیمار پنجه زد با موسی از کبر و کمال و مغرور گشت بحسن حال آنچنان شد که
شنیدستی تو حال که مسلوب الایمان و شقی گشت چنانکه ابلیس بجهت مخاصمت آدم
علیه السلام مردود شد صد هزار ابلیس و بلعم در جهان از جمله کافران همچنین بوده است
پیدا و نهان که مردود حق شده اند این دو را مشهور کردانید اگر ابلیس و بلعم را
مشهور کرد حضرت خدا تا که باشد این دو بر باقی گواه بموجب فاستشهدوا شهیدین من رجالکم
این دو گواه باشد این دو دزد آویخت بر دار بلند حضرت خدا این دو را بصورت
سیاست آشکار کرد ورنه اندر قهر بس دزدان بدند و الا در قهر خدا بسیار
دزد آن هستند این دو را پرچم بسوی شهر برد این دو را از بهر سیاست
و عبرت بسوی شهر برد و الا کشتگان قهر را آنتوان شمرد که بی شمارست لاجرم بسیار
کس از علما و عارفان بسبب کبر و عصیان مسلوب الایمان مردند نعوذ بالله
من زوال الایمان و عذاب النیران و تخبط القلب و نرجوا الملاقاتهم فی الجنان
نازنینی تو ولی در حد خویش نه در کمال حسنی همچون یوسف علیه السلام الله الله
پا منه از حد بیش که ما هلک امرء عرف قدره و علی رضی الله عنه فرمود رحم الله امرء
عرف قدره و لم یتعد طوره که زنی با نازنین تر از خودت اگرچه پنجه زنی با نازنینی که

اوازتو

او از تو نازنین تر باشد یعنی آنکس که از تو محبوب تر باشد در نزد حضرت خدا در تک هفتم زمین
زیر آورت و ترا بقعر زمین می برد حکایت دزدی از آرحسن بصری درآید دید پس از آن حسن بصری را
در طواف دیدند که میگفت اللهم اغفر لسارق از آری مرادش آن بود که حضرت خدا از بهر اولیای
خویش انتقام میکند لاجرم دعا می کرد تا قهر الهی نازل نشود و لهذا رسول الله علیه السلام
در وقت اذای کافران دعا میکرد اللهم اغفر لقومی و در روایتی اللهم اهد قومی فانهم
لا یعلمون که خود عفو میکرد و شفاعت میخواست و اعتذار میکرد قصهٔ عاد و ثمود
از بهر چیست همه بسبب آزار انبیاست تا بدانی که انبیا را نازکیست و محبوبی در نزد حضرت
خدا این نشان خسف و قذف و صاعقه یعنی بزمین فرو بردن چنانکه قارون را
واقع شد و سنگ انداختن چنانکه قوم لوط و اصحاب فیل را واقع شد و بیهوش شدن
و مردن چنانکه ثمود را واقع شد که از صیحهٔ جبریل مردند شد بیان عز نفس ناطقه
یعنی از بیان عزت نفوس کامله و از برای تعریف انبیاست که ایشان انسان کامل
و در حقیقت انسان بعد ند جمله حیوانرا پی انسان بکش که اینها برای انسانند
پس بحکم یا ابن ادم خلقت الاشیاء لاجلک و خلقتک لاجلی فکن انت لی یکن
الاشیاء لک همه حیوانرا از برای انسان بکش بجمله انسانرا بکش از بهر هشی
انانکه بی هوشند ایشانرا از برای اهل هوش بکش در اخبار وارد است که حکایت
چون حضرت خدا عقل را آفرید آنرا گفت قم فقام پس از آن گفت اقعد فقعد پس از آن
گفت اقبل فاقبل پس از آن گفت ادبر فادبر پس از آن گفت فبعزتی و جلالی ما خلقت
خلقا اعز منک بک اعرف و بک اعبد و جبرئیل آدم را علیه السلام آمد و گفت ترا سه چیز
آوردم از آن سه یکی را اختیار کن یکی عقل و یکی دین و یکی حیا آدم علیه السلام عقل را
اختیار کرد جبرئیل دین و حیا را گفت باز گردید که آدم عقل را اختیار کرد
پس دین و حیا گفتند خدا ما را فرموده است که ما با عقل یار شویم هر کجا که باشد
و لهذا گفته اند ما خلق الله تعالی شیئا اشرف من العقل و لا احسن منه
هش چه باشد عقل کل هوشمند سؤال و جوابست یعنی عقل آنست که عقل معاد
و سودمند باشد هوش جزوی هش بود اما نزد عقل جزوی نیز عقل است
اما عملی و بد پس اعتبار بعقل معاش نیست اهل اسلام را بسه قسم کرده اند
اول عوام که اهل غفلت اند دوم زهاد و خواص که اهل عقل اصحاب خرد اند
سیم خواص خواص که اهل عشق و بصیرت اند پس طائفهٔ اول که عوام اهل اسلامند
آن کسانی اند که ایمان آورده اند و تمسک بظاهر شریعت نموده اند و بقدر حال
احتراز از معاصی کرده اند و بقدر بعض عبادات اشتغال کرده اند و این مرتبه کمترین
بعقل

در فضیلت عقل

مرتبهٔ اهل اسلام است اما طایفهٔ دوم که خواص اند آن کسانی اند که طریقهٔ زهد ظاهری
مسلوک داشته اند و در طاعات و عبادات سعی بلیغ نموده اند و از لقمهٔ حرام و از معاصی
علی التمام اجتناب کرده و از جهت خوف دوزخ و طمع بهشت بطاعات و اجتناب از معاصی اشتغال
کرده اند چنانکه حق تعالی میفرماید یَدْعُونَ رَبَّهُمْ خَوْفًا وَطَمَعًا وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنْفِقُونَ
و این طایفه اگر چه شریف و عزیز اند زیرا که بکیاست و خرد و راه نمونی عقل دانسته اند
که فانی را اعتبار نیست و سعادت ابدی بهترست از دولت فانی و بهشت که راحت ابدی است
بهترست از نعیم دنیا که فانی است و از جهت طمع در بهشت و بیم از دوزخ خدای تعالی را طاعت
کرده اند اما بواسطهٔ آنکه ایشان هنوز وابستهٔ ناموس و نام اند و از علایق و
عوایق دنیای نافرجام نبریده اند و مقصود اصلی خود را بهشت ساخته اند بنسبت
با طایفهٔ سوم که اهل عشق اند ابلهند زیرا که از حق تعالی جدا و دور جسته اند و از اشتغال
دنیای دنی و مقتضیات عقل و خرد و مشتهیات طبیعت نرسته اند و ندانسته
اند که حضرت او از دنیا و آخرت و هر چه غیر اوست بهترست چنانکه رسول الله علیه السلام
از حال این سه طایفه خبر میدهد که الدُّنْيَا حَرَامٌ عَلَى أَهْلِ الْآخِرَةِ وَالْآخِرَةُ حَرَامٌ
عَلَى أَهْلِ الدُّنْيَا وَهُمَا حَرَامَانِ عَلَى أَهْلِ اللّٰهِ تَعَالَى و گفته اند
فکر زاهد دیگر و سودای عاشق دیگرست جملهٔ حیوانات وحشی ز آدمی آن حیوانات
که از آدمی وحشی باشند باشد از حیوان انسی دیگر آنان از حیوان انسی کنند خون آنها
خلق را باشد سبیل و روا زانکه وحشی اند از عقل جلیل از عقل بزرگ یعنی بدانکه
همه حیوان وحشی را از آن وجه که از انسان می رمد کشتن جایزست خواه خوردن گوشت
او درست باشد خواه نباشد آن حیوان که خوردن گوشت او جایز نیست از بهر آنست
که تا خصلت او در انسان پیدا نشود زانکه انسان هر غذا اگر می خورد خوی آن
غذا در او ظاهر شود مثلا خنزیر بی غیرتست جفت خود را نگاه نمی دارد
و سباع بهایم درنده و ظالم اند چون کسی گوشت خنزیر را بسیار خورد دیوث
و بی غیرت شود و کسی که گوشت سباع را بخورد ظالم و درنده گردد عزت وحشی
بدین افتاد پست از این جهت پست شده است در بعضی نسخ ساقط شدست کمی
انسان را مخالف آمدست و وحشی کشته است پس چه عزت باشدت ای نادره
ای نفس عجیبه چون شدی تو حمر مستنفرة اشارتست بآن آیهٔ کریمه که در سورهٔ مدثرست
فَمَا لَهُمْ عَنِ التَّذْكِرَةِ مُعْرِضِينَ كَأَنَّهُمْ حُمُرٌ مُسْتَنْفِرَةٌ فَرَّتْ مِنْ قَسْوَرَةٍ یعنی پس چیست مر ایشان را
پیوسته از قرآن یا مواضع آن در حالتی که اعراض کنندگانند گویا که ایشان خران
وحشی اند که گریخته باشند از شیر یا صیاد یا ریسمان دام یا تیر انداز یا آوازهای مختلف یعنی

بچنانکه

مطلب تفضیل در احوال انسان و حیوان

یعنی چنانکه گریخ خرانیها می گریزد ایشان از استماع قرآن میگریزند که گوش سخن بشنوا
و دل پندپذیر ندارند خلاصهٔ کلام درین مقام آنست که هلاک قوم عاد و ثمود و سایر
ارباب انکار و اصحاب جحود بواسطهٔ آزار انبیا بود از آنکه اهلاک جمادات و کشتن
حیوانات از برای انسان رواست و انسان از برای استغراق او در عقل کلی هلاک
ساختن سزاست پس هر که را با انسان کامل مناسبت بیشتر شوق و کمال او افزون
تر و لهذا قتل خر وحشی بر همه مباح است و قتل خر انسی روا نیست پس هر که در سلک
حمر مستنفره داخل گردد باباحت خون خود محکوم شد خر نشاید کشت از بهر صلاح
خر انسی را کشتن روا نیست از آنکه با انسان انس دارد و خدمت او را می کند چون شود
وحشی شود خونش مباح چون از انسان وحشی شود قتلش روا گردد گرچه خر را دانش نبود
اگرچه خر بی عقل است که عقل مانع ندارد هیچ معذورش نمی دارد و دود بی عقلی او
سبب خلاص او نباشد از کشتن پس چو وحشی شد از آن دم آدمی چون آدم وحشی شود از نفس
رحمن و دعوت کاملان کی بود معذور ای یار سمی بلند لاجرم کفار را شد خون مباح
پس خون کافران مباح شد همچو وحشی پیش نشاب و رماح نشاب بضم نون جمع نشابه است
یعنی تیر و رماح بکسر را جمع رمح است بمعنی نیزه جفت و فرزند آنشان جمله سبیل زن و فرزند
کافران شد سبیل و اسیر زانکه بی عقلند و مردود و ذلیل فقها گفته اند بنده و اسیر شدن
کافران جزای کفرست از آنکه چون کافران از بندهٔ کشتن بخدا امتناع کردند خدا از بهر
زجر و جزا ایشان را بندهٔ خود گردانید باز عقلی کور مد از عقل عقل از قید عقل
کرد از عقلی بحیوانات نقل حرف یا در لفظ عقلی مصدریه است یعنی از عقل کشتن
بحیوانات و بحیوانیت انتقال کرد اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش
و طعنه بر اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن در بعضی حکایات آورده اند که
هاروت و ماروت که صدرنشینان ملکوت بودند در حضرت قدوسی اعتماد بر قدس
داشتند و در میان قدسیان سر افتخار بر اعلای علیین بر همه افراشتند چون سروسر افرازی
می نمودند و از صرصر خزانی غافل بودند و از اظهار ضعف و سستی می گریختند طعنه
بر انسان و بر خطا و عصیان زدند حضرت خدا ایشان را از بهر امتحان بتسلیط نفس
و شیطان و بحسب مزاج انسان بزمین فرود آورد انواع معاصی کردند اگرچه اکثر
ارباب تفسیر در سورهٔ بقره در تفسیر این آیهٔ کریمه که وَمَا أُنْزِلَ عَلَى الْمَلَكَيْنِ بِبَابِلَ هَارُوتَ
وَمَارُوتَ این حکایت را درست نداشته اند اما چون خدمت مولانا را مقصود از حکایت
نصیحت و از قصه حصه است بوقوع حکایت اعتبار نمی کند همچو هاروت و چو ماروت
شهیر یعنی آن عقل که از قید عقل رمید از عقلی بحیوانات نقل کرد همچو این دو ملک مشهور

از بطر خوردند زهر آلود تیر یعنی از شدة فرح و غرور مظهر قهر شدند لاجرم عاقل را نشاید
که بر قدس خویش اعتماد نکند که المعصوم من عصمه الله و چون خدای تعالی عاصم نشود قوت علم و عمل
سود ندهد چنانکه فرماید اعتمادی بودشان بر قدس خویش اما اعتماد بر قدس خویش پیش
حضرت قدوس هیچ اعتماد گاومیش است بر شیر بقوة شاخ چیست بر شیر اعتماد گاومیش بتکیه صولت و
کو چرا او با شاخ صد چاره کند کو چه گاومیش با شاخش چاره بسیار کند شاخ شاخ
شیر بر پاره کند شاخ شاخ او شیر بر پاره کند شاخ اول بتکیه بود اما شاخ دوم بتکیه بود
گر شود پر شاخ همچون خارپشت اگر گاومیش پر شاخ باشد همچون قنفذ بتکیه کی بی شیر خواهد
گاو را تا چار کشت شیر او را ضروری قتل کند تو نیز بر علم و عمل و خیر و طاعت اعتماد مکن و غره
مشو بلکه ضعف و سستی و شکستگی و پستی و تواضع و نیستی پیدا کن تا از قهر خلاص شوی که در حدیث
قدسی وارد است العظمة ازاری والکبریاء ردائی ومن نازعنی فی واحد منهما ادخلته النار
گرچه صرصر بس درختان می کند با دمخت و تند اگرچه درختان قوی را از جا بر می کند
بر گیاه تر وی احسان می کند از انکه ضعف و شکستگی دارد در حدیث شریف وارد است
اهل النار کبیر و متکبر واهل الجنة کل ضعیف متضعف بر ضعیفی گیاه آن باد تند
بیتکی صرصر رحم کرد ای دل تو از قوت مکن لاف من زیرا حضرت خدا از قهر عاجز
نیست تیشه را ز انبوهی شاخ درخت تیشه و تبر را از بسیاری شاخ درخت کی هراس
آید ببرد لخت لخت یعنی نمی ترسد می برد پاره پاره و اندکی اندکی و یک یک لیکن برگی
نکوبد خویش را برگ نرم و ضعیف است چونکه بر نیشی نکوبد نیش را غیر همچون نیش
تیزی نخاید شعله را ز انبوهی هیزم چه غم یعنی آتش را از بسیاری هیزم غم نیست که هیمه
هرچند که بسیار باشد آتش او را می سوزد همچنان دوزخ چون از مردمان پر شود حضرت
خدا او را گوید پر شدی دوزخ گوید هل من مزید کی رمد قصاب از خیل غنم قصاب
نفرت نمی کند و نمی ترسد از انبوهی گوسفند همچنان عزرائیل هم خداوند آن جان را
می کشد که اهل دنیا نسبت بوی گوسفند است پس قهر الهی را کثرة موجودات و قوة
مخلوقات مقابله نتواند کرد تا خود عذاب ستمکاران از بهر عذاب آخر است نه از روی عجز
و غفلت چنانکه حضرت خدا در سورة ابراهیم فرمود ولا تحسبن الله غافلا عما
یعمل الظالمون انما یؤخرهم لیوم تشخص فیه الابصار مهطعین مقنعی رؤسهم
لا یرتد الیهم طرفهم وافئدتهم هواء پیش معنی چیست صورت بس زبون
سؤال و جوابست یعنی معنی که خداست پیش او صورت یعنی همه موجودات مغلوب است
چرخ را معنیش می دارد نگون یعنی معنی فلک که خداست او را سرنگون و سرگردان کند
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر باین عظمت گردشش از کیست از عقل مشیر که این بتدبیر

کل

این بتدبیر عقل گردان شده است لاجرم حضرت خدا آسمان و زمین را در جهان متحرک و ساکن
کرده است همچون در آن جهان متبدل کند چنانکه درین سوره فرمود یوم تبدل الارض غیر الارض
والسموات وبرزوا لله الواحد القهار وتری المجرمین یومئذ مقرنین فی الاصفاد سرابیلهم
من قطران وتغشی وجوههم النار لیجزی الله کل نفس ما کسبت ان الله سریع الحساب یعنی روزی که
بدل کرده شود زمین بزمین دیگر و آسمانها مبدل گردد بآسمان دیگر و ظاهر شوند مردمان از گورها
خود خدای یگانه قهر کننده را و ببینی گناهکاران را در آن روز با هم بسته و جمع کرده در بندها
پیرهنهای ایشان از قطرانست و بپوشد رویهای ایشان را آتش تا جزا دهد خدای تعالی زود حسابست
که حساب یکی او را از حساب دیگری باز نمی دارد گردش این قالب همچون سپر یعنی حرکت تن همچون سپر
هست از روح مستر ای پسر یعنی تحرک بدن از جان پوشیده است یعنی چنانکه هر عضوی از بدن بقوت
روح در حرکت و سکون و در گردش و عملست لاجرم همه موجودات بمنزلهٔ تنست و حضرت خدا
ایشان را بمنزلهٔ جانست که بقدرت و ارادت او هر یکی در حرکت و سکون و در کار و عملست گردش
این باد از معنی اوست حرکت باد گاه از سویی و گاه از سویی بقدرت خداست همچو چرخ کان
اسیر آب جوست همچون چرخ آسیا که آن مغلوب و مسخر آب نهرست مراد ازین کلمات آنست که هر موجودی
از موجودات و مکونات در حرکات و سکنات و خاصیات و تاثیرات تابع معنی خویش است
چنانکه قالب تابع روح مستطابست و چرخ دولابی در گردش تابع آب جر و مد و دخل و
خرج این نفس همچنانکه الفاظ و حروف که از اعراض است بی نفس انسانی کسوت وجود نپوشد
لاجرم اینها از که باشد جز زجان پر هوس و پر مطالب پس همچنانکه کارفرمای جان در قالب
دانستی و تاثیرات آب در چرخ دولابی شناختی بدانکه جان و دل نیز بحکم القلب بین الاصبعین
من اصابع الرحمن یقلبه کیف یشاء کارفرمای مملکت بدن بی فرمان خالق ذو المنن نمی کند
وما تشاؤن الا ان یشاء الله همچنین آب و باد و آتش و خاک بلکه عرش و کرسی و جمیع افلاک
بی اقتضای اسما و صفات و تاثیر و تجلیات احدیة الذات که بمنزلهٔ معنی کلمات و حروف
موجودات است اصلا و قطعا بسمت ظهور موسوم نشوند و ساکن و متحرک نتوانند بود و موصوف
بهیچ اثری و معروف بهیچ خاصیتی نتوانند شد همچنانکه الفاظ و حروف که از اعراض است بی نفس
انسانی کسوت وجود نپوشد و نفس ناطقه متحرک ارادت بقصد معنی نجوشد و جان مرید که
قصد و ارادت بدو قایم است بی اشارت و تجلی مراد که جان جان اوست در هیچ امری نکوشد
همچنین کلمات انبیا و کمل اولیا و حروف عالیات اعیان ثابته علمیه و حروف سافلات
سایر موجودات بحسب تفاوت درجات و اختلاف طبقات بی نفس رحمانی ظهور نیابد و نفس
رحمانی تابع ارادت ربانی است چنانکه قول او عز و جل انما امره اذا اراد شیئا
ان یقول له کن فیکون متحقق این معانی است و ارادت تابع علم است و علم تابع حیات

وجمیع صفات قایم بذات پس بحقیقت معنی جمیع حروف وکلمات موجودات جز یک ذات نباشد
گاه جیبش می کند که حاوی آل گاه مقید کند گاه مطلق وهر چه می خواهد آن کند که **یضل من
یشاء ویهدی من یشاء** گاه صلح میکند گاه جدال ولهذا رسول الله علیه السلام در دعا می گفت
اللهم یا مقلب القلوب ثبت قلبی علی دینک که یمینش میکند گاه یسار در هر وقت در تقلیب
وتحریک است که گلستان میکند گاهیش خار گاه مظهر لطف کند گاه محل قهر همچنان این باد را یزدان ما
یعنی باد را حضرت خدا کرده بد بر عاد همچون اژدها امت هود را سبب هلاک کرد باز هم آن
باد را بر مؤمنان از امت هود و امت محمد علیه السلام کرده بد صلح و مراعات و امان که مؤمنان
امت هود در دایرهٔ امین بودند همچنان باد صبا احزاب را هلاک و پریشان کرد مسلمانان در سلامت
بماندند چنانکه رسول الله علیه السلام گفت **نُصِرتُ بالصَّبا وأُهلِکَت عادٌ بالدَّبور**
چون خدمت مولانا پیش ازین فرمود پیش معنی صورت چیست پس زبون اکنون بیان می کند
که مراد از معنی چیست گفت المعنی هو الله شیخ دین مراد از شیخ دین شیخ صدر الدین قونوی است
بحر معنیهای رب العالمین آن شیخ صدر الدین دریای معانی خداست **حکایت** کنیت شیخ
صدر الدین ابو المعالی است جامع بوده جمیع علوم چه ظاهر و چه باطن چه عقلی و چه نقلی میان
وی و خواجه نصیر الدین طوسی اسوله و اجوبه واقع است و مولانا قطب الدین علامهٔ شیرازی
در خدمت وی بوده و در حدیث شاگرد وی است و کتاب جامع الاصول را بخط خود نوشته
و بر وی خوانده و بآن افتخار میکرده و ازین طایفه شیخ مؤید الدین جندی و مولانا شمس الدین ایکی
و شیخ فخر الدین عراقی و شیخ سعید الدین فرغانی قدس الله تعالی ارواحهم و غیر ایشان از اکابر در صحبت
تربیت وی بوده اند و در صحبت وی پرورش یافته اند با شیخ سعد الدین حموی بسیار صحبت
داشته است و ازوی سؤالات کرده میان وی و مولانا اختصاص محبت و صحبت بسیار بوده است
روزی مجلس عظیم بود اکابر قونیه جمع شده و شیخ صدر الدین بر صدر صفه بالای سجاده نشسته مولانا آمد
شیخ تکلیف سجاده نشستن کرد مولانا امتناع نمود و گفت بقیامت چه جواب گویم که بر
سجادهٔ شیخ چرا نشستم شیخ گوید که بر یک گوشه تو بنشین و بر یک گوشه من بنشینم حضرت مولانا
ننشست شیخ فرمود که سجاده که نشستن ترا نشاید مرا این نشاید سجاده را برداشت و دور انداخت
و حضرت مولانا پیش از وی وفات کرده است و وصیت نماز خود بوی کرده جمله اطباق زمین و
آسمان جمله طبقات زمین و آسمان در تصرف خدا همچو خاشاکی در آن بحر روان این معنی را شیخ
صدر الدین در اعجاز البیان فی تفسیر ام القرآن تحقیق کرده بود حضرت مولانا بر آن اشارت بکلام
شیخ بسط کلام کرد یعنی شیخ صدر الدین در توضیح این معانی و تمثیل این مبانی میگوید که اطباق
زمین و آسمان بمنزله خاشاکاست و معنی یعنی حضرت خدا همچون بحر بیکران پس چنانکه حرکات
و سکنات خاشاک بر روی دریا از آب دریاست همچنین حرکات و سکنات جمیع موجودات آن

از تجلیات اسماء و صفات جناب کبریاست حضرت مولانا در امثال این تمثیلات علی حده آهی
کرده چنانکه در موضع دیگر فرموده است بنده نشکیبد ز تصویر خوشت ✻ هر زمان گوید که جانم مفرشت ✻
ای برون از وهم و قال و قیل من ✻ خاک بر فرق من و تمثیل من ✻ جملها و رقص خاشاکی اندر آب همچو بیلاغ
کردن خار و خاشاک در دریا هم ز آب آمد بوقت اضطراب از آبست در وقت حرکتش و آنکه ساکن
خواهدش کرد از مراو جدال سوی ساحل افکند خاشاک را خاشاک ساکن شود چون کشد آن
ساحلش در موج گاه چون خاشاک را در موج گاه و میان آب کشد آن کند با او که صرصر با گیاه
چنانکه باد گیاه را تحریک کند خار و خاشاک را متحرک گرداند این حدیث آخر ندارد باز ران سوی
جانب هاروت و ماروت ای جوان بگو باقی قصهٔ ایشان **باقی قصهٔ هاروت و ماروت و نکال
و عقوبت ایشان هم در دنیا بچاه بابل** بکسر یا نام ناحیتست که کوفه و دجله از آن ناحیه است
و مشهور بدین نام شهری خرابست بنزدیک دجله و در جانب او دهیست که اکنون بابل اش گویند
چون گناه و فسق خلقان جهان یعنی فرزندان آدم می شدی بر هر دو روشن آن زمان بکلّم
جمیع ملائکه را فسق و عصیان و بغی و طغیان آدمیان روشن گشتی یعنی ملائکه فسق و عصیان
آدمیان مشاهده کردند هاروت و ماروت که در عبادت راستی و راسخ بودند و فرمان
الهی را غیر ناسی و ناسخ در حالت اطلاع بر قبایح اعمال آدمیان و فضایح افعال ایشان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم و گفتندی اینها را حضرت خدا خلیفه و قایم مقام ساخت
و پدر ایشان مسجود ما کرد عجبست که اینها بمقابله این لطفها بامر الهی امتثال نکنند بلکه فسق و
فساد کنند و خون بریزند لیک عیب خود ندیدندی بخشم چون در او آن نشاندن آدم بسریر
خلافت نوشتند **انی جاعل فی الارض خلیفة** برمنشور **انی خالق بشرا من طین**
ملائکه بچشم حقارت در آدم نگاه کرده بودند و بطعن گفتند **أتجعل فیها من یفسد
فیها ویسفک الدماء** زبان گشادند لاجرم بحکم **شعر** وعین الرضا عن کل عیب کلیلة ✻
ولکن عین السخط تبدی المساویا ✻ هر آینه افعال خود ایشان را پسندیده و محبوب نماید
چنانکه پیش ازین گفته بودند **ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک** وفعل آدمیان نامرضی
و معیوب نماید و در حقیقت عکس خشم ایشان در آینهٔ انسان بچشم ایشان در می آید که در ملائکه
تکبر بود و غرور بتقدس خود پس آن زشتی را در آینهٔ انسان مشاهده کردند و لهذا از [illegible]
خویش در آینه دید آن زشت مرد آن مرد زشت صورت رو بگردانید از آن و خشم کرد در حقیقت
زشتی او نه آینه پس زشتی خود را دیدن می باید که گفته اند طوبی لمن شغله عیبه عن عیوب الناس
بیت آن چشم که عیب دگران بیند هست ✻ چشمی که بعیب خویش بیناست کجاست ✻ آن واعظان که
عیب خلق بینند و عیب خود نبینند خلق را عنف می کنند و این صفت کبر را حمیت دین
می خوانند غلط می کنند و لهذا می فرماید خویش بین چون از کسی جرمی بدید متکبر چون در دیگری

یک جوی دید آتش در وی زد و زج شد بدید آتش خشم و غضب همچو نار جهنم در آن متکبر پیدا گشت
حمیت دین خواندا و این کبر را آن متکبر غیرت دین می خواند آن تکبر را تکبر در خویش نفس کبر را نمی بیند
در خود نفس کافر را حمیت دین را آتشان دیگرست که بغضب نفسانی نباشد که از آن آتش جهانی احتراز
و پر طراوت بزرگان گفته اند کسیکه امر معروف و نهی منکر کند به پنج چیز محتاجست اول علم که جاهل
امر معروف و نهی منکر را نیک نمی سازد دوم با آن رضاء حضرت خدا و اعزاز دین خواهد سوم
شفقت بر کسی که امر معروف کند پس می باید که بنرمی و مهر سخن گوید زیرا حضرت خدا موسی
و هارون را علیهما السلام فرمود وقتی که بفرعون فرستاد فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَيِّنًا چهارم
صابر و حلیم باشد که حضرت خدا در قصه لقمان فرمود وَأْمُرْ بِالْمَعْرُوفِ وَانْهَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَاصْبِرْ
عَلَىٰ مَا أَصَابَكَ پنجم آنست که آنچه می فرماید بدان عامل باشد تا ویرا تغییر نکنند و درین کلام
داخل باشد که حضرت خدا فرمود أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ چون حضرت
مولانا بر خرح بند و معرفت فرمود باز بقصه هاروت و ماروت و اصحاب عالم جبروت را عودت
نمود گفت حق شان گوشها روشن کرید حق تعالی ملائکه را گفت اگر چه شما روشن کرید در سیه کاران
مغفل منگرید در حال سیه کاران از سر غفلت منگرید شکر گویید ای سپاه و چاکران یعنی شکر کنید
یعنی ای سپاه آسمان و بندگان من که شما نه اید چون دیگر چاکران بلکه شما را طاعت و عبادت خدا
و لذتست رسته اید از شهوت و از چاکران خلاص شده اید از شهوت و از آلت جماع و فرج که در شهوت
قوة شهویه است و همچنان قوت غضبیه هست و مصالح دارد که اوقات او را مشغلت ملائکه را
چیز ازینها نیست کی از آن معنی نهم من بر شما اگر از آن شهوت می نهم بر ذات و طبیعت شما و شما را
پیش نهید بر دستها شما را آسمان قبول نکردی عصمتی که مر شما را در تنست معصوم و بی گناه که شما را
هست در طبیعت آن زعکس عصمت و حفظ منست نه از زهد شماست که المعصوم من عصمه الله
پس اعتصام بحضرت خدا و اعتماد بر آن مولی می باید کرد و لهذا در حم بموجب وَإِمَّا يَنْزَغَنَّكَ
مِنَ الشَّيْطَانِ نَزْغٌ فَاسْتَعِذْ بِاللَّهِ إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ وارد شد آن زمین ببینید نه از خود هین
هین و مغرور مشوید تا نخورد بر شما دیو لعین بموجب لَا تَغُرَّنَّكُمُ الْحَيَاةُ الدُّنْيَا وَلَا يَغُرَّنَّكُمْ
بِاللَّهِ الْغَرُورُ تا جرأت نکند بر شما شیطان ملعون آنچنانکه کاتب وحی رسول که قصه او پیش
ازین گفته شد دید در خود حکمت و نور اصول ضیای صفای رسول را در خود دید آن را از خود
پنداشت خویش را هم صوت مرغان خدا آن کاتب وحی خود را هم لحن مرغان خدا و از زمره انبیا
می شمرد آن بد صفیری چون صدای آن صوت خود صفیر و صدای مرغان دنیا بود شما نیز بر قوت
خود اعتماد مکنید و بانگ صفیر را آواز طایر قدسی مپندارید مرغ بربسته دگر باشد و بر رسته دگر
لاجرم آنانکه کلمات مشایخ و اصطلاحات تصوف می گویند اما بمعنی او اطلاع نیافته اند
و عمل و ریاضت را بوجود نیاورده اند و بحضرت خدا مناسبت حاصل نکرده اند سخن

سخن ایشان قول بی معنی و کلام بی حاصلست و لهذا می فرماید لحن مرغان اگر واصف شوی
تو آواز مرغان را اگر واصف شوی که همچون مرغان آواز کنی بر مراد مرغ کی واقف شوی معنی
آواز ایشان را کجا می دانی که بیاموزی صفیر بلبل که همچون بلبل آواز کنی تو چه دانی که چه دارد
با گل عرض و نیاز او با گل چیست کی می دانی ور بدانی باشد آن هم از گمان و تخمین و ظن چون
لب جنبانی که آنهای که آن بگاف عرضی جمع که یعنی اصم بعیادت رفتن کر بر همسایه
رنجور خویش دانستی ارباب تقلید اصحاب تحقیق را بر وجه تخمین است همچون ظن اصم چنانکه
درین حکایت که کری را همسایه مریض شد او از بهر عیادت بنزد او رفت و بر تخمین
سخن گفت و خطا کرد آن کری را گفت افزون مایه یک صاحب سرمایه و اهل عقل
کر برا پند داد و گفت که تو را رنجور شد همسایه چرا بعیادت او نمی روی که رعایت
حق جار لازمست و عیادت سنت است و عبادتست بیت نقش عیادت ارچه بصورت
عبادتست لیکن بنقطه ز عبادت زیادتست گفت با خود کر که با گوش گران با نفس خود
این سخن گفت که با گوش ثقیل من چه دریابم ز گفت آن جوان آن همسایه مریض خاصه رنجور و ضعیف
آواز شد خصوصا که بیمارست ضعیف آواز گشته است لیکن باید رفت اینجا نیست بد چاره
نیست که می روم پس ازین کر با خود تدبیر کرد چون ببینم که آن لبش جنبان شود آن بیمار که
لبش جنباند و لبش متحرک کرد من قیاسی گیرم آن را هم ز خود تا کسی که من ندانند
و خدمت عیادت تمام نشود چون بگویم چونی ای محنت کشم و زحمت کشیده من و همسایه ام
او بخواهد گفت نیکم یا خوشم آن بیمار بخواهد گفت نیکم من بگویم شکر چه خوردی آبا من
در مقابله بگویم شکر و پس از آن بپرسم چه خوردی ای پدر لفظ اب عربیست بمعنی پدر با آخر او
از بهر ندا و خطاب الف زیاده کردند آبا شد او بگوید شربتی یا ماشی با آن رنجور جواب
می خواهد داد که شربت فلان و یا ماش با خوردم من بگویم صحه نوشت گیت آن من بگویم
عافیت و نوشت باد پس از آن بپرسم کیست آن کس که از طبیبان پیش تو گوید فلان از طبیبان
پیش تو آید آن جواب می دهد که فلان من بگویم پس مبارک پاست او مبارک قدمست
آن طبیب چونکه او آمد شود کارت نکو و صحت یابی پای او را آزموده ستیم ما و تجربه کرده ایم
چند بار هر کجا شد می شود حاجت روا هر کجا که رفت حاجت حاصل گشت و نافع شد از وجود او
این جوابات قیاسی راست کرد چونکه بنفس خود این جوابهای قیاسی را مقرر ساخت
پیش آن رنجور شد آن نیک مرد آن مرد اصم در بعضی نسخ عکس آن واقع شد ای آزاد مرد
و در بعضی این بیت واقع است کر درآمد پیش رنجور و نشست کز نخانه بیمار درآمد
و پیش او نشست بر سر او خوش همی مالید دست بر سر و پیشانی بیمار دست نمالید مگر
آن بیمار از دیر آمدن همسایه رنجیده بود و یا از شدت مرض تنگدل بود گفت چونی گفت مردم

آن مرد کر گفت چونی آن رنجور گفت مردم از زحمت آن کور گفت شکر شد ازین رنجور پر آزار
وشکر و قهر آلوده شد و نشناخت کی چه شکرست و مکو با ما بدست در بعض نسخ کی چه شکرست
این عدوی ما بدست کو قیاسی کرد و آن کو آمدست را آنت نیامد بعد از آن گفتش چه خوردی
گفت زهر بعد از آن آن کور رنجور را گفت چه خوردی رنجور گفت زهر خوردم گفت
نوشت باد افزون گشت قهر آن کور گفت نوشت باد رنجور را زیاده شد قهر بعد از آن گفت
از طبیبان کیست اما پس از آن کور گفت کدام طبیبست که همی آید بچاره پیش تو که می آید از
بهر علاج پیش تو گفت عزرائیل می آید برو رنجور گفت عزرائیل می آید گفت پایش بس
مبارک شاد شو آن کور گفت پایش بس مبارکست شاد شو که بیرون آمد بگفت او شادمان
آن کور از نزد رنجور بیرون آمد شادمان می گفت شکر کیش کردم مراعات این زمان شکر که آن رنجور
را رعایت کردم و حق عیادت را بجای آوردم این زمان گفت رنجور این عدو جان ماست این همسایه
کو دشمن ماست ما ندانستیم کو کان جفاست و معدن اذاست خاطر رنجور جویان صد سقط
و هون تا که پیغامش کند از هر غلط تا که خبر بفرستد از هر نوع چون کسی که خورده باشد آتش بد
طعام بد می بشوراند دلش تا قی کند غثیان می دهد او را تا که قی کند درینجا از قصه دو حقارت
یکی نسبت بر رنجور یعنی غضب او دیگری نسبت بکر یعنی قیاس او لاجرم خدمت مولانا اول حال غضب را
بیان کند که سر خصائل ذمیمات حکایت کسی پیش رسول الله علیه السلام آمد نصیحتی طلب کرد
رسول الله علیه السلام گفت لا تغضب یعنی بر کسی غضب مکن پس مرد آفو بردن خشم باید
کظم غیظ اینست آنرا قی مکن فرو بردن خشم اینست آنرا بیرون میند آز درین اشارتست بآن آیه
کریمه که در سوره آل عمرانست وَسَارِعُوا إِلَى مَغْفِرَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ وَجَنَّةٍ عَرْضُهَا السَّمَاوَاتُ وَالْأَرْضُ
أُعِدَّتْ لِلْمُتَّقِينَ الَّذِينَ يُنْفِقُونَ فِي السَّرَّاءِ وَالضَّرَّاءِ وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ
وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ و بهترین اقسام احسان آنست که نیکویی کند بجای کسی که با ایشان
بدی کرده باشند حکایت در تیسیر آورده که روزی سید الشهدا امام حسین بن علی با جمیع
مهمانان بر سر خوانی نشسته بودند خادمش با کاسه آش گرم بمجلس آورد و از غایت دهشت
پایش بحاشیه بساط بر آمد کاسه بر سر شاهزاده افتاد و شکست و آش بر رخسار مبارکش
ریخت امام از روی تادیب نه از راه غضب و تعذیب در رو نگریست بر زبان خادم جاری شد که
و الکاظمین الغیظ ~~و العافین عن الناس~~ امام فرمود که خشم را فرو خوردم خادم گفت
والعافین عن الناس امام گفت عفو کردم خادم تتمه آیت بر خواند و الله یحب المحسنین
امام جواب داد که از مال خود ترا آزاد کردم حکایت مجاهد روایت کند که رسول الله
علیه السلام بقومی مرور کرد ایشان سنگ بزرگ بر داشتندی و قوت خود آزمودندی
رسول الله علیه السلام گفت ازین قوی تر آنست که در میان او و برادرش خصومت
باشد

مطلب در غضب و کظم غیظ

١٤٦

باشد آنکس بر شیطان خود و او شیطان برادرش را غالب شود با برادر آید با او سخن گوید
وعن النبی علیه السلام من کظم غیظا وهو یقدر علی انفاذه ملأ الله قلبه امنا وایمانا
لاجرم ای برادر غضب را فرو بر حکایت آورده اند که کسی امام اعظم را طپانچه زد امام فرمود
که من هم می توانم که ترا طپانچه زنم لیکن نزنم و قادرم بر آنکه بخلیفه از تو شکایت کنم اما نکنم و توانم
که سحرگاه از جفای تو بحضرت حق تعالی بنالم و لیکن ننالم و می توانم که بقیامت مکر خصومت بر بندم
و داد خود از تو بستانم و این نیز نکنم و دیگر فرمود اگر مرا کاری باشد و شفاعت من در پذیرند
بی تو قدم در بهشت ننهم لاجرم کظم غیظ اینست آنرا قی مکن تا بیابی در جزا شیرین سخن تا عوض
تلخی شیرینی باشد چون نبودش صبری پیچید او چون رنجور را صبر نبود می پیچید که می گفت کین سگ زن
روسپی حیز کو بکاف عزیز باز گرفتی در بعض نسخ این سگ غدار کو تا بریزم بر وی آنچه گفته بود
بریزم بر آن همسایه کر آن سخن را که گفته بود کان زمان شیر ضمیرم خفته بود که در آن وقت شیر دلم
در خواب بود چون عیادت بهر دل آرامیست مقصود از مشروعیت عیادت تسلیت خاطر بیمار
و تقویت قلب اوست این عیادت نیست دشمن کامیست از بهر آن دشمن است یعنی آن دشمنی
منت بیامد تا دشمن خود را در حالت مرض و ضعف بیند چنانکه فرماید تا ببیند دشمن خود را
نزار عیادت را بهانه کرد تا دشمن خود را یعنی مرا ضعیف بیند تا بگیرد خاطر زشتش قرار که مرا چنین
بیند خاطر قبیح او قرار و صفا گیرد و تشفی صدر حاصل کند چون حال غضب را بیان کرد پس ازین
حال قیاس را و شومی گمان را بیان می کند و این معنی را شرح کند که بسیار مردم صور
عبادات بجای می آرند آنرا سبب وصول بروضه رضوان و موجب ملاقات حور و غلمان
پندارند و در حقیقت طاعت ریا آمیز عند الله محض معصیت و عین گناه باشد چنانکه
آن کر می پنداشت که خدمتی کرده ام و حق همسایگی بجا آورده ام بیخبر از آنکه در دل
بیمار آتش افروخته است و جمیع حقوق سابقه را در آن آتش سوخته بس کسان کایشان
ز طاعت مکر هند و عبادت و طاعت را برپا کنند در بعض نسخ بس کسان کایشان
عبادتها کنند دل برضوان و ثواب آن نهند دل را برصواب و اجر آن عبادت نهند
و از آن عمل ریایی ثواب خواهند و این را نمی دانند که خود حقیقت معصیت باشد
چنانکه گفته اند الریاء شرک خفی و رسول الله علیه السلام فرمود اخوف ما اخاف
علیکم الشرک الاصغر اصحاب گفتند یا رسول الله ما الشرک الاصغر قال الریاء لاجرم
بس کدر کان را تو پنداری صفا بسیار نیست و مکدر را تو صافی پنداری که خود را زاهد
و مخلص می نماید اما در حقیقت اهل ریا و مکدر است و بسیار عمل ریایی را تو عمل صالح
و خالص پنداری همچو آن کر که همی پنداشتست یعنی چنانکه آن کر همی پنداشت کو نکویی کرد
آن بر عکس جست حالا آن بر عکس نیکو جست و خلاف صواب واقع شد او نشسته خوش که خدمت کرده ام

آن کو خوش دل نشسته که خدمت کرده ام حق عبادت بجا آورده ام اما بیخبر از آنکه بهر خود
او آتشی افروخته است و هو ننست در دل رنجور و خود را سوخته است لفظ در دل ظرف افروخت
پس اهل ریا پندارد که عبادت کرده است اما نمی داند که آتش غضب خدا را افروخته است
چنانکه در سورهٔ ماعون فرمود فویل للمصلین الذین هم عن صلاتهم ساهون الذین هم
یراؤن ویمنعون الماعون پس سختی عذاب بر پای نماز گذارندگان ریایی است و مانعان
زکوة فاتقوا النار التی اوقدتموا بترسید از آتشی که خود افروخته اید انتم فی المعصیة
ازددتموا یعنی بواسطهٔ آن زیادتی معصیت اندوخته اید و نمازی که از برای ریا بگذاری
نماز نیست و پشت بطرف کعبه کرده دویدن موصل مجاز نیست عن رسول الله علیه السلام
ان الملائکة یرفعون عمل عبد من عباد الله فیستکثرونه ویذکرونه حتی ینتهوا به الی
حیث شاء الله تعالی من سلطانه فیوحی الله الیهم انکم حفظة علی عمل عبدی وانا
رقیب علی ما فی نفسه ان عبدی هذا لم یخلص لی عمله فاکتبوه فی سجین وتتمه حدیث
اینست که ویصعدون بعمل عبد فیستقلونه ویحتقرونه حتی ینتهوا به الی حیث شاء
من سلطانه فیوحی الله الیهم انکم حفظة علی عمل عبدی وانا رقیب علی ما فی نفسه ان عبدی
اخلص لی عمله فاکتبوه فی علیین گفت پیغامبر بیک صاحب ریا در اخبار آمده است که بعضی
صاحب ریا حضرت مصطفی فرمود صل انک لم تصل یا فتی نماز را بگذار که آنچه از سر ریا بجای
آوردی نماز نبود صورت بی جان هر چند زیبا بود لایق حضرت سلطان نباشد همچنین طاعت
بی اخلاص سزاوار جناب حق نبود بیت کلید در دوزخست آن نماز • که در چشم مردم گذاری دراز •
از برای چارهٔ این خوفها از بهر علاج دفع ریا آمد اندر هر نمازی اهدنا نزد اهل طریقت معنی
اهدنا طلب اخلاص است نه دوام هدایت یعنی نماز گذارده چون صراط مستقیم که عبارت از ملت
اسلام است یافته است فایدهٔ صراط مستقیم طلبیدن در هر نمازی که اهدنا الصراط المستقیم چیست
بعضی گویند مراد دوام و ثبات است بر آن راه راست اما خدمت مولانا می فرماید بمجرد صور
طاعات و عبادات سلوک صراط مستقیم دست نمی دهد مادام که مقرون باخلاص نباشد پس
مراد از اهدنا آنست که کین نماز مرا میامیز ای خدا که این نماز مرا خلط مکن یا ربنا با نماز ضالین
و اهل ریا بنماز گمراهان و اهل ریا آن قیاسی که بکرد آن کور نیز آن قیاسی که کرد او اختیار
کرد صحبت ده ساله باطل شد بدین و حقوق سابقه باطل شد بآن قیاس چون آن کور را
حس صحیح نبود در استماع کلام ظاهر غلط کرد در استماع کلام الهی حال او چون باشد خاصه
ای خواجه قیاس حس دون رهونست اندر آن وحی که هست از حد فزون قیاس حس
دون را در مشاهدات چند بار غلط باشد پس قیاس آن حس دون را در امر آخرت که متعلق
بوحی است و از حد بیرون است چگونه غلط باشد یعنی چون عقل از قیاس نوع خویش بیرون

باشد

مطلب در ابطال قیاس بالنص صحیح

١٤٧

باشد اندیشه کن که قیاس حس دون اندر آن وحی که هست از حد فزون چون باشد لاجرم تصدیق
اخبار الهیه و احادیث نبویه می باید ورنه عاقبت باعث عذاب شود چنانکه حضرت رب العالمین
در سورهٔ مطففین فرمود ویل یومئذ للمکذبین الذین یکذبون بیوم الدین گوش حس تو بحرف
ار در خورست شنیدن الفاظ را لایقست که الفاظ را می شنود و آن گوش غیب گیر تو کرست
بدانکه گوش غیب دان تو اصم است ورنه راز او کو فتی و تدبیر آخرت کردی اول کسی که
در مقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود اول آنکس کین قیاسکها نمود بزعم خویش قیاسها را عقلی
آورد پیش انوار خدا ابلیس بود چه عقل بلهٔ نص صریح و امر الهی آن ابلیس شقی حضرت خدا را
امتناع کردن از سجده جواب داد گفت نار از خاک بی شک بهترست چنانکه رب العالمین در
اوایل اعراف و اواخر ص خبر میدهد قال انا خیر منه خلقتنی من نار وخلقته
من طین لاجرم من ز نارم و او ز خاک اکدرست و تیره تر قطعه صورت خاک ار چه دارد تیرگی
در ذات خود • نیک بنگر گر ره معنی صفا اندر صفات • این همان خاکیست کاندر وصف او صاحب
دلی • نکته ای گفتست کز وی دیده جان را جلاست • جستن گوگرد احمر عمر ضایع کردنست • روی
بر خاک سیاه آور که یکسر کیمیاست • پس قیاس فرع بر اصلش کنیم یعنی من بهترم از آدم او ز ظلمت
ما ز نور روشنیم پس بهتر سجده کردن بکهتر نشاید در اینجا دو سخن است اول آنکه افضلیت
اصل ابلیس یعنی آتش بنسبت با اصل آدم یعنی طین مطلقا مسلم نیست زیرا اگر چه آتش نورانی
و علویست اما محرق و مفنی است و اگر چه خاک تیره است اما چندین منافع و فواید از وی بیرون
آید و زیرا که آتش خاین است و هر چه بدو دهند نیست کردانه و خاک امین است هر چه
بدو بسپارند نگاه دارد نه بینی که اگر هزار خروار دانه بخاک دهی یکی را صد بلکه هفتصد
دهد و آتش را این نیست که هر چه باتش بدهی بسوزد و نیست کند و امین از خاین بهتر
باشد و آتش متکبر و خاک متواضع است تواضع از تکبر نیکوتر بود و خاک نقش پذیرد
چنانکه آدم نقش معرفت پذیرفت که کتب فی قلوبهم الایمان و آتش نقش سوزد چنانکه
معرفت ابلیس را بسوخت ففسق عن امر ربه و نبینی که آتش هر چند روشن کننده است
مردم که نفس بر زد سرش دود و زیرش خاکستر بود و ازین دو جز ظلمت نیاید و اگر
بر آتش آب بریزی بمیرد و خاک هر چند که بنفس خود ظلمت نماید اما چون بوی آب
دهی صد هزار ریزه و انواع نبات و میوه و شکوفه ازو ظاهر شود دوم آنکه که آتش که
اصل ابلیس است از اصل آدم که خاک است مطلقا متفضل باشد اما افضلیت فرع را مستلزم نیست
از آنکه او را خدا آنچه ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء پس تلبیس ابلیس و خطاء آن
خبیث یک نیست و ابلیس فضیلت را باعتبار عنصر ملاحظه کرد اگر اعتبار فاعل که
خلقته بیدی عبارت از آنست و نسبت حقیقت که ونفخت فیه من روحی اشارت بدانست

تسلیم کنیم

نکرسی دانستی خیریت و فضیلت آدم را ست نه او را گفت حق بلی بلکه لا انساب شد
اشارتست بآن آیة کریمه که در اواخر سورهٔ مؤمنون است فَاِذَا نُفِخَ فِی الصُّورِ فَلَا اَنْسَابَ
بَیْنَهُمْ یَوْمَئِذٍ وَلَا یَتَسَاءَلُونَ یعنی پس دمیده شود در صور که قیامت قایم گردد پس نسبها
نباشد میان ایشان در آن روز یعنی هیچ ذی رحمی را بر کسی خود رحم نباشد یا نسبی که امروز بدان
مفاخرت کنند فردا سبب نفع شود پس در آن روز نسبت صحیح می باید نه نسبت صوری
و نپرسند یکدیگر را از نسب یا کسی کسی را نپرسد که بجهت مشغولی بحال خود این آیة مناسب است
بآن حدیث که رسول الله علیه السلام فرمود مَنْ اَبْطَأَ بِهِ عَمَلُهُ لَمْ یُسْرِعْ بِهِ نَسَبُهُ و این خبر
و آیت مخالف نیست بآن آیة که پیش او مذکورست وَالَّذِینَ آمَنُوا وَاتَّبَعَتْهُمْ ذُرِّیَّتُهُمْ بِاِیمَانٍ اَلْحَقْنَا
بِهِمْ ذُرِّیَّتَهُمْ زیرا این در وقت نفخ است و آن پس از محاسبه یا پس از دخول بهشت و دوزخ
و مراد ازین نسب از جهت دنیاست نه از جهت دین و مقصود خدمت مولانا از بیان جواب
حق تعالی آنست که حضرت خدا با بلیس گفت در نزد من اصل و نسب معتبر نیست قطعه بنسب نیست
نسبت مردم • هر کسی را بنفس خود شرفست • شرف دُر ز گوهر خویش است • نه که پاکی گوهر از صدفست •
زهد و تقوی فضل را محراب شد بموجب اِنَّ اَکْرَمَکُمْ عِنْدَ اللهِ اَتْقَاکُمْ زهد و تقوی فضل و کمال را زینت
و محل اقتدا است شعر الشرف بالفضل والادب • لا بالاصل والنسب • بیت با ادب باش تا بزرگ شوی
که بزرگی نتیجهٔ ادب است • این نه میراث جهان فانیست اعتبار انساب برای میراث است فضل الهی
میراث مال نیست که بانساب بیابی جانیست که از نسبها بیابی که این زهد یا این نسب منسوب جانست
بلکه این میراثهای انبیاست این زهد و تقوی میراث انبیاست و وارث این جانهای اتقیاست
حکایت ابو هریره رضی الله عنه روزی ببازار رفت و گفت یا اهل السوق اراکم ههنا و میراث
محمد یقسم فی المسجد یعنی ای اهل بازار من شما را اینجا می بینم اینجا چه کار دارید حالا که میراث محمد را
در مسجد قسمت می کنند پس مردمان بمسجد رفتند در آنجا میراث ندیدند و گفتند یا ابا هریره
میراث ندیدیم ابو هریره گفت چه دیدید گفتند مردمان دیدیم خدا را ذکر کنند و قرآن
می خوانند و نماز می گذارند ابو هریره گفت فذاک میراث محمد علیه السلام یعنی میراث محمد آنست
پور آن بو جهل شد مؤمن عیان فرزند ابو جهل که عکرمه است مسلمان شد پور آن نوح نبی
از گمرهان فرزند نوح که کنعانست شد از کافران لاجرم کافری ابو جهل مانع ایمان عکرمه
نگشت و پیغامبری نوح باعث ایمان کنعان نشد و مصداق اینست آیة قرآن در سورهٔ
آل عمران تُخْرِجُ الْحَیَّ مِنَ الْمَیِّتِ وَتُخْرِجُ الْمَیِّتَ مِنَ الْحَیِّ و سلطان و دود در سورهٔ هود فرمود
وَنَادَی نُوحٌ ابْنَهُ وَکَانَ فِی مَعْزِلٍ یَا بُنَیَّ ارْکَبْ مَعَنَا وَلَا تَکُنْ مَعَ الْکَافِرِینَ قَالَ سَآوِی
اِلَی جَبَلٍ یَعْصِمُنِی مِنَ الْمَاءِ قَالَ لَا عَاصِمَ الْیَوْمَ مِنْ اَمْرِ اللهِ اِلَّا مَنْ رَحِمَ وَحَالَ بَیْنَهُمَا الْمَوْجُ
فَکَانَ مِنَ الْمُغْرَقِینَ زادهٔ خاکی منور شد چو ماه فرزند خاکی یعنی آدم علیه السلام منور و روشن

مطلب در تطبیق بعضی آیات و غیره

شد

۱۴۸

شد چو ماه این فرزند نوح که کنعانست منافق بود با پدر اظهار اسلام کردی و با کافران در کیش
متفق بود زادهٔ آتش توی رو رو سیاه فرزند آتش توی ای ابلیس برو روی سیاه که
نار ترا نور ندارد این قیاسات و تحری روز ابر اوّل معراج او در مرهونت بآخر معراج
اخیر یا بشب مر قبله را گر دست خبر یعنی چون روز ابر باشد بآفتاب جهت قبله را دانستن
میسر نشود یا شب باشد سمت قبله معلوم نشود قیاس و تحری را دانشمند و مجتهد جهت
قبله کرده است اکنون که روز روشن است محل تحری نیست و چون کعبه حاضرست نماز بتحری
درست نیست چنانکه می فرماید لیک با خورشید و کعبه پیش رو یعنی روز که روشن باشد و کعبه در نظر
این قیاس و این تحری را مجو که بتحری عمل جایز نیست لاجرم فنای دنیا و بقای آخرت
ظاهرست و راهی که انبیا و اولیا رفته اند راه روشن است پس بسوی ایشان رفتن می باید
کعبه نادیده مکن رو زو متاب معنی این بیت که کعبه کورمن لم یکن ابلیه اندن یوز چوزمه
از قیاس الله اعلم بالصواب از برای قیاس و بسبب او این بیت از آن ابیاتست که
معنی او مرا از طرف روحانیت مولانا معلوم شده است چون خدمت مولانا درین قصه
ببعض حصه اشارت کرد اکنون در حصهٔ دیگر شروع میکند و تفصیل این حصه
آنست که هر آینه مقررست و معلوم که هر طائفه را از اهل علوم در تبیین قوانین
کلام و تعیین مقاصد مرام الفاظیست مخصوص و عباراتیست مصطلح که در مقام تعلیم
و تعلم و تفهم جهت تقریب مستکشفان اسرار مبانی و تسهیل مستطلعات طلایع معانی باستعمال
آن منفرد گشته اند لاجرم طائفهٔ تصوف نیز که ارباب حکم متعالیه و اصحاب اسرار متعالیه
اند در کشف غوامض کنوز حقایق و شرح خفیات رموز دقایق باستعمال الفاظ متفردند که
آشنا را معلوم و بیگانه را غیر مفهوم است امّا اهل ظاهر که معانی این الفاظ را نمی دانند
بزعم و قیاس فاسد خود بر معانی غیر مراد حمل کنند و قائلش انکار کنند امّا مراد قائل الفاظ
آن معانی نیست چنانکه آن کس لفظ و معنی رنجور را ندانست و بزعم خود فهم معنی کرد و سخن
گفت که دل رنجور را مجروح کرد لاجرم نااهل لفظ اهل حال را بر معنی حمل کنند
و آن معنی را خطا شمرد دل اهل حال را مجروح کند چون صفیری بشنوی از مرغ حق
یعنی چون آواز بشنوی از اهل الله که ایشان مرغ الهی اند که زبان مرغ می گویند
ظاهرش را یاد گیری چون سبق ظاهر آن صفیر را ضبط می کنی مجهوله سبق و آنگهی از خود
قیاساتی کنی پس ازین از خود قیاسها می کنی مر خیال محض را ذاتی کنی امّا صفیری
از مرغ حق بدیرفتن و ظاهرش را چون سبق یاد گرفتن بعد از آن قیاس کردن
خیال را ذات پنداشتن سود نیست حکایت شیخ اکبر که شیخ محی الدین العربی معروفست
در بعض تصانیف خود گفت در حق من ظن میکنند و میگویند که این علمها و فهمها آنم میکند

از آنکه من فقهارا از آن جهت ذم نمی کنم که ایشان فقیه اند و علم فقه را تعلم می کنند زیرا شرف فقه و علم
شرع پوشیده نیست ولیکن من آن فقهارا ذم می کنم که طالب دنیا باشند و فقه و علم دین را از بهر
دنیا و ریاست بخوانند و از برای جدال و قیل و قال و ببهره توجه و اقبال جویند و از برای رد کردن
علماء آخرت و ابناء طریقت بیاموزند و اصطلاح علماء آخرت را ندانند اما بر ایشان
طعن کنند کر از آن علی شرح لفظی از مصطلحات علماء آخرت بپرسند ندانند و کوئی بهر جهلا
کو ایشان نظر کردند درین آیه که در سورهٔ آل عمران است هَا أَنتُمْ هَؤُلَاءِ حَاجَجْتُمْ فِيمَا لَكُم
بِهِ عِلْمٌ فَلِمَ تُحَاجُّونَ فِيمَا لَيْسَ لَكُم بِهِ عِلْمٌ عبرت کرفتندی چنانکه ارباب حقیقت الف را عبارت
مردارند از واحد حقیقی که اول موجودات و بارا عبارت می دارند از عقل اول که آن روح محمدیست
وازینجاست که کفته اند بالباء ظهر الوجود که لولاک لما خلقت الافلاک و بالنقطة تمیز العابد عن
المعبود که عبارت از ارشادست که نقطه ممیزیست بارا از تا ارشاد نیز فارقست در میان حق
و باطل بنابرین اصطلاح مشایخ کرام کفته اند تمامی علوم اولین و آخرین در کتب اربعه حاصلست
و تمامی این علوم در قرآن حاصلست و تمامی علوم قرآن در فاتحه حاصلست و تمامی علوم فاتحه
در بسم الله حاصلست و تمامی علوم بسم الله در بای بسم الله حاصلست و تمامی علوم با در نقطهٔ با
حاصلست و امام فخر الدین رازی با کمال مرتبهٔ دانش که او را بود در علم ظاهر این را فهم
نکرده و کفته تمامی علوم در با حاصلست که از برای الصاقست پیش نحویان و المقصود من کل
العلوم وصول العبد الی الرب وهذه الباء للالصاق یلصق العبد بالرب وهو کمال المقصود
ونهایة المطلوب سلّمه الله تا بدینجا کلام شیخ اکبرست اما در زمان ما عجبست که بعضی فضلا ازین سخن
غافل اند و زبان علماء آخرت را نمی دانند با کفار ایشان جرأت کنند تجاوز الله عنهم وعنا
وعن سایر الخاطئین پس بدانید که اصطلاحاتیست مر اهل قال را و اهل حال را کر بنابند
زبان خبر اقوال را و اهل قال را بیت آن شناسد حدیث این دلمست که ازین باده کور
باشد نوش منطق الطیر بصوت آموختی سخن مرغ را بصدا آموختی صد قیاس و صد هوس
اندوختی از خود قطعه جاهلان منکر ندعلی را که ز جهل و عمی نداندش کو چرا ایمان محض آن باشد
چون ندانند کو خوانند ش همچو آن رنجور دلها از تو لخت لخت همچون دل آن رنجور بسیار دلها
از تو شکست کو بپندار اصابت کشته مست اما اصم بظن نیکو کاری کردن مست کشته
کاتب آن وحی زان آواز مرغ بعنی از کلام رسول الله علیه السلام بوده ظنی کو بود همباز
مرغ همباز چون انبازست لفظا و معنی پس منطق الطیر را از روی صوت و صورت
آموختی و شمع قیاس و هوس اندوختی چنانکه مقلدان علماء آخرت کنند بعینه چون
قیاس آن کورست که بعیادت همسایه رفت یا همچو آن کاتب وحی که بپنداشت که آن از سر
کنج کو نمایه رفت مرغ پرّی زد مرا و را کور کرد بعنی رسول الله علیه السلام که مرغ الهی بود

الهی بود یک پر برزد آن کاتب وحی را نابینا کرد تا که فرو بردش بقعر کور و درد حکایت عالمی از
اهل ظاهر منکر اهل الله بود و طعن در کلام شیخ محی الدین العربی زد شبی در خواب دید
در سر و پای خود سیاه پوشیدن صباح پیش عزیزی رفت خواب خود را عرض کرد آن عزیز
تعبیر خوابش نکرد الکس الحاح کرد آن عزیز کفت تاویل این خواب آنست که تو بی ایمان
بمیری زیرا سفید علامت نور ایمانست چون در تو از و نشان نیست لاجرم این خواب
دلیل بی ایمان مردنست العیاذ بالله که در خبر وارد است من اذی ولیا من اولیائی فقد
اذانی حضرت مولانا پس ازین رجوع می کند بقصهٔ هاروت و ماروت هین بکی
یا بطی هم شما این خطاب خداست هاروت و ماروت را در میفتید از مقامات سما
ساقط مشوید از مکان اعلی کرچه هاروتید و ماروتید و فرون لفظ فرون و هو نست
از هم بر بام نحن الصافون یعنی شما اکرچه هاروت و ماروتید و از همه فرشتکان افزونید
بر سقف نحن الصافون این اشارتست با آن آیه کریمه که در سورهٔ و الصافات است
وَمَا مِنَّا إِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَّعْلُومٌ وَإِنَّا لَنَحْنُ الصَّافُّونَ وَإِنَّا لَنَحْنُ الْمُسَبِّحُونَ این آیه حکایت خدا است
از زبان ملائکه معنی مقصود ازین بیت آنست که خدا جل و علا کفت هاروت و ماروت
بقول نحن الصافون و قول نحن نسبح بحمدک مپردازید بر بدیهای بد آن رحمت کنید بموجب
انصر اخاک ظالما او مظلوما بر مبتلای نفس و شهوت رحمت اندازید بصدر نشینی صدر
ملکوت منازید بر منی و خویش بین لعنت کنید بر انانیت و خود بینی لعنت کنید خویش بین
و متکبر مشوید در بعضی نسخ بر منی و خویش بینی کم تنید حکایت یحیی بن معاذ شریف
الطلب بود خود را مجرم می پنداشت و در دعا تجاوز نمی کرد از طلب مغفرت روزی عبد الله بن
المبارک بیرون آمد یاران خود را کفت امشب کستاخی کردم که از حضرت خدا بهشت خواستم
هین مبادا غیرت آید از کمین یعنی غافل مشوید احتمالست که غیرت الهی آید از پس پرده
سرنکون افتید در قعر زمین و خوار و ذلیل شوید که بزرکان کفته اند اعاذنا الله من الغرور
بحسن الاعمال و نسئل الله تعالی حسن العاقبة حکایت در بغداد مرد صالح بود که بیست
و پنج سال موذنی کرد روزی با اذان نماز پیشین بخواند و بخانهٔ یاری آمد آنرا بود یکی با یاران
خود شراب می نوشیدند آن یارش بطلاق زن سوکند خورد از بهر شراب خوردن او با وی آن
نیز یک قدح شراب بخورد تا زن یار مطلقه نشود باز بشراب مایل شد چندان بخورد که
مست شد و انرا طلب کردند از بهر اقامت صلوة سوکند خورد که هرکز نماز نمی کذارم
و در آن مستی بمرد هر دو کفتند ای خدا فرمان تراست هاروت و ماروت ظاهرا سخن
کفتند خدایا فرمان تراست و امکان مصارفت امن بی محافظت تو کرات بی امانی تو
امانی خود کجاست که واهب امن و امان تویی این همی کفتند و دل شان می طپید این را

کفتند در ظاهر و دل ایشان مضطرب شد در باطن که اعتماد بر پاکی خود داشتند بدکجا آید
زمانهم العبید یعنی بد می آید زما که ما نیک بندکانیم خار خار دو فرشته هم نهشت یعنی اضطراب
و بی آرامی و غرور این دو فرشته ایشانرا ترک نکرد تا که تخم خویش بینی را نکشت یعنی تخم خودبینی را
کاشت بیت در هر علم که عجب ره یافت • رویش ز ره قبول بر تافت • ای کشته بکار خود مغرور • وز درکه
قرب کشته مهجور • تا چند ز عجب و خودنمایی • ور دید به منی و مایی • محجوب مشو از طریق تلبیس •
کو بحث بجه فتاد ابلیس • پس همی کفتند کای ارکانیان پس هاروت و ماروت کفتند ای عنصریان
و از عناصر اربعه مرکبان یعنی آدمیان بی خبر از پاکی روحانیان غافلان از قدر و پاکی فرشتکان
ما بر این کردون تتقها می تنیم یعنی حالیا ما بر افلاک تتقها می تنیم و پرده طاعت را بوجود آریم
بر زمین آییم و شادروان زنیم بر زمین می آییم شادروان یعنی سایبان عزت زنیم که عدل و
داد و عبادت و سداد را برده مان نماییم عدل توزیم و عبادت آوریم توزیدن یعنی
اندوختن و کستریدن است باز هر شب سوی کردون بر پریم و بر آسمان می رویم
تا شویم اعجوبه دور زمان و از نوا در جهان تا نهیم اندر زمین امن و امان در زمین
بنیاد عدل و داد بنهیم ان قیاس حال کردون بر زمین مر هونست راست ناید فرق
دارد در کمین چون آن دو فرشته بخواستند که حال خود را بر دعامان نمایند آخر نمودند
و رسوا شدند و پیش ازین کفته شد که اهل حال را اصطلاحاتیست که آنرا اهل قال
نمی دانند بلکه طعنه می زنند لاجرم اهل حال را می باید حال خود را بغیر ننماید چنانکه
حضرت مولانا درین مطلب میفرماید در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان
باید داشت از جاهلان تا تشنیع نکنند بشنو الفاظ حکیم پرده بشنو کلام مردی
حکیم مخفی را یا کلام سنایی را که در پس پرده از خلق پوشیده بود که در پنهان داشتن
مستی چه فرموده است سر هم آنجا نه که باده خورده معقول حکیم اینست یعنی در میخانه
بخسب و در حالت مستی بیرون میا زیرا چونکه از میخانه مستی ضال شد مستی که از میخانه
بیرون آمد و کمراه از خانه کشت و در بازار افتاد تسخر و بازیچه اطفال شد یعنی مضحکه
و ملعبه کودکان شود می فتد او سو بسو بر هر رهی از کمال مستی در کل و می خندش
هر ابلهی در کل می افتد و آن مست را هر ابله می خندد او چنین و کودکان اندر پیش
مست چنین و اطفال در پی او خنده می کنند و می روند بی خبر از مستی و ذوق میش
کودکان بی خبرند از حالت مستی و ذوق او شعر فاسکر القوم دور کاس • و کان سکری
من المدیر بیت ما مست بیخود از لب میکون دلبریم • مستی اهل دل ز نبیذ و شراب نیست
مستان حضرت احدیت که در خرابات صفاتیشریت از دست ساقی باقی اسما و صفات
حضرت ذو الجلال بقدح حدق شراب تجلیات جمال نوش کرده اند و رسوم و عادات

خلایق را

خلایق را که مقتضیات عقل جزویت بکلی فراموش کرده اند از کنج میخانه که عبارت از مقام
واحجابت از بیکانه بیرون آیند هر آینه در نظر اطفال بی سر و پا یعنی اهل هوا که مشغول
لهو و لعب دنیا اند بازیچه شوند و لهذا می فرماید خلق اطفالند جز مست خدا که مردمست خدات
چنانکه می فرماید نیست بالغ جز رهیده از هوا کسی که اهل هواست او طفل است در حقیقت
اگر پیریست در صورت که آنچنان کس را این نابالغ کویند و کما زیده و نا پخته کویند
کفت دنیا لعب و لهو است و شما و هو نشت فاعل کفت و فرماید خداست کودکید و راست
فرماید خدا اشارتست بآن آیه کریمه که در سوره حدیدست انما الحیوة الدنیا لعب
ولهو و زینة و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال والاولاد بدانکه لعب آنست که در حقیقت
و مقصد نباشد و لهو آنست که باوی همین قضای شهوت کنند نه قصد نتیجه عاقبت
خدمت مولانا هر یکی اشارت میکند از لعب بیرون نرفتی کودکی از لعب دنیا که بیرون نرفتی
کودکی بی زکوة روح کی کردی زنک بی پاکی جان کی پاک کردی لاجرم مرد آنست که هر کارش
از بهر لله باشد نه از برای شهوت طمع حکایت مردی خانه خرید در جایی بکندو آنجا مرده
یافت که پر زر بود نزد بایع رفت و کفت من از تو خانه خریدم زر نخریدم زر را بستان
بایع کفت من خانه را هر چه دراوست ترا فروختم نمی ستانم آخر بقاضی مرافعه کردند
قاضی کفت هیچ شما ولد دارید یکی کفت من پسر دارم یکی کفت من دختر دارم قاضی کفت
یکی بدیکری تزویج کنید و مال را بمصالح ایشان صرف کنید پس مرد آنست که کار او
از بهر شهوت نفس نباشد چنانکه می فرماید چون جماع طفل دان این شهوتی یعنی مقصود
و نیت از جماع آن باید که دفع تو قان نفس خود کند که تا در جماع حرام واقع نشود و زن
و کنیزکی را بان جماع از زنا دور کند و قصدش تکثیر عباد الله و امت رسول الله علیه السلام
باشد و از وجود ولدی که جوید از دعای او امید وار شود و رجاء شفاعت کند
اما چون جماع مجرد شهوتی باشد آنرا همچون جماع کودک دان که همی راند این جای فتی
بکر تا خوانند می باید از بهر قافیه یعنی کاه باشد که پسرکی و دخترکی بجایی آیند پسر دختر را
کوید من شوی تو می شوم تو زن من شو آن نیز رضا می دهد هر دو همچون داماد
و عروس یکدیکر را در اغوش کنند و همچون شوی و زن هیات جماع می نمایند اما
آن جماع طفل چه بود بازیی پس آن جماع که برای شهوت نفس باشد همچون بازی لغوست
با جماع رستمی و غازیی نسبت بآن جماع که پهلوانان کنند که زن نفس را بزیر کرده اند
جنک خلقان همچو جنک کودکان غوغای بی معنی کنند جمله بی معنی و بی مغز و مهان
حقیر بیت بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر • بی عقل مردمان که بدو مبتلا
شوند • جمله با شمشیر چوبین جنکشان همچو طفلان جمله در لا ینبغی آهنکشان

در تحقیق و تمثیل اهل دنیا و مناصب ایشان

جماد کاریست که سود نکند قصد ایشان که عمر عزیز را بما لا ینبغی صرف کنند پس از زمانی اندک آن بازی برطرف
شود و لهو و فرح بغم و ترح مبدل گردد و آرایشها از هم فرو ریزد و تفاخر و تکاثر چون شرار نابود شود
حکایت در زمان پیشین دو کس نزاع کردند از بهر پارهٔ زمین و خانهٔ قیمتی خدای تعالی خشتی را نطق
داد و گفت من پادشاهی بودم که هزار سال ملک راندم چون بمردم هزار سال رمیم و خاک شدم باز
شخصی از خاک من کوزهٔ ساخت مرا مدتی استعمال کردند باز شکسته گشتم هزار سال خزف شکسته
بودم و بخاک عودت کردم باز شخصی مرا خشت بساخت و درین دیوار بنا کرد پس شما بی‌خبر
از بهر دنیا نزاع میکنید بیت بود مال جهان (دنیا) سبزه زار * که بس تازه بینی بفصل بهار * چو بر وی زند
تند باد خزان * یکی برگ سبزی نیابی ازان * جملهٔ شان گشته سوار بر نیی که منصب عاریت دنیا را
واین منصب پر عنا را و مال و متاع فانی را و جاه مانند چاه را اسب می‌پندارند و می‌گویند
کین براق ماست یا دلدل پی آنرا نمی‌دانند که مرکب ایشان آخر کار مرکب چوبین خواهد شد
بیت هش دار و عنان کشیده رو که آخر کار * بر مرکب چوبین ز جهان خواهی رفت * لاجرم بار را
بارگیر می‌پندارند حاملند و خود ز جهل افراشته بارکش اند و خود را از نادانی بلند ساخته
راکب و محمول پنداشته خود را سوار بار ظن کرده پس کودکان نانی را حاملند اما خود را
راکب و محمول پندارند اهل دنیا نیز حاملند از نادانی خود را بلند پندارند و سرافراز
شمارند حقیقت حال آنست که هر کس که منصب او بالاتر و مالش بسیارتر است او در زیر
بار گرانست اما خود را سوار می‌پندارد باش تا روزی که محمولان حق صبر کن تا بآن
روز که محمولان خدا و سواران براق عنایت معلا اسب تازان بگذرند از نه طبق که بقرب
رحمن و جنت رضوان رسند بدانکه چنانکه مردمان متفاوتند در طاعت و اخلاق
حمیده همچنان متفاوتند در مقامات و درجات اگر طالبی اجتهاد کن نه در تحصیل مال
و شهوت بیت توانگری نه بمالست پیش اهل کمال * که مال تا لب گورست بعد از آن اعمال *
حضرت خدا در طاعات بمسابقت و منافست فرموده که سابقوا الی مغفرة من ربکم وجنة
عرضها السموات والارض اعدت للمتقین و فرموده است که وفی ذلک فلیتنافس المتنا
فسون و رسول الله علیه السلام فرمود اهل الدرجات العلی لیراهم من تحتهم کما ترون
النجم الطالع فی افق من آفاق السماء تعرج الملائکة و تعرج الروح الیه و الملک
می برآید روح بسوی او و فرشته اشارتست بآن آیهٔ کریمه که در سورهٔ معارج است
تعرج الملائکة والروح الیه فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة من عروج
الروح یهتز الفلک از برآمدن روح بلرزد فلک کما قال رسول الله صلی الله علیه وسلم اهتز
العرش لموت سعید و بعضی طفلان دنیا بند گوشهٔ دامن بگیرند و آنرا در میان
دو پا آرند و آنرا اسب پندارند همچنین اهل دنیا همچو طفلان جملهٔ شان دامن سوار یعنی

یعنی گوشهٔ دامن گرفته اسب وار لاجرم ای اهل دنیا اعتبار محض را محقق گرفته اید
پس همچنان که کودکان با تیغهای چوبین جنگها سازند و خز این عمل که نماید بر سر بازیچه
پردازند و بر نیی یا بر گوشهٔ دامن سوار شوند و آنرا اسب شموس و خنگ توسن پندارند
همچنین طالبان دنیا و راغبان نفس و هوا حامل افراس و رواحل خویش گشته و خود را محمول
پنداشته و جواد و مسرع که در نظر ایشان براق برق جنبش و رخش دلدل پی نموده اهل
حق دل آنرا جز پارهٔ نی یا گوشهٔ دامن نینگاشته اما اهل دنیا بظن خویش مغرور گشته از حق
ان الظن لا یغنی رسیده اشارتست بآن آیهٔ کریمه که در سورهٔ یونس و در سورهٔ والنجم
ان الظن لا یغنی من الحق شیئا بدرستی که گمان بی نیاز نمی کند از حق چیزی امرکب ظن بر فلکها
نمی دوید که عروج بمقامات عالیه بظن و تقلید نباشد بلکه باستماع کلام حق و اتباع
او باشد حضرت خدا در سورهٔ نجم فرمود فاعرض عن من تولی عن ذکرنا ولم یرد الا الحیوة
الدنیا ذلک مبلغهم من العلم پس همت ایشان بجمع و ادخار آن مصروفست رباعی گر عمر نوح
و لقمان باشد * آخر بروی چنانکه فرمان باشد * در بودن دنیا و بیرون رفتن ازان * یک روز و هزار
سال یکسان باشد * اغلب الظنین فی ترجیح ذا غالب ترین دو ظن در ترجیح این یکیست یعنی چون
در کاری دو جانب باشد و ترا در وی گمان آید بغالب ترین دو گمان عمل میکنی اما چون
کاری همچون آفتاب روشن باشد در آن کار ظن و گمان را امکان نیست چنانکه میفرماید
لا تماری الشمس فی توضیحها ستیزه کی مکن و باریب و شک مشو با آفتاب در روشنایی وی
یعنی جانب خدا و آخرت هیچ بدنیا و دولت نسبت ندارد پس آنرا اختیار کردن می باید
رباعی نشان آن دلی کز فیض ایمانست نورانی توجه باشد اول سوی دار الملک روحانی
ز دنیا روی گردانیدن و فکر اجل کردن که چون مرگ اندر آید خوش توان مردن بآسانی
انگهی بینید مرکبهای خویش آنگاه که محمولان حق اسب سوار بدوند و از آسمانها بگذرند
آن وقت ببینید که مرکبی سازیده اید از پای خویش اسب شما یا خر شماست دیگر نیست شعر
سوف تری اذا انجلی الغبار * افرس تحتک ام حمار * و همچنان عالمان قواعد و رسوم که بی خبر
از سر مکتوم اند همیشه بر مرکب وهم و فکر ادراک و عقل جزوی و حس ادراک که بمنزلهٔ پارهٔ نی
و یا گوشهٔ دامن است سوار شده می پندارد که براق برق جنبش یا رخش دلدل پیست
و ملاحظهٔ ان الظن لا یغنی من الحق شیئا نمی سازند و بکمال روح و عروج او که بحضرت
احدیت است نمی پردازند لاجرم حضرت مولانا در مخاطبهٔ ایشان می گوید وهم و فکر و
حس و ادراک شما ای دانای علم ظاهر همچو نی دان مرکب کودکی هلا همچون نی بدانکه
مرکب طفلست غافل مباش و آنرا بگذار و بدانکه وصول بعلم مکاشفه بمجاهده باشد که
خدای تعالی او را مقدمهٔ هدایت ساخته است که فرمود والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا

چون سالک مجاهده کند حضرت خدا مشاهده را ارزانی دارد و علوم را بآسانی بدهد
علمهای اهل دل حمالشان علوم اهل دل حمال ایشانست علمهای اهل تن احمالشان علوم
اهل بدن بارهای ایشانست یعنی بی شبهه و ریب علوم و آفتان اسرار غیب حمال ایشانست
و علوم عالمان رسمی اثقال و احمال ایشان علم چون بر دل زند یاری شود علم که در دل تاثیر
کند معین و نافع گردد چنانکه حضرت خدا در سورهٔ مایده بدین معنی اشارت فرمود واذا سمعوا
ما انزل الی الرسول تری اعینهم تفیض من الدمع مما عرفوا من الحق و این در حق نجاشی
و امثال او نازل شد حکایت در اول اسلام هنوز رخصت حاصل نشده بود بجنگ
با کافران و محاربه و مقاتله ایشان زیرا که هنوز رسول الله علیه السلام و مسلمانان مامور
بصبر بودند و ماذون بقتال نبودند چون ظلم مشرکان از حد تجاوز نمود و مسلمانان را
طاقت نبود پیغامبر علیه السلام رخصت داد بهجرت و ترک وطن پس چند نفر از صحابه بجانب
حبشه رفتند چون مشرکان ازین حال واقف شدند اندیشه کردند که جمعی از مسلمانان
بجانب حبشه رفتند مبادا که نجاشی را که پادشاه حبشه است این جماعت فریب دهند
و او مددکار این جماعت شود تدبیر کردند که ایشان نیز چند کس بدان جانب بفرستند
تا در حق پیغامبر علیه السلام بدی گویند و آن این جماعت را از آنجا برانند و بنابرین شد
تحفها و هدیها آماده کردند و همراه این جماعت بحبشه فرستادند چون بدانجا رسیدند
و بدی مسلمانان گفتند و نجاشی را از حال این جماعت اخبار کردند نجاشی این جماعت مسلمانان را
طلب فرمود چون حاضر شدند احوال و اوصاف پیغامبر علیه السلام در حضور این جماعت
مشرکان از ایشان پرسید چون اوصاف وی گفتند گفت این کتاب که آورده است وی گوید
که از نزد خداست ازین بخوانید تا من بشنوم و او نصرانی بود مسلمانان سورهٔ مریم
آغاز کردند و خواندند تا بدینجا که ذلک عیسی ابن مریم قول الحق الذی فیه یمترون
چون نجاشی قرآن را بشنید آب از گوشهای چشم او روان شد و گفت مشرکان را که برو و ارید
تحفهای خود را که مرا بتحفهای شما احتیاج نیست و مسلمانان را تعظیم کرد و خوشدلی داد
و بجانب رسول الله علیه السلام نامه نوشت و تحفه فرستاد و مسلمان شد حکایت عمر رضی الله
عنه در اول منکر رسول الله علیه السلام بود و از غایت انکار شمشیر خود را برداشت
و بقصد رسول الله علیه السلام می رفت و گذر او بر خانهٔ خواهر او افتاد و خواهر او
سورهٔ طه می خواند آواز او بگوش عمر رسید عمر در آمد چون خواهر آواز پای او
شنید مصحف را پنهان کرد از ترس او عمر پرسید که این چه بود که می خواندی بعد
از الحاح بسیار گفت که قرآن بود عمر گفت که بیاور و دیگر بخوان تا بشنوم چون دیگر
بخواند عمر گفت اینچنین کلام نشاید که کلام بشر باشد اینچنین کلام جز کلام علام نتواند بود القصه

القصه ببرکت ادراک این کلام پیش رسول الله علیه السلام آمد و مسلمان شد علم چون
بر تن زند باری شود و ثقلت دهد پس علم جان که جان علم است یاری است و علم تن که تن
علم است باری است رسول الله علیه السلام فرمود علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل و فرمود
العلماء ورثة الانبیاء معلومست که مرتبهٔ نیست بالای مرتبهٔ نبوت و شرفی نیست بالای شرف
وراثت آن مرتبه لاجرم این مرتبه بی عمل نباشد اما عالم بی عمل را بیم است عظیم و رسول الله
علیه السلام فرمود مثل الذین یتعلم العلم فلا یعمل به کمثل امرأة زنت فی السر فحملت فظهر
حملها فافتضحت و کذلک من لا یعمل بعلمه یفضحه الله تبارک و تعالی علی
رؤس الاشهاد پس مثل بر داشتن علم جان مثل من جاهد فینا لنجلینهم اسرارنا است
و مثل بر داشتن علم تن کمثل الحمار یحمل اسفارا است چنانکه پیغمبر مایه گفت این حمل
اسفاره اشارتست بآن آیه کریمه که در سورهٔ جمعه است مثل الذین حملوا التوریة
ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا مثل آن کسانی که بر داشتند توریة را همچون
خرانی که بردارند کتابها را بار باشد علم کان نبود زهی پس علم الهی باید که کشفی
باشد و قرین عمل باشد رسول الله علیه السلام فرمود من یرد الله به خیرا یفقهه
فی الدین و یلهمه رشده و بزرگان گفته اند ادنی درجات فقیه آنست که بداند که آخرت
خیر از دنیاست علم کان نبود زهی بی واسطه یعنی علم لدنی و کشفی نباشد آن نباید مجوی
رنگ ماشطه پایدار نباشد همچون رنگی که زن عروس آرایی کند لیک چون این بار را نیکو کشی
چون بار علم ظاهر را خوب بکشی یعنی با او عمل کنی بار بر گیرند و بخشند ترا خوشی معنی این مصراع بزرگی
یوکوکی اندرر لوسکا خوشلق ویرر لرهین مکش بهر هوا آن بار علم بلکه بموجب علم عمل کن تا ببینی
در درون انبار علم رسول الله علیه السلام فرمود من عمل بما علم علمه الله تعالی علم ما لم یعلم
و فرمود من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت من قلبه ینابیع الحکمة علی لسانه پس
عمل مورث علم است حکایت شیخ ابو سعید روزی در مجلس میگفت در نیشابور دانشمندی حاضر بود
با خود می اندیشید که این سخن که وی میگوید در هفت سبع قرآن نیست شیخ حالی روی باوی کرد
و گفت ای دانشمند بر ما پوشیده نیست اندیشهٔ تو ما سخن می گوییم در سبع هشتم است
دانشمند گفت سبع هشتم کدام است گفت هفت سبع آنست که گوید یا ایها الرسول بلغ
ما انزل الیک من ربک و سبع هشتم آنست که می گوید فاوحی الی عبده ما اوحی
تا که بر رهوار علم آیی سوار لفظ رهوار بترکی یورغا ات بعد از آن افتد ترا از دوش بار
پس از آن از دوش تو بار بیفتد و بدرجات عالیه رسی ابن عباس رضی الله عنهما گفت
عالمانرا درجاتیست بالای درجه مؤمنان هفتصد درجه و میان هر دو درجه مسیره
پانصد سالست از هواهای رهی لی جام هو یعنی از هوا بجام هو خلاص می شوی که بعمل کوشی

مطلب در بیان آنکه چون عالم بعلم عمل کند علم او زیاده شود و از لفظ برهد بمعنی رسد

و شراب علم نوش ابو الدردا رضی الله عنه گفت ویل لمن لا یعلم مرة وویل لمن یعلم ولا یعمل سبع مرات
ای زهو قانع شده با نام هو ای که از خدا قانع گشته با نام او از صفت وز نام چه زاید خیال
نتیجه لفظ خیالست و آن خیالش هست دلال وصال پس از دلال بوصال رسیدن می باید
که دلال و دلیل بی مدلول نباشد چنانکه می فرماید دیده دلال بی مدلول هیچ یعنی هیچ
دلالی بی مدلول نه تا نباشد جاده نبود غول هیچ یعنی هیچ جاده بی غول نه لاجرم در
راه دین نفس وهوا و شیاطین راه زنانند خلاص میسر نیست **حکایت** فتح موصلی
گفت چون بیمار را چند روز طعام و آب ندهند بمیرد همچنین دل میرد اگر چند روز از علم
و حکمت ممنوع شود و بر موجب علم عمل نکند اما مردن دل را نمی دانی زیرا حب دنیا و شغل
ماسوی احساس را معطل گردانیده است چنانکه غلبه بیم احساس الم جراحت را در حال
ابطال کند هیچ نامی بی حقیقت دیده هیچ نام موجود بی مسمی دیده یعنی نباشد پس مسمی را
جستن و آن را رسیدن می باید از آنکه نام مجرد سود نیست چنانکه می فرماید یا زکاف و لام
گل گل چیده یعنی از لفظ گل گل نمی چینی پس بذات گل رسیدن می باید لاجرم علم بی عمل و قول
بی فعل سود ندهد اسم خواندی رو مسمی را بجو چون اسم خدا را خواندی برو ذات او بجو یعنی چون
بعلم اسما و صفات او را آموختی بریاضت و عبادت ذات او را دریاب مه ببالا دان نه اندر آب جو
که در جو عکس ماهست نه ذات او گر ز نام و حروف خواهی بگذری که از ظاهر بره و یعنی برسی
پاک کن خود را ز خود هین یکسری و فنای کل حاصل کنی که خود را بموجب موتوا قبل ان تموتوا
مدد سازی یعنی چنانکه بودن از اخلاق ذمیمه پاک شوی در زنگی از و پاک شوی
تا مرآت ذات شوی این درجه را مجاهد داند که بمجاهده مشاهده کرده است همچو آهن
ز آهنی بی رنگ شو جان را از زنگار تعلقات ماسوی مجلی ساز بلکه دل را از زنگ
تنگ هستی خویش بپرداز در ریاضت آینه بی زنگ شو تا مظهر خدا شوی خویش را صاف
کن از اوصاف خود خود را از اوصاف بشریه و اخلاق ذمیمه خلاص کن تا ببینی ذات
پاک صاف خود **قطعه** گر لوح دلت از دو جهان پاک بشوئی ● روح القدس آید بتماشای جمالت ●
اسرار وجود همه یکیک بنویسند ● کس را نتوان طاقت ادراک کمالت ● بینی اندر دل
علوم انبیا در دلت بینی علوم انبیا بی کتاب و بی معید و اوستاد و مدرس که علم تو
کشف شود بسا مرد آنی پس از ریاضت حلال مشکلات علوم و واقف سر مکتوم
شده است گفت پیغامبر که هست از امتم بعض کسان که بود هم گوهر و هم همتم
آن کس بود هم گوهر و هم همت من که امی باشد اما بسبب ریاضت علوم را بطریق وراثت
یابد مر مرا زان نور بیند جانشان که مرا از آن نور الهی بیند جان آن کسان همچون اویس القرنی
که بحکم **انی لاجد ریح الرحمن من قبل الیمن** بی ملاقات ظاهری صحبت روی بوده

بود که من ایشان را هیچ نبینم بدان در بعض نسخ از آن بی صحیحین و احادیث و روات راویان
حدیث بلکه اندر مشرب آب حیات بلکه در عمل بعلم که آب حیوان آنست **حکایت** نقلست که
یک روز ابوبکر کتانی در مسجد حرام نشسته بود پیری از باب بنی شیبه در آمد با شکوه ردا در بر
افکنده نزدیک ابوبکر آمد و سلام کرد و گفت ای شیخ چرا آنجا نروی که مقام ابراهیم است
و دران مردمان نشسته اند و احادیث استماع می کنند تا تو نیز بشنوی پیری بزرگ آمده
است و اخبار و اسناد عالی دارد ابوبکر گفت ای شیخ از که روایت کنند گفت از
عبدالله و از زهری و از ابوهریره از پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفت ای شیخ دراز
اسناد آوردی هر چه اینجا باسناد خبر می گویند من اینجا بی اسناد می شنوم گفت از که می شنوی
گفت حدثنی قلبی عن ربی آن پیر گفت برین چه دلیل داری گفت دلیل آنست که تو
خضری حضرت خضر گفت تا این وقت می پنداشتم که خدای تعالی را هیچ ولی نیست که
من او را ندانستم تا ابوبکر کتانی را دیدم که او مرا بدانست و من او را ندانستم بعد
از آن معلوم شد که بعضی اولیا اند که خضر را دانند خضر ایشان را نمی داند سر اسیت
لکو دیا بحالی را ز اسیت کردیا را بدان راز اصبحنا عرابیا بخوان تفصیل این در
دیباچه کتاب گذشته است و رمثالی خواهی از علم نهان اگر مثال و دلیلی می خواهی از علم باطنی که بریاضت
و تصفیه قلب حاصل شود قصه گو از رومیان و چینیان تا فرق پیدا شود میان علم ظاهر و باطنی
قصه مری کردن رومیان و چینیان در نقاشی یعنی جنگ کردن نقاشان روم و نقاشان چین در فن
صنعت **و صورتگری** و مصوری یعنی در حکایت آمده است که در حضرت پادشاهی
دو جماعت از رومیان و چینیان در فرهنگ نقاشی و مصوری معارضه و مری کردند چینیان
گفتند ما نقاش تر در صنعت نقاشی بهتر رومیان گفتند ما را کر و فر قوت و رونق
گفت سلطان امتحان خواهم درین و تجربه کردن می خواهم کز شما هاکیست در دعوی
گزین مختار در بعض نسخ این بیت واقع است چینیان گفتند خدمتها کنیم و صنعت
خود را بنماییم از آنکه اوصاف عباد را در اطراف بلاد بر صحایف خواطر صورت کمال
نقاشی ما منقش است و در جمیع آفاق اذکیا و حذاق را بر الواح ضمایر حسن و جمال
ما مصور تا بحدی که ذکر ما درین قسم مثل سایر گشته و چون محدد جهات بر جمیع عالم
محیط و دایر شده رومیان گفتند بر حکمت تنیم و حکمت را پیدا کنیم زیرا خداوند کار
ما را در گوشه هر میکده مستی است و در بن هر خم می پرستی بخشنده بنده نواز و بخشاینده
بی نیاز هر کس را از خزانه رحمت و میخانه حکمت جامه پوشانیده و جامی نوشانیده
که هیچ دو جامه بهم باز نخوانند و از دو جام یکی بدیگری نماند هر جامه را طرازی دیگرست
و هر جام را احترازی دیگر هر گلی را طراوتی دیگر و هر ملی را حلاوتی دیگر

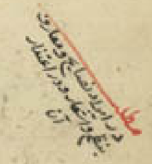
هر شاهدی را عشوهٔ دیگر است و هر شرابی را نشوهٔ بیت هر صدفی را گهری داده‌اند
هر شجری را ثمری داده‌اند • نه ما مسیم و شما کیمیا نه ما حاکیم و شما توتیا در درج ما نیز
گوهرهاست در برج ما نیز اخترهاست ما را نیز ازین خوان بخششی است و لایق این
میدان رخشی اهل چین و روم چون حاضر شدند و در پیش شاه آمدند در بعضی
نسخ اهل چین و روم در بحث آمدند رومیان در علم واقف تر بدند در علم نقاشی ماهرتر
این الحاکم از مولاناست حکایت پسر کسی شاکرد عالمی بود آن عالم آن کس را گفت می‌خواهم
که پسرت را تعلیم مثنوی کنم آن کس گفت پس از زمانی تعلیم کن تا اول علم ظاهر را
بیاموزد مگر آن کس از حکایت نقاشان می‌ترسید که ظاهر این قصه از علم ظاهر
نهی می‌کند و بعلم باطن و تصوف مائل سازد اما تحقیق آنست مراد ازین قصه
اولا تصفیت دل حاصل کردنست تا که علم کردن و منقش کردن نیک باشد چنانکه گفته‌اند شعر
شکوت الی وکیع سوء حفظی • فاوصانی الی ترک المعاصی • فان العلم فضل من الله • وفضل الله
لا یعطی لعاصی • یا مراد آنست که پس از حصول علم از ان ترک کردن و بعمل مشغول
شدن می‌باید چنانکه آخر قصه این معنی را مشعر است چینیان گفتند یک خانه بما رهو نست
خاص بسپارند و یک آن شما یعنی نقاشان چین گفتند یک خانه را بما خاص تسلیم کنید
و یک خانه شما را تا هر طائفه از ما در یک خانه بنقش مشغول شوند بعد دو خانه
مقابل در بدر و صفهٔ پر صفا در برابر یعنی سلطان قصری داشت سر بر ایوان کیوان
برافراشته چنانکه نقاش وهم خیال مثال آن قصر بی قصور بر صفحهٔ هیچ خاطری
ننگاشته و در آن قصر دو صفهٔ با صفا چون خلوت خانهٔ جان اصفیا خالی از شوایب
کدورت بود که گویی خاک عنبر سرشت گلشن بهشت را بآب زندگانی گل کرده‌اند
و بدان گل عمارت آن منزل کرده و این دو صفه که چون عاشق و دلبر روی در روی
همدیگر داشته سلطان هر صفه را بیکی ازین دو جماعت سپرد و در میان پرده فرو گذاشت
چنانکه می‌فرماید زان یکی چینی ستد رومی دگر تا هر یک بدیواری نقش و عمل کنند
چینیان صد رنگ از شه خواستند برای نقش کردن پس خزینه باز کرد آن ارجمند
یعنی آن پادشاه سعادتمند لاجرم علمای علم ظاهر که از حضرت خدا فیض
علوم متعدده و فضل فنون مختلفه می‌خواهند حضرت خدا ایشان را از خزانهٔ
غیب خود برساند فایده کسی اگر پس از هر نماز فرض سه بار سورهٔ قدر بخواند پس هر بار
این دعا را بخواند حضرت خدای تعالی او را فتح و کشف علم کند دعا اینست • اللهم
ارزقنی فهما وعلما والهمنی رشدا وسدادا انک انت الکریم الحنان المنان علی العباد برحمتک
یا ارحم الراحمین • هر صباحی از خزینه رنگها هر روز از خزانهٔ پادشاه انواع رنگها که

۱۵۴

که در پیشهٔ نقاشی در کار بود چینیان را راتبه بود از عطا وظیفه بود از احسان رومیان گفتند
نی نقش و نه رنگ مرهونت در خور آید کار را جز دفع زنگ یعنی نقش و رنگ کار نقاشی ما را
لایق و حاجت نیست و اینها در کار ما نباید و ما را جز دفع زنگ نشاید در فرو بستند و صیقل
می‌زدند یعنی رومیان در میان دو دیوار پرده بستند و دیوار را صیقل زدند که همچون آینه کردند
درین تنبیهاست که تصفیهٔ قلب را خلوت و عزلت می‌باید همچو گردون ساده و صافی شدند
همچون فلک شفاف و مصفی گشتند خدمت مولانا درین قصه بحقیقهٔ دیگر اشارت می‌کند که گوید
از دو صد رنگی به بی رنگی رهیست معنی این مصراع بترکی ایکی یوز رنگلکدن رنکسزلکه بر یول وار در
رنگ چون ابر است و بی رنگی مهیست لاجرم از کدورات ماسوی گذشتن و بماه حقیقی که حضرت
خداست رسیدن می‌باید هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب و هر حسن و جمال که در ماسوی مشاهده
میکنی آن را اختر دان و ماه و آفتاب آن ضو و تاب از ذات ابر نیست بلکه از کوکب و قمر و شمس
است پس حسن و خوبی ماعدا شمهٔ از جمال حضرت خداست و حسن او را زوال و فنا نیست لاجرم
دل را از همه بریدن و او را بستن می‌باید حکایت کسی بود صالح گفت یاری داشتم خوب روی
وی را دوست می‌داشتم آن یار من بمرد بر فرقت او چندان گریستم که نابینا شدم آن صالح گفت
گناه از آن تو است که دل دادی بر زنی که بمیرد چرا دل ندادی بر زنی که نمیرد تا بگریه گرفتار نگشتی
چون حضرت مولانا بر تخی از قصه بکند باز بقصه عودت نمود چینیان چون از عمل فارغ شدند نقش را
تمام کردند از پی شادی دهلها می‌زدند که شاه از تمام شدن کار خبردار شد در آمد
دید آنجا نقشها که چینیان کرده بودند می‌ربود آن عقل را و فهم را می‌ربود آن نقشها عقل و
فهم مرد را و حیران کردی او را بعد از آن آمد بسوی رومیان و جانب دیوار مجلای ایشان
پرده را بالا کشیدند از میان یعنی رومیان پرده را بالا کشیدند تا نقش عکس چینیان
بر دیوار ایشان افتد عکس آن تصویر و آن کردارها آن نقشهای لطیف و عملهای شریف
که چینیان کرده بودند عکس آنها زد برین صافی شده دیوارها آن دیوارها که
رومیان صافی کرده بودند چون عکس نقش چینیان بر او زد همهٔ نقشهای چینیان بر دیوار
های صافی شدهٔ رومیان پیدا شد و چون دیوار مجلی بود هر چه آنجا دید اینجا به نمود
شاه هر نقش که آنجا دید درینجا به نمود در بعضی نسخ هر چه اینجا بود آنجا به نمود مراد از شاه
حضرت خداست و از نقاشان چین علمای ظاهر از نقاشان روم علمای باطن که بعلم عمل
کنند و بتصفیهٔ قلب مشغول شوند که ایشان را صوفیان گویند که فیضان الهی ایشان را
بسیار می‌شود و مراد از دو خانه و دو صفه دنیا و آخرتست که مقابل یکدیگرند و در بدر
چون کسی از یکی بیرون آید بآن دیگر برود یا مراد از دو خانه دل اهل ظاهر و باطن است پس
علمای ظاهر که نقاشان چینند که نقوش علوم را در خانهٔ دل جمع سازند و صوفیان نقاشان

فایده در بیان قصه و سایر فواید حکایات

روم اند که بطاعت و ریاضت تصفیهٔ قلب کنند چون پردهٔ تن را از میان بالا کشند تا
عکس علوم در دل صافی خوب نماید چنانکه در دیوار دنیا چنین نمود دیده را از دیده خانه
می ربود نور چشم را بلکه عین چشم را از چشم خانه می ربود و خود را می کشید کمال خدمت مولانا را
ببین که در عبارت حکایات نقاشان چه صورتها نمود و در پند و نصیحت و در قصه و عبرت
چه نقشها پیدا کرد زهی حلاوت این سخن و زهی لطافت این کلام که اگر امرؤ القیس زنده شدی و این
نظم را بشنیدی از خجالت از زنده شدن نادم گشتی و از انفعال حیات خود را هوس نکردی
و این چنین اداء اسرار عشاق و بیان معانی و حقایق و لطایف درویشان جز بتایید ولایت
و بظهور کرامت دست ندهد ببین چه صاحب کمال بوده است که چگونه اسرار تصوف را در
غلاف بطریق ایما و رمز ادا می کند که ظاهر او چندان حلاوت دارد که در بیان نگنجد ظاهرش
اینست ببین که باطن او چه باشد زیرا که ظاهر او قشرست و باطن او مغز هر وقت که قشر او
چنین باشد مغز او ببین چه نغز باشد و حضرت مولانا بنای این کتاب را بر سه چیز نهاده است
چنانکه بنای سلوک بر سه چیزست شریعت و طریقت و حقیقت تا تنبیه شود که این کتاب
او زان شریعت و طریقت و حقیقت است و آن سه چیز که بنای این کتاب مثنوی بر آن نهاده است
عبارتست و کنایت و اشارت عبارت اهل بدایت راست و کنایت رو اوساط راست و
اشارت ارباب نهایت راست تا ازین کتاب هیچ کس محروم نماند و هر کس بقدر خویش فیض
گیرد و هر کس باندازهٔ فهم خود لذتی و ذوقی بیابد و چنان گمان نیفتد ترا که کتاب مثنوی
فارسی است چه خواهد بود یا شعرست و شعر را چه قدر زیرا که اگر چنین گمان بری خود را
در ورطهٔ ان بعض الظن اثم آورده باشی و چگونه این گمان درست افتد و حال آنکه در مثنوی
لطایف و نکات و دقایق و اسرار هست که علما و روزگار اگر دهور و اعصار بدان صرف
کنند از هزار یکی و از بسیار اندکی در نیابند و حضرت مولانا عذر می خواهد که اگر چه لباس
شعر مناسب قدر رتبهٔ ما نیست اما می باید که معذور دارند زیرا که در تصرفات حق ما هیچ یا
نییم در دست نایی بیت خود این اوی دمند در منی که ماییم و او نایی • چه نالد نای بیچاره چو آن که
در دمد نایی • و در موضع دیگر فرموده بیت ای که میان جان تلقین شعرم میکنی • گر تنی زنم
خامشی کنم ترسم که فرمان بشکنم • و در موضع دیگر فرموده که ظهور اسرار حقیقت در لباس
شریعت از اشعار من از عجایب قدرتست مثل انتقاش نعت احمد بر صلیب و ظهور سر وحدت
از وثن چنانکه در بیان این معنی فرماید بیت صورت صنع تو آمد ساعتی در بتکده • کم شمن
بت می شد انجا گاه می شد بت شمن • هر زمانی نقش می شد نعت احمد بر صلیب • سر وحدت می شنیدند
آشکارا از وثن • من کجا شعر از کجا لیکن بمن در می دمد • آن یکی ترکی که آید گویدم هی کیستی
ترک که تا جیک که رومی و که زنگی وکه • مالک الملکی که در آید مو بمو سر و علن • جامهٔ شعرست شعر و



شعر و تا درون شعر چیست • یا که چو جامه زیب و یا که دیو جامه کن • شعر را سر بر کشیم و حور را
در بر کشیم • فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن • و حاصل معنی دو بیت آخر آنست که اسرار
حقیقت در لباس اشعار چنانست که حور در لباس پشم پس مرد باید که شناسنده باشد و نظر
بجامه را بیندازد و حور را در بر کشد و جامه او را از سر بر کشد و بدان که درین قصه نقاشان
بسی غرایب شنیدی و از جمله غرایب آن بود که در نظر شاه صنعت رومیان بهتر نمود و از
همه غرایب تر آنکه پادشاه در وقت نظاره صورت خود را که جان معانیست بر آن صفهٔ
مصقل که مظهر انوار روحانیست معاینه می دید و پادشاه عاشق خود شد رومیان آن
صوفیانند ای پدر یعنی غرض اصلی از ایراد این حکایت تمثیل دانشمندانست بچینیان که
هر روز نقشی از علوم بر صحایف خواطر خود می نگارند و آن نقوش را بکثرت مذاکره
و تکرار محفوظ می دارند و تمثیل صوفیانست برومیان که بمصقلهٔ ذکر لا اله الا الله آینهٔ
جان خویش را مجلی می سازند و علی الدوام از شوق یار بنفی نقوش اغیار بپردازند تا بحدی که
آینهٔ دل ایشان بدین آیین انعکاس جمال پادشاه حقیقی گردد و لوح محفوظ علوم لدنیه شود
بی ز تکرار و کتاب و بی هنر یعنی بتکرار علم مشغول نشده بلکه بعلم اندک عمل بسیار کنند و بی
کتاب و کوشش ظاهر صفای خاطر حاصل کنند لیک صیقل کرده اند آن سینها یعنی مراد
آن صوفی صورت نیست که همان تغییر شکل کرده باشد بلکه مراد آنست که سر نقش صافی باشد
پاک ز آز و حرص و بخل و کینها پاک شده باشد از طمع و حرص و بخل و انتقام یعنی از همه اخلاق
ذمیمه و درین محل مرد را انصاف می باید که بعین عبرت و اعتبار بدل خود نظر کند و ببیند
که درو از حقد و حسد و طمع و غضب و انتقام چندست که با وجود اینها صفای دل کی دست
دهد و کی صوفی صافی گردد پس صوفی آنست که دل او ازینها صافی باشد حکایت
موسی علیه السلام در وقت مناجات بحضرت خدا مردی دید ایستاده بنزد ساق عرش
از علو مکان او متعجب شد و گفت خدایا این بنده بدین مرتبه بچه رسید خدای تعالی وحی
کرد که این کس هیچ بنده را از بندگان من حسد نمی کند و حقوق والدین را رعایت دارد
بهر کاهی که بدل اش نظر کردم درو بجز خود نیافتم و بدانکه از جملهٔ خصایل ذمیمه یکی
حسدست و دنیا در نزد خدا حقیرست با وجود این کسی را که برادر نسبی باشد و در وی
چون متاع دنیا را زیاده تر بیند از احسد کند بیگانه را کی حسد نکند دیگر اخلاق
ذمیمه برین قیاس است چون خانهٔ دل بدین کدورات تاریک او بچندین نجاسات ملوث
باشد کی محل نزول شاه باشد که شاه را سرای پاک می باید لاجرم صفای دل می باید
تا صورت بی منتها و جمال بی همتا را شاید یعنی تجلی حضرت خدا را شایسته بود چنانکه
می فرماید آن صفای آینه وصف دلست پس صفای خاطر می باید صورت بی منتها را قابلست

که مظهر حضرت خدا گردد صورت بی صورت بی حد غیب مر هو ننت ز آینهٔ دل تافت بر موسی
ز جیب که ید بیضا نمود معنی این بیت ترکی غیبک حدسز وصورتسز صورتی کوکل آینه سندن
بلدی دی موسی او ز ره یقه سندن اگرچه آینهٔ دل هرکس راهست اما بزنگ شهوت
مستهلک و مستور است خواجه عبد الله انصاری گوید تجلی حق ناگاه آید اما بر دل آگاه آید گوئیم
آن صورت نگنجد در فلک گرچه آن صورت بی صورت و جمال بی حد و نهایت نگنجد در فلک
چنانکه در حدیث قدسی وارد است لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن
النقی التقی الورع نی بعرش و فرش و دریا و سمک پس علتش این را بیان می کند زانکه محدودست و
معدودست آن یعنی اگرچه ارض وسما و عرش حضرت خدا بزرگست اما محدود و معدوداست که نهایه
دارد ولیک آینهٔ دل را نباشد حد بدان آینهٔ دل را حد و دو نهایت نیست امور غیر متناهیه را
قابل و صورت بی منتهی را متحمل است و دل بعلوم و معارف چنان پر می شود که چیزی دیگر درو
نگنجد بعضی مردمان گفتند فراخی دل از آنست که حضرت خدا برو باسم واسع تجلی می کند یا دل
چون از ماسوی پاک و مصفی باشد در وجز حضرت خدا نمی آید بلکه دل هم فانی گردد و غیر او
دروی نماند پس وسعت او بچه حد آید عقل اینجا ساکت آمد یا مضل ارتسام حضرت خدا
در آینهٔ دلها بچه کیفیت می شود عقل درینجا خاموش یا گمراه است که از ادراک آن قاصرست
زانکه دل با اوست یا خود اوست دل معنی این مصراع ترکی انکیچون گر کوکل انک کلدر یا اول
کوکل در یا که کلاولدر حکایت نقلست که حضرت خدا وحی کرد با ابراهیم علیه السلام که
یا ابراهیم دوست منی دوست تمام ببین تا علم من بدان نباشد که در دل تو شغلی یابم
بغیر من که دوستی تو از من ببرم زیرا من از بهر دوستی خود کسی می خواهم که اگر وی را
در آتش بسوزانند او در ذکر من باشد و گر بهشت را بوی آراسته بنمایند آن نعمت
نشمرد و دلش از ذکر من خالی نباشد چون چنین باشد دل او مسکن منست عکس هر نقشی
نتابد تا ابد مر هو ننت جز ز دل هم با عدد هم بی عدد یعنی اعضای دیگری را هرچند که
مصیقل کنی از و عکس نقشی هرگز هویدا نشود اما چون دل مصفی باشد انعکاسی
حاصل شود لاجرم محل انعکاس انوار الهیه دلست نه عضو دیگر تا ابد هر نقش نو کاید
بر و مر هو ننت می نماید بی تجافی اندرو یعنی چون خانه را پر نقش کنند دیگر جای نقش
نماند اما دل هرگز پر نقش نگردد که در و نقش دیگر نگنجد لاجرم هر نقش نوی که آید
انرا نیز درست نماید اهل صیقل رسته اند از بو و رنگ و خلاص گشته اند از نقوش
دنیا و زخارف ماسوی هر دمی بینند خوبی بی درنگ حرف یاد و لفظ دمی یاد و حدت
است و در خوبی یاد مصدر به نقش و قشر علم را بگذاشتند صورت و پوست علم ظاهر را
ترک کردند رایت عین الیقین افراشتند لوای عین الیقین بر افراشتند از مرتبهٔ علم الیقین

الیقین بدرجهٔ عین الیقین شدند رفت فکر و روشنایی یافتند فکر برفت اما بجای او نورانیت
حاصل کردند نحو و بحو آشنایی یافتند صدر و سینه و دریای آشنایی یافتند مرگ کین جمله از و
در وحشتند بموجب ان الموت الذی تفرون منه مرگ که این جمله خلق از وی می ترسیدند و رمیدند
می کنند این قوم بر وی ریشخند که چون زاد آخرت مهیا کردند از مرگ نمی ترسند که رسول الله
علیه السلام فرمود الموت راحة المؤمن از ابو الدردا رضی الله عنه رویست که می گوید احب
الفقر تواضعا لربی واحب المرض تکفیرا للخطایا واحب الموت اشتیاقا الی ربی
پس آنکس که حاضر باشد از مرگ و سفر نمی ترسد بیم آنکس راست که مهمات سفر را مهیا
ناساخته باشد حکایت حضرت خدا وحی کرد بموسی علیه السلام یا موسی ارحم جمیع خلقی المبتلی والمعافی معا
گفت خدایا مبتلا را رحمت میکنم معافی را چرا رحمت میکنم گفت از اندکی شکرش و تضییع عمرش
و لهذا رسول الله علیه السلام فرمود نعمتان مغبون فیهما کثیر من الناس الصحة والفراغ
و بزرگان گفته اند بیت نصیحت همین است جان پدر که عمر عزیزت ضایع مکن دران حکایت
خواجه را دو غلام بود هر یکی می دانست که خواجه هر یکی را علی الغفلة سفر فرماید یکی عاقل بود
اسباب سفر را حاضر و مهیا ساخت این را بیم سفر نبود وان دیگر غافل بود تدبیر سفر نکرد
چون خواجه بروجه استعجال سفر فرمود متحیر شد لاجرم خواجه حقیقی یعنی حضرت خدا هم بندگان را
علی الغفلة سفر آخرت فرماید که بیک اجل ناگاه آید پس عاقلان را چنان می باید که تدبیر آخرت
کنند که از مرگ نترسند کش نیا بعد بر دل ایشان ظفر که مرگ دل مشروح را و روح با فتوح را
ضرری نرسد بر صدف آید ضرر نی بر گهر بلکه کمال و نفاست گهر پس از شکستن صدف
ظاهر شود در بعضی نسخ چون صدف کشتند ایشان بر گهر حکایت بزرگان گفته اند کسی
که فانی او لله باشد زنده است اگرچه بمیرد و کسی که حیات او در مخالفت حضرت خدا باشد
مرده است اگرچه زنده باشد شعر لیس من مات فاستراح بمیت • انما المیت میت الاحیاء
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند نعم البدل یافتند مپندار که زیان کردند لیک محو و فقر را
بر داشتند بجای نحو محو و بجای فقه فقر آموختند حکایت سلمان فارسی رضی الله عنه اگرچه
از اعیان اصحاب بود و از فقرای ایشان بود اما در طاعت جد می نمود که چون شب شدی
در نماز شروع کردی چون از و تعبش بسیار شدی نشستی انواع تسبیح کردی چون از و
تعبش بسیار گشتی از بهر عصیان خود گریستی و چون از و تعبش بسیار شدی در عظمت
و جلال حضرت خدا تفکر کردی باز بنفس خود گفتی ای نفس استراحت کردی بنماز
برخیز همه شب را بدین منوال بروز آوردی در همه عمرش همه شب کار او چنین بود تا نقوش
هشت جنت تافته است تا نقشهای هشت بهشت پیدا گشته است لوح دلشان را پذیرا یافته
صحیفهٔ دل او بار را قابل یافته است که چون دیوار نقاش روم صاف بوده حکایت سلمان فارسی

معتق رسول الله علیه السلام بود و ازان جمله است که بهشت مشتاق ایشانست و رسول الله علیه
السلام او را بسیار ستوده است و جهت او دیدار حضرت خدا بوده نه بهشت زیرا در خبرست که روز
محشر فرشتگان بمؤمنان آیند و گویند یا اولیاء الله بیو بر و مؤمنان گویند کجا میرویم فرشتگان
گویند ببهشت بروید مؤمنان گویند مطلب ما آن نیست فرشتگان گویند مطلب شما چیست
مؤمنان گویند مطلب ما با دوست نشستن است چنانکه فرموده است فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ
مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ بی تن بی خاز عرش و کرسی و خلا و ازانجا که لا خلا و لا ملاست ساکنان مقعد
صدق خدا بموجب آیهٔ مذکوره در آخر سورهٔ قمر پس کسی که تصفیت دل کند عالم غیب در دل او
هویدا گردد چنانکه زید را درین قصه پرسیدن پیغامبر علیه السلام مر زید را که
امروز چونی و چون برخاستی و جواب گفتن او که اصبحت مؤمنا حقا یا رسول الله
یعنی آفتاب فلک رسالت ماه سپهر جلالت حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم صباحی از زید پرسید که
کیف اصبحت قال اصبحت مؤمنا حقا یا رسول الله قال لکل حق حقیقة فما حقیقة ایمانك
قال اعزفت نفسی عن الدنیا و اظمأت نهاری واسهرت لیلی واستوی عندی ذهب الدنیا
و حجرها ومدرها فکانی انظر الی عرش ربی بارزا و کانی انظر الی اهل الجنة فی الجنة یتزاورون
والی اهل النار فی النار یتعاوون قال اصبت فالزم در شرح و بیان این کلام چنین تفصیل
کرده اند که رسول الله علیه السلام یک صباح از زید پرسید که کیف اصبحت یا زید یعنی شب
چون گذرانیدی و شام تیره را بصبح روشن چون رسانیدی زید گفت اصبحت مؤمنا
حقا یعنی از بیگانگی شناختم و در ظلمات شب آب حیات ایمان یافتم و بکمال ایمان مؤمن گشتم
رسول الله علیه السلام فرمود که اگر گلشن ایمان شگفته باشد و روضهٔ عرفان نضارت
پذیرفته بود و تو کمال ایمان و عرفان یافته باشی از بوی آن نشانی بو بی از آن چمن و شکوفه
ازان گلشن می باید گفت با آنکه نشان آن عالم بی نشانی است و دم دانا در وعین نادانی
است یک نشانه آنست که مدتی روزها با نواع سوزها بسر برده ام و شبها چون دولت
نیکبختان بر بیداری بپایان آورده ام تا از روز و شب گذشته ام و محرم عالم لامکان
گشته ام تا پیش من یک ساعت بی آب هزار سال شده است و دی و فردا هم حال شده
ازل با ابد بیامیخته ماضی و مستقبل در دامن حال آویخته اما عقل جزوی را که محبوس
قفس خاکی است و محل طوارق افلاکی درین کارخانه راه نیست و فکر در ادراک او از اتحاد
ازل و ابد آگاه نیست رسول الله علیه السلام گفت در خور عقول اهل این دیار بحکم
کلموا الناس علی قدر عقولهم ازان راه ره آوردی بیار گفت همچنان که خلق مشاهده
زمین و آسمان می کنند من عرش مجید را با جمله و هشت بهشت و هفت دوزخ را با همه
اهالی این هر دو معاینه می بینم و سر یَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهٌ وَتَسْوَدُّ وُجُوهٌ در سیمای هر گروه

هر گروه پیش از کشف غطا و حدت بصر بر من چنان منکشف شده است که لو کشف
الغطاء ما ازددت یقینا لاجرم این معنی که بهشتی کیست و دوزخی کیست هم در دنیا
بر من مخفی نیست اگرچه هر کس را مشاهدهٔ این حال دست نمی دهد آری همچنانکه در رحم
صورت طفل معلوم خلق نیست از روم است یا از زنگ دلفریب و محبوبست یا ناخوش و
بد رنگ و معنی او نیز مفهوم نیست که سعیدست یا شقی فاسق است یا متقی با وجود آنکه رقم
سعادت و داغ شقاوت بر پیشانی جان هر کس هم در بطون امهات حاصل است
که السعید سعید فی بطن امه الشقی شقی فی بطن امه و الشقی من شقی فی بطن امه چون طفل را
ولادت متحقق شود حال صورت او فی الحال بر همه متبین و از سمات جسم صفات جان متعین گردد
و پیش از ولادت هنر و عیب در عالم غیب باشد و مختص بعلم او ملک علام کما قال وَيَعْلَمُ
مَا فِي الْأَرْحَامِ مگر بنسبت با کسی غیب نباشد که تاج ارتضا بر فرق او نهاده باشند و دیباج
اصطفا بر دوش او افگنده که فَلَا يُظْهِرُ عَلَىٰ غَيْبِهِ أَحَدًا إِلَّا مَنِ ارْتَضَىٰ پس ازین زید از
رسول الله علیه السلام رخصت نخواست که افشای اسرار کند رسول الله علیه السلام رخصت نداد
این تفصیل کلام و شرح مرام است درین مقام پس ازین شرح و بیان کلام مولانا بکنیم
زید بن حارث را کنیت ابو اسامه بود و مادرش سعدی بنت ثعلبه بود از بنی معین روزی
مادرش با وی بیرون آمد تا زیارت قوم خود کند جماعتی از بنی العین در جاهلیه غارت
کردند زید را اسیر کردند که هشت ساله بود در بازار عکاظ فروختند حکیم بن حزام
خرید از بهر خدیجه چون رسول الله علیه السلام پیش از نبوت خدیجه را تزوج کرد خدیجه
زید را در رسول الله علیه السلام بخشید چون خبر زید باهل خود رسید پدرش حارث
و عمش کعب حاضر آمدند تا فدا دهند رسول الله علیه السلام زید را تخییر کرد در میان
آنکه با او باشد یا بقومش رود زید رسول الله را علیه السلام اختیار کرد زیرا احسان
وافر او دیده بود پس رسول الله علیه السلام در میان قوم گفت گواه شوید که زید
پسر منست پس از آن او را زید بن محمد گفتندی تا زمان بعث و آیت نازل شد که ادْعُوهُمْ
لِآبَائِهِمْ هُوَ أَقْسَطُ عِنْدَ اللَّهِ پس او را زید بن حارث گفتند رسول الله علیه السلام او را
ام ایمن را تزویج کرد اسامه ازو متولد شد باز او زینب بنت جحش را تزویج کرد و او را
حب رسول الله گفتندی و حضرت خدا هیچ یکی را از اصحاب یاد نکرد مگر زید را که در سورهٔ
احزاب فرمود فَلَمَّا قَضَىٰ زَيْدٌ مِنْهَا وَطَرًا زَوَّجْنَاكَهَا چون زید ریاضت بسیار
کرد بمکاشفات رسید که حضرت مولانا قصهٔ او را بیان کند گفت پیغامبر صباحی زید را
رسول الله علیه السلام گفت یک صباح زید را کیف اصبحت ای رفیق با صفا در بعضی
نسخ کیف اصبحت ای صحابی با صفا گفت عبدا مؤمنا باز اوش گفت زید گفت اصبحت

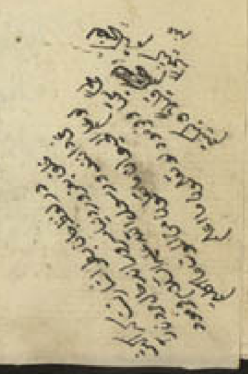
مطلب در مراتب سلوک

عبداً مؤمناً یا رسول الله باز رسول الله علیه السلام زید را گفت کو نشان از باغ ایمان ار شکفت
لفظ کو بکاف فارسی بمعنی بکو و بکاف عربی بمعنی کجا یعنی اگر باغ ایمان شگفته باشد ازان نشان بگو
یا ازو نشان کجاست گفت تشنه بوده ام من روزها زید گفت یکی نشان اینست که من
روزهای بسیار تشنه و صایم بودم این مصراع معنی اظمأت نهاری است شب نخفتستم ز عشق و
سوزها یعنی شبهای بسیار مستیقظ و قایم بودم این معنی اسهرت لیلی است بدانکه بعد از
ارتفاع حجاب انفتاح چشم باطن مر انسان را حاصل می شود و باندازه رفع حجب و صفای
عقل معانی معقوله بروی ظهور کنند و اسرار معقولات بروی منکشف گردد و این کشف را
پیش ارباب سلوک کشف نظری گویند اما این کشف را پیش ایشان هیچ اعتباری نیست
و معتمد علیه نیست و حکما و فلاسفه درین مقام مانده اند زیرا که بدرقه متابعت
نبوی همراه ایشان نبوده بمجرد ریاضت این قدر روی نموده چون سالک صاحب ارادة
بعون عنایت الهیه و قوت متابعت نبویه ازین مقام عبور نماید بمقام مکاشفات قلبیه
که در اصطلاح صوفیه ان کشف شهودی خوانند برسد و درین مقام انوار مختلفه
بروی ظهور کنند و جهره نماید و چون ازین مقام عبور افتد بمقام مکاشفات سریه
که در اصطلاح صوفیه ان کشف الهامی خوانند وصول بحصول انجامد و درین مقام
منکشف شود اسرار تکوین و حکمت وجود موجودات و چون ازین مقام عبور افتد
بمقام مکاشفات روحیه رسیده شود که ان در اصطلاح کشف روحانی خوانند و در
مبادی این مقام منکشف شود معارج و عرض جنات و جحیم و رؤیت ملائکه دست
دهد و چون ازین مقام بقوت علو همت عبور افتد و روح از کدورات جسمانیه
پاک شود چندین هزار عوالم غیر متناهیه منکشف شود و دایره ازل و ابد بروی
ظاهر شود و درین مقام حجب زمان و مکان از میان برخیزد و جمله ماضی
بظهور پیوندد و بعضی را شاید که ابتدای ایجاد موجودات منکشف شود
و حالت آتیه در زمان آینده نیز ظاهر شود و ازین مقام خبر داد مخبر صادق
یعنی رسول الله علیه السلام چنانکه فرمود عرضت علی النار فرایت اکثر اهل النار
النساء و زید بن حارث ازین خبر می دهد این مقام اگرچه عالی است اما
این در مبادی کشف روحانی دست می دهد سالک را و انکشاف دایره ازل
و ابد بعد ازین است و آن ازان برتر است و ارتفاع حجاب و مکان این
جهان از میان برخیزد و درین مقام جهات نیز از میان برخیزد از پس پشت
خود نیز بیند چنانکه از پیش روی خود می بیند و ازین مقام خبر داد
رسول الله علیه که فرمود انی امامکم فلا تسبقونی بالرکوع ولا بالسجود

بالسجود ولا ترفعوا رؤسکم فانی اریکم من امامی و خلفی و بیشتر کرامات و خرق
عادات درین مقام پیش اهل سلوک و ریاضت چندان قدر و اعتبار ندارد زیرا
که آفات بسیار ازین تولد کند ازین جهت مشایخ گفته اند الکرامات حیض الرجال و این
جنس غیر اهل حق را نیز می باشد چنانکه در خبر صحیح آمده است دجال چون بیاید
شخصی را بکشد و باز او را زنده کند و نیز در خبر آمده است که رسول الله علیه السلام
از ابن صیاد پرسید که ماتری قال اری عرشا علی الماء یعنی چه می بینی گفت می بینم عرش را
بر آب رسول الله علیه السلام گفت ذالک عرش الرحمن و نیز آمده است که یکی از اولیا
رابعه عدویه را گفت بیا تا در دریا بر زبر آب مصلی بیندازیم و دو رکعت نماز بگذاریم
و بعد از آن آهی از میان دل بر آورد و گفت در هوا پریدن کار مگس است و در
آب ایستادن کار خس و آنچه مقصود است ازین هر دو بیرون است اما کرامات حقیقی
که پیش اهل سلوک معتبر است و با هل مخصوص است آنست که بعد از عبور ازین مقام
یعنی کشف روحانی مکاشفات خفیه دست دهد زیرا که روح مؤمن را و کافر را هست
اما آنچه مکاشفات خفیه می شود آن مخصوص است با هل الله زیرا که خفی در اصطلاح ایشان
روح حضرتی را گویند که مخصوص است با هل الله چنانکه آیة کریمه ازین خبر می دهد
یلقی الروح من امره علی من یشاء من عباده یعنی اینچنین روح نمی دهد مگر کسانی که
او خواهد از خواص خود و این روح عبارتست ازین روح خفی که درویشان او را خفی
می گویند و الا خود غیر این روح هر کس را هست لاجرم حضرت مولانا از زبان زید
می گوید تا ز روز و شب گذر کردم چنان یعنی با این حالات از روز و شب گذشتم
اما چنان وجه بود که ز اسپر بگذرد نوک سنان سر نیزه که از آن سو جمله ملت یکیست
یعنی تا از روز و شب گذشتم و محرم عالم لامکان گشته ام تا پیش من یکساعت بر آب
صد هزار سال شده است هست ازل را و ابد را اتحاد در این جا عقل را ره نیست
آن سو زافتقاد عقل جزوی را در آن سو راه نیست از کم شدن و جستن گفت ازین
ره که ره آوردی بیار رسول الله علیه السلام گفت ازین راه ره آوردی و ارمغانی
که بیار در خور فهم و عقول این دیار بموجب کلموا الناس علی قدر عقولهم لایق فهم
و عقلهای جهان گفت خلقان چون ببینند آسمان زید در بیان کشف حال خود گفت
چنانکه خلقان جهان آسمان را ببینند ما ببینیم عرش را با عرشیان با جمله عرش و ملائکه
آن مکان این مصراع بمعنی و کانی انظر العرش ربها است هشت جنت هفت دوزخ
پیش من مرهونست هست پیدا همچو بت پیش شمنی بت پرست این معنی کانی انظر
الی اهل الجنة فی الجنة یتزاورون و الی اهل النار فی النار یتعاوون است

صد هزاران سال و یکساعت یکیست

یک بیک وای شناسم خلق را اهل بهشت و دوزخ را همچو گندم من زجو در آسیا چنانکه گندم
وجو آمیدآیم در آسیا که بهشتی کیست وبیگانه کیست لاجرم این معنی که بهشتی کیست
ودوزخی کیست هم در دنیا بر من مخفی نیست یعنی پیش من پیدا چو مار و ماهیست چنانکه
این دو نوع را فرق میکنم این زمان پیدا شده بر این گروه مرهونست یوم تبیض و تسود
وجوه اشارتست بآن آیه کریمه که در سورهٔ آل عمران است خدمت مولانا خود می گوید ست
یوم تبیض وجوه وتسود وجوه بر این گروه اولیا اکنون پیدا شده است یا از زبان زید
گوید در بعض نسخ این بیت واقع است روز زادن روم و زنگ و هر گروه از طوایف دیگر
یوم تبیض و تسود وجوه یعنی سر یوم تبیض وجوه و تسود وجوه در سیمای هر گروه
پیش از کشف غطا بر من چنان منکشف شده است که لو کشف الغطاء ما ازددت یقیناً
پیش از این هر چند جان پر عیب بود یعنی پس از مردن در دنیا جان متصف بعصیان
و طغیان بود اما در رحم بود و ز خلقان غیب بود در رحم مستور بود و از چشم خلق
پوشیده بود چنانکه کودک در رحم باشد عیبش معلوم نیست و چون زاید معلوم شود
جان نیز چنین است الشقی من شقی فی بطن الام اگرچه هر کس را مشاهدهٔ این حال دست
نمی دهد و معلوم نمی شود که سعیدست یا شقی فاسقست یا متقی با وجود که بحکم قول رسول الله
علیه السلام السعید من سعد فی بطن امه الشقی من شقی فی بطن امه رقم سعادت و داغ
شقاوت بر پیشانی جان هر کس هم در شکم مادرست من سمات الجسم یعرف حالهم از علامات
بدن معلوم شود حال ایشان چنانکه چون جنین زاید عیب و نقصان و حسن کمال
او پیدا گردد همچنین جان چون از مادر تن برآید سعادت و شقاوت او هویدا گردد
تن چو مادر طفل جان را حامله تن همچون مادرست کودک جان را حامله و جان جنین
اوست مرگ درد زادنست و زلزله مرگ درد ولادتست یعنی مخاض است و اضطراب
چنانکه زن را در زمان ولادت مخاض و لرزیدن واقع شود تن را نیز در حالت
نزع که وقت ولادت جانست بحکم اللهم انی اعوذ بک من سکرات الموت درد
و لرزیدن است پس رسول الله علیه السلام فرمود قد یشدة الموت بکربة علی
المؤمن کقدر نلفایة ضرب بالسیف و کعب الاخبار گفت ان الموت کشجرة شوک
ادخلت فی جوف ابن آدم و اخذت کل شوکة بعرق ثم جذبها رجل شدید الجذب
فقطع منها ما قطع و ابقی ما ابقی جمله جانهای گذشته منتظر و ناظر تا چگونه زاید آن
جان بطن تا بچه روی زاید آن جان شاد آن پس تا خلق محبوس رحم دنیا اند و تا
طفل جان از مادر تن نزاده است حال او مشتبه باشد زنگیان گویند خود از
ماست او ارواح اهل شقاوت یا ملائکهٔ عذاب گویند از ماست آن جان بطن



بطن رومیان گویند بس زیباست او ارواح اهل سعادت یا ملائکهٔ رحمت گویند
تمام خوبست او حکایت کسی گفت آن شب که داود طائی بمرد در خواب نور دیدم و فر
شتگان را مشاهده کردم که بعضی فرو می آمد و بعضی بالا می رود پرسیدم امشب کدام شب است
گفتند امشب داود طائی بمرد بهشت را از بهر جان او تزیین کنند چون برآید در جهان جان
وجود یعنی وجود جان بیرون آید از تن پس نماند اختلاف بیض و سود جمع ابیض و
اسودست یعنی اختلاف زنگیان و رومیان نماند از آنکه حال او معلوم شود که بود
زنگ بود نش زنگیان با سفل سافلین روم را رومی برد هم از میان با علای علیین
تا نزاد او مشکلات عالمست هر کس او را ندانند آنکه ناز آده شناسد او کمست آنکس
که غیر مولود را می داند در جهان اقل قلیل است بلکه او را املاک علام داند پس هنوز
از مادر نازاده دیدن را دیده باید بعالم غیب گشاده و بحکم کنت سمعه و بصره ناظر
بنور الله شده و در حضرت عندیت از اسرار و عنده مفاتح الغیب آگاه شده چنانکه
فرماید او مگر ینظر بنور الله بود مگر آنکس داند که نظر او بنور الله باشد
که بالهام الهی و اعلام پادشاه بیند که اندرون پوست او را که بود حضرت
خدا او را کشف دهد از صورت بگذرد و حقیقت و عاقبت را داند و بیند اصل آب
نطفه اسپیدست و خوش بفتح خا خواندن می باید یعنی رنگ نطفه سپیدست خواه
نطفهٔ رومی باشد خواه نطفهٔ حبشی لیک عکس جان رومی و حبشی این مصراع رهونست
می دهد رنگ احسن التقویم را فاعل دهد عکس است و درین محل لف و نشر
مرتب است یعنی چون نطفهٔ رومی باشد فرزند سپید زاید تا با سفل می برد این
نیم را یعنی چون نطفهٔ حبشی باشد فرزند سیاه زاید پس اعتبار بصورت
ظاهر نیست بلکه بسیرت است که در آن روز آنچه سیرتست هویدا گردد لاجرم
اکنون تبدیل احوال می باید کرد رباعی ای دل تو دمی طالب غفران نشدی •
و زخوی بدت هیچ پشیمان نشدی • صوفی و فقیه و واعظ و دانشمند • این جمله
شدی لیک مسلمان نشدی • حقیر قصه درین مرتبه اینست که اعتقاد مؤمن
همچو اعتقاد زید درست می باید که گویا عرصهٔ عرصات و احوال و اهوال آن
روز پیش چشم اوست این سخن پایان ندارد باز ران بجانب سخن زید تا نمانیم از
قطار کاروان تا باز نمانیم از یاران و رهروان و از راه بینان یوم تبیض و تسود
وجوه از تتمهٔ جواب زید است یعنی روز قیامت آن روز است که رویها در و سپید
شود و رویها سیاه گردد ترک و هندو شهره گردد زان گروه از اهل حش
یعنی مطیع و عاصی در کتاب احیاء علوم آورده که اکثر ناس روز قیامت را تصدیق درست

نکرده اند بان دلیل که حرصیف و برد شتا آ تحصیل استعداد کنند اما حر جهنم
و برد زمهریر را بیاد نیاورند و در تدبیرش تهاون کنند با وجود که سوز و سرد
دوزخ صعب تر است و بزبان تصدیق کنند اما بدل غفلت دارند که بفعل تکذیب کنند
نمی بینی که چون کسی بیمارشی گوید که درین طعام زهریست آن یار بزبان گوید که راست گفتی
اما دست را بسوی آن طعام دراز کند این تصدیق قولی و تکذیب فعلی است که این
تکذیب قولی ابلغ است پس تصدیق را درست کنید که اکنون اسرافیل صور را در دست
گرفته است که مانند نفیر است و دایرهٔ او مجموع سماوات و ارض است چون فرمان الهی
آید بدمد پس بحکم فصعق من فی السموات و من فی الارض الا من شاء الله همه کس که جان
دارند بمیرند جز جبرائیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل کسی نماند باز حضرت خدا
عزرائیل را فرماید جان جبرائیل و میکائیل و اسرافیل را قبض کند باز بفرمان
جلیل جان خود را عزرائیل قبض کند تا چهل سال خلق مرده بمانند پس از آن بامر
حضرت خدا از آسمان باران بارد مجو نطفه چهل روز لاجرم حضرت خدا رویاند خلق را
اول اسرافیل را زنده کرداند و فرمان آید صور را بدمد تا خلایق زنده شوند
و فرشتگان فرود آیند خلق را احاطه کنند لاجرم در آن روز مؤمن مطیع
و کافر عاصی و مخلص و مرایی و منافق و قاصی هویدا شود بحکم یعرف المجرمون بسیماهم
فیؤخذ بالنواصی والاقدام گناه کاران بعلامت ایشان که سیاه روی و کبودی
چشم است شناخته شوند پس گرفته شوند نوبتی بمویهای پیشانی ایشان و نوبتی
بپایهای ایشان که سرنگون بدوزخ افکنند لاجرم در آن روز فاش گردد که
توکاهی یا که گوه مچنان هندویی یا ترک پیش هر گروه همه اهل حشر دانند چنانکه
زاده را همه کس بیند و دانند در رحم بچه آنبا شد هند و ترک و زشت و خوب
چونکه زاید بیند شی زار و سترک چون مولود شود آنرا بینند هر کسی خواه لاغر
و خواه فربه در بعض نسخ خرد و بزرگ یعنی خواه وضیع خواه شریف لاجرم در
دنیا حال مردم پوشیده است اما چون جان از رحم تن بدر آید یا مردم از مادر زمین
هویدا شود حال معلوم گردد چنانکه حضرت خدا در سورهٔ اعراف فرمود یعرفون
کلا بسیماهم یک حصه ازین قصه اینست که چون در پیش بنده چندین عقبات آخرتست
عاقل را می باید که هر کار را نیک کند و در تدبیر آخرت باشد حکایت بعضی مردمان
از صلحا بنزد ابراهیم ادهم آمدند و گفتند می خواهیم که با تو صحبت و مصاحبت
کنیم تا از تو سخن بشنویم او گفت من بچهار غم مشغولم اگر از آنها فارغ گشتی با شما
صحبت داشتمی و مجالست کرده می گفتند آن چهار چیست گفت یکی آنکه وقتی که حضرت
خدا

مطلب در ترتیب ازین فهمیده شد ... دنیا و در تعیین ... باشتغال مصالح دار عقبا

خدا در روز میثاق که الست بربکم گفت و از بنی آدم دو جماعت را گرفت گفت هؤلاء فی الجنة
و هؤلاء فی النار من نمی دانم که از کدام فریقم و دوم آنکه در رحم مادر وقتی که روح می آید
ملک موکل حضرت خدا را گوید یا رب اشقی ام سعید من نمی دانم چگونه واقع شد جواب
حضرت خدا در حق من و سوم آنکه وقتی که عزرائیل می آید که قبض روح کند می گوید
یا رب أمع الاسلام ام مع الکفر من نمی دانم که جواب حضرت خدا در حق من چون می شود
و چهارم آنکه حضرت خدا در روز جزا فرماید وامتازوا الیوم ایها المجرمون من نمی دانم
که در کدام فریق می شوم پس عاقل را می باید که در زمان حیات و قدرت آنچه مقدور
اوست با آخرت صرف کند که در سعی قصور کرده نباشد و ازینجاست که امیر المؤمنین علی
رضی الله عنه فرمود رحم الله امرأ علم معاشه و معاده یعنی خوشا حال مردی که بداند
زیستن خود را در دنیا و بازگشتن خود را بسوی مولی و حق تعالی می فرماید لیبلوکم
ایکم احسن عملاً یعنی شما را فرستادیم و حیات و موت را بشما دادیم تا بر همه آشکارا
شود که کدام شما نیکوکارترند و درین سرای فانی تربیت سرای باقی می نماید حکایت
بازرگانی غلامی داشت دانا دل و زیرک شان و بیدار بخت بسیار حقوق بندگی
بر خواجه ثابت کرده بود خواجه او را گفت اگر این کرت بسفر دریا بروی و حسن کفایت
و حفظ امانت بجای آوری ترا از مال خود آزاد کنم و سرمایه و افزون دهم که بعد ازین
در باغ عمر پشت بدیوار فراغت باز نهی غلام قبول کرده و مال بسیار برداشت
و روی بسفر دریا نهاد و در کشتی نشست چون چند روز بر آمد باد مخالف بوزید
آمد و دریا در تموج افتاد و کشتی را بشکست و همه مال او در غرقاب فنا برفت
و او از روی عجز و اضطراب بر تخته از تختهای کشتی نشست و آن تخته را باد بهر جانب
می برد و آن غلام چشم بر دریچه غیب نهاده که لطیفه که متضمن نجات و خلاص او شود
از پردهٔ غیب چهره نماید ناگاه بعد از چند روز بجزیرهٔ رسید که در وی نخل بسیاری بود
و او از آنجا چند روز قوتی که مقدر بود می خورد بعد از چند روز که از آنجا رفت بر آن
چوب پاره بکنار دریا بموضعی رسید دید که در جوار آن سوادی عظیم پیدا شد
و بسیار مردم می آمدند با اسباب و خرمی زلزله مواکب و جمجمه مراکب در کوهسار
افکنده نالهٔ نای رویین و صدای کوس باسمان رسیده علی سر بر آخته خورشید افراخته
دید که اکابر و بزرگان ایشان آمدند پیش او انگشت خدمت بر زمین نهادند و دست
و پای او را بوسه دادند و اسپی که زیباتر بود در پیش او کشیدند که سوار شود
و این غلام پای در رکاب آورد و همه عنان دولت میرانند تا بشهری رسید و در آمد او را
بقصری در آوردند که شرح آن در زبان قلم نگنجد و درم و دینار بسیار نثار او کردند

مواکب جمع موکب لشکر

جمجمه کمی ناک داده

وآنچه رسم احترام بود بجای آوردند و گفتند ما همه بنده و تو پادشاه حکم تراست هرچه
فرمایی بدان قیام نماییم آن غلام زیرک بود با خود فکر کرد که چندین هزار آزاد آمدند
وتن بغلامی ما در دادند و حلقهٔ اطاعت ما در گوش نهادند اینجا چشم می باید گشاد
و در حقیقت این کار نظر باید کرد تا معلوم شود که سبب چیست پس آنگاه آن غلام بر تخت
بنشست و یکی را از آن جماعت که شایسته بود بخود نزدیک گردانید و از سر این کار را ازوی
سؤال کرد او گفت بدانکه درین وقت از آن جانب دریا که تو آمدی یکی بدید آید هر سال
چنانکه تو آمدی و این مردمان او را بهمین صفت بیاورند چنانکه ترا آوردند و درین
شهر او را حاکم سازند چون یکسال بگذرد او را معزول گردانند و بر کنار این شهر دریایی
هست عظیم حایل میان شهر و بیابان او را ازین دریا بگذرانند و او را در آن بیابان سر دهند
تا مثل بهایم سرگشته و هایم بگردد و در بادیهٔ حیرت هلاک گردد آن غلام چون این حال
بشنید سر در پیش افگند و با خود اندیشه کرد و خاطر بهر جهت فرستاد در طلب مخلص این
حال نارشته تدبیری که دیگران گم کرده بودند باز یافت و آنگاه سر برآورد و گفت من
مخرج این کار بدست آوردم اما اگر تو رسم حق گذاری بجای آوری و مدد کاری نمایی
غایت کرم باشد آن خدمتکار گفت فرمان تراست غلام گفت اکنون تدبیر آنست که
بر کنار این دریا در جانب بیابان بقعهٔ معموره از ساکنان این شهر و دیگر شهرها استادان
حاذق بیاوریم و آنجا معموره بسازیم و آبها روان گردانیم و جماعتی دیگر بیاوریم تا بزراعت
و حراثت در آنجا قیام نمایند و از هر جنس هر چیز که باید آنجا حاضر کنند تا شهری معمور
گردد چون شهرهای دیگر تا چون مرا هنگام رحلت ازین شهر شود بتربیت هرچه
تمام تر بدانجا رحلت نماییم القصه چنان کردند تا آن روز که آخر سال بود و آفتاب
ملک او را وقت زوال آمد مردم شهر بدرگاه مجتمع شدند تا بر قاعدهٔ سابقه او را نیز
از تخت عزت بحضیض عزلت بیندازند او بیشتر غم کار خود خورده بود برغبتی تمام از آن
قصر بیرون آمد و بر لب دریا رفت و در کشتی نشست و از دریا بگذشت فی الحال
خادمان و تابعان که پیش فرستاده بود آمدند و رسم خدمت بجای آوردند
و او را با هزاران عزت آوردند و در آن شهر بر موجب دلخواه فرود آوردند و در مواضع
متنزهه قرار دادند دیدهٔ امید روشن و هوای مراد صافی و لباس امانی متجدد
و بساط کامرانی ممهد شد بیت بشنو این رمز ای سمیع با بصر ٭ وصف حالست قصه سر بسر ٭
پس ای جان بگوش و دل بدین حکایت دار و چنین دان که حال تو نیز مانند حال آن غلام
است که چون از شکم مادر بدین عالم آمدی چندین تن بخدمتکاری تو میان بستند چون
مادر و پدر و دایه و مانند آن بی وسیله و چندین مردم بتعهد تو قیام نمودند و هلم جرا

تا بدین مرتبه رسیدی اکنون اگر درین سرای فانی غم آن سرای باقی خوری بوقت رحلت بعزت
هرچه تمامتر بدان جهان انتقال نمایی والا در شقاوت ابدی و در مذلت سرمدی بمانی اعاذنا
الله من ذلک و حفظنا و ایاکم عن جمیع المهالک خداوندا می دانیم که آخر بمیریم اما نمی دانیم که
کی بمیریم و بچه کیفیت بمیریم و در آخرت حال ما چون خواهد شد خداوندا بکرم عمیم
خویش آن حال که ما را در آخرت خیر و نافع باشد آنرا میسر گردان آمین یا رب العالمین
جمله را چون روز رستاخیز من از سخن زیداست و رهون فاش می بینم عیان از مرد و
زن یعنی جمله را اکنون دانم چون روز قیامت که اهل بهشت است یا دوزخ و اهل نعیم است
یا برزخ لاجرم بحکم فَرِیقٌ فِی الْجَنَّةِ وَفَرِیقٌ فِی السَّعِیرِ و بموجب وَنَادَی أَصْحَابُ الْجَنَّةِ
أَصْحَابَ النَّارِ و بحسب وَعَلَی الْأَعْرَافِ رِجَالٌ مردمان روز قیامت اصناف خواهند
شد زید را بکشف روحانی پیدا گشته بود از رسول الله علیه السلام رخصت خواست
فاش کند که گفت هین بگویم یا فرو بندم نفس ولی گویم لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
رسول الله علیه السلام زید را لب گزید یعنی خاموش شو تا خلق حال خود ندانند و ایمان
ایشان ایمان بالغیب بماند یا رسول الله بگویم سر حشر از سخن زیداست در جهان پیدا
کنم امروز نشر یعنی احوال خلق بر من روشن و هویداست چنانکه روز قیامت
که بسمت یوم تبلی السرائر موسوم است اسرار همه ضمایر در دنیا بر من مکشوف و معلوم
است اگر از حضرت رسول الله صلی الله علیه السلام رخصت افشای اسرار یابم سر حشر باز
بنمایم و پرده از خفیات رموز نشر بگشایم بیت کو پرده زرویهای کار بردارند ٭ این کیست که
رسوای دو عالم نشود ٭ هین مرا تا پرده ها را بر درم بانک قوی بی پرده لوی برترم یعنی
اسرار را فاش کنم تا چو خورشیدی بتابد گوهرم تا همچون آفتاب تابان شود گوهرم
یعنی چنانکه خورشید مستورات و ظلمات را پیدا کند و بر دارد گوهر من نیز پوشیده
کانرا هویدا کند تا کسوف آید ز من خورشید را که او پوشیده کان این جهان را پیدا
کند من پوشیده کان آن جهان را هویدا کنم تا نمایم نخل را و بیخ را بیان کنم مطیع
و عاصی را چنانکه در روز قیامت بر موجب فرمان بیچون وَامْتَازُوا الْیَوْمَ أَیُّهَا الْمُجْرِمُونَ
اصحاب یمین از اصحاب شمال و ارباب هدایت از اهل ضلال ممتاز خواهد شد اگر
رخصت باشد بر خیزم پیش از قیامت قیامتها بر انگیزم و انمایم راز رستاخیز را
سر روز قیامت را نقد را و نقد قلب آمیز را نقد صافی و مغشوش را یعنی مؤمن مخلص
و منافق مرایی را دستها ببریده اصحاب شمال و معذب و دگرگون گشته حال در تغیر
این ایت که یَوْمَ یُنْفَخُ فِی الصُّورِ فَتَأْتُونَ أَفْوَاجًا بعضی اهل تفسیر گفته اند رسول الله
را علیه السلام از افواجا پرسیدند فرمود که پس از نفخهٔ ثانیه گروه از قبرهای خود

بعوض کاه محشر بعضی بصورت بوزینکان و بعضی بر هیئة خوکان و بعضی نکونسار آنکه ایشان
را بر روی بدوزخ کشند و بعضی نابینایان و بعضی کران و بعضی خائیده کنان زبانهای خود
و آن بر سینهای ایشان افتاده باشد و ریم از دهنهای ایشان سیلان می کند و اهل محشر را
از آن کراهت باشد و بعضی دست و پای بریده باشند و بعضی را بوی بد باشد بدتر از
مردار و بعضی را جبهها پوشانیده باشند از قطران چفسیده بپوستهای ایشان و آنمایم
رنک کفر و رنک آل بنمایم رنک کفر و رنک ایمان را یا رنک اولاد تا اکر بحکم کل نقی تقی فهو آل
هو متقی آل نیست و آنمایم هفت سوراخ نفاق چنانکه خواجهٔ کاینات تفسیر این سبع
موبقات کرد و اجتناب فرمود که اجتنبوا السبع الموبقات الشرك بالله والسحر وقتل
النفس التی حرم الله الا بالحق واکل الربا واکل مال الیتیم والتولی یوم الزحف وقذف
المحصنات المؤمنات الغافلات اینها را بیان کنم در ضیای ماه بی خسف و محاق
در نور ماه که آن ماه بی خسف و نقصان نیست که او محمد رسول الله است علیه السلام و آنمایم
من بلاس اشقیا و لباس ایشان بحکم سرابیلهم من قطران بشنوانم طبل و کوس انبیا هر یکی را
در آن روز لوا خواهد بود لوای رسول ما را نام لوای الحمدست دوزخ و جنات و برزخ
درمیان جنت و جهنم و اعراف درمیان آن دو پیش چشم کافران آرم عیان و مشروح کنم بیان
و آنمایم حوض کوثر را بجوش بجوشش او کاب بر روشان زند با تکش بکوشش که آب بر روی کافران
زند با همه آب بکوش ایشان رسد و آن کسان که تشنه بو کردش دوان مرهونست کشته اند این
دم نمایم من عیان آن تشنکان که کو دکوش می دوند اکنون بنمایم عیان بدانکه کوثر جویست
در بهشت و در احادیث معراجیه آمده که بالای آسمان هفتم جویی دیدم و بر لب
آن جوی خیمها بود از یاقوت و لولو و زبرجد و مرغان سبز بر لب آن جوی دیدم از
جبرائیل پرسیدم که این چیست کفت این جوی کوثرست که حق تعالی بتو عطا فرموده و کنارهای
او از زرست و مجرای او پر در و یاقوت و خاک او خوشبوی تر از مشک و سفیدتر از برف
و حدیث دیکر هست که حوض من یعنی حوض کوثر مسیرهٔ مدت یک ماه است آب او سفیدتر
از شیر و بوی او خوشتر از مشک و کوزهای او مانند ستارکان آسمان هر که از آن حوض
آب خورد هرکز تشنه نشود می باید دو شنشان بر دوش من معنی این بانک و شور
انکر او موذری بنم او موزمه نعرهاشان می رسد در کوش من یعنی اهل دوزخ را
نیز در عذاب و عقاب مبتلا می بینم و ناله و انین ایشان می شنوم رسول الله علیه السلام فرمود
ان اهون اهل النار عذابا لرجل فی رجلیه نعلان من نار یغلی منهما دماغه کانه
مرجل و مسامعه جمر و اضراسه جمر و اشفاره لهب النار و یخرج احشاء بطنه
من قدمیه وانه یری انه اشد اهل النار عذابا وانه اهون النار عذابا لاجرم

لاجرم نعرهای ازین کونه عذاب چه نوع خواهد شد حکایت رقاشی را کفتند هیچ
آرزو داری کفت دارم کفتند چه آرزو داری کفت کاشکی آفریده نکشتمی چون کشتم
باری نمردمی چون مردم باری باز زنده نکشتمی چون زنده شوم باری حساب نبودی چون
حساب هست باری عذاب نبودی چون عذاب هست باری مؤبد نبودی پس علاج
خلاص از عذاب توبه است و عبادت باخلاص اما حال انسان عجیبست که هر کس می
خواهد که نمیرد پیش از توبه و می خواهد که توبه بکند پیش از مردن اهل جنت پیش چشم
ز اختیار مرهونست در کشیده یکدیکر را در کنار از آن جهت که حضرت خدا کرد ایشان را
مختار یکدیکر را کشیده در کنار در بهشت تفرج کنان و شکر کذار چنانکه حضرت ملک قادر
در سورهٔ فاطر حکایت می کند وقالوا الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور
شکور دست همدیکر زیارت می کنند و می کویند که دوستی متقیان مؤبد باشد نه دوستی
فاسقان الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین یا عباد لا خوف علیکم
الیوم ولا انتم تحزنون الذین آمنوا بآیاتنا وکانوا مسلمین ادخلوا الجنة انتم
وازواجکم تحبرون یطاف علیهم بصحاف من ذهب واکواب وفیها ما تشتهیه
الانفس وتلذ الاعین وانتم فیها خالدون وتلك الجنة التی اورثتموها بما کنتم
تعملون و زلبان هم بوسه غارت می کنند هم حوریان بوسند ان اصحاب الجنة الیوم
فی شغل فاکهون هم وازواجهم فی ظلال علی الارائك متکئون لهم فیها فاکهة
ولهم ما یدعون لاجرم هر که این کرامت خواهد می باید که بر پنج چیز مداومت
کند اول نفس خود را از معاصی نهی کند که ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی دوم
راضی باشد باندک از دنیا که در خبرست ان ثمن الجنة ترك الدنیا سوم حریص باشد بر هر
طاعت که شاید یکی سبب مغفرت باشد وتلك الجنة التی اورثتموها بما کنتم تعملون و چهارم آنکه
صالحان را دوست دارد و با ایشان صحبت کند که شاید یکی شفاعتش کند پنجم دعا را
بسیار کند که حضرت خدا خاتمه اش خیر کند و به بهشت برد و حقهٔ قصه درین مرتبه
و پند حضرت مولانا ترک معاصی و ملازمت عبادتست پس از اعتقاد حقیقت آخرت
پس ازین حضرت مولانا از زبان زید حکایت اهل نار می کند که شد این کوشم زبانک آه آه
لفظ کر بکاف عربی بمعنی اصم است و آخر این مصراع مرهونست باول مصراع اخیر از خسران
و نعره و آه حسرتاه که واویلاه و احسرتاه می کویند ان تقول نفس یا حسرتا علی ما فرطت
فی جنب الله وان کنت لمن الساخرین و حضرت خدا در سورهٔ مرسلات ده بار فرمود
ویل یومئذ للمکذبین این اشارتهاست کوییم از تغفل این رموز و اشاراتست تفصیل
نیست می خواهم و می توانم که بکویم از عمیق و بیان که هر یکی را از اهل بهشت و دوزخ می توانم که

بنمایم و فاش بگویم لیکن می ترسم زآزار رسول زید این سخن را در حضور رسول الله علیه السلام
می گفت همچنین می گفت سست و خراب یعنی زید همچنین می گفت بی خود و لا یعقل داد پیغامبر
کو بیانش بتاب و منع کرد از کشف اسرار یوم حساب گفت هین درکش که اسپت گرم
شد یعنی پیغامبر علیه السلام زید را گفت عنان درکش که اسپ تو گرم شد عکس حق
لا یستحی زد شرم شد اشارتست بآن آیه کریمه که در سورهٔ احزابست که والله لا یستحی
من الحق یعنی عکس و پرتو بو توزد شرم تو رفت آینهٔ تو جست بیرون از غلاف یعنی آینهٔ دل و جان
از غلاف بیرون آمد آینه و میزان کجا گوید خلاف که این دو راست گویند آینه و میزان کجا بندد نفس
و ساکت شود از گفتن حق بهر آزار و حیای هیچ کس از برای رنجیدن کسی و شرم از کسی پس اگر آینه
محجوب نباشد کتم سر نکند پس طریق آنست که آینه‌ات را مستور و محجوب کنی یعنی لب ببندی
و درین تنبیه است که آینهٔ دفتر ملائکهٔ کرام و میزان روز قیام ما هو الواقع را بیان کنند
وان علیکم لحافظین کراما کاتبین یعلمون ما تفعلون لاجرم آینه و میزان محکهای سنی این دو
محک روشن و بلند اند که دو صد سالش تو خدمتها کنی این شرط است یعنی اگر دو صد سال
آینه و میزان را خدمتها کنی که برای من بپوشان راستی یعنی راست بگو بر فزون بنما و منما کاستی
زیاده کی بنما و نقصان منما اوت گوید ریش و سبلت را مخند جواب شرط اینست او ترا گوید
ریش و سبلت خویش را مخند آینه و میزان و انگهی ربو بند چیزی که آینه با میزان باشد پس از آن
حیله و بند کند این کی باشد پس اگر هندی آینه را هر سال خدمت کند رخسارش جز سیاه
ننماید و اگر ترکی صد هزار جفا برو روا دارد دیدارش جز بر مثال ماه ننماید و میزان
نیز بر شوت کم را بیش نگوید بلکه جز طریق راستی نپوید عزت آینه و میزان در
راست گوییست و لهذا می گوید چون خدا ما را برای آن فراخت و بلند ساخت که ما
بتوان حقیقت را شناخت که واقع حال را بیان می کنیم این نباشد ما چه ارزیم ای جوان
اگر راست گویی نباشد ما چه ارزیم و چه قدر داریم کی شویم آیین روی نیکوان معنی
این مصراع بدرکه فهمی اولاد زکوزیلد که بوزنکرد تتمهٔ حضرت مولانا چون یک حصه
درستی اعتقاد را بیان کرد بیک حصه ترک ذنب و جد عبادت را بیان کرد پس ازین
حصهٔ دیگر را بیان کند که لیک درکش در بغل آینه را این از کلام رسول الله است
علیه السلام که تجلی کرد سینا سینه را اگر تجلی کرد طور سینا یعنی نور او سینه تو را چنانکه
موسی را علیه السلام تجلی کرد فلما اتیها نودی من شاطئ الواد الایمن فی البقعة
المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین پس ای زید اگر ترا تجلی
الهی واقع شده باشد پنهان می باید کرد یعنی رسول الله علیه السلام فرمود زید را هر چند
ای زید جز راست گفتن آینه را شعار نیست و از نمودن هر چهره چنانکه هست عار نیست

مطلب در بیان اقسام تجلی الهی

اما چون اغلب رو سیاه اند و دیدن دیدار خویش در می خواهند هر آینه چون در آینه نظر
بر چهرهٔ خود اندازند آینه را به سیاهی متهم سازند پس آینه را در بغل باید کشید و از وغای
هر دغل باید رمید بدانکه معنی تجلی آنست که حجب بشریت مرتفع گردد و تجلی بر دو قسم است تجلی ذاتیت
و تجلی صفاتیت تجلی ذاتی نیز دو نوعیست تجلی جمالیت و تجلی جلالی اما تجلی جمالی در دنیا نباشد در بهشت
باشد اما تجلی جلالی آنست که کل شیء هالک بظهور پیوندد اما تجلی صفاتی بر انواع است مثل تنوع
صفات مثل علم و قدرت و خلق و احیا و سمع و کلام اما محل تجلی بصفت علم آدم صفی علیه السلام بود که
وعلم آدم الاسماء کلها اما محل تجلی بصفت قدرت داود علیه السلام که آهن در دست او چون موم
و خمیر بود چنانکه حضرت خدا فرمود والنا له الحدید اما محل تجلی بصفت خلق و احیا عیسی بود علیه السلام
چنانکه فرمود واذ تخلق من الطین کهیئة الطیر باذنی اما محل تجلی بصفت سمع سلیمان بود علیه السلام
زیرا که او از نمل را شنود که می گفت یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان وجنوده
وهم لا یشعرون و حال آنکه از آنجا که نمل بود تا آنجا که سلیمان بود صد فرسنگ بود اما محل تجلی
بصفت کلام موسی بود علیه السلام چنانکه فرمود وکلم الله موسی تکلیما اما محل تجلی جمله
صفات رسول الله است علیه السلام که حق تعالی فرمود قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی
یحببکم الله پس کمال مرد حال خود را نگاه داشتن است و لهذا رسول الله علیه السلام
زید را از افشای اسرار نهی کرد اما زید در جواب رسول الله علیه السلام گفت آخر هیچ نگنجد
در بغل زید رسول الله علیه السلام را جواب داد و گفت هیچ گنجد در بغل استفهام انکاریست
آفتاب حق و خورشید ازل که محدود و غیر محدود را چگونه سانق شود هم دغل را هم بغل را
بر درد خود را پیدا کند نی جنون ماند پیشش نی خرد هیچ چیز او را نبود چنانکه طور موسی
نتوانست که تحمل کند چنانکه حضرت خدا فرمود قال رب ارنی انظر الیک قال لن ترانی
ولکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی فلما تجلی ربه للجبل جعله
دکا وخر موسی صعقا گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی رسول الله علیه السلام گفت پس یک
انگشت اگر بر چشم نهی و چشم را بپوشانی کنی بینی از خورشید عالم را تهی اگر چه آفتاب با چندین
بزرگی در آن وقت تابانست چون چیزی اند که پردهٔ بسیار باشد اگر مرد زبان را
بندد احوال دل نهان کرد د یک سر انگشت پردهٔ ماه شد یک سر انگشت پردهٔ آفتاب
و ماه شود بپوشیدن چشم و چیزی اند که چون حجاب بسیار شد وین نشان ساتری الله شد
که حضرت خدا ستر را دوست دارد از انکه ستار العیوب است و غفار الذنوب بیت
بدامن عیب رندان پوش زاهد • لباس زهد پوشیدن چه کارست • حکایت از کعب الاحبار
روایت کرد در بنی اسرائیل قحط واقع شد موسی علیه السلام بنی اسرائیل را سه بار از بهر
استسقا بیرون شهر برد دعای ایشان مستجاب نگشت حضرت خدا وحی کرد که یا موسی

من دعای ایشانرا ازآن قبول نکردم که درمیان ایشان مرد نمّام هست موسی گفت خدایا
آن کس را بیان کن تا آنرا ازمیان بیرون کنیم حضرت خدا گفت یا موسی من نمّام رادوست
نمی دارم کی باشد که خود نمّام شوم تا بپوشاند جهانرا آن نقطه که یك نقطه را پرده جهان کند مهر کردد
منکشف ازسقطه از بادهٔ ابی وکناهی ولغزیدنی لب ببند وغور دریایی نگر خاموش
شو وغور یکدریا را نظر کن که دلست وانرا باعمال صالحات حرفی کن بحر را ختم کرد حکوم
بشر دریا اگر دلست حضرت خدا درحکم انسان کرد که بهر وجهی که می خواهد در و تقرّف
کند بدانکه دل فراخت همچو دریا بلکه بحکم لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب
عبدی المؤمن التقی النقی الورع ازعرش بزرکترست ومنظر حضرت حق تعالی است
ان الله لا ینظر الی صورکم واموالکم بل ینظر الی قلوبکم واعمالکم همچو چشمهٔ سلسبیل و
زنجبیل مضمون این مصراع مرهونست بمصراع ثانی ولفظ مجهور هونست بیت ثانی هست
درحکم بهشتی جلیل بحکم آیهٔ سورهٔ انسان ویُسقَونَ فیها کأساً کانَ مِزاجُها زَنجَبیلاً
عَیناً فیها تُسَمّی سَلسَبیلاً یعنی وآشامیدی شوند در بهشت خمری که باشد امیزش
زنجبیل یعنی بیامیزند آن شراب را بزنجبیل بهشت چه زنجبیل طیب آرند و لذت
بخشنده است وآن زنجبیل چشمه ایست در بهشت نام نهاده شده بسلسبیل وآن
منقاد بود وروان هر جا که بهشتی خواهد برد تواند برد چنانکه این جویهاد رحکم
اهل جنت خدا است چار جوی جنت اندر حکم ماست بحکم سورهٔ محمد علیه السلام مَثَلُ الجَنَّةِ
الَّتی وُعِدَ المُتَّقونَ فیها أنهارٌ مِن ماءٍ غَیرِ آسِنٍ وَأنهارٌ مِن لَبَنٍ لَم یَتَغَیَّر طَعمُهُ
وَأنهارٌ مِن خَمرٍ لَذَّةٍ لِلشّارِبینَ وَأنهارٌ مِن عَسَلٍ مُصَفًّی جوی آب زلال علم و معرفت
وجوی شیر عمل وحقیقت وجوی باده عشق وحلاوهٔ عبادت وجوی انگبین تقرب وقربت
درحکم ماست بیت آب علمست آب جوی خلد شد جوی شیر خلد مهر تست و دد ذوق طاعت
کشت جوی انگبین مستی و ذوق تو جوی خمر بین این نه زور ما بفرمان خدا است این بقوت
ما نیست بلکه بفرمان حضرت خدا است که لا حول ولا قوة الا بالله چنانکه حواس واعضا درحکم
دلست دل درحکم عقل بملاحظه چهار چیز یکی آنکه رزق مرا کسی نخورد دوم آنکه سترم را حضرت
خدا می داند سوم آنکه کار مرا غیری نگذارد چهارم چون اجل آید نفسی تاخیر نکند چون چهار
چیز را ملاحظه کنیم جویهای دل بما مایل شود هر کجا خواهیم دارتش روان آن جویها را
همچو سحر اندر مراد ساحران چنانکه سحر را ساحران بهر کجا که خواهند روان کنند همچو این دو چشمه
چشم روان چنانکه این دو چشم کوهر افشان هست درحکم دل و فرمان جان درحکم دل
و فرمان جانند که دل و جان هر چه می خواهند دو دیده را بان جانب روان کنند
گر نخواهد رفت سوی زهر و مار اگر دل نخواهد باستحسان متلذات و شهوات نفس
مردار

مردار سوی زهر و مار یعنی عصیان پرورده کار کشد ور نخواهد رفت سوی اعتبار و اگر دل
نخواهد بحکم آیهٔ سورهٔ حشر فَاعتَبِروا یا أُولِی الأَبصارِ ازمشاهدهٔ هر چیز بسوی اعتبار
کند پس دل را ضبط کردن می باید که رئیس همه اعضاست قال رسول الله صلی الله علیه وسلم
ان فی الجسد لمضغة اذا صلحت صلح الجسد کله واذا فسدت فسد الجسد کله الا وهی
القلب وفرمود من خشع قلبه خشعت جوارحه گر نخواهد سوی محسوسات رفت اگر
دل نخواهد جانب مشاهدات و موجودات رود ور نخواهد سوی ملبوسات رفت اگر دل نخواهد
بسوی غیوب و مستورات رود ور نخواهد سوی کلیات راند بطرف عالم ملکوت می راند ور
نخواهد حس جزویات راند بجانب ملک می راند ودرحس این جزوی بماند حکایت چون
حاتم ببغداد درآمد خلیفه را خبر کردند که زاهد ولایت خراسان آمده است او را بخوان
بخواند چون حاتم درآمد خلیفه را گفت السلام علیك یا زاهد خلیفه گفت من سلطان روی
زمینم مرا چرا زاهد میگویی حاتم گفت زاهد آنست که باندکی قناعت کند همه دنیا بحکم قل
متاع الدنیا قلیل اندکست تو بدان اندکی قناعت کرده و من سر بدنیا و عقبی فرو نمی آرم
پس زاهد تو باشی همچنین هر پنج حس چون نایب بزرگ لولم تعبیر بنایبه اشارتست بدلکه
هر چه در حوض دلست بحکم کل اناء یترشح بما فیه للمولهای حواس بدید آید بر مراد و امر دل
شد جای تجاوز کنند و روان هر طرف که دل اشارت کردشان بهر طرف که اشارت
کند می رود هر پنج حس دامن کشان بی توقف دست و پا در امر دل اندر ملا در
جمعیت اهل دنیا همچو اندر دست موسی آن عصا که گاه عصا باشد و گاه اژدها گردد
بدانکه چون موسی علیه السلام در وادی مقدس قرار گرفت خطاب رسید که وَما تِلكَ
بِیَمینِكَ یا موسی قالَ هِیَ عَصایَ أَتَوَكَّأُ عَلَیها وَأَهُشُّ بِها عَلی غَنَمی وَلِیَ فیها
مَآرِبُ أُخری قالَ أَلقِها یا موسی فَأَلقاها فَإِذا هِیَ حَیَّةٌ تَسعی قالَ خُذها وَلا
تَخَف سَنُعیدُها سیرَتَهَا الأُولی پس هر گاه که موسی خواستی بیفکندی اژدها
شدی و هر گاه که گرفتی عصا گشتی لاجرم دست و پای بأمر دل گاهی متحرک و گاهی
ساکن باشد گاهی در اضطراب اند و گاهی مطمئن گاهی سبب شوند بعفوت و گاهی اژدرها
های پر آفت دل نخواهد پا درآید زوی برقص دل چون خواهد پای ازآن برقص آید
لاجرم پای بتحریک دل متحرک و رقاص و بجانب لعب و لهو می رود پا گریزد سوی
افزونی رقص بجانب مجالس طاعت و محافل عبادت رود و لهذا رسول الله
علیه السلام همی گفت در دعا بحضرت از بهر تعلیم امت اللهم یا مقلب القلوب ثبت
قلبی علی دینك دل نخواهد دست آید در حساب چون دل خواهد دست عاقد
حساب کرد گاهی حساب دنیا کند گاهی حساب طاعت اگر عاقل باشد و در شان

معاصی نیز حساب کند حکایت مردی در دست خود تسبیح گرفته لا اله الا الله می گفت وی
شود عزیزی گفتش تهلیل و عبادت را می شمری هیچ گناه را می شمری با اصابع تا نویسد
او کتاب یعنی یا بانگشتها نساخ کتاب شود دست در دست نهانی مانند است دست در
تصرف دست نهانیست که او دلست او درون تن را برون بنشانده است آن دست در
درونست که خود را پنهان کرده است و تن را بیرون نشانده است حاصل آنست که این
دست آستین دست دلست و پای موزهٔ پای دلست چون در درون آستین متحرک و پای
در موزه منتقل شود آستین و موزه متحرک گردد لاجرم دل هر کجا مایل شود حواس و
قوی و اعضا بآن سوی رود خواه خیر باشد خواه شر هر کجا دل میکشد ناچار می باید
شدن گر بخواهد بر عدو ماری شود اگر دل بخواهد دست بر دشمن مار گردد که بدست
قتل اعدا کند ور بخواهد بر ولی یاری شود و گر دل بخواهد دست بر دوست معین
گردد ور بخواهد گنجی در خوردنی اگر دل بخواهد دست گنجی شود در طعام خواه از حلال
خواه از حرام ور بخواهد همچو کژدم زده منی اگر بخواهد دست کژدم منی شود گاه در عنف
از بهر حق گاه در قهر از بهر خود دل چه می گوید بدیشان ای عجب دل چه سخنی می گوید بحواس
و اعضای ظاهره یارب طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب یعنی دل که یك گوشت پاره است
در شکل صنوبری او بحسب الصورة اتصال جزوی دارد ببدن اما از روی معنی طرفه
اتصال دارد که حکم او در همه اجزای تن جاریست دل مگر مهر سلیمان یافتست که حکمش
چنین روانست که مهار پنج حس بر تافتست که مهار قطار حواس را بدست خود تافتست
بهر جانب که می خواهد می کشد پنج حسی از برون میسور او پنج حسی ظاهر که بصر و سمع و شم
و ذوق و لمس است از برون مسخر و زبون دلست پنج حسی از درون مأمور او پنج حسی باطن
که قوهٔ متفکره و قوت واهمه و قوت متصرفه و خیال و حس مشترک است از درون مطیع
فرمان او ده حس است و هفت اندام و دگر یعنی حواس خمس ظاهره و حواس خمس باطنه
و هفت اندام که سر و دو دست و دو پای و پشت و شکم است لفظ دگر مر هونست
آنچه اندر گفت ناید می شمر که بسیار چیزها از رگها و عصبها و روده ها و گوشتها در
حکم دل است و تصرف دل در مملکت بزرگ است که در وی وزرا و امرا و قضاة و حکام
و لشکر و سایر انام هست و عجب تصرفیست که یك دل بیکدم همه حواس و اجزا را تصرف
می کند مثلا در یك وقت چشم در دیدنست و گوش در شنیدنست و دست در گرفتن است
و پای در رفتن و علی هذا القیاس و دل همچون سلیمان بر باد سوار شده سیر عالم می کند
که گاه بمکه و گاه بمدینه می رود چون تصرف بسلطنت دل در مملکت وجود بدین تفصیل
ظاهر شد حضرت مولانا می گوید چون سلیمانی دلا در مهتری خطاب کند بدل که

چون

۱۶۵

چون سلیمانی ای دل در بزرگی و حکومت بر پری و دیو زن انگشتری شیاطین جن و انس و ابلیس نفس را
حاکم شو گر درین ملکت بری باشی زر یو اگر در ملك دنیا بری باشی از مکر و حیله یعنی از نفاق
و ریا و حب دنیا و سایر هوا خاتم از دست تو نستاند سه دیو چنانکه از دست سلیمان علیه السلام
ستاند بدانکه چون دل سلطان کشور تن است بحکم کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته حواس
و قوی را و سایر اعضا را عدل کردن می باید و گر ظلم کند مسئول گردد بعد ازان عالم
بگیرد اسم تو چون تو عدل کنی در کشور تن پس ازان نام تو عالم را بگیرد دو جهان محکوم تو
چون جسم تو دو جهان در حکم تو شود چنانکه جسم تو در حکم تست لاجرم سعادت دنیا و آخرت یابی
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد اگر دیو نفس از دست تو خاتم دل و انگشتری الهیه را استاند
پادشاهی فوت شد بخت بمرد هر آینه سلطنت و پادشاهی زوال پذیرد حکایت عبد الله خفیف
گوید در مصر یك فقیر دیدم مردمان همی گفتند مرا رحم کنید که مرد صوفی بودم رأس مالم
گم شد گفتم صوفی را رأس مال باشد گفت آری مرا دل بود آنرا گم کردم و کسی حکایت
کرد که مردی دیدم کعبه را طواف می کرد و می گفت وا وحشتاه بعد الانس و اذلاه بعد
العز و افقداه بعد اللقا من او را گفتم مال تو ضایع شد یا مصیبت رسید گفت نی اما
دل داشتم گم کردم غزل مسلمانان مرا وقتی دلی بود که با وی گفتی گر مشکل بود دلی هم درد
بود و مصلحت بینی که استظهار هر اهل دلی بود بگردابی که می افتادم از چشم پس از غم قم امید
ساحلی بود سر شکم بر طلب درها چکانید ولی از وصل او بی حاصلی بود هنر بی عیب حرمان
نیست لیکن ز من محروم تر کی سایلی بود ز من ضایع شد اندر کوی جانان چه دامن گیر یارب
منزلی بود بوی مست پریشان رحمت آرید که روزی کاردانی و کاملی بود مرا تا عشق
تعلیم سخن کرد حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود مگو دیگر که حافظ نکته دانست که ما دیدیم محکم
جاهلی بود بعد ازان یا حسرتا شد یا عباد پس ازین بحکم آیهٔ سورهٔ یس یا حسرة
على العباد شود بر شما مختوم تا بعیم التناد بر شما واجب شد تا قیامت ساعت یعنی کار
شما جز ناله و فریاد نباشد حاصل قصه درین مرتبه اینست که چون دل رایس اعضاست
و حاکم حواس و قوی او را نگاه داشتن و از سوی شر منع کردن و بسوی خیر مایل
گردانیدن می باید و حضرت خدا هر چه در دلست میداند و جزا یش دهد چنانکه
در سورهٔ ق فرموده و لقد خلقنا الانسان و نعلم ما توسوس به نفسه و
نحن اقرب الیه من حبل الورید و در سورهٔ بقره فرموده ان تبدوا ما فی انفسکم
او تخفوه یحاسبکم به الله فیغفر لمن یشاء و چون دل بحکم ما جعل الله من قلبین
فی جوفه یکیست می باید که بخیر مصروف شود و حقه در قصه بدین سه چیز بود
اول اعتقاد درست دوم عمل صالح بموجب اعتقاد سوم اخلاص در عمل لاجرم

اگر کسی اعتقاد درست ندارد و عمل صالح نکند پس از مردن پشیمان شود اما سود ندارد
چنانکه رب العزت در سورهٔ سجده فرمود رَبَّنَا أَبْصَرْنَا وَسَمِعْنَا فَارْجِعْنَا نَعْمَلْ صَالِحًا إِنَّا مُوقِنُونَ
و اگر عمل صالح بریا باشد آن نیز سود نکند چنانکه در سورهٔ زمر فرمود وَبَدَا لَهُمْ مِنَ اللَّهِ
مَا لَمْ يَكُونُوا يَحْتَسِبُونَ یعنی و ظاهر شد و ایشانرا از خدا آنچه نبودند که پنداشتند حکایت
یکی از مشایخ بوقت حلول اجل جزع می کرد پرسیدند که سبب جزع چیست فرمود ترسم که
چیزی ظاهر گردد که من آنرا در حساب نمی داشتم و از سفیان ثوری منقولست که چون
این آیة خواندی گفتی ویل لاهل الریا رباعی پنداشت مرآنکه عملهاش نکوست * مغز که
بود خلاصهٔ کار در وست * چون پرده ز روی کار برداشته است * بر خلق عیان شد که نبود
الا پوست * لاجرم عاقل را می باید که عمل صالح کند باخلاص باز بترسد از رد عبادت
رسول الله علیه السلام فرمود النَّاسُ كُلُّهُمْ هَلْكَى إِلَّا الْعَالِمُونَ وَالْعَالِمُونَ كُلُّهُمْ هَلْكَى
إِلَّا الْعَامِلُونَ وَالْعَامِلُونَ كُلُّهُمْ هَلْكَى إِلَّا الْمُخْلِصُونَ وَالْمُخْلِصُونَ عَلَى خَطَرٍ
عَظِيمٍ ولهذا مخلصان پس از عبادت و طاعت می ترسیدند چنانکه حضرت خدا در سورهٔ مؤمنون
فرمود وَالَّذِينَ يُؤْتُونَ مَا آتَوْا وَقُلُوبُهُمْ وَجِلَةٌ أَنَّهُمْ إِلَى رَبِّهِمْ رَاجِعُونَ و رسول الله
علیه السلام فرمود إِنَّمَا الْأَعْمَالُ بِالنِّيَّاتِ ولهذا گفته اند می باید که در هر کاری نیت خیر کنی
تا هر کار نوع عبادت باشد اگرچه خواب و جماع باشد اگر خواب کنی بآن نیت اندکی استراحت
کنی پس از آن عبادت کنی طاعتست و اگر جماع کنی بآن نیت که نفس خود را و زن را
از جماع حرام خلاص کنی و تکثیر عباد الله و امت رسول الله کنی عبادتست اگرچه بحسب
الظاهر حظ نفس است و حضرت خدا فرمود فَمَنْ كَانَ يَرْجُو لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا
صَالِحًا وَلَا يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أَحَدًا پس ریا شرک اصغرست و تباه کنندهٔ عمل
مکر خود را گر تو انکار آوری یعنی بگویی که مکر و حیله ندارم از ترازو و آینه کی
جان بری اگر سوء اعتقاد داری و عمل قبیح داری و در عبادت ریا کنی و اینها را
پنهان داری از ترازوی عدل روز قیامت و آینهٔ دفتر فرشتگان حضرت خدا
کی خلاص یابی که حال ترا پیدا کنند چنانکه درین حکایت لقمان متهم کردن غلامان
و خواجه تاشان مر لقمان را که از میوهای تروتازه را که می آوردیم او خورده است
این حکایت در تفسیر امام ثعلبی مذکورست و این لقمان که در قرآن مذکورست لقمان
بن باعورست علما را در نبوت او اختلافات است و عکرمه و شعبی بر آنند که
پیغامبر بوده و او خواهرزادهٔ ایوب یا پسر خالهٔ او بوده و در تیسیر گوید
پسر باعور بن تارخ است و تارخ پدر ابراهیم بوده و در عین المعانی آورده که
در سال دهم از سلطنت داود متولد شد و تا عهد یونس عمر یافت و بعضی گویند

هزار سال

هزار سال بزیست و اکثر علما بر آنند که پیغامبر نبوده بلکه حکیم بود و گویند غلام کسی بوده شبانی
می کرده یا خیاطی یا نجاری و گویند حبشی بود و بقول امام سجاوندی از بندگان نوبه بوده مردی
اسود اللون و غلیظ الشفتین روزی بوقت قیلوله جمعی فرشتگان بخانهٔ وی در آمدند و برو
سلام کردند جواب داد و ایشانرا نمی دید گفتند ای لقمان ما فرشتگان حضرت پروردگار
توییم ترا خلیفه می سازیم در زمین تا حکم کنی میان مردمان براستی لقمان جواب داد که
اگر قلم جزم است از حضرت آفریدگار من بدین کار سمعا و طاعة قبول می کنم و امیدی
دارم که مرا توفیق دهد و یاری کند و اگر مرا مخیر کرده اند عاقبت را اختیار می کنم و متوجه
فتنه نمی شوم ملائکه را این سخن شگفت آمد و حق تعالی قول او را پسندید و حکمت برو
افاضه کرد تا بغایه که ده هزار کلمهٔ حکمت ازو منقولست که هر کلمه بعالمی ارزد بود لقمان پیش
خواجهٔ خویشتن لفظ بود لقمان و هو بیت باخر مصراع اخیر یعنی خواجهٔ لقمانرا بندگان
بسیار بود و آن در نظر خواجهٔ خود در میان بندگانش خورتر در میان بندگان آن خواجه
خورتر و حقیر بود درین تنبیه است که خورتری منافی حکمت نیست و اعتبار بصورت نی می فرستاد
او غلامانرا بباغ آن خواجه هر غلامانرا بباغ فرستاد تا که میوه آیدش بهر فراغ تا میوه
آید بخواجه از برای خاطر و عشرت بود لقمان در غلامان چون طفیل بتبعیت ایشان می رفت
درین تنبیه است که تزیین و مقتدی شدن معتبر نیست بیت از درون شو آشنا و از برون
بیگانه وش * اینچنین زیبا روش کم می فتد اندر جهان * پر معانی بین صورت همچو لیل پر معانی
و روشن در سیرت و تیره و ظلمانی در صورت همچون شب که او روز بازار ابرارست و خلوتخانهٔ
اسرار او آن غفلت اغیار و زمان تجلی دیدار بیت گر شب بصورتست سیه هیچ باک نیست
چون در پناه بدر منیرست و اخترست * پس لقمان اگرچه از روی صورت همچون شب
سیاه بود اما در صفای باطن رشک هزار خورشید و ماه حکایت لقمان در مجلسی
حکمت همی گفت کسی آمد لقمانرا گفت تو بندهٔ بودی گفت آری باز گفت و این مرتبه بچه رسیدی
گفت از دو بیم و از دو رجا یکی را اختیار کردم که خدا مرا از دوزخ ترسانید و شیطان از
فقر آنچه شیطان گفت دروغ گرفتم از آنکه دانسته بودم خدا رزق مرا همی دهد و بیم دوزخ را
درست داشتم که از اسباب او اجتناب کردم و خدا مرا رجاء بهشت داد و شیطان
رجاء توانگری آن رجا که حضرت خدا داد درست گرفتم و آنچه شیطان گفت اعراض
کردم تا بدین پایه رسیدم حکایت روزی یکی از عظماء بنی اسرائیل برو بگذشت
و جمعی نزد وی نشسته بودند و استماع کلمهٔ حکمت می کردند آن بزرگ فرمود که ای لقمان
تو آن بندهٔ سیاه نیستی که شبانی رمهٔ فلان می کردی گفت آری پرسید که چه چیز ترا بدین
پایه رسانید جواب داد که سه چیز سخن راست گفتن و امانت را نگاه داشتن و ترک

ما لا یعنی کردن

آن غلامان میوه‌های جمع را که از باغ جمع کرده بودند خوش بخوردند از سبب طمع را از غارت
حرص درین تنبیه است که سبب گناه و خیانت امانة الله طمع غالب و حرص و آفریست خواجه را
گفتند لقمان خورد آن در مقام اعتذار خواجه را گفتند آن میوه‌ها را لقمان خورد خواجه بر لقمان
ترش گشت و گران ثقیل گشت تغییر وضع و نقص نظر کرد چون تفحص کرد لقمان از سبب
و معلوم کرد که او را بخواجه غمز و نفاق کردند درین تنبیه است که چون کسی تغییر احوال از
ملک متعال مشاهده می‌کند می‌باید که سبب آن تغییر را تفحص کند و تدبیر کند که حق تعالی الحکم
إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ بی سبب از سوی بنده اعراض نکرده
است در عتاب خواجه آنش بگشاد لب خواجه را عتاب کردن گرفت و پیش خواجه دهان
گشاد در لفظ عتاب تنبیه است که خواجه در حق لقمان بر قول غلامان اعتماد کرده
و حقیقت حال تفحص نکرد و علی الفور خشم نمود حضرت خدا در مشاهده معاصی
بندگان بحقیقت حال عالمست و ما هو الواقع را می‌داند اما علی الفور غضب نمی‌کند
با وجود که هم خلاقست هم رزاق است خیانت او بزرگ از خیانت دنیاست و خواجه
لقمان از بهر غلامان لقمان را آمد و دکردن گرفت خیانتهای خود را بیاد نیاورد و لهذا
می‌فرماید گفت لقمان سیدا پیش خدا جل و علا بنده خاین نباشد مرتضا و مقبول
درین پندست بخواجه که چون بسبب تهمت خیانتی مرا از نظر انداختی تو خود نزد
حضرت خدا خیانتها داری غافل مباش که پیش حضرت خدا بنده خاین مقبول
و محبوب نباشد امتحان کن جمله ما را ای حکیم تا معلوم شود که میوه را که خورد
در لفظ کریم تنبیه است که مغرور بکرم کریم شدن و اقدام بر گناه نمی‌باید کردن
چنانکه فرمود يَا أَيُّهَا الْإِنْسَانُ مَا غَرَّكَ بِرَبِّكَ الْكَرِيمِ الَّذِي خَلَقَكَ سیرمان ده
تو از آب حمیم تا که هم سیر و پر از آب گرم شویم بعد از آن ما را بصحرای کلان بزرگ
تو سوار و ما پیاده می‌دو آن که بدو بدن دل ما بکر دو تا که قی کنیم انگهان بنگر تو
بدکردار را در آن وقت نظر کن بد عمل را صنعتهای کاشف الاسرار را و کار کرد کار را
لاجرم حضرت خدا روز رستخیز در کشف اسرار و اظهار ضمایر چنین صنعتها
خواهد نمود گشت ساقی خواجه از آب حمیم خواجه لقمان بموجب اشارة او ساقی
شد مر غلامانرا و خوردند آن ز بیم آن غلامان خوردند آن آب گرم را از بیم
بعد از آن می‌راندشان در دشتها غلامانرا در صحرا می‌دویدند آن نفر تحت و
علا آن غلامان دویدند زیر و بالا قی در افتادند ایشان از عنا قی کردند از
مشقت آب می‌آورد زیشان میوه‌ها که خورده بودند چونکه لقمانرا در آمد قی
ز ناف و لقمان نیز قی بلیغ کرد می‌بر آمد از درونش آب صاف که میوه نخورده بود
پس بحکم

پس بحکم کلام رحمن که در سوره لقمان فرموده وَلَقَدْ آتَيْنَا لُقْمَانَ الْحِكْمَةَ بلقمان حکمت داده بود
و بموجب کلام رب العزة در سوره بقره فرموده وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا
لقمان سر پنهان را عیان کرد حکمت لقمان چو دانا این نمود چون حکمت لقمان دانا این را نمود
و خیانت را فاش کرد پس چه باشد حکمت رب الوجود چگونه باشد حکمت رب ودود که اوست حکمت
دهنده بهر موجود خدمت مولانا بیک حصه قصه اشارت می‌کند و می‌گوید یوم تبلی و السرایر کلها
یعنی روز قیامت چنانکه ملک خالق در سوره طارق می‌گوید يَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ روزاست که رازها
فاش شود بان منکم کامن لا یشتهی پیدا شود از شما پوشیده که نمی‌خواستید که سبب خزی و
باعث فضاحت بود بیت هر چه پنهان باشد او پیدا شود ❊ هر که او خاین بود رسوا شود ❊
پس بحکم آیه سوره یس الْيَوْمَ نَخْتِمُ عَلَىٰ أَفْوَاهِهِمْ وَتُكَلِّمُنَا أَيْدِيهِمْ وَتَشْهَدُ أَرْجُلُهُمْ بِمَا كَانُوا
يَكْسِبُونَ و بموجب سوره حم السجده شَهِدَ عَلَيْهِمْ سَمْعُهُمْ وَأَبْصَارُهُمْ وَجُلُودُهُمْ بِمَا كَانُوا
يَعْمَلُونَ وَقَالُوا لِجُلُودِهِمْ لِمَ شَهِدْتُمْ عَلَيْنَا قَالُوا أَنْطَقَنَا اللَّهُ الَّذِي أَنْطَقَ كُلَّ شَيْءٍ
حضرت خدا هر عمل را چون فی پیدا کند و بحسب آیه سوره مؤمن وَلَدَيْنَا كِتَابٌ يَنْطِقُ بِالْحَقِّ
وَهُمْ لَا يُظْلَمُونَ و کتاب اعمال حال شما را آشکار کند و بحکم سوره انفطار وَإِنَّ عَلَيْكُمْ لَحَافِظِينَ
كِرَامًا كَاتِبِينَ يَعْلَمُونَ مَا تَفْعَلُونَ فرشتگان هر کار شما را پیدا کنند خدمت مولانا پس ازین
بحصه دیگر اشارت می‌کند که آب حمیم از غلامان خواجه لقمان میوه‌ها را پیدا کرد اما
امعا سالم بماند لیکن آب حمیم دوزخ امعا را می‌درد چنانکه می‌فرماید چون سقوا ماء
حمیما قطعت چنانکه الله القهار در سوره محمد فرماید وَسُقُوا مَاءً حَمِيمًا فَقَطَّعَ أَمْعَاءَهُمْ
یعنی چون بخورانند آب گرم را بریده شود و دریده گردد جمله الاستار قطعت لفظ
مرفوع است بقطعت دریده شود هم پردها از آنها که رسوایی شود پس علاج معاصی
و دفع رسوایی آنست که پیش از مردن توبه کنی که از ابن عباس رضی الله عنهما رویست
که گفت چون بنده توبه کند و حق تعالی توبه او را قبول کند حفظه را و جوارح را فراموش
می‌دهد بدان ای طالب علاج که افضل المخلوقات و اکمل الموجودات علیه اکرم الصلوات
و اعظم التحیات فرمود يا اباذر جدد السفينة فان البحر عميق وخذ الزاد كاملا فان
السفر بعيد واخلص العمل فان الناقد بصير وخفف الحمل فان العقبة
صعب شديد این حدیث شریف جامع کمالات شریعت و طریقت و معرفت و
حقیقت است از آنکه جدد السفينة فان البحر عميق اشارتست بتکمیل شریعت باقوال
و افعال وخذ الزاد كاملا اشارتست بتکمیل طریقت باعمال و احوال واخلص العمل
فان الناقد بصير اشارتست بتکمیل معرفت بتخلیص و تمحیص وخفف الحمل فان العقبة
صعب شديد اشارتست بتکمیل حقیقت بتخصیص و تبغیض و مراد از سفینه

مطلب در بیان رسوایی عاصیان در روز قیامت

گواهی دهد [illegible] تا گوشتهای ایشان
و جلدهای ایشان و گوشتهای ایشان یعنی
جوارح ایشان با نجه بودند که عمل کردند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
است هم چیز [illegible]

ایمانت و تجدید او قوی ساختن است از آن بذکر چنانکه رسول الله علیه السلام فرمود جددوا
ایمانکم بلا اله الا الله و مراد از بحر احکامست و اهوال و عمق او عبارت از کثرتست و مراد از
اخذ کمال زاد تقویست کما قال الله تعالی وتزودوا فان خیر الزاد التقوی و مراد از سفر جد و
اجتهادست و مراد از بعد دوری آخرتست از دنیا و مراد از اخلاص عمل آنست که بر تقوی و تقوی
و سلوک اصفیا باشد نه برای بیم نار و رجاء جنت و مراد از ناقد ملائکه است و حضرت خدا جل و علا
و مراد از حمل یعنی از بار گناهانست و مراد از عقبه روز قیامت است و مواقف حشر و از صعوبت
او حساب و عذابست حضرت مولانا چون مضمون چندین آیات و احادیث را و حکایات
سلف و اخبار خلف را بیان کند اگر کسی اینها را بشنود رجوع از معصیت و توجه بعبادت نکند
و سختی و سنگ دلی نماید حکم وجزاء سیئة سیئة مثلها سزای عذاب آخرت شود و لهذا می فرماید
نار زان آمد عذاب کافران آتش از آن جهت عذاب کافران آمد که حجر را تا باشد امتحان که بحکم
فاتقوا النار التی وقودها الناس والحجارة سنگ را آتش امتحان و ابتلا باشد یا سنگ را
از آبگینه بآتش فرق کنند آن دل چون سنگ را ما چند چند این سخن از طرف حضرت خداست
یعنی آن دل را که همچون سنگست کرات و مرات نرم می گفتیم و نمی پذرفت پند پند دادیم و
برفق سخن گفتیم اما او نصیحت قبول نکرد و برفق متاثر نشد پس لازم شد که درشتی کنیم
زیرا ریش بد را داروی بد یافت رگی رگ ریش بد را داروی بد می باید یعنی ریش بد را آجز
داروی بد نساخت و سر خر را سزد دندان سگ سر خر را دندان سگ لایق است
یعنی بزخم گوشت خر چند دندان سگ نپرداخت پس معاند را آتش دوزخ می باید
الخبیثات الخبیثین حکمتست بحکم آیه سوره نور که الخبیثات للخبیثین والخبیثون للخبیثات
والطیبات للطیبین والطیبون للطیبات خبیثات از برای خبیثین حکمتست و
طیبات از برای طیبین رحمت مضمون اول را بمصراع ثانی بیان کند که زشت را هم زشت
جفت و بابت لایق است پس تو هم جفتی که می خواهی برو بدین عمل کن تحو وهم شکل و
صفات او بشو تحو او بشو هم صورت و صفت او بشو اگر مقارنت انبیا و اولیا خواهی
عمل ایشان کن و با ایشان یکرنگ شو در افعال و اقوال و احوال و اگر یاری دیگران خواهی
همرنگ ایشان شو نور خواهی مستعد نور شو تحصیل استعداد فیضان نور کن دور
خواهی خویش بین و دور شو و اگر دوری میخواهی از حضرت خدا خود بین و متکبر و دور شو
حکایت روزی مولانا در شرح نیستی و انکسار و تواضع معانی فرمود و دلیل معقول
و منقول و مکشوف می گفت و مثال فرمود که چون شاخهای درختان بی بار باشند
مثل صنوبر و سرو و شمشاد و بید دایم سر بالا می دارند و اغصان خود را ببالا
می کشند و چون درختان بارور باشند تمامت شاخهاشان سر بزیر می آرند متواضع

می باشند

درین تنبیه است که کسی که سنگ دل باشد سخن حق در دل او اثر نکند و اهل عذاب نار شود

مطلب در بیان آنکه چون تدارک بدی در دنیا نباشد جزای او در آخرت آتش می شود

مطلب در تواضع

۱۶۸

می باشند بیت فروتن شود مرد دانا از این • نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین • ازین رو حضرت
پیغامبر ما علیه السلام بغایت متواضع بود که شجره وجود مبارکش جامع ثمره اولین و آخرین
بود لاجرم از جمیع انبیا و اولیا متواضع تر و خاکی تر و درویش تر و حمول تر بود چنانکه فرمود
امرت بمدارات الناس والخلق الحسن وما اوذی نبی مثل ما اوذیت چنانکه سر و دندان
مبارکش را شکستند و او از غایت کرم بی نهایت خود اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون می گفت
و پیغامبران دیگر بر امتان خود نفرینها می کردند و گویند هیچ کسی بیشتر از رسول ما علیه السلام یاری
کردن و همچنان از بعض اخلاق حمیده مولانا بود که بهر احادی و طفل و بیوه زنی تواضع کردی
و تذلل نمودی و دعاها فرمودی بیت بنی آدم سرشت از خاک دارد • اگر خاکی نباشد آدمی نیست
پس خود بینی نشان دوریست و درهی خواهی ازین کجی حذر کن اگر راه و خلاص خواهی ازین زندان خراب که
دنیاست سرمکش از دوست واسجد واقترب سرمکش از حضرت خدا سجده کن و نزدیک شو
حکایت توانگری چهار هزار دینار صدقه کرد خواجه سمنون این را شنید و او فقیر بود بجای
او چهل هزار رکعت نماز گذارد پس صدقه فقیران و نزدیک شدن ایشان بحضرت رحمن
نماز و سجود است کما قال رسول الله علیه السلام اقرب ما یکون العبد الی ربه اذا سجد
پیش ازین زید گفته بود اهل دوزخ و اهل جنت پیش من عیانست می توانم که هر یکی را تعیین
و بیان کنم و مطیع و عاصی را بنمایم حضرت مولانا بتقریب قصه حصه های غریب فرموده بود اکنون
بقیه قصه را بیان می کند بقیه قصه زید در جواب رسول الله علیه السلام از زبان رسول
انام علیه الصلوة والسلام می فرماید این سخن پایان ندارد خیز زید یعنی سخن پند و حکمت
نهایت ندارد باز باصل قصه می آییم که ای زید برخیز بر براق ناطقه بر بند قید بر براق قوت
و زبان از صبوری و خاموشی قید و بند بنه که ناطقه چون فاضح آمد عیب را یعنی ناطقه
رسوا کننده عیب است تا کسی سخن نگوید عیب او نهفته باشد که المرء مخبو تحت لسانه
می درانند پرده های غیب را یعنی کشانید پرده های غیبست اما خاموشی عبادتست بی مشقت
و جمالست بی زینت و هیبت است بی سلطنت و حصار است بی دیوار و استغناست از
اعتذار و راحت ملائکه بحضرت خداست و پوشیدن عیبهاست غیب مطلوب حق
آمد چندگاه اول مصراع اگر یعنی مهمله باشد اشارتست بمضمون این حدیث شریف که
رسول الله علیه السلام فرمود لو انکم لم تکن لکم ذنوب یغفرها الله لکم لجاء الله
بقوم لهم ذنوب فیغفرها لهم و در روایت دیگر لو لم تذنبوا لجاء الله بقوم یذنبون
فیغفر لهم و یدخلهم الجنة مقصود ازین حدیث دفع یاس است نه ترغیب معصیت حکایت
منقولست از ابراهیم ادهم که یک شب در مکه بغایت تاریک بود و باران می بارید
و کعبه تنها مانده بود طواف کرد و نماز گذارد و در پیش ملتزم رفت و دعا کرد که

خداوندا مرا از گناه نگاه دار که هرگز گناه نکنم از درون کعبه آواز رسید که ای ابراهیم تو عصمت
از گناه می خواهی و همه مردمان عصمت از گناه می خواهند چون همه بندگان مؤمن معصوم از
گناه باشند من کرا بیامرزم و اکرام و کرم بعین معجمه باشد مراد پوشیدنست که پوشیدن عیب مطلق
حضرت خداست و لهذا ستر در حدود افضل است و حضرت خدا ستار العیوب و غفار الذنوب
است این دهل زن را بران بربند راه این ناطق و زبان و رسوائی کننده را بربان و راه را
ببند تا افشای راز نکند و عیب کس نگوید **حکایت** یوسف بن حسین مخنثی را دید و بچشم حقارت
بوی نظر کرد آن مخنث گفت ای که مرا بچشم حقارت نظر می کنی و آن عیب که در تست ترا بس
است یوسف بن حسین گفت آن چه عیب است گفت آنست که تو خود را از من بهتر می دانی
یوسف بن حسین انصاف و استغفار کرد تنگ مران در کش عنان مستور به مرکب را بدو بدن
مران عنان را در کش که پوشیده بهترست هر کس از پندار خود مغرور به بحسن ظن
خود شادان بهترست حق همی خواهد که نومیدان او آنان که در حقیقت نومیدان حق باشند
زین عبادت هم نگردانند رو که مستور بمانند زیرا که به نومیدی خود را آداند از عبادت
رو بگردانند در بعض نسخ این بیت واقع است هم مشرف در عبادتهای او زیرا در عبادت
و خدمت حضرت خدا شدن شرفست مشتغل گشته بطاعتهای او این حال مستوری
میسرست هم با تبدیدی مشرف می شوند و رغبت عبادت و رجاء ثواب کنند چند روزی
در رکابش می دوند و بخدمت حق کوشند خواهد آن رحمت بتابد بر همه خواهد
آن آفتاب رحمت بتابد بر همه خلق بر بد و نیک از عموم رحمت چنانکه در حدیث قدسی
فرمود **سبقت رحمتی غضبی** لاجرم او را عموم رحمتست **حکایت** یحیی بن اکثم را پس از
وفات او بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت چون روح مرا قبض کردند
حق تعالی گفت ای شیخ السوء مرا چه آوردی از هیبت این عتاب مرا خشیت غلبه کرد
باز خود را جمع کردم و گفتم خداوندا مرا از تو خبر رسانیدند فرمود چه خبر رسانیدند
می گفتم عبد الرزاق روایت کرده از معمر و معمر روایت کرده از زهری و زهری روایت کرده
از انس و انس روایت کرده از رسول الله علیه السلام و رسول الله علیه السلام از تو
خبر رسانید که تو گفته **انا عند ظن عبدی** لاجرم من بتو آن ظن آوردم که
مرا رحمت کنی حضرت خدا فرمود عبد الرزاق و معمر و زهری و انس و رسول الله علیه
السلام راست گفته اند که من این سخن را گفته ام پس از ان مرا رحمت فرمود و به بهشت
فرستاد حق همی خواهد که هر میر و اسیر یعنی خواجه و بنده یا اهل الله و بندهٔ نفس
با رجا و خوف باشند و حذر احتراز کنند بزرگان گفته اند رجا چنین می باید که
گویا هرگز عاصی نگشته و خوف چنان می باید که گویا هرگز طاعت نکرده

این رجاء

این رجا و خوف در پرده بود و در مستوری تا پس این پرده پرورده شود که خوف و رجا مر سالک را
بمنزله دو پر طایرست که مرغ قدسی روح بحضرت ملک سبوح بدان دو پر طیران کند زیرا که
پیش از وصول بحضرت ذو الجلال از اتصال و انفصال ازین دو صفت چاره نیست
اما این هر دو را در هر مقامی باسمی مسمی کنند که در ابتدا خوف و رجا گویند بعد از آن قبض
و بسط خوانند و دیگر باره انس و هیبت نام نهند و این دو صفت در طالب اثر تجلی صفت جمال
و جلال مطلوب باشد تا طلب هست و اسم طالب و مطلوب باقی است اما در ان حال که می گوید
بیت ای ما و من آویخته وی خون هر دو ریخته ۰ چیزی دگر انگیخته نی آدمی و نی پری ۰
یا رب منم جویای تو یا خود توئی جویای من ۰ ای ننگ من تا من منم من دیگرم تو دیگری ۰
لاجرم درین مقام شاید که گوید **بیت** از خوف و رجا پار دو پر داشت دل من ۰ امسال
چنانم که پر ان پار ندانم ۰ خوف و رجا وقتی است که پرده مسدول باشد و دیده از شناختن
سعید و شقی معزول باشد چون دریدی پرده که خوف و رجا یعنی این دو کی باشد غیب را شد
کر و فر بر ملا یعنی رجاء ثواب و خوف عقاب پیش از ارتفاع حجاب انکشاف غطاست
اما بعد از آن که غیب را بر ملا و کثرت و قوت و رونق رفته باشد خوف و رجا نماند
چنانکه ظن و خیال جوانی در حال سلیمان پس از زمان پیدا شد آن جوان در وقت گمان
خدمت سلیمان نکرد تا که سلیمان پس از سلطنت رعایت او کند بر لب جو برد ظنی
یک فتی وقتی که سلیمان علیه السلام از سلطنت دور شد بماهی گرفتن مشغول گشت
یک جوان در آن زمان گمان برد که سلیمانست ماهی گیر تا که این ماهی گیر سلیمانست و این ظن بود
و لهذا از سر تعجب گفت گوییست این از چه فردست و خفیست آن فتی می گفت اگر سلیمانست
از چه سبب تنها و پنهانست ور نه سیمای سلیمانیش چیست اگر این سلیمان نیست این
شکل سلیمانی چیست اندرین اندیشه می بود او دو دل و در تردد تا سلیمان گشت
شاه مستقل یعنی انگشتری را یافت و بر تخت نشست تفصیل قصهٔ سلیمان آنست که
چون داود علیه السلام متوفی شد سلیمان علیه السلام پادشاه گشت بنیز ده سالگی
و حضرت خدا او را بر ملک پدر زیاده داد که بر جن و انس و مرغ و وحوش و باد حاکم
شد و صیدون را فتح کرد شاهش بکشت و دخترش را که نام او جراده است ستاند
و آنرا دوست می داشت و ان جراده بر پدر می گریست سلیمان شیاطین را فرمود
تا از بهر جراده تصویر پدرش کردند و جراده آن صورت را چهل روز سجده می کرد چنانکه
در ملک پدر عادتش این بود اما سلیمان سجدهٔ او را نمی دانست آصف که وزیر سلیمان بود
آنرا خبر داد پس صورت را بشکست و زن را بزد و سلیمان را ام ولد بود که نامش
امنه بود چون بمستراح می رفت آن انگشتری که قدرت ملک و سلطنت بآن انگشتری بود

باو میداد روزی انکشتری را بآمنه بداد حضرت خدا دیوی که نام او صخر است برو مسلط کرد که بصورت
سلیمان متمثل شد انکشتری را ستاند و بر تخت نشست حکم او در همه آفاق روان شد اما
بر زنانش قادر نشد و هیئات سلیمان پاره متغیر شد و از بهر طلب انکشتری بآمنه آمد آمنه او را
طرد کرد سلیمان دانست که جزای خطیئه بروی رسید چهل روز که در خانه صورت را
سجده واقع شد او در عقوبتش چهل روز معزول شد و دیو بجای او سلطنت می راند
اما بر خلاف توریه حکمها می کرد بنی اسرائیل او را انکار کردند و توریه را در پیش او
کشادند پس او که تخت و انکشتری را بدریا انداخت و انرا ماهی فرو برد و آن ماهی را
سلیمان گرفت و شکمش شکافت انکشتری را یافت و بر تخت نشست باز سلطنت و
حکومت بسلیمان عودت کرد چنانکه می فرماید دیو رفت از ملک و تخت او که تخت
دیو از ملک و تخت سلیمان که تخت و رفت تیغ بختش خون آن شیطان بر تخت تیغ بخت
سلیمان خون آن شیطان بر تخت کرد در انکشت خود انکشتری سلیمان انکشتری را در انکشت
خود کرد جمع آمد لشکر دیو و پری پریان و دیوان جمع شدند بدیو آن آمدند از بهر نظاره
رجال از برای تماشا مردمان آمدند در میان شان آنکه به صاحب خیال در میان
مردمان بود آن جوان که خیال و گمان کرده بود که ماهی گیر سلیمانست چون در انکشتش
بدید انکشتری چون ان جوان در انکشت سلیمان انکشتری را بدید رفت اندیشه و
گمانش یکسری ظن او بالکلیه برفت و دانست که انکس سلیمان بود اما اکر آن جوان
در وقت گمان خدمت سلیمان کرده بودی اکنون از سلیمان چگونه احسان بدیدی
پس طاعت و عبادت در وقت گمان می باید اما چون احوال آخرت هوید اگر خود
عبادت بلکه اصل ایمان مقبول نشود و هم آنکه هست کان پوشیده است غلبه
وهم و خیال و ظن حصول وصال و غلیان اشواق و احتمال الم فراق و در طلب
و مقاسات تعب در اوان غیبت مطلوب و زمان فرقت محبوب معتبر است ولهذا
ایمان بغیب معتبر است این تحری از آن نادیده است جایز شدن تحری در حالت
غیبت کعبه است پس این طلب خلق از بهر مستوری مطلوب و پوشیدگی اوست چون
خیال غایب اندر سینه زفت و بزرگ چونکه حاضر شد خیال او برفت و حقیقت حال
متعین گشت که سمای نو بنی باریده نیست اگرچه آسمان نو بنی باریدن باران
نیست هم زمین نار بی بالیده نیست زمین تیره بی بالیدن نبات نیست پس آثار را
دیدن بر مؤثر و صانع را استدلال می باید کرد و آنکس که نبات را رویانه
می تواند که انسان را نیز در زیر زمین رویاند چنانکه در سوره واقعه فرمود وَلَقَدْ
عَلِمْتُمُ النَّشْأَةَ الْأُولَىٰ فَلَوْلَا تَذَكَّرُونَ أَفَرَأَيْتُمْ مَا تَحْرُثُونَ أَأَنْتُمْ تَزْرَعُونَهُ أَمْ نَحْنُ

الزّارِعون

الزَّارِعُونَ اگر بگویی نبات را آب می رویاند جواب آنست که أَأَنْتُمْ أَنْزَلْتُمُوهُ مِنَ الْمُزْنِ أَمْ نَحْنُ
الْمُنْزِلُونَ یؤمنون بالغیب می باید مرا حضرت رب العزة بحکم آیه اول سوره بقره
هُدًى لِلْمُتَّقِينَ الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ بنده کان انرا که گوید آنان می باید مرا که بی دیدن ایمان
آورند زان ببستم روزن فانی سرا که ازین دنیا دار آخرت را نتوان دید که ایمان بالغیب
باشد و در سوره انبیا فرمود الَّذِينَ يَخْشَوْنَ رَبَّهُمْ بِالْغَيْبِ وَهُمْ مِنَ السَّاعَةِ مُشْفِقُونَ
چون شکافم آسمان را در ظهور چونکه باره کنم آسمان را در پیدا شدن یعنی از شکاف آسمان
آخرت را نمایم چون بگویم هل تری فیها فطور چگونه بگویم بحکم آیه سوره ملک فَارْجِعِ
الْبَصَرَ هَلْ تَرَىٰ مِنْ فُطُورٍ هیچ می بینی در آسمانها شکافها تا درین ظلمت تحری کسترند
هر کس از بندگان و در تاریکی جهان در طلب سمت ما باشند هر کسی رو جانبی می آورند
و بساط تمنای اصابت کسترند تا صادقان بحکم آیه سوره حج وَأَنَّ السَّاعَةَ آتِيَةٌ
لَا رَيْبَ فِيهَا وَأَنَّ اللَّهَ يَبْعَثُ مَنْ فِي الْقُبُورِ تصدیق قیامت می کنند و کافران و منا
فقان تکذیب می کنند تا جزای عمل بیابند لاجرم این مستور به مدتی معکوس
باشد کارها و مستور و ملتبس باشد امرها شحنه را دزد آورد برد آرها یعنی
دزدی کند تا سبب شود آمدن شحنه را بردارها از بهر صلب کردن دزد تا که بس سلطان
و عالی همتی بسبب غفلتی بنده بنده خود آید مدتی بموجب سَيِّدُ الْقَوْمِ خَادِمُهُمْ شاه بنده
بنده خود است حضرت خدا از بهر انتظام احوال عباد و از برای حفظ عالم از فساد
در سلاطین و وزرا و در اکابر و امرا غفلت نهاد که ایشان تدبیر خویش را و
خدمت پادشاه حقیقی را فراموش کردند خدمت بنده خود کنند و همچنین پادشاهان
دین بنده شاهان دنیا شده اند که محکوم ایشان گشته اند بندگی در غیب آید خوب گش
بکاف فارسی یعنی خوب یعنی عبودیت در غیبت خوب و محبوبست حفظ غیب آید در استعباد
خوش بفتح خا خواندن می باید یعنی غایب را نگاه داشتن در طلب بندگی خوش است.
ولهذا رسول الله علیه السلام فرمود الاحسان ان تعبد الله کانک تراه و ان لم
تکن تراه فانه یراک لاجرم اولیتن نادیده را دیده اعتبار کردن و نادیده ایمان
آوردن و خدمت و عبودیت کردنست گو که مدح شاه گوید پیش او کسی که شاه را
مدح کند در مواجهه او تا که در غیبت بود او شرم رو بنگر تا که در غیبت شاه بود منع
یعنی مدحت شاه و خدمت درگاه در حضور سلاطین هر کس را عادت و آیین است
اما معتبر در غیبت شرم رو شدن و از شاه ترسیدن است چنانکه قلعه داری که کنار مملکت
دزد آری که انکنار مملکت دور از سلطان و سایه سلطنت دور باشد در ظاهر از
پادشاه و سایه او مضمون این بیت مبتدا است پاس دارد قلعه را از دشمنان

آیا شما فرو فرستاده اید انرا از ابر
سفید یا ما فرو فرستنده ایم آب شیرین
و لطیف منه

آنانکه می ترسند از عذاب پروردگار خود
بپوشیدگی یعنی خدای را نادیده ازو
می ترسند و عذاب را نامشاهده کرده
ازان بیم دارند و آنان از اهوال
قیامت ترسنده کانند
منه

آن قلعه دار که نگاه دارد قلعه را از دشمنان قلعه ثغر و شد بمال نی کو آن بفتح کاف عربی یعنی
اگر دشمنان مال بی کنار و غنی نهایت دهند قلعه را بایشان ندهد مضمون بیت صفت
قلعه دار است غایب از شه در کنار ثغرها از شاه غایب باشد در کنار در بند و سرحد
ولایت همچو حاضر او نگه دارد وفا همچو حاضر وفا نگاه دارد مضمون این بیت صفت
بعد القصه ایست لاجرم آن قلعه دار که صاحب وفاست پیش شه او به بود از دیگران
یعنی از آنان که بخدمت حاضرند و جان فشانان مضمون این بیت خبریست لاجرم در غیبت
همچون حاضر کار کردن می باید بلهذا می فرماید پس بغیبت نیم ذره حفظ کار معلوم
شد که ایمان بالغیب و عبادت بی مشاهدهٔ احوال آخرت به که اندر حاضری زان صد
هزار در دین تمثیل تنبیه است که دزدار عقل و روح را نمی باید که قلعهٔ تن را بدشمنان
شیاطین و هوا بی بدهد تا نزد شاه دنیا و آخرت مقبول گردد بلکه بتدبیر صحیح دفع
دشمن باید کرد **حکایت** اسکندر را شهری بود در کنار دریا و ارسطو که حکیم او بود
آینه پیدا و بنیاد کرد و بر ستونی بلند نهاد آن آینه جهان نما بود آنرا نظر کردندی
همه جهان آن درو دیدندی از هر طرفی که دشمن پیدا شدی در آن آینه دیدندی و تد
بیر او کردندی پس در انسان آن آینهٔ جهان نما عقل است لاجرم بعقل هر چیز را
دیدن و تدبیر دفع او می باید کردن تا شهر دل و کشور تن از شر دشمن سالم باشد
طاعت و ایمان کنون محمود شد کی بی دیدن احوال آخرتست بعد مرگ اندر عیان مردود شد
ایمان آوردن بعد از معاینه دیدن ضروریست ولهذا ایمان یأس نزد حضرت خدا
مقبول و معتبر نیست چنانکه ملک علام در اواخر سورهٔ انعام فرمود **يَوْمَ يَأْتِي بَعْضُ آيَاتِ رَبِّكَ لَا يَنْفَعُ نَفْسًا إِيمَانُهَا لَمْ تَكُنْ آمَنَتْ مِنْ قَبْلُ أَوْ كَسَبَتْ فِي إِيمَانِهَا خَيْرًا** چونکه غیب و غایب و روپوش به و مستور اولیتر این سخن از رسول الله
علیه السلام است بزید پس دهان بر بند و لب خاموشی به پس یا زید دهانت را
بر بند و خاموش شو چون رسول الله علیه السلام زید را از افشای احوال آخرت نهی
کرد پس از آن مولانا از افشای اسرار ربوبیت و از اظهار علم لدنی نهی کند بلکه آن معنی را
بیان کند که این اسرار را جز حضرت خدا عیان نکند و لهذا می فرماید ای برادر
دست وا دار از سخن وکشف اسرار لیکن خود خدا پیدا کند علم لدنی کشف علم لدنی
مسلم است بحضرت خدا که اسرار علم لدنی بطریق سخن باز نتوان نمود لاجرم
او را هم طلعت او گواه و روشن است بس بود خورشید را رویش گواه چنانکه
گفته اند **مصراع** با آفتاب نتوان یافت که آفتاب کجاست پس روشنی او و آروی او گواه
بس است ای شیء اعظم الشاهد اله بحکم آیهٔ سورهٔ مذکوره **قُلْ أَيُّ شَيْءٍ أَكْبَرُ شَهَادَةً**

یعنی

روزی که بیاید بعضی از آیات پروردگار تو سود نکند هیچ نفس را ایمان او که ایمان آورده نبوده است پیشتر ازین و امروز ایمان آورد یا نبود کسب کرده بود خیری در ایمان خود تکوینی یعنی عملی پسندیده منه

علم لدنی سه قسم است یکی علم الیقین دوم عین الیقین سوم حق الیقین

یعنی بزرگترین چیز از جهت گواهی حضرت خداست نی بگویم چون قرین شد در بیان آما با وجود این
قضیه من چگونه نگویم وصف حضرت خدا را و وحدانیت او را چون یار شد در قرآن هم خدا و
هم ملک هم عالمان اشارتست بآن آیهٔ کریمه که در سورهٔ آل عمرانست **شَهِدَ اللَّهُ أَنَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ وَالْمَلَائِكَةُ وَأُولُو الْعِلْمِ قَائِمًا بِالْقِسْطِ** لاجرم یشهد الله و الملک و اهل العلوم
گواهی می دهد خدا و فرشته و ارباب علوم بدین مفهوم که انه لا رب الا من بعموم شان
اینست که پروردگار نیست مگر آنکه دایمست چون گواهی داد حق که بود ملک چون حضرت
خدا گواهی داد گواه دیگر را حاجت نبود از آنکه چه چیز و مقدار دارد فرشته تا شود
اندر گواهی مشترک با خدا جل و علا پس حضرت الهی با وجود ذکر گواهی خود بر وحدانیت
خویش یاد گواهی ملائکه و اهل علم می کند درین آیت که خوانده شد لاجرم ما که
اهل علمیم که لازم شد که وحدانیت او را و احکامش بیان کنیم و آنان که ضعیفانند
از حضرت او استفاضه نمی توانند بالهام ملکی و تعلیم بشری احتیاج دارند پس درین الحکمة
آنست که هر ضعیف دیده را تاب اشعهٔ آفتاب نیست و حال خفاش از سطوات
بشعشعهٔ شمس جز خراب نی هر کسی استعداد استفاضه از آن جناب ندارد لاجرم
ملائکه و اهل علم را که بمنزلهٔ ماه و نجوم اند در شهادت با خود یار ساخت
و علم انوار ایشان بحسب تفاوت درجات بسوی عالمیان افراخت تا ضعیف چشمان
بقدر قابلیت و استعداد فیضان نور در فهم و ادراک وحدانیت رب العباد از ایشان
توانند کرد هر ملک را بحکم **وَمَا مِنَّا إِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَعْلُومٌ** و هر کس را از اهل علوم
در افاضهٔ نور مرتبه ایست چنانکه ماه را از مقام هلالی تا درجهٔ بدری مراتب بسیارست
و کواکب را نیز در صغر و کبر و روشنی و تیرگی تفاوتهاست و چنانکه ملائکه را اجنحه
مختلف است که **أُولِي أَجْنِحَةٍ مَثْنَىٰ وَثُلَاثَ وَرُبَاعَ** اجنحهٔ عقول نیز مختلف است پس
حضرت خدا بیان وحدانیت خود را در خود حصر نکرد زیرا که هر کسی از وی استفاضهٔ
نور نمی تواند چنانکه فرماید زانکه شعشاع و حضور آفتاب و نور آفتاب حقیقی
که حضرت خداست بر نتابد چشم و دلهای خراب هر که چشم او ضعیف و بیمار باشد
طاقت ندارد چشم ضعیف و قلب نحیف و لهذا بشر را از بشر رسول فرستاد و بحکم
وَمَا أَرْسَلْنَا مِنْ رَسُولٍ إِلَّا بِلِسَانِ قَوْمِهِ لِيُبَيِّنَ لَهُمْ چون خفاشی که نتوانند خورشید را
چنانکه شب پره تاب آفتاب را بر نتابد بکسل امید را در بعض نسخ او مید واقع
است بی تشدید با واو وست طاقت ندارد امید از دیدن آفتاب قطع کند و جبرئیل امین
روزی پیش رسول الله علیه السلام در صورت بشر آمد و از ایمان و اسلام و احسان
پرسید زیرا اصحاب صورت ملکی را تحمل نمی داشتند فکیف که نور الهی را کوی

خدای را بالذات متحمّل شوند لاجرم مردمان بواسطهٔ محتاج اند و واسطهٔ هر کسی که ملکی باشد
مناسب آن کس پس ملائکه را چو ماه بار دان ملائکه و ما یارم در شهادت بوحدانیت
جلوه کر خورشید آبر آسمان یعنی حضرت خدا آفرینم در شهادت که ما و فرشتکان اظهار
نور وحدانیت او می کنیم ما با تعلیم و ارشاد فرشتکان بالهام والقا در فواد کین
ضیا ما از آفتابی یافتیم که این نور ما از آفتاب حقیقی است که ما علم وحدانیت و علوم
آخرت و معارف حقیقت را از فضل او یافتیم چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم همچو
نایب و رسول بر ضعیفان تافتیم و فیض نور کردیم لاجرم ما از فیض او بیم خبر او را
می رسانیم همچون فرشتکان امّا تفاوت بسیارست میان اجنحهٔ ملائکه و مراتب ما را
نیز تفاوت بی شمارست بحسب عقل و در فکر عواقب چنانکه می فرماید چون مه نو یا سه
روزی یا که بدر مراتب ماه از اوّل شب تا شب چهاردهم متفاوتست هر ملک دارد کمال
و نور قدر ملائکه نیز متفاوتست ز اجنحهٔ نور ثلاث او رباع چنانکه حضرت خدا در
اوّل سورهٔ ملائکه فرمود الحمد لله فاطر السموات والارض اولی اجنحة مثنی وثلاث
ورباع یزید فی الخلق ما یشاء بر مراتب هر ملک را آن شعاع و فیض الهی بحسب استعداد
ایشان متفاوتست و مقصود حصر عدد نیست از آنکه جبرائیل را رسول الله علیه السلام
در شب معراج بشش صد پر بدید تفسیر آیة اینست که ثنا و ستودن مر خدای را که سزاوار
ستایش است سازندهٔ آسمانها و زمین کو دانندهٔ ملائکه رسولان یعنی فرستد ایشان را
برسالت بانبیا علیهم السلام کویند رسالات الهی بر رسولان رسانند بوحی و باولیا بالهام
و بمؤمنان بخواب و آن ملائکه خداوندان بالهام دُو دُو برای طیران و سه سه و چهار
چهار برای آرایش زیاده می کند خدای تعالی در آفرینهٔ خود آنچه می خواهد یعنی در اجنحهٔ
ملائکه می افزاید که از چهار زیاده شود و اصح آنست که مراد از خلق آدمیانند و زیادت
ایشان یا عقلیه باشد چون فصاحت و علم و کرم یا جسمانیه چون حسن صوت و ملاحت
عینین یا محبت در دلهای خلق و فکر آخرت پس پرهای فرشتکان مختلف اند همچو پرهای
عقول انسان اجنحهٔ ملائکه همچون پرهای عقلهای آدمیان متفاوتست که بی
فوقت شان اندر میان بعض مردمان کمال عقل دارند و بعضی از و ناقص و بعضی
خفیف و سفیه و بعضی دیوانه پس قرین هر بشر در نیک و بد مر هونست آن ملک
باشد که مانندش بود پس اعلا از اعلا و ادنی از ادنی نور ستانند چون جبرئیل
رسول ملائکه بود مکر رسل شد که میان رسل و جبرئیل مناسبت است در رسالت
و ملائکه مقربین فرشتکان اولیاست و علی هذا القیاس چشم اعمش چونکه خور را بر نیافت
و طاقت نیاورد اختر او را شمع شد تا ره بیافت ارباب ضعفا را از نبی شریعت

انبیا

انبیا ظاهر کرده و فوایداد ارشاد او لیا روشن شود که هر کس بقدر استعداد خود از مرشدی فیض
قبول کند اگر استعداد ناقص بود و مرشد کامل باشد مرید تحمّل نمی کند بلکه بمیرد حکایت بوتراب
نخشبی رحمة الله علیه مریدی داشت عظیم کریم و صاحب وجد بوتراب او را گفتی چنین که تو بی ترا
بایزید را دیدن می باید روزی مرید گفت کسی که هر روز صد بار خدای بایزید را می بیند بایزید را
چه کند که بیند بوتراب گفت ای مرد چون خدا را تو بینی بر قدر خود بینی و چون در پیش بایزید
بینی بر قدر بایزید بلی در دیدن تفاوتست ان سخن بر دل مرید بدید آمد گفت برو تا برویم هر دو
بیامدند تا ببسطام شیخ را در خانه نیافتند بعیشه آمد بود شیخ از بیشه بیرون آمد سبوی
آب در دست و پوستینی کهنه در بر همین که چشم مرید بر بایزید افتاد بلرزید و بمرد بوتراب گفت
از شما یک نظر و مرگ بایزید گفت در نهاد این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف آن نبود
در مشاهدهٔ بایزید ان کار بیکبار کشف شد بر و طاقت نداشت فرو شد چنانکه زنان مصر را
همین افتاد که طاقت جمال یوسف نداشتند دستها بیکبار بریدند گفتن پیغامبر علیه السلام
مر زید را که سر را فاش تو ازین مکو و متابعت نکرد او حضرت مولانا پیش از شروع کردن
در سخن پیغامبر علیه السلام مر زید را از طرف رسول الله علیه السلام بعض حقایق می فرماید
خلاصهٔ کلام درین مقام آنست که کسی که از حضرت خدا بالذات قبول فیض نمی کند محتاج
باعلام نبی باشد و پس از آن محتاج بتعلیم ولی و عالی باشد و لهذا می فرماید گفت پیغامبر که
اصحابی نجوم رسول الله علیه السلام فرمود اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم
یعنی اصحاب من که نور وجود من بر ایشان تافته است و هر یک بقدر قابلیت پرتوی از ماه
ضمیر من یافته است بمنزلهٔ کواکب ثواقب اند که بهر کدام که اقتدا کنید طریق اهتدا دریابید
همچنانکه ماه تابان وجود من دلیل انوار آفتابست تابش کواکب اصحاب دلیل نور این ماه
عالم تابست اگر کسی را آن نظر بودی که آفتاب را بی واسطه مشاهده نمودی و پرتوی از
اشعهٔ جهان افروز او دریافتی حاجت بوجود ماه و ستاره نبودی چون هر کسی را
آن نظر نیست ستاره را حاجت است پس اصحابی من نجوم است ره روان را شمع و شیطان را
رجوم چنانکه حق تعالی در سورهٔ ملک فرمود ولقد زینا السماء الدنیا بمصابیح
وجعلناها رجوما للشیاطین و در خبرست علماء امتی کالنجوم یهتدی بها فی البر و
البحر هر کسی را گر بدی آن چشم و زور هر کس را اگر این دیده و قوت بودی یعنی
کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور این بیت شرطست یعنی هر کس را استعداد قبول نور
از حضرت حق بودی کی ستاره حاجتستی ای ذلیل الکفر این مصراع جزای شرطست
یعنی حاجت بنبی و ولی و احتیاج بعالمی نبودی کو بُدی بر نور خورشید او دلیل
مضمون این مصراع صفت ستاره است که آن ستاره بر نور آفتاب دلیل بودی اگر هر کس

استعداد وحی الهی داشتی حاجت برسول نبودی وکتاب بروی نازل نشدی وآنرا مردمان نفی
مودندی با وجود که حضرت ملک علام در سورهٔ انعام فرموده ماه می‌گوید بخاک و ابروئی یعنی رسول الله
علیه السلام می‌گوید بخاک و ابر و سایه من بشر بودم ولی یوحی الیّ چنانکه در آخر سورهٔ کهف
و در حم السجده است قُلْ إِنَّمَا أَنَا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ يُوحَى إِلَيَّ أَنَّمَا إِلَٰهُكُمْ إِلَٰهٌ وَاحِدٌ بگو بدرستی من
بشرم همچو شما وحی می‌آید مرا یعنی چون شما تاریک بودم در نهاد و در طبیعت بشریه و بموجب
وَوَجَدَكَ ضَالًّا فَهَدَىٰ از علم و الهام راه نیافته وحی خورشید چنین نوری بداد وحی
آفتاب حقیقی یعنی حضرت خدا چنین نوری بداد و از شما باین ممتاز گشتم ظلمتی دارم نسبت
باشموس یعنی نسبت با آفتاب حقیقی وصفات او تاریکی دارم و چون خدا را با آفتاب تشبیه
رسول الله علیه السلام بماه تشبیه کردند پس بحکم القمر مستفاد من الشمس نسبت با آفتاب
ظلمت دارد اما از بهر دفع ظلمات شب نور درآرد و لهذا می‌فرماید نور دارم بهر ظلمات نفوس
نور دارم از بهر آن نور دادن بتاریکیهای نفسها زآن ضعیفم تا تو تابی آوری یعنی من ماهم
از آفتاب جدا نیم اما ضعف من از تیرگی من نیست وصورت بشریهٔ من از بهر من
نیست بلکه افاضهٔ نور بقدر قابلیت می‌کنم چون شما که در ابتدای اسلام هنوز محبت
اصنام در دل داشتید ضعیف بودید بحکم سورهٔ فتح کزرع اخرج شطأه و بحکم حدیث
بدأ الاسلام غریبا ماه نیز هلال می‌نمود و روز بروز زیاده می‌شد تا در وقت
که بحکم الیوم اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی بدر تمام می‌نمود بلکه
چون آفتاب دیده از بندگان می‌ربود و در دیدهٔ خدابین این ماه از آفتاب
جدا نمی‌نمود چنانکه حضرت خدا بدین معنی اشارت فرموده والشمس وضحیها و چون
دیدهٔ امت بواسطهٔ بُعد عهد و غبار بدعت تیره شد بحکم حدیث مذکور سیعود
کما بدأ غریبا گشت پس بنسبت با ابتدا و انتهای حال تو از آن ضعیفم تا تو طاقت
آوری که نه مرد آفتاب نوری پس تراب سراج امت و نجم شریعت حاجت افتاد چون مبتدی را
فیض بالذات از حضرت حق میسر نیست بنبی محتاجست و پس از وی بولی محتاجست که تعلیم ریاضت
وارشاد عبادت می‌کنند و لهذا می‌فرماید همچو شهد و شکر که در هم بافتم این دو را ترکیب
کردم و سرکنگبین ساختم یعنی یا من طبیب حاذقم چون صفرا و حرارت مزاج غالب باشد
که سرکه با انگبین بیامیزم تا سوی رنج جگر ره یافتم و علاج او کردم لاجرم گاه بسط
و گاه قبض و گاه ریاضت و گاه رخصت می‌نمایم چون ز علت وارهیدی ای رهین یعنی
اما چون ز علت خلاص یافتی ای مرهون و محبوس سرکه را بگذار می‌خور انگبین
کسی که دل را پاک کرده و با حق پیوسته بحکم رِجَالٌ لَا تُلْهِيهِمْ تِجَارَةٌ وَلَا بَيْعٌ عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ
بسیار ریاضت لازم نیست و فیض او بالذات از حضرت خدا میسر است تخت دل

مراد حضرت خدا و رسول الله ذات نزد اهل تأویل

تخت دل معمور شد پاک از هوا یعنی وقتی که تخت دل خراب و خانهٔ قلب مردار باشد پادشاه
فرو نمی‌آید اما چون معمور و پاک گشت سلطان حقیقی بروی قرار گرفت چنانکه می‌فرماید بود الرحمن
علی العرش استوی بحکم آیهٔ سورهٔ طه الرَّحْمَٰنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَىٰ تجلی جمال حضرت خدا بموجب قلب المؤمن عرش الرحمن
بران مستولی و مستقر کرد حکم بر دل بعد از بی واسطه یعنی دست تصرف هر کس از آن دل دور شود
پس حکم را بران دل حق کند چون یافت این دل رابطه چون دل این ارتباط را یافت چون
چندین معارف الهیه فرمود و قصهٔ زید دور افتاد و سخن معارف حد و نهایت ندارد
و لهذا می‌فرماید این سخن پایان ندارد زید کو یعنی رسول الله علیه السلام گفت زید
کجاست تا دهم پندش که رسوایی مجو تا نصیحت کنم زید را که کشف سر مکن رجوع بحکایت زید
بدانکه محو و اثبات دو قسم است یکی بشرط عبودیت دیگری از حضرت عزت قسم اول از محو
رفع او چنان عبادت و اثبات اقامت احکام عبادات قسم ثانی از محوات که حق تعالی
آنرا ستر و نفی کند و بکار دنیا مشغول نکند همچو مرده و پیش حق حاضر گشته باشد و اثبات
آنست که حق تعالی آنرا اظهار کند چنانکه مرده را زنده کند وی را در کار آخرت حاضر
و عاقل کند پس محو و اثبات مقصورند بر مشیت قال الله تعالی یمحو الله ما یشاء و یثبت
یعنی محو می‌کند از قلوب عارف آن ذکر غیر حق را که در کار دنیا بی عقل باشند و اثبات می‌کند
در دل مریدان ذکر باری تعالی را پس چون زید محو و اثبات که مشروط بعبودیت بود بوجود
آورد چنانکه در اول قصه کلام او بلغهٔ عرب مشروح گذشت لاجرم محو و اثبات از
حضرت عزت بیافت که خود را گم کرد و لهذا می‌فرماید زید را اکنون نیابی کو گریخت
از تمام کلام رسول الله است علیه السلام جست از صف نعال و نعل ریخت از صف
نعال جست و بدرجهٔ رجال بهشتی راه یافت و قطع منازل کرد تو که باشی زید هم خود را
نیافت تو خود چه کسی او خود را نیافت و نیابد تو کی یابی چنانکه بایزید گفت سی سالست
که بایزید را گم کرده‌ام همچو اختر که برو خورشید تافت چون آفتاب طالع شود اختران
دران زمان محو شوند لاجرم اکنون زید را تجلی الهی و فیضان شامخ غالب شد
که حواس و نطق او بلکه وجودش محو شد نی از وی نقشی بیابی نه نشان نه از زید
نقش ظاهر است نه نشان لاجرم این دو را نمی‌یابی نی که یابی براه کهکشان یعنی
این بیت که نه بر صمان بود و رسن صمان او و عروسی یولی اوزرت یعنی هرگز ازو اثری
نمی‌یابی حضرت شیخ الاسلام قدس سره فرمود الهی جلال و عزت تو جای اشارت
نگذاشت محو و اثبات تو را اضافت برداشت از آن من می‌کاست و از آن تو می‌فزود
و تا با آخرها نشد که با اول بود شد حواس ناطقه تابان ما حواس و نفس ناطقه
نطق نورانی ما بگشت محو نور دانش سلطان ما چون کواکب در اشراق آفتاب

محو شود حواس و ناطقهٔ ما در نور علم سلطان ما محو شود لاجرم انوار تجلی بر زید غالب شد
دیدن و گفتن او محو و مضمحل گشت بلکه خود را فراموش کرد امام قشیری می فرماید که محو حظوظ
نفسانیه می کند و اثبات حقوق ربانیه می کند یا آثار بشریت محو می کند و انوار احدیت را ثابت
می سازد لاجرم آنانکه مستغرق شهود ند در فکر و ذکر ایشان جز حضرت خدا نباشد و عقل
ایشان در کار جهان نماند و لهذا می فرماید حسها و عقلهاشان در درون حسها و عقلهای
آنانکه نور تجلی الهی غالب شده باشد در درون موج در موج لدینا محضرون بحکم آیهٔ سورهٔ یس
وَإِنْ كُلٌّ لَمَّا جَمِيعٌ لَدَيْنَا مُحْضَرُونَ و بموجب آیهٔ دیگر ازین سوره إِنْ كَانَتْ إِلَّا صَيْحَةً وَاحِدَةً
فَإِذَا هُمْ جَمِيعٌ لَدَيْنَا مُحْضَرُونَ و نزدیک ما حاضر شده اند گویا بر حواس و عقول صور تجلیات
حضرت احدیت الذات دمیده اند که بسمت جمیع لدینا محضرون موسوم شده اند که غفلت
از کار دنیا دارند و روز در چشم اهل دنیا معطل می نمایند اما ایشان بزبان حال
می گویند **بیت** در کار تو برخاسته ام از همه کار • این کار کسی نیست که کاری دارد • باز بحسب
ظهور سلطنت اسم ستاری روز کشف اسرار شب رسد انجم حواس و عقول از فیضان آفتاب
حقیقة الحقایق اثرها یافته بار دیگر بظهور آیند و نغمهٔ ربنا احییتنا بزبان حال سرایند
و در عمل آخرت عاقل و هشیار و متصرف بیدار باشند چنانکه می فرماید چون شب آید
باز وقت بار شد یعنی چون روز رود و شب بیاید وقت بار و زمان ظهور انوار شود
انجم پنهان شده بر کار شد یعنی در شب کواکب پیدا شود پس هر کس که نور دارد شب خیز
می باید بی هوشان را داده حق هوشها بی عقلان را حضرت حق تعالی هوشها می دهد و بعضی
نسخ بیهوشان را چه دهد حق هوشها برین تقدیر سؤال و جوابست سؤال اینست که بیهوشان را
حضرت خدا چه دهد جواب اینست که هوشها می دهد حلقه حلقه حلقها در گوشها بسیار
گوشوارها در گوشها که هاتف بگوش او رسد که چرا همچو مرده می خسبی و کار عقبی نمی کنی
و الهام الهی بدلش آید که چرا تضییع عمر می کنی **بیت** و ز عمر خویش هر چه توانی بشب بدزد •
کین دزدی چنین بهمه مذهبی رواست • **بیت** نصیحت همین است جان پدر • که عمر عزیز
تو ضایع مکن در آن • **حکایت** عزیزی زبر جامه خواب در آمدی و زود برخاستی نفسش
پرسید که چرا زود برخاستی او گفتی جوشش دوزخ بگوش من رسد و مرا نمی گذارد که خواب
کنم پای کوبان دست افشان در تننا پای کوبان بزمین دست افشان از وجد در تننا
نازنازان ربنا احییتنا بحکم آیهٔ حم المؤمن قَالُوا رَبَّنَا أَمَتَّنَا اثْنَتَيْنِ وَأَحْيَيْتَنَا اثْنَتَيْنِ
نازنده و گویان ربنا مرده گردانیدی مرا دو بار زنده گردانیدی ما را دو بار مراد
خدمت مولانا اینست که بخود آیند کان می گویند یا ربنا ما را از مرگ غفلت و از
مرگ خواب و حیرت زنده کردی و شب خیز نمی شاید که این سخن را گوید آن جلود

آن جلود و آن عظام ریخته کسان که انکار حشر کردند چنانکه حضرت جلیل در سورهٔ بنی اسرائیل
حکایت می کند وَقَالُوا أَإِذَا كُنَّا عِظَامًا وَرُفَاتًا أَإِنَّا لَمَبْعُوثُونَ خَلْقًا جَدِيدًا اما حضرت
خدا را هر کار آسانست که نشیبت او این پوستها و استخوانهای ریخته فارسان گشته غبار انگیخته
سوار آن و روان گشته که غباران پای ایشان انگیخته است حضرت خدا درین سوره فرموده است
يَوْمَ نَحْشُرُ الْمُتَّقِينَ إِلَى الرَّحْمَٰنِ وَفْدًا یعنی ایشان سوار بهشت برند **بیت** کار اگر دشوار و گر
آسان بود • پیش قدرت جمله یکسان بود • مراد خدمت مولانا اینست که هوشهای پوشیده
و خفتگان و همچون مرده ریختگان بحکم الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَحْيَانَا بَعْدَ مَا أَمَاتَنَا بخود آمده و بیدار
شده هم این قضیه در روز قیامت واقع خواهد شد چنانکه ملک قیوم در سورهٔ روم فرمود
فَانْظُرْ إِلَىٰ آثَارِ رَحْمَتِ اللَّهِ كَيْفَ يُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا إِنَّ ذَٰلِكَ لَمُحْيِي الْمَوْتَىٰ وَهُوَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ
جمله آرند از عدم سوی وجود وقتی که نفخهٔ ثانیه صور اسرافیل باشد بموجب إِنْ كَانَتْ إِلَّا صَيْحَةً
وَاحِدَةً از عالم عدم بصحرای وجود جمله آرند در قیامت هم شکور و هم کنود هم مطیع و هم
عاصی لاجرم در عرصهٔ این قیامت چون شکور و کنود سر بر آرند پس بیرون تسلیم و تفویض
هیچ گوی نیست سر از عدم پیچیدن روی نیست سر چه می پیچی کنی نادیده معنی این مصراع
بترکی باشک نه بولارسن و چو ندرسن کوزسن لك ایدرو کور من لنورسن خطاب بمنکران
حشر یست یعنی چرا اعراض و اغماض میکنی و منکر قیامت می شوی در عدم اول نه سر پیچیده
استفهام انکاریست در عدم افشرده بودی پای خویش یعنی در عالم عدم پای خود را
افشرده بودی و بعناد نشسته و بزبان حال گفته بودی که مرا کی بکند از جای خویش که من
در جای خویش ثابت و مقررم مر کنی از عدم بوجود نمی آرد پس بحکم أَوَلَمْ يَرَ الْإِنْسَانُ
أَنَّا خَلَقْنَاهُ مِنْ نُطْفَةٍ فَإِذَا هُوَ خَصِيمٌ مُبِينٌ وَضَرَبَ لَنَا مَثَلًا وَنَسِيَ خَلْقَهُ
قَالَ مَنْ يُحْيِي الْعِظَامَ وَهِيَ رَمِيمٌ قُلْ يُحْيِيهَا الَّذِي أَنْشَأَهَا أَوَّلَ مَرَّةٍ وَهُوَ
بِكُلِّ خَلْقٍ عَلِيمٌ اول مخلوق شدن را نتوانستی که مخالفت کنی پس باز نمی توانی
که مخالفت کنی لاجرم البته در قیامت موجود شوی ع کش کشانت می کشد کل
الینا راجعون • می نبینی صنع ربانیت را صنع ربانی خود را نمی بینی که کشید او
موی پیشانیت را بحکم آیهٔ سورهٔ هود مَا مِنْ دَابَّةٍ إِلَّا هُوَ آخِذٌ بِنَاصِيَتِهَا •
آن حضرت خدا موی پیشانی ترا بدست قدرت گرفت بسوی وجود دنیا
بکشید تا کشیدت اندرین انواع حال از آب منی علقه گردانید و مرتبه مرتبه
ترقی داده تا بطن ام جنین شده و بیرون آمده و از طفولیت تا پیری برسیده
چندین تبدل حال و چنین تغیر حال دیدی که نبودت در گمان و در خیال
و در تصور تو نبود اینچنین انتقال از عدم او را هاره بنده است آن نیستی

حضرت خدا را دایما بنده است و مطیع فرمان او کارکن دیو آ سلیمان زنده است
حضرت خدا حی لایموت است پس کار او بکن ای نفس دیو دیوس سازد جفان کالجواب
چنانکه حق تعالی در سوره سبا فرمود یعملون له ما یشاء من محاریب و تماثیل
وجفان کالجواب وقدور راسیات یعنی سلیمان علیه السلام را دیوان مطیع
فرمانند که می سازند کاسها همچون حوض بزرگ زهره نه تا دفع گوید یا جواب
دیو را مجال مخالفت و قدرت مقاتلت نیست لاجرم سلیمان حقیقی که حی باقیست هرچه
میخواهد آنرا میکند خویش را بین چون همی لرزی زبیم از بیم عدم مر عدم را بین
لرزان دان مقیم چنانکه تو از عدم لرزانی عدم نیز از خوف باری لرزانست
چون بعز ماید که بوجود آید و رتو دست اندر مناصب می زنی یعنی هرچند ترا
ملک و مال و عزت و جلال و عظمت و اقبال و نیل مناصب و ادراک مطالب
بیشتر هم ترس است آنکه جان می کنی یعنی ترسان از عدم افزون تر زیرا هرچند که
تعلق بیشتر باشد فرقت مشکل تر آید حکایت کسی از اصحاب اموال پیش رسول الله
علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله دل من از مردن زیاده می ترسد و بسوی آخرت
رفتن نمی خواهد رسول علیه السلام فرمود مال خود را بآخرت فرست تا دل تو بآن
سوی مایل شود از انکه دل هرکس بآنجا مایل شود که مال او در آنجا باشد باز
فرمود من احب دنیاه اضر بآخرته فاثروا ما یبقی علی ما یفنی پس دل در مطلوب
باید بستن که راه عدم و فنا بسوی او بسته باشد و رسنهای خوف ازو
گسسته بود ولهذا می فرماید هرکه جز عشق خدای احسن است هرچیز که
غیر عشق خدای محبوب باشد گر شکر خوار یست آن جان کندنست پس از جان
کندن رایمان کند چیست جان کندن سوی مرگ آمدن اما تدبیر حیات ناکردن دست
در آب حیات نازدن که آن عمل صالح است کسی که مؤمن کامل باشد کما قال
علیه السلام المؤمنون لا یموتون و موت حقیقی عذاب آخرتست لاجرم آب
حیات عبادت خوردن می باید تا پس از مردن مرده نشوی خلق را دو دیدیم
در خاک و ممات و ملاحظه وفات حضرت خدا در سوره قاف فرمود وجاءت
سکرة الموت بالحق ذلک ما کنت منه تحید ونفخ فی الصور ذلک یوم
الوعید وجاءت کل نفس معها سائق وشهید صد گمان دارند در آب حیات
بسیار خیال کنند که گویا در جهان آب حیات نیست جهد کن تا صد گمان گردد
نود و بعض شبهه وشک زایل شود از انکه بریاضت بعضی مغیبات مشاهد
گردد شب برو و رتو بخسپی شب رود یعنی بیدار شب تیره را که خلق خانه

یارست در آن غفلت اغیار غنیمت دار و رنه شب و عمر رود و وقت کسب ضایع شود
نظم بدنیا تو آنا که عقبی خری • بخر جان من ورنه حسرت خوری • کسی گوی دولت ز دنیا برد •
که با خود نصیبی بعقبی ببرد • در شب تاریک جوی آن روز را در شب ظلمانی طالب شو
روشنائی روز را پیش کن آن عقل ظلمت سوز را چون درین راه بدرقه ضروریست
بی روشن عقل تاریک سوز را پس بعقل فکر کن مال و متاع دنیا ازان تو نیست از انکه
باتو نمی رود حضرت خدا در سوره قصص فرمود وما اوتیتم من شیء فمتاع الحیوة الدنیا
وما عند الله خیر وابقی افلا تعقلون • لاجرم چون روزت در کسب دنیا ضایع میکنی
شبت را بطاعت صرف کن تا بآخرت چیزی بری زیرا متاع دنیا را امکان بردن نیست
حکایة کسی بخانه برفت در ان خانه مال بسیار یافت جامه و دستار را پر کرد چون بخواست
که بیرون رود مگر طلسم کرده بودند هر در بسته یافت مجال بیرون آمدن و مال را
بردن میسر نشد مال را نهاد و خود تنها برفت لاجرم دنیا چنین است کسی که درین
جمع مال و لباب و متاع کند اما بوقت مردن قادر نمی شود که اینها را با خود برد در شب
بدرنگ کس نیک بود در شب زشت رنگ هزار الطاف الهیه هست از انکه آب حیوان جفت
تاریکی بود خلق میگویند آب حیوان در ظلمات است و آنرا اسکندر بجست و پیش از یافتن
در ظلمات بمرد و نزد اهل تحقیق آن ظلمات تاریکی شب است و آب حیات طاعات در شب
ولهذا ملک معبود بنده خود را که سلطان سریر وجود و صاحب مقام محمود است در سوره
بنی اسرائیل فرماید ومن اللیل فتهجد به نافلة لک عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا
یعنی ای محرم خلوتخانه لی مع الله و محرم کعبه درگاه اله که از ستر خلوت شبها آگاهی
و در قیامت کبری شفاعت از ما در می خواهی وقتی که شب آید و دیگران در خواب مشغول
شوند پاره از شب بیدار باش گذار و نماز نافله گذار که فرضیت آن صلوة از امت تو
برداشته ایم و خاصه بر تو فریضه ساخته ایم از انکه در خلوتخانه غیرت ما را غیر نیست
و در پرده سرای قدم هر قدم مجال سیر نه لهذا حبیب حضرت ما روز بیدار باش که
چندین هزار بیگانه را دعوت می باید کرد و شب محتجب با دوست خلوت می باید کرد
و در قیامت چندین هزار عاصی را شفاعت باید کرد که عسی ان یبعثک ربک مقاما
محمودا و در حق طائفه مؤمنان از شام تا سحر سرمه سهر در دیده می کشند و معبود را
میخوانند و با محنت بیدار دولت دیدار میطلبند وی گویند بیت هر که بیدار بود
دولت دیدار برد • دوست در جلوه ولی عاشق بیدار کجاست • حضرت الهی بفضل
فیضان نامتناهی در سوره سجده میفرماید فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة
اعین جزاء یعنی هیچ نفس ندانند آنچه نهان کرده شده است از برای بیداران و شب زنده

از نور آنک که از دیدن آن چشم روشن شود حکایت در کتاب زبور مذکورست که خدا جل و علا
داود را وحی فرستاد که دروغ میگوید آن کس که دعوی محبت من کند و همه شب بخسبد
از آنکه عاشق میخواهد که بمعشوقش در جای خلوت مصاحبت کند نظم چنین محبوب
زیبایی و آنکه دیدنش ممکن کسی کز پای بنشیند بغایت نه قدم باشد و بدانکه چون مخمصه سیر
باشد و در خواب استراحت رود شیطان شهوت و قوت او را تهییج کند و لهذا رسول الله
علیه السلام فرمود ان الشیطان یجری من ابن آدم مجری الدم الا فضیقوا مجاریه
بالجوع و العطش پس خدمت مولانا در تحقیق این معنی میفرماید سر ز خفتن تا
نتوان برداشتن سر را از خفتنگه برداشتن کی و کجا میسر شود با چنین صد تخم غفلت
کاشتن که روز بکار دنیا کوشیده و مانده گشته باشد و شبانگاه طعام بسیار و
آب و آفر خورده جامه خواب نرم را کسترانیده و فکر کار دنیا بغداکرده و بدین
اندیشه بخواب رفته باشد کی باشد که شب بیدار تواند باشد خواجه عبد الله انصاری
که مقرب حضرت باری است در تحریص بر بیداری میفرماید کار بدل آگاهست
نه بدستار و کلاه است بیدار باش که کاروان بر راهست اگر تو اپس مانی مرا چه گناهست
خواب مرده لقمه مرده یار شد لفظ خواب بسکون یا خواندن و یا کسر و اضافت
خواندن نیز جائزست خواجه خفت و دزد شب برکار شد لاجرم صاحب خانه
که خفته باشد و دزد بر کار شود چنانکه دزد ظاهر پس از خفتن صاحب خانه مجال کار
و فرصت دزدیدن یابد دزد باطن نیز پس از خفتن مردم چنین فرصت یابد که سرمایه
عمر را بغفلت و شهوت فوت کند اما آنانکه بیدار باشند طالب دیدار شوند و مشاهده
روی یار کنند حکایت حسن بصری رحمة الله علیه در معنی این آیه که فلا تعلم نفس
ما اخفی لهم من قرة اعین میفرماید که طائفه بیداران و جماعت شب زنده داران
چون از برای خلوت یار عمل در شب تار پنهان از چشم اغیار بتقدیم رسانیدند
جزای ایشان نیز از جنس چیزی شد که مخفی است از انظار که ما اخفی لهم
من قرة اعین پوشیده از اغیار کار کردند حق تعالی جزای ایشان را از غیر
پوشیده داشت و خدمت مولانا در اشعار خود بدین معنی اشعار کند غزل
بجان یار مرو از میان کار مخسب • ز عمر یک شب کم گیر و زنده دار مخسب • هزار شب
تو برای هوای خود خفتی • یکی شبی چه شود از برای یار مخسب • برای یار لطیفی که شب
نخسبد • موافقت کن و دل را بر او سپار مخسب • از آن زلال حیوة که سنگ آب شود •
اگر تو سیر بدی آن بیاد دار مخسب • خدای گفت که شب دوستان نخسبند • اگر بخجل
شده زمین و شرمسار مخسب • شنیده ام که مهان کامها بشب یابند • برای عشق شهنشاه
کامکار مخسب •

کامکار مخسب • تو نمیدانی که خصمانت کیند در پی اضلال تو می دوند ناریان خصم وجود
خاکیند بموجب خلقتنی من نار و خلقته من طین شیاطین که در پس پرده
بحکم آیه سوره اعراف انه یریکم هو و قبیله من حیث لا ترونهم خصم و
دشمن انسانند و شیطان را مکر و حیله بی شمارست دقیقه یکی از بزرگان گفته است
که شیطان چنین میگوید که من بدین ابلهی نیم که از آغاز مؤمن را بکافری وسوسه
کنم نخست مؤمن را بشهوات حلال مشغول کردانم مثل بسیار خوردن و خفتن
از بهر قوت یافتن چون بر شهوات حریص و هوا بر وی چیره شد و قوت گرفت
آنگاه بمعاصی وسوسه کنم که شهوتش غالب باشد تا مرا آسان تر بود آنگاه
که بر معاصی دلیر گشت بکافری وسوسه کنم خواه بحقیقت خواه باستحلال معصیت
و لهذا گفته اند پنج چیز هست اگر همیشه صحبت این پنج چیز بد آید نجات یافت
و اگر نه آید هلاک گشت اول خدا عز و جل پس نفس پس شیطان پس دنیا
پس خلقان صحبت با خدا بموافقت کردن بهرچه کند بپسند کار باشد و با نفس
بمخالفت و با شیطان با عداوت و با دنیا با حذر و با خلقان با شفقت
نار خصم آب و فرزندان اوست آتش را دشمن آبست و آن چیزها که از آب
حاصل شده اند لاجرم شیطان خصم آدم صفی و فرزندان اوست همچنانکه آب
خصم جان اوست که آب نار را می کشد آب آتش را کشد زیرا که او از آن جهت
که آتش خصم فرزندان آبست و عدو و دشمن که ایشان از آب حاصل شده است
بعد از آن این نار نار شهوتست یعنی بعد از نار شیاطین نار شهوتست یا
این نار که گفتیم نار شهوتست که تهییج شیطان را آلتست کاندرو اصل گناه و زلت
است که در آن نار اصل گناه و زلت هست حکایت سلطان ولد قدس الله سره الاحد
روزی فرمود که دایما حضرت والدم میفرمایند که من پنج ساله بودم که نفس من
مرده بود اما در حال جوانی و کهولت چون بجد تمام بریاضت و شب خیزی
مشغول بود و مبالغها مینمود روزی گفتم که شما گفته بودید که من پنج ساله بودم
نفس من مرده بود این دم چونست که شب و روز قرار و آرام ندارید فرمود
که بهاء الدین نفس قوی عیارست می ترسم که مبادا از ناگاه از جایی سر زند
و شجاع الدین عقل را و پهلوان قلب مغلوب و منکوب کند لاجرم کشتن نفس
دشوارست و مردن او برقرار نیست پس هر لحظه ریاضت کردن می باید بیت
اگر یکدم بیاسایم روان من نیاساید • من آن لحظه بیاسایم که یک لحظه نیاسایم •
نار بیرونی بآبی بفسرد کشته شود نار شهوت تا بدوزخ می برد و تا آب ظاهر کشته نشود

چنانکه میفرماید نار شهوت می‌نیارامد تا آب نار شهوت قرار نمی‌گیرد و کشته نمی‌شود
تا آب ظاهر زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب از آن جهت که نار شهوت طبع دوزخ
دارد یعنی بحکم آیه سوره ق یوم نقول لجهنم هل امتلأت وتقول جهنم هل من
مزید یاد کن روزی را که گوییم مر دوزخ را آیا پر شدی و گوید دوزخ آیا هیچ زیادتی
هست این استفهامست بمعنی سؤال یعنی زیاده کن نفس و شهوت سیر نمی‌شود لاجرم
کشتن آتش او صعب کاریست نار شهوت را چه چاره نور دین سؤال و جوابست نورکم
اطفأ نار الکافرین نور شما می‌کشد آتش کافران چنانکه وقتی که اهل ایمان
بر دوزخ گذر کنند گوید بگذر یا مؤمن بدرستی نور تو نار مرا بکشت کما قال رسول الله
علیه السلام تقول جهنم جز یا مؤمن فان نورك اطفأ ناری چه کشد این
نار را نور خدا سؤال و جوابست نور ابراهیم را ساز اوستا که نار او را بحکم آیه
سوره انبیا قلنا یا نار کونی بردا وسلاما علی ابراهیم که سرد و سلامت شد
نور ابراهیم را آشنا بگیر که آن نار را خدا چنین کرد تا ز نار نفس چون نمرود نفس
چنانکه تن ابراهیم از نار نمرود خلاص شد تا از نار نفس مانند نمرود تو وارهد
این جسم همچون عود تو لاجرم تقوی و اتقا کن شهوت ناری بر اندن
کم نشد که این آتش را با هیزم مشتهیات و با باد غفلت و هوا کشتن بوده
نمی‌شود او بماندن کم شود نه هیچ بد شهوت ناری بماندن بی هیچ چاره کم شود
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی مرهونست کی بمیرد آتش از هیزم کشی بلکه زیاده
می‌شود کشتن این نار خواهی آب تقوی بدست آر و هیزم حرص نفس و باد
غفلت و هوا و آرزو باز دار تا کشته شود چونکه هیزم باز گیری نار مرد
چونکه هیزم‌ها از آتش باز گیری و دور می‌کنی آتش کشته می‌شود زانکه
تقوی آب سوی نار برد ازانکه تقوی آب را سوی آتش می‌برد حضرت
رب مجید در سوره حدید فرمود یوم تری المؤمنین والمؤمنات یسعی
نورهم بین ایدیهم وبایمانهم بشریکم الیوم جنات تجری من تحتها
الانهار خالدین فیها ذلك هو الفوز العظیم یوم یقول المنافقون والمنافقات
للذین امنوا انظرونا نقتبس من نورکم قیل ارجعوا وراءکم فالتمسوا
نورا لاجرم تحصیل نور دین درین جهان باشد از کسب او غافل شدن نمی
باید کی سیه گردد ز آتش روی خوب از آتش شهوت سیاه نشود روی
خوب گو نهد گلگونه از تقوی القلوب که آن روی خوب گلگونه بنهد از تقوی
حضرت ملك قدوس در سوره یونس فرمود الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم

ولاهم یحزنون الذین امنوا وکانوا یتقون لهم البشری فی الحیوة الدنیا وفی الاخرة
پس هر که آتش شهوت را بکشد بدین سعادت و بشارت برسد لاجرم آتش او
کشته می‌شود تا آب تقوی پس دود آتش سیاه نمی‌کند روی او را ازین معلوم شد که
کشتن نار شهوت را آب تقوی و اخلاص می‌باید چنانکه کشتن آتش ظاهر را اخلاص
سخا می‌باید که درین حکایه این معنی را بیان کند **آتش افتادن در شهر بایام عمر رضی الله
عنه و کشتن او بتدبیر او** آتشی افتاد در عهد عمر در زمان خلافت امیر المؤمنین
عمر رضی الله عنه آتشی بزرگ افتاد در شهری که انکه از بجا اسی لات مولانا اینست که حق
هر مقام و وظیفه کلام را تمام می‌دهد لاجرم درین مقام مبالغه در وصف آتش می‌نماید بیت
درین نیز حق او را تمام بداد ولهذا میفرماید همچو چوب خشک می‌خورد او حجر از کمال
طغیان و شدت حرارت همچون چوب خشک میخورد آن آتش سنگ را در فتاد اندر بنا و
خانها آن آتش تا زد اندر پر مرغ و لانها تا بزد در پر مرغ و لانها در درختها نیم شهر
از شعلها آتش گرفت و بسوخت آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت آب می‌ترسید از آن
آتش و تعجب می‌کرد درین مبالغه وصف آتش تنبیه است که چون آتش دنیا طغیان
نماید با آب کشته نمی‌شود آیا آتش دوزخ چون غضب نماید نشاندن او کی میسر شود
در خبرات لو ان مثل حرث ابرة فتح منها لاحترق اهل الدنیا عن اخرها مشکها
آب و سرکه می‌زدند آب بسیار و سرکه زدند بر سر آتش کسان هوشمند که عاقلانه
بکشتن آتش سعی و تدبیر کردند در لفظ هوشمند تنبیه است که عاقلان در کشتن آتش
شهوت و دوزخ سعی نمایند آتش از لجاجه افزون می‌شدی آن آتش از عناد
و طغیان زیاده گشتنی میرسد او را مدد از ناحدی آن آتش را مدد میرسید
از حضرت خدا درین تنبیه است که آتش دوزخ بحکم آیه سوره بنی اسرائیل کلما خبت
زدناهم سعیرا این از حضرت خدا آمد دایه گویا آب و سرکه او را نفت گشتی
چون طغیان آتش زیاده گشت خلق آمد جانب عمر شتاب خلق بسوی امیر المؤ
منین عمر رضی الله عنه آمدند با شتاب از بر آن حکایت که آتش ما هی نمیرد هیچ
از آب که آتش شهر سوز ما کشته نمی‌شود از آب گفت آن آتش ز آیات خداست
حضرت عمر گفت آن آتش از علامات باریست شعله از آتش بخل شماست
یك شعله است از آتش بخل شما که حضرت خدا مال سخی را خلف و مال بخیل را
تلف میکند چنانکه دعاء فرشته برآنست که اللهم اعط کل منفق خلفا و اعط
کل ممسك تلفا و رسول الله علیه السلام فرموده است حصنوا اموالکم بالزکوة
وداووا امراضکم بالصدقة واستقبلوا امواج البلایا بالدعاء آب چه بود بر عطای نان

در بعض نسخ آب بگذارید و نان قسمت کنید و در بعض آب و سرکه چیست نان
قسمت کنید بخل بگذارید که آل منید و اتباع منید تا از خشم خدا برهید چنانکه رسول
علیه السلام فرمود ان الصدقة تطفی غضب الرب خلق گفتند که در بگشوده ایم
یعنی خلق با امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفتند ما پیش ازین باب کرم گشوده بودیم
ما سخی و اهل فتوت بوده ایم یعنی خلق گفتند ما کرم و سخا داریم شب و روز
بر آن کاریم گفت نان در رسم و عادت داده اید نه برای عبادت و بر وجه اخلاص
دست از بهر خدا نگشاده اید از آنکه می باید که نیت صدقه دهنده آن باشد که اعانت
عاجزان کند بر طاعت و قضای حاجت ایشان کند تا حضرت خدا آن حاجت او را قضا
کند نه بهر فخر و بهر نکوئی و بهر ناز عطای شما برای افتخار و عظمت و نکبت نه از برای
ترس و تقوی و نیاز نه بهر بیم آتش دوزخ و احتراز که رسول الله علیه السلام
فرمود اتقوا النار ولو بشق تمرة و نه از بیم خدا که ترک کند عذاب را و نه از برای
نیاز یعنی از برای نیت که من حاجت فقیر را قضا کنم تا خدا حاجت مرا قضا کند
بلکه بر وجه ریاست و نمودن که رسول الله علیه السلام فرمود اخوف ما اخاف
علیکم الشرک الاصغر گفتند ما الشرک الاصغر یا رسول الله گفت الریاء باز
فرمود که یقول الله تعالی فهم یوم تجازی العباد بأعمالهم اذهبوا الی الذین کنتم
تراؤن لهم فی الذنب فانظروا هل تجدون عندهم خیرا و فی روایة جزاء
و می باید که مال را بجایی صرف کنند که مورث ثواب باشد چنانکه پیغمبر فرماید مال
تخم است و بهر شوره منه یعنی مال را بفاسقان و ظالمان مدهید که حاصل
نمی آید از آنکه ایشان را مال بر فسق و ظلم اعانت است چنانکه پیغمبر فرماید تیغ را
در دست هر ره زن مده که فاسقان و ظالمان را مال دادن قطاع طریق را تیغ دادن
است پس از آنکه تیغ کشتنی است اهل دین را باز دار آن از اهل کین یعنی فرق کن
حکایت امیری کاغذی بنوشت عزیزی نزد او حاضر بود امیر فرمود مشتی
خاک بده بر مداد پاشم این عزیز گفت کاغذ را گلی بده تا ببینم در و ظلم و بدعت
هست یا نه تا از اعوان ظلم نباشم همنشین حق بجو با او نشین مصاحب حضرت
خدا بجو بحکم من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف با این طایفه
نشین که ذاکر خدا باشند تا بموجب انا جلیس من ذکرنی مصاحب حضرت خدا
شوی هر کسی بر قوم خود ایثار کرد یعنی بر فاسق و یا بر وجه ریا و الا صدقه
بر قوم صالح و با وجه اخلاص بیشتر است چنانکه حضرت رسول الله علیه السلام
فرموده است الصدقة علی المسکین صدقة علی ذی الرحم اثنان صدقة و صلة

کاغذ پندارد که او خود کار کرد احمق پندارد که اعلی کرد که شایسته حضرت خداست
ازین سخن معلوم شد که مال را بصالحان دادن می باید تا ایشان را بعبادت تقویت
باشد و تصدق کردن را قوت دهد حکایت عبد الله ابن زبیر عایشه را رضی الله عنها و عن
ابیها صد و هشتاد هزار درم فرستاد و عایشه رضی الله عنها صایم بود آن مال را
در میان مردمان قسمت کرد چون شب شد از ان مال نزد او چیزی نماند بعد
کنیزک را گفت خوردنی بیار نان و زیت آورد و کنیزک گفت چرا از آن مال بیک درم
گوشت نخریدی عایشه رضی الله عنها گفت خاطرم را نیامد مرا یاد آورده بودی
خریدمی و این نیز معلوم شد که در تصدق اخلاص باید و بدانکه در تصدق
اخلاص آنرا نهان کردن است حکایت نقلست از عثمان گویند که او گفت نو عروس
کرده بودم و افلاس عظیم بر من راه یافت و ضرورت بغایت رسیده و دلداری
عروس نو از جمله واجبات بود خدمت مولانا را معلوم شد برخاست و در
حرم خود در آمد و از خدمت کرا خاتون شش دینار مصری بوام حاصل کرده
باز بیرون آمد و بنشست بعد از زمانی در اثنای سخن فرمود که یا عثمان پیش
ازین خوش سنتی داشتی که دیدم با ما مصافحه می کردی مدتیست که ترک آن سنت
کرده سبب چیست زود برخاستم تا دست بوس کنم دینارها را پنهان در دستم
نهاد و فرمود که این سنت را چون فرض نماز محافظت کن شاد شدم آن وجه را
خرج کردم چون از کلام امیر المؤمنین علی رضی الله عنه معلوم شد که در عمل اخلاص
باید لاجرم اخلاص آموختن و کار را با او کردن شاید و این حکایت علی رضی الله
عنه می آورد تا مردمان از او اخلاص آموزند خدو انداختن خصم بر روی
امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و انداختن علی کرم الله وجهه شمشیر را از دست
از علی آموز اخلاص عمل از علی رضی الله عنه اخلاص عمل را بیاموز شیر حق را
دان مطهر از دغل اسد الله غالب علی بن ابی طالب را پاک دان از تباهی و
قلبی یعنی از ریا در غزا بر پهلوانی دست یافت بر کافری غالب شد زود
شمشیری بر آورد و شتافت استعجال کرد که او را بکشد آن خدو انداخت
بر روی علی او آب دهن انداخت بر روی مبارک علی که افتخار هر نبی و
هر ولی که آن علی فخر انبیا و اولیاست آن خدو زد بر رخی که روی ماه آن
پهلوان خدو زد بر آن رخ که روی ماه سجده آرد پیش او در سجده گاه فاعل
آرد روی ماه است در زمان انداخت شمشیر آن علی فی الحال و نی توقف شمشیر را
از دست انداخت آن علی کرم الله وجهه کرد او اندر غزا اتش کاهلی در غزا

و قتل آن پهلوان کاهلی کرد گفت چیست آن آنمبارز زین عمل آن پهلوان حیران شد از ین کار
و زغودن عفو و رحمت نامحل که این محل زیاده شدن غضب بود گفت بر من تیغ
تیز افراشتی آن مبارز گفت بر من تیغ تیز خوا کردی از چه افکندی مرا بگذاشتی چرا تیغ را
آن چه دیدی بهتر از پیکار من چه چیز دیدی بهتر از جنگ من و غزا کردن بمن تا شدت
نوشت در اشکار من سست و کاهل گشتی در قتل و شکار من آن چه دیدی که
چنین خشمت نشست و ساکن شد تا چنین برق نمود و بازجست و ناپید آشد آن
چه دیدی که مرا آن عکس دید عکس آن تو دیدن در دل و جان شعله آمد بدید که
در دل و جان من شعله ایمان و نور اسلام ظاهر شد آن چه دیدی برتر از کون و مکان
و عالی از جهان که به از جان بود و بخشیدیم جان که مرا جان بخشید که حیات روحانی
و زندگی ایمان یافتم در شجاعت شیر ربانیستی و شیر خدا آنی در مروت خود که
داند کیستی که نظیری حکایت اعرابی پیش علی کرم الله وجهه آمد و گفت یا امیر
المؤمنین شکایت میکنم ترا از ظالمی که رحمت و شفقت نمی کند صغیر را از برای کوچکش
و تعظیم نمی کند کبیر را از برای بزرگیش علی رضی الله عنه گفت او کیست گفت آن فقیر است
امیر المؤمنین رضی الله عنه آنرا هزار درم داد و گفت یا وجه العرب فبالله و رسوله
کلما اتیک خصمک متعرضاً فارجع الی متعوذاً یعنی ای فخر عرب بحق خدای
و رسولش هرگاه که خصم تو آید متعرض کردن مرا باز کرده پناه داشتن در مروت
ابر موسی بنیه در مروت ابر سخاء موسی در صحرا بدانکه تنبیه بر احوال تیه
در قصه بلعم باعور گذشت که آمد از وی خوان و نان ناشنید که از ان ابر موسی
بنی اسرائیل را نعمت و نان می آمد نه مانند چنانکه رب العزة در سوره بقره
میفرماید و ظللنا علیهم الغمام و انزلنا علیهم المن و السلوی و خدمت مولانا
ابر موسی را بیان کند و چنین مقدمه بسط کند که میگوید ابرها کندم دهد کان
بجهد ابرها کندم دهد زمین را آبی و مشقت پخته و شیرین کند مردم چون
و مردم آن کندم را می پزد و طعام شیرین کند همچو شهد اما بکسب و عمل ابر موسی
پر زرحمت بر کشاد ابر موسی پر و بال رحمت بر کشاد پخته و شیرین نی زحمت
بداد و نعمت را نی زحمت بداد پخته و شیرین یعنی ابرهای دیگر کندم نا پخته
دهد اما ابر موسی خوان مواید پخته در کنار جایع نهد از برای پخته خواران
کرم معنی این بیت که بشنو یعنی را ایچون رحمتش افراخت در عالم علم رحمت آن
موسی و ابرش علم بر افراخت در عالم تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا
و نعمت نی زحمت بحکم کلوا من طیبات ما رزقناکم کم نشد یک روز زان اهل رجا

و بنی اسرائیل که هر چه رجا کردند داده شد تا هم ایشان از خسیسی خاستند تا بنی
اسرائیل از دنائت قایم شدند کند نه و تره و خس خواستند چنانکه حضرت خدا در سوره
بقره فرموده و اذ قلتم یا موسی لن نصبر علی طعام واحد فادع لنا ربک یخرج لنا
مما تنبت الارض من بقلها و قثائها و فومها و عدسها و بصلها امت احمد که
هستید از کرام ای امت محمد بحکم کنتم خیر امة و بحسب و کذلک جعلناکم امة
وسطاً تا قیامت هست باقی این طعام یعنی ابر موسی فیض چهل سال بیش نبود
اما فیض جود این حضرت از چشم ابیت عند ربی و یسقینی است و ساعت و
قیامت باقی و مستدام خواهد بود چون ابیت عند ربی فاش شد و پیدا گشت اشارت
با این حدیث شریف که رسول الله علیه السلام فرمود ابیت عند ربی یطعمنی
و یسقینی سبب ورود این حدیث آنست که رسول الله علیه السلام صوم وصال
کردی اما اصحاب را از وی نهی کردی و اصحاب گفتند یا رسول الله شما میکنید
جواب فرمود که انی لست کاحدکم ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی یطعم و
یسقی کنایت راز شد این کنایت باز آن طعام باقی که کسی چون با این مقام برسد
آن طعام باقی را میخورد اهل ظاهر این را تاویل کردند و گفتند مراد بحقیقت
طعام خوردن نیست بلکه مراد آنست که حضرت خدا مردم را از نفقه نگاه دارد
و محتاج بدل ما یتحلل نکند لاجرم خدمت مولوی میگوید هیچ تاویل
این را در پذیر قبول کن یعنی حقیقتست این که رسول الله علیه السلام طعام
ظاهر نمی خورد و از طعام صوری منقطع می شد اما طعام الهی را میخورد
تا در آید در گلو چون شهد و شیر یعنی شیرین و نظیر حکایت عزیزی شبی گرسنه
بود نماز گذارد و عبادت بسیار کرد و بخفت در خواب پیش وی شیر آوردند
بسیار بخورد چون بیدار شد در خود ثقلت طعام مشاهده کرد زانکه تاویلات
وا داد عطا معنی این بیت که تاویل در عطای کرو طغیان چونکه بیند آن حقیقت را
خطا ناکه حقیقت خوردن را انکار کند آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست
حقیقت را خطا دیدن از ضعف عقل صاحب تاویلست عقل کل مغز است عقل
جزو پوست عقل معادی مثلا عقل محمدی مغز و زبده است و عقل معاشی
مثلا عقل ظاهری پوست است خویش را تاویل کن نه اخبار را خود را
تاویل کن و تبدیل کن احادیث را تاویل مکن مغز را بد گوی نه گلزار را
مغز خود را بد گوی که بوی گل را نمی یابد نه گلزار را پس فهم خود را انکار
کن که نه ضیا فت احمدی را اگر سائل بگوید که سبب ورود این حدیث

آن بود که رسول الله علیه السلام صوم وصال همی کرد اصحاب نیز صوم وصال کردند
ایشانرا زجر کرد پس این دلالت میکند خوردن طعام آن بهشت نشود و خوردن رسول
علیه السلام تاویل مذکور و تخصیص رسول لازم است و بعض شارحان حدیث گفته
اند طعام بهشت جز مفطر صوم نیست و بالجمله در حدیث قطع دلالت نیست که
حقیقت طعام خوردن نباشد چون خدمت مولانا این معانی و معارف را
بیان فرمود باز باصل حکایت عودت نمود که از زبان آن پهلوان میگوید ای علی
که جمله عقل و دیدهٔ جمله وجود تو عقل و چشم است که حق را ادراک میکند و حقیقت را
کما هی ببینی شمهٔ واگو از آنچه دیدهٔ پارهٔ بگو از آن چیز که دیدهٔ از کمال عقل حضرت
علی رضی الله عنه یکی آنست که بتدبیر آخرت مشغول بود و تقوی ورزید و وقتی که از
صفین رجوع کرد بظاهر کوفه در مقابلهٔ قبرا ایستاد و گفت یا اهل التراب الموحشة
یا اهل الوحدة انتم لنا فرط سابق و نحن لکم تبع لاحق اما الدور فسکنت
و اما الازواج فقد نکحت و اما الاموال فقد قسمت هذا خبرنا عندنا فما خبرنا
عندکم باز بیاران خود التفات کرد اما لو اذن لهم فی الکلام لاخبرکم ان خیر
الزاد التقوی و از کمال دیدهٔ علی بود که آخرت را اکنون دیده بود که فرمود
لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا تیغ حلمت جان ما را چاک کرد بلکه مرا
هلاک کرد آب علمت خاک ما را پاک کرد و ما را از ملوث کفر و معصیت مطهر
ساخت از کمال علم علی رضی الله عنه یکی اینست که گفت الدنیا دار ممر الی دار
مقر و الناس فیها رجلان رجل باع نفسه فاوبقها و رجل ابتاع نفسه
فاعتقها بیت اندرین منزل سرای فنا آدمی را دو گونه کار افتاد و آنکه خود را
فروخت شد بنده وانکه خود را خرید شد آزاد باز گو دانم که این اسرار هوست
می دانم که این سر بیت از اسرار هو زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست زیرا
بی تیغ کشتن کار او حکایة روزی ابراهیم ادهم بکنار شهری در آمد لشکری
می دید که از سفر می آید ابراهیم را گفت که مرا بخانهٔ دلالت کن و جایی بنما که
در ان نزول کنم ابراهیم بگورستان اشارت کرد آن لشکری برنجید و بر سر
ابراهیم دبوس زدن گرفت ابراهیم سر می جنبانید و گفت بزن بر سری که
بسیار عاصی بوده است مر خدای را عز و جل لشکری چندان بزد که سرش را
شکست و برفت چون لشکری بگذشت ابراهیم سر بر آسمان کرد و دست بر آورد
و دعای خیر کرد آن لشکری را مردمان گفتند این کس که زدی کیست میدانی
لشکری گفت نمیدانم گفتند زاهد خراسان ابراهیم ادهم است لشکری چون

این

این خبر را شنید عودت کرد و از ستور فرود آمد و در پای او افتاد
که مرا معذور دار که ترا ندانستم ابراهیم گفت تا از آن زمان من ترا دعای خیر
کنم که بزدن تو خدا مرا بسیار فضیلت داد مروت ندیدم که تو سبب فضیلت
من شوی و تو از فضیلت محروم شوی پس آن لشکری شرمنده شد و تایب گشت
صانع بی آلت و بی جارحه حضرت خدا صانع بی آلت و بی اعضا ظاهرست
و همچنان واهب این هدیهاء رابحه بخشنده این تحفهاء سود کننده که بر عقل
چینها الفا کرد که مرد از کار شهوت و ربا اعراض کند و بر کار عقبی رغبت
نماید چنانکه حضرت علی کرم الله وجهه فرمود شتان بین عملین عمل یذهب لذته
و یبقی تبعته و عمل یذهب مؤنته و یبقی اجره نظم دو عمل هست کاندران دو عمل
آدمی راست جمله سود و زیان آن یکی راست راحت فانی باز رنجش مقیم و جاویدان
وین دگر رنجش همی گذرد جزء او سرمدی و نا پایان لاجرم حضرت حق جل و علا
عقل و دل را از جنس این اخبار آگاهی دهد که تا ترک معصیت کند و در عمل
باخلاص کوشد صد هزاران می چشاند هوش را کیفیت روحانی دهد عقل را
که خبر نبود دو چشم و گوش را و اعضاء ظاهر را پس تو نهان و از من نهان باده
چشیدی باز گوای باز عرش خوش شکار و لطیف پرواز خوش کار تا چه دیدی این زمان
از کردگار از حق جل و علا چشم تو ادراک غیب آموخته چشم تو احساس امور
غیبیه آموخته چشمهای حاضران بردوخته و چشم دیگران بسته آری هر دیدهٔ
بر عیب لایق دیدار غیب نباشد آن یکی ماه همی بیند عیان که آنرا نور می بخشد زمان
وان یکی تاریک بیند جهان انکه محجوب است او تیره و سیاه می بیند همه جهان و کسی که
دیدهٔ او کشاده باشد اما چون نور ندارد جهانرا تاریک می بیند وان یکی سه
ماه می بیند بهم انکه دیدهٔ او کشاده و بیناست ماه شریعت و طریقت و حقیقت را
می بیند و آن سه کس بنشسته یک موضع نعم اگرچه مقارن بنشسته اند از انس
رضی الله عنه مرویست که رسول الله علیه السلام فرمود اذا کان آخر الزمان صارت
امتی ثلث فرقة فرقة یعبدون الله خالصا و فرقة یعبدون الله ریاء و فرقة
لیستأکلوا به الناس لاجرم چشم نخستین سه ماه می بیند بهم و چشم دوم یک ماه
می بیند و چشم سوم جهانرا تاریک می بیند که و من کان فی هذه اعمی و هو فی الآخرة
اعمی پس بینا آنست که عمل او موافق شریعت و طریقت و حقیقت باشد که عمل
صالح را از بهر خدا کند و احساس این را چشم و گوش دل کشاده باید نه چشم
و گوش ظاهر چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز چشم هر سه در ظاهر محجوب و مستور نیست

بلکه چشم باز و گوش شنونده است در تو آویزان و از من در گریزان از این در حیرتم **حکایت**
مجاهد روایت کرد که مردی پیش رسول الله علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله
من صدقه میکنم و رضای خدا میخواهم و دوست می دارم که در حق من خیر گویند
این آیت نازل شد فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة
ربه احدا پس هر که چشم حقیقت بین او باز است می داند که هر عمل که خالص
برای خدا نباشد مردود خواهد شد لاجرم عمل شهوت و ریائی و برا بد نماید
اما مبتدی را نیک می آید سحر عین است این عجب تر خفیست یعنی چشم من مسحور
شده است یا مخفیست این بر تو نقش کرگی و بر من یوسفیست که یک چیز دو گونه
می نماید که ترا نیک نماید و مرا بد نماید چنانکه حضرت علی را رضی الله عنه گناه
بد نمود که می فرمود ترک الذنب اهون من طلب التوبة **فقط** ترک گناه سهلتر آمد
بنزد من از توبه کردن از چه بعد توبه کردن بار گناه بار گرانست و تن سبک
بار گناه نیست سوی گور بردنی پس مرد را چشم حقیقت بین باز می باید تا پس
پرده را ببیند و آنچه شایسته درگاه هست بوجود آرد که دید عمل گناه هست
عالم از همه هزار است و فزون با این بسیاری هر نظر را نیست این همه زبون
لاجرم تو چیزی دیده که من آنرا ندیدم پس در اعمال مراتب ریا باشد که هر کس
او را نمی بیند و لهذا رسول الله علیه السلام فرمود یا ایها الناس اتقوا هذا
الشرک فانه اخفی من دبیب النمل گفتند کیف نتقیه و هو اخفی من دبیب النمل
یا رسول الله گفت اللهم انا نعوذبک من ان نشرک بک شیئا نعلمه و نستغفرک
لما لا نعلم لاجرم راز آن بگشای ای علی مرتضی که چه حکمت دیدی در این کار ای بس سوء
القضا حسن القضا و مرا بنقض تو سوء القضا حسن القضا و روضه رضا
گشت لاجرم بحکم عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم بسیار چیزهاست که مردم
بد پندارد اما نیک است تا تو و اگو آنچه عقلت یافته از اسرار الهیه که
مرا چرا نگشتی یا بگویم آنچه بر من تافتست و نفس الهی رسیده است از تو بر من
تافت چون داری نهان چگونه می کنی پنهان می فشانی نور چون مه بی زبان یعنی
ماه که دهان و زبان ندارد و سخن نمی گوید اما نوری فشاند و روشنائی
میدهد تو نیز یا علی بی سخن گفتن در دل من نوری دهی لیک اگر در سخن آید
قرص ماه یعنی ماه اگرچه نور می فشاند و عالم را منور می کند و راه می نماید
لیکن اگر بزبان نیز می گوید که راه اینست شب روانرا زودتر آرد براه درین
تنبیه است که انبیا و اولیا و مرشدان راه خدا بوجود خویش نور افشانی

وارشاد

و ارشاد فعلی میکنند چون بزبان نیز پند دهند وساوس شیطانیه را بیشتر دفع میکنند
پس حقه وقت درین مرتبه اینست که اگر فعل و حال علماء عامل و مرشدان کامل راه نمایست
اما ملحا بدنفس و وساوس شیاطین جن و انس اغوا میکنند و سالکانرا از راه راست بیرون
آرند لیکن چون وعظ و نصیحت ایشان بشنوند از غلط ایمن شوند و از ذهول چون ماه
هم بنور خود راه نماید هم بزبان ارشاد راه کند راه روانرا از غلط و غفلت ایمن میکند
بانگ مه غالب شود از بانگ غول یعنی ماه که نه زبان نور می فشاند و راه نماید و راه روان
که می روند گاه باشد که غولان بانگ می زنند و گویند که اینجا بیاید که راه بدین طرفست راه
روانرا اضلال میکنند اما چون ماه هم نور فشاند و راه نماید و هم بزبان ارشاد طریقه
کند بانگ ماه غالب شود بر بانگ غول که غول نمی تواند که اضلال کند لاجرم بحکم
قول علی کرم الله وجهه جلیس السوء شیطان سالکان راه چون با یار بد قرین گردد
از راه روشن انبیا و اولیا بدر میگنند اما چون پند و رشد شنوند بموجب جلیس الخیر
غنیمة براه راست آیند زیرا ماه بی گفتن چو باشد نیز نما بنور و ضیا چون بگوید
شد ضیا اندر ضیا و نور علی نور لاجرم یا علی با نور خود و ارشاد کنج که درین
حال و عمل تو حکمت خفیه و اسرار لطیفه هست که بسبب آن دل من پر نور شد اما
اگر آن سر را بزبان بیان کنی روشن گردد چون تو باب آن مدینه علم را تو بابی
آن مدینه علی که رسول الله علیه السلام فرمود انا مدینة العلم و علی بابها و همچنان
چون شعاعی آفتاب حلم را همچون شعاعی و نائب آفتاب حلم را که رسول الله علیه السلام
هرگز کسی را از برای خود غضب نکرد **حکایت** انس رضی الله عنه میگوید هشتاد کس
از تنعیم در نماز صبح آمدند که رسول الله علیه السلام را قتل کنند اصحاب همه را
گرفتند رسول الله علیه السلام ایشانرا آزاد کرد و از جمله مکارم اخلاق
آن بودی که کسی را عتاب نکردی **حکایت** انس رضی الله عنه گوید که من چند سال
رسول الله را علیه السلام خدمت کردم او مرا گاهی این کار را کرده بودی نگفت
و از جمله شمایل حسنه او بود که چون کسی بی ادبی کردی بتعلیم حکم دینی
و امر شرعی پند دادی و خشم نکردی **حکایت** اعرابی در مسجد بول کردن
گرفت اصحاب خواستند که زنندش رسول الله علیه السلام نهی کرد پس از
فارغ شدن از بول بسوی خود خواند و گفت این مسجدها از برای
چنین نجاست نیست بلکه مسجد از بهر نماز و ذکر و تسبیح و تلاوت قرآنست
حکایت پیش از نزول حجاب مردان زنانرا دیدندی اعرابی عایشه
رضی الله عنها را دید و رسول الله را علیه السلام گفت یا رسول الله چه خوب زن داری که

تو این را طلاق بده تا من نکاح کنم رسول الله علیه السلام گفت زنان من امهات المؤمنین است
ایشان پس از من احاد امت را حلال نیست پس آن مبارز خواست که علی را رضی الله عنه سخن
آرد تا که اخلاص عمل بیاموزد و چون علی را وصف کرد و گفت که باب مدینه علم علی از این سخن
انتقال کرد که علماء دین و مرشدان اهل یقین هم باب مدینه علم اند باز شدن ایشان
سالکان و مریدان را نافع است پس حصه قصه در بیان مرتبه اینست که آن علماء عامل و مرشدان
کامل پند و ارشاد می باید داد تا سالک از صورت بحقیقت راه برد باز باش ای باب بر
جویای باب معنی این بیت که آیت اول ای قیم قیومی اوزره تا رسند از تو قشور
اندر لباب تا برسند بسبب تو پوستها بمغزها لاجرم عالمان عامل و مرشدان کامل
باب اسرار الهیه اند و باب رحمت خدا اند پس دهان ایشان و زبان ایشان گشاده می باید تا مردم
ظاهربین و عامل صوری بمغز حقیقت که اخلاص است برسد حکایت ابو هریره رضی الله عنه
روایت میکند که رسول الله علیه السلام فرمود رب صایم لیس له حظه من صومه
الا الجوع والعطش ورب قایم لیس له حظه من قیامه الا السهر والتعب
زیرا با لمطلق عمل مامور شده ایم بحکم آیه وما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین
مامور بعلیم که با خلاص باشد باز باش ای باب رحمت تا اید و مؤبد بارگاه ما له
کفوا احد باب بارگاه آنکس که او را هیچ نظیر نیست پس عالمان و مرشدان باب
رحمت اند از سوی رحمن لاجرم بحکم آیه والله یدعوا الی دار السلام ویهدی
من یشاء الی صراط مستقیم دعوت ایشان دعوت حضرت خدا است پس از این ترقی
میفرماید و میگوید هر هوا و ذره و خود منظریست هر ذره از ذره کاینات
دریچه بحضرت ذات احدیت است و هر فردی از افراد موجودات منظره بعالم اسما
و صفات یعنی فی نفس الامر چنین است اما تا گشاده که کجا آنجا دریست باب که
مفتوح نباشد که میگوید آنجا دریست لاجرم بی واسطه نور لقا داری نتوان یافت
و نه دریچه توان شکافت حکایت مردی عزیزی را گفت مرا وصیتی کن گفت آسمان
و زمین و سایر موجودات را بنگر که همه را حضرت خدا آفریده است و هیچ جایی نباشد
که در وی چیزی از موجودات ناظر نباشد پس هر یکی را دریچه فرض کن حال تو
با اهل غیب نموده می شود و این عالم مرآیای حق بهر چیز که نظر کنی در وی مشاهده
حق کن و از دریچه هر چیز عالم غیب را تماشا کن و کاری که از اهل الله صادر
می شود نه حکمت مدان و سوء ظن مکن و بر افعال خدا اعتراض مکن تا بکشاید
در بر آدیت بان و ناظر و دربان در درون هرگز نجنبد این گمان و نمی رود بلکه
ثابت شود هر زمان حکایت ابراهیم خواص را وقتی حیرت غلبه کرد بصحرا بیرون

رفت خرمایستان دید و در آنجا جوی بود بدلش آمد که از آن برگ خرما زنبیلی سازد
و در آب اندازد پس زنبیلی بافت و در آب انداخت سه روز این را می کرد بعد از این می گفت
بر اثر این زنبیلها بروم تا ببینم حق تعالی درین چه تعبیه کرده است چون برفت پیره
زنی دید بر لب جوی نشسته می گریست گفت چه بوده است گفت یتیم دارم هیچ چیز ندارم
سه روز بود که در کنار آب بودم هر روز زنبیلی می آمدی آنرا بفروختم امروز
نیامد از آن سبب گریانم تا امروز چه خورم گفت خانه خود بمن بنمای تو دل فارغ دار
که تا من زنده ام آنچه تو را از اسباب نفقات دارم چون گشاده شد دری حیران شود
و تعجب کند آن مرد که گمان دارد مرغ امید و طمع پران شود گمان رود شبهه از نادان
ترا حرص است حکایت بزرگی بجایی آمد که اکثر خلایق آن جای از طاعون مرده
بودند و کودکان شیرخوار مانده و ایشان نیز از گرسنگی بمردند آن بزرگ گفت
یارب این چه حکمت بمن بنمای آنرا ندا آمد که ای بنده من هیچ ترا ضایع کردم
نه گفت اعتراض مکن بر من سبب این کودکان که ایشان اولاد زنا اند و آن قوم حدود
را معطل ساختند اقامت حد خود کردم بزرگ بخود آمد و این حالت را رضا
داد و همچنین کسی که بکار آید حالت و ناچیز پندارد و حقیر و نا اهل شمارد چون
در وحالی بیند گمان او برود چنانکه میفرماید غافلی ناگاه بویران گنج یافت یعنی
مرد غافلی ناگاه در خرابه گنج و خزینه یافته باشد سوی هر ویرانه از آن پس شتافت
برای طلب گنج سوی هر ویران می رود حکایت خواجه عبدالله الواحد روزی
جوانی دید بتن نزار شده گفت یا غلام مدام روزه می داری گفت ای خواجه
پیوسته افطار کنم گفت پیوسته شب قیام کنی غلام گفت همه شب بخسپم خواجه
گفت پس چرا نزار شده گفت دوستی دارم در دل پیوسته پوشیده خواجه گفت
خاموش این چه دلیریست آن جوان دو قدم از آن جای برفت پس گفت الهی درین
سخن صادقم جان من قبض کن در حال بیفتاد و جان تسلیم کرد خواجه توبه کرد
که پس از این هیچ کس را انکار نکند و در طلب اعتقاد درویشان باشد تاز درویشی
نیابی تو گوهر و از وی تا کی گوهر جویی ز درویش دگر چنانکه کسی گنج نیابد بویرانه
نمی رود خدمت مولانا چون بدفع ظن ترغیب نمود اکنون ضرر ظن را بیان کند
و بی مرشد پیمودن راه حق میسر نشود بآن اشارت میفرماید سالها گر ظن
دود با پای خویش و طالب شود بی مرشد نگذرد آن بال بینی های خویش معنی
این مصراع بیت که گمرکند و بی بنیانی قناد ندن تا ببینی نایدت از غیب بو
تا که از غیب به بینی بوی نمی آید ترا غیر بینی هیچ می بینی بگو یعنی غیر انف هیچ چیزی

سؤال کردن آن مبارز از حضرت علی کرم الله وجهه که چون بر من مظفر شدی تیغ از دست چرا انداختی و مرا نکشتی با وجود که من ترا رنجانیدم

پس بگفت آن نومسلمان ولی آن مبارز بکار علی رضی الله عنه نور ایمان در دلش تافت و در
ولایت قدم نهاد می‌گفت از سر صدق و الفت با علی لاجرم آن کافر از برکت علی آمده
بنور ولایت علی خود مسلمان و ولی گشت چنانکه حکایت شیخ شبلی بیمار شد بعض سهمناکی
خلیفه را خبر کردند مگر آن طبیب نصرانی بود که سر طبیبان بود خلیفه او را گفت برو شبلی را
علاج کن چون طبیب نصرانی پیش شبلی آمد در علاج آن عزیز اهتمام کرد و گفت اگر من
دانستمی که شفای تو در بریدن انگشتان من باشد خود بریدمی تا از خلیفه خلعت یافتمی
شبلی گفت شفای من در بریدن انگشتان نیست بلکه در بریدن زنار است طبیب گفت اگر
من زنار را ببرم و مسلمان می‌شوم تو صحت یابی شبلی گفت آری طبیب زنار را ببرید و مسلمان شد
و شبلی صحت یافت و برخاست و دست طبیب را گرفت تا پیش خلیفه برد خلیفه گفت
من ندانستم که بیمار را پیش طبیب فرستادم که بعینها یا امیرالمؤمنین مقول قول
اینست یعنی ای امیرالمؤمنین کار ترا بیان کن که در زمان کشتن من چگونه اخلاص داری
تا من نیز اخلاص عمل بیاموزم مقصود خدمت مولانا و حقیقة قصه درین مرتبه اینست
که انکه امیرالمؤمنین و مرشد دین و معلم علم یقین باشد چون تعلیم اخلاص کند از درون
مستمعان جنبیدن پیدا شود و میل بسوی عمل با اخلاص هویدا گردد و لهذا می‌فرماید
تا بجنبد جان بتن در چون جنین جان مستمعین در تن بجنبد یعنی جان جنبش من از نفس
مبارک تو زندگی یابد در حکمت چنین است هفت اختر هر جنین را مدتی هفت
اختر که ایشان را سبعهٔ سیاره گویند درین بیت مندرج است بیت قمرست و عطارد و
زهره • شمس و مریخ و مشتری و زحل • جنین را در شکم مادر زمانی میکنند ای جان
بنوبت خدمتی و تربیتی که در حکمت مقررست که جنین را هفت اختر بنوبت پرورش
دهند و از یک صورتی پیدا شود و بعد از همه تربیت آفتاب می‌شود درین تربیت
جنین جان در و یابد چنانکه میفرماید چونکه وقت آید که جان گیرد جنین و زنده شود
آفتابش آن زمان گردد معین آفتاب آن جنین را یاری کند مقصود ازین سخن آنست
که سالک را ابتدا حال همچون جنین است که از اهل الله تربیت یابد تا بمقامی رسد که
آفتاب حقیقی یعنی حضرت خدا او را جان دهد یعنی حیات ابدیه یابد این جنین
در جنبش آید ز آفتاب مصراع ثانی تفسیر مصراع اولست یعنی آفتابش جان همی بخشد
شتاب که آفتاب آن جنین را جان بخشد از دگر انجم بجز نقشی نیافت یعنی از دگر
اخترها همین نقش و صورت یابد جان نمی‌یابد این جنین تا آفتابش بر نتافت چون آفتاب

نافت جنین جان یافت انکه امیدواران تعلق یافت او یعنی جنین در رحم با آفتاب خوب رو این
بیت سؤالست و بیت ثانی جواب از ره پنهان که دور از حس ماست راه جنین با آفتاب پنهانست
و از حس ما دور و نهانست آفتاب چرخ را بس راههاست بهر چیزی بطریقی تعلق دارد
و تربیت کند لاجرم خدا را بهر کس تعلق خاص است اگر حجاب را بر دارد نور آن آفتاب
می‌رسد آن رهی که زر بیابد قوت ازو که زر در زیر زمین تربیت آفتاب پیدا شود
از راه پنهان و آن رهی که سنگ شد یاقوت ازو یاقوت نیز در کان تربیت آفتابست نهان
آن رهی که سرخ سازد لعل را رنگ لعل از تاب آفتابست و آن رهی که برق بخشد
نعل را که برق افشانی نعل ازوست آن رهی که پخته سازد میوه را که پخته شدن میوه
از آفتابست و آن رهی که دل دهد کالیوه را و آن راه که آفتاب قوت قلب دهد مانرا
یعنی بیمار را صحت و ضعیف را قوت و ترسنده را جرأت دادن خاصهٔ آفتابست
و لهذا بیمار را شب گران باشد و ضعف غالب گردد و مردم در شب ترسان شود
اما چون صبح بدمد و آفتاب برآید بیمار را نوعی صحت و ترسان و ضعیف را
جرأت و قوت زیاده شود و هر کس بشب و تمام شود چون آفتاب طلوع شود
دلیر گردد این خاصیت هر کس را بوجدان معلوم است لاجرم کسی که رعایت شریعت
و طریقت و حقیقت کند آفتاب حقیقی بر و تابد قوت عبادت و صفای خاطر یابد
زیرا هر عمل را تأثیری باشد اثرش از سوی حضرت خدا پیدا شود حکایت
واسطی گوید روزی مرغکی بر سر من می‌پرید بطریق غفلت از راه او را بگرفتم
و در دست داشتم مرغکی دیگر بیامد و بالای سر من بانگ می‌کرد تفحص کردم که
مادر اوست و یا جفت اوست پشیمان شدم و او را رها کردم اتفاق مرده بود
بغایت دلتنگ شدم و صفای نخستین از دل من رفت یک سال در آن بماندم یک شب رسول
الله علیه السلام را بخواب دیدم از حال خود شکایت کردم گفت شکست منک عصفورة
فی الحفرة پس از آن در خانه گربه بچه آورده بود روزی یک ماربچه آن گربه را در دهن
گرفته پس من عصای خویش بدان مار زدم بچه گربه را از دهن بفکند مادرش
بیامد و بچه خود را برگرفت و من در آن ساعت بهتر شدم و بصحت و صفا آمدم
آن شب رسول الله را علیه السلام بخواب دیدم گفتم یا رسول الله امروز تمام بصحت باز
آمدم گفت سبب آن بود که شکرت منک هرة فی الحفرة باز گواه بازپر افروخته
ای علی تو که باز پر افروخته و تمالهای عبادت قرین گشته این سر را بگو باشد و
باساعدش آموخته و با شاه حقیقی و بتقرب او آموخته مقصود خدمت مولانا
اینست که انکه عالم و عامل باشد و عمل را با خلاص کرده و تقرب حضرت خدا حاصل کرده باشد

وارشاد دیگران میکند می باید که تعلیم شریعت وتفهیم طریقت واعلام حقیقت
کند سالک عنقا صفت از بهر کردکار شکار کند ولهذا بعزما ید بازکوای بازعنقا
گیرشاه ای بازشاه که شکار تو عنقاست برآن شاه بکواسوآر اخلاص را ای سپاه
اشکن بجنود نی بلسپاه ای پهلوان سپاه شکن بتنها نی بالشکر یعنی ای عالم وعامل
وقاتل دل تو سپاه شیاطین جن وانس بتنهای می شکنی که ایشان بر تو غالب نشوند امت
وحدی یکی وصدهزار در صورت یکی ودرحقیقت صدهزار چنانکه درحق آن گفته اند
قلیل عدده کثیر شدته و این مصراع اشارتست بمضمون این حدیث شریف که عالم
واحد اشد علی الشیطان من الف عابد بازکوای بنده بازت را شکار بکو که بنده
باز تو اشکارست یعنی چون تعلیم اخلاص عمل فرمایی بسوی حضرت خدا ارشاد نمای
بنده تو خواهم شد اگر دراول حال درشتی کنم وبر روی مبارک تو خدو انداختم معذور دار که
ومن درآن متحیر شدم درمحل قهر این رحمت زچیست که من چنین گستاخی کردم دراین
محل مرا قهر وعذاب وکشتن می بایست اما تو رحمت کردی ومرا کشتن ازده هار دست
دادن راه کبست این عظیم پهلوانیست جواب گفتن امیرالمؤمنین علی که
سبب افکندن شمشیر ازدست چه بوده است درآن حالت ظاهر قصه
جواب حضرت علی رضی الله عنه اما حقیقة قصه دراین مرتبه تحمل عالمان وصبر شدن است
بر جفای جاهلان وانکار عاصیان مقتضای اخلاص عمل صبر هر بلاست که از
وظایف اولوا العزم است چنانکه حضرت خدا جل وعلا درسوره حم احقاف
فرموده فاصبر کما صبر اولوا العزم من الرسل چنانکه بنده کامل وخیر اخلاص
باشد بلارا صبر کند چنانکه حضرت علی رضی الله عنه از بهر عزت ورضای خدا آخذ و انداختن
را صبر کرد گفت من تیغ از پی حق می زنم نه با غرض بنده حقم نه مأمور تنم
وبنده بدن نیم یعنی معارج اعتلا ومدارج ارتقای من در مقام شهود وسبیل نفی
وجود بدان درجه رسیده است که حجاب هستی موهوم خویش ازمیان برداشته ام
وجمیع امور را بکارساز حقیقی گذاشته وبقضا او رضا داده ام زیرا که شیر حقم
نیستم شیر هوا که پهلوانه هوای نفس نمی کنم فعل من بر دین من باشد گواه لفظ کلام
مقصود است ازگواه پس عالم وکامل که کلمه وخیر گوید اگر بدان رنج رسانند صبر کنند
دلیل است که او شیر خدا است وشیر هوا نیست شیخ ابوبکر واسطی فرموده هرکه روی
بخود دارد فنای وی بردین بود وهرکه روی بدین دارد فنای وی بخود بود
پس فعل مرد بر دین او گواه است چون کسی بهوای خود مشغول باشد دلیل است
که وی از دین اعراض کرده است وکسی که ترک هوا کند وعمل را از بهر خدا کند دلیل است

که وی روی بدین آورده است حکایة کسی غلام خود را بی گناه می زد مردی صالح منع کرد
آنکس غلام را رها کرد واین مرد را زدن گرفت وآن صبر کرد گفتند چرا صبر میکنی
گفت نهی منکر کردم بزد چنانکه انبیا را علیهم السلام زدند وایشان صبر کردند من نیز
صبر کنم اگر آن کس را از زدن منع کنم خلاص خود خواسته باشم از الم واین نیز از بهر
نفس است نه برای حق تعالی وبدانکه از جمله اسباب اخلاص است که خود را درمیان بیند
وعمل را ازحضرت خدا داند وخود را آلت ملاحظه کند چون فعل از آن حضرت خدا است
وازو صادر گشته است بنده را کی استحقاق غرض باشد تا عمل را ببیند ولهذا میفرماید
ما رمیت اذ رمیت درجواب رسول الله علیه السلام که مشتی خاک را بر روی کافران
انداخت چشم همه کافران بخاک پر گشت ومسلمانان بر ایشان غالب آمدند این فعل را
رسول الله علیه السلام سبب صوری بود اما درحقیقت مؤثر حقیقی فعل وایجاد
خدا بود ازآنکه بمشتی خاک پر کردن چشم چندین کافران مقدور بشر نیست ولهذا
ملک متعال در سوره انفال فرموده وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی لاجرم
من نیز چنانم در جنگ وحرب که از خودی خود فانی شده ام آن حرب حضرت
خدا گشته ام من چو تیغم وآن زننده آفتاب یعنی آفتاب حقیقی که حضرت خدا است
پس ذات من در قبضه تصرف الهی بمنزله تیغ است در دست سپاهی رخت خود را
من زره برداشتم از نظر انداختم غیر حق را من عدم انگاشتم غیر حضرت خدا من
معدوم شمردم دراین تنبیه است که کمال اخلاص وفنا آنست که خود را وغیر خدا را
معدوم پنداری وهر عمل که میکنی از بهر خدا کنی حکایت درخانه ابوالحسن خرقانی
چهل سال نان وطعام نپخت مگر برای مهمان چون مهمان آمدی از بهر مهمان نان وطعام
پختندی خود واهل بیت دران نان وطعام طفیل بودندی وتفصیل کلام دراین
مقام اینست که سهیل بن زیاد از امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه سؤال کرد که ما الحقیقة
یعنی حقیقت چیست سهیل از اصحاب قلوب بود ومنکشف اسرار غیوب چون
از حقیقت پرسید امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه فرموده ما لک والحقیقة یعنی ترا با حقیقت
چه کار هیچ ازخداوندیلی واز مقام فنا غافلی معرفة حقیقة الحقایق را انقطاع
ازعلایق باید وبسته دل وجان مشاهده جان را نشاید بیت عقل بند ودل
غریب وجان حجاب راه ازین هرسه نهانست ای پسر بعد از کمال استعداد
بصد آفت این مراد فوت بر نور توفیق وهدایت ومتعلق بجذبات وعنایت است سهیل
گفت الست صاحب سرک یعنی مرا نه صاحب اسرار خود ساخته وبتجلیات انوار خود
نواخته ونظر عنایت واستعداد داده وبدست مرحمت درمرا پرده گشاده وگفته

شعر اگر تو کار نداری و فارغی از خیر • بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم • چون سهیل
اظهار استعداد خود کرد و مطلع بودن خود بر سر دلیل آورد • امیر المؤمنین گفت بلی ولیکن
یترشح علیك ما یطفح منی یعنی بلی تو صاحب اسراری و قابل استفاضهء انواری
و مستعد آن • ولیکن چون دریای باطن من بجوش آمد رشحات آن منعکس قابل فایض
گردد و هیچ شك نیست بمجرد استعداد مقام فنا بمرتبهء ادراک حقیقت نتوان رسید
سهیل با هزار سوز و گداز عرض نیاز کرد او مثلك یخیب سائلا یعنی همچو تو
سائل خود را کی نومید کرد آنکه کدام کس از کریمان چنین طلبید که کریمان ندادند
بلکه طلب و وجدان مطلوب دو برادر همزادند اگر کریم سائل را بعطا
ننواختی آرزوی مطلوب در دل ننهادی ادعونی استجب لکم مصداق
این دعواست و آتیکم من کل ما سألتموه مصداق این معنی بیت اگر کسی بتو گوید
که خواست فایده نیست • بگو که خواست از وفات چون بود بیکار • اگر نخواست
مرا پس چرا که خواهان کرد • که زرد کرد رخم را فراق آن رخسار • لاجرم بحکم آنکه
چون کامل و مکمل مطلع بمقتضیات استعداد باشد تکمیل طالب بحسب استعدادش
بر آن کامل واجب شود • امیر المؤمنین بجواب سهیل مشغول شد اولا گفت
الحقیقة کشف سبحات الجلال من غیر اشارة یعنی حقیقت طلوع وجه باقی
است بکشف حجب صفات از و تا سبحات وجه او همه ما سوی را فانی کرد آنکه
بی اشارت بهیچ چیز باقی نماند کما قال الله تعالی کل من علیها فان و یبقی وجه ربك
ذو الجلال و الاکرام • و قال جل جلاله کل شیء هالك الا وجهه و مصداق این قول
نبی است علیه السلام که میفرماید ان لله تعالی سبعین الف حجاب من نور و ظلمة لو
کشفها لاحترقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه امیر المؤمنین سهیل را
بمقام فنا هدایت داد و بسوی پردهء راز و رای حجب صفات و وصول بعرصهء
کشف راز دعوت کرد و چون سهیل زیاده بیان طلب نمود نیز زیاده کرد
و گفت محو الموهوم مع صحو المعلوم یعنی از طریق علم بعیان آمدن و عزل نور
عقل کردن بجنون الهی چنانکه امام جعفر صادق رضی الله عنه میگوید عشق جنونی
است الهی که بدان بیرون ذات معلوم از غمام کثرت صفات و معاین شدن
از کدورات اعتبارات و مرتفع شدن کثرت عقلیه از نقش نور حقیقی و حجب ذاتی
تا صاحب این مقام بدرجهء اخلاص رسد امیر المؤمنین بدان اشارت کرد کمال
الاخلاص نفی الصفات عنه یعنی عروج از واحدیت بعالم احدیت تا سالك از علم
بعین آید و از گوش تا آغوش و بزبان حال این همه گوید نظم عقل را معزول کردیم و هوا را

حد زدیم • کین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست • باز سهیل گفت هتك الستر
لغلبة السر یعنی ستر تو اگرچه طالب حقیقت است و در وجود آن شك نیست لاجرم عقل
بر تر آن قادر نیست و دل بر اقفال او غالب و تو زین حال صاحب حقیقت و محبت نیستی
بلکه عالم و عارف را هر گاه که سر قوی گردد و سلطنت او بر عقل ظهور یابد و نور عقل بنور سر
انطماس پذیرد و چون نور شمع در پرتو ضیاء شمس و بنور عشق ستر عقل منهتك شود بعد از آن
صاحب حقیقت گردد و سالك راه خدا رسیدن را این مقام مقام منتهی است اما منتهی
هر کس بقدر استعداد اوست چون سهیل را قوت استعداد زیاده بود زدنی بیانا گفت
پس امیر المؤمنین گفت جذبة الاحدیة بصفة التوحید یعنی نهایت قوت غلبهء سر
قوت جذب با نور ذات است در حضرت احدیت که اصلا در آنجا اعتبار کثرت نیست مر صفت
توحید را بکثرت اعتبار نیست در حضرت واحدیت که منشاء اسما و صفات است و این
نور عین کافوری است که شرب مقربان از وست لاجرم بدین جذب نور شرب حقایق
نه از غیر مشاهده افتد و نه اثر باقی ماند بیت خوشا آن زمان که هر پارهء ما
برقص اندر آید که ربی سقانی • گرانی نماند در ینجا و غیری • که گیرد سر مست ازین می
گرانی • بدانکه حصول وحدت بنفی صفات و فنای ذات اگرچه مقام ولایت است
اما صاحب این مقام صاحب تکمیل و هدایت نیست مادام که رجوع نکند از جمع
بتفصیل و از وحدت بکثرت یعنی تا از سکر بصحو باز نیاید مقام استقامت که حضرت
خواجهء کاینات علیه السلام بدان مامور است که فاستقم کما امرت دست ندهد لاجرم
سهیل طلب زیاده و وضوح بیان کرد که زدنی بیانا امیر المؤمنین گفت نور
یشرق من صبح الازل فیلوح علی هیاکل التوحید آثاره یعنی حقیقت ظهور نوریست
ذاتی احدی که عبارتست از نور وجه باقی که بر سر بلند از ازل آزال و لایح
شده باشد بر مظاهر صفات الهی و مجالی ذات پادشاهی که عبارتست از اعیان
موجودات و این مظاهر هیاکل توحید حق اند تا اشارت باشد بدانکه مظاهر
از روی ملاحظهء وجه باقی او را است غیر ظاهر نیست بعد ازین غلبات سکر
بغلبات عشق کشید و نسیان ذوق و خدمات شوق عنان تمسك از دست سهیل
برد بیخود آنه زدنی بیانا گفت بعد از آن امیر المؤمنین گفت اطف السراج
فقد طلع الصبح یعنی بیان علمی را بگذار و حد عقلی را ترك کن و نور عقل را
بنور حق چون سراج بنسبت آفتاب زایل کن که تابش نور حق و آثار تجلیات
جمال مطلق بمنزلهء صبح شد و عند الابتلاج لا یحتاج الی السراج لاجرم سالك حق
خود را در میان نبیند و تصرف را از آن حضرت داند چنانکه میفرماید سایه ام من کنج آیم

من سایه ام صاحب من آفتابست که اگر آفتاب رود او نیز رود اگر او ماند من نیز
چنانکه یعنی وجود من در اقوال و افعال تابع شوق رب اربابست حاجبم من
نیستم او را حجاب یعنی سایه ظل الله گاه باشد که حجاب آفتاب نور آن باشد اما سایه و
وجود من حجاب آفتاب نیست بلکه واسطه شهود آفتاب جز وجود این سایه نیست
این دعوا ارشاد ایصالست اما چون هادی حضرت خداست مرشد را لاف نیست
بلکه وجود واسطه است و هر ریاضت و عبادت که گوید از طرف حق تعالی است و آثار
او وصول الی الله است و لهذا می فرماید من چو تیغم پر گهرهای وصال ذات من گوهر
دار وصالست زنده کرد آنم نکشته در قتال در قتل زنده کرد آنم نکشته بفرمان
ملک متعال یعنی چون با نفس کشی بزهد طریقت و قهر ریاضت جنگ کنم که نفس را
قتل کنم آنرا زنده کرد آنم نه مقتول خون نپوشد گوهر تیغ مرا گوهر تیغ ظاهر را
خون می پوشد اما گوهر تیغ مرا نپوشد علم شریعت و طریقت و سخن پند و معرفت
بگفتن مرشد مستور نشود و گوینده و صادق با بدآموز جاهلان یا بغرض از اغراض
از و اعراض نکند باد از جا کی برد میغ مرا ابر من مفترست باد او را از جایش
نمی برد که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد کاه نیم کوهم از حلم و صابری و عدل چنانکه
گفته اند الرجال کالجبال کوه را کی در رباید تند باد یعنی باد سخت حکایت شنیدی
بو احمد عزیزی سخن ناسزا گفت و استاد بدیها کرد و رفت آن عزیز سر برآورد
و گفت خداوندا این سخنها که آن جوان گفت اگر در من باشد از من ازاله کن و اگر نباشد
از و عفو کن آنکه از بادی رود از جا خسیست آنکس که از باد از جای خود رود
خار و خس است نه کوه زانکه باد ناموافق خود بسیست بادهای ناموافق بسیارست
چنانکه از آن بادها بعضی را بیان کند باد خشم و باد شهوت باد آز حرص برد
او را اگر نبود اهل نماز اما کسی که اهل صلوة و دین است او زین بادها ایمن
است حکایت شیخ علی نقیه همسایه داشت کبوتر باز که هر روز کبوترهای او
بر سرای شیخ نشستندی و او هیچ نگفتی روزی شیخ قرآن میخواند کبوتر باز سنگی
بکبوتر انداخت آن سنگ بر پیشانی شیخ آمد و بشکست و خون بر رویش روان
شد اصحابش شاد شدند که حاکم شهر را بگوید و او را دفع کند که مقبول القول
است تا از آن زحمت باز رهیم شیخ خدمتکاری بخواند و گفت برو بکوه و چوبی
باز کن پس غلام بکوه رفت چوبی بیاورد شیخ گفت برو بکبوتر باز بده و بگو که
پس ازین کبوتر را بدین چوب بر انگیز کوهم و هستی من بنیاد اوست اگر کوهم
اصل و هستی من بنیاد اوست که بباد متزلزل نگردد و رشوم چون کاه بادم یاد

اوست اگر کاهم باد محرکم من باد ذکر اوست جز بیاد او نجنبد میل من بتحریک او متحرک
می شوم نیست جز عشق احد سرخیل من سر لشکر عشق حضرت خداست خشم بر شاهان
شوم مارا غلام یعنی غضب بر شاهان شاه و مارا غلام خشم را هم بسته ام زیر
لگام لفظ لگام بکسر اللام و کاف عجمی یعنی لجام است حکایت از درویشی سلطان عهد
التماس کرد که شرف قدوم ارزانی دارد و همت شریف بر مصاحبت کند درویش
صاحب همت از سر فراغتی که داشت التفات ننمود سلطان عالی مقام از روی خشم
پیغام فرستاد که رعایا بفرمان خالق البرایا و اطاعت اولو الامر و انقیاد سلطان
خویش واجبست پس چرا سر از ربقه احکام ما می کشی درویش پاکیزه خصال
از سر ذوق و حال گفت لاجرم ترا اطاعت من از لوازم و موجب نیست که بنده
بنده منی زیرا خشم و شهوت که مدتیست بنده من اند سالهاست که تو بنده و
چاکر ایشانی تیغ حلم گردن خشم زدست خشم من گشته است خشم حق بر من
چو رحمت آمده است مؤنت و مسرت و منفعت و مضرت را تفرقه کردن مقتضای نظر
عقلست اما در ارباب محبت و اصحاب معرفت را الم دوست عین لذتست و جراحت او
عین راحت بیت نیک و بد در نظر عقل بود عاشق شو • کانچه دلبر کند آنرا
همه زیبا بینی • اصل این سخن آنست که امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه میفرماید
سبحان من اتسعت رحمته فی صورة قهره لبعض اولیائه و اشتدت نقمته
فی صورة رحمته لاعدائه یعنی پاکست آن خداوندی که احاطه کرد رحمت او بصورت
قهر بر بعض اولیاء او را و اشتداد پذیرفت نقمت او بصورت رحمت بر اعدای
او را لاجرم هر آنکه او را منافع و متاع دنیا دست ندهد بکار آخرت اشتغال نماید
و مجموع و ولی مخلص و صادق باشد مظهر لطف حق است اگرچه ظاهرش خراب
نماید اما باطنش معمورست و لهذا میفرماید غرق نورم گرچه سقفم شد خراب
تابش آفتاب در خانه خراب که سقف و دیوار ندارد بی حجاب باشد روضه گشتم
گرچه هستم بوتراب ابوتراب کنیت امیر المؤمنین است هیچ نام وی را خوشتر نیامدی
از ابو تراب چون بدین نام خواندندی شادمان شدی سبب این نام آن بود که
روزی رسول الله علیه السلام بخانه فاطمه آمد پرسید که پسر عم کجاست گفت
میان وی چیزی واقع شد خشم کرد و بیرون رفت رسول الله علیه السلام تجسس
کرد در جایی خفته دید و ردای مبارک او از دوش رفته و روی مبارکش
خاک آلود شد پس رسول الله علیه السلام آن خاک را بدست مبارک خود دور میکرد
و می گفت قم یا ابا تراب حضرت مولانا از زبان وی گوید اگرچه من بوترابم اما

روضه گشتم از آنکه گلهای رنگارنگ از خاک روید نه از سنگ پس عملی که با علم عامل
باشد اعمال صالح است چون در آمد علتی اندر غزا یعنی غزا کردن من از بهر حق
بود چون تو بر روی من خدو انداختی نفس من بخشم آمد پس ترا اگر بکشتم عمل
من با خلاص نباشد بعضی از آن خدا باشد بعضی از آن نفس باشد این معنی را
حضرت مولانا در آخر این قصه تصریح میکند تیغ را دیدم نهان کردن سزا از آن
انداختم او را در زمره آن طائفه داخل باشم که حق تعالی فرماید ومن الناس من یتخذ
من دون الله اندادا یحبونهم کحب الله والذین امنوا اشد حبا لله لاجرم هر که مخلص
و صادق و طالب و عاشق جز حضرت خدا را دوست ندارد و هیچ چیز را انباز او
نکرداند و هیچ کاری از بهر کار غیر او نمی کند پس اخلاص آنست که بدوستی خدا باشد
حکایت یکی از مشایخ سالهای بسیار در صف اول ایستادی روزی دیرتر
بمسجد رسید در صف آخر افتاد پس از آن مدتی دراز آنرا ندیدند از آن
حال پرسیدند گفت نماز چندین ساله را قضا می کنم که بظن من آن بود که من
مخلصم اما روزی در صف آخرین افتادم از مردمانم خجالت آمد بدانستم
که آن نشاط من در آن وقت از دیدن خلق بود آن همه نماز را اعاده میکنم
پس امیر المؤمنین گوید تا آدر آن حالت نگشتم تا احب لله آید نام من یعنی
بحکم من احب لله و ابغض لله و اعطی لله و منع لله فقد استکمل الایمان تا نام
من آن باشد که چون دوست شود از بهر حق دوست شود تا که ابغض لله آید
کام من بمفهوم حدیث مذکور اشارت فرماید تا که اعطی لله آید جود من سخای
من تا که امسک لله آید بود من این بیت را باز بیان کند بخل من لله عطا
لله و بس منع کردن من و دادن من از بهر خداست نه از بهر نفس جمله لله ام
نیم من آن کس پس در اینجا حضرت حق عمل فرموده است خاص بحضرت باشد
لاجرم می باید که عملش و ترکش خواه بابدن باشد خواه بمال بی رضای حق
نباشد و چون او بنده و حقیست عمر را ضایع نگذارد و بچیزی صرف نکند که
غیر رضای حق باشد و چنانکه مال را امساک کند و عمر را نیز امساک کند برضای
حق باشد و یا خود را همچو مکاتب پندارد که در تملک رقبه سعی کند و مالی که
در تصرف اوست از برای خلاص رقبه بحضرت مولا بدهد که چندین عقبات
در پیش دارد از مرگ و روز حشر و سایر اهوال آخرت لاجرم همچو حضرت
علی رضی الله عنه گوید و آنچه لله میکنم تقلید نیست بلکه تحقیق است که عمل را
از بهر او کنم غرض دیگر نمی دارم حکایت شیخ علی رود باری گفت سی گاه نماز کردم

و در مناجات خود گفتم الهی از من راضی هستی که من از تو راضی ام ندا آمد که ای کذاب
اگر تو از ما راضی بودی رضای ما نیز بستی نیست تخییل و گمان جز دید نیست که دیده
من گشاده است حقیقت این سخن آنست که حضرت رحمن در سوره انسان در وصف
امیر المؤمنین علی و فاطمة الزهرا و حسن و حسین رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و در خادم
ایشان میفرماید ویطعمون الطعام علی حبه مسکینا ویتیما واسیرا انما نطعمکم لوجه الله
لا نرید منکم جزاء ولا شکورا یعنی علی حب الله اطعام طعام بر محبت باری کنند و محبت حق
بر ایشان غالب گشته که هلاک خویش در جنب فراموش کردند دیگری را بر خویشتن
ایثار می نمایند و علی بن محمد الکتانی بدین معنی اشارت نمود که گفت المحبة ایثار المحبوب
و ابو عبد الله بناجی فرموده المحبة لذة في المخلوق واستهلاك في الخالق یعنی محبت
در مخلوقات لذتست و در خالق استهلاک یعنی این آنست که محبتی که در مخلوقات باشد
میان محب و محبوب مجانست است و چون جنسیت علت انضمام است در میان ایشان
مخالطت و ممازجت باشد و از مخالطت و ممازجت تلذذ حاصل شود یا باستماع یا بنظر
یا بعقل اما چون محبت بخالق باشد میان خالق و مخلوق مجانست نباشد نه بذات
و نه بصفات و نه بعقل چون مجانست از میان برخیزد تلذذ متحقق شود و چون
محبت حق بر محب مستولی گردد محب مقهور و مجبور حق شود و مقهور و مجبور را صفت
نباشد نه بینی که قتل مکره قتل مکره باشد تا قصاص بر مکره آید نه مکره چون چنین
باشد بی صفت گردد یعنی مقهوری و نفس محب در تحت سطوات قهر محبت حق
مستهلک شود و اصل این سخن آنست که بزرگان گفته اند مؤمنان نیز پیش از گذشتن
صراط مستقیم دیدار باشد در مشاهده مغلوب شوند بدوزخ در آیند و بگذرند
ایشان را الم سوختن نباشد چنانکه زنان مصر دست را ببریدند از الم و زحمت
بی خبر بودند در مشاهده یوسف علیه السلام و چنانکه اتفاق گفته اند که در بهشت
دیدار باشد بهشتیان از جمیع نعم منقطع شوند و آنچه تقریر کردیم مشاهده
عینی است و محبت مشاهدات ستر چون ستر در دنیا بکمال رسد صفت محب چنان
گردد که صفت بهشتیان از بهشت وقت دیدار حق و تحمل ارباب محبت را در میان
این دو مشاهده تفاوت نیست چنانکه امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه فرماید
لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا لاجرم آنچه بینند تخییل و گمان نیست بلکه
جز مشاهده رحمن نیست و هر محبی که حال او چنین باشد هر آینه از اجتهاد و
از تحری رسته ام از اجتهاد عقل و از تحری گمان خلاص شده ام خدا را معاینه
و قبله را در مقابله دیده ام اگر سائلی گوید که موسی علیه السلام حضرت خدا را ندید

مطلب

کی باشد که یکی از آحاد امت محمد علیه السلام ببیند جواب دهیم که معراج جسمانی نصیب
محمد رسول الله علیه السلام بود عجب نباشد که هم مشاهده از آن امت او باشد و لهذا
موسی علیه السلام خواست که از امت محمد شود یا امت محمد را بخیال حوصله او بدید
آید اما موسی علیه السلام رؤیت کلیه حق خواست پس او در دنیا کی باشد سلکتنی بی
دامن حق بنده ام یعنی بحق اتصال معنوی حاصل کرده ام کو همی پرم همی بینم مطار کو
بپرم موضع طیران را می بینم و رقص کردم همی بینم مدار اگر دوران و جولان کنم
موضع دوران را می بینم و رکشتم باری بدانم تا کجا محل بار و موضع کار را می دانم
که عبادت را جز بهر خدا نباید کرد حکایت شیخ ابو العباس سیاری روزی بدکان
بقالی می رفت که جوز خرد سیم بداد صاحب دکان شاگرد را گفت جوز بهتر برگزین
شیخ گفت هر کرا جوز فروشی همچنین وصیت کنی گفت نی لیکن از بهر علم و عالم
میکنم گفت من فضل علم خویش بتفاوت میان دو جوز ندهم ماه و خورشید
بپیشم پیشوا من ماه هم آفتاب حقیقی پیشوای منست بدانکه امیر المؤمنین علی
رضی الله عنه ستر عارفان اسرار الوهیت او را بیان فرمود که هیچ کس پیش
از وی نگفته است و بعد از وی کس مثل آن نیاورده تا بحدیکه روزی از
غلبات اسرار و سلبات انوار بمنبر در آمد و گفت سلونی عن ما دون العرش
فان ما بین الجوانح علماء الجهال لعاب رسول الله علیه السلام قال فوالذی نفسی بیده لو
اذن التوریة والانجیل ان یتکلما لوصفت وسادة فاخبرت بما فیها صدقانی
یعنی بپرسید کان آن را از آنچه ورای عرش است که در میان پهلوهای خرد من بسیار
برکت لعاب رسول الله علیه السلام که در دهان دارم و آنچه بر زبان آرم قطره
از چشمه باطن منست که رسول الله علیه السلام از دریای اسرار من ریخته است
بحق خدایی که جان من در قدرت اوست اگر با اهل توریة و انجیل سخن گفتن اذن
بودی و ساده انداختمی و شدت حقایق این دو کتاب پیدا آختمی و هر دو
قوم مرا تصدیق نمودندی و در آن مجلس مردی بود وی را دعلب یمانی
گفتندی گفت این بس دعوی عریض کرد برخاست و گفت سوالی دارم امیر
المؤمنین گفت بکن بپرسید که هل رأیت ربک یا علی یعنی خدای خود را دیده
گفت ما کنت اعبد ربا لم اراه یعنی من هرگز نپرستیده ام پروردگاری که
ندیده باشم قال کیف رأیته گفت چگونه دیده گفت لم تراه العیون بمشاهدة العیان
ولکن رأیت القلوب بحقایق الایقان یعنی او را دیدها بمشاهده عیان ندیدند
اما دلها بحقایق ایقان دریافتند نظم همه جا لتو بینم چو دیده بازکنم • همه شراب

نونوشم چو لب فراز کنم • اگر دمی بگذاری هوای ناهلی • بربینی آنچه نبی دید و آنچه دید ولی •
خدای را بشناسی و خاص بنده شوی • خدای را تو ببینی برغم معتزلی • پس امیر
المؤمنین گفت واحد لا شریک له لا ثانی له فرد لا مثل له لا تحویل له مکان ولا بدله
زمان لا یدرک بالحواس ولا یقاس بالناس یعنی پروردگار من و معبود من واحد است
او را شریک نیست و یکیست که او را ثانی نیست و فردیست که مثل ندارد نه مکان محیط او
گردد و نه زمان بروی میگردد بحواس مدرک نشود و با انسان قیاس نتوان کرد
نظم احدست و شمار از و معزول • صمدست و نیاز از و مخذول • آن احد نه که حس
شناسد و وهم • وآن صمد نه که عقل داند و فهم • چون دعلب این سخنها شنید نعره زد
و بیهوش افتاد چون بخود باز آمد گفت با خدا عهد کردم که از هیچ کس از روی تعنت
سؤال نکنم امیر المؤمنین گفت هذا کان الامر الیک یعنی اگر کار بدست تو باشد
بدین عهد وفا نتوانی کرد در کتاب تنبیه الغافلین آورده که علی رضی الله عنه
در خطبه خود گفت یا عباد الله الموت الموت لیس له منه الفوت فالنجا فالنجا
الوحا الوحا ان وراء ذلک الیوم یوما اشد من ذلک الیوم یوم یشیب فیه
الصغیر ویسکر فیه الکبیر وتذهل کل مرضعة عما ارضعت وتضع کل ذات
حمل حملها وتری الناس سکاری وما هم بسکاری ولکن عذاب الله شدید
الا ان وراء ذلک الیوم نار حرها شدید وقعرها بعید وقفلها حدید
وماءها صدید لیس له فیها رحمة بیش ازین با خلق گفتن روی نیست اسرار را
ازین زیاده گفتن وجه نیست بحر را گنجای اندر جوی نیست دریا در جوی نگنجد
پس افشای اسرار خالق باندازه عقول خلایق باید چنانکه امین صادق میفرماید
کلموا الناس علی قدر عقولهم و چند عقوبت آخرت که گفتیم احوال عذاب جسمانیست
اما آن عذاب که روحانی باشد سختتر از آنست و آن حرمان جمال رحمان است
و مظهر قهر کبریا گشتن وقتی که دوستان حضرت مشاهده جمال الحمنا کنند مظهر
لطف الهی شوند پست میگوییم باندازه عقول نه بلند و نه بیهوده از دایره
عقول ناس عیب نبود این بود کار رسول چنانکه در حدیث اکنون شنیدی از غرض
حتم کوتاه تر شنو ای طالب اسرار حقیقت اگر ازین حقایق بر تو مکشوف نیست
و در اثبات این مشاهده بشهادة احتیاج هست گواهی از من شنو که گواهی بندگان
نزد دو جهان وقعی ندارد یعنی در شریعت مطهره گواهی بندگان را هیچ اعتبار نیست
چنانکه میفرماید در شریعت مر گواهی بنده را مرهونست نیست قدری وقت دعوی و
قضا وقت ظرفت که هزار آن بنده باشند گواه اگر هزاران بنده ترا گواه باشند

بر نسنجد شرع ایشان را بکاه بکاف عربی معنی این بیت که طارم شرع بو نلی حصانه یعنی نزد
شرع قدر و اعتبار ندارد چون سخن امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و پند و ارشاد و لی کلام
نبوی و سخن صادقست ترک شهوة می باید کرد و پیش از رسیدن مصیبت بساحل سلامت
می باید رسید و آزاد باید شد که بندهٔ شهوة بتر نزدیک حق بندهٔ شهوة نزد حق
بدترست از غلام و بندگان مسترق لفظ از غلام بلفظ بتر متعلق است کین بیک لفظ
شود از خواجه حر که این بندهٔ مسترق بیک لفظ حر شود و آن زید شیرین و میرد
سخت مر بندهٔ شهوة شیرین زید سخت و تلخ میرد پس عاقل را می باید که زندگی
بشهوات بگذارد تا بسختی نمیرد و بعذاب الیم گرفتار نشود بندهٔ شهوة ندارد
خود خلاص از بند که شهوة بهیچ وجه خلاص نشود جز بفضل ایزد و انعام
خاص اگر آن بنده اختیار جزوی را صرف کند بامر حق و الا در چهی افتاد که آن
غور نیست که آن چاه را بن نیست و آن گناه اوست جبر و جور نیست بلکه کسب اوست
در چهی انداخت او خود را گرمن لفظ من مرهونست در خود رفعتش نمی یابم رسن
که او را خلاص کنم در کتاب احیا آورده که عمق هاویه حد ندارد چنانکه
شهوات دنیا ندارد و در روایتی وآوردست که روزی جبرئیل علیه السلام
پیش رسول الله علیه السلام نشسته بود طرفی بیامد جبرائیل علیه السلام در حال
متغیر شد حضرت پیغمبر علیه السلام پرسید که یا اخی جبرئیل این چه تغیر بود که
در روی تو پدید گشت گفت خدای تعالی آن روز که دوزخ را آفرید در روی
چاهی آفرید که نامش غیّا است فرمود که تا سنگی بر آن افگندند آن سنگ
بقعر آن چاه هنوز رسید از هیبت آن ترسیدم رسول الله علیه السلام گفت
در آن چاه که باشد گفت بی نماز و متابعان شهوات فخلف من بعدهم خلف اضاعوا
الصلوة واتبعوا الشهوات فسوف یلقون غیّا نعوذ بالله من ذلک حکایه منظوم
این طرفه حکایتیست بنگر • روزی مگر از قضا سکندر • میرفت همه سپاه با او •
و آن حشمت و ملک و جاه با او • ناگه بخرابه گذر کرد • پیری ز خرابه سر بدر کرد •
پیری نه که آفتاب پرنور • در چشم سکندر آمد از دور • پرسید که این چه شاید
آخر • این کیست که می نماید آخر • دیوانه بود مگر نه عاقل • اینجا نکند مقام و منزل •
پرسم که چه کار دارد اینجا • بینم که چه می شمارد اینجا • در گوشهٔ این خراب دلگیر • بیهوده
نباشد اینچنین پیر • آمد بسوی مغاک آن گور • پیر از سر کار خود نشد دور •
خود باز نکرد سوی آن چشم • پرسید سکندرش بصد خشم • گفت ای شده غره این
گذرگاه • غافل بنشسته درین راه • بهر چه نکردی احترامم • آخر نه سکندرست نامم •

دآنی که منم

دانی که منم بخت پیروز • پشت همه روی عالم افروز • دریادل و آفتاب رایم •
فوق فلکست زیب پایم • پیر از سر حال بانگ بر زد • گفت این همه بیم چون بر زد • نه غول و نه غافلم
درین کوی • هشیار ترم ز تو بصد روی • از روز اجل چو آگهم من • چون منتظران برین
رهم من • با خلق مرا چه آشنا هست • چون آخر کار ها جدا هست • چون عاقبت جهان فنا را آمد
ملک ازل و ابد خدا را ست • دل در بد و نیک او ببستم • در کنج خراب از آن نشستم • دیوانه
توی که بهر نیشی • مغرور دو روزه ملک خویشی • دانم چه کسی دو قطره آبی • آلوده بخاک
این خرابی • نه پشت و نه روی عالمی تو • بگذار که رکست آدمی تو • دور فلک که بی شمارست •
هر ساعتش از تو صد هزارست • این شهوة چند روزه بنگر • قسم تو ز سعد و نحس اختر •
با من چه برابری کنی تو • چون بندهٔ بندهٔ منی تو • دو بندهٔ من که خشم و آزند •
بر تو شب و روز سرفرازند • تو بندهٔ این دوی بمعنی • بشکن سر کبر و پای دعوی •
حیران شد ازین سخن سکندر • بفکند کلاه شاهی از سر • از خجلت خود نفیر میزد •
سر بر کف پای پیر میزد • پس از دل ره نمودش • کاندر همه عمر باد بودش • مردان
خدا هوا شکستند • از نیک و بد زمانه رستند • پس عاقل را می باید که ترک شهوات
و سیئات کند و با عمال صالحات تا روز قیامت شرمسار نشود و بعذاب شدید
گرفتار نگردد حکایت عزیزی همی گفت من گناهها ی خود را تنها بیاد می آرم بسیار
شرمسار شوم آیا حال من چون شود که ملائکه گناهها مرا در حضور قاضی عرصات
علی رؤس الاشهاد بخوانند و بعذاب الیم فرمایند بس کنم گر این سخن افزون شود
فراغت کم ز گفتن زیبا این سخن زیاده شود خود جگر چه بود که خارا خون شود
و اگر جگری باشد که ازین سخن خون نشود از غایت سختی است بلکه از بدبختی است
چنانکه میفرماید این جگرها خون نشد از سختی است بلکه از جهت انتظام
است که در سلک آن طائفه که حضرت خدا در تقبیح ایشان میفرماید ثم قست
قلوبکم من بعد ذلک فهی کالحجارة او اشد قسوة و اگر خارا خون نشود در
آو آن مشاهده آیتی که واتقوا النار التی وقودها الناس والحجارة آتش
افروزد آدمی و حجاره خواهد خون کرد و لیکن سود ندارد غفلت و مشغولی
و بدبختی است یعنی از نهایت غفلتست و از مشغولی بدنیاست و از شقاوة
است و حال عوام عجبست که اگر منجمی با وجود دروغ گوید که فلان روز چنین
حادثه خواهد شد از خانه بیرون نمی آمد و قبول کند آنرا اما حق تعالی در سورهٔ
لقمان فرمود یا ایها الناس اتقوا ربکم واخشوا یوما لا یجزی والد عن ولده
ولا مولود هو جاز عن والده شیئا ان وعد الله حق فلا تغرنکم الحیوة الدنیا

ولا یغرنکم بالله الغرور قبول قول نمی شود خون شود روزی که خونش سود نیست یعنی روز
قیامت بیت تدبیر خود امروز کن ای خواجه که فردا هرچند که فریاد کنی سود ندارد خون شود
آن وقتی که خون مردود نیست یعنی در جهان چون گواه بندگان مقبول نیست در شرع
عدل او باشد که بنده وغول نیست دخل عدل نافذ القول ومقبول الشهادة آنست
که بندهٔ شیطان ونفس نیست وزین روی شرط شهادة حرمت حضرت خدا جل
وعلا رسول الله را علیه السلام در قرآن شاهد گفت کشت ارسلناك شاهدا ونذر
ومبشرا ونذیرا وداعیا الی الله وسراجا منیرا و بآن آیه که در سورهٔ فتح است
شاهدا ومبشرا ونذیرا زانکه بود ازکون او حرا این حق زیرا آن رسول الله
علیه السلام ازدوکون آزاد است که کافران مکه در ابتداء نبوت گفتند هر یک از ما
نیمهٔ مال بتو بخشیم که تو غنی ترین ما باشی ازین دعوی فراغت کن وبتان ما را
دشنام مده او چیزی قبول نکرد و از حق روی نگردانید و شب معراج
بهشت را آرایش کردند وچشم همت را ما زاغ البصر وما طغی بر مشاهدهٔ
ما سوی نگشاده و فرزند حرست که پدر بزرگوار وجد اعلاش حضرت
ابراهیم است ازانکه نسل اوست وان نیز حرست زیرا ابراهیم را علیه السلام
چون بمال امتحان واقع شد مال را بمهمان صرف کرد وچون بفرزند امتحان
شد مطیع فرمان گشت که بفرمان او اقدام کرد وچون نمرود اورا از منجنیق
بآتش انداخت واو درهوا پران بود دران وقت جبرئیل علیه السلام آمد
وگفت الك حاجة یعنی حاجت میداری گفت اما الیك فلا یعنی بتو
ندارم چونکه خصم خشم کی بند دمرا از سخنی حضرت علیست نیست اینجا جز
صفات حق در لباس من بحکم تخلقوا من اخلاق الله صفات خداست که رحمت
او غالب است لاجرم من نیز در محل قهر رحمت کردم وضمیر من آینه است
چون نور ضمیر تو دیدم ترا بحریم وصال راه نمودم ولهذا اندرا کازاد کردت
فضل حق وعنایت حاکم مطلق زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق قال رسول الله
صلی الله علیه وسلم ان الله لما قضی الخلق کتب عنده فوق عرشه سبقت رحمتی
علی غضبی پس بموجب حدیث مذکور سبق رحمت بر غضب صد هزار معصیت را
مبدل بطاعت گردانند لاجرم من که مظهر همین صفاتم وآینهٔ جمال تمام ذاتم
گاهی شمشیر قصد قتال وگاهی بنور ضمیر عزتم وراه نمودن بحریم وصال چون تو سلام
آوری مقبول حضرت خدا شوی اندرا الندوا که رستی از خطر وخوف سنگ بودی
کیمیا کردت گهر قیمت دار گردانید لاجرم رستهٔ ازکفر وخارستانِ او خلاص شدی

از کفر و از ظلمت وفساد نفس واز عذاب آخرت چون گل بشکفت بر بستان هو معنی
این مصراع بنزکه گل کنی اجل الله بخشند تو مغنی ومن تو ام ای محتشم بحکم المؤمن کنفس
واحدة تو منی ومن تو ام ای بزرگ که دوی از میان برخاسته است تو علی بودی علی را
چو کشتم کی خود را چرا قتل کند بدانکه چون کسی بنور اسلام وکمال ایمان منور ومکمل
باشد اورا از ظالمان ضرر نمی رسد فکیف که از علی ولی ضرر رسد معصیت کردی
از هر طاعتی از سخن علیست یعنی خود را روی من انداختی اگرچه معصیت بود
اما به از هر طاعتی که سبب شد بمغفرت و درجتی کشمان پیموده در ساعتی
وقطع منازل کردی در یک ساعت حصهٔ قصه درین مرتبه اینست که گاهی باشد که
کسی قصد معصیت کند در اثناء آن گناه ثواب یابد از عدو الله بود زود ولی الله
شود چنانکه حضرت خدا جل وعلا فرمود ان الله یحب التوابین ویحب المتطهرین
باز فرمود الله ولی الذین امنوا یخرجهم من الظلمات الی النور در اخبار وآرده است
که حق تعالی در شب معراج رسول الله را علیه السلام گفت ابراهیم را از بس طاعت
دوست گرفتم وامت ترا ازبس معصیت بس خجسته معصیت کان گردد که
سبب رحمت شده استغفار امثال معصیتی که ازآن مرد بظهور آمد چون خاریست
که ازوی اورا گل بردمد وباچون گناه عمر بود که بقصد رسول علیه السلام آمد بنظر
قبول ودر اسلام راه یافت وباچون سحر ساحران فرعون بود که معارضهٔ ایشان با موسی
علیه السلام سرمایهٔ غرق فرعون شد چنانکه میفرماید فی زخاری بر دمد اوراق
ورد استفهام انکاریست لاجرم گناه همچون خار زشت وسیاهست بسبب توبه ازو
گل مغفرت بدید آید فی گناه عمر وقصد رسول عمر که پیش از اسلام قصد کشتن
رسول الله کرد وشمشیر را عریان کرد بجبل ابی قبیس متصاعد گشت تا در غار
رسول الله علیه السلام را قتل کند چون پیش رسول الله علیه السلام رسید لرزه
بر اندامش افتاد وتلقین اسلام طلب کرد رسول الله علیه السلام تلقین اسلام
کرد مسلمان شد می کشید کش تا بدرگاه قبول فاعل کشید گناه عمر یا قصد رسول الله است
علیه السلام ومفعولش ضمیر که راجع است بعمر لاجرم چنانکه عمر بقصد رسول الله علیه السلام
شرف اسلام یافت پس خصمی تو یعنی از نهر کشتن بود اما حضرت خدا سببی ساخت
که سعادت ایمان یافتی همچنین مردی بقصد گناه آید توفیق توبه یابد فی بسحر ساحران
فرعون شان استفهام انکاریست می کشید وگشت دولت پادشاه یعنی سحر ایشان
سبب شد که فرعون ایشان اکشید که دولت ایمان ورحمت رحمان عون ایشان
شد که گر نبودی سحر شان وان جحود اکر سحر ساحران وانکار ایشان نبودی کی کشید

ایشان بفرعون عنود

کی کشید ایشانرا فرعون معاند کی بدیدندی عصا و معجزات کی بدیدندی اژد
ها شدن عصا را و معجزات موسی را علیه السلام معصیت طاعت شد ای قوم
عصات معصیت عین طاعت گشت ای گناه کاران **حکایت** ذو النون مصری
گفت روزی در کنار نیل بودم عقربی بشتاب آمد و در کنار نیل غوکی بود عقرب
بوی سوار شد وی را بسوی نیل برد من ازین حال تعجب کردم و در عقب آن
بزورقی سوار گشته رفتم عقرب را دیدم که همی رفت تا بزیر درختی که در سایهٔ آن
جوانی خفته بود و ماری در صدر او نشسته و سر بر آورده که آن جوانرا بزند عقرب
رسید آن مار را زد فی الحال مار بمرد و از سینهٔ جوان بزمین افتاد من گمان
کردم که آن جوان ولیست نزدیک او رفتم از دهانش بوی شراب آمد که مست
خفته بود متعجب گشتم و گردیدم هاتفی رسید که یا ذا النون مارا چنانکه بلطیفه
نظرست بعاصیان نیز نظرست من درنگ کردم تا جوان بیدار شد و مرا دید
گفتم ای جوان این مار را ببین چون دید بترسید و بلرزید و قصهٔ عقرب را
بگفتم جوان ازین سخن انتباه یافت و توبه کرد و از جملهٔ اولیا گشت تا امید را
خدا کردن زدست و مقتول کرد چون گنه مانند طاعت آمدست که سبب شد
برجوع و توبه و بمغفرت خدا جل و علا در کتاب تنبیه الغافلین آورده است
حکایت عمر رضی الله عنه بر رسول الله علیه السلام آمد و می گریست رسول الله علیه السلام
پرسید که چه می گریی یا عمر گفت یا رسول الله در باب کعبه جوانی هست که گرید
دل مرا بسوخت رسول الله علیه السلام دعوت کرد و گفت چه می گریی جوان
گفت یا رسول الله گناههای بسیار دارم از آن می گریم و از جبار می ترسم
که مرا عذاب کند رسول الله علیه السلام گفت کسی را با خدا شریک کردی جوان
گفت نه رسول علیه السلام گفت قتل نفس کرده بغیر حق گفت نه رسول الله
علیه السلام گفت خدا گناه ترا آمرزد اگر همچون آسمانهای هفت و زمین هفت
و کوههای بلند باشد جوان گفت گناه من ازینها بزرگترست رسول الله
علیه السلام فرمود از گناههای خود خبر ده جوان گفت من نباشی بودم که گورهای کشادم
و کفن مرده را بر داشتم هفت سال درین کار بودم تا دختری از دختران انصار بمرد
قبر او را کشادم و او را از کفن عریان کردم چون برخی برفتم شیطان بر نفس من غالب
آمد باز گردیدم و با او جماع کردم خواستم که بروم آن دختر برخاست و گفت ویل ترا یا شاب
از خدای تعالی شرم نداری دران وقت که خدای تعالی قاضی شود و حق مظلوم از ظالم
بستاند که مرا عریان کردی در میان لشکر مردگان و مرا جنب ساختی در پیش دیان پلی

رسول الله

١٩١

رسول الله علیه السلام ازین برنجید و گفت یا فاسق چه حاجت ترا نزد من بدوزخ برو
جوان برفت و چهل شب بخدا توبه کرد و سر بر آسمان داشت و گفت خداوندا اگر توبهٔ
مرا قبول کردی محمد را و اصحاب او را اعلام کن و الا آتشی بفرست مرا تا آتش بسوزد
و مرا از عذاب خلاص کن جبرئیل علیه السلام بامر جلیل پیش رسول الله علیه السلام
آمد و گفت خدای تعالی سلام میکند و میگوید که توبهٔ بندهٔ مرا قبول کن من او را
قبول کردم رسول الله علیه السلام آن جوانرا بخواند و مژده داد چون مبدل میکند
او سیئات بحکم آیهٔ سورهٔ فرقان فاولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات و کان الله
غفورا رحیما و عوض هر عقاب ثواب کند و سیئات را محو کند بجای او حسنات
آورد چنانکه میفرماید طاعتی اش میکند رغم و شماتت جمع و لکن بمعنی غماز زبون
شود شیطان رجیم زیرا سالها ابلیس کوشش میکند که بوسوسه گناه بپرورد و بحیله
و تلبیس بیچاره را بسوی چاه آورد چون ببیند که گناه آن بنده مبدل بر طاعت شد شیطان
رجیم گرفتار عذاب الیم گردد و از حسد دو نیم شود چنانکه میفرماید و ز
حسد او بطرقد گردد دو نیم معنی این مصراع بترکی حسد دن اول ابلیس
چاتلر ایکی پاره اولور **حکایت** صاحب کشاف در تفسیر سورهٔ نسا در شرح و بیان این
آیه که انما التوبة علی الله للذین یعملون السوء بجهالة ثم یتوبون من قریب •
آن افضل تابعین شیخ حسن بصری رحمه الله نقل میکند گفت چون داغ لعنت
بر پیشانی ابلیس نهادند که ان علیک لعنتی الی یوم الدین مهلت خواست مهلت
دادند که انک من المنظرین ابلیس اظهار شادی کرد که هر آینه ابنای آدم را
اغوا کنم و گمراه سازم و دل از رشک آدم بدر آرم جواب آمد که ای ملعون
من پروردگارم بیچونم در توبه را بر بندگان گناهکار هرگز نبندم هر بنده که گوید
که تبت الیک یا ربی گویم که قبلت عبدی پس ابلیس از درگاه بیچون باز جست
بسوز و گداز و حضرت مولانا درین معنی میفرماید او بکوشد تا گناه پرورد واخلا
گند ترا آن گنه مارا بچاه افکند و بچاه دوزخ افکند چون ببیند کان گنه شد طاعتی
چون ببیند که آن گناه شد طاعتی گردد او را نا مبارک ساعتی و شوم وقتی که سعی او
ضایع شد چون توبه سبب مغفرتست تعجیل می باید کرد بزرگان گفته اند که
چون زمان مرگ معلوم نیست هر نفس را دم آخر شمردن می باید کرد از رجوع
بحضرت او غافل نباید بود **نظم** غافل مشو ای عاصی و با درد و ندم باش • هر دم
دم آخر شمر و حاضر دم باش • لاجرم امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه میگوید چون من
در مدینهٔ علم و مخزن رحمت الٰهم و آینهٔ جمال شاهم در رحمت بر روی محرم نبندم

اندر آمنی در کن دم مرترا اندر دنیا در اکشادم مرترا نف زدی تو تحفهٔ آدم مرترا
خداوند آختی من ترا تحفهٔ ایمان دادم چو رحمت امیر المؤمنین از رحمت رب العالمین است
و خدمت مولانا اعتماد نیست که چون وصف کرم کنی نمی کند از و با کرم الاکرمین و ارحم
الراحمین انتقال کند و لهذا از زبان امیر المؤمنین از طرف رب العالمین میفرماید
من جفاکر را چنینها می دهم و احسان می کنم پیش پای جب چو سرها می نهم
و صبر کنم امیر المؤمنین علی رضی الله عنه چون وقتی کامل بود حال آن پهلوان بنزد او
معلوم بود که مسلمان خواهد شد لاجرم جفای او را تحمل کردم بدین شیوه
او را سلام آورد لاجرم رب العالمین دانای احوال جمیع اشیاست استعداد
اسلام هر شخصی داند بر کفر و عصیان او صبر کند بحکم کتب ربکم علی نفسه الرحمة
بهانه سازد کافر را با ایمان و فاسق را بصلاح آورد بجای گناه ثواب دهد پس
وفاکر را چه بخشم تو بدان کسی که مرا وفا کند او را چها بخشم بدان گنجها و
ملکهای جاود آن گنج باقی و ملک مؤبد میدهم گفتن پیغامبر علیه السلام
برکابدار امیر المؤمنین علی که کشتن علی رضی الله عنه بر دست تو خواهد
بود خبرت کردم امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه آن پهلوان را حکایت کرد
که روزی حضرت پیغمبر علیه السلام در گوش رکابدار من گفت قتل علی بر دست تو
خواهد بود ترا خبر کردم چون رکابدار از رسول الله مختار این سخن استماع
نمود در پیش من آمد سر بر زمین نهاد و زبان بزاری و التماس بکشاد و گفت
پیش از آنکه بسمت خسر الدنیا و الآخرة موسوم شوم مرا از ننگ وجود باز
رهان من او را آبدی نکردم و ضرر نرسانیدم بلکه بلطف شاد کردم کی ترا
بدی کنم خلاصهٔ کلام درین مقام اینست که باقی تفصیل را حضرت مولانا بیان
کند از زبان امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه میگوید من چنان مردم کز پی خلق
خویش کسی که مرا خصم خواهد شد انرا عبد الرحمن ابن ملجم گویند که روز
جمعه علی رضی الله عنه بمسجد می رفت از بهر نماز صبح آن مرد علی را رضی الله عنه
بشمشیر زهر آب داده بزد لاجرم علی آن مبارز را میگوید مردی که قاتل من خواهد
بود نوش لطف من نشد از قهر نیش نیشتر و زهر قصه اینست که گفت پیغمبر
بگوش چاکرم و رکابدارم را که آن عبد الرحمن بن ملجم گو برد روزی زکردن
این سرم که آن چاکر می برد روزی از کردن این سرم و آن چاکر ازین خبر پیش من آمد
او همی گوید بکش پیشین مرا آن چاکر همی گفت قتل کن پیشین مرا تا نیاید از من
این منکر خطا تا صادر نشود از من این امر منهی من همی گویم چو مرگ من ز تست

در تقدیر خدا

در تقدیر خدا با قضا من چون توانم حیله جست بقضای الهی چه چاره و چه حیله کنم
او همی افتد به پیشم کای کریم آن چاکر من بتضرع همی گفت که مرا کن از برای حق دو نیم
و مرا دو پاره کن تا نیاید بر من این انجام بد و نتیجهٔ زمیمه و عاقبت قبیحه تا نسوزد
جان من بر جان خود یعنی تو جان جان منی پس مرا بکش پیش از کشتن تو تا نسوزد
جان من که در تن است بر جان خود که تو علی یعنی کریان و بریان نشوم من همی گویم
برو جف القلم قلم الهی نوشت و فراغت کرد زیرا خشک شدن قلم پس از فراغت
کنایت ز آن قلم بس سرنگون گردد علم آن قلم الهی که هر آن علم از آن سرنگون شد
یعنی هر چه قلم الهی در لوح محفوظ نوشته و در تقدیر الهی مقرر گشته است
البته میخواهد بودن لاجرم بتقدیر حق علم شاهان سرنگون می شود هیچ بغضی
نیست بر جانم ز تو عداوت نمی کند و از تو نمی رنجد زانکه این را من نمی دانم ز تو
بلکه از حق دانم آلت حقی تو فاعل دست حق بحکم آیة هو الذی یحیی و یمیت دست فاعل
مطلق چون زنم بر آلت حق طعن و دق خطا گرفتن یعنی تو آلت حقی بپیش بینهٔ صدور
فعل در حقیقت از قبضهٔ قدرت اوست و هر چه از آن حضرت میرسد نکوست چون
بلای او عین عطاست از عطا نالیدن خطاست حکایت بایزید بسطامی قدس سره شیخ حضرت
خدا را در خواب دید خدای تعالی گفتش یا بایزید از من چه میخواهی گفت خدایا
از تو میخواهم آنچه تو میخواهی حکایت وقتی خواجهٔ بر بندهٔ خویش خشم گرفت
شفیعان شفاعت کردند عفو کرد پس بنده همی گریست شفیعان گفتند این
گریستن چراست بنده گفت مرا رضای او بایست چون امیر المؤمنین چنین معرفت
فرمود گفت او پس آن قصاص از بهر چیست رکابدار گفت چون فعل خداست
پس قصاص بکشنده که آلتست چراست و چون مقتول با اجل خود میت
و حضرت خدا هم محیی هم ممیتست پس قاتل چرا مستحق قتل است گفت هم
از حق و آن سر خفیست امیر المؤمنین جواب داد که آن قصاص نیز از خدا
و آن سر خفیست اهل ظاهر درین سر گفته اند که چون قاتل بکار رد مباشرت
کند و اختیار جزئی خود را بآن صرف کند که در پس او حضرت خدا موت آفریند
مستحق قصاص شود اگرچه قاتل حق تعالی است اما آن آلت نیست که در و
ارادت اختیار و مباشرت کار نباشد پس قاتل سبب ظاهرست و مباشرت او
باعث خلق مرگست مثلا اگر قاتل کارد نزدی حق تعالی موت را در مقتول نیافریدی
لاجرم متعلق مشیت خدا بوجود حوادث اگرچه ایجاب کند اما مشیت او
بوجود چیزی متعلق شود الا نزد تحقق اسباب عادیه که از آن جمله تخلف

ومباشرت او بأسباب حصول زيرا اين جهان دار تكليف است جميع
اسما وصفات از حضرت احديت الذات استدعاء مظاهرت خويش ميكنند
تا سلطنت هر يك ظاهر شود پس اگر قصاص نباشد كمال سلطنت
اسم منتقم ظاهر نشود و اگر تأمل غايى وسر رشته اين تنبيه از دست
ندهى جميع امور را جارى بر مقتضيات اسما وصفات مشاهده كنى كو كند
بر فضل خود او اعتراض كس را درست نيست كه بر كار حضرت خدا اعتراض
كند و گويد اين چرا كردى وچرا اينچنين كردى زيرا حق تعالى در ملك خود
متصرفست يفعل الله ما يشاء و يحكم ما يريد اگر حق اعتراض كند بر كار
خويش زا اعتراض خود بر و ياند رياض باغها كه در هر فعل خدا حكمتهاست
در قصاص نيز حكمتهاست يك حكمت اينست كه مقتول كشتن كسى سبب رفعت درجه
اوست حضرت خدا هم رفعت منزلت قاتل خواسته است كه هر دو را با سببى كشته
كه هر دو محنت كشند و برفعت رسند چون حضرت خدا از بهر رفعت تكليف بندگان
اختيار وقدرت تصرف داده است و آنرا وعد و وعيد كرده است چون
بنده در جهان جزاى كار بد را يابد ازين انتقال كند كه جزاى كار بد در آن
جهان نيز همچنين بخواهد شد و يك حكمت اين باشد كه حضرت خدا در حق
غير چندان غضب كند كه آنچنان غضب را در حق خود نكند ازين بدانكه
عنايت او در حق بندگان بيشترست اعتراض او را رسد بر فعل خود اعتراض
كردن حق را رسد و رواست بر كار خويش زانكه در قهرست و در لطف او احد
كه در قهر و لطف او مستقل وفرد حكايت مردى بدرجه صديقان رسيده
بود كو ساله را پيش مادر بكشت خداى تعالى وى را از مقام خود بيند آخت
و آن متحير ميرفت اتفاق روزى مرغ بچه از آشيان خود افتاد آن مرد
اين بچه را برداشت و در آشيانه نهاد خداى تعالى پس از آن لطف نمود كه
وى را بمقام خود رسانيد و دلش حالت اولين را بيافت اندرين شهر
حوادث ميراوست درين شهر حوادث كه دنياست حاكم مطلق خداست در
ممالك مالك تدبير اوست در مملكتها صاحب تدبير و مدبر اوست
وخود مستغنى است از همه حكايت دو برادر بودند يكى هر شب خدمت
مادر كردى و يكى بخدمت خدا مشغول بود پس اين يكى را حال خوش بود
شبى بخواب شد و آواز بگوش شش رسيد كه برادرترا بيامرزيديم و ترا
بدو بخشيديم گفت من خدمت خداى تعالى مشغولم او بخدمت مادر چرا

مادر كار او كند

۱۹۳ ٦

مادر كار او كنند جواب دادندش كه آنچه تو ميكنى ما از آن بى نيازيم وليكن مادر
بى نياز نيست محتاجست آلت خود را اگر او بشكند قاتل حقيقى حق تعالى است و قاتل
صورى آلت اوست چون قاتل صورى را قصاص فرمود آلت خود را شكستن گرفت
لاجرم آلت خود را اگر حق بشكند آن شكسته كشته را نيكو كند آن مكسور را صحيح كند
واز عذاب آخرت رهاند حكايت در اخبار آورده اند كه موسى عليه السلام سر عدل
از حضرت خدا درخواست حق تعالى گفت يا موسى طاقت مى دارى وصبر مى كنى موسى
عليه السلام عهد كرد كه صبر كند پس حضرت خدا گفت يا موسى برو در پس فلان چشمه
پنهان شو موسى رفت و در آنجا مختفى گشت پس از ساعتى سوارى آمد و در آن
چشمه آب خورد واستراحت كرد و ميان بند را گشاد مگر در دستارچه اش هزار
دينار بود آن دستارچه را بر بالاى چشمه نهاد پس از زمانى ميان بند را بست و بر اسب
سوار گشت و برفت آن هزار دينار را فراموش كرد پس از زمانى جوانى آمد آن
هزار دينار را يافت و برداشت و رفت پس از وى پيرى نابينا آمد بعصا
و بدست چشمه را يافت تا آب خورد آن سوار دينار را بياد آورده اسب را
تازان تازان بيامد دينار را در جاى نديد و از آن پير پرسيد پير گفت من نابينام
دينار را چگونه ببينم و نيافتم سوار گفت من اكنون نهادم و فراموش كردم و رفتم جز تو
كسى باينجا نيامده است تو يافته و پير در انكار مبالغه نمود سوار سخت برنجيد
و بخشم رفت و شمشير بر پير زد و بكشت موسى عليه السلام ازين حال حيران گشت
و در مناجات گفت خداوندا اين چه عدالت كه كسى هزار دينار را فراموش كرد
و جوانى آنرا بى وجه يافت و پيرى نابينا را بى گناه آن سوار بكشت خداى تعالى گفت
پدر آن جوان در آن سوار هزار دينار بود پدرش بمرد آن جوان كودك بود
ميراث پدر را ازو نگرفت و بر آن سوار مانده بود و آن پير وقتى كه بصحت بود
پدر آن سوار كشته بود و قصاص ناشده خون بر گردن او مانده بود اكنون
آن سوار را در آنجا آوردم تا هزار دينار را بياد سوار ناوردم چون باز گشت
و آن دينار را نيافت و آنرا غضب دادم تا پير را بكشت پس حق بر مستحق واصل
گشت ايشان را چنين كردم تا بحضرت من بحقوق عباد نه آيند تا همه را رحمت كنم
لاجرم حضرت خدا چون چيزى را بشكند بهتر ازوى آرد پس در نسخ آية او
ننسها پس اين آية كه در اول سوره بقره مذكورست نأت بخير منها دعقب ميدانم
يعنى اى بزرگ و يا اى ماه بعضى را از ما ننسخ من آية او ننسها نأت بخير منها او مثلها
بدان و بر فعل خدا اعتراض مكن از آنكه هر شريعت را خدا منسوخ كرد و احكام

فرو عیبہ را منقبیں ساخت او کیا برد و عوض آورد ورد او کیاه را برید
بجایش گل رویانید ازین مفهوم میشود که هر ناسخ خیر از منسوخ باشد
و درین تنبیه است که رسول الله علیه السلام جامع کمالات جمیع انبیاست
و افضل البشراست و امت او خیر امم چون حضرت خدا تقدیر کرد که
بعض افعال و احوال و اکتساب و اعمال سبب شقاوت گردد انسان نمی تواند
که این را بداند پس رسولان فرستاد و ایشانرا ملائکه تعیین کرد طریق
سعادت و شقاوت را بیان کند و محمد رسول الله را علیه السلام آخر آورد که
دین او همه ادیانرا ناسخ کرد و آن افضل الرسل است **نظم** یوسف نبود چون
تو در نیکویی **مکمل** نقاش نقش آخر به کشد ز اول و حضرت مولانا مثال
دیگر آورده شب کند منسوخ شغل روز را یعنی شب که عمل روز را منسوخ
میکند بین جمادی خرد افروز را جمادی که خفتگی و معطل شدن شب است آنرا
ببین که خرد را زیاده کند یعنی بخفتن عقل مجموع میشود و در شب با یار حقیقی
الفت و صحبت باشد که شب خلوتخانه اسرار است و آینه تجلی دیدار است
و ظلمتیست که درو آب حیات اسرار است باز شب منسوخ شد از نور روز
باز شب از نور روز منسوخ شود تا جمادی سوخت زان آتش فروز تا خفتگی
شب برفت از آن روز آتش افروز که گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات گرچه ظلمت
آن خواب گران و راحت اما حضرت خدا آنرا بحکم و جعلنا نومکم سباتا
مصقله آینه عقول و حواس ساخت پس آن ظلمت که ناسخ روز روشنایست
اما بد نیست زیرا نی درون ظلمتست آب حیات استفهام انکاریست یعنی آب
حیات در درون ظلمت **ع** که آب چشمه حیوان درون تاریکست نی در آن
ظلمت خردها تازه شد این نیز استفهام انکاری است یعنی در آن ظلمت که شب
است عقلها تازه میشود سکته سرها بوده آوازه شد یعنی سکته از محسنات
آوازه است یعنی خفته که بکرفتن رگ مرده همچون مرده آوازه آن را خوش کند لاجرم
قهر و فرستادن بلا در دنیا دلایل رفاهیت و امن باشد در عقبی زیرا
که ز ضدها ضدها آید پدید از ضد ضد پیدا شود در سویدا روشنایی
آفرید در مردم چشم بحکم النور فی السواد روشنی و نور خلق کرد جنگ
پیغامبر مدار خلق شد جنگ رسول الله علیه السلام در ابتدای اسلام
قرارگاه صلح و امن اهل ایمان گشت چنانکه میفرماید صلح این آخر زمان
زان جنگ بد که دین اسلام غالب و اهل ایمان در رفاهیت شدند

صدهزاران سر برید آن دلستان بسیار سر کافران برید آن رسول الله علیه السلام اگرچه
کریم و حلیم بود اما از بهر حق کشت تا امان یابد سر اهل جهان تا ایمن شود سر اهل ایمان
از شر کافران پس محنتی که از حضرت رسد و عقبتی که بجای آید منفعت آخرتست چنانکه
میفرماید باغبان زان می برد شاخ مضر از درخت تا بیابد نخل فامتها و بر
فاعل بیابد نخل است و مفعول او قامتها لفظ بر معطوفست بر او یعنی باغبان
شاخ خشک و بد را برد آن درخت بلند شود و نیک گردد می کند از باغ دانا آن حشیش
یعنی باغبان که اهل و داناست گیاه را می کند و باغ از آن پاک کند تا نماید باغ و میوه
خرمیش تا باغ و میوه خرمی نماید لاجرم بحکم اذا احب الله عبدا عجل عقوبته
مصیبت و آفت که از حضرت خدا رسد باعث راحت آخرتست چنانکه میفرماید
میکند دندان بد را آن طبیب و جراح تا رهد از آزار و بیماری حبیب تا خلاص یابد
از الم و مرض یار پس زیادتها درون نقصهاست بهر نقص باشد در صورت که
زیادتی باشد در حقیقت مر شهیدانرا حیات اندر فناست حیات باقی شهیدانرا
در فنای ایشانست چون بریده گشت حلق رزق خوار چون منقطع شد گلوی
غذا خوار یعنی گلوی کسی چون بریده شد که آنرا شهید کردند یرزقون فرحین
شد گوارا هضم کنند اشارتست بآن آیه کریمه که حضرت رحمن در سوره آل عمران
فرمود ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم
یرزقون فرحین بما آتیهم الله من فضله حلق حیوان چون بریده شد بعدل
یعنی مرغ و گوسفند و دیگر حیوانات که مأکول اللحم اند چون گلوی ایشان بریده شد
بشرع حلق انسان رست و افزود فضل یعنی اجزای آن حیوان ماکول انسان
شد کلوه جزو بدن و عضو تن انسان گشت لاجرم مرغ و گوسفند جان حیوانی را
فدا کردند سر از گریبان بدن انسان بر آوردند که بریدن حلق حیوانی عوض
حلق انسانی دریابند لاجرم حلق انسان چون ببرد هین ببین نظر و تأمل کن
تا چه زاید کن قیاس آن برین پس چون حلق انسان بموجب رضای ربانی بریده
گردد قیاس کن که بفضل سبحانی چها دریابد پس بحکم رجعنا من الجهاد
الاصغر الی الجهاد الاکبر اگر کسی گلوی انسانی را بریاضت و ترک شهوت
ببرد حلق ثالث زاید و تیمار او کند آن گلوی سوم و علاج غذای او و شربت
حق باشد و انوار او شربت خدا و نورهای او باشد حلق ببریده خورد
شربت ولی یعنی هر گلوی بریده شربت نمی خورد بلکه شربت را از حلق بریده
خورد که حلق از لا رسته مرده در بلی یعنی این مصراع بترکی شول بوغز که

لادن یعنی انکار ردن قورنلمش اولاومت اولایلی ده یعنی اف آرده وعهد وفاده
پس کسی که ازطعام ظاهر حلق را ببرد حضرت خدا او را شربت وصل و نور جمال را
غذا کند لاجرم آنجا که غذا آن جا نشت چه جای شربت و نانست بس کن ای دون همت
و کوته بنان از بسیار خوردن بس کن ای دون همت و کوتاه انکشت تا کیت باشد حبات
جان بنان و خبز **حکایت** حضرت مولانا را کفتند عجبا درویش کناه کند فرمود که مکر طعام را
بی اشتها خورد که طعام را بی اشتها خوردن درویش را کناه عظیم است زآن نداری میوه
مانند بید از آن جهت ثمرات طاعات و آثار فضیلت نداری همچون درخت بید کآب رو
بردی پی نان سپید که آب روی را بحقی از بهر نان سپید که در طلب دنیای و از برای
نان همچون کدایی و در دعوت و ضیافت اهل هوایی از بسیار خوردن اجتناب
نمی نمایی کو ندارد صبر زین نان جان حس اکر جان حسی و تن حس را ازنان کریز
نباشد کیمیا را کیر و زر کردان تو مس خویشتن را بکیمیای عشق بسیار و از مجلس
اهل الله خالی مشو تا مس کاسد را زر سازد و حس فاسد را منور میکند جامه
شوئی کرد خواهی ای فلان اکر خواهی که خلعت وجود را از چرک شرک پاک کنی ای سالک
رو مکردان از محلهٔ کازران که ناپاکی تو ایشان می شویند لاجرم ازکارزرخانه و ولایت
اعراض مکن و ضرب و نالش مجاهدات را که مورث مشاهده است تحمل کن کرچه
نان بشکست مر روزهٔ ترا یعنی اکرچه طعام صوم ترا بشکست که چند روزت
طعام روزه بود ترا مانع شد که از بهر طعام روزه ندانستی اکنون پیش کسی و مرشدی
رو که شکسته ترا بندد و ترا روزه دار کند چنانکه فرماید در شکسته بند پیچ و بر تر آ
معنی این بیت که صنق بغلا بجی به اولاش یوقرو کل چون شکسته بند آمد دست
او آن شکسته بند پس رفو باشد یقین اشکست او رفو دریده را درست کردنست
بیتکی یوق مق یعنی اکرا و نفس سرکش ترا بشکند آن شکستن درست کردنست
کر تو آنرا بشکنی کوید بیا اکر بمقتضای نفس ثبت آن شکسته بند را بشکنی او
ترا میکوید اکر تو با من احتیاج نداری و می توانی که شکسته خود را درست کنی
پس بیا تو درستش کن نداری دست و پا اما چون او چنین کوید تو نمی توانی
که درست کنی از آنکه آلت درست کردن نداری لاجرم دست و پا شکسته را تحمل
آن آن شکسته بند باید تا از بخی آن تحمل درستی اعضا دریابد بامدادین بلند که کشتن
کسی حضرت خدا را شاید که زنده کردن را می تواند اکر تو یکی را بشکنی و آن بتو بکوید
بیا این را درست کن تو قدرت نداری چون حق تعالی ماده اولا خلق کرده پس از این
هم خالق اوست پس شکستن حق او باشد که او یعنی شکسته بندی حق اوست که او مر شکسته
کشته را

١٩٥

کشته را داند رفو شکسته و مکسور را صحیح و معمور کردن داند پس نفس را شکستن
و کسی که نفس ترا بشکند آنرا دوست داشتن می باید انکه داند دوخت او داند درید که
اوستاد ست هر چه را بفروخت نیکوتر خرید و نعم البدل آورد خانه را و یران کند
زیر و زبر که کار تنها اینست پس بیک ساعت کند معمورتر و بنیا د نیک کنه کر یکی سر را
ببرد از بدن در ظاهر صد هزاران سر برآرد و در زمین بسیار سر پیدا کند دران زمان
و فی الحال که آنرا فضیلت صد هزاران سر بدهد کر نفرمودی قصاص در جنایت جمع جانی
تا کلفتی فی القصاص آمد حیات بحکم آیهٔ سورهٔ بقره و لکم فی القصاص حیات یا اولی الالباب
لعلکم تتقون اکر نفرمودی در قصاص زندکیست خود کرا زهره بدی تا او خود
بفتح خا از بهر قافیه بر اسیر حکم حق تیغی زند و قصاص کند یعنی اکر چنانکه قصاص بر قاتل
نفرمودی و حکمت فی القصاص حیوة باز نفرمودی هیچ کس را زهره نبودی که بر اسیر حکم الهی
تیغ راندی و سیخ تقدیر شاه مجرم خواندی زانکه داند هر که چشمش را کشود آنکس که
حق تعالی چشم او را کشود مر کی را از قاتل و مرض و عزرائیل نداند بلکه از حضرت
خدا داند زیرا انکس داند کان کشته سخرهٔ تقدیر بود قاتل مسخر الهیست حق تعالی
قتل را در دست او تقدیر کرده است و هر کرا قلادهٔ تقدیر طوق کردن او شد
امکان مخالفت کردن ندارد و لهذا میفرماید هر کرا آن حکم بر سر آمدی
هر کرا قضاء خدا و تقدیر او بر سرش آمدی بر سر فرزند هم تیغی زدی فرزند
خویش را بدست بکشتی لاجرم رو بترس و طعنه کم زن بر بدان بترس از خدا
و طعنه مزن بر بدان یعنی بر قاتلان و فاسقان پیش دام حکم عجز خود بدان پیش
دام حکم الهی عجز خویش بدان که بعلم و عمل مغرور شدن و طعنه بر بدان زدن بدست
چنانکه ازین حکایت آینده معلوم شود **تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت**
ابلیس لعین و عجب آوردن چشم آدم بر بلیس کو شقیست چشم فاعلت
فعل او بنکریست در بعض نسخ بجای چشم لفظ روزی واقع است برین نسخ فاعل
آدم است از حقارت و زیافت بنکریست یعنی روزی که چشم آدم علیه السلام از
حقارت و بدی نظر کرد بر ابلیس که آن ابلیس شقیست خویش بینی کرد آدم خود کزینی
خود بینی کرد او خود کزین و مختار آمده بود خنده زد بر کار ابلیس لعین بر حال
و عمل ابلیس خنده زد آدم علیه السلام با وجود مختاری نظر کرد با وجود شقاوتش
مستحق عتاب الهی شد که بانک بر زد غیرت حق کای صفی غیرت حق او را آواز
داد که ای آدم صفی تو نمی دانی ز اسرار خفی بر مقتضای وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ
إِلَّا لِيَعْبُدُونِ و بر موجب كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِأُعْرَفَ

مقصود از خلقت آدم علیه السلام و آفرینش عالم کمال معرفت ذات با ظهور سلطنت
اسما و صفات ما بود و بواسطه تقابل اسما و صفات در مظاهر موجودات از
اختلاف چاره نبود لاجرم بعضی سعید شد و بعضی شقی و بعضی فاسق گشت و بعضی
متقی یعنی مجلای صفت جمال و بعضی مظهر صفت جلال گشت جمیع ارواح انبیا و اولیا
از قهر و نقمت که اثر صفت جلال و جمالست که بخندند و بدامن لطف رحمت که پرتو
تجلی جمالست در آویختند و اعوذ برضاک من سخطک را ورد زبان ساختند و در
طلب سلامت از آیه وادخلنا دار السلام حرز جان پرداختند اما ابلیس
تنها بقدم مهر و دولای خود استقبال کرد و جویای قهر و نقمت باشد و علم
افتخار بمظهر صفت جلال ما برافراشت و از لذت درد ما مجال درمان نپرداخت
ای آدم همه موجودات محکوم تجلی اسما و صفات اند اگر بعضی را مظهر تجلیات
جمال سازیم اثر دلنوازی ماست و اگر قومی را با آتش سطوات جلال بگدازیم
اظهار بی نیازی ماست ای آدم ماییم که ترا گفتیم و بر آن برداشتیم و هم ماییم که
ابلیس را گفتیم بکن و نگذاشتیم پس حضرت حق بصفات متضاده متصف است
که غفار نیست و هم قهار هم معز هم مذل است و هم نافع و ضار است هم محیی
است و ممیت هادی است و مضل لاجرم هر صفت مظهری اقتضا کند که
صفت هادی هدایت پیدا کند و صفت مضل اضلال هویدا کند اگر
کسی اول مظهر صفت هادی شده باشد که هدایت یابد باز مظهر مضل باشد
وای بروی و اگر امر بر عکس باشد سعادت با دولت و لهذا میفرماید
یوسف را باز گونه کر کند اگر حضرت خدا امر بر عکس کند کوه را از بیخ و
از بن بر کند و قلع کند پرده صد آدم آن دم بر درد و حال صد چه
او را دگرگون سازد اگر قهر و جلال و صفت اضلال ظهور کند صد
بلیس نو مسلمان آورد ابلیس را نو مسلمان آورد اگر لطف و جمال
و صفت اهدی پیدا شود پس مرد را نباید که بکافران و فاسقان بحقارت
بنگرد و خود را نیک و متقی بیند و بظاهر حال مغرور شود اما اگرچه
اهدی و اضلال بارادت اوست لیکن کار بنده باعث ارادت
اوست چون از حضرت خدا آدم صفی را چنین وحی آمد گفت آدم
توبه کردم زین نظر بحقارت ننگرم بغیب اینچنین گستاخ نشد بستم دگر
و چنین گستاخی فکر نکنم یارب این جرأت را از بنده عفو کن که رجوع
کردم و توبه کردم و حال مرا دگرگون مکن حکایة ابو علی رسول الله را علیه السلام

درخواب

۱۹۶

در خواب دید و از تصوف پرسید گفت ترک الدعاوی و کتمان المعانی • بزرگان گفته اند
هر که از سوء خاتمه نترسد یعنی از مردن بی ایمان بهشتی نباشد بهشت که بی ایمان
بعید لاجرم از آن بیم تضرع و زاری بدرگاه باری می باید کرد و لهذا میفرماید
یا غیاث المستغیثین اهدنا ای فریاد رسنده فریاد کنندگان ما را راه راست نمای
لا افتخار بالعلوم و الغنا فخر نیست بعلمها و توانگری و کثرت اعمال قطعه دردمندان
گنه را روز و شب • شربتی بهتر ز استغفار نیست • آرزومند وصال یار را • چاره غیر
از نالهای زار نیست • لا تزغ قلبنا هدیت بالکرم بحکم فرمان تعالی منان که فرموده
در سوره آل عمران ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ هدیتنا زایل مکن دل را چون راه
راست نمودی از کرم و اصرف السوء الذی خط القلم بازگردان تو از جا بدی را
که نوشت آن بدی را قلم مراد ازین آن بدیست که بتقدیر و قضا تفویض باشد
نه آنچه بتقدیر الجانی باشد بگذران از جان ما سوء القضا و تقدیر مضر را
و آمیز ما را از اخوان صفا از انبیا و اولیا اگر از ما بدی می آید ما بدیم تو
نیکو کن که نیکویی حکایت شیخ ابو الحسن خرقانی را پس از وفات او بخواب دیدند
پرسیدند که حق تعالی با تو چه کرد گفت نامه بدست من داد گفتم مرا بنامه چه
مشغول میکنی تو خود پیش از آنکه کردم دانستی که از من چه آید و من خود
میدانم که عرض چه آید نامه را بکرام الکاتبین رها کن و مرا بگذار با تو نفسی بزنم
تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست از فراق تلخ تر بستی بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
معنی این مصراع بترکی سکا صیغنمق سن چیردک و طولاشق غیری دکلدر لاجرم
خداوندا راهی است سراسر آفت و طریقی است در هر منزلی هزار مخافت بی عنایت
تو جان ازین خطرهای عظیم اندوختن سرمایه ادبار و بیم است حکایت
روزی ابلیس علیه ما یستحق موسی را علیه السلام آمد و گفت یا موسی
ترا خدا اختیار کرد برسالتش و بکلام و من میخواهم که بگویی توبه کنم تو
از وی سؤال کن موسی علیه السلام مناجات کرد و خبر ابلیس عرض کرد و قبول
توبه او را طلب کرد حق تعالی وحی فرستاد و فرمود که ابلیس را بگو تا
قبر آدم علیه السلام را سجده کند من توبه او را قبول کنم موسی علیه السلام
رجوع کرد با سرور و شادی ابلیس را خبر داد ابلیس گفت من آدم را
وقتی که زنده بود سجده نکردم کی باشد که بقبر او سجده کنم لاجرم ابلیس را
خودی مانع سعادت شد در اول و آخر رخت ما هم رخت ما را راه زن
رخت و قماش دنیا رخت و متاع آخرت ما را راه زنست جسم ما هم جان ما را جامه کن

جسم ما ومراد آن جسمانیه جان ما را عریان کننده است دست ما چون پای ما را
میخورد تا از راه باز مانیم بی امان تو کسی چون جان برد بی نگاه داشتن تو کسی خلاص
نشود در مهالک دنیا افتد و گرفتار او شود و ربوده جان زین خطرهای عظیم در دنیا
برده باشد مایه و ادبار و بیم ره کرده باشد بدبختی و خوف را لاجرم بی قبول وعنایت
تو این بتر نشود زانکه جان چون واصل جانان نبود جان که واصل جانان نباشد
و در امان او نشود تا ابد با خویش کور است و کبود بی بصر و ادراکست لاجرم بی نور
هدایت تو همه بی چشمیم چون تو نده ره جان خود برده گیر ای خدا چون تو نده
راه آخرت جان را بقا شده گیر و گم شده جان که بی تو زنده باشد مرده گیر که بی اثر
و بی فایده است پس ما را آن باید که بغیر طعنه بزنیم کر تو طعنه می زنی بر بندگان
ای ملک منان مر ترا آن میرسد ای کامران تو طعنه کفتن را سزاواری و ر تو ماه
و مهر را گویی جفا و بی نور ضیا و ر تو قد سرو را گویی دوتا و ناموزون و ر تو
چرخ و عرش را خوانی حقیر با چندین بزرگی ایشان و ر تو کان و بحر را گویی فقیر
با این مقدار مال و منافع بزرگی آن بنسبت با کمال تو روا است این طعنها که تو می
گویی جایزست زیرا ملک اکمال فناها مر تر است فناها بکمال رسانیدن و
معدوم را موجود گردانیدن تر امسلم است که تو پاکی از خطر و زبینی و نقصان
نیستان را موجود و مفنیستی و کمال می دهی ناقصان را لاجرم حضرت حق صانع
است که اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون **نظم** کار اگر دشوار اگر آسان بود •
پیش قدرت جملگی یکسان بود • انکه رویانید داند سوختن و نیست کردن و انکه چون
بدرید داند دوختن بحکم منها خلقناکم وفیها نعیدکم ومنها نخرجکم تارة اخری خلق را
بمیراند و باز زنده گرداند می بسوزد هر خزان مر باغ را محو کند حق تعالی هر ایام
خزان باغ را باز رویاند کل صباغ را بازهمی رویاند گل رنگارنگ را که میفرماید
کای بسوزیده برون آ تازه شو از کتم عدم بصحرای وجود و بیا تازه شو
بار دیگر خوب و خوب آوازه شو بموجب ملک قیوم در اثنای سوره روم فانظر
الی آثار رحمت الله کیف یحیی الارض بعد موتها فانی شده کان را بوجود میخواند
و زندگی دهد که موجود می شوند چشم نرگس کور شد بازش بساخت
و پیدا کرد حلق نی ببرید و بازش خود نواخت کلکوی نی را بریدن از برای
نواختن نوازش نیست که معنای لطیف میشود ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم
و ما را قدرت و تصرف نیست جز زبون و جز که قانع نیستیم همان کار ما رضاست
در اراده حق **حکایت** حضرت مولانا در تفسیر این آیه بیان کرد که حق تعالی کل شیء هالک

الاوجهه فرموده آنست که خود را مدح کند و بر بندگان نقش از قدم و بغا تفاخر
می آرد من با فهم شما فانی بلکه دعوت میکند که بکلی در من مستهلک شوید
چنانکه قطره از دریا پس بنده را باید که بعلم و عمل مغرور نشود و بر خود و
خود اعتماد نکند بلکه توفیق الهی جوید و شکر توفیق گوید ما همه نفسی و نفسی
میزنیم ما را قدرت و تصرف نیست کر نخوانی ما همه آهرمنیم اگر توفیق تو
نباشد و هدایت رهبری نکند ما همه مجوسیم زانکه ناهرمن رهیده ایم ما
که خریدی جان ما را از عما و خلاص کرده ما را از عمی که هدایت ایمان کردی
خداوندا و دل را شاد کردی تو عصاکش هر کرا که زنده گیست و میل بجانب
بنده گیست یعنی کسی که در دل او بقیه حیات باشد که میل بسوی رفیع الدرجات آرد
و از و بتر سد قابل علاج و هدایت و ارشاد است اما کسی که دلش مرده باشد
که میل بسوی حق تعالی نکند و از و نترسد قابل دوای عنایت و هدایت میخواهم
از انکه بی عصا و بی عصاکش کور چیست یعنی کم راه و بی راه است غیر تو هر که
خوشست او ناخوش است یعنی ماسوی الله هر چه باشد آدمی سوزنده و عین آتش
است آدم را سوزنده و عین عذابست اگر سائل گوید از این سخن لازم میشود که حب
انبیا و اولیا نیز عین آتش باشد ما جواب دهیم که دوستی ایشان عین دوستی
خداست **حکایت** در مناقب ابوسعید خراز آورده که او گفت یک شب رسول الله را
علیه السلام بخواب دیدم گفت مرا دوست داری گفتم معذور دار یا رسول الله که
دوستی حضرت خدا مرا مشغول گردانیده است از دوستی غیر گفت هر که خدایرا
دوست دارد مرا دوست داشته است پس ماسوی الله اینست که در و خدا و مراد خدا
نباشد هر کرا آتش پناه و پشت شد که بغیر الله التجا کرد هم مجوسی گشت و هم زردشت
شد زردشت نام کسی است که آذرپرست است دعوی پیغامبری کرده است در دین
مجوسیان پس نظر و اعتماد غیر حضرت خدای تعالی کفر بغیت و اضلال اهل ملت الا جم
سالک طریقت جنید همت باید که او گفت من تصوف را بقیل و قال نگرفتم و بجنگ و
کارزار بدست نیاوردم اما از گرسنگی و بی خوابی یافتم و بدست بداشتن از دنیا
و بریدن از آنچه دوست داشتم و اندر چشم ما آراسته بود چنانکه در نماز ی
مرا اندیشه دنیا در آمدی آن نماز را قضا کردمی و اگر اندیشه آخرت
کردمی سهو سجده بردمی کل شیء ما خلا الله باطل هر چیز که غیر خداست
باطل است بموجب حب الدنیا راس کل خطیئة دوستی دنیا سر همه بدیست **حکایت**
بازرگانی مرید ابوعلی دقاق بود رنجور شد شیخ بعیادة او آمد گفت ای فلان

چه افتاده است گفت نیم شب برخاستم تا وضو سازم و نماز شب کنم دردی سخت از پشتم
بدید آمد و تب پیوست شیخ گفت تو آیا این فضولی چه کار که نماز شب کنی تا بدرد پشت
گرفتار شوی تو آمر آن دنیا از خود باز باید کرد کسی را که ریش درد کند او طلا
بر پای زهد هرگز بنشود و چون دامن نجس شود او آستین شوید هرگز پاک
نگردد ان فضل الله غیم هاطل بدرستی فضل خدا ابری بارنده است درین
بیت اشارتست بآن حدیث شریف که رسول الله علیه السلام فرمود اصدق ما قاله
العرب قول لبید الا کل شیء ما خلا الله باطل • مصراع ثانی اینست وکل نعیم لا محالة
زایل • یعنی صادق ترین سخن شاعر اینست که نام او لبید است آگاه شو هر چیز
که غیر خدا است باطل است و هر نعمت بی شك زایل است بازگشتن حکایت
علی رضی الله عنه و مسامحت کردن او با خونی خویش یعنی حضرت مولانا
قدس سره از قصه حضرت علی کرم الله وجهه دور افتاده و بخواست که حکایه را تمام کند بفرمود
باز رو سوی علی و خونیش باز برو بجانب حکایه علی و قصه آنکس که خونی او خواهد
شد آن کرم با خونی و افزونیش آن کرم که علی رضی الله عنه بخونی کرد و زیاده کی
علی کرم الله وجهه گفت دشمن را همی بینم بچشم یعنی خونی را همی بینم بدیده روز و شب
بروی ندارم هیچ خشم که همه وقت در خدمت من باشد بروی خشم نمی کنم یعنی علی
رضی الله عنه آن مبارز را می گفت که من خونی خویش را پیش چشم می بینم اما بروی
هیچ قهر ندارم زانکه مرگم همچو من خوش آمدست زیرا که مرگ من همچنین تو نکبین
خوش آمده است یا من فارسی باشد یعنی عدم بسان خوش است که وجودم خوش
است که هیچ فرق ندارد مرگ من در بعث چنگ اندر زد دست مرگ من در زنده
شدن من دست زده است که چون بمیرم پس از آن فی الحال زنده زنده میشوم
و بدوست می رسم نظم وصال دوست طلب کنی زخود بگذر • که در میان تو و او
بجز تو حایل نیست • مرگ بی مرگی بود ما را حلال بموجب موتوا قبل ان تموتوا
موت ما را حلالت برگ بی برگی بود ما را نوال معنی این بیت کی از قسم لق
آزعی برده از قدر یعنی ترك دنیا ما را ذخیره است حضرت مولانا از زبان
علی رضی الله عنه احوال مرگ او و نارسیدنش از مرگ بیان کرد باز احوال مرگ را
مطلقا بیان می کند و عشق علی را بمرگ که میفرماید ظاهرش مرگ و بباطن زندگی
ظاهر این مرگ مرگیست اما در باطن زندگیست که رسول الله علیه السلام فرمود الموت
راحة المؤمن لا جرم ظاهرش ابتر نهان پایندگی زیرا حیات فانیه میرود
و حیات باقیه می آید چنانکه زادن جنین در رحم زادن جنین را رفتن است

از رحم رفتن است و از و نیست شدن و بجای دیگر که دنیاست آمدن چنانکه میفرماید
در جهان او را ز نو بشکفتن است پس زادن جنین از رحم رفتنست اما در جهان
نو پیدا شدن است و همچون شکوفه شکفتن است و جنین در رحم بود در جای تنگ
و تاریك بود و غذای او خون بود چونکه بزاد اگرچه از رحم دور شد و رحم از وی خالی
گشت اما کودك در دنیا جای واسع و روشن و الوان نعم یافت لا جرم مؤمن
که از رحم دنیا بزاید و بیرون آید اگرچه ازین عالم فانی و پر غم معدوم
شود اما در عالم الهی بهتر ازین عالم برسد و این سعادت آن جنین را
میسرست که در وقت زادن نمیرد همچنین مردن مؤمن اگرچه از دنیا زادن
است و نیست شدن اما در وجود ابدی یافتن است بسعادت ابدیه رسیدن
بشرط آنکه با ایمان و مسلمان بمیرد بحکم آیه سوره بقره یا بنی ان الله اصطفی
لکم الدین فلا تموتن الا وانتم مسلمون • ترك منافی اسلام کردن
لازم است که نهی از ترك منافی اسلام است نه از مرگ ای برادر چون
وقت مرگ معلوم نیست اکنون بر حالی باش که چون بجان مرگ آید
مسلمان بمیری حاضر باش • در خبر وارد است که اهل بهشت وقتی که
جمال حضرت حق جل و علا مشاهده کنند از کمال لذت دیدار همه لذتها
و نعمتهای بهشت را فراموش کنند آن لذة مشاهده و سعادت لقا
چون خواهد بود هزار روح مقدس فدای دیدارش لا جرم اهل عشق
از بهر وصول بدان سعادت مرگ را دوست می دارند و لهذا میفرماید
چون مرا سوی اجل عشق و هواست از سخنی امیر المؤمنین است
نهی لا تلقوا بایدیکم مراست این نهی که رب العزة در سوره بقره فرموده
است و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة • یعنی میفکنید نفس خویش را
بجای هلاك مراست یعنی اگر مرا در متابعان مرا بسوی مرگ عشق و هوا
نبودی حضرت خدا و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة نفرمودی از آنکه مردن را
دوست می دارم و نهی از مشتهی می باشد چنانکه میفرماید زانکه نهی از دانه
شیرین بود نه از دانه تلخ زیرا تلخ را خود نهی حاجت کی شود از آنکه
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست دانه که مغز و پوست او تلخ باشد تلخی و
مکروهیش خود نهی اوست تلخی و مکروهی او نهی اوست حاجت بنهی نیست
لا جرم حال کمل اینست که مرگ را شیرین می گیرند و بحکم من احب لقاء الله
احب لقاءه مرگ را و ملاقات دوست را دوست می دارند بدانکه چون

قتل کنید

اصحاب حال را مردن سبب وصالست حسین منصور در وقت مقتل خود می گفت
اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی ای دوستان حالی که ملاقات کنید ان فی قتلی حیاتی
دانیا بدرستی در کشتن منست زندگی من دایم ان فی موتی حیاتی یا فتی
بدرستی در موت منست حیات من ای جوان که رجوع سکینم بسوی وطن واوطانی
کم افارق موطنی حتی متی چند مفارقت کنم از وطن خود تا بکدام زمان زیرا
حیات ظاهری مفارقت وطن اصلیست وممات صوری مواصلت مکان
اصلیست فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون فرقت گر نبودی در دنیا سکون لم یقل
انا الیه راجعون نگفتی بدرستی ما بسوی او باز گردندگانیم اشارت بآن آیهٔ
کریمه که در سورهٔ بقره است وبشر الصابرین الذین اذا اصابتهم مصیبة قالوا
انا لله وانا الیه راجعون • خلاصهٔ کلام درین مقام آنست که ممات واسطهٔ
نیل حیات ابدی ورابطهٔ وصول بدرجات سرمدی وموجب
مواصلت بشهرستان ارواح وباعث خلاص از تنگنای اشباح وسبب
مشاهدهٔ جمال ملک متعال وداعی دیدن دیدار ذو الجلال است
واگر چنانکه سکون در جهان بوقلمون مفارقت از وطن نبودی
انا لله وانا الیه راجعون مستقیم نیامدی زیرا راجع آن باشد که
باز آید بشهر که رجوع بشهر خود عودست سوی وحدت آید از تفریق
دهر ولهذا حاقانی میگوید بیت مرگ از پی حیات تو غم خوار وواسطه
جان کن نثار وواسطه غمگین چه ماندهٔ • وخسرو دهلوی در حالت نزع
گفته بیت زد دنیا میرود خسرو بیار آنش همی گوید • دلم بگرفت از غربت
تمنای وطن دارم **افتادن رکابدار هر باری پیش علی کرم الله
وجهه که ای امیر المومنین مرا بکش وازین قضا برهان** چون
حضرت مولانا نور الله قبره در قصهٔ خونی علی رضی الله عنه شروع کرده بود
اکنون اتمام آن خواهد ولهذا میفرماید باز آمد کای علی زود دم بکش
حضرت علی رضی الله عنه آن مبارز را حکایت میکند که رکابدار من که قتل
من در دست او خواهد بود چون این خبر از پیغمبر علیه السلام شنید پیش
من آمد وگفت ای علی مرا زود بکش تا نبینم آن دم ووقت ترش که ترا من
بکشم من حلالت میکنم خونم بریز مرا هلاک کن تا نه بیند چشم من آن رستخیز
آن روز قیامت را که تو کشته شوی در دست من گفتم ار هر ذرهٔ خونی
شود از حکایت حضرت علیست آن مبارز را که هر چند رکابدار در پیش من

می آید

می آید و می گفت ای امیر المؤمنین خون من بریز ومرا از آن ساعت
ناخوش وهنگام رستخیز خلاص ده وبدین واسطه منتی در جان من نه
من جواب او گفتم اگر هر ذره بخواهد که قاتل تو شود یعنی قصد قتل تو
کند بوجهی که خنجر اندر کف بقصد تو رود که ترا کشتن بخواهد یک سر موی تو نتواند
برید یک سر موی ترا بریدن نمی تواند چون قلم بر تو چنان خطی کشید چون قلم
تقدیر چنین نوشت که هلاک من در دست تو باشد بدانکه رضا بقضای حضرت
خدا دشوار ترین حالاتست • ابو علی دقاق گفت راه سالکان درازترست وآن
ریاضت است وراه خواص نزدیکترست ولیکن دشوارترست وآن پسندیدنست
بدانچه کرد کارکند وکارکردنست بدانچه او پسندد وبدانکه رضا بقضا
در حق تلف مال دون ترست • ورضا بقضا در مرگ عیال از وی بالاترست • ورضا
در هلاک نفس خود از همه بلند ترست • پس کمال علی را ببین که در هلاک
خود برضا دادن اکتفا نکرد بلکه خونی خود را وعدهٔ شفاعت کرد چنانکه
میفرماید لیک بی غم شو شفیع تو منم در روز قیامت خواجهٔ روحم نه مملوک
تنم نه بندهٔ بدنم پیش من این تن ندارد قیمتی وقدر وعزتی . بی تن خویشم
ابن
فتی الغنی بی بدن خود جوانم وفرزند جوانی یعنی بجان مرهم نه بتن خنجر و
شمشیر شد ریحان من که ایشان سبب حیات باقیه است مرگ من شد بزم
نرگسدان من صحبتگاه وگلستان من بدانکه امیر المومنین علی رضی الله عنه
بآن مبارز بیان کرد که چه لطفها نمود برکابدار خود که قاتل او خواهد شد و
عاقبت در دست او کشته شد تفصیل قتل او اینست **حکایت** چون حضرت علی کرم الله وجهه
علیه سلام الله وصلواته از حرب نهروان فارغ شد که ایشان چهار هزار مرد خوارج
بودند حضرت علی علیه سلام الله وصلواته با ایشان جنگ کرد وهمه بکشت مگر نه که بگریختند
چون بکوفه آمدند واز سرای آواز طنبور وچنگ آمد امیر المؤمنین ان آواز
بشنید ایشان را امر معروف ونهی منکر کرد وزنان از آنجا بیرون آمد وزنی خوب
روی بود که در حسن وجمال نظیر نداشت وآنرا قطام بنت قسم گفتندی عبد الرحمن
ابن ملجم را چشم بر آن زن افتاد وعاشق آن گشته بود از آن جهت امیر المؤمنین
علی را رضی الله عنه دشمن میداشت پس عبد الرحمن ابن ملجم از پس آن زن رفت وگفت
تو شوهر داری گفت چه گوئی اگر ترا شوهر نباشد رضا دهی زن گفت چرا رضا ندهم
ولیکن مرا اولیا واقربا اند از ایشان اذن می باید خواستن پس زن اندر سرای
شد وعبد الرحمن را گفت تو باینجا بنشین تا آنگاه که ترا در خوانند زن خویش را

بیارآست و مردمان خویش را گفت عبد الرحمن را نظر بر من افتاد و مفتون
شد ویرا در خوانید پس خواندند زن را بدید بهزار دل عاشق شد گفت این را
بزنی بمن دهید گفتند این را مهر بسیار باید که سه هزار درم و یک بنده
و یک کنیزک مطرب باید هم امیر المؤمنین علی را کشتن عبد الرحمن گفت درم
و کنیزک آسانست لیکن قتل علی دشوارست زن گفت علی را بکش از آن دیگر
فراغت کردیم عبد الرحمن از شدت عشق و جاهلی گفت اگر بیک زخم کوی را
بزنم قناعت کنی چنان کنم پس شمشیر زهرآب داده پیش وی آوردند
عبد الرحمن تدبیر کرد که امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه در مسجد و در نماز
صبح بزند تا از انبوهی مردم و تاریکی سحرگاه قاتل معلوم نشود و عزم
کرد که در رمضان بروز جمعه بزند که مردم در آن وقت بمسجد بسیار آیند
استتار و اشتباه آسان شود چون در سال چهلم از هجرت هفت دهم رمضان
یا نوزدهم روز جمعه واقع شد و امیر المؤمنین رضی الله عنه در آن روز
از بهر نماز صبح از خانه بیرون آمدن گرفت خروسان و ماکیان همه بیکسو
از اطراف هجوم کردند و فرو ریختند نعره کنان پس خدمتکاران متصدی
منع شدند که برهانند آن مرغان خانگی حضرت علی کرم الله وجهه فرمود
دعوهن فانهن النوایح و در روایتی اندر میان سعادت خانه بطبوه
بانگ همی کرد حضرت علی رضی الله عنه گفت صوایح تتبعها نوایح امام حسن
رضی الله عنه گفت یا امیر المؤمنین چرا فال بد میزنی گفت بد نیست که
دلم گواهی میدهد که وعده رسول الله صلی الله علیه و سلم درین ماه
می آید چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بمسجد آمد شروع نماز کرد
عبد الرحمن ابن ملجم میان دو سجده در آمد بدان شمشیر بزد حضرت
علی رضی الله عنه از سجده برخاست و خون بجوشید و روی پس کرد
دست بر ستون زد آنگاه سست شده بیفتاد و عبد الرحمن ابن ملجم را
گرفتند و حضرت علی رضی الله عنه جعده بن هبیره را فرمود که امامت
کند یا حسن پیش رفت و نماز گذارد پس امیر المؤمنین علی در آن وقت
شصت و سه ساله بود یا سیزده ساله بود و در آن مدت که امیر
المؤمنین شهید شد سه زن داشت زیرا پس از وفات فاطمه
رضی الله عنها نه زن را نکاح کرده بود علی التوالی و آن وقت که
وفات کرد چهارده فرزند داشت حسن و حسین از فاطمه بنت رسول الله

علیه السلام

علیه السلام بود و عباس و جعفر و عبد الله و عثمان و یحیی و عون و ابو بکر و عبد الله
و محمد حنیفه و محمد اوسط و محمد اصغر و عمرو از زنان دیگر و هژده دختر داشت
زینب شریفه و ام کلثوم از فاطمة الزهرا بود رضی الله عنها و رمله کبری و رمله
صغری و زینب کبری و ام هانی و میمونه و زینب کبری و زینب صغری و فاطمه
و امامه و خدیجه و ام شکر و ام جعفر و حمامه و مسیب و حارثه از زنان دیگر بود
و مدت خلافت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه چهار سال و نه ماه شد و در روایتی
پنج سال و چهار ماه و چند روز شد پس از وفات امیر المؤمنین کرم الله وجهه
امام حسن رضی الله عنه بفرمود عبد الرحمن ابن ملجم را قتل کردند این قتل از بهر اقامت
قصاص و تطهیر قاتل بود و بطلب باغی و ارثان بود اما امام حسن مردم کریم
بود و عاقل **حکایت** امام حسن را رضی الله عنه پنج بار زهر دادند در وی
اثر نکرد بار ششم تاثیر کرد امام حسین رضی الله عنه ببالین او آمد و گفت
ای برادر آنکه ترا زهر داده است مرا خبر ده تا اگر ترا کاری پیش آید با او
مخاصمت کنم گفت یا حسین پدر من علی غماز نبود و مادر من فاطمه غماز نبود
و جد من رسول الله علیه السلام غماز نبود و جده من خدیجه غماز نبود
از اهل بیت غماز نیاید اگر بقیامت خدای تعالی مرا بیامرزد تا آنکس که
مرا زهر داد بمن نبخشد بیهشت در نیایم **بیت** اگر عمری بیارایم سخن را
نشاید مدح من خلق حسن را سخن دارم که جز در عدن نبست سزای
وصف اخلاق حسن نیست کمالاتش اگرچه هست ظاهر زبان ما ز وصف
اوست قاصر دو گیتی را وجودش زیب و زین است نظیر او دگر جویی
حسین است و بعد آنکه غرض از ایراد این مقالات آنکه بر بعضی کمالات
علی رضی الله عنه اطلاع یابی و شرف او را در امارت و خلافت دریابی
بلکه ذات زیور امارت را دانی و فوق شریف او را زینت خلافت خوانی
آنکه او تن را بدین سان پی کند معنی این بیت که او کی تنی بو مثلی از لیه و سکر لیه
یعنی علی که تن را چنین پی بیند و بی قدر سازد حرص میری و خلافت کی
کند طلب میری و خلافت او از بهر دنیا نیست و بد آنکه هر کس حضرت
علی را رضی الله عنه انکار نکند امام احمد بن حنبل رحمة الله علیه فرمود از
حضرت علی آن قدر فضایل بما رسیده است که لا یحصی و لا یعد از آن بظاهر
کوشد اندر جاه و حکم از بهر آن بظاهر منصب و خلافت حکم و حکومت خواهد
تا امیر آن را نماید راه حکم ایشان را ارشاد طریق عدل و حکومت کند که

عدل آنست که امیر و سلطان متشکی را از ظلم خود پرسد تا امیری را دهد جائی دگر
حرف یا در لفظ امیری مصدریه است و در جائی وحدت یعنی تا امارت را بدهد حیاتی
آخر نادهد نخل خلافت را عمر نا سلطنت دهد بس و رنه علی رضی الله عنه مایل
مال نبود و لهذا آنحضرت مولانا درین مطلب بیان آن فرمود **بیان آنکه فتح**
طلبیدن پیغمبر علیه السلام مکه را و غیر مکه جهت دوستی ملک دنیا
نبود چون فرموده است الدنیا جیفة بلکه بامر بود یعنی جنگ کردن
رسول الله علیه السلام و فتح طلبیدن او مکه را از پی حب دنیا نبود از آنکه خود
فرموده بود الدنیا جیفة و طالبها کلاب • حب الدنیا رأس کل خطیئة و ترک الدنیا
رأس کل طاعة بفرمان الهی بود چنانکه رب کریم در سورهٔ تحریم فرمود
یا ایها النبی جاهد الکفار و المنافقین و اغلظ علیهم و مأویهم جهنم •
و رسول الله علیه السلام فرموده است که أُمِرتُ أن أقاتِلَ النّاس
حتی یقولوا لا اله الا الله محمد رسول الله لاجرم جهد پیغامبر بفتح مکه هم
و سعی پیغمبر علیه السلام بفتح مکه و غیر کی بود در حب دنیا متهم یعنی آن جد و جهد
از برای حب دنیا نبود پس باید آنکه خدمت مولانا این معانی و معارف در سلک
نظم بیان فرمود که گفت آنکه او از مخزن هفت آسمان و زینت جمال ایشان چشم و
دل بر بست روز امتحان یعنی شب معراج که وقت آزمودن بود از پی نظارهٔ
او حور و جان از برای تماشای رسول الله علیه السلام حوران بهشت و جنیان
بام آمد از جان نوعی باشد از ملائکه ایشان نیز از پی نظارهٔ او پر شده
آفاق هر هفت آسمان پر گشته بود اطراف هر آسمان خویشتن آراسته از بهر او
حور جنان و باغ اهل آسمان خویش را زینت کرده بودند خود و را پروای غیر
دوست کو یعنی رسول الله علیه السلام را پروای غیر خدا نبود که بحکم مازاغ البصر
و ما طغی غیر خدای تعالی را نظر نکرد تفصیل معراج بشرح و بیان محتاج
است و آن بتطویل و اطناب انجامد پس وجه اینست که بدین اکتفا کنیم آنچنان
پر گشته از اجلال حق رسول الله علیه السلام چنان پر گشته بود از تعظیم و
اجلال خدای تعالی و توجه اقبال مولی که در وی هر ره نیابد آل حق که اهل الله
و مقربان درگاه در آن نمی‌گنجد لایسع فینا نبی مرسل باشباع لام خوانده
می‌باید چنانکه رسول الله فرمود لی مع الله وقت لایسعنی فیه ملک مقرب
و لا نبی مرسل و الملک و الروح ایضاً فاعقلوا نمی‌گنجد در ما پیغمبر و مرسل
و فرشته و جبرئیل تعقل کنید یعنی بدانید گفت مازاغیم همچون زاغ نی

یعنی

یعنی رسول الله علیه السلام گفت در حق ما و آورده است مازاغ البصر و ما طغی
که مذکور است در سورهٔ و النجم اذا هوی لاجرم ما زاغ نه ایم که طالب جیفهٔ
دنیا شویم مست صباغیم مست باغ نی یعنی عاشق خدا ایم که زینت کننده و
باغ است نه عاشق باغ و زخارف دنیا در دنیا کشیده کحل مازاغ نی زاغ گروهی
باغ ابوالحسن گفت مردمان گویند رسول الله علیه السلام نه زن داشت و بلی
سال قوت بنهاد و فرزند آنش بود آری همه بود لیکن شصت و سه سال
درین جهان بود که دلش ازین بغیبت نداشت آن همه برو وی رفت و او که
خبر داشت از حضرت خدا داشت همچو مخزنهای افلاک و عقول و نفوس
چون خسی آمد بر چشم رسول همچون خسی آمد نزد چشم رسول الله علیه السلام
پس چون خزاین افلاک و عقول و نفوس مجرده در پیش همت رسول الله علیه
السلام همچون خسی آمد و نمود هر آینه محقق و پوشیده نماند که رسول الله علیه
السلام اشتیاق در فتح مکه و شام و عراق نه از جهت محبت ملک دنیا بود بلکه
برای امتثال فرمان حضرت خدا بود لاجرم حال امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه
در طلب خلافت و ارتکاب حروب و التزام چندین آفت هم بر حال رسول الله
علیه السلام همه قیاس باید کرد زیرا که احادیث وارده در اتحاد نبی و
ولی یعنی حضرت مصطفی و علی چون دمک دمی و لحمک لحمی و حدیث من کنت
مولاه فعلی مولاه و خبر انت منی بمنزلة هارون من موسی بر اتحاد
صوری محمول نیست بلکه بیان اتحاد معنویست و شرح اشتراک در اخلاق
حمیده است منافقان که از عالم یگانگی مصطفی و مرتضی بیگانه اند و از مدارج
هم عالیهٔ ایشان بیخبر قیاس حال ایشان در اشتغال بدنیا بحال خویش کنند
این را نمی‌دانند که چون کسی را چنین غنا و استغنا باشد پس چه باشد مکه و
شام و عراق و سایر ممالک که نماید او نبرد و اشتیاق که او برای ایشان جنگ
و اشتیاق نماید آن گمان بر وی ضمیر بد کند آن گمان زشت و ظن فاسد را برو که
ضمیر بد و دل منافق کند که قیاس از جهل و حرص خود کند که آن ضمیر بد
قیاس از جهل و طمع خویش کند و نقاب آفتاب عالم تاب از آبگینهٔ زرد و کبود
حرص و شهوت سازد و بواسطهٔ از رنگ نمی‌تنگی آفتاب را مشاهده نکرد
و آن نور بی کیف را برنگ زرد و کبود بیند آبگینهٔ زرد چون سازی نقاب
در میان نور حجاب که از نور آی او کنی نظر با آفتاب زرد بینی جمله نور آفتاب
و مشتبه شود بر تو جلوهٔ اهل الله احباب بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را یعنی تبدیل

اخلاق ذمیمه را تا صفا بینی تا شناسی که در آورد را تا فرق کنی از غبار سوار را بچشم
دیده انکار عیب بین است و چشم ارادت غیب بین حکایت سلطان محمود بدیدن ابوالحسن
خرقانی آمد ازوی پرسید که یا شیخ ابویزید بسطامی چون کسی بود شیخ فرمود که مردی
بود که هر کسی که او را دید بسعادت ابدی پیوست و از شقاوت بجست و آرست سلطان
محمود گفت عجب سخنیست این که بایزید بسطامی از رسول الله علیه السلام زیاده می شد
مگر که او را چندین هزار کافران دیدند و بسعادت نپیوستند و از شقاوت نرستند
شیخ در جواب فرمود که ایشان رسول الله علیه السلام را ندیدندی بلکه محمد ابن عبد الله را
دیدند اگر او را بدیدندی بسعادت برسیدندی چنانکه حق تعالی در سوره اعراف
این معنی را بیان میکند که وتریهم ینظرون الیك وهم لا یبصرون یعنی ای محمد می بینی
کافران را که بسوی تو نظر کنند نبینند مقصود آنست که جمله آدمیان از روی
ظاهر یکسانند و همه بحسب صورت انسانند و تفاوتی در میان که واقع
است از جهت معنویت و اختلاف درجات و تفاوت مقامات باعتبار
اسرارست و شك نیست که آن معانی و حالات و آن اسرار و کمالات را
باین چشم ظاهر نتوان دید پس دیده سر را بدیدن و دریافتن این معانی
هیچ راه نیست بلکه از برای دیدن سر چشم دیگری باید که آن چشم دلست
و هر کس آن چشم ندارند القصه چشم سر ستر را نمی تواند دید گرد فارسی
گرد سر افراشته غبار سوار باطراف سوش بلند گشته و از آن پوشیده گرد را
تو مرد حق پنداشته یعنی ظاهر تن و صورت همچون غبار و جان و معنی مردیست
پنهان تو ظاهر و صورت را می بینی باطن و معنی را چنان میدانی و جان و حالات
او را انکار میکنی گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین یعنی چنانکه ابلیس
غبار خلق آدم را مشاهده کرد و گفت این آفریده از طین چون فزاید بر
من آتش جبین چگونه فاضل شود بر من آتش پیشانی یعنی چنانکه ابلیس
گرد خلقت و تراب طینت آدم را علیه السلام مشاهده کرد و آن خاك دافع
دیدن جوهر پاك گشت لاجرم خویشتن بر آدم علیه السلام ترجیح کرد و گفت
خلقتنی من نار وخلقته من طین پس ای منکر تا تو می بینی عزیزان را بشر
یعنی ظاهر بشریت اولیا را می بینی دانکه میراث ابلیس است آن نظر
همچو ابلیس نظر کردن میراث ابلیس یافتن و فرزندان او شدنست
کو نه فرزند ابلیسی ای عنید و معاند پس بتو میراث آن سگ چون
رسید که همچون ابلیس نظر کنی باز خدمت مولانا از زبان مرتضی در مخاطبه

رکابدار

رکابدار میگوید من نیم سگ شیر حقم حق پرست پس مجاهد خصال شیر یزدان را
بر مساوی افعال سگ نتوان قیاس مکن شیر حق آنست که صورت برست شیر خدا
آنست که از صورت خلاص شد هر که از قید صورت نرست نه شیر حقست و نه حق پرست
شیر دنیا جوید شکاری و برگ و رزق شیر مولی جوید آزادی و مرگ شیر خدا جوید
آزادی از سجن دنیا و حبس تن پر بلا لاجرم آرزوی شیر دنیا جز شکار و برگ نیست
و تمنای شیر خدا غیر آزادی و مرگ نی حکایت ابو درداء رضی الله عنه گفت مردمان
سه چیز را دوست نمی دارند یکی بیماری که دوست نمی دارند من دوست میدارم از آنکه کفارت
ذنوب است دوم فقر که دوست نمی دارند من میدارم از بهر تواضع بحضرت خدا و برابر
کمترین بندگان شدن سوم مرگ که دوست نمی دارند من دوست میدارم از آنکه مرا بخدا
میرساند چونکه اندر مرگ بیند صد وجود و حیات باقیه همچو پروانه بسوزاند
وجود که از مرگ نترسد شد هوای مرگ طوق صادقان محبت مرگ همچون طوقست
در گردن صادقان که جهودان را بدین دم امتحان مکن یهودیان گفته بودند که
در آخرت جمیع نعیم جنات و علو درجات مخصوص ما خواهد بود پس حضرت
خدا ایشانرا بتمنی مرگ امتحان کرد در نبی فرمود کای قوم یهود لفظ نبی
بضم نون و کسر با بمعنی قرآنست یعنی حق تعالی در سوره بقره فرمود قل ان
کانت لکم الدار الاخرة عند الله خالصة من دون الناس فتمنوا الموت ان کنتم
صادقین ولن یتمنوه ابدا بما قدمت ایدیهم یعنی بگو یا محمد اگر دار آخرت در
نزد حضرت خدا خالص از آن شما باشد نه از دیگران چنانکه میگویید پس
تمنی مرگ کنید اگر درین دعوی صادق باشید باز حضرت خدا خبر داد که هرگز
ایشان تمنی مرگ نمی کنند ابدی بسبب آنچه نفسهای ایشان پیش کرد
و ترتب الفرق در سوره جمعه فرمود یا ایها الذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاء
لله من دون الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقین ولا یتمنونه ابدا بما
قدمت ایدیهم بگو یا محمد ای گروهی که دین یهود دارید اگر شما زعم کنید و گمان
آنکه شما دوستانید مر خدا را نه دیگر پس تمنی مرگ کنید و بگویید که خدایا مرا
بمیران اگر صادق باشید درین زعم تا برسید بکرامتی که حق تعالی برای دوستان
خود مقرر فرموده ابن عباس رضی الله عنهما از رسول الله علیه السلام روایت کند که
لو تمنی الیهود الموت لم یبق یهودی علی وجه الارض اگر یك کس از یهود تمنی مرگ
کردی یك یهودی در روی زمین نماندی چون این سخن بسمع جهودان رسید هیچ
کس از ترس مرگ تمنی او نشد معلوم شد که ایشان صدق رسول الله علیه السلام

مرد آنستند اما از روی معانده تکذیب کردند زیرا که بعد از رسیدن حدیث نبوی
بمانع ایشان هرچند که رسول الله علیه السلام و اصحاب او رضوان الله علیهم اجمعین
جهودان را تحریض میکردند که باری از برای ناموس یک کس تمنی مرگ بر جان رانند
و زبان بذکر تمنی مرگ نشانند لیکن ممکن و میسر نشد و اگر یهودیان صدق آوردندی
مرگ را تمنی کردندی زیرا کسی که داند خود محقق اهل بهشت و رضوانست او را
مشتاق شود و از دار محنت خلاص شدن و بر آن دار نعمت رسیدن را
دوست میدارد چنانکه میفرماید صادقان را مرگ باشد گنج و سود خزینه
و فائده بدان که اصل مرابحه درین تجارت نیست که غیر حق را بدهی و حق را بشناسی
همچنین که آرزوی سود هست هر کسی را در جهان آرزوی مرگ بردن زان بهست
آرزوی مرگ از آن سود بهست پس مرد چنین می باید که عبادت بسیار کند
تا مقام خود را مشاهده کند یا خود را چنین ظن آید که بحکم ان الله لا یضیع
اجر المحسنین حضرت خدا اجرش دهد بموجب من احب لقاء الله احب الله
لقاءه مردن را دوست دارد و از مرگ نفرت نکند بلکه بحسب الموت
راحت المؤمن مرگ را عین استراحت بیند که بمردن از تدبیر معاش
و از تکالیف عبادت خلاص شود و بمحض غفران و بدیدار ملک منان رسد
لاجرم عاقل را می باید که استعداد موت را تحصیل کند حکایت ابو الدرداء رضی الله
عنه بیاران خود گفت میدانید که کیست در نعمت بی زوال گفتند نمی دانیم گفت
آن کس است که بمرد تن او خاک و جان او از عذاب ایمن باشد ای جهودان بهر
ناموس کسان یعنی رسول الله علیه السلام و اصحاب او رضوان الله علیهم اجمعین
گفتند یهودیان را از برای ناموس مردمان بگذرانید این تمنی بر زبان تمنای مرگ را
بر زبان بگذرانید یک جهودی این قدر زهره نداشت و فا در نشد چون محمد این علم را
برافراشت چون رسول الله علیه السلام این علم و لوای تکلیف را برافراشت که بموجب
فرمان خدا ایشان را این تکلیف کرد گفت اگر رانید این را بر زبان اگر بزبان تمنی
مرگ کنید یک یهودی خود نماند در جهان چنانکه ابن عباس رضی الله عنه روایت کرد
از رسول الله علیه السلام که لو تمنوا الموت لغص کل انسان بریقه فمات مکانه وما
بقی علی وجه الارض چون رسول الله علیه السلام چنین تکلیف کرد پس یهودان مال بردند و
خراج پیش رسول الله علیه السلام که مکی رسول الله ما را ای سراج و نور وهاج و شفیع
هر محتاج این سخن را نیست پایانی بدیه و نهایتی ظاهر چون خدمت مولانا بیان کرد
که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه با آن مبارز احوال خود را بار کار دار حکایت کیست ازین

بیان کند که

بیان کند که علی رضی الله عنه او را چه کرد و چه گفت دست با من ده چو جنت
دوست دید چون طایفه یهود بحکم و لا یتمنونه ابدا بما قدمت ایدیهم مرگ را نمی خواستند
هر کس که استعداد موت حاصل نکرده است از سوء عاقبت و آخرت بترسد از
مرگ می گریزد اما بموجب تتمه آیه مذکوره که و الله علیم بالظالمین قل ان الموت الذی
تفرون منه فانه ملاقیکم ثم تردون الی عالم الغیب و الشهادة حضرت حق را حال
فاسقان و غیر آن معلومست و مرگ البته بودنی است و وقت او معلوم
نیست و عرصه هست پس بباید که مرد این احوال را مشاهده کند
دست را از بهر تلقین توبه و ارشاد بسوی علی و مرشد عالی دهد که این
معنی را بمصراع اخیر ایما کند گفتن امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه
با قرین خود بکسر قاف بمعنی حریف و همدست در دلاوری و در جنگ
چون خدو انداختی در روی من نفس من بجنبید متحرک گشت و رنجید
و اخلاص عمل نماند که غزا از بهر خدا نشد مانع کشتن تو آن شد
امیر المؤمنین علی رضی الله عنه خطاب آن قرین قرین صف در اخلاص
سنت و از برای تنبیه بر آن سر مودع که در دل داشت گفت که چون آب
دهن در روی من انداختی مزاج مرا متغیر ساختی اخلاص در عمل
نماند زیرا که نیمی از برای خدا و نیمی از بهر تو گشت و شرکت در کار حضرت
خدا روا نبود زیرا در حضرت رب العالمین هیچ چیز معتبر نیست
مگر اخلاص در دین کما قال الله تعالی و ما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین
له الدین گفت امیر المؤمنین با آن جوان یا آن مبارز که بهنگام نبرد ای پهلوان
که چون بتو غالب گشتم که شمشیر بزنم چون خیو انداختی در روی من نفس
جنبید و تبه شد خوی من بمقتضای بشریت نیم بهر حق شد و نیمی هوا یعنی
هوای نفس شرکت اندر کار حق نبود روا بلکه باید که هر چیزی را که میکنی
برای خدا میکنی از آنکه شرک خفی است و ریا پس بحکم فاعبدوا الله و لا
تشرکوا به شیئا ماسوا را شریک نکنی بحق تعالی حکایت حکیمی می گفت کسی که
طاعت را بار یا کند همچون کسی است که همیان بحصا و ریگ پر کرده باشد
و ببازار رود تا مردمان کیسه او را ببینند تعجب کنند و گویند آن مال بسیار
دارد که کیسه پر است اما آنکس را بود نیست جز سخن زیرا که اگر بخواهد که
چیزی می خرد نمی تواند پس اهل حق را با ریا فایده نیست جز این سخن که
مردمان گویند که فلان را عمل بسیار است اما او را ثواب نیست که در بازار آخرت

نمی تواند که چیزی بخرد چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه با آن خصم حال خود را بیان کرد
پس ازین میگوید که تو نگار بنده و کف مولیستی یعنی بحکم خمرت طینة آدم بیدی
اربعین صباحاً تو نقش دست مولایی و مصنوع حضرت خدایی آن حق کرده
من نیستی مصنوع من نه تا ترا از بهر خویش بشکنم نقش حق را هم بامر حق شکن
که انسان بنیان حق تعالی است آنرا بعزمان او خراب کردن روا است بر زجاجه
دوست سنگ دوست زن نه سنگ غیر چون امیر المؤمنین اخلاص و صدق
خود را بیان کرد گبر این بشنید و نوری شد بدید آن مبارز چون سخن
امیر المؤمنین بشنید نوری پیدا شد در دل او تا که زناری برید در دل آن
گبر تا که زنار را برید و روی در اسلام آورد یعنی چون این کلمات که نسمات
گلزار حقایق اخلاص است بسمع آن سائل رسید بوی از شمایم اخلاص
شنید زنار کافری از میان برید و با امیر المؤمنین توجه کرد گفت من تخم
جفا می کاشتم یعنی جفا کردم من ترا نوع دگر پنداشتم انا اهل نفس تصور
کردم اخلاص و راستی تو ندانستم تو ترازوی احد خو بوده تو ترازو بل
که صفت خدای مردی کبری که از عدل و استقامت تجاوز ننموده و اگر
کسی بر تو جفا کند تو ترک عدل نمی کنی بل زبانه هر ترازو بوده دلیل هر
مستقیم تو تبار و اصل و خویشم بوده تو قبیله و اصل و قریب من بوده
نه بیگانه تو فروغ شمع کیشم بوده تو ضیاء شمع دین من بوده که راه
راست بنموده من غلام آن چراغ چشم جو من بنده آن چراغم که بحکم
وسراجاً منیراً جوینده چشم است یعنی من بنده آن سراج منیرم که آن
سراج کسی خواهد که چشم او باشد اما در ظلمت بود تا آن سراج این را
راه نماید ازانکه نابینا از چراغ اثر نیابد که چراغت روشنی پذرفت
از و در آید از آن چراغ بحکم آیه سوره احزاب یا ایها النبی انا ارسلناک
شاهداً و مبشراً و نذیراً و داعیاً الی الله باذنه و سراجاً منیراً. رسول الله است
علیه السلام که دل امیر المؤمنین علی رضی الله عنه از آن سراج منیر منور شده
است و از جمله نور چراغ امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که از آن چراغ حضرت
نبوی یافته است اختیار فقر بود که چون شهید شد از پسر و دختر
و زن چنانکه مبین گشت سی و پنج وارث داشت ایشانرا صد درم گذاشت
با وجود که خلیفه بود چنانکه رسول الله علیه السلام وفات کرد چیزی
نگذاشت حکایت عایشه رضی الله عنها بر رسول الله علیه السلام نوحه می کرد

اما می گفت

اما می گفت که دریغا اسبان و اسباب تو دریغا مال و املاک تو و خانمان تو چنانکه
دیگران میگویند بلکه میفرمود یا من لم ینم علی السریر. یا من لم یلبس الحریر. یا من
لم یشبع من خبز الشعیر. یا من ینام علی الحصیر. آن روز که جان شیرین می داد
زیر وی فراشی بود از لیف آکنده بپوست درخت خرما چنانکه نشان لیف بر پهلوی
لطیف و مبارکش اثر کرده بود من غلام موج آن دریای نورم من بنده موج آن
بحر نورم که حضرت خدا است که چنین گوهر بر آرد در ظهور که همچون دریکانه را
پیدا کند با آن گوهر که چراغ چشم جوست یعنی رسول الله است علیه السلام هویدا
کند و بدانکه این دو گوهر بحکم لحمک لحمی از یکدیگر جدا نیست حکایت در وقت توجه
بصفین اصحاب امیر المؤمنین محتاج باب شدند هر چند از چپ و راست
شتافتند آب نیافتند امیر المؤمنین ایشانرا از جاده بگردانید دیری
ظاهر شد در میان بیابان از ساکن آن دیر سؤال آب کردند گفت ازینجا
تا باب دو فرسنگ است اصحاب گفتند ای امیر المؤمنین اجازت ده تا بآنجا
برویم شاید که پیش ازانکه هیچ قوت نماند باب برسیم امیر المؤمنین فرمود که
حاجت باین نیست و عنان بغله خود را بجانب قبله تاخت و بجایی اشارت کرد
که آنرا بکنند چو مقداری برداشتند سنگی بزرگ پیدا آمد که هیچ آلتی
بر آن کار نمی کرد امیر المؤمنین فرمود که این سنگ بر بالای آبست جهد
کنید که تا آنرا بر کنید هر چند اصحاب مجتمع شدند و جهد کردند نتوانستند
که آنرا از جای بجنبانند چون امیر المؤمنین آنرا بدید از بغله خود فرود
آمد و آستین از ساعد خود باز نوردید و انگشتان مبارک بزیر آن
سنگ در آورد و زور کرد و آن سنگ را از بالای چشمه دور انداخت
آبی ظاهر شد بغایت صاف و شیرین که در آن سفر بهتر از آن آب
نخورده بودند همه اصحاب آب خوردند و آن مقدار که خواستند برداشتند
پس امیر المؤمنین آن سنگ را برداشت و بر بالای چشمه نهاد و فرمود که
آنرا بخاک پنهان کردند چون راهب آن دیر این حال را مشاهده کرد از دیر
فرود آمد پیش امیر المؤمنین بیستاد و پرسید که تو پیغمبر مرسلی امیر المؤمنین
فرمود که نی پس گفت که فرشته مقربی فرمود که نی گفت که تو چه کسی فرمود
که من وصی پیغمبر مرسلم که محمد ابن عبد الله است علیه السلام راهب گفت دست
بیار که من مسلمان میشوم امیر المؤمنین دست بوی داد راهب گفت اشهد
ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله و اشهد انک وصی رسول الله

بعد ازان امیر المؤمنین از وی پرسید که سبب چه بود که مدتی بر دین خود
بودی امروز مسلمان شدی راهب گفت ای امیر المؤمنین بنای این دیر از
برای کنندهء این سنگ است و پیش ازمن بسیار کس درین دیر بوده اند
زیرا که ما در کتب خود دیده ایم و از علماء خود شنیده ایم که درین موضع
چشمه است و بر بالای او سنگی آنرا کس نداند و کندن نتواند مگر پیغمبر یا وصی پیغمبر
پس چون من این دم دیدم که تو این کار کردی بآرزوی خود رسیدم و آنچه
در انتظار آن می بودم یافتم چون امیر المؤمنین آنرا شنید چندان بگریست
که محاسن مبارک وی از آب دیده تر شد بعد از آن گفت الحمد لله الذی
لم اکن عنده منسیاً و کنت فی کتبه مذکوراً و لنبیه وصیاً پس از آن
راهب ملازم امیر المؤمنین شد و در پیش وی با اهل شام مقاتله کرد
چندانکه شهید شد و امیر المؤمنین بروی نماز کرد و ویرا دفن کرد و از برای
وی از خدای تعالی آمرزش خواست چون آن مبارز در امیر المؤمنین
چنین اخلاص نیت و صدق و حلم مشاهده کرد دلش بنور اسلام منور
گشت و چندین مدح و ثنا گفت بعد ازین طلب تلقین ایمان کرد و گفت عرضه
کن بر من شهادت را که من بعد مرا تلقین اسلام کن مرترا دیدم سر
افراز زمن و بلند زمین و زمان قرب پنجه کس ز خویش و قوم او نزدیک
پنجاه کس از قریب و قبیلهء او عاشقانه سوی دین کردند رو توجه اسلام
کردند و مسلمان شدند او بتیغ حلم چندین خلق را این بجاه مهاه و ثانه
بمجمو یا برعکس باشد و آخر یدا ز تیغ چندین خلق را یعنی امیر المؤمنین بواسطهء
حسن اخلاص و عمل صدق نیت و حلم قرب پنجاه کس از اقارب و عشایر
مبارز بحر اسلام در آورد لاجرم بتیغ حلم چندین گلوی بریدنی را
از تیغ خرید و خلاص کرد چندین مردم را تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر و مؤثرتر
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر که مرد را مطلق کند از لشکر بیشتر لاجرم
امیر المؤمنین بجفا و بلا کشیدن معروف بود و لهذا جنید گفت شیخ ما
در بلا کشیدن امیر المؤمنین علی است رضی الله عنه که بحکم ما اوذی
نبی مثل ما اوذیت بلاکش بود و بآن بلا بسیار انرا براه حضرت خدا
ارشاد می کرد و آن بلا را از خدا میدانست و در او حکمت الهیه ملاحظه کرد •
شیخ ابو عثمان خیری را مردی انکار تمام داشت او را بخانهء خود دعوت
کرد ابو عثمان روان شد تا بدر سرای او صاحب دعوت گفت ای شکم

خوار چیزی نیست باز گرد ابو عثمان باز گردید چون پارهء برفت آواز
داد که ای فلان بیا ابو عثمان باز گشت چون بدر رسید منکر گفت نیک
جدی داری در چیزی خوردن چیزی کمتریست برو ابو عثمان برفت بار دیگر
خواند ابو عثمان بیامد و برفت تا سه بار او را میخواند و او باز آمد و هر
باری بنوعی دیگرش می راند و می رنجانید و دور میکرد و بازش میخواند
و او باز می آمد که یک ذره از آنچه بود متغیر نشد چون سی بار تمام شد
صاحب دعوت از دست و پای بیفتاد و گریه بروی غالب گشت و توبه
کرد و مرید شد و گفت از برای خدا تو چه کسی و چه مردی که من سی بارت
بخواری براندم و باستخفاف میخواندم یک ذره در تو تغیر پدید نیامد
ابو عثمان گفت این سهل کاریست این کار سگان بود چندانکه ایشانرا میخوانی
می آیند و چون می رانی میروند و در ایشان تغیر پدید نیامد این نه
بس کاری بود که سگی با تو برابر بود کار مردان کار دیگریست لاجرم مرد را
هر بلا که میرسد استحقاق خود را ملاحظه کند که او بیشتر ازین استحقاق
دارد پس بآن مقدار بلا شکر گذارد چنانکه هم ابو عثمان خیری
یک روز میرفت کسی از بام طشتی خاکستر بر سر او ریخت اصحاب
در خشم شدند و هم خواستند که آن کس را جفا کنند شیخ گفت
چه جای اینست که هزار شکر باید کرد کسی را که سزای آن بود که
بر سر او آتش ریزند با او با خاکستر صلح کنند نعمتی تمام بود •
بدانکه خدمت مولانا را عادت آن بود که هر حادثه که در اثناء
تالیف کتاب مثنوی واقع می شد آنرا بنظم می آورد و حکمت میفرمود
و پیش ازین در بیان این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات
شکایت لقمه کرده بود درین جا نیز مگر پارهء طعام خورده بود صفای
خاطر را کدورتی واقع شد از آن حکایت و شکایت میکند لقمهء
چند صوری نه معنوی مانع کشف حقایق مثنوی گشت یا مراد
خدمت مولانا اینست که گرینگاه با تمام رسید لاجرم تشبیه حال
مجال لقمهء چند خورد و افسرده کند ای دریغا لقمهء دو خورده
شد لاجرم ثقلت و کدورت او رسید جوشش فکرت ازان افسرده شد
چنانکه لقمان گفت اذا ملئت المعدة نامت الفکرة و خرست الحکمة و قعدت
الاعضاء عن العبادة چنانکه کند می خورشید ادم را کسوف چنانکه دانهء گندم

خورشید آدم را سرمایهٔ کسوف گشت چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
عقلهٔ ذنب وحیلولت پارهٔ زمین بدر کامل را باعث خسوف شد لاجرم نان
و لقمه که جزو خاکست مانع رسیدن نور آفتاب حقیقی بماه دل اما این از لطافت
دلست که بجزوی متأثر شود اینت لطف دل که از یك مشت گل معنی این مصراع بزرگی
بوسه گو کلی لطافتی دکلی که برآورد بلچقدن یعنی ان لطافت دلست از پارهٔ لقمه
ماه او چون میشود پروین گسل ماه دل چگونه می شود پروین گسل که نی نور
.عاند و بجزوی چیز در و تغیر کلی پیدا شود نان چو معنی بود خوردش سود بود
نان و غدا که معنوی بود خوردنش سود بود یعنی کلمهٔ حکمت و کلام
معرفت و جد عبادت که نان معنوی و غدای روحانیست خوردنش
سود مندست که روح را فربه کند و قوت فیض رساند چونکه صورت
گشت انگیزد جحود چونکه نان و غدا صوری شود انکار انگیزد **ابوسلیمان**
دارانی گفت هر چیزی را زنگاریست و زنگار دل سیر خوردنست
و گفت اهل طریقت گویند احتلام عقوبتست از آن جهت که علامت سیریست
و گفت هر که سیر بخورد شش چیز بوی در آید حلاوت عبادت نیابد و محفوظ
او از یادش برود و از شفقت بر خلق محروم ماند که همه اهل جهان را سیر
پندارد و عبادت بروی گران شود و شهوة زیاده گردد و همه مسلمانان
مرتاض چون گرد مسجدها گردند وی گرد مزبلها و جای طهارت گردد
حکایت شبی معین الدین پروانه از جهت مولانا مجلس عظیم ساخته
و اجتماع اکابر شده و خدمت مولانا تذکیر و معارف فرموده و
سماع بلند پدید گشته بعد از آنکه سماع فرود آشت کرد الوان اطعمه
و نفایس پیش آمده و اکابر مراد نفس بخورده اما خدمت مولانا
رغبت طعام نکرد معین الدین پروانه را آتش در نهاد بر آبی شمع پروانه
و آن می سوخت و شمع وش اشکها می ریخت و خدمت مولانا بکشف
معانی و غدای روحانی مشغول بود تا نزدیك سحرگاه در چنین حال
بود و پروانه ابرام طعام می نمود آخر الامر مولانا محاسن مبارک
خود را بگرفته فرمود که امیر معین الدین از ریشم شرم نمی داری که
مرا محتاج قدمگاه میکنی **قطعه** چرب و شیرین می نماید پاك و خوش •
یك شبی بگذشت با تف شد پلید • چرب و شیرین از غدای روح خواه •
تا ببت بر رویدو دالی پرید • یاران با سرهم غریبی بر آورند

بازبرخاست.

بازبرخاست و در سماع شروع فرمود **شیخ** ابوسلیمان دارانی گفت جوع
نزدیك خدای تعالی از خزاین است ندهد بکسی الا بدانکه دوست گرفته
باشد و **گفت** آدمی که سیر خورده باشد جملهٔ اعضای او بشهوات گرسنه
شود و چون آدمی گرسنه شود جملهٔ اعضای او سیر گردد از شهوات
یعنی تا شکم سیر نگردد هیچ شهوت آرزو نکند و **گفت** گرسنگی کلید
دنیاست و **گفت** هرگاه که ترا حاجتی بود از دنیا و آخرت هیچ مخور
تا آن وقت که حاجت تو روا باشد از جهت آنکه خوردن عقل را متغیر
کند و حاجت خواستن از متغیر متغیر بود پس بر تو باد جوع که نفس را
ذلیل کند و دل را رقیق گرداند و علم سماوی را بر تو ریزد و **گفت**
یك لقمه از حلال که شبی کمتر خورم دوست تر دارم از آنکه شب تا بروز
نماز کنم چون کمتر خوردن بهترست از سیر شدن و نماز گذاردن
بقیاس معلومست که کم خوردن و نماز گذاردن از آن فاضلترست که
ثواب او بر همه شامل **سهل تستری** گفت ابلیس را در خواب دیدم
از و اعمال بنی آدم و افعال اهل عالم پرسیدم او مرا غرایب احوال
و عجایب افعال را اخبار کرد از آن جمله یکی آنست که گفت شبی یك
زاهد عظیم گرسنه بود پیش او لقمه آوردند مگر بشبهه آلود بود ترك
کرد و نخورد و آن شب از گرسنگی طاعت نتوانست کردن و سی سال
بود تا هر شب در طاعت بود من در آن شب که گرسنه **بود** با ثواب برابر
کردند اما دست از طعام با شبهت باز داشت و **شیخ** شجاع الدین
کرمانی میگوید پناه میدارم بخدا از زاهدی که فاسد کرده معدهٔ
او از بسیار خوردن طعامهای گوناگون نوانگران همچو خار سبز کاشتر میخورد
یعنی تازه و غدای معنوی بمنزلهٔ خار سبزیست که اشتر میخورد زآن
خورش صد نفع و لذت می برد و فایدها می گیرد لاجرم اشتر دل را صاحب
می باید تا از بهار معارف الهیه خار سبز و تازه میخورد و منافع دنیا و
آخرت یابد چونکه آن سبزیش رفت و خشك گشت خار سخت شد و
سرش همچون سوزن گشت چون همان را بخورد اشتر زدست چون آن
خار خشك را اشتر بخورد از صحرا این قم هوست **مردم** آید کام و
لنجش ای دریغ معنی این مصراع بترکی اول قوری دکن دوه نك آورکی
پس تر اما حیف لفظ ای دریغ مرهونست کانجا ن ور در میکشت تیغ

لاجرم بجای نان معنوی که علم و معرفت است و کلمهٔ حکمت نان صوری بخوری
خاطر را مکدّر میکند نان چو معنی بود بود آن خار سبز نان معنی انسانرا همچو خار
سبزیست شتر را چونکه صورت شد کنون خشک است و کبر نان صوری همچو خار خشک
و بزرکست در تنها تو بدان عادت که او را پیش ازین آن خار سبز را یعنی نان
معنوی را خورده بودی ای وجود نازنین امّا پس ازین خار خشک را یعنی نان
صوری را برهمان بو میخوری این خشک را که بر سبز قیاس میکنی و میخوری
خشک را بعد از آن کامیخت معنی با تراب پس ازانکه معنی آمیخت با خاک نمناک
این مصراع مرهونست کشت خاک آمیز و خشک کوشت بر قاطع لحم زان کیاه
الکنفا بپرهیز ای شتر ای شتر دل بسیار مخور اکر خورده باشی باکدورت
سخن مکو ازانکه سخن خاک آلوده می آید سخن که غذا خاک آلوده شد سخن
نیز آلوده شود با غرض ربط کرنکاه است جلد اوّل بواسطهٔ تشبیه
تاب کشیده شد از چاه یعنی آب از چاه دل چندان کشیده شد که بخاک
رسید و آب صافی دیکر درین چاه نماند پس وقت است که بس کرده
شود و چاه را مهلت و آرده شود تا ان زمان که باز آبش صافی کند
چنانکه در چاهها عادت است و لهذا میفرماید آب تیره شد سر
چه بند کن و سخن مکو تا خدا آبش باز صاف و خوش کند یعنی خاموش آمدن
می باید از بهر قافیه یعنی چون بسیار خورده باشی و عقل تو تغییر کشته
و سخن تو مکدّر شده از سخن کفتن بپرهیز و صبر کن تا حضرت خدا آن
سخن را صاف کند که کدورتش را بر آند امیر المؤمنین کرّم الله وجهه
کفت فانّ النّفس تملّ کما تملّ الجسد الاجسام او که تیرش کرد
هم صافش کند انکه او را تیره کرد باز صاف کند یعنی چون خاطر
مکدّر شود سخن نیز مکدّر می آید لاجرم زمانی صبر کردن و ترک
سخن کفتن می باید تا خاطر صافی و سخن نیز صاف شود چنانکه آب
تیره را بندی باید کرد تا آب بجای قرار و سکون کیرد و کرد آید و بایستاد
صافی شود درین مقام تنبیه است که خدمت مولانا بسیار خوردن
طعام جسمانی مبتلا نبود غذای او روحانی بود و چون بخوردن
غذای روحانی معتاد بود دل او غذای جسمانی را بر غذای
روحانی قیاس کرد که این منشأ رغبت شد تا که بسیار بخورد خاطر
عاطرش مکدّر کشت چون معلوم خدمت مولانا بود وقتی که خاطر مکدّر

نشود

نشود سخن منتقیر نکردد لاجرم از سخن کفتن امتناع نمود و تنبیه است
که چون کسی با امتلا مبتلا کردد دوای او پرهیز و صبر است تا طعام هضم شود
و خاطر صاف کردد و سخن نیز صاف و نغز شود و تنبیه است که چون
طعام جسمانی نطق ظاهر را مانع است نطق باطن و مشاهدهٔ حق را
مانع ترست که آن از نطق ظاهری باریک ترست و تنبیه است که چیزی را
کسی عادت کرفته باشد ترک او صعب است و لهذا کفته اند آدب جوع
آنست که کم نکند از عادت خود الّا مقدار کوش کربه و هر دو روز این
مقدار کم کند تا غذای او بتدریج اندک شود و غشوهٔ علم و حکمت پیدا شود
و جهل و معصیت کم کردد سهل بن عبد الله کفته است وقتی که حضرت
خدا جلّ و علا خلق کرد دنیا را در سیری نهاد جهل و معصیت را
و در کرسنکی نهاد علم و حکمت را پس بسیار خوردن طعام جسمانی
معتاد کشته در آخرت نیز طعام جسمانی را عادت کند پس ازین معتاد
کشتن نباید که تا غلط بسیار نشود و آرزوی نفسانی زیاده نکردد
حکایة کسی اول سورهٔ اعراف میخواند چون بدین آیة رسید که
و نادی اصحاب النّار اصحاب الجنّة ان افیضوا علینا من الماء
و ممّا رزقکم الله این را شیخ ابو علی دقاق شنید و کفت ایشانرا
شهوات و رغبت دنیا و اکل و شرب بود در آخرت نیز آن حال
باقی بمانده پس این دلالت میکند که مرد بمیرد بر آنکه عیش میکرد
و محشور می شود بر آنچه بمیرد و تنبیه است که صبر در همه کار
ممدوح است و لهذا میفرماید صبر آرد آرزو را نی شتاب مرادرا
صبر آرد نی شتاب امیر المؤمنین علی کرّم الله وجهه از رسول الله
علیه السّلام روایت میکند انّ الصّبر من الامور بمنزلة الرّأس
من الجسد فاذا فارق الرّأس الجسد فسد الجسد فاذا فارق
الصّبر الامور فسدت الامور کفته اند الصّبر نصف الایمان
و الصّوم نصف الصّبر حکایت روزی یاران پیش مولانا از انکار
حسادان و طعن ایشان شکایت کردند مولانا فرمود که حضرت
موسی را علیه السّلام پنج کس مهیب و کزین دشمنی کردند و آن صبر کرد
عاقبة الامر حق تعالی جلّ و علا هر پنج را مقهور موسی کردانید یکی قارون
بود بقوّت مال بی ادبی کرد بحکم فخسفنا به و بداره الارض بخسف هلاک شد

دوم سامری بود بعلم و صنعت مناظره نمود بقذف عوا مبتلا شد
سوم بلعم باعور بزهد و دعا بر موسی علیه السلام قصد ضرر کرد خود منفتر شد
فمثله کمثل الکلب چهارم عوج بن عنق بقوت و لشکری لجاج میکرد در دست موسی
علیه السلام هلاک شد پنجم فرعون بقصر و لشکر بسیار مغرور شد غرق آب گشت
بلشکر و انصار پس صبر بهترست از همه کار صبر کن و الله اعلم بالصواب

[illegible] دفتر دوم الحکایت

[illegible] مت مولانا سؤال کردند که
[illegible] ست فرمود که ثانی را بر اول
[illegible] م را بر دوم همچنان تا ششم را
[illegible] ملکوت بدانکه حضرت
[illegible] ت خود چندین پهلو آنها
[illegible] پس انداخت و اکابر و
[illegible] اشعار خود چندان معارف
[illegible] له او بچندین فضایل و
[illegible] وجه از و قاصر نبود در
[illegible] حال او همچون حال حاتم
[illegible] وضو ساخت اعضای
[illegible] ست آن عالم گفت این
[illegible] آب من می بینی تو چندین
[illegible] را جمع کرده و بالوان
[illegible] را نمی بینی و الله اعلم بالصواب
[illegible] مثنوی را مولانا بزعم
خود کشاف القرآن لقب نهاده است قرآن خود عربیست آنرا چرا
بفارسی تعبیر و تفسیر کرد ما جواب میدهیم که قرآنرا و سایر
کتب منزله را بلغت دیگر ترجمه کردن جایزست بلکه اولی است
تا فایده و اشفاع تمام شود و رسول الله علیه السلام بکافران
مکاتب میفرستاد و در مکاتب ایشان ایات قرآن می نوشت و این
می دانست که ترجمان ایشان بزبان دیگر تعبیر و تفسیر کند اگر
این روا نبودی در مکاتب کافران ایات قرآن ننوشتی و اگر بلغت

دیگر

تفسیر دفتر اول مثنوی در اول این
صفحه (صبر کن و الله اعلم بالصواب)
تمام شد شارح معلوم نیست ۱۰/۳/۱۳۴۷
شمسی [illegible]

۲۰۸

دیگر قرآنرا تعبیر و تفسیر نکنند نفع عام نبود لاجرم از بهر حکمت
و مصلحت و تعمیم منفعت تفسیر قرآن بهر زبان جایزست بلکه لازم و لهذا
بعض کاملان دین بقرآن عربی مبین تفسیر فارسی نوشته اند الحکایة سلطان
ولد قدس الله سره الاحد روایت کرد که یکی از یاران بخدمت پدرم
شکایت کرد که دانشمندان با من بحث کردند که مثنوی را مغز قرآن
چرا میگویند که قرآن عربی و این فارسی است من بنده گفتم تفسیر قرآنست
پدرم گفت اعتبار بمعنی است پس در ظروف حروف انبیا و اولیا
جز انوار الهیه مندرج نیست شعر انّ الکلام لفی الفؤاد و انّما جعل
اللسان علی الفؤاد دلیلا لاجرم کلام خدا عربی شدن لازم نیست همه کتب
منزله کلام خداست خواه عبری باشد خواه عربی بیت گر چنینی و رچنانی
جان جانی جان جان هر زبان خواهی بغن ما خسروا شیرین لبی
انصاف آنست که کتاب مثنوی هم تفسیر قرآنست هم شرح حدیث
هم کتاب سلوک و عوارف هم کتاب تواریخ و لطایف بلکه همه
علوم را مندرج کرده و جامع است پس هر که این کتاب را مطالعه
و ملاحظه کند و مرد منصف باشد قدرش میداند اما انکس که
نداند بحکم المرء عدو لما جهل دشمن این کتاب است و انکس که
معاند است نفس قرآنرا نیز طعن کند با آن سخن گفتن نشاید الحکایة
طاعنان گویند چون مقصود مولانا ارشاد عبادست چرا راز
طریقت را بتصریح نمی گوید بلکه در صورت حکایات گوید بعض از آن حکایات
بحسب الظاهر هزل و فحش است ما جواب میدهیم که ستر یار را بطریقه
حکایات و اشارات آوردن از بهر آنست که اسرار از چشم اغیار
پوشیده بماند زیرا که اسرار تصوف بس شریف و عزیز و دقیق است
و مدعیان کذاب که دعوی این اسرار کنند بسیار اند و منکران نیز
بی شمارند پس جواهر را بدست نااهلان دادن عقل رخصت نمی دهد
الحکایة خواجه ابن جریج در سماع رخصت دادی وی را پرسیدند که
روز قیامت سماع در پله حسنات تو باشد یا در پله سیئات تو گفت
نه درین باشد و نه در آن باشد یعنی از جمله مباحاتست چون شنیدن
اشعار مباحست الحان خوش او را حرام نکند رسول الله علیه السلام
فرمود حسنوا القرآن باصواتکم فانّ الصوت الحسن یزید القرآن حسنا

دوم سامری بود بعلم وصنعت مناظره نمود بقذف خدا مبتلا شد
سوم بلعم باعور بزهد و دعا بر موسی علیه السلام قصد ضرر کرد خود متفتن شد
فمثله کمثل الکلب چهارم عوج بن عنق بقوت و بلندی لجاج میکرد در دست موسی
علیه السلام هلاک شد پنجم فرعون بملک و لشکر بسیار مغرور شد غرق آب گشت
بلشکر و انصار پس صبر بهترست از همه کار صبر کن و الله اعلم بالصواب
این آخر دفتر اولست و ازین ترقی میکنیم بدفتر دوم **الحکایت**
کتبه کلام و حفظه کرام ◦ روزی از خدمت مولانا سؤال کردند که
مجلدات مثنوی را بر همدیگر ترجیحی و تفضیلی هست فرمود که ثانی را بر اول
فضیلت است چنانکه سلیمان دوم را بر اول و سوم را بر دوم همچنان تا ششم را
بر پنجم چنانکه تفضیل ملکوت بر ملک و جبروت بر ملکوت بدانکه حضرت
مولانا عالم ربانی و عابد حقانی بود و در حیات خود چندین پهلو آنها
کرد و ریاضات و عبادات نمود و دنیا را در پس انداخت و اکابر و
اغنیا را در پیش او رغبت نبود و در کتاب و اشعار خود چندان معارف
و حقایق و نکات و دقایق فرمود اما عجب است که او بچندین فضایل و
فواضل متصف بود بعض علمای ظاهر بهر وجه از و قاصر ند و در
فهم کلام متین او عاجز در حق او طعن کنند حال او همچون حال حاتم
است با آن عالم که حاتم اصم پیش عالم مالدار وضو ساخت اعضای
وضو را از برای اسباغ وضو چهار بار بشست آن عالم گفت این
اسراف آبست حاتم گفت یک جرعه اسراف آب من می بینی تو چندین
خانه و خدمتکاران و اسباب و املاک را جمع کرده و بالوان
اطعمه تنعم میکنی عجبست که اسرافات خود را نمی بینی والله اعلم بالصواب
الحکایة طاعنان گویند که این کتاب مثنوی را مولانا بزعم
خود کشاف القرآن لقب نهاده است قرآن خود عربیست این آنچه
بفارسی تعبیر و تفسیر کرد ما جواب میدهیم که قرآن را و سایر
کتب منزله را بلغت دیگر ترجمه کردن جائزست بلکه اولی است
تا فایده و اشفاع تمام شود و رسول الله علیه السلام بکافران
مکاتیب میفرستاد و در مکاتیب ایشان آیات قرآن می نوشت و این را
می دانست که ترجمان ایشان بزبان دیگر تعبیر و تفسیر کند اگر
این روا نبودی در مکاتیب کافران آیات قرآن ننوشتی و اگر بلغت

دیگر

دیگر قرآن را تعبیر و تفسیر نکنند نفع عام نبود لاجرم از بهر حکمت
و مصلحت و تعمیم منفعت تفسیر قرآن بهر زبان جایزست بلکه لازم و لهذا
بعض کاملان دین بقرآن عربی مبین تفسیر فارسی نوشته اند **الحکایة** سلطان
ولد قدس الله سره الاحد روایت کرد که یکی از یاران بخدمت پدرم
شکایت کرد که دانشمندان با من بحث کردند که مثنوی را مغز قرآن
چرا میگویند که قرآن عربی و این فارسی است من بندی گفتم تفسیر قرآنست
پدرم گفت اعتبار بمعنی است پس در ظروف حروف انبیا و اولیا
جز انوار الهیه مندرج نیست **شعر** ان الکلام لفی الفؤاد و انما ◦ جعل
اللسان علی الفؤاد دلیلا ◦ لاجرم کلام خدا عربی شدن لازم نیست همه کتب
منزله کلام خداست خواه غیر باشد خواه عربی **بیت** گر چنینی و رچنانی
جان جانی جان جان ◦ هر زبان خواهی بغن ما خسرو آشیرین لبی ◦
انصاف آنست که کتاب مثنوی هم تفسیر قرآنست هم شرح حدیث
هم کتاب سلوک و عوارف هم کتاب تواریخ و لطایف بلکه همه
علوم را مندرج کرده و جامع است پس هر که این کتاب را مطالعه
و ملاحظه کند و مرد منصف باشد قدرش میداند اما آنکس که
نداند بحکم المرء عدو لما جهل دشمن این کتاب است و آنکس که
معاند است نفس قرآن را نیز طعن کند تا آن سخن گفتن نشاید **الحکایة**
طاعنان گویند چون مقصود مولانا ارشاد عبادتست چرا راز
طریقت را بتصریح نمی گوید بلکه در صورت حکایات گوید بعض از آن حکایات
بحسب الظاهر هزل و فحش است ما جواب میدهیم که سر یار را بطریقه
حکایات و اشارات آوردن از بهر آنست که اسرار از چشم اغیار
پوشیده بماند زیرا که اسرار تصوف بس شریف و عزیز و دقیق است
و مدعیان کذاب که دعوی این اسرار کنند بسیار اند و منکران نیز
بی شمارند پس جواهر را بدست نااهلان دادن عقل رخصت نمی دهد
الحکایة خواجه ابن جریج در سماع رخصت دادی وی را پرسیدند که
روز قیامت سماع در پله حسنات تو باشد یا در پله سیئات تو گفت
نه درین باشد و نه در آن باشد یعنی از جمله مباحاتست چون شنیدن
اشعار مباحست الحان حسنه او را حرام نکند رسول الله علیه السلام
فرمود حسنوا القرآن باصواتکم فان الصوت الحسن یزید القرآن حسنا

این حدیث دلالت میکند بر فضیلت حسن صوت **الحکایة** ممشاد دینوری
گفت من بسیار سماع کرده می رسول الله را علیه السلام در خواب دیدم پرسیدم
که یا رسول الله شما را سماع هستید یا نی فرمود که من منکر نیستم اما بگو که در مجلسی
که سماع خواهند کردن پیشتر از سماع قرآن بخوانند و بعد از سماع قرآن بخوانند
الحکایة طاهر بن هلال الهمدانی که از کبار مشایخ بود هم از اعلم علما بود گفت
در جامع جده بر لب دریا معتکف بودم طائفه را دیدم در جانب مسجد شعر
میگویند و سماع میکنند بدل بسیار انکار کردم که در خانه خدا شعر خوانند
و سماع کردن ناچیست چون شب در آمد رسول الله علیه السلام را در خواب
دیدم که در همان موضع نشسته و در پهلوی او ابوبکر رضی الله عنه که چیزی
میگوید و آن حضرت سماع میکند یعنی می شنود و دست مبارک خود را بر سینه
میزد مانند کسی که وجد کند با خود گفتم که نمی باید انکار کردن برین مردمان
که این رسول خدا است و این ابوبکر این خوانند و آن سماع کننده
است ناگاه رسول الله علیه السلام بجانب من نگاه کرد و با من عبارت
فرمود هذا حق بحق لاجرم اگر خدمت مولانا شافعی مذهب بودی
کسی نزاع نکردی که سماع و شنیدن دف و نی در مذهب او روا است
و مشهور آنست که حنفی مذهب است پس با درین خصوص تشفع کرده
باشد **الحکایة** مولانا جامی حنفی مذهب بود تشفع کرد ازو
پرسیدند که چرا مذهب شافعی را اختیار کردی گفت آواز نی
روح مرا تهیج میکند و دلم را شوق میدهد لاجرم باستماع او رغبت
و میل کلی دارم پس خواستم که در مذهبی باشم که آن نی مباح باشد
و پیش ازین از مقدمات و مقالات معلوم شد که در بعض مسائل
بقول امام مذهب غیر عمل کردن روا است **الحکایة** ابویوسف
رحمة الله علیه غسل کرد از بهر جمعه و غان گذارد در بغداد پس از آن
در چاه موشی مرده یافتند ابویوسف را خبر دادند گفت ما می گیریم
و عمل میکنیم بقول برادران ما از اهل مدینه تمسک کرده بحدیثی
که از رسول الله علیه السلام مرویست اذا بلغ الماء قلتین لا یحمل خبثا
دور نیست که خدمت مولانا درین خصوص بمذهب شافعی عمل
کرده باشد و اگرچه ما شافعی مذهب نیستیم اما انصاف آنست که
در آن مذهب از علماء کرام و اولیاء عظام بسیار کسان پیدا شدست

وبدانکه صاحب کمال را بسیار خبرهاست که روا است دیگری را روا نیست از
جهت سری که هر کس را بدان اطلاع نیست **الحکایة** در مناقب مولانا مذکورست
که در اواخر حال چون خدمت مولانا بسماع مباشرت می نمود خدمت شمس الدین
ماردینی طبلک را بر داشته گفتی که حقا حقا میگوید و هر که گوید که این سماع
حرامست حرام زاده است و این حکایت را روایت کرد و گفت روی ان
علیا رضی الله عنه سمع صوت الناقوس فقال لمن معه من اصحابه اتدری
ما یقول هذا الناقوس فقال الله و رسوله و ابن عم رسوله اعلم فقال
علی ان علی من علم رسول الله و ان علم رسول الله من علم جبرائیل
و ان علم جبرائیل من علم الله هذا الناقوس یقول حقا حقا صدقا
صدقا بعد از آن فرمود که ناقوس کافران و مجوسیان چنین
میگوید تا طبلک عاشقان قدوسیان چها گوید هانا که بر مقتضای
و ان من شیء الا یسبح بحمده تسبیح گوید و چون جبال تاویب
کند یا جبال اوبی معه و کاملان دین در صدای رباب و نی
هم صفای دل هم نفع اخروی بینند **الحکایة** خواجه غلامی داشت
و این غلام بسیار بمجلس سماع صوفیان میرفت و در میان ایشان رقص
میکرد تا یک نوبت خواجه را با و مهمی بود طلب کرد او را در میان ایشان
یافت که رقص میکرد او را بیرون آورد و جنگ کرد و دشنام داد و یکبار
چرخی زد و گفت تا کی در میان ایشان همچنین میکنی چون این خواجه
بمرد بعد از وفات او را در خواب دیدند که در صدر جنت خرامان
و بغایت خوش و شادمان از وی پرسیدند که این مرتبه بچه یافتی گفت
بدان یافتم که در وقت عتاب با آن غلام یک رقص کردم مرا گفتند که تو
خود را با آن جماعت مانند کردی ببرکت این مرا از جمله ایشان کردانیدند
پس کسی که خود را بر سبیل انکار با ایشان مانند کرد چندین مراتب
یافت کسی که بطریق اخلاص خود را با ایشان مانند کند ببین چه
مقاماتها خواهد یافت **الحکایة** طاعنان گویند این کتاب مثنوی
بلغت فارسیه است و آن مذموم است زیرا لغت اهل نار است
ما جواب دهیم که لغت عربیه و لغت فارسیه هر دو لغت
اهل جنت است چنانکه در محیط برهانی بروایت حدیث
تصریح واقع شده است که عبارة او اینست و اذا قرأت

في الصلوة بالفارسية جاز قراءته سواء كان يحسن العربية
او لا يحسن العربية غير انه ان كان يحسن العربية يكره وهذا
قول ابي حنيفة رحمة الله عليه وعند ابي يوسف و محمد
ان كان يحسن العربية لا يجوز قراءته وان كان لا يحسن يجوز
فالعبرة عند ابي حنيفة للمعنى
وعندهما اللفظ و المعنى
اذا قدر عليهما

